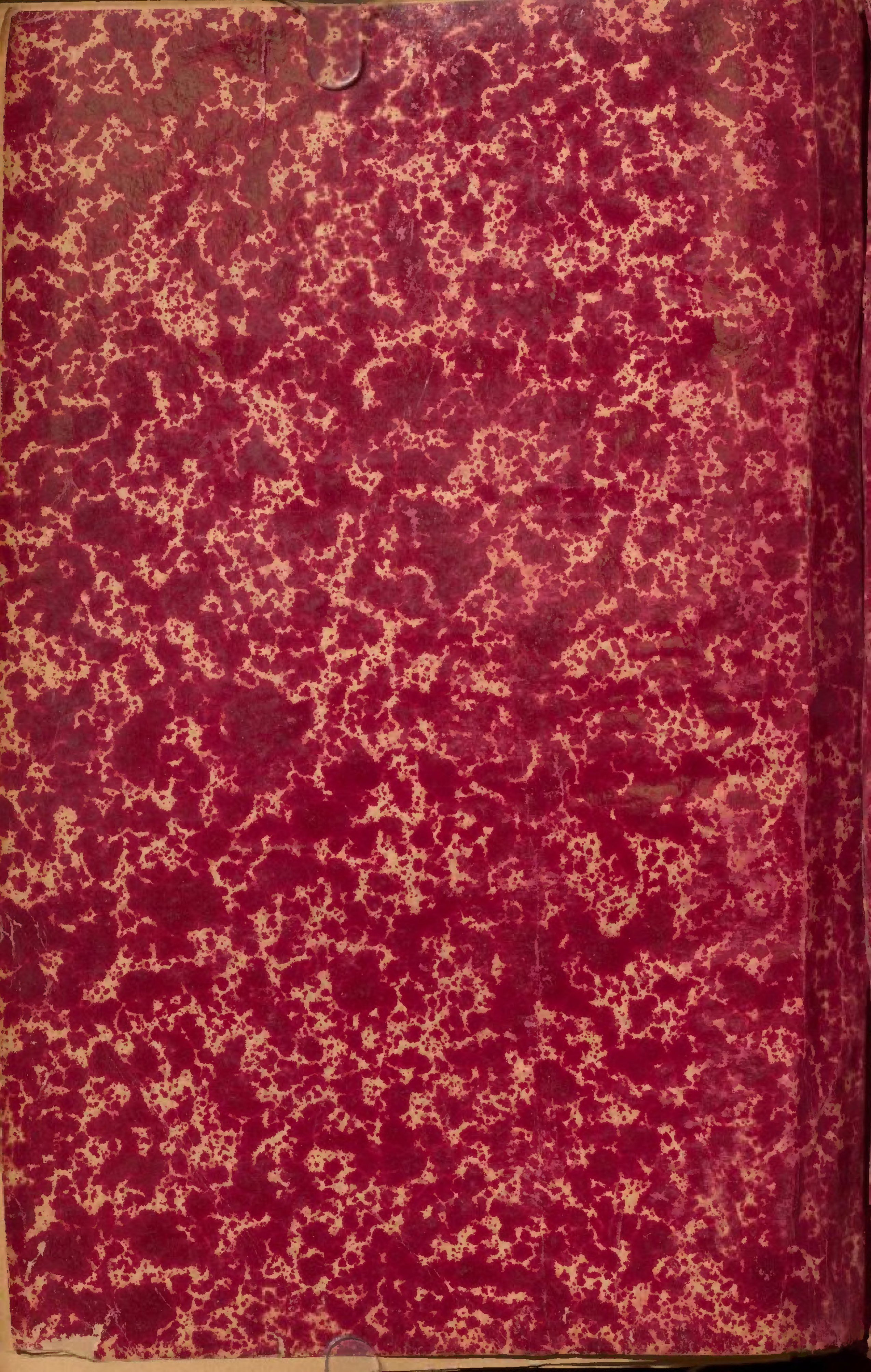






خواهی که محتسب از مستیت آگاه

این نکته ز من به ساغر خام حذر کن

Selection of Persian Poets

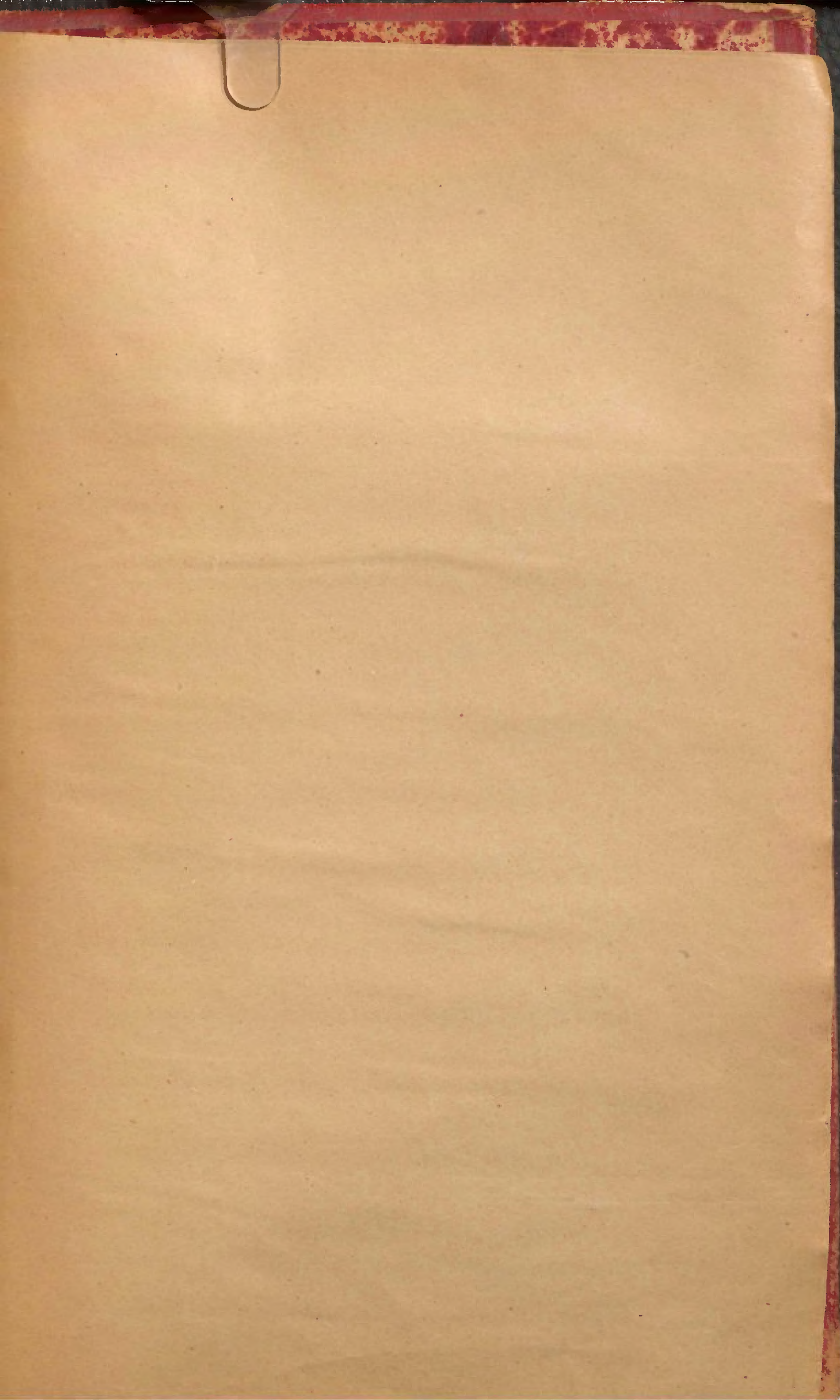
55.00

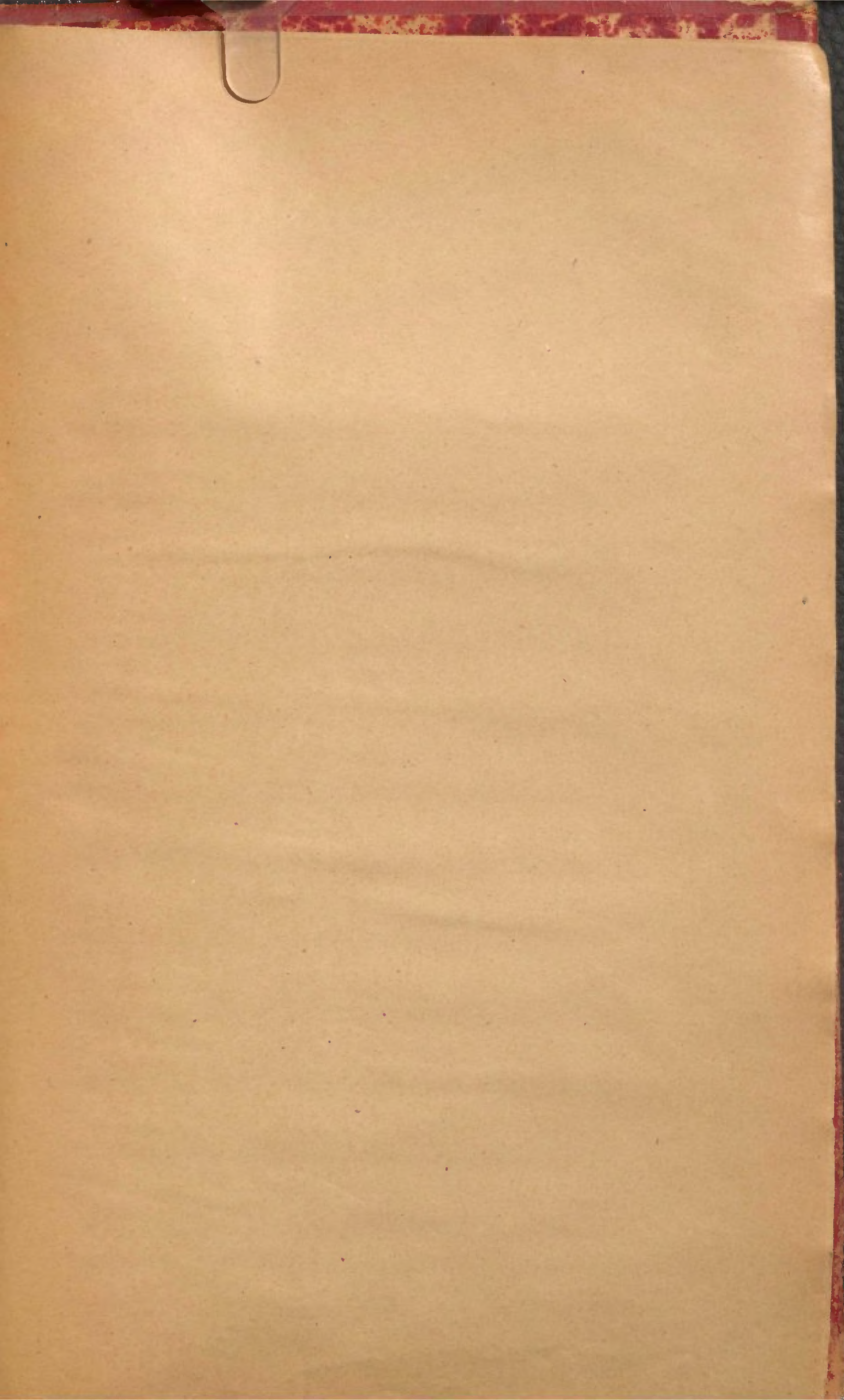
Manuscript of
Collection of Sufi Poetry

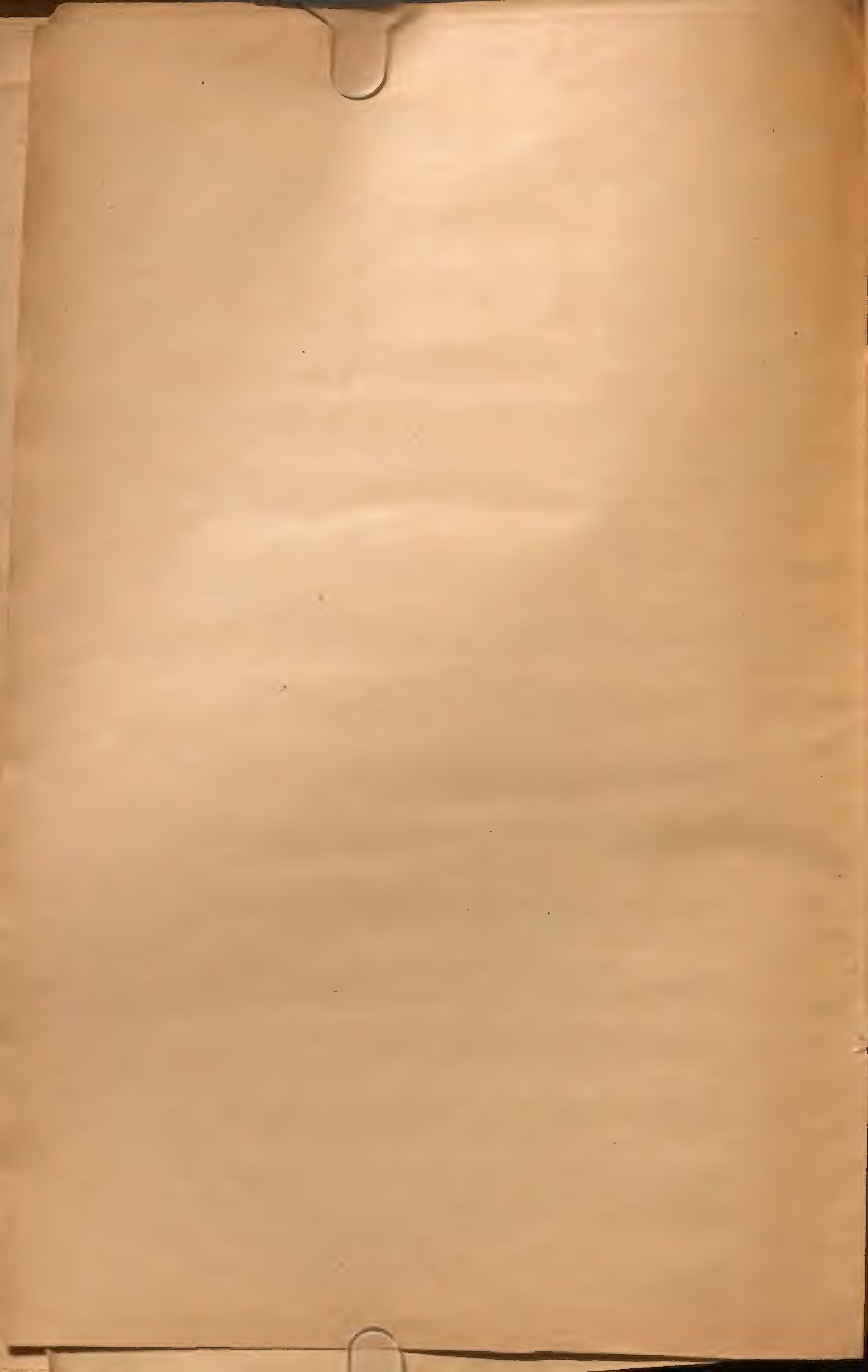
Hx46

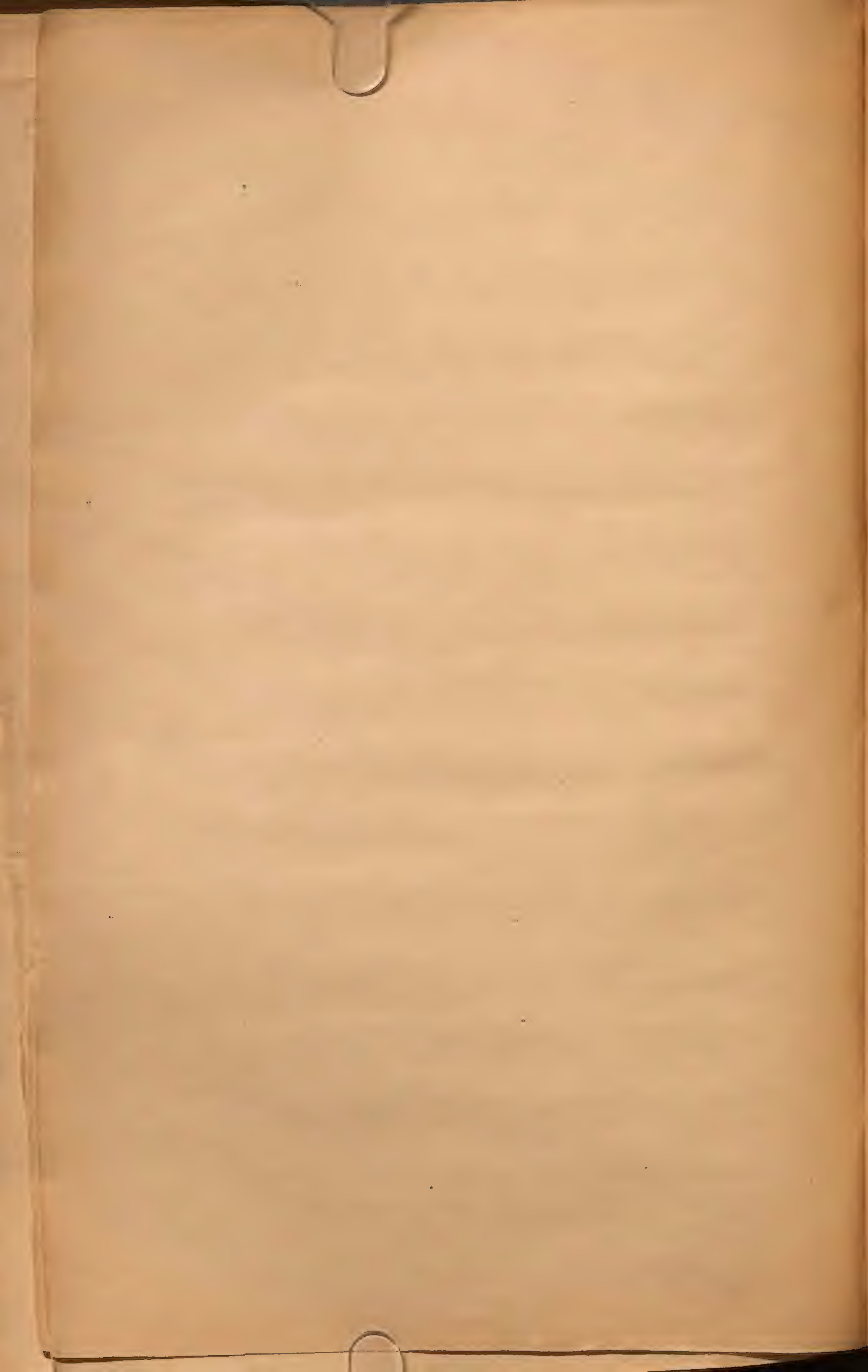
Persian 31

[illegible]











بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا — وز درگه تو یافته هر بی‌نوا نوا

انعام تست بر همه خاص و عام عام — تشریف تست بر قد هر نارسا رسا

ما را که حاصل نبود غیر معصیت — ای وای اگر دهی تو بروز جزا جزا

از ضعف همچو کاه بدیوار مانده‌ایم — ما را بجذب عشق تو چون کهربا ربا

روشن شده ز فیض تو آئینه دلم — آئینه زان بود که همیشه صفا صفا

پنهان ز خلق تکیه زدن بر سر سریر — بهتر ز طاعتی بسر بوریا ریا

رفت از کفم ز جان من ناتوان توان — خواهم برای این مرض نادوا دوا

گم گشتگان وادی عصیان ظلمتیم — راه ز روی مرحمت ای رهنما نما

در دم چهار موجه دریای خون شود — در کشتی که نیست در آن ناخدا خدا

قصاب خسته دل بجناب تو کرده رو
او را به بخش از در دار الشفا شفا

کان عرفان جان احسان درج اصطفا
تخت رفعت بخت دولت مهر برج اجتبا

شاه عالم ماه اعظم نور انوار قدم
سر الهی بر اسنی شمع جمع انبیا

بدر ایمان صدر احسان صاحب فضل و کرم
روح رحمت روح رحمت نوح فلک اهتدا

ایت حق فیض مطلق هادی انسان و جان
خلق پرور خلق گستر شافع روز جزا

نور جهان سور یزدان حجت دین جهان
شان شوکت کان رفعت منبع جود عطا

شمس زانب مهر رحمت نیر برج شرف
نجم عرفان رجم شیطان دافع شرک و بلا

به بند از شوق بر دوش نفس بکچند محملها
به یمن وقف خرام یار او از دیده ما دلها

اساس هر چه داری بکسل و ابنه بنا بنگن
که حسن ساده لوحان را چه حاجت با دلالتها

سر از قید تعلق کی برون اید که بر گردن
فکنده رشته طول امل چندین سلاسلها

نباشد فرصت نظاره اندر گلشن مکان
پر افشان تر بود مژگان بچشم ارباب بسملها

درین گلشن مشو غافل ز اوضاع زمین گیری
که زیر هر قدم ذرست اهچون دانه حاصلها

زبان جرأتم لالست در فکر سخن الف
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

به بحر عشق غواصی مکن بنشین بساحلها | ز درس عشق نتاید حل شود قفل در دلها

شدم عاشق بامیدیکه آسان مشکلم گردد | ندانستم روا دارد بمن هر لحظه مشکلها

ز حیرت بر سر هر کوچه و بازار میکردم | ندانستم که آمد بود بیناکی بر در دلها

شراب ارغوانی خورده ام از قباحی | نمیدارند حیرانی سراغ راه منزلها

ز طوفان گران جانی چنان طی ساختم آن وادی | فرو رفته است پای لاشه ام در موج گلها

نیامد در دلم آواز پای ناقه لیلی | دویدم گرچه چندین سال در دنبال محملها

بگو اا بدستوریکه حافظ گفت با ساقی

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها | بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شکفتن خود بخود باشد بهارستان خو برا | که چون موج سر دیوانه ها روئید سنبلها

بدست یار او نا میرسد گل میکند صد جا | فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

از آن گلگون بیاض دیده تا کردم رقم گوئیت

فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا | یعنی حسین ابن علی جان اولیا

ذوقی دگر بجام شهادت ازو رسید | شوقی دگر به مستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام نبی و علی است او
هم فخر انبیا شده هم شان اولیا

آئینه جمال الهی ست صورتش
زان روشن شده ست قبله ایمان اولیا

رویش چو مطلع صبح سعادت ست
سیمای اوست شمع شبستان اولیا

دارد [illegible] حشر خود امید با حسین

با اولیاست حشر محبان اولیا

شدم بر صورتی عاشق که بر هم میکند غوغا
چه صورت صورت لبر چه دلبر دلبر زیبا

اگر رویش نمی بینم دو چشم چشمه کردد
چه چشمه چشمه لولو چه لولو لولوی لالا

اگر در باغ بخرامد دو صد غلغل بر انگیزد
چه غلغل غلغل بلبل چه بلبل بلبل شیدا

خیالی را که میدارم غمم را همدمی باشد
چه همدم همدم محرم چه محرم محرم دلها

نگار من بصد خوبی دو زلفش نکهتی دارد
چه نکهت نکهت عنبر چه عنبر عنبر سارا

مرا از بهر جانانی [illegible] شربتی باید
چه شربت شربت قابل چه قابل قابل جانا

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا
کنم زنجیرهای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان محتسب خوش عربی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می‌پرستان سرکشی طاق نه زاهد | که میریزد مستان بی محابا خون مینا را
شکست از هر در و دیوار میریزد مگر گردون | ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را
ندارد ره مگر دون روح ما باشد نفس در تن | رسایی نیست در پرواز مرغ رشته در پا را

روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

فکندی تا بعارض ماه من زلف چلیپا را | نمودی چون شب تار رنگ روز روشن ما را
دل دیوانه شد پابند زنجیر سر زلفت | علاجی کن گرفتار کمند و بند سودا را
قدمهای خیالت را کشم بر دیده در تسلیم | رساند خار مژگان چشم زخمی آن کف پا را
تو چون لعل لب شیرین شکر خنده بگشودی | شکستی رونق بازار اعجاز مسیحا را
خدا را ای ملامت گو مکن منعم ز عشق او | که من جز وصل آن مه رو نخواهم دین و دنیا را
ز تاب می عرق بر روی نیکویش چنین ماند | که گویی بسته بر رخسار مه عقد ثریا را

فتاد از شعر شیرین تو شورها اندر جهان
مگر از فیض حافظ یافتی این طبع گویا را

زهی فر و جمال تو زیب و آرا را | شکسته سنبل زلف تو مشک صحرا را
قسم بدان دل سنگین خورم که از سختی | هزار طرح نهاده است سنگ خارا را

من

من از تو هیچ مروت طمع نمیدارم | که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را

تو زود کی بغلامی قبول اگر نکنی

به بنده کی نه پسندد هزار دارا را

ز سرمه کرده سیه تا دو چشم شهلا را | به تیر ناوک مژگان شکافت دلها را

چو پسته دهن از بهر خنده بگشودی | شکست لعل لبت معجز مسیحا را

به پیش روی تو شد حور معترف به قصور | نمود سرو بلند تو پست طوبی را

ز بسکه مردمک دیده می طپید در خون | مجال نیست که بینم جمال لیلی را

ز بهر شرف دارد آرزو که بچشم

بجای سرمه کشد خاک انگف پا را

بر طرف مه نهادی آن زلف مشکسارا | چون شب سیاه کردی روز سفید ما را

آیینه خدائی رخسار تست ما را | بگذار تا ببینم آیینه خدا را

در گردش آر ساقی جام جهان نما را | تا بر تو راز پنهان گرداند آشکارا

نور خدست لامع از چهره تو ما را | برقع ز رخ برافکن تا بنگرم خدا را

صوفی ز خود چه لافی دام ریا چه بافی | بنگر چو باده صافی رندان باصفا را

علیم مکن که عالی زندست و لاوبالی | کین بود امر عالی فرمان ده قضا را

دردا که درد هجران از حد گذشت ما را — زین درد اگر بنالم معذور دار ما را

تا کی بعشوه سازی ما را بغم گذاری — باید گهی نوازی درویش بی نوا را

تا عشق شد قرینم غم گشت همنشینم — بیگانه وار بینم یاران آشنا را

حرفی که غیر گوید در حق ما نگارا — هرچند راست باشد باور مکن خدا را

از من بگوی ای باد آن یار آشنا را — چندین فراق یاران ولی میدهد شما را

ساقی آنکه امشب از بیخودی موذن

گوید بجای یا حی یا ایها السکارا

ای سرو روان چند کنی زار تو ما را — یکدم بنشین تا که ز نو بینم شما را

در پای تو افتادم و از خود خبری نیست — اما که کند یاد من بیسر و پا را

گر یک گره از کاکل و زلفت بگشایی — در عهد تو کس نکند مشک ختا را

مگذار که آزرده شود خاطر نازک — از بهر خدا تنگ مکن گوشه میان را

هر چند که خوبان بسر راه تو خاکست — حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

مکن اندیشه ز گفتار رقیبان

او از سگان کم نکند رزق گدا را

از ما رسان سلامی پیک صبا خدا را — با صد نیازمندی آن شوخ دلربا را

گلعذاری

گر بگذری بسویش گو با سگان کویش
شرح نیازمندی یاران اشارا

بیمار ناتوانم رنجور خسته جانم
جز تو دری ندانم تک شد در شفارا

عمری گذشت با باد دوران هنوز نامد
دارد هنوز امید گلزار ما سوا را

کشتی ما شکسته باد مراد کشتی
در بحر غم نشسته راطی شده قضارا

ای رهنمای صادق هستی طبیب جانها
دی شکر تست لایق لطفی بکن دوا را

دی با سگان کویش کردم نیازمندی
شاید ببخشد از ما یکبار کی کنارا

ای عندلیب شیدا در صحن گلستان
چون حافظ خوش الحان دردل بکش نوارا

تمنا داشتم بر دیده خاک کف پارا
ز حسرت مردم و بر خاک بردم این تمنارا

چه جای است اینکه سر بر مسند خارم
من غمدیده گر بر تک خارا می نهم پارا

بجان آمد دلم از قید هستی کاشکی هرگز
نیفتادی گذر بر محنت آباد جهان ما را

عجب نبود اگر چون گرد باد از جای برخیزد
بحالم گر کنی جولان سمند باد پیمارا

اسیر عشق داند لذت وارستگی اجل
نباشد ذوق معنی این گرفتاران بی پارا

با آنکه برشکستی چون زلف خویش مارا
گفتن ادب نباشد پیمان شکن نگارا

هستند پادشاهان پیش درت گدایان — آنجا چه قدر باشد درویش بی نوا را

چشم تو ریخت خونم شرمم آید که گویم — از بهر نیم جانی با دوست ماجرا را

سوی همام بنگر باری به روی احسان

با بنده التفاتی رسمست پادشا را

چشم از دو جهان بست تماشای تو ما را — کرد از همه بیزار تمنای تو ما را

رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم — داغی بجگر ماند ز هر جای تو ما را

کشتی همه را از سخن تلخ نه این بود — امید ز لبهای شکرخای تو ما را

مائیم تو دیگر سخن غیر چه گوییم — پروای کسی نیست ز سودای تو ما را

باد از سر کوی تو سحر سوی من آمد — شد کحل بصر خاک کف پای تو ما را

هردم چه خراشی دل احباب فغانی

بس کن که سری نیست بغوغای تو ما را

ای نخل تمنت قد رعنای تو ما را — از پای در آورد تمنای تو ما را

چون چاک نسازیم گریبان که چو لاله — بر خاک نشاند آتش سودای تو ما را

ای باغ جهان گر همه گلزار بهشتی — بی او نکشد دل به تماشای تو ما را

جنت شریف از سخنان نمکینت — شوری بدل افکند سخنهای تو ما را

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را — بگذار که در روی تو بینند خدا را

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد — خاصیت عیسی است دم باد صبا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند — حیف است که بر خاک نهی نازکف پا را

پیش تو ثنا گفتم و دشنام شنیدم — هرگز اثری بهتر از این نیست دعا را

من خواستم آسوده بکنجی بنشینم — بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

امروز که تعلیم تو میکند معلم — در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

واساخته در جفا را — این چشم نبود از تو ما را

فرش ره تست دیده گل — آهسته بنه بباغ پا را

با غمزه و عشوه آشنا کن — این نرگس مست سرمه سا را

از چهره نقاب زلف بردار — تا چند کنی ادا حیا را

من دانم و باد سحرخیزیم — این راز و نیاز دلبرا را

از ضعف به نیم ره فتادیم — کو همت چه بخت نارسا را

این زلف مسلسل تو آخر — افکند بگردنم بلا را

آئینه بیان و کن تماشا — آئینه قدرت خدا را

آور ز کوی یار بوئی — کو هیچ زما دعا صبا را

دیدی که پریوشان بیباک — بستند ز خون ما حنا را

از باد ربوده است کشتی

فریاد تو نغمه درا را

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمی شود ما را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم دشت و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جو — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

شنیده که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی — عزیز من که ندیدست روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان دل نمیدانی — نگاه می نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دولت سعدی

چو دل بعشوه دهی دلبران یغما را

ندانم از چه دستی میکشی زلف سمن سا را
عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آئینه ام قانع
که او دیدست عکس صورت آئینه سیما را

لب آنجام می بوسم دهانم می شود شیرین
حلاوت یابی که بوسیدست آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش کشود این عقده مبهم
که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمام جای گیرد در دل تنگم
کسی کو در جهان جا تواند داد دریا را

نگردد زد و هوس را با وجود عصمت تو
چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

لب تو تازه کند روح صد مسیحا را
خط تو سرمه کشد دیده تمنا را

عجب نباشد اگر در محبت یوسف
دوباره حسن و جوانی دهد زلیخا را

کشد بدیده که شاید ز گرد مقدم تست
بجای سرمه غزالان غبار صحرا را

بیا بدیده ما سیر کن که در گلشن
ببرگ گل مکن آزرده انگف پا را

زهی تصرف خوبان که شیخ صنعان هم
کمند گردن خود ساخت زلف ترسا را

زند بسرو و گل آتش ز سوز دل قمری
بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را

مگر بمرده وصل تو زنده اش سازد
بحشر برد بخود [illegible] این تمنا را

ای باد بکش طره جانانه مارا
زنجیر محبان دل دیوانه مارا

ان شمع چکل کو که برقص اید و پروانه
این سوخته دلهای چه پروانه مارا

کروند زبان انکه بصد کنج فریدون
کروند بها کوهر یکدانه مارا

دیدند سر شکم همه همسایه و کفتند
این سیل عجب کرد نبرد خانه مارا

دل کرچه خرابست زغم چون تو درائی
اباد کنی کلبه ویرانه مارا

خواهد کله ها کرد کمال از سر ان زلف
شبهای چنین کوش کن افسانه مارا

نقاب از چهره یکسو کن که شیدا کرده مارا
چو کل بی پرده بیرون آ که رسوا کرده مارا

تغافل مشربا از اضطراب دل چه میپرسی
پراکنده ازنزد کر دوبال عنقا کرده مارا

ز رشک انکه با کیسوت چنک شانه محرم شد
پریشان حال چون زلف چلیپا کرده مارا

من و قمری بکلشن بی نوا ز فریاد عشق شنیم
تمنا پرور ان قد رعنا کرده مارا

نیارم بعد ازین منت کشم از شیشه و ساغر
چو از جام نکاهت باده پیما کرده مارا

غبارم را لصحراء عدم سر داد سودائیت
بیک چشمک زدن بسمل تقاضا کرده مارا

مرا کفتا غزیر از ناله بس کن بعد ازین کفتم
چنان خاموش بنشینم که کویا کرده مارا

می لعل جواهر سیر سازد ظلمت شب را / کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را

خوشا همسایه منعم که لعل آب دار او / زآب زنده کی لبریز دارد چاه غبغب را

ببوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را / که از خط در کمین روزی سیاهی هست مکتب را

نه سازد تنگدستی تنگ میدان سبک دستان را / که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را

متاب از سختی ایام رو گر اهل آزادی / که نکشد کره از دم بغیر از نیش عقرب را

مکن در بند احسان کوتهی گر منصبی داری / که باشد یاد دستی لنگر آرام منصب را

بهر دستی نگردد دست چون شد بی نوا سایل / عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را

من از کنج خمول فکر و زاد آخرت

کوارا باد بزم عیش خوش وقتان مذهب را

دورم ز وصالت چکنم چاره نگارا / تا چند کشم از غمت این جور و جفا را

بیمار غم هجر تو جز وصل نخواهد / ریز از لب لعلت بلبم آب بقا را

زان روز که دورم ز تو با درد قرینم / از وصل خود ای دوست بکن چاره ما را

کفتم ز غمت مردم و پروای منت نیست / کفتا نخورم من غم هر بی سر و پا را

خون دل ما بود که در پای تو میریخت / تهمت چکنی نزد کسان رنگ حنا را

جانا خم ابروی تو محراب نیاز است / پنهان مکن از چشم من آن قبله نما را

شور لب شیرین تو ذوق دگری داشت | هرگز اثری بهتر از آن نیست دوا را

خوبان جهان مثل تو بی مهر نباشند | از بهر خدا ترک مکن رسم وفا را

تو پادشه حسنی و من بندهٔ مسکین | شاهان ز ره لطف نوازند گدا را

الا خبر ما بر جانان که تواند برد
گویم مگر از قصهٔ خود باد صبا را

دنبال اشک افتاده‌ام جویم دل آزرده را | در خون توان برداشت پی نخجیر پیکان خورده را

با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری | در باد دامن میکنی روشن چراغ مرده را

گر ترک چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه باک | قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را

دوش از برای مطبخش هیزم ز مژگان برده‌ام | گفت از کجا آورده خاشاک آب آورده را

در دشمنی خویشتن فرصت بخصم خود مده | خود بر مکن همچون حباب از روی کارت پرده را

از تار زلف آن صنم در گردن ایمان فکن | ای شیخ تا پیدا کنی سر رشتهٔ گم کرده را

زاهد ز بی سرمایگی گر دست در صید جا نکرد | دین به دنیا داده ایمان شیطان برده را

دوران به یک زخم جفا کی از سر ما گم شود | صیاد دزدی میرود نخجیر پیکان خورده را

آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
نتوان بدل دادن پس حرف بلب آورده را

جانا بپرسش یاد کن جان من کم بوده را / وا خر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سویت آمدم تا گفته رفتی از برم / یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

دانم که رفتی تو و من زنده نمانم از غمت / یارب کجا یابم کنون آن صبر وقتی بوده را

بازآی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن / گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا دمت غم الا غم تا دیدنت / گر می توانی باز بخش این جان نابخشوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی نگفتی چیست این / گر زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر
آخر گره بر زن یکی آن جعد نابسوده را

گر افشاند بصحرا ماه من از ناز کاکل را / خراج از مشک گیرد بشکند بازار سنبل را

ره دین و دل عالم دو چشم سرمه سایش زد / به بسته در قفا بجرم دست زلف و کاکل را

بگوشش وا همی افتاده سر بر آستان او / چه می خواهی دلا بهتر ازین جاه تجمل را

دل مسکین بیان عرض احوالش چه یارد / مهیا کرده خشمش یک جهان ناز و تغافل را

مرا گویی مکن صبر و تحمل در فراق من / ربودی از دلم جانا کنون صبر و تحمل را

ثبات دهر دون را چون حبابی دان اشارت / کجا طرح اقامت افکند عاقل سر پل را

بگلشن بگذر دگر آن مه گلپیرهن باقی / نماند آب و رنگ گل چگویم حال بلبل را

به نازی تاب دادی در چمن امروز کاکل را — که از هر حلقه آن حلقه کردی نام سنبل را

گشاد کار از نازک مزاجان کی بود ممکن — که تاب عقده واکردن نباشد ناخن گل را

صدف آبی که خورد از ابر نیسان عقده دل شد — گوارا نیست احسان فلک اهل توکل را

نگهدار ابروی ناز را امین سرت گردم — چرا بر فرق هر کس می‌زنی تیغ تغافل را

محال است آنکه آشفتگان را یاد فرمایی — تو کز عمری پس سر کرده‌ای شوخ کاکل را

نمی‌گردد علایق مانع ما از سفر
کجا هنگام رفتن خار گیرد دامن گل را

پریشان کرده تا بر قفا از ناز کاکل را — ز خجلت باغبان از دست خویش افکند سنبل را

دلا بی‌روی او در سینه تنگم چه می‌پیچی — که هرگز بی‌رخ گل وا نشد منقار بلبل را

به مخموران نگاهت کار صد پیمانه می‌بخشد — چه جای قدر باشد پیش چشمت نشئه مل را

مزن مشاطه چندین شانه بر زلف پریشانش — مکن یکبار بیرون از کفم صبر و تحمل را

ندارد چون درین محفل بساط خوشدلی رنگی — چو مینا تا بدل رنگی بود مگذار قلقل را

قناعت پیشه کن چه سودت از افسر شاهی
ترقی گر کند فواره می‌بندد تنزل را

بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد بسمل را — کف خونی که برگ گل بود دامان قاتل را

زنام

به تاثیر فلک صد غنچه آغوش چمن دارد
تو هم مگذار دامان شکست شیشهٔ دل را

نم رحمت ازین دریا مجو گر دردی آبی
لب تبخال فسوس حیات درد ساحل را

درین وادی حضور عاقبت وامانده‌ای گردد
مده از کف که صد دست تصرف پای در گل را

تفاوت در نقاب حسن جز نامی نمی‌باشد
خوشا آیینه صافی که لیلی دید محمل را

چه احسان است یارب جوهر شمشیر بیدادش
که در هر قطره چون سجده شکر است بسمل را

نفس در قطع راه عمر عذر لنگ میخواهد
نصیحت بیشتر باشد بوقت کار کاهل را

چو ماه نو مکن گردن کشی از پستی ناقص
که اینجا جز سیه داری کمالی نیست کامل را

عروج چرخ را عنوان عزت اندهی لیکن
چنین بر باد نتوان داد الا فرد باطل را

دل آسوده از جوش هوسها ناله فرسا شد
مگر در رنگ وا ماندست آنجا تیغ قاتل را

سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن بیدل
من و آیینه‌تازی که می‌سازد مقابل را

گرد زلف توام از بار سودا سودا
ساخت عشق توام از ناله رسوا رسوا

لغزش بیخودی یاد نگاهی دارم
اشک ما میشکند بر سر مینا مینا

ساغر رنگ حنا خون چمن ریخت بخاک
محشری کرد بهار کف آن پا تا پا

مصرع فکر مرا در چمن گلشن ناز
ساخت موزونی آن قامت رعنا رعنا

فکنم حیرت دیدار ترا گر در قلم — بود خاموشی ما طوطی گویا گویا

از غرور افسر و سر را ننمودی باد — کار لبتی لبکند رحم دارا را دارا

درس آیینه دیدار تغافل سبقم — میکنم حیرت خاموشی الف باشا

میتوان دل ز بر زلف تو دیدم گفتم — چه جنون کرده ای سلسله بر پا را

بیدل آسا غم ایام مخور خیز غزل

فکر امروز کن اندیشه فردا فردا

مصوری که کشد نقش آن بت حسن را — توان بصورت او داد جان شیرین را

نشان خون شهیدان عشق می طلبند — حذر کن ای گل و منمای دست رنگین را

زمین کند شهی و گعبی که این گدای من است — بیاد شاهی عالم نمیدهم این را

فغان که شب کشی و روز بر سرش آید — که آه آنچه کسست و که گشته است این را

بسوخت رازی و این همدمان نمیدانند

مگر شبی که به بینند شمع بالین را

مکن بسرمه سیه نرگس جهان بین را — سیاه روز مکن عاشقان مسکین را

جدا ز روی و خط و زلف او چنان هیچم — بباغ سنبل و ریحان و برگ نسرین را

دو زلف او که بود حلقه حلقه چین در چین — یکی بهم زده ماچین و دیگری چین را

چین

چنین هوا ز چه گردید دست عنبر بیز | نکرده شانه گر آن شوخ زلف مشکین را

بگو که باز بخون که گرده رنگین | شوم فدای سر دست و پای رنگین را

بناز و خال و خط و زلف و رخ ز دلم برد

قرار و طاقت و تاب و توان و تسکین را

مستانه بر انگیخته توسن کین را | بتخانه چین ساخته خانه زین را

گر صید کنان دامن مژگان بکشاید | چشم تو گرفتار کند آهوی چین را

روزی که نهم رخ به نشان کف پایت | از سر بنهم سلطنت روی زمین را

شد خم ابروی تو ای مردم دیده | سرگشته کند زاهد محراب نشین را

سازم همه رخسار تو آیینه مقصود | آن دل که طلبکار بود نور یقین را

قومی همه خورشید پرستند صبائی

آن ماه پریچهره خورشید جبین را

صبا شکست کله گوشه ریاحین را | نمک ز خنده گل داد حسن نسرین را

کشیده پرده ز رخ لاله فرصتست تو نیز | ز روی داغ برافکن نقاب مشکین را

مدار چشم اجابت که در زمانه ما | دعا ز طاق دل افتاده بست آمین را

من آن نیم که بافسون عشق و سحر نشاط | بدل بخنده کنم گریه های رنگین را

گرفته جنس بلا رونقی که دشمن دوست ... زما به نرخ دعا می برند نفرین را

سبک متاز که سرمایه ایست در فتراک ... چو کعبه گرم طوافند خانه زین را

شگفته رو غزلی باز خامه طالب

نگاشت بر ورق آماده باش تحسین را

سواد خط تو پوشید لعل خندان را ... نهفته اند بظلمات آب حیوان را

چکیده لب لعل تو روح یاقوت است ... سرشته اند ز عکس رخ تو مرجان را

ز بهر خویش چنین زاهدا که می لافی ... ندیده مگر آن شوخ نامسلمان را

بداغ دل لب شکرشکن نمک پاشید ... شکست خنده برخم جگر نمکدان را

درون خلوت دل بهر دیدن رویت ... چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را

به عشوه ها برباید صبر از عشاق ... چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را

هزار نغمه سراییم بگلشن خوبی ... مران ز پیش خود این بلبل خوش الحان را

مباش همچو حزین در چمن خمش [illegible]

بناله بفزا شور غنچه لبان را

روی تو خجل ساخت گلستان جهان را ... موی تو بزنجیر در آورد سران را

تا سایه قد تو به افتاد درین باغ ... از رشک بگل ماند قدم سرو روان را

از مستی چشم تو جهانی شده مدهوش — در وصف رخت هیچ خبر نیست زبان را

از ناوک مژگان شکاریست جهانی — ابرو منما زه مکن از ناز کمان را

بر مصحف روی تو چه تفسیر کند کس — شد لال زبان مهر لب ماند دهان را

شد منفعل از نرگس آن آهوی صحرا — زلف تو بزنجیر کند شیر ژیان را

این صید زبون در خور فتراک گر نیست — بی رحم چرا دست زنی تیر و کمان را

جز این سپری نیست که ما چشم بپوشیم — از ابروی مژگان چو کشی تیر و کمان را

از هستی کونین یقین گشت کمالت — از سینه مخلوق بدر برد گمان را

کس نیست درین دهر که اوصاف تو گوید — پس وصف صفات تو چه یارای زبان را

در کوی تو حیران شده دانا و چه نادان — ور راه خبر نیست یقین را و گمان را

صفوت چه بگویی و ندانی که چه گوید

لب بند و زبان در کش و کن مهر دهان را

خداوندا تو دادی اهل آتش گلعذاران را — وزان آتش نهادی داغ بر دلها هزاران را

مرا امیدوار بهاست از درگاه تو یارب — مگردان از در خود ناامید امیدواران را

ز بحر رحمت یکقطره بر عاصیان افشان — کیا تشنه میداند خدایا قدر باران را

مرا استاد اول کار جز رندی نفرمود — برو ساقی بشارت ده زما پرهیزکاران را

وصیتی پاسبانان کوی تو شبها از آن گردد
که از روز ازل پابند عهد است یاران را

خرامان گر ندیدی در چمن سرو لب جو را | به چشم من تماشا کن خیال قامت او را
چه حاجت با نقاب نیکرست آن روی نیکو را | صفای خود بس است آیینه داران آیینه رو را
نمی دانم که گرم قتل من گردان جفا خو را | که زهرآلود می بینم ز وسمه تیغ ابرو را
چه جای شکوه گر چشمش به من مایل نمیگردد | که وحشت لازم افتادست هر جا طبع آهو را
بیان لف اگر سودای آن روی نکو دارد | چو کاکل پشت سر باید فکندن حرف بدگو را
چو می بستم بچین طره ات دل را اقلیم شد | شکن خواهد فتاد از بار دلها جعد گیسو را
سراغ دین و دل از من چه می پرسید ای یاران | بیغما مسلمان زاده برده است هندو را
چو دیدم خال مشکین بر عذار ساده اش گفتم | کسی کم دیده باشد پاسبان کعبه هندو را

جدا زان آتشین خو گر ندانی حال ما چیست
بر آتش دیده باشی پیچ و تاب رشته مو را

تواند صورتی دادن خیال آن پریرو را | مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را
هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را | بغیر از موشکافان کس نداند معنی او را
به نغمه دل چو نی بستند کم ظرفان از غافل | که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

میان

میان کشته کان سر از خجالت بر نمیدارم — تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد — که مه هر شب کشد از هاله جدول صفحه رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی

به تار پیرهن دوزید چاک سینه او را

بلبل از گل تو مجو عهد وفا داری را — زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل بهرجا که دهی یار وفادار بخواه — زانکه از غیر سزد یاری و دلداری را

هرگز از شاهد گردیده نیاید وفا — شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ — از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر وفائی مطلب

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

ساز آباد خدایا دل ویرانی را — یا ده مهر بتان هیچ مسلمانی را

یا بتان را ز کرم مهر مسلمانی ده — یا گرفتار مکن هیچ مسلمانی را

می توانی که دهی عجز مرا رنگ قبول — تو که در ساخته قطره بارانی را

چهره لاله رخان بهر عتابم مفروز — بر من آتشکده مپسند گلستانی را

روز ما تیره ز خط و لب جانی ساری — ره زدی خضر کنی چشمه حیوانی را

گر تو تن را سر و سر را ندهی سامانی   سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

آصفی کیست که توحید تو گوید هیهات

حد وصفت نبود هیچ مسلمانی را

رقم کردست وصف جلوه نازک میانی را   تو گوئی بر برگ گل بسته قلم گلستانی را

درین ره هر که می بینی به رنگی میرود از خود   گسسته ربط ساز الفت از کف کاروانی را

هوس بیتاب طوف کعبه خاک دلم امشب   نهان از دیده یعنی خاک بوسم آستانی را

همین دل نیست تنها سرخوش جام زخود رفتن   ربوده از خویشتن کیفیت عشقش جهانی را

به سعی خامه حیرانم که فکر نا تمام من   رقم چون کرده وصف نازک افت همعنانی را

به فکر چیست هر شاعر چه نسبت شعر افغانرا

به خاک تیره چون سنجیم یارب آسمانی را

نصیحت به نسازد در دلم زخم جدائی را   نباشد در شکست شیشه دست مومیائی را

به خاک و خون نشاند همچو گل ها را در آن گلشن   شعار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

حیات خویش را چون شمع صرف کس نکردم   کسی چون من ندارد پاس رسم آشنائی را

بهر صورت بروت چهره همچون عکس میگردد   بلی تا کس نمیداند طریق آشنائی را

امید از دست مردم چاره دل نمیاید   زهر هم به نمی سازد کسی داغ جدائی را

تم

ساختم جمع ز بس بی سر و سامانی را | کرده زلف تو ز من قرض پریشانی را

بهر من گنج روان از ته دیوار آورد | دارد آباد خدا خانهٔ ویرانی را

سرمه در چشم نکشت تا به تو روشن کرد | که سفید بخت سیه مردم نورانی را

شکوهٔ زلف بتان را مکن آغاز ای دل | چه کشاهی سر طومار پریشانی را

عندلیبان چمن واقف ما همان است

یاد گیرد از و طرز غزل خوانی را

به غارت دادم از غفلت متاع خانهٔ خود را | بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خود را

ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن | بآتش میزنم امشب دل دیوانهٔ خود را

ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم | که زنجیری کنم در پا دل دیوانهٔ خود را

گرفت الفت به تنهائی چنانم دل که معذورم | به از باغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را

به صد الحان داودی برابر کی کند عاشق | فغان دل خراش و گریهٔ مستانهٔ خود را

به خرمن گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم | به غیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را

[illegible] | ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد محوی

بیان کوته کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

ز بس شوخی که باشد چشم حیرت دو نگاهش را ز مژگان غزالان پر بود تیر نگاهش را

کند قالب تهی همچون حباب از جوش خیرا اگر آیینه بیند جلوهٔ محشرستانش را

بهشت جاودانی شوخ طنازی که من دارم بود کیفیت می گردش چشم سیاهش را

به رنگ هاله بر گرد سرش خورشید میگردد چو شوخی ها کند نور تجلی حسن ماهش را

خیالش کرده است آیینه را گرداب حیرانی

چسان محو که تاب دل توان آرد نگاهش را

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را که باشد شبنم آیینه صافی آفتابش را

نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش بود حکم پری در شیشه ها رنگ شرابش را

به شوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن کدامین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را

ندانم دل شهید کیست اما اینقدر دانم که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

دل قربانی دارم از آن کان ملاحتها که میجوشد نمک از جوش خون آخر کبابش را

به محشر حرف بی صوت است فریاد شهیدانش نمی دانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را

با این شوخی غزل گفتن علی از کس نمیاید

با یاران منفرستم تا که می گوید جوابش را

سهی سروی که عمری میکشم ناز عتابش را مه نو می شود گر وا کند بند نقابش را

ای

گهی در خواب که بیدار که مخمور گاهی مست
مگر در خواب نرگس دیده چشم نیم خوابش را

برنگ شاخ گل دست نسیم صبح می لرزد
مگر دارد خیال آنکه بگشاید نقابش را

ز بهر کشتنم نامه نوشت آن شوخ حیرانم
دلا بر کوچه نبویسیم بسوی او جوابش را

سرم ببرید در فتراک زین بست آن دلبر
به حمدالله نبویدم در آنجا لن رکابش را

به مجلس رنگ شوخی ریخت عاجز گردش چشمش
رم آهو تصوری کند موج سرابش را

شراب ناز بردار هوش چشم نیمخوابش را
نسیم گل پریشان کرد زلف نیم تابش را

سمند ناز را هرگاه گرم جلوه می سازد
بجز موج سرشک من که میگیرد رکابش را

نگه وحشی قیامت جلوه مستی که من دارم
ز اوراق طپیدنهای دل کردم کتابش را

می سودای زلف گلعذاری دارم و هیچم
که بلبل از شکست ناله دارد پیچ و تابش را

زد از طبع بلندم این غزل مستانه سر فایز
زیاران سخندان ناله میگویم جوابش را

بدیدم بسکه در شوخی سمند پر شتابش را
خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را بس یک پرده حایل شد
پریدنهای رنگم واکند بند نقابش را

سلام بیدل خود را نه ایمائی نه دشنامی
چه خواهی گفت روز حشر ای خوبان جوابش را

ز من جامی نمی گیرد بمن جامی نمی بخشد — همین تعریف بیجا می کند بزم سرشارش را

نمی آید بهم مژگان شوکت شب از حیرت
به بال جوهر آیینه پروازست خوابش را

چیست قصد جان من آن شوخ کافرکیش را — ای مسلمانان نمی دانم گناه خویش را

ای که پرسی موجب این ناله های جانخراش — سینه ام بشکاف تا بینی نگار خویش را

رسم دلجویی ندارد یارب این سلطان حسن — یا نمی گوید کسی حال من درویش را

ناصحا سودای بدخویی چنین میداردم — ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را

حد حسنی نیست لاف عشق ای سلطان حسن
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

تا نمودی ماه من گلگون عذار خویش را — در کف دادم عنان و اختیار خویش را

بر تنم چون گل ز شادی پیرهن گردد قبا — تنگ در آغوش گر آرم نگار خویش را

عاقبت دل را ز دستم آن بت عیار برد — تا کجا یابم کنون من غمگسار خویش را

همچو شمع از اشک ریزی نیستم فارغ دمی — ز آتش دل میگدازم جسم زار خویش را

در شب هجران یار از دیده گریان خویش — پر ز گوهر می کنم جیب و کنار خویش را

کی فلک وا می گذارد ساعتی نادم مرا — تا بکام دل ببینم گلعذار خویش را

چند بنهم بر سر کین دلربای خویش را
گر گناهی داشتم دیدم سزای خویش را

در غمی جستجوی آن سگ کو میکنم
زانکه می جوید مسافر آشنای خویش را

غیر در کویت چو فارغ بال مرغی بوده است
میکنم رویش روان نیز دعای خویش را

داشت سهمی از سر خوان وصالت بهره
بادشاهی نواکردی گدای خویش را

همه دلی خرابی به تو می سپارم اورا
به چکار خواهد آمد که نگاه دارم اورا

ز جنون دل به بزمت ز پس انفعال بردم
به خود این قرار دادم که دگر نیارم اورا

چو باورسم سخنها ز زبان غیر گویم
که باین بهانه شاید بسخن درارم اورا

نه فریب گوی نه لطفی که وفا شمارم اورا
نه دلی که یکدو روزی بامید دارم اورا

زهلاک نیست باکم غم آن کند هلاکم
که بمیرم و بکام دگران گذارم اورا

کشدم کمان عتابی که بدل چه بگذراند
دم قتل اضطراب دل بیقرارم اورا

گل پیش تو آموخته نازک بدنی را
بلبل ز تو آموخته شیرین سخنی را

قربان شوم آن صانع صنعی که ز قدرت
همچون تو دری ساخته یکقطره منی را

خیاط ازل بر قد دلجوی تو برید
از بهر تو این جامه سبز چمنی را

هر کس که لب لعل ترا دید بدل گفت — حکاک چه خوش کنده عقیق یمنی را

نی بدهد مرگ امانت که ببوسی
یکبار دگر قبر رسول مدنی را

جانا بپرس حال من دل فکار را — از نامه تا که شرح دهد حال زار را

وانکه نه بقصه این دردمند گوش — بشنو حدیث درد دل بیقرار را

نی مشفقی که درد دلم پرسد از کرم — نه همدمی که صبر دهد این نزار را

نی محرمی که پیش وی اندر میان نهم — درد فراق یار و غم انتظار را

باد صبا پیام من زار را رسان — آن شوخ سرو قامت گلگون عذار را

پیوسته خار خار وصالست در دلم — از دل چسان برون کنم این خار خار را

زین شهر بی جمال تو هستم بسی ملول — بی روی دوستان چه کنم این دیار را

گر نیست باورت غم حرمی بیا ببین
چشمان خون گرفته و اشک قطار را

ای گرفته تکیه گاه صفحه تدریس را — گر همی خواهی که یابی رتبت ادریس را

همچو آدم او ظلمنا تا قبول حق شوی — هر که گفت او غیر ازین همره است ابلیس را

گر ترا قوت ندادی حق ز تو کی خواستی — خشیت و صوم و صلوات و طاعت تقدیر را

گر علو خواهی شریعت گیر و بگذر زین غلو — ورنه خود مانند باشی ز اهب قیس را

در ره حق رنج باید بهر حق بردن بسی — ای بسا کشتن اندر راه حق جرجیس را

تو سلیمانی و هدهد جهد و بلقیست بهشت — ای سلیمان هدهد کو بهتر این بلقیس را

این که دانی بر خطاها حق تعالی زان سبب — در عطاها مشتری و زهره در برجیس را

راه حق چون شد عیان رو پیر صنعا زود

در عمل آور بجان این صنعت تجنیس را

به ساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را — که می جوشید از پیمانه چشم می پرستش را

به چندین دست نتوانست مژگانش نگه دارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

به صید ماهیان زلف کجش گر سر فرود آرد — رباید از دهان یکدگر چون طعمه شستش را

ز دور دست در عالم کسی صاحب خبر دارد

که خالی آورد بیرون ز کام بحر شستش را

اگر افتد گذر در بوستان آن شاخ نوبا را — خجالت مند سازد در فلک خورشید تابان را

به سنبل نسبت زلفت نمودم من خطا کردم — به خون غلطید مشک چین چو دید آن زلف پیچان را

مرا سودای زلفت قید جان کرد ای نگارا — فزون گر اشتیاق یار آخر می دهد جان را

شرار آتش عشقش چنان هر شب دل جو شد — سحر که ز آه دردآلود خود سوزم نیستان را

بدل دارم غم وصلت ندارم تاب هجران را / خدا را رحم بر من کن مپوشان رخ ز حیران را

دلم در دست بدخوئی گرفتار است می‌ترسم / کدامین وقت وی باشد که در وصلش دهم جان را

مرا گویند در عشقش مکن خود را چنین رسوا / چو من از خویشتن رفتم چه گویم عذر یاران را

طبیبا تیر مژگانش نه آسان خورده بر قلبم / مسیحا نیز نتوان کرد علاج این زخم پیکان را

شبی راز دل غمدیده نزد یار می‌گفتم / چنین بر چین نمود و از غضب افشاند دامان را

ز بس آن دلستان بدخوی بدمهر است و بی‌پروا / به سنگ خاره تأثیری نباشد ابر نیسان را

به سوز فرقت آن شاه خوبان در چمن مردم / چو بلبل در فراق گل زنم آتش گلستان را

الا ای پیک مشتاقان ترا با من سر مهر است / اگر از حال من واقف کنی آن ماه کنعان را

قماش خانهٔ صبرم به یغما رفت از غفلت / متاعی بهتر از غفران نباشد جنس عصیان را

دلا اکبر صفت آزاد از وضع جهان بگذر

تحمل پیشه کن خاموش نشین چین تو دامان را

از پیرهنت آمد بوی به گلستانها / گردند پر از نکهت گلها همه دامنها

با رشته‌ها همه چاکی شد دوخته و نی طرفه / گر رشتهٔ زلف تو چاک است گریبانها

تا خوان جمالت را آراست به سبزی خط / افکنده لب لعلت شوری به نمکدانها

گر زلف برافشانی در پا فکنی سرها / چون لب به حدیث آری برباد دهی جانها

دیدار رقیب از دور افزود مرا گریه | از ابر سیه باشد افزونی بارانها

بیمار ترا هردم شربت دهد و مرهم | ای چاشنی دردت فریاد ز دردها

عیدست کمال ار یار دارد سر قربانی

ما نیز کی باشیم از جملهٔ قربانها

از درد تو میمیرم با حسرت و حرمانها | در کوی توام ره نیست از منت دربانها

آنانکه رخت دیدند با دیده بحل کردند | دیدند و فرو بردند سرها بگریبانها

از سوز خدنگت دل الماس بسم دارد | نشگفت چو از شست سکالنه بکانها

جز جنگ و عتاب و صلح ما آنچه ز تو دیدیم | کم دیده کس از خوبان این شیوه و عنوانها

سر پنجهٔ ابیض را گلگون ز حنا کم کن | کز تهمت خون بندند در پای تو بهتانها

در بحر نه سیلابست آلوده بخون آبست | از سیل سرشک ما سر بر زده طوفانها

از خانه سوی صحرا رنجه قدمی فرما | امروز که گل چتریست بطرف گلستانها

گر سالی بگذشت بملت فدیت جان

باز عهد مودت را کن تازه به پیمانها

تا عکس روی آن صنم زد جلوه بر گلزارها | کردند سجده در زمان سرو و گل و اشجارها

گفتم ببینم روی او یا قامت دلجوی او | دیوانه و شیدا شدم من بر سر بازارها

درباغ و در بستان شدم دیدم رخش حیران شدم | رفتم ز خود پنهان شدم در پرتو انوارها
در مجلس دیوانگان حرفی ز پا بوسه مخوان | در مذهب پیر مغان باطل بود این کارها

سر نهان خواهی عیان شعر **غیاث الدین** بخوان
خواهی ازو یابی نشان بر خود کن این طومارها

ز بس دارد دو چشمش در گلویم سرمه‌سائیها | ز دل فریاد میخیزد بدوش نارسائیها
کجا در دستم افتد دامن جمعیت خاطر | که دل چون شعله دارد هر نفس از خود جدائیها
گل منقار بلبل غنچه تصویر حیرت شد | ز بام ناله ام برداشت تا رنگ نوائیها
بهار خامشی گلهای حسرت در بغل دارد | علم شد چون قلم آوازه ام از بیصدائیها
به گلزاری که باد گلشن جنبش نظر دارد | چو نکهت غنچه بر بکشت از بس تنگ قبائیها
براه عجز بخرام و ره بیدست و پائی زن | که تا خورشید شبنم را برد بیدست و پائیها
نباشد خود نمائیها بوضع حیرت اندودم | که در مشق تحیر کرده ام گم خودنمائیها

به یاد بوسه پای نگارین کسی **طرزی**
سراپا خاک گشتم آخر از بس جبهه سائیها

ای زلف چلیپای تو غارت کردنها | وی کرده کمان دهنت رنج تقلبها
کافر نکند با دل من آنچه تو کردی | یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

ای

زین سان که بگشتی لشکر خنده جهانی   خواهم که بدندان کشم از لعل تو نمکها
از ناصیه ما نشود خاک درت دور   چون صندل بت برهمنان را چبها

دشوار رود مهر تو کاندر دل
ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

ای نام تو دیباچه عنوان قلمها   سر کرده قدم در ره حمد تو قلمها
تا حکم تو حاکم شده در محکمه عدل   محکوم با حکام تو گردیده حکمها
در وصف لب لعل تو لال است زبانها   لنگ است بمیدان مدیح تو قدمها
مس از اثر تربیت لطف تو زر گشت   رایج شده از سکه نام تو درمها
چون پسته خندان لشکر خنده کشاهی   سودای تو برد از سر من سور صنمها

تا در حرم کعبه کویت شده محرم
احمد شده آزاد ز غمها و المها

ای ز آب لعل سرشار از لبت پیمانها   تخته مشق پریشانی ز زلفت شانها
از نگاه مست مجلس رنگ شوخی ریختی   حلقه چشم غزالان شد خط پیمانها
بوریا حاجت نباشد کلبه عشاق را   فرش از بال سمندر داد آتشخانها
باده چشم بتان را باده خاموشی بود   از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها

شیخ ما [illegible] راه خشک مسجد میرود
آب افتادست گویا در ره میخانه‌ها

باز آب شمشیرت از بس بار جوشیدها — داد مشت خونم را یاد گلفروشیها
ناله تا نفس در دیدها بسرمه خوابیدم — گرد شمع این محفل داغم از خموشیها
یا تغافل از عالم یا نظر ز خود بستن — زین دو پرده بیرون نیست یا رجعت [illegible] پوشیها
نام دار هستی را لاف تا دهن تنگ است — بی بضاعتان دارند عرض خودفروشیها
زاهدی نمی‌دانم تقوی نمی‌خوانم — سینه صافی دارم نذر درد نوشیها
ساز نغمه هستی پر گسستن آهنگ است — از نفس که می‌خواهد عافیت فروشیها

محرم فنا بیدل زیر بار کسوت نیست
شعله جامه دارد از برهنه دوشیها

مخوان ز دیرم مگو به زاهد که برو از کف دلمن الخا — بناله مطرب بغمزه ساقی بعشوه ساغر بگریه مینا
بفضل یاری حکیم تا کی بفکرت این ره نمی‌شود طی — بکنه دانش نمیرسد پی اگر رسد حس بقعر دریا
چو نیست نقش بدیده دل حق هر نماید خبت چه حاصل — که نیست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
چو نیست قدرت بعیش و هستی بساز ایدل به تنگدستی — چو قسمت این شد ز خوان هستی اگر چه خیزد [illegible]
ربوده مهرت ز دردمندم ز ناشکیبائی در خطرام — که گر فروغش بکوه تابد ز بیقراری در آید از پا

درین بیابان ناتوانی فتادم ای یار چنانکه دانی   صبا بیا می ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلی

همین نه مشتاق در آرزویت مدام گیرد سراغ کویت

تمام عالم بجستجویت بکعبه مومن بدیر ترسا

منم ز عشقت بسان وامق برنگ مجنون بدهر رسوا   تو در نکویی بملک خوبی بعشوه لیلی بغمزه عذرا

تو از ملاحت بصد لطافت بملک خوبی کنی چو شاهی   کرشمه کن که تا ربایی ز چنگ یوسف دل زلیخا

ستم شعارا اگر بجورم بخنجر کین جدا کنی سر   بسقف گردون کله رسانم ز فخر سر را درارم ازیبا

مرا چه زاهد بکعبه خواهی نه دیر میدم که دل ز دستم   ربوده شاهد به نغمه مطرب قیام ساقی بجود مینا

تو از نزاکت تو از صباحت تو از لطافت سر در خوبان

ربای افسر ز فرق شیرین ستانی خاتم ز دست سلما

به حسن خوبی چو تو نگاری ندیده ام من لطیف و زیبا   به خط چو یوسف بلب چو عیسی به چشم جادو بقد چو طوبی

شب فراق تو ای پری رو نشسته محزون داغ حرمان   چنان بگریم که لاله روید ز اشک گلگون بکوه و صحرا

خوش است خوردن درین بهاران شراب بیغش بیار مهوش   به طرف گلشن بصوت بلبل به نغمه و گل بفرش دیبا

به حسن و عشق من و تو جانا به چشم گردون ندیده هرگز   به عشق چون من نبوده مجنون بحسن چون تو نبوده لیلی

نهاده ام من سر ارادت چو پاسبانت بر آستانت   قسم بجانت که جان سپارم دگر ندارم جز این تمنا

گهی نخوانی ببزم وصلت که می بنوشم ز جام عشرت   به ناله نی به چنگ مطرب قفس بهره بروی زیبا

ربوده نادم دل من اکنون بت جفاجو نگار مه رو

به چهره چون گل به زلف سنبل به خال هندو بخط چو خضرا

ای کمان ابرو هدف شد سینه ام تیر ترا — می شوم قربان ممنت شست زه گیر ترا

کشته شمشیر نازت زنده باشد جاودان — هر که دریابد تجلی گاه تصویر ترا

نسبت قدش چرا کردی بسرو اندر چمن — کی سزاوارست ایدل عفو تقصیر ترا

درکف اغیار دیدم سرو قدش را بخواب — جز پریشانی نه بینم هیچ تعبیر ترا

از زبان شکرین باری بگوئی سخن — جان من بادا فدا این حسن تقریر ترا

گر بقتل من رضامندی فدایت جان من — خون من بادا حلالت چیست تاخیر ترا

باید از آمد شد غم ها نباشی تو ملول — چون ز غم او دل بنا کردند تعمیر ترا

ناقبا ایام هجران برگرفت از رخ نقاب

چیست میدانی بغیر از مرگ تدبیر ترا

این طپیدن نیست ناوک خورده نخچیر ترا — می کشد خمیازه تا در برکشد تیر ترا

عمرها باشد که همچون مرغ بسمل می طپد — تا تصور کرده دل ابروی شمشیر ترا

حاش لله گر رود تا لحد مرکم از ضمیر — کنده ام بر صفحه دل نقش تصویر ترا

سبحه چون زنار بندد بر گلوی خود شوق — گر به بیند زاهد این زلف گره گیر ترا

چون حباب الفت که چندین نگاهی چندبی
افکند روزی اجل از پای تعمیه ترا

چشم آهو گر به بیند شست زهگیر ترا | می کند چون مغز جا در استخوان تیر ترا
پیکرت از زرده گرد از لطافت گر کشد | بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شهیدان نگاهت ناله هرگز برنخاست | داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا
می شود در جان سنبل رشته اش در پیچ و تاب | گر ببیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا
محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش | آزمودم بارها ای ناله تاثیر ترا

گر ز روی صد شد از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

پیاله نقش دگر زد به رخ فرنگ ترا | شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ریختن خون من بلند نشد | چسان چو آب دهم تیغ سرمه رنگ ترا
ز سایه مژه چشم مور بسته قلم | مصوری که کشیده دهان تنگ ترا
فتاده ایم به سودای تار مژگانت | همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

تا کی ای مه مهربان با این و آن گویم ترا
باشد آن روزی که با خود مهربان بینم ترا

سرگران از میوه نازست نخل سرکشت
تا کی از نخل خوبی سرگران بینم ترا

گر ترا بینم به بزم غیر از آن جا میروم
ای شکرلب چون بکام دیگران بینم ترا

من نمی خواهم که گردد آشکارا سر عشق
زین جهت در مجلس از مردم نهان بینم ترا

ای جفاجو در حق سهمی گمان بد مبر
نیست نیکو اینکه با او بدگمان بینم ترا

نیست یکدم تاب آن کز خود جدا بینم ترا
رفتی از پیش نظر کز خود جدا بینم ترا

تا کی بینم جفا و جور آه از دل کشم
آه تا کی بر سر جور و جفا بینم ترا

تا زمن بیگانه ای من هم زخود بیگانه ام
ای خوش آن ساعت که با خود مهر خوا بینم

چند غمگین بینمت صنعی به کنج خانقه
خرم آن روزی که در میخانه جا بینم ترا

ظالم بداد من نرسیدی چه شد ترا
رفتی و ناله ام نشنیدی چه شد ترا

عمریست تا ز چشم سیاه تو میکشم
با ما پیاله ای نکشیدی چه شد ترا

ای آنکه چون پری زده از هوش رفته
خود را مگر در آینه دیدی چه شد ترا

گشتی در انتظار و بدادم نمیرسی
گفتی که میرسم نرسیدی چه شد ترا

گر از

گر خار خار حسن کسی در دل تو نیست ای گل قبای خویش دریدی چه شد ترا

گوشی به نالهای قلندر نمی کنی
حرفی مگر ز غیر شنیدی چه شد ترا

جان خوش است اما نمیخواهم که جان گویم ترا خواهم از جان خوشتری باشد که ان گویم ترا

جان من با انکه خاص از بهر رفتن امدی ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا

تا رقیبان را به بینم خوشتر از غمهای تو از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا

بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنید یک سخن گر بشنوی صد داستان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شوی
جای ان دارم که رسوای جهان گویم ترا

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا دشمن جانی و از جان دوستتر دارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز من جان ز کف بگذارم و از دست نگذارم ترا

تا برون نارند جانم را ز خلوتگاه دل نیست ممکن جان من کز دل برون ارم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان که بر لب امده زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

ای غنچه ازین پیرهن تنگ برون آ | یعنی بلباس گل از رنگ برون آ

در صورت من و ما که نوشتست چه گویم | سازیکه نداری گله ز آهنگ برون آ

گل کرد جنون و هوس و باده پرستی | ای شیشهٔ ناموس ازین سنگ برون آ

تا چند چو نی عقده بدل ناله فروشی | زان سوی نفس یک دو سه فرسنگ برون آ

عنقا به تردد نتوان صید نمودن

الفت بسراغ قدم لنگ برون آ

ز جلوه گاه پریزاد حسن مست برون آ | چو چشم خویش ز مستی قدح بدست برون آ

فسرده گی شده سنگ ره جنون حبابست | به جیب شیشه زن دست و با شکست برون آ

خراش گوش حریفان توان شدن ز بلندی | چو ناله زین سازی طبع پست برون آ

ز دیده هر مژه ام شاخ گل گرفته بدست | توام ز باغ دل از ناز گل بدست برون آ

ز پیچ و تاب چه ادث متاب کردن طاقت | چو چین زلف بتان پا گشاده دست برون آ

بدام حرص و هوا می طپی چو ماهی بسمل | درین محیط بزن دست و پا و شست برون آ

بروی ساغر می چون حباب شیشه بکف | به پیش ساقی بدمست می پرست برون آ

اگر بقصر مروت نمی توان شده معمور | بر آستان خرابی زن از شکست برون آ

عنان چنگ بقا دست پیچ امل تمنا شد | عدم سوار براه سراغ است برون آ

قدت خمیده چو بیدل نشسته‌ای ز چه طرزی

ز خانه که نیایش کند نشست برون آ

جلوه بصد رنگ کرد تابت نیرنگ ما
رنگ پی خانه ریخت عالم نیرنگ ما

دلبر گلرخ تویی عاشق شیدا منم
رنگ گل و مل نزار رنگ بی رنگ ما

نسخه بیمار عشق نیست بدیوان عقل
سر خط دیوانگیست سر خط فرهنگ ما

آتش سودای کیست شعله فانوس دل
سوخت بتاب نفس پرده بم چنگ ما

پای خیال مرا عذر طلب لنگ بود
آبله داغ شد پاس دل تنگ ما

از سر افسردگی مهر دل افسرده شد

پی بحقیقت نبرد پرده آهنگ ما

بشکست بسکه ساز دل بی نوای ما
از گرد سرمه خواه سراغ نوای ما

غیر فنا ز هستی موهوم ما مجوی
بر باد بسته‌اند حباب بنای ما

هرچند در خیال خطت مشق کرده‌ایم
چون دایره است اول ما انتهای ما

از بسکه پای تا بسر اندر تحیرم
حیرت کاشت آینه نقش پای ما

چشمت چه بود گشتن ما هم سیاه بود
گویا نشسته قاتل ما بر عزای ما

از بسکه در خیال رخت محو حیرتم
جوشش پی زدا نبد دل آینه‌های ما

اخر ز قفس پای بلبل نغمه زدیم | ژولیده موی سر شده بال همای ما

تاجر بر آستانه او عجز پیشه کن

باشد که بخشدت بت چین خطای ما

دیشب خیال روی تو شد همنشین ما | زد آتشش که بدل آتشین ما

روز نخست خط وفای تو چیستی | بنگاشت کلک قدرت جان آفرین ما

کی میکشد بگلشن فردوس خاطرم | رویت بهشت و قامت تو حور عین ما

تا پرتو رخت بدلم جا گزیده است | خورشید رو نهاده بگردن زمین ما

علیم مکن که روز ازل قدسیان عرش | اغشته اند مهر تو با ماء و طین ما

ای صد هزار جان گرامی فدای تو | رحمی بکن برین دل اندوه گین ما

خواهی که بر خوری ز امید و صال خویش | می کن عبادت نفس و ایبان ما

سرما بحشر بر نکنم از نشاط و عیش | در خواب اگر خیال تو گردد قرین ما

دردم مدان خاک در شای قیب دون | اندیشه کن ز ناوک آه حزین ما

وحشت شدیم خاک رهش با وجود آن

یکره نگفت وای بحال کمین ما

ای زمزمه کعبه کویت لب ما | سر چشمه زمزم بود این چشم تر ما

ما قطع نظر از همه کردیم برفتیم — چون برق بود از سر دنیا گذر ما

بسمل شود و سوزد و بریان شود آخر — با هرکه رسد بوی کباب جگر ما

دنیا طلبیدم بمقصد نرسیدم — آیا چه بود آخرت بی طلب ما

شیدا کله ما لب عرش بساید

گر پای گذارد بسگ کویش بسر ما

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بما — وی چشم و چراغ دل آخر گذری بما

راه دل ما دیدی بربسته براه غم — از باغچه رحمت بگشای دری بما

گر نیم شبی چون مه طالع نشوی ناگه — بگذر چو نسیم گل وقت سحری بما

حلوای مراد ما پر ذوق نمی آید — بفرصت ز لعل خود اندک شکری بما

خوش گفت حسن با تو اندر شب تنهایی

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بما

گاهی تیره گاه جفا میکنی بما — ای شوخ بیوفا تو چها میکنی بما

ترک جفا و جور کن ای ناخداترس — چندین جفا و جور چرا میکنی بما

جانا به تو محبت ما بیش می شود — هر چند بیش جور و جفا میکنی بما

ما از تو راضیم چو هجری بجان و دل — تو خواه جور خواه جفا میکنی بما

مایل الصلاح ز غیب جنگ است دل ما — چون غنچه فرو بسته و تنگ است دل ما

از بسکه جگر خون شده ام در ره عشقت — چون لاله ز غم سوخته رنگ است دل ما

جانا غم هجران تو بسیار کشیدم — می دان آن نقش کاهی رنگ است دل ما

با زیر و بم ساز جهان کار نداریم — آواز نی و ناله و چنگ است دل ما

هر جور که کردی صنما صبر نمودم — انصاف بده کام نهنگ است دل ما

آن روز که چشمت بمن از قهر نظر کرد — پرخون نگر از زخم خدنگ است دل ما

که داد ز دستت زنم و گاه شوم شاد — یا رب چه توان کرد چه نیرنگ است دل ما

سرشار محبت نه ندید سر به حسیبان — قانون فا مرکز شنگ است دل ما

گویند که الفت بدل سخت تو نبود — تیشه چو کنم شیشه بسنگ است دل ما

با هر که رسیدیم بآرام شد از مهر — مقیاس خرد صیقل زنگ است دل ما

اکبر ز جفاهای تو بی مهر چه گوید
پر داغ تر از نطع پلنگ است دل ما

نیست جز داغ فراق تو بدل حاصل ما — تا قیامت نرود مهر رخت از دل ما

روز ما همچو شب تار شد از درد فراق — کاش روشن شود از شمع رخت محفل ما

روز هجرم چو شب تار شد از جور فراق — روشن از نور جمال تو شود منزل ما

غنچه سان ماند خمش پیش لب لعلت سخن ذکری جز تو کجا حل کند این مشکل ما

ناوک ناز فکند بر دل زارم زان رو تا دگر بار کند رقص طرب بسمل ما

گاهی از بام سر از غرفه نکردی بیرون سالها شد که سر کوی تو شد منزل ما

ساختی کار من از تیغ نگاهت ای شوخ که نباشد دگری جز تو دگر قاتل ما

نادم از شوق دو چشم و خط و زلفش تا حشر

نرگس سنبل و ریحان بدمد از گل ما

با چشم سیه مست تو رام است دل ما پرخون ز غم عشق مدام است دل ما

دلبسته زلفت شد و جان مایل خالت در قید چنین دانه و دام است دل ما

نه طاقت دیدار تو نه تاب جدایی با کس چه توان گفت چه نام است دل ما

مخموری چشمان تو افکند ز پایم با باده کشان ساغر و جام است دل ما

هر چند که الفت بدل سخت تو نبود در عشق تو کمتر ز غلام است دل ما

ابروی کجت تیغ دو دم بود بجانم آغشته بخون همچو نیام است دل ما

عمری شده کان شوخ مرا یاد نکرده است خورسند بیک نکته سلام است دل ما

از چشم حقارت تو مبین سوی غریبان میزان حیا منزل تام است دل ما

گر یار شود مایل ما هیچ عجب نیست اعجاز نما همچو کلام است دل ما

در عشق تو ما را سر و سودای کسی نیست
اگر چه بلا کار تمام است دل ما

که میگوید به شوخی دیده بگشا — تو چشم خویش را در دیده بگشا
من و اغماض از عشقت چه حرف است — لب خود در سخن فهمیده بگشا
درون خلوت این دیده دل — گره ای دلبر رنجیده بگشا
من از غم خانه روشن کردم امشب — اگر باور نداری دیده بگشا
حجاب از مردم بیگانه باید — تو این بند قبا پوشیده بگشا
زبان در وصف آن رخسار چون گل — به میزان بیان سنجیده بگشا
تغافل تا کجا چشم ترحم — به حال این دل غمدیده بگشا
سحر شد میرود آن یار از بر — تو چشم ای طالع خوابیده بگشا

بشرح داستان هجر کشفی
گره از خاطر شوریده بگشا

خنده عشرت دل زخم خدنگ است اینجا — قلقل شیشه می نالش سنگ است اینجا
اثری هست نفس را که صدا گشته اوست — شوخی ناله پرافشانی رنگ است اینجا
دارم از کوکب بیداری دل آینه — نفس صبح به بیرحمی زنگ است اینجا

صلح کل بیخبر از وضع تکلف نیست ادب آیین کمین داری چنگست اینجا

سخن از حسرت انصاف جگر میخواهد
گر نباشی تو علی قافیه تنگست اینجا

اشکم از دیده روان همچو سحابست اینجا قدمی رنجه نما عالم آبست اینجا

بردار حسرت شمشاد قدت پا در گل چشم نرگس ز خیال تو بخوابست اینجا

باد تا خاک جدائی تو بر فرقم ریخت دلم از آتش هجران تو آبست اینجا

مردم دیده مردم ز فراقت پر خون ز آتش غم دل احباب کبابست اینجا

بزم عیش است شب و شاهد و شمع و دل جمع نقل و ریحان و می و چنگ و ربابست اینجا

ساقیا چند ز احمد کنی اعراض بچشم
لطف کن لطف بعشاق ثوابست اینجا

فرش رهت ز دیده تر میکنم بیا رخساره خاک راهگذر میکنم بیا

در ماتم فراق توئی دستگیر من کنجی نشسته خاک بسر میکنم بیا

از چشم بد نهفته به است اب زنده کی جای تو در سواد بصر میکنم بیا

شب زنده دارم چه لسانی خیال تو
چون روز شد خیال دگر میکنم بیا

ای از کرشمه رخنه گر جان من بیا | آشوب دین و آفت ایمان من بیا
رفتی و دیده چون صدف بی گهر بماند | ای نور دیده گوهر پنهان من بیا
هجر تو ساخت خانهٔ صبر مرا خراب | بهر عمارت دل ویران من بیا
ای جنگجوی دلبر طناز من برو | وی زود خشم و دیر پشیمان من بیا

دارد عزیمت دل میلی خدنگ ناز
ای مرهم جراحت پنهان من بیا

بر خاک کشتگان خود ای بیوفا بیا | غافل مشو ز ما بخدا مرگ ما بیا
فصل بهار آمد و جوش محبت است | جوشی ز دست گل تو هم ای گل بیا بیا
می آئی و بدر رود دل ما نمیرسی | جانا اگر گفت چنین نارسا بیا

صد بار جسته است سگت را چه می شود
یکره تو هم بجست نجات فنا بیا

در عشق حسرت دل آرام جان کجا | طاقت کجا و تاب کجا و توان کجا
گمنام عشق راند به هیچکس نشان | عاشق کجا و نام کجا و نشان کجا
صد صید مدعا ز چه و رست شد عیان | بازو کجا و تیر کجا و کمان کجا
خواهم عنانش گیرم و اظهار دل کنم | جرات کجا و دست کجا و زبان کجا

اطهر به عیش کوش که هر یک فنا شدند

کلها کجا و باغ کجا باغبان کجا

مه کجا و آفتاب طلعت جانان کجا | آن شب است این روز روشن این کجا و آن کجا

دل که دارد درد او از فکر درمان فارغ است | دردمند او کجا اندیشه درمان کجا

بی نیاز محنت هجران نصیب ما مکن | نازپرورد وصالم من کجا هجران کجا

زاهدان باغ جنان خواهند ما گلزار وصل | واعظ انصافی بده گلشن کجا زندان کجا

سوی بزم او مخوان چون من گدا ای شریف

من کجا و آرزوی صحبت سلطان کجا

از کجا می آیی ای گلبرگ خندان از کجا | از کجا چشم و چراغ دردمندان از کجا

آمدی سرفتنه چشمی مست بالای بلند | از کجا سرفتنه بالابلندان از کجا

گر بجان دوری گزینم از رقیبان دور نیست | ما فقیر ایشان توانگر ما کجا ایشان کجا

طور من بدار زو بجد بتان مشکل پسند | من کجا سودای این مشکل پسندان از کجا

بسته در زنجیر بیدادم بزلف چون کمند

ای لسانی من کجا این بند و زندان از کجا

کدامین برق حسن آتش زند در خرمن مینا | که جای اشک خون آید ز چشم روشن مینا

ندارد نسبتی چون پایه پیش پرتو خورشید / صفای صبح صادق با بیاض گردن مینا

بحمدالله شب تاریک مخموران منور شد / برآمد آفتاب می برون از روزن مینا

گرت در سر هوای صحبت پیرمغان باشد / مده از کف تا می توانی دل بر دامن مینا

چو بی می از سر جان دست افشانم اگر روزی / ز من جرمی زند سر خون من در گردن مینا

کنون سیر بهار زعفرانی در نظر / که بی تاثیر نبود این قدر خندیدن مینا

گزند از سختی دوران نباشد صاف طبعان را
که دایم در دل سنگست وحشت مسکن مینا

زهی از یاد چشمت در طراوت گلشن مینا / خیال لعل میگونت روان بخش تن مینا

رها از کف نسازد سایه دامنگیری خورشید / جدا تا حشر دست ما مبادا دامن مینا

بهار نشه افلاس را رمزیست ای ساقی / ز صهبای تهی دستی لب غلطیدن مینا

چه فیضست عالم میخانه را کز شش جهت دارد / پری زاد حقیقت جلوه در پیراهن مینا

ضیای گرمی تابست خورشید جهان آرا / فروغ صبح صادق با بیاض گردن مینا

شکست دل بصد شور قیامت فتنه پردازد / نخواهی صرفه برد ای شیخ در شکستن مینا

به مخموران ز ما ای ساغر سرشار پیغامی / که عشرت گردش رنگست باقی شیون مینا

به مستی بدور ساغرم سیر جنون دارد / نگاه نشاء می کار دیگر در گلشن مینا

دنقی

ز فیض صحبت پیر مغان سر میکشد هر شب — فروغ آفتاب معرفت از روزن مینا

به پیش نرگس مستش ز صهبا دم مزن ساقی — مبادا افتد شرر در پنبه زار حرم مینا

عزیزا اعتبار اهل دنیا نیست ایمانی

تهی گردیدن و از بزم بیرون رفتن مینا

شرم می آید ز قاصد چشم محجوب مرا — بر سر آتش چو بندازید مکتوب مرا

دست پرورد توام ای عشق با من بد مدار — هر که می‌بیند از تو میداند بد و خوب مرا

فرصتت بادا که می باید ستمکاری چنین — ای قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا

امشب از یوسف رخی چشم نظری روشنست

باز نوری هست در کاشانهٔ یعقوب مرا

روز وصل آمد که می چشم نشانش لبها — غم کجا خواهد شدن ای من ضمانش سالها

شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارد هنوز — زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها

هر عزیزی کو براه کعبه زد طبل فنا — شد نظرگاه غزالان استخوانش سالها

کی شوند از لعل ساقی سیر سرمستان عشق — گر شراب آبست نوشیدن توانش سالها

ابر رو داریم از دای کاتبی پاینده باد

بر سر ما سایه سرو روانش سالها

به پیش صورت خوب تو ماه را چه بقا — به جنب خاک درت مال و جاه را چه بقا

شکست کوکبهٔ مه ز رنگ برآمدنت — چو آفتاب برون تافت ماه را چه بقا

تو آمدی و گل و لاله ریخته از شرم — بهشت آمد و مشت گیاه را چه بقا

تویی خلاصه و این روز و شب طفیل تواند — تو دیر باش سفید و سیاه را چه بقا

اگر بری تو جامی خورم گنه گیری — به پیش آیت رحمت گناه را چه بقا

بسوخت از تف عشق تو وجود حسن

چو آتش آمد بیچاره کاه را چه بقا

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را — صد آتشخانه باید تا کند روشن چراغم را

همه سرگشتهٔ شوق چراغ و آرزوی گل — چرا از بلبل و پروانه می‌جویی سراغم را

ز چشمم چند جوشد خون دل چون باده ساقی — بر غم دیده پرخون بیا پر کن ایاغم را

پریشان شد دماغم ای نسیم صبحدم برخیز — ز بوی سنبل زلفش معطر کن دماغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود قدسی

فراق صحبت پروانه می‌سوزد چراغم را

دوری از بزم وصالش نیست از تقصیر ما — خار صحرای محبت گشته دامن‌گیر ما

نیست در دستم سر زلفش که دوزم چاک دل — رفته است از کف برون سر رشتهٔ تدبیر ما

گفتمش

کفتمش بسیم فلک تیری که خاک ره شوم
خنده زد کفشا کجا بر خاک افتد تیر ما

هر شب از درد دلم خلقی ز آه و ناله اند
نیست بیدرد دلی این ناله شبکیر ما

کفتم از زلفت دل دیوانه کی کردد خلاص
کفت امید خلاصی نیست از زنجیر ما

سر عشق و شیوه حسن بتان از ما مپرس
زانکه هست این کفتکو بالاتر از تقریر ما

دیکران ایلی اکر در قید پیر کامل اند
ما مرید راه عشقیم و جوانان پیر ما

در کوه غم زال فلک دارد بمن نیرنکها
از دست این فرهاد کش سر میزنم بر سنکها

روید ز آب چشم من هم لاله هم کل هم سمن
در دور حسنت این چمن وری آرد رنکها

هست آه من با دختران ورزیکه میکردد ورا
در انجمن باشد از ان افغان و بزم و چنکها

تا بینم او را یک نظر کردم در انکو در بدر
دارد بمن زین رهکذر هر شب بیک و چنکها

ای صفی کنجی نشین از بازی چرخ برین
کم شد سلیمان را نکین بر باد شد اورنکها

کشتی مرا تو شوخ ز هجران چرا چرا
آتش زدی بکلبه ویران چرا چرا

چون غنچه تنبه دلمن خون شد ای صنم
رفتی ز من تو بر زده دامان چرا چرا

احباب را ز هجر تو شد جان و دل کباب
می میخوری ببزم رقیبان چرا چرا

ای ترک شهسوار که عالم اسیر تست / بستی کمر بقتل اسیران چرا چرا
این چارپا و دست بسر بسته بود مرا / باشم بعشق بی سر و سامان چرا چرا
عرض مرا بگوی صبا با نگار من / غافل شدی ز حال غریبان چرا چرا

غیر از وفا نکرده گناهی به پیش تو
رنجیده نظر حیران چرا چرا

عشق مضراب دگر میزند این قانون را / سر صحرای دگر میدهد این مجنون را
میکند مست ز جام دگرم این ساقی / بشراب دگر آمیخته این افیون را
میدهد باد سر زلف بدل مشتاقان / بنوای دگری میدهد این افسون را
میزند جوش ز دل را ز دگر لیک نهان / بعبارت دگری میکشد این مضمون را
دل از و جوش از و نغمه از و گوش شد از و / نتوان گفت که چون هرچه کند بیچون را
گر بر نقش بزند دل چکند هر شکنی / بکمند دگری میکشد این مفتون را

میکند غمزه گری باز به رازی نظری
میرسد نشتر دیگر جگر پرخون را

در تاب اگر شود سر زلف از آه ما / نبود عجب ز طالع بخت سیاه ما
بهر ثواب تیغ بکش خون ما بریز / گردم زنیم پیش تو باشد گناه ما

هرگز نکرد یاد گدایان بینوا — مسکین نواز نیست مگر پادشاه ما

دی شیخ شهر گفت که میخانه غیبت است — نسبت بکنج مدرسه و خانقاه ما

در راه عشق هستی **طوسی** حجاب بود

بردار این حجاب خدایا ز راه ما

آفاق پر شدست ز کوه گناه ما — کوه گناه چند شود سد راه ما

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا — موی سفید از آن و درون سیاه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر شورش است لیک — داریم دل قوی که تویی پادشاه ما

بی سوز و آه و گریه زمانی نبوده‌ام — هستند ابر و برق و بهاران گواه ما

جز نامه سیاه نداریم **کاتبی**

منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

شهرآرا

صید بسمل گشته‌ام کی جان هوس باشد مرا — می‌طپم از ذوق تیغش تا نفس باشد مرا

بسکه عادت شد غریبی محو شد حب وطن — آشیان گم کرده‌ام جا در قفس باشد مرا

گر برهمن هادی کفرم نباشد گو مباش — دیر دارد زنگ ناقوس که بس باشد مرا

در شب هجر تو با من همدم و دلسوز نیست — ناله و آهی مگر فریادرس باشد مرا

بار منت بر نتابد همت شیخ **سلیم** — کافرم از منت از هیچکس باشد مرا

ای از بهار حسن تو در دیده باغ‌ها
خم کرده پیش چشم تو نرگس ایاغ‌ها

مست از نسیم کاکل تو سنبل و سمن
وز زلف مشکبوی تو خوشبو دماغ‌ها

چون برگ لاله بر دل عشاق جان [illegible]
از غنچه‌های خال تو بشکفته داغ‌ها

کی مدعی ز رشک کند جا بمحفلم
کافروخته‌ام ز شمع جمالت چراغ‌ها

جانا ترا بکام دل هرگز [illegible]
جان داده اند خلق جهان از سراغ‌ها

گرد رهت بدیده [illegible] چو توتیا
ای نوربخش دیده خاطر فزا

تا غبار خط عیان شد مصحف روی ترا
کرده‌ام حاصل سواد روی نیکوی ترا

میکنم چون گل گریبان چاک از غم [illegible]
چند جویم از نسیم صبحدم بوی ترا

هر نفس از من شوی بیگانه [illegible]
من چگویم رسم‌های خوی بدخوی ترا

قمری دل تا نفس [illegible]
تا خرامان دیده سرو قد دلجوی ترا

میکند بیچاره رفعت توتیای چشم خود
هر نفس بر دیده‌اش خاک سر کوی ترا

گر کنم تحریر احوال دل ناشاد را
همچو نی در هم بسوزم خامه فولاد را

غیر غمخواری بد دشمن ناید از آزادگان
شانه گردد اره چون بر سر نهی شمشاد را

تنو

تندخویان را نباشد جز کدورت حاصلی   نیست در کف غیر خاک آن تندخوی باد را

چهره دیدم که صورت بند دارد از تصویر آن   موی آتش دیده سازد خامهٔ بهزاد را

گر دلت سخت است واعظ تن بسوز عشق ده

زیر بال شعله نه این بیضهٔ فولاد را

چشمت بفسون برد ز جان تاب و توان را   عشق تو برون کرد ز دل راز نهان را

مژگان تو در قتل سر افکنده خدنگی   ابروی تو از ناز کشیده است کمان را

گر یار نشد واقف اسرار دل ما   سازید خبر از دلم آن آفت جان را

رسوای جهان گشته ام از دست تو هر   یکچند به بیندیش و نگهدار زبان را

با حسن دو روزه عجب و تکبر نه پسندد   از خویش بنه یکطرف این شوکت و شان را

مغرور مشو وضع جهان نیست یکسان   هر سال بهار است و پیش بین تو خزان را

هر چیز جهان در گذرد عبرت از آن گیر   خود بین تو مشو غرهٔ جهان گذران را

بیمهری دنیا ز ازل گشته عیان   تشبیه نماید معشوقهٔ جهان را

عمری به تکاپوی هوس صرف شد از ما   حاصل نه نمودیم جز از ناله فغان را

طول امل و بوالهوسی های زمانه   از دست من خلق ربودست عنان را

در دور سپهر ار چه تامل بنمودیم   جز عشق دگر هیچ صفت نیست جهان را

اگر نبود طبع حزین قابل اشعار
صیقل چو نباشد چه اثر شیشه گران را

شنیده اند تبان یمن کلام مرا — نوشته اند بآب عقیق نام مرا

چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی — که برق هم نبرد سوی او پیام مرا

خیال معنی نازک بس ضعیفم کرد — کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم — چه سرکشی است بمن سرو خوش خرام مرا

جنون مزاجم و نبود دماغ گلگشتم — خیال بوی گل افزون کند زکام مرا

زبس به تربیت آماده گشته ام شوکت
نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

من طبع محمد الیاس در نعت سید المرسلین ع

ای سیّد هر دو سرا وی شافع روز جزا ای مظهرت هر جا بیا [illegible] بجال اتقیا / صفا

نورت تجلی چون کند مهتاب دیگرگون کند وان شمس را [illegible] دل کند در آسمان

خوبان همه قربان تو عاشق بلا گردان تو [illegible] دلت من و دامان تو در آخرت پیش خدا

من بینوا بگریخته [illegible] عصیان ریخته با صد گنه آمیخته باز آمدم رحمی نما

نظارهٔ بر حال من بر خواهش و آمال من بر زردی تمثال من ای پادشاه انبیا

جرأت نمود الیاس جز تو ندارد او کسی
لاکن تویی او را بسی ای مونس بیچارها

سعی طلب صفا طلب ای دل مدعا طلب — هر طلبی که میکنی از در مصطفی طلب

نور خداست مصطفی دان چو چراغ پرتوش — در رخ شمع انجمن محو شو و بها طلب

کعبه چو میروی بیا سوی مدینه کن گذر — در رخ پاک مصطفی جلوه کبریا طلب

از در فاطمه دلا هیچ طرف متاب رو — رحمت و فیض مدعا زین در دلکشا طلب

پاک ز خویش رفته ام هیچ نمانده هستیم — آینه دار او منم عکس رخش ز ما طلب

نقد دو کون الهی رفته فرو بجیب تو — سر به هوا چه میروی خم شو و زیر پا طلب

از پی صید مرغکان هر طرفی مدو بیا — بر در باب رحمتش باز طلب هما طلب

ناله و چنگ و شور دف در خور پیچمان نبود — نغمه گریه و فغان از دل بی نوا طلب

بهر دوای درد دل طرزی بهر مکان دو

از کف او دوا طلب از لب او شفا طلب

روحی فداک ای صنم مطلبی لقب — آشوب ترک شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو — زین میکده تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شب ست و رخت آفتاب چاشت — واللیل والضحی ست مرا در روز و شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاد زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دلها و منزل غم و سر خاک مقدمت — کین موجب شرف بود آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

ز میان ببرد ما که دل من بت شکرلب — بدو رخ برادر مه بدو زلف تا بش شب

دو کمند عنبرینش ز خم و گره مسلسل — دو عقیق شکرینش ز در و گهر مرکب

قدم خط شکسته رخش از فروغ سجده — کند سخن بسته دهنش ز تنگی لب

شده گوشه گیر دلها لبش از طویله در — زده کاروان خطا نها مشکش از میان عقرب

نشستم و زمانی برخش نظاره کردم — تن از آن نشسته در خون دل از آن فتاده در تب

چو سوال بوسه کردم بکرشمه گفت اثیرا
تو نه مرد این حدیثی فاذا فرغت فانصب

دلبران را ز دلبری مطلب — دلربایند دلبری مطلب

دل بگیر از رخش بخال منه — ماه را مانده مشتری مطلب

بر سماع نوای ساز هوس   گوش را نغمه جز گری مطلب

کی نی بوریا شکر زاید   از فرومایه سروری مطلب

زان دو تا نرگس فسون پرداز   غیر طرز فسونگری مطلب

تا توانی بدرس زنده دلی   خضر باش و سکندری مطلب

تا طلای وجود مس نکنی   هوس کیمیا گری مطلب

در غزل ربط بیدلی دریاب   از قصاید جز انوری مطلب

ای عزیزا ز چرخ دون پرور

بجز از سفله پروری مطلب

سرشک بر مژه تصویر میکند مهتاب   پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش دمیدش از حرارت می   که در شراب به تاثیر میکند مهتاب

حضور خاطر روشندلان غنیمت دان   پیاله کر که شبگیر میکند مهتاب

نمیخرد بفروغی کتان توبه ما   درین معامله تقصیر میکند مهتاب

در انکسی که ننوشد پیاله ای صائب

بحیرتم که چه تاثیر میکند مهتاب

شب که دست لطف او بر داشت از عارض نقاب   سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن — می چکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب.

در دل پر آرزو دیم باد آن یاقوت لب — فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب.

پند ما بر سخت جانان گو بماند بی اثر — قطره از سنگ خارا وا نمی گیرد سحاب

ناله بر بال سمندر کاش می بستم

ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب.

قصه می خوردن شبها و سیر ماهتاب. — هم حریفان تو می گویند پیش از آفتاب

مجلسی داری و ساغر میزنی تا نیم شب — روز بیداری نمی بینم چشم نیم خواب

آگهم از طرح مجلس با شمار نقل و می — یک بیک خاطرنشانت گر نسازم کن عذاب

باده گر در خاک ریزی به که در جام رقیب — می خورد با او کسی حیف از تو حیفی از شراب

وحشی دیوانه ام در سر ره کوهها مثل

خوار راه از من بگردان خواه رو از من بتاب.

در فراقت تا گشادم چشم خود را چون حباب. — خویش را از گریه بسیار دیدم غرق آب.

رفت خیل هوش در کوی تو دل بیخود فتاد — کاروان رفت و غریبی ماند در منزل خراب

دل چو دید او را عتاب آلوده در لغزش بخت — سایه می جوید کسی چون گرم گردد آفتاب

کی توان آهی دگر بر آستانش جای کرد — زانکه تو مسکین فقیری او بسی عالی جناب.

صحرا

صبحدم از طرف مشرق چون برآمد آفتاب
ماه من آمد برون از خانه چشمش نیم خواب

قامتش سرو روان و عارضش ماه تمام
خال مشکینش سیه و زلف پرچینش طناب

چشم خونخوارش کمان ابروان را کرده زه
تیر مژگان را ز زهر آلوده پیکان داده آب

از بر رخسار آتش فام او ریزان عرق
آری آری از حرارت میچکد از گل گلاب

خنده اش لبریز مهر و عشوه اش جادو فریب
لعل نوشین پر ز شکر چهره گلگون از شراب

تن حریر آتشش بگر یا پرنیان یا نسترن
نطق شیرین آتشش این یا آب حیوانش خطاب

گفته بود اندر فراقم چیست حالت گفتمش
دیده گریان سینه بریان دل غمین جان در عذاب

سر فدا سازم بر آهش بر امید آنکه یار
پای سیمین را اگر از خون من سازد خضاب

رو طبیب از درد من چندین مده خود را صداع
یار بی مهرست و اندر کشتنم دارد شتاب

بر دعا ختم سخن بهتر بود از هر چه است
چشم بد دور از رخت والله اعلم بالصواب

اکبرا تا چند مانی در فراقش روز و شب
تو گدای بی سر و پا او شه عالیجناب

صبح شد ساقی بشو از آینه رو زنگ خواب
جام زرین را بده زر انداز همچون آفتاب

تشنه فیضی بده جامی از کف تا بهم
الغرض شیر و شکر دارند صبح و آفتاب

زاهد و سجاده و تقوی الی یوم النشور
دست ما و دامن ساقی الی یوم الحساب

چهره منما یا مکن منع من از دیدن که هست   تشنه کامی را نمودن آب و کردن منع آب

ریخت تا از کلک مشتاق این غزل مطرب نواخت

با نوای ارغنون در بزم آهنگ رباب

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب   وز شب طپانچه ها زده بر روی آفتاب

بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد   بر برگ لاله ریخته از قیر ناب ناب

خط تو بر خد تو که بر شیر پای مور   زلف تو بر رخ تو چو پر می بر غراب

دارم چو آب و آتش یاقوت جرعه تو   در آب دیده غرق و در آتش جگر کباب

در تاب و بند زلف دلاویز جان گشت   جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب

که دست عشق جامه صبرم کند قبا   که آب چشم خانه رازم کند خراب

چون چشمت از جفا مژه بر هم نمیزند   بر چشم من اگر نشدی لبته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری

ترسم که دهر باز دهد زود این جواب

همچو شمع است شب های بی رخ آن آفتاب   دیده گریان سینه بریان تن گداز آن دل کباب

تیره بختم آنقدر کز طالع من می شود   نور ظلمت روز شب کوه حجر دریا سراب

مدعی از رشک بر در چون نمود مشک بود   بزم دلکش باده بیغش یار بیهوش من خراب

چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود — دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب

شرم بادم کز گمانهای کجم آن سیب رو — سرگران لب پر گله گل پر عرق نرگس پر آب

محتشم دارد بتی بی رحم کاندر کیش اوست

رحم ظلم احسان ستم مهر کین گرمی عتاب

روی تو صفحه صفحه و هر صفحه آفتاب — زان صفحه صفحه صفحه گل شده به پیچ و تاب

موی تو حلقه حلقه و هر حلقه مشک ناب — زان حلقه حلقه حلقه سنبل در اضطراب

چشم تو چشمه چشمه و هر چشمه بحر خون — اشک از تو دانه دانه و هر دانه آفتاب

زان چشمه چشمه چشمه خورشید منفعل — زان دانه دانه دانه یاقوت در حجاب

عشق تو رخنه رخنه و هر رخنه داغ غم — نور تو شعله شعله و هر شعله آفتاب

زان رخنه رخنه رخنه شده جان آذری

زان شعله شعله شعله آتش در اضطراب

خیال چشم جادو کردم امشب — گل مقصود را بو کردم امشب

ز سیلاب سرشکم گشت طوفان — بآب زندگی خو کردم امشب

ببزم بلبلان از شام تا صبح — بباغ هجر یاهو کردم امشب

گرفتم خاک کویت را در آغوش — نهالی را به پهلو کردم امشب

بغیر ارزوی جان محتشم
هوای دل به یکسو کردم است

زحسن گلعذاران چشم من چون گلشن است | بدامان نگه گلها ز هر سو خرمن است
نگارم در بغل جام است بر کف شیشه در دستم | بکام خویش میبازم که نانم در روغن است
چنان بر بسته سنجاب خوب ابید که چون بلبل | ازان دوشینه گل صد خار در بر تن است
نرفت از دست شمعی بر سر پروانه در محفل | چنان جوری که از دست تو بر جان من است
بنای صبر و طاقت بر سر باد است میدانم | که برق جلوه اش در خرمنم آتش زن است

کشفی
سر زلفش رقیب روسیه دارد بکف
عنان اختیار من بدست دشمن است

زحسن نیمرک یار بزمم روشن است | اگر مجنون شوم عیبم مکن چشمان من است
ز پیکان های مژگان سیاه فتنه انگیزش | دلم چون خانه زنبور روزن روزن است
ز شادی پای قمری بر زمین است نمیاید | مگر سرو سهی بالای من در گلشن است
شنیدم عاشقان را رخصت نظاره فرمودی | بدل گفتم که وقت فرصت گلچیدن است
قدح از دست ساقی بر زمین افتاد بشکن شد | تو هم طرف کله بشکن که بشکن بشکن است
برو پروانه قدر جان فشانی را چه میدانی | تو فارغ بال بنشین سوختن کار من است

لراقمه
جدا از روی او از اشک چشمم دامن ... است
غم هجرش بدل ... در خرمن است
... ۲۱/۲/۲۳

رقیبان

اسمعیل

رقیبان جمله خواب و یار بیدار است امشب

اگر راز دل داری که وقت گفتن است امشب

نگاه من بر رویش چون بهار گلشن است امشب | مبادا چشم بد زو روی نگاهش با من است امشب

میم در جام و ماهم تا سحر در روزن است امشب | دو دستم تا به وقت صبحدم بر گردن است امشب

مرا آتش درون سینه خرمن خرمن است امشب | دل آتش پرست من مثل گلخن است امشب

ز رویش بزم ما بر خانه خورشید می‌خندد | چراغ تیره روزان محبت روشن است امشب

ز دامان هوس **فغفور** بگسل خار نومیدی

به مرهم هر که باشد دوست با من دشمن است امشب

خیالش را نوعی انس با جان من است امشب | که با این هم جانبها دو جانم در تن است امشب

دل از نظاره آن گلعذارم گلشن است امشب | چراغ از روغن بادام چشمم روشن است امشب

بتی کز غمزه هر شب عاشقی را افکند در خون | نگاهی کرد و دانستم که چشمش بر من است امشب

بکف شمشیر و در سر باده چند اغیار میخواهی | مرا هم گر غرض خون کردن است امشب (هستند جانی)

وصالم هست لیکن زهره بوس و کنارم نیست | گلم در خواب کاه و خار در پیراهن است امشب

قانع قصه کوته ساز تا روشن نگردانی

که با دیوانه مهتابی مقیم گلخن است امشب

مرا چون شیشه می شعله در پیراهن است امشب
به یمن حسن آتش در چراغم روغن است امشب

رخش با غیر در روی التفاتش در من است امشب
هزارش مصلحت در بهر تغافل کردن است امشب

به صحبت هر کرا خواند نهان آخر به قتل آرد
مرا هم خوانده گویا نوبت قتل من است امشب

ازین دولت که دستم گردن او را اگر بپا شد
گریبانها چاک از رشک دامن من است امشب

شرابم در سر و او در نظر باقر چه میگوئی
و گر شبها تو میدانی ولی حق با من است امشب

بدان شوقم هوای گردن سرکشش است امشب
که خون رشک صد پروانه ام برگردن است امشب

چو فانوس از خیال او دل من روشن است امشب
عجب شمعی مرا در خلوت پیراهن است امشب

می گلرنگ و ساقی یار و بزم از مدعی خالی
مرا رشکی که می آید بچشم روزن است امشب

رقیب از وصل ما دارد اگر بیماری رشکی
به از من کس نمیداند علاجش مردن است امشب

برنگ گل دماغ از باده تر دار و بیا صیدی
اگر درد دلی داری مجال گفتن است امشب

دلم از پرتو روی چو ماهش روشن است امشب
فروغ ماهتاب از گردش جام من است امشب

دلارام مرا در بزم دشمن مسکن است امشب
مخند ای شمع جای گریه کردن بر من است امشب

باندک بوی کم لطفی که از دلدار میباید
در و دیوار کوی یار با من دشمن است امشب

میان ما و او بالین و بستر در نمی گنجد — دو دل یکدل دو جان یکجان دو سر یک سر امشب

مپرس از آتش سوز درون لایح که پیرونش
تنم خاکستر و غمخانه ام چون گلخن امشب

نه تنها بی رخش دست غمم در گردن امشب — که بی او مرگ با جانم بیک پیراهن امشب

ز گلریزان شمع داغ بزمم روشن امشب — بهم هر که باشد دوست با من دشمن امشب

زدند از بس حریفان شیشه می بر سر از مد — به بزم میکشان تا صبح لشکر شکن است امشب

نخواهد روز شد تا نیم جانی در تن امشب — بفردای قیامت کو مهیا کشتن امشب

شب است ای آشنا احوال شاپور از که میپرسی
خداوندا که جانش در کدامین گلخن امشب

دوستان بسکه خرابم ز غم یار امشب — عجب ار جان نسپارم من بیمار امشب

شب من هست سیه بی رخ او شمع کجا — تا کند گریه باحوال من زار امشب

کو اجل تا که کند کار مرا ساخته — که به هجران تو افتاد مرا کار امشب

بود عیش و طرب و جام صبوحی تا روز — من و اندوه و غم و دیده بیدار امشب

شمع بزم دگرانی تو وحیدر تنها
بصد افسوس جدا از آن گل رخسار امشب

گرمی خوی توام کرد دل افگار امشب
گوئی هیچ توام ساخته کار امشب

گفته دیدمت ... ... دلبری تو
می شود دگر ... ... امشب

مرا ای شمع میل گریه شد از هجر یار امشب تو بنشین گریه جانسوز را با من گذار امشب

فکندی وعده قتلم بفردا لیک میترسم که دیر آید سحر من جان دهم در انتظار امشب

بیاد شمع رویش خواهم از سر تا قدم سوزم بروی آب اشک از دل من دود رود امشب

فهمی را قراری بود شبها بر سر انکو
چو از کوی خودش راندی کجا گیرد قرار امشب

مگر پروانه سوزی کرد شمع اختیار امشب که سر بر میزند پروانه ها از هر کنار امشب

تو شمع بزم اغیاری و من پروانه وار امشب ز غیرت بر سرت گردید خواهم سوخت زار امشب

ترا از تاب می افروخت همچون گل عذار امشب مرا چون شمع آتش زد بجان بیقرار امشب

غنیمت دان بهار عمر و ایام جوانی را بیا ای ساقی باقی می صافی بیار امشب

لبش خندان و چشمش در سخن با جان بدجویی هوس بی دست و پا بود و طلب بسیار دار امشب

بهشتی داشتم بی زحمت اغیار تشبیهی
حریف بی تکلف بود و می هم نیز یار امشب

ز وصلت غیر را جام لبالب بر لب است امشب شبی کز هجر تو جان بر لب آمد امشب است امشب

میم در جام و جامم بر لب جانانه ام دیگر تن و جان من از هجر تو در تاب و تب است امشب

فغان کاغیار را شاد است جان خرم از وصلت به یارب کوش ای همدم که وقت یارب است امشب

فروغی

فروغی نخل عیشم گشت بار آور که در دستم
گهی سیب زنخ گاهی ترنج غبغب است امشب

دلم از شمع رخت در تب و تاب است امشب
کارم از نرگس مست تو خراب است امشب

تن رنجور من از دست دل و دیده چو شمع
گاه بر آتش و گه بر سر آب است امشب

زحمت خود ببری دیده چو اشک از نظرم
که میان من و او دیده حجاب است امشب

ساقیا شمع به پیراهن مجلس بنشان
تا ندانند که ما را سر خواب است امشب

در شب تیره ز مه روشنی پیدا نیست
مگر از زلف تو با ماه نقاب است امشب

چشم شوخ تو ندانم که به مستان ز چه رو
از سر عربده در عین عتاب است امشب

دوست مهمان کمال است بیارید شراب
که دل دشمنم از غصه کباب است امشب

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
اجل روزی چو سوی خواهد آمد گو بیا امشب

چنین دردی که من دارم نخواهد زیست تا فردا
بیا بنشین که جان خواهد سپردن صبح یا امشب

دل و جانی که بود آواره شد دوش از غم هجران
دگر امشب چه می خواهد غم هجران ز ما امشب

نه سر شد خاک درگاهت نه پا فرسوده راهت
مرا چون شمع باید سوخت از سر تا به پا امشب

شب بی مهر دور افکند از وصلت هلالی را
دریغا شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

نمی دانم ز بهر کیست دل در پیچ و تاب امشب
نمی آید مرا یک ذره اندر دیده خواب امشب

هزاران کلبه تاریک در یکدم چراغان شد
کدامین مه جبین گردست دور از نقاب امشب

قیامت جلوه دیدم بتاراج دل و دینم
دلم در اضطراب آمد نکردم هیچ خواب امشب

سر ما جای کاهی سوخت قانون محبت را
که آمد در دماغم از جگر بوی کباب امشب

هوای بادشاهی را من اندر خاک بنشانم
اگر آید ببالینم همان عالی جناب امشب

به قتلم تیغ بندان سپاهش گر هجوم آرند
هوس پیش آورد جان از بدن صد بار تا امشب

امیری تا توانی خدمت دلهای آگه کن
که شاید بهر آن گردد دعایت مستجاب امشب

مگر در عین مستی خواهش دیدن بخواب امشب
که افتد هر زمانم بر در و بام آفتاب امشب

دگر فرش است بر عشرت سرایم ماهتاب امشب
شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب

در آغوش دلم آسوده خاطر بود دلبر تنها
نمی دانم که بی پا چیست حال اضطراب امشب

ندیدم هیچ روی را با این نور و با این گرمی
مگر آن آفتاب آید بسیر ماهتاب امشب

عجمی نشسته بر جاده یکی در میزند باقر
شب گور است پنداری که بیدار و عذاب امشب

نگویم تا سخن در مجلس او بی حجاب امشب
سوالم از حجاب آلوده میگردد جواب امشب

بزم

بزم غیر با خوردی بر غم من شراب امشب | بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب

چنان شد حال من در کنج تنهایی خراب امشب | که ضعفم می دهد تسکین بوقت اضطراب امشب

ببین با هم نگاه خنده آمیز رقیبان را | مکن با جانی هر لحظه بی موجب عتاب امشب

من از ذوق وصال او شدم بیهوش غمخوارا | گمان دارند کآسوده کی رفتم بخواب امشب

اگر نیست رشک غیر کی مسکین نثاری را
رسد پهلوی راحت بر زمین از اجتناب او امشب

کنم بر یاد لعلش گریه با سوز و گداز امشب | که می دارد خیال می مرا از گریه باز امشب

سرم را ز آتش می گرم کن ساقی که میخواهم | ز سر گیرم چو شمع از هجر او سوز و گداز امشب

ز بیخوابی ملولم دور از آن زلف سیاه اندل | که بیخوابم مگو افسانه دور و دراز امشب

از آن در پای شمع افتاده می سوزم چو پروانه | که یادم می دهد از قامت آن سرو ناز امشب

دلم آشفته شد تا در سرود از زلف او گفتی | که گفت این مطرب بدمست را دیوانه ساز امشب

دمی بنواز از بهر دلم چنگ خود ای مطرب | که خواهم گریه کرد از غم آن دلنواز امشب

نثاری شوق آن لب در دل من شعله زد دیگر
ز آه گرم من پیداست کرد اختر امشب

خوان نعم نهاده بین بهر صلای یتیم امشب | دست کرم گشاده بین بهر دعای یتیم امشب

وقت وصال دوستان در نیم شب گردد عیان ای جسم و جان عاشقان بادا فدای نیم شب

هر نیم شب تیر دعا بر چرخ هفتم میزدم هان کارگر آمد مگر تیر دعای نیم شب

هر نیم شب آید ندا از بارگاه کبریا بگشای گوش هوش را بشنو ندای نیم شب

گوید که هل من تایب خواند که هل من مذنب گوید که هل مستغفر در اثنای نیم شب

تا توبه پیدا برم از وین جرم برگیرم ازو او داند از من من ازو اندر خلای نیم شب

هم عید یابین هم قدر یابین هم قلب یابین هم صدر یابین هم شمس یابین هم بدر یابین در نگینهای نیم شب

هم باج یابین هم تاج یابین هم جسم و جان تاراج یابین هم لیلة المعراج یابین رو بر سمای نیم شب

هان ای فراهی کار کن رو نالهای زار کن

دل مرده را بیدار کن از نالهای نیم شب

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب گر بخندد برگ گل آید صدای عندلیب

عاشقان در جلوه معشوق از خود رفته اند ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب

چون به بستانش برد ذوق نوای عندلیب او بجای گل نشیند گل بجای عندلیب

ای صبا امشب نفس بسته همی باید کشید گل چراغان کرده در خلوتسرای عندلیب

دوش گلگشت چمن می کرد عالی همرهش

اشک حسرت میچکید از دیده های عندلیب

نزا

شب که شد جوش فغانم هم نوای عندلیب   در عرق گم گشت چون شبنم نوای عندلیب

ریشه دل بستگی در خاک این گلشن نبود   رفت گل هم زین گلستان در قفای عندلیب

در چمن هر لحظه از شاخی بشاخی می جهد   هست گویا آتشی در زیر پای عندلیب

هیچ کس دشمن نباشد یار یار خویش را   دوست می داریم ما گل را برای عندلیب

بسکه تنگ از جوش گل گردید جای عندلیب   چون سویدا شد گره در دل نوای عندلیب

خلق معشوق آفرین ما را ز خود بیگانه کرد

رشته جز بوی گل نبود بپای عندلیب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب   دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب   بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن   باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل برنگ شعله حسن از چمن پرواز کرد   گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب

هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق   خنده های گل دمید از گریه های عندلیب

از صدای خنده گل میشود روشن که نیست   نیست صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب

نوعروسان چمن مشتاق دیدار تواند   هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب

بال بلبل را بجای دسته گل بسته ام   برد از خود بسکه ما را نالهای عندلیب

شد زبس شعرم از گلهای مضمون گلشنی
هست هر بیت غنی عشرت سرای عندلیب

ان چنان لبریز شد باغ از نوای عندلیب
کز شکست رنگ گل اید صدای عندلیب

نعش پایش همچو گل شد ناله های عندلیب
خاک جلوه گاه نازش خون بهای عندلیب

بی گل رخسار او از بسکه خون از دیده ریخت
عاقبت شد صحن گلشن کربلای عندلیب

شور عشق از پرده بیرون میکند عشاق را
غنچه را گل کرد افغان ناله های عندلیب

در خیال عارض او بیخودی یادش بخیر
می شنید از دل طپیدنها صدای عندلیب

گلگشت باغ رفتن بی یار نامناسب
بی روی گلعذاری گلزار نامناسب

جور و جفایت ای مه با ما بسی موافق
لطف بغیر اما بایار نامناسب

در پیش سرو قدت ای بادشاه خوبی
از طوبی و ز شمشاد رفتار نامناسب

وقت گلست و از مل منعم چه بود ای شیخ
بودن بموسم گل هشیار نامناسب

تا چند خواهی ای جان ازار حاجی زار
بر عاشق جفاکش ازار نامناسب

شد یار با غیار دل ازار مصاحب
دیدید که شد باچه کسان یار مصاحب

رسوای جهان ساخت مرا از دو تجنی | با همچو منی گر نشود یار مصاحب
یکبار چرا قطع نظر میکنی از ما | بودیم نه آخر تو یکبار مصاحب
وحشی شده همدم لبکان سگ کویت
گردیده بیاران وفادار مصاحب

بنفشه خط مشکین یار را دریاب | شکسته قلم کرد کار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته می گوید | که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
شدست دیده حیران قد خمیده من | بیا براه وفا انتظار را دریاب
چمن ز عکس رخش جلوه پری دارد | بهار خوبی آن گلعذار را دریاب
چو شمع مشرق نورست بیخود آئینه ام
صفای این دل شب زنده دار را دریاب

من چو نتوانم که بینم هیچگه سوی رقیب | کی توانم دیدنت بنشسته پهلوی رقیب
میروی سوی رقیب و میرود جان از تنم | جان من دیگر مرو بهر خدا سوی رقیب
دیدن روی رقیبت ساخته روزم سیاه | باد یارب همچو من روز سیه روی رقیب
حیرتی از ملک هستی رو نهد سوی عدم
چون ترا افتد گذر بر جانب کوی رقیب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب
دیده محتاج گنج شایگان بیند بخواب

بعد از نیم چشم آن سرو روان بیند بخواب
دیده عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب

دل کجا و طره نازک نهالان از کجا
مرغ بی بال و پر من آشیان بیند بخواب

دولت دیدار در دیده بریزم خاک اشک
گر جبینم سجده آن آستان بیند بخواب

مرگ هر کس در حقیقت نقش خیال زنده گیست
هر چه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب

صبح محشر سرگران برخیزد از خاک لحد
گر شبی زاهد خرابات جهان بیند بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی زین

در خزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

نامسلمان سپهری خون دلم خورده چو آب
که بمستی دل مرغان چمن کرده کباب

کار بر مرغ دلم از کف طفل شده است
آن چنان تنگ که عصفور بچنگال عقاب

شاهد عشق حریفیست که گر یابد دست
میکند پنجه بخون ملک الموت خضاب

تو که داری سر شاهنشهی کشور دل
فکر ملک دل ما کن که خرابست خراب

محتشم را دم آبی چو ز تیغت دادی

دم دیگر بچشانش که ثوابست ثواب

خزینه هاست مرا پر ز نقد علم و ادب
کجاست آه سحرگاه و ناله دل شب

مجالی

مباش تشنه لب اندر بوادی عصیان
که بحر رحمت ما جوش میزند بر لب

ظهور نور ربوبیت از برای تو شد
دران زمان که ترا گفته ام الست و برب

هزار بار جواب تو گفته ام لبیک
بدان امید که یکبار گوییم یا رب

هزار دام گشادم که کرده ام صیدت
گرت کنون برهانم ز دام خود چه عجب

مرا مجو که نیابی بباغ عالم قدس
درون سینه سوزان عاصیان بطلب

معین ز نام و نشان درگذر که در ره عشق
غلامی سگ کویش ترا بس است لقب

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمان حاجبان ابروی دارد پر عتب

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجب
جمع می بینم عیان در روی ادمی بحسب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و عاج و کاج
مور و نرگس لعل و گل سبزی می و سنبل و سیب

بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار
شهد و شکر مشک و عنبر در و لؤلؤ نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر ز رویش آشکار
احمد و داود و عیسی و خضر و داود و شعیب

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
داد گر از تو نخواهد داد من رب حسیب

سعدیا اندر جهان تو این سخن نشنید
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

ای با لطافت عرق تو گلاب آب | با نشئه لب تو ز خجلت شراب آب
در راه عشق وقف نمودیم خون خویش | کردیم ما سبیل برای ثواب آب
در وادیی که تشنه جگر می طپم کجاست | از رحم می شود دل موج سراب آب
در گلشن زمانه نم خضر می مجوی | یک سبزه هم نخورده درینجا بخواب آب
ای شوخ تا ز خانه زین پا کشیده ای | میگردد از فراق بچشم رکاب آب
ای سرو ناله بوسه بپای تو میزند | از رشک ساخت خانه ما را خراب آب

وقف چه مشربست هوادار عشق را
هردم برای گریه خورد چون سحاب آب

بیهوده سعی بهر علاجم مکن طبیب | خو کرده دل بدرد و غم او خوشا نصیب
چشمش سیاه مست کی از سر گذشته است | کرده سیاه جامه پی مردن رقیب
تا زنده ام ز کوی بتان کی شوم جدا | ناصح برو مده بسخنها مرا فریب
تا برده است تاب و توان مرا غمت | گردیده ام چو چشمه سیماب بی شکیب
جز طاق ابرویش نبود سجده ام روا | با من غلط تو پند مده دیگر ای حبیب

دل شد اسیر دام خم زلف و خال او
ع فتاده ایم بهندوستان غریب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات   وقف نه از کماهی ذات و هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل   حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر   گر پرتو جمال افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت   عزی ندید عزی و قدری ندید لات

در بحر کبریای تو آن کس که شد فنا   چون خضر برد راه بسر چشمه حیات

هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست   از کل کاینات کند قطع التفات

جامی به بخش جامی لب تشنه را ز لطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت   من و خجلت سجودی که نکرده ام برایت

نه بسنگ آزمودم بخاک در بسودم   بکجا برم سری را که نکرده ام فدایت

نشود غبار شبنم می جام انفعالم   چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت

طرب بهار امکان بچه حیرتم فریبد   بر خیال دارم گل رنگ از قبایت

هوس کلاه شاهی چه دماغ دارد اینجا   بفلک فرو نیاید سر کاسه گدایت

به بهار نکهت نازم ز بهشت بی‌نیازم
چمن آفرین نازم به تصور لقایت

نتوان فشاند دامن ز غبار مستمندان
بخرام و بار ها کن سر ما و نقش پایت

ز وصال بی‌حضورم به پیام ناصبورم
چقدر ز خویش دورم که رسد بمن پیامت

نفس هوس خیالان هزار نغمه صرف است

سر درد سر ندارد دمن بیدل و دعایت

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت
که برده دل ز نوای دلبران شهر فدایت

غمی که کرده خلل در خرام چابکت ای گل
ز راه گذار که در پا خلیده خار جفایت

سیاست که ز اظهار خلق کرده خموشت
که حرف مهر کسی سر نمیزند ز ادایت

اشارت که سرت را فکنده پست بمجلس
که بسته ره نظر کردن حریف نمایت

گهی بصفحه رو زلف می‌نهی که بپوشد
شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت

گهی بسنبل مو دست میکنی که بگردد
دلیل عاشق آشفته کی زلف دوتایت

نصیحت که ترا ازدار کرده بدنبال
که جمله صفحه سرست لعل روح فزایت

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا
سبک تصرف آن دلبرم که برده ز جایت

متاز کم ز نکوان سمند ناز که هستی
تو از برای یکی زار و صد هزار برایت

به بیتشم که سبک لت را ز خویش عیان مکن
که چون جریده بان کو روی رود ز قفایت

الن

نرست سرو بباغی که سر نسود بپایت — نه لاله که ننمودش بسینه داغ وفایت

نزاد مادر ایام طفل حور پرستی — که چون مسیح نگفته فصیح لفظ ثنایت

ترا گزیده بمحبوبیش و خلق دو عالم — جناب خالق بیچون نموده خلق برایت

توئی شهنشه دنیا و آخرت الحق — شهان دهر نباشند مگر کمینه گدایت

شب از سواد دو زلف تو گشت ظلمت گرد — بمهر و ماه رسیدست ذره ذره ضیایت

چو نعت زلف و رخت والضحی واللیل است — روا مزمل و انا فتحنا وصف لوایت

کدام مه‌جبینی کدام ماه عذاری — که نیست رقص کنان همچو ذره بهوایت

چرا چو کاه بکاهی شها تو از غم امت — که حق هر دو جهان طالبست ز رضایت

شفاعت و طلب عفو عاصیان سهل است — به پیش عظمت و قدری که هست پیش خدایت

سگ کمینه بدر او فتاده ات ثاقب

که نقش کرده بدل لوح مهر و وفایت

دل یوسف نژادان غرقه چاه زنخدانت — گریبان چاک سیر دید گل از شوق گریبانت

سپاه غمزه ات را در عزیمت فتح پیدا شد — شکست افتاد بر دلها چو بر گردید مژگانت

حریف داد خواهان نیستی بیداد کمتر کن — چو گل بر می فروزی گر نگردد خار دامانت

ز چاک زخم صد جا میکشی در بر دو بیا — زند گر بر در دل حلقه زلف پریشانت

چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم | که گردی از نمک باقی نماند بر نمکدانت
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی ز خود رفتن | توانم رفت هر ساعت چه پروانه بقربانت
تمام از پای تا سر مهربانی و وفای تو | ز زخم صید مرهم می گذارد آب پیکانت
مگر یادت بقصد کشتن شمع مزار آید | دگر نه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت

کلیم امروز سردار وفاکیشان ترا دانم
که در راه وفای او نه سر ماند نه سامانت

اهل سخن را زبان لبت دهانت | موی شکافان نیافتند دهانت
تشنه لب خاکیم هیچ عنان را | گرچه سمند لبت بجواب روانت
ما همه چشمیم بهر دیدن رویت | کوری چشمی که او نشد نگرانت
غمزه ابروی دل کش از نمای | جان نبود هیچ تن ز تیر و کمانت

کاتبی خسته همچو کاغذ فرمان
گشت گرامی از آنکه یافت نشانت

چرا شکسته چنین رنگ روی گلفامت | که برده است ز خاطر قرار و آرامت
چو غنچه سر بگریبان فکر کیست ترا | که پیرهن شده چون گل قبا بر اندامت
نگفتمت ز وفا پاس عشق من می دار | که می شود چه من خسته دل سر انجامت

چه کرده است به باین با تو جورش این دو روز / دگر چه کار کند تا نکار خود کامست

ز انتظار مست شوق می کند اگاه / چو بر رهت بنشاند ز صبح تا شامست

کجا شدان همه تمکین و ناز و مغروری / کجا شدان همه صبر و قرار و آرامست

دعا کنم که شود مژده وصال ترا / اگرچه هیچ نشد خوش دلم به پیغامست

اگرچه رام نکشتی بعاشق مسکین
خدا کند که شود بر مراد دل رامست

الهی کم شود از دفتر حسن پری نامست / کسی هرگز نه بیند بر مراد خود در ایامست

ز شب اید بچشمت خواب نه روز ز رنت بود راحت / نه یکدم بینی آسایش نه یکجا باشد آرامست

ز بیمهری شراب تلخ کامی چون بمن دادی / مباد اهیچگه شیرین ز شهد عافیت کامست

چو در دستم شکستی ساغر عشرت ز دل سختی / مریزد ساقی دوران شراب عیش در جامست

دل من کاش ان دم صید صیاد اجل گشتی / که می دیدان کمند زلف و می فتاد در دامست

الهی محتشم کر بار دیگر بر زبان آری
ز خوبان نام ان بدخو برافتد از جهان نامست

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است / بر چشم خویش میل ز خجلت کشیده است

سوز دلم چو شمع بجای رسیده است / کز تخم اشک من گل اتش دمیده است

گردید را ز عشق زپوشیدن آشکار / دندان بخیه پرده ما را دریده است

قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر / ابروی یار دیده و رنگش پریده است

یک موی فرق نیست میان دو ابروت / خوش مصرعی بمصرعی دیگر رسیده است

زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود / زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است

افتاد گل ز دیده یعقوب همچو اشک / دانم نسیم مصر بکنعان رسیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است / از خنده بی وقت دل غنچه دو نیم است

کامل هنران در وطن خویش غریب اند / در بطن صدف گوهر شهوار یتیم است

نتوان بکرم بنده خود کرد جهان را / اینجاست که هر کس که بخیل است کریم است

در کوچ بود عشرت ایام بهاران / شبنم اثر آبله پای نسیم است

در بادیه ها درد بدرمان نتوان یافت / بیماری هر شهر به مقدار حکیم است

راضی بقضا باش که در خاطر خورسند / چندان که نظر کار کند ناز و نعیم است

در نقطه موهوم هویداست به تفصیل / هر نقش که در دیده این عرش عظیم است

هر نقش امیدی که بدان شاد شود دل / در پشت سراپرده زنبوری بیم است

در دیده روشن گهران هر ورق گل — از نور تجلی ید بیضای کلیم است

صائب بگناه دو جهان از کرم او

نومید نگردی که خداوند کریم است

در باغ غم ازبسکه دل از غصه دو نیم است — بر غنچه دل تیغ دو دم باد نسیم است

در پیش کلام لب چون آب حیاتت — لکنت گری بود که در کام کلیم است

از دامن گل با دبیک پا نه نهد پیش — از غنچه گل ابله در پای نسیم است

در پیش بنا گوش تو از حلقه بگوشند — گر گوهر و گر شهوار در یتیم است

از یاد تو خالی نفسی نیست دل من — در آینه ام عکس تو چون شخص مقیم است

باریک تر از موی میان از دم تیغ است — کز دیدن او دامن نظاره دو نیم است

از ضایع خم زلف کجت معنی دال است — از ضایع قد خم شده ام صورت جیم است

یاد رخ خوب تو نهفتم طبق چشم — با مردمک دیده چو نظاره مقیم است

صد ساله خطای تو بیک غمزه خرد دوست — در جود بهانه طلبی طبع کریم است

اهل حسد و اهل نفاق از شرر دل — چون شعله و اخگر همه در خورد جحیم است

طرزی دل خرسند بکف آر که اینجا

یک خاطر آسوده به از باغ نعیم است

درویش را که کنج قناعت مسلم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است

گر قرصه کرم بیارد و تنور چرخ
در وقت چاشت سفره درویش کم است

روزی ترا زبهر حوادث کند هلاک
گردون حلقه دار که چون مار ارقم است

درهم شود زبهر درم حال آدمی
آری تمام صورت درهم چو درهم است

آزاده دار دامن همت برفشان
زین خاکدان که بنده او شادی غم است

گر آدمی شکفته نباشد چو گل رواست
در بوستان دهر که زندان آدم است

آنکس که دل بر آخر زمان نهد
کم ز خر شمار اگر رخش رستم است

نادان چو داد عمر برون است از حساب
اهل خرد نهان شده چون حرف مدغم است

خم در خم است کار جهان همچو زلف یار
صد گونه پای بند تو در زیر هر خم است

برباد رفت عمر تو از خویش غافلی
یکدم بخود بیا که همه عمر یک دم است

فرصت اگر دمی است غنیمت شمار عمر
همدم مجو که همدم تو تا تو همدم است

تدبیر زاد کن که بقا در ره فناست
ترک امل بگو که عزیمت مصمم است

ناصر بمقام عجز کن در راه بندگی
یک راه دار در ره او پر راه هم است

گفت حال دل زارت چون است
گفتمش مپرس دلم پر خون است

باشد

با قد دلکش و موزون تو سرو — سخت نا دلکش و ناموزون است

هر که از عشق جمال لیلی — منع مجنون کند او مجنون است

چشم نرگس که ز حیرت شده باز — چشم فتان ترا مفتون است

گردم آشفته نکو هی ان جا — لیلی آشفته تر از مجنون است

سر کوی تو ز خونین کفنان — لاله زاریست که خاکش خون است

دلم از درد تو شد مالامال — تنم از داغ تو گوناگون است

می شود درد تو هر روز فزون — آه ازین درد که روز افزون است

ای که پیش الف قامت تو — الف قامت خوبان نون است

نظری کن **لغروغی** ز کرم

بین که از درد فرقت چون است

زگریه مردم چشم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که می خورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است — شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از دور جور گردون است

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز — کنار دیده من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
چو مفلسی که طلب کار گنج قارون است

بهر که قصه خود گفته ام دلش خون است — تو هم مپرس ز من تا نگویمت چون است

منم که درد من از هیچ بیدلی کم نیست — توئی که ناز تو از هر چه گویم افزون است

طبیب کو بعلاج مریض عشق مکوش — که کار او دگر و حال او دگرگون است

کنون که با توام ای کاش دشمنان مرا — خبر دهند که لیلی بکام مجنون است

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزون است

جو بجو محنت من زان رخ گندم گون است — که همه شب رخ چون کاهم از آن پرخون است

دانه گندم او سنبل تر دارد بار — کمترین خوشه او سنبله گردون است

من نخوردم براز و صبرم از آن گندم خورد — کز بهشت است در او چشم رهی بیرون است

از ترازوی دو زلفش چو جوی سنگ خورم — گندمی خواهم و افزودن که سخن موزون است

من چو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم
وین غم او را به یکی جو که نظامی چون است

در فراقت دلم پر از خون است | دیده ام همچو رود جیحون است
ای دریغا ز تیره بختی ها | یار ناساز و بخت وارون است
فلک از کهکشان کمر بسته | نگر از بهر قتل من چون است
دیده ام بسکه بیتو خون بگریست | کوه و صحرا و دشت گلگون است
چون رسد کس بفن حکمت تو | طفل عشق تو چون فلاطون است
در گلستان حسن او بنگر | قامتش همچو سرو موزون است

هر شب از درد عشق او نادم
ناله زار من بگردون است

امشب این مجلس رنگین ز رخ تابندانست | نتوان گفت بهشت است که صد چندانست
روی هر گل که ببیند شکفته است ز شوق | لب هر غنچه که باشد ز طرب خندانست
نگه از چشم بر آید به تماشا بی تاب | خانه بر هر که بود خانه نشین زندانست
از غم آنکه ازین فیض چرا محرومست | دل زاهد شکند گر همه از رندانست
مست از جام گل عیش شوی بلبل شوق | هر که بیخود شود امشب ز خردمندانست

عالی از رشک سرانگشت حنا بسته یار
لب حسرت چه گزد غنچه که بی دندان است

یا قدت سرو گلشن جان است — یا صنوبر بشکل انسان است

خط سبز است زیب رخسارت — یا ز سبزینه دمیده ریحان است

زلف بر عارض سمن سایت — کلف روی ماه تابان است

دم حرف از لبت شکر ریزد — این دهن یا که شکرستان است

جیب و دامن که همچو لاله شکفت — اثر رنگ چشم گریان است

هدف ناوک نگاه تو شد — غیر این دل که مرد میدان است

این گل تازه از جنون گل کرد — دامنم چاک تا گریبان است

ناله نی تراود از رگ و پی — تن زارم مگر نیستان است

دل زارم به بزم یار امشب — تا سحر همچو شمع مهمان است

دارم از غصه بر گلو خنجر — آن پری یار با رقیبان است

از دهن در سخن گهر بارد — لب لعل تو ابر نیسان است

شانه ات می کشد دل کشفی
تار زلف تو با رگ جان است

رگ

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمن است | پنبهٔ داغ دل بلبل خونین کفن است
یک سر موی سخن نیست در آن موی میان | دهنش یک سر موی است در آن هم سخن است
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت | ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است
دلم از بسکه درو داغ نو و کهنه بود | لاله زار غم و گلزار بلا را چمن است

جان من گر لب تا بند به جفا آن بدخو
ای حسن هیچ مگو هر چه کند جان من است

اینچه چوگان و سر زلف و چه گوی ذقن است | اینچه ترکانه قبا پوشی و لطف بدن است
اینچه خال است که قیمت شکن مشک ختاست | اینچه جعد است که صد تعبیه اش در شکن است
اینچه رخشنده عذار است که از پرتو آن | آه انجم شررم شمع هزار انجمن است
اینچه غمزه است که چشم تو ز بی باکی آن | مست و خنجرکش و عاشق کش و مردم فکن است
وای بر جان اسیران تو گر دریابند | از نگه کردن او شیوه که مخصوص من است

محتشم تا بودت جان مشو از یار جدا
کین جدایی سبب تفرقهٔ جان و تن است

عنبرت خال و رخت بدر و خطت ریحانست | دهنت غنچه و دندان در و لب مرجانست
گوهرت نطق و زبان طوطی و فندق انگشت | ذقنت سیب و برت سیم و دلت سندانست

پیش دندان تو در بحر بدر وشی در زشت | گوش بگرفت که در گوشی در غلطانست
فرقت روی تو ز اندازه طاقت بگذشت | بیش ازین صبر ندارم کرم مردانست

سودای
می دهد جان بیکی بوسه و دل سودای
گفتمش دل ندهی گفت که دل سلطانست

خال رخسار تو خوش نازنینست | نقطهٔ مرکز خوبیت اینست
خواب دی دی که لبت بوسیدم | قند در دی چه بلا شیرینست
فرق در بوسه و دشنام تو نیست | زان دهان هر چه رسد شیرینست
شکوه از گردش ایام خطاست | کج روی شیوه این فرزینست
همچو شمعیکه بفانوس خیال | شوخی حسن تو در تمکینست
ریختی خون مسلمانان را | آنچه دینست و کدام آئینست
دختر رز اگرم دست دهد | دل و دین و خرد و کابینست

الفت
شعر تو جسته ز عنقا الفت
بخدا قابل صد تحسینست

بهارم از گل و داغ جگر چمن چمنست | درون سینه افکار من چمن چمنست
رخت گلست و بدن یاسمین و قد شمشاد | تمام حسن تو ای سیم تن چمن چمنست

مرا چکار به بنفشه و سنبل ‌‌ ‌ چرا که زلف تو در هر شکن چمن چمن است

همین نه وصف رخت کلک گل فشان کرد ‌ ‌ بصحن گلشن طبعم سخن چمن چمن است

فتاد عکس گل عارضت بجام شراب ‌ ‌ دماغ تازه شد و انجمن چمن چمن است

اگرچه بادیه هجر دشت پر خار است ‌ ‌ ولی بیاد تو اینگل بدن چمن چمن است

بگشت زار گلستان و هر حاجت نیست ‌ ‌ مرا که گوشه بیت الحزن چمن چمن است

تمام سینه مجروح فیض خونین دل
زعشق روی تو اینگل چمن چمن است

سرنامه مکتوب تو سر رشته کین است ‌ ‌ سطری که درین نامه بود چین جبین است

آسوده ام از گرمی خورشید قیامت ‌ ‌ گر لطف تو هر نامه بیاسایه نشین است

برروی زمین هیچکس اسوده نباشد ‌ ‌ کنجی بود آرام که در زیر زمین است

تا زنده کی از دیدن رخسار تو دارم ‌ ‌ آخر نکه ما نفس باز پسین است

پروانه به تعظیم برد نام تو هر شب ‌ ‌ موی مگر از شمع ترا زیر نگین است

روشن لقناعت شود آینه باطن ‌ ‌ ماه که دل افروز بود نان جوین است

ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست ‌ ‌ صهبا کشی ریش سفیدان نمکین است

ازمرگ خود دم شاد که ان زلف سیه پوش ‌ ‌ گردید پریشان و زغم خاک نشین است

گرمانم و درش هست یکی کی رود ازجا — ویرانه من هم چه کم از خانه زین است
شمع و پر پروانه در اید به نظر ها — تا پای نگارین تو در خانه زین است
کاری بفلک مردم ازاد ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین است

بچین زلف رخت شکل صورت چین است — ز وقت شیر مکیدن لب تو شیرین است
دمی ز دیده پر خون نمی شوی بیرون — بدان جهت که تو طفلی و خانه رنگین است
دگر فسوس کنانم مکن که زان توام — که سوختنم ز دروغ تو راستی این است
ز مهر کرد و فا تو به باز بر دل ماست — چه گونه تو به ان لشکنم که سنگین است
بدرد و غم چه نهی منتم ز تو ستمی — کرم نمای که از لطف های دیرین است
برم سر خود و بر استانت اندازم — گرت بخواب ببینم که میل بالین است
برای وصل تو خواند کمال ورد دعا
نخوانده که دعاها برای این است

چشمت چو ترک مست شکاری نشسته است — بر دل خدنگ ناز تو کاری نشسته است
از بسکه تیر بر سر هم بر دلم زدی — پیکانت هر قدر که شماری نشسته است
هر کو بغیر خط عذار تو در جهان — خورشید را که دید حصاری نشسته است

زنی

نرگس بیاد چشم تو ای مست جام حسن | با ساغر تهی چه خماری نشسته است
از رشک زلف تو بعوض مشک خون دل | در ناف آهوان تتاری نشسته است
در راه انتظار دو چشم از نجوم اشک | گوهر بکف گرفته نثاری نشسته است
دانم که آتشم زنی آخر بجان و دل | در طبع تو چه عنصر ناری نشسته است

مجنون و مبتلای غم عشق چون حسن
در کویت هر قدر که شماری نشسته است

تا با منت ای دوست سر کین و عتاب است | جان خسته تن آزرده دلم در تب و تاب است
هر دم چو کنم یاد رخت خون دل ما | چشمم ز فراقت همه شب غرقه آب است
تا دیده ام آن زلف سیه از بر آن روی | دل ز آتش رخسارهٔ ات ای شوخ کباب است
از جور فراقت نکنم شکوه ازین پس | این آه و فغان وین گله بار و ز حساب است
زاهد تو مکن منعم از آن یار پری روی | بسیار کس از عشق چو تو خانه خراب است
گر کشته شوم در قدمت عار نباشد | در مذهب عشاق چنین مرگ ثواب است
هرگز نرود مهر رخت از دل و از جان | بی مهر رخت زنده کیم سخت عذاب است
ای دوست بحالم ز ترحم نظری کن | کار لب هر سبزه ز تاثیر سحاب است
گر وصل توام دست دهد جان بسپارم | اما چکنم چاره که این بخت بخواب است

نومیدنیم از کرمت ای شه خوبان امید ثمرست که تا ریشه در آبست

اگه نجز از صبر مخواه هیچ دلیلی
این نکته مرا تجربه از قول کتابست

تا چشم سیه مست ترا میل شرابست صد لخت دل از لطف نگاه تو کبابست

گر بیتو خورم باده زبس گریه کنم من گویا که جهان در نظرم عالم آبست

ای دوست ندانی که درین بیت مرا سوخت آن شعله آهنگ دف و چنگ و ربابست

شیرازه که لست است برا دراق دل من جز حسن فرنگ تو که از اهل کتابست

ای ابحر کرم چشم توقع ز تو دارم تا بر کف دریا ز طمع چشم حبابست

طاوس زر افشان چمن زاهل مجاز است ما مخلص جغدیم که او خانه خرابست

شد پیر ظهیر و غم او در قدم هم
در شیب خیالش که همان عهد شبابست

بیاد لعل تو اندیشه شیشه شیشه شرابست زخنده تو درین شیشه شیشه شیشه شرابست

زکاوش مژه ات محنت دل افزود درآب گوهر این تیشه شیشه شیشه شرابست

نهال طبع مرا نوبهار بدمستی است مرا چو تاک بهر ریشه شیشه شیشه شرابست

دلم ز طرز نگاه تو سرخوش افتادست که موج باده این شیشه شیشه شیشه شرابست

ز هر خدنگ تو رطل گران کشم بر سر — که درد دل غم من شیشه شیشه شراب است

ز هر عبارت رنگین لب پیاله کشم — که طبع اهل سخن پر ز شیشه شیشه شراب است

ز گرمیش جگر شیر شرزه آب شود — که چشم آتش این شیشه شیشه شراب است

جواب آن غزل صائب است این طرزی

که هر حبابی ازین شیشه شیشه شراب است

شب فراق که داند که تا سحر چند است — مگر کسیکه بزندان عشق در بند است

بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم — کدام سرو ببالای دوست مانند است

پیام ما که رساند بیار مهر گسل — که بشکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست — بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و با گرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست — بجای خاک که در زیر پایت افکند است

خیال روی تو بیخ امید بنشاند است — بلای عشق تو بنیاد صبر برکند است

عجب مدار که تو مجموع اگر قیاس کنی — بزیر هر سر مویی دلی پراکند است

ز دست فتنه نه تنها منم درین سودا — چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو پر کاهی نیست — بیا و بر دل من بین که کوه الوند است

ز ضعف قوت آهم نماند ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسنداست

دلم به نرگس آن شوخ مایل افتادست | خداپرست من از کفر غافل افتادست
شب فراق یکی با خیال خود گفتم | روم به بستر نازش که غافل افتادست
قدم ز دیده چسان سازم و روم سویش | که هر قدم برهش ول سر دل افتادست
سحر بشاخ گل بلبلی چه خوش می گفت | که کار عاشق بیچاره مشکل افتادست
ز دلربایی او غرق حیرتست خرد | یکیست دلبر و صد شهر بیدل افتادست
به پیش ماه رخش آفتاب بی نور است | هزار مرتبه با او مقابل افتادست
شنیده ام که بخون ریزیم کمر بستی | عجب عجب که ترا رحم در دل افتادست

بزیر تیغ ولی کام خویش حاصل کرد
نگاه کشته بچشمان قاتل افتادست

ز بیدلی بکف عالم دل افتادست | یکیست دلبر و یک شهر بیدل افتادست
اشارتی بحریف به تیغ ابرو زد | نخورده زخم و جهان نیم بسمل افتادست
چو آینه مژه چشم بهم نمی آید | نگام تا بنگاه مقابل افتادست
به بین بگوشه ابروی یار خال سیاه | هلال و زهره چه با هم مقابل افتادست

نگار

نگار بسته ما هم گره که کس نگشود   گره ز طره آن مو سلاسل افتادست

بگوش لعل سمندش نمیرسد بزمین   ز بس به یکدگرش دل بسرل افتادست

نوید آمدن یار میرسد شادم   از آنکه شمع گل افشان بمحفل افتادست

ندید کس که گل همچنین بت خوش گل   چه پرتوست که در آب و در گل افتادست

ولیست در ته تیغ نگار در غم قتل

نگاه کشته بچشمان قاتل افتادست

خود گذشتن ما بوصل دلربایان واصل است   پرده جایی که داری پیش جانان حایل است

از سرشت ما چه میپرسی که جای نازادست   کعبه هم یک مشت خاک از جوهر آب و گل است

هر سحر سولیش بهار بیخزان دار بکف ریحان   در گلستان تماشا سرو با بی‌حاصل است

نیست ابرو سرخوش خون شهیدان   در شهادتگاه نازش نوک مژگان قابل است

چراغم ره طی نکرد از حیرت افتاده کی پا   نقش پا در هر قدم داغ سراغ منزل است

چون حبابی را که بالیدن نشاند بر زمین   در حقیقت آسمان هم سوی پستی مایل است

روشن است از داغ من در بزم نازش سوختن   شعله بر سر اشک ریز شمع ما در محفل است

بگذر از خود گر وصال دوست خواهی ای نفس   میان ما و جانان هستی جان حایل است

عشوه اش یکدم بطاق سینه ننشانی نیست   محمل ما ز نگاه ناز بر دوش دل است

چشم بگشودی صد صاحبدلان بیدل شدند | غمزه ات در دلربایی ها قیامت نایل است
یک مژه برهم نزد تا نشکند دیدار تو | جوهر آیینه در حیرانی دل کامل است

پیر بیدل گلزار سخن شد عندلیب
مرشد صاحبدلان اهل معنی بیدل است

گرچه از پهلوی دل صد گونه زخم حاصل است | کی توان پهلو تهی کردن از درد دل است
با همه شوخی ز یادم رفتنت مقدور نیست | سرو من در سرزمین دل ترا پا در گل است
تیره می سوزد بسی امشب چراغ خانه ام | شمع من یارب ندانم در کدامین منزل است
سرو را با قامت رعنای او نسبت مکن | ریشهٔ آن در گل است و ریشهٔ این در دل است
جان بحب خواهش اغیار می باید سپرد | عشق بازان را بمرگ خویش مردن مشکل است
واد من یارب که خواهد داد حیرانم بسی | بخت در خواب گران جانان من غافل است
قله نتواند شدن در روزگار او بلند | پیش بالایش بلای آسمانی نازل است
حسن سعیت سنگ را هم صورت معشوق ساخت | دست شیرین کار تو ای کوهکن قابل است
بر سر کویش بحال خویشتن درمانده ام | پای من در گل فرو رفت است و دستم بر دل است

چون درین ره بارها دیدی بدیت از سر گذشت
در طریق عشق وقف دار یک منزل است

ن.

بی گل روی تو ای گل باغ دیدن مشکلست
چون گل رویت نباشد باغ هم داغ دلست

دانه خال تو هرگز غیر دام زلف نیست
می فتند در دام کو بخالش هر دل مایلست

با وصالش کی رسد هر چند دست و پا زنم
کز سرشک خویشتن پیوسته پایم در گلست

باد زلفش را بهم زد یک جهان دل شد پدید
طره پر پیچ او دایم که ماوای دلست

گر سوال بوسه از لعلش کنم گوید بقهر
پر مگو ای شوخ این در باب چشم سایلست

باد هانش غنچه دعوی کرد شد خونین جگر
دعوی بیجا کسی کو کرد اینش حاصلست

از برای کشتن طرزی چرا ان بنگرید
ابروان تیغست و مژگان تیر و چشمش قاتلست

ای بی روی تو ما را زندگانی مشکلست
تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتلست

در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت
در پیت زان رو نمی آیم که پایم در گلست

ای همای دولت از ما سایه خود را مگیر
تیر اقبال تو بر هر که باید مقبلست

ما از آب دیده خود غرقه بحر غمیم
از غریق بیکس چه داند کو برای ساحلست

یار رفت و با من طالب حدیثی هم نگفت
وه که تا روز قیامت این بارم بر دلست

گر کشتنم مراد تو ای سرو قامتست
امروز کش که وعده فردا قیامتست

برگی که از گیاه سر تربتم دمد | بر منکران عشق زبان ملامت است
ماه مسافری که مرا ناتوان گذشت | روزی رخش ببینم اگر جان سلامت است
چشمم برای مقدم تست ای صبا بیار | گردی ز کوی دوست که کحل کرامت است

زیر فلک اساس طرب مشفقی منه
کاشانهٔ حباب چه جای اقامت است

حلاوتی که ترا در لب شکرخند است | نه در نبات و نه در شکر و نه در قند است
نه ماه بر رخ چون آفتاب تو همرنگ | نه آفتاب بماه رخت تو مانند است
گسسته رشتهٔ زلفت هزار بار هنوز | مرا بهر سر مویش هزار پیوند است
چه گویمت که بمن صرصر غم توجه کرد | نهال صبر دلم را ز بیخ برکند است

بیا بیا چه نویسم که دیده افغان
بدیدن تو چه مقدار آرزومند است

دل درین دهر مبندید که بی بنیاد است | سخن از عمر مگوئید که او بر باد است
پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است | بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
آنکه گویند که برآب نهاد است جهان | بشنو ای خواجه که چون درنگری بر باد است
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط | که اساسش همه ناموضع و بی بنیاد است

دل درین پیره زن عشوه گر دهر مبند
نو عروسی است که در عقد بسی داماد است

هر زمان مهر فلک بر دگری می افتد
چه توان کرد که این سفله چنین افتاد است

خاک بغداد بخون خلفا می گرید
ورنه این شط روان چیست که در بغداد است

آنکه شداد در ایوان زر افکندی خشت
خشت ایوان شه اکنون ز سر شداد است

گر پر از لاله سیراب شود ملک جهان
نیست آن لاله که خون جگر فرهاد است

حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
خرم آنکس که بکلی ز جهان آزاد است

آنچه روی است که حسن همه عالم با اوست
دل نه تنهاست در آن کوی که جان هم با اوست

دم عیسی که برنجور شفا می بخشد
دم نقد از لب او جوی که این دم با اوست

خانه دل بخیال لب او دار الشفاست
چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست

دامنش گرچه ز ما خاتم دلها دزدید
دل نخندد همه دانند که مرهم با اوست

گر بیارند بمن شادی بگریخته را
چکنم شادی بیدوست که صد غم با اوست

صاحب در ز طوفان بلا غم نخورد
نوح هر جا که رود دیده پرنم با اوست

روی زیبای تو در دیده گریان کمال
کعبه حسن و جمال است که زمزم با اوست

مرا مردن ز هجران نگارست — اگر کار این بود مردن چه کارست

جفا گر کرد آن مه روزگاری — منال ای دل چه باشد روزگارست

کشیدن بار عشق آن پری زاد — مرا تا روز حشر ای شیخ کارست

چو بر گل می خرامی پا نگهدار — که گل را پیشتر زخمی ز خارست

اگر طوسی بجوید آب تیغت

کرم کن آنکه در عین خمارست

ما را هوس صحبت جان پرور یارست — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمارست

آتش نفسان قیمت میخانه شناسند — افسرده دلان را بخرابات چه کارست

در مدرسه کس نرسد دعوی توحید — منزلگه مردان موحد سر دارست

تسبیح چه کار آید و سجاده چه باشد — بر مرکب طاقت روح این همه بارست

ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست

مهجور ز یارست و پریشان ز دیارست

هلاک عاشقان از انتظارست — حیات صادقان با روی یارست

کسی کو نزد جانان تحفه برد — هنوز از روی جانان شرمسارست

خرامان میرود آن شاخ بادان — سرش مستست و چشمش پر خمارست

نظ

نظر بر روی جانان دار قاسم
که دار الملک دنیائی مدار است

مرا داغ تو بر دل یادگار است | فدایش جان من چون داغ یار است
غلام آن تنم کز ناز نینی | نظر هم بر چنان اندام یار است
اگر جان میرود گو رو غمی نیست | تو باقی مان که ما را با تو کار است
مرا زندان است پیتو خانه هر چند | در و بام از جمالت پر نگار است

بگویت زرد رو شد خسرو آری
هوای نیکوان بس سازگار است

مرا که خاطر از اوضاع اینجهان تنگ است | ز بار کلفت ایام پشت ما چنگ است
به کجروان سر الفت زمانه را پیش است | چرا که هر دو بوضع و طبیعت همرنگ است
بباغ دهر دلا جای شادمانی نیست | بغنچه بین که ز دست زمانه دلتنگ است
به همکنان چو نظر می کنم همه بند | ز بی تمیزی این عصر عقل ما دنگ است
مباش غره بدنیای پنج روز فراغت | که این عجوزه پر افسون مکر و نیرنگ است
ز درد و رنج و غم دهر بسکه مدهوشم | خموشی من بیدل چو نقش سنگ است
دلا به نزد عزیزان چه عذر می آری | نمیرسم چو بکس پای طاقتم لنگ است

بجور و سختی ایام رو بتو سازش کن
بچشم عبرت خود بین که شیشه در سنگ است

غم زمانه مخور می بنوش و شادان باش
که باده وقت گل و نوبهار گلرنگ است

بعاشقی چو رسیدی منال از غم هجران
که این گریوه هزاران هزار فرسنگ است

نگاه چشم فسون ساز یار را نازم
که صاحب خرد و فکر و هوش و فرهنگ است

به مهر و الفت دونان مبند دل اکبر
که هرچه می نگرم بدسرشت و بی ننگ است

ای دل حدیث لعل لب یار نازک است
خون شو که پاس شوخی گفتار نازک است

ای شبنم حیا بگداز دلت قسم
شوخی مکن که آن گل رخسار نازک است

گشتم بفکر موی میانش عدم سراغ
این معنی لطیف چه بسیار نازک است

در کارگاه شیشه گران پیام دل
دارم که ضبط انشاء اسرار نازک است

چون شانه شاخ شاخ دلم گشت در سراغ
مضمون زلف و کاکل دلدار نازک است

بر طبع ناله قابل ساز شکستن است
از بسکه شیشه دل افکار نازک است

نه وحدت آشنا و نه کثرت مقابلم
بازنده ای چه چاره کنم کار نازک است

فرصت بقدر یک مژه بستن دوچار کیست
غافل مشو که رشته این کار نازک است

در کوره گداز دلت آب می کند
آیینه درس حیرت دیدار نازک است

تکلف

تکلیف رنج غم ز دل خسته چون کنم		سنگین بناست ناله و کهسار نازکست

نامحرم ترانهٔ بلبل نیم عزیز
اما مزاج ان گل بی خار نازکست

کم گو سخن که خاطر دلدار نازکست		بار گهر نمی کشد از نار نازکست
تا تار غم محکم و نه تار دوستی		افسوس ازین دو رشته که بسیار نازکست
بیهوده سنگ بر دل ازرده کان مزن		اول به بین که شیشه چه مقدار نازکست
ساقی شراب جام بلورین چه میدهی		از گل پیاله کن که لب یار نازکست
ای مرغ نامه بر خبر ما ببر به یار		بر هم مزن دو بال دل یار نازکست
ما شیشه خاطریم تو سنگین دل فکار		صحبت میان ما و تو بسیار نازکست
هرگز نه خیال بموی میان او		ای دل تصوری که دل یار نازکست
زلفین یار تکیه زده تا کمر کهش		ترسم که بشکند کمر یار نازکست
بسیار گفتگو نکنم پیش چشم یار		دانم که طبع مردم بیمار نازکست

چشمان یار قصد هلاکم کند کلیم
تسلیم شو که رشته این تار نازکست

ای دل تصور کمر یار نازکست		باریک شو که رشته این کار نازکست

حرف دهان او بمیان اوفتاده است | ایدل بهوش باش که اسرار نازکست
آن حسن بی نیاز و دل ما نیازمند | گوهر گران و طبع خریدار نازکست
چندین هزار شیشه دل را بسنگ زد | افسانه ایست اینکه دل یار نازکست

صائب چرا بلب ننهد مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما را غم تو مرهم جان حزین بس است | درد تو مونس دل اندوهگین بس است
گر با توام نماند کمال فلک چه باک | شد قتل من به تیغ جفایت یقین بس است
گر بر فلک نشد سر از جاه و حشمتم | روی نیاز پیش توام بر زمین بس است
گو در تنم مباش ز آسوده گی نشان | داغ غلامی تو مرا بر جبین بس است
در سلک بندگان کمینت [illegible] | ره داده مرا شرف من همین بس است
ما را چه حد آن که نشینیم با حبیب | هستیم با سگان درش همنشین بس است

ز آشوب روزگار حقیری پناه تو
ظل ظلیل خواجه دنیا و دین بس است

در دور ما ز کهنه سواران یکی می است | وان کو دم از قبول نفس میزند نی است
این سلطنت که من ز گدائیش یافتم | دارا نداشت هرگز و کاوس را کی است

۹۱۹ ق

دانی کمان ابروی خوبان چرا سیاست / کز گوشه‌هاش دود دل خلق در پی است

دارد ز بر زلف او دل زنار بندها / سودای کفر و کافری و هرچه در وی است

بابر رسید ناله زارت بگوش یار
لیلی وقوف یافت که مجنون درین حی است

وصل یار از عمر جاودانی خوشتر است / لعل جان‌بخشش ز آب زندگانی خوشتر است

زلف او را چون سر فتنه‌ست در دور قمر / با رخ او عشق ورزیدن نهانی خوشتر است

در تعلق هر رگ جان را بدو انسی بود / پاکبازان را بدلبر میل جانی خوشتر است

گرچه پیغام از نسیم صبح با یاران نکوست / درد دل با دلبران گفتن نهانی خوشتر است

عاقبت کافیست باقی این همه دردسر است
ای شریفی گر تو اینها را بدانی خوشتر است

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیابان دیگرست / ای عارفان ای عارفان ما را بیان دیگرست

ای بلبلان ای بلبلان ما را نوای دیگرست / زان رو که این گلزار ما از بوستان دیگرست

ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن / ای طوطی شکرشکن ما را زبان دیگر است

تا عین عشقش دیده‌ام مهرش بجان بگزیده‌ام / در آشکارا و نهان ما را عیان دیگر است

خورشید جمشید فلک بر آسمان چرخ نیست / مهر منیر عاشقان بر آسمان دیگر است

اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آمد این جهان — کون و مکان عارفان در لامکان دیگر است

رند و در اینجا بصفا صوفی و کنج صومعه — ما را سر پر سلطنت بر آستان دیگر است

بید مرا جانان بود هم درد هم درمان بود

جانم فدای جان او کز جهان دیگر است

الف اندر غم عشق تو قدم لام شده است — با بروی تو که در زم رخمت شام شده است

تا ترا دیدم و از هر دو جهان بگذشتم — ثا ثنا خوان تو گر خاص و گر عام شده است

جیم در جمله جهان گرد جمال تو ظهور — خا خیالم بوصالت طمع خام شده است

دال در دیست دلم را که دوا اش بود — ذال ذوق دقت لذت هر کام شده است

را ربود است دل و صبر و قرار و هوشم — زا زلف که دلم بسته آن دام شده است

سین سعادت بود آن دم که نهم پای تو سر — شین شرابم ز غم ساقی آن جام شده است

صاد صبرم بدهی تا بلغت صبر کنم — ضاد ضایع نکنی چون کرمت عام شده است

طا طلبکار وصال تو دلم همه رفت — ظا ظهور تو بهر ذره اعلام شده است

عین عقل عقلا در صفتت حیران است — غین غم خواری و از غم دلم آرام شده است

فا فراق است که جز وصل تو درمانم نیست — قاف قبله رخ تو کعبه اسلام شده است

کاف کفر است همه قهر و جلالیت از او — لام لبیک بد جانب اسلام شده است

مم

میم ملک همه عالم ز ملک تا ملکوت — پیش لسان مکمل به یکی کام شده است

نون نهایت نبود حسن جهان گیر ترا — مه و خورشید ز حسن تو برین بام شده است

واو و دال کنان خلق جهان در عرصات — ها همه هیبت حیران که چه الهام شده است

لام الف وار به بهلول نه پیچیده است عشق

یا یکی بین و یکی دان چو الف لام شده است

گر زمن یاد کند تا نکند مخدوم است — محتشم را چه تفاوت که گدا محروم است

نه درین شهر رود ظلم بر ارباب نظر — عاشق دل شده هر جا که رود مظلوم است

طلب یار وفادار مکن در عالم — زحمت خود مده ای دل که وفا معدوم است

پیش عشاق حدیث عقلا نتوان گفت — کین حکایت بر این طایفه نامفهوم است

ای دل از هر که موافق نبود در ره عشق — دیده بر دوز که دیدار مخالف شوم است

نرسد آتش دوزخ به شهید غم دوست — هر که شد کشته شمشیر غمت مرحوم است

در گمانند خلایق ز وجود دهنش — نقطه هست به تحقیق ولی موهوم است

بر عماد آیت سر دهنش شد روشن

گرچه بر دیده صاحب‌نظران مکتوم است

تو حوری و کوی تو مرا باغ بهشت است — آن کس نه بهشتی است که این کوی بهشت است

شک نیست که بر پاکی خود داد گواهی
پاکی که ترا از پاک سرشتست

دهقان قدر تا چمن آرای نکوئیست
در باغ جهان شیخ گلی چون تو نکشتست

داند که قضا در پی چه سرخ نشسته
یک رشمه نازک چو میان تو نرشتست

چون کاتبی سوخته دل دید خطت گفت
ایا لب رت خامه قدرت چه نوشتست

در چمن باز نگر نرگس بیماری هست
که اسیران چمن را سر گفتاری هست

باغبانان دست ستم باز کشش از گل چیدن
که نهان در کف گل هم بچمن خاری هست

نیست گر زلف ترا سبحه اسلام بدست
بر کمر حسن ترا رشته زناری هست

عیب مجنون مکن ای دوست که از عشق جنون
عاشق دل شده را گرمی بازاری هست

تشنه لب نیست کسی در نه درین دشت چه پا
شربتی هست بهر جا دل بیماری هست

دیده گر گرد ز دیدار تو محروم مرا
شکر لله که بدل حسرت دیداری هست

نیست گر هیچ دگر حاصل رسوایی عشق
گرمی معرکه در مجمع بازاری هست

نقد جان چند فروشی به تفاخر مخفی
این متاعیست که در هر سر بازاری هست

مگذر از دل که در او انجمن آرائیست
کوش کن کوش درین غمکده غمخواریست

ازچه دلتنگ نشینم درین فصل بهار — پنجه هست وگر ساقی و صحرای هست

نیست معلوم که جان دادن ما کشته گان — اینقدر هست که در کوی تو غوغای هست

مردمان را نبرد این قدر امروز رزا — که بدانند به یقین شیخ که فردای هست

کاهی از بهو نپرسید که در کوچه من — خان مان سوخته بیکس و رسوای هست

دل قوی دار مخور غم که ترا هم حاکم

بر سر کوی کسی مسکن و ماوای هست

سالها رفت که در پای دلم خاری هست — خارخاری بدلم از گل رخساری هست

گل اگر نیست لب سبز سر رش خاری هست — یار اگر نیست ببر طعنه اغیاری هست

تیغ نازش سر خون ریختن ما دارد — یکدم ای بخت بیا با تو مرا کاری هست

رونق از گلشن ان کوی برون نتوان رفت — ساعتی باش که در پای گلم خاری هست

ناله میرسد از سینه بگوشم که مپرس — می توان یافت درین غمکده بیماری هست

خلق چون شمع پی سوختنم می خوانند — خاطر خوش که مرا گرمی بازاری هست

من و میخانه نشینی که در انجا صید

خاطر جمع پریشانی گفتاری هست

هرکرا چون تو بخلوت چمن آرای هست — یاد نارد که برون باغی و صحرای هست

کاشکی اهل تمنا همه را خون ریزی — تا بگویم که مرا نیز تمنای هست

زاهد شهر طلبد نقد شبستان توبجلدم — نیست آگاه که نیکوتر ازین جای هست

کامیا محنت و اندوه غم و درد بلا

همه زیباست اگر چهره زیبای هست

سیر دل کن اگرت دیده بینای هست — که درین کوچه نهان وسعت صحرای هست

سوخت پروانه شب از شعله بیداد به بزم — شمع صد حیف ندانست که فردای هست

خبرم نیست که جولان گه نظاره کجاست — این قدر آگهم از خود که دلم جای هست

جنس نازی بده و نقد نیازی بستان — تا بدانند که مارا بتو سودای هست

قیمت جلوه بدان بر گل و سنبل بخرام — صرفه ناز نگه دار که فردای هست

شرط مکتوب همین صفحه سیه کردن نیست — شوخی خطی و شیرینی انشای هست

نیک بخت آن دل آشفته که از رشک داغ — بر گلستان غمش چشم تماشای هست

اوحی از غمکده عشق منه پای برون

بلهوس باشم اگر بهتر ازین جای هست

تو مپندار که بر من زغمت باری هست — که چو من سوخته هجر تو بسیاری هست

نه من خام طمع عشق تو می ورزم وبس — که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

من چه دریای نور زیرم که پسند تو بود   جان و سر ناتوان کف کیه مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر ایم فایق

تا همه خلق بدانند که زناری هست

گرچه ویران کن من هجر دل ازاری هست   شکر لله که بمن وصل تو غمخواری هست

میتوان غارت ویرانه من کرد هنوز   هیچ گر نیست در او سایه دیواری هست

گر بشهر امده کز دیده حیران امروز   هر طرف می نگرم اینه بازاری هست

خالص این مصرع صایب شده خضر رها

کعبه فرش است دران سینه که ازاری هست

وصل اگر نیست فراق دل بیماری هست   گر نباشد شب مهتاب شب تاری هست

لاف همت چه زند غزلتی گوشه نشین   منت بر سر شش از سایه دیواری هست

بعد ازین میروم از باغ بصحرا د لشک   که گر از سیر چمن وا نشوم خاری هست

نه علی در خم زلف تو دل و دین ارد

همه جا در غم عشق تو گرفتاری هست

در دل سوخته یاد گل رخساری هست   کف خاکسترم اینه گلزاری هست

مژده کانی که جنون را بسرم کاری هست   در درا با دل سودا زده ام کاری هست

فتنه نرگس فتان تو چیزی نیست — زیر لب خنده پنهان تو چیزی نیست

خواب دیدم که دران زلف سیه شانه زدی — ماه من خواب پریشان تو چیزی نیست

گفتی از عالم مستی خبری نیست ترا — هر طرف چاک گریبان تو چیزی نیست

خال بر کنج لبش دیدم و گفتم او را — این مگس در شکرستان تو چیزی نیست

وصفی از عشق بتان دعوی اسلام مکن

کین همه رخنه در ایمان تو چیزی نیست

خواب ان نرگس فتان تو چیزی نیست — تاب ان زلف پریشان تو چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو چیزی نیست

چشمه اب حیاتست دهانت اما — زیر لب چاه زنخدان تو چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و ایام فراق — ای دل این ناله و افغان تو چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو چیزی نیست

درد عشق ارچه دل خلق نهان می دارد

حافظ این دیده گریان تو چیزی نیست

رهروان راست رو را رهبری در کار نیست — خامه جدول کشی را مسطری در کار نیست

آسمان دشمن نباشد ارچه با اهل هنر — در نظام اب و گل دانشوری در کار نیست

گرد خط او غبار خاطر عاشق بس است
بهر سد اختلاط اسکندری در کار نیست

ساقیا ساغر بگردش آر و تمکین واگذار
کشتی دریاکشان را لشکری در کار نیست

هر که آئی دختر رز را همین با خود بیار
خلوت ما را بس است این دیگری در کار نیست

آید آسان طره اش وقت می آشامی بچنگ
مار چون آبی بود افسونگری در کار نیست

می توان تنها بقلب از روی دل رو دل
در جهاد نفس اشرف لشکری در کار نیست

قامتش را سرو گفتم سرو را رفتار نیست
وان دهان را غنچه گفتم غنچه را گفتار نیست

گر مرا دیدار ننماید کنم بیطاقتی
در نماید عاشقان را طاقت دیدار نیست

گوش بر آواز می دارد همه شب باغبان
بلبل نالان چو من گویا درین گلزار نیست

در شب هجران غم آسی نخواهی برد جان
چون من دلخسته را جز غم کسی غمخوار نیست

روز محشر عشق بازان را قیامت کار نیست
کار عاشق جز تماشای خیال یار نیست

از سر کویش اگر سوی بهشتم می برند
پای نگذاریم آنجا وعده دیدار نیست

آرزوی جان ما در هر دو عالم روی اوست
جز وصال او مرا چیز دگر در کار نیست

هر طرف هر جا که می بینم بسوی این و آن
غیر آن دلبر مرا یاری دگر در کار نیست

سالها ابن یمین بر بستر غم خفته است

ای طبیبا گوشهٔ چشمی بر این بیمار نیست

بنیاد کارگاه جهان جز شکست نیست — زنجیرم آن دلی که در و پای بست نیست

تهمت کش بهار و خزان است رنگ ها — گو خونخوار رز که حنای بدست نیست

این از صدای آب بگوش دلم رسید — جز وهم سد راه چه بالا چه پست نیست

از قامت خمیده کمانی بدست آر — ای بوالهوس چو تیر ارادت بشست نیست

عالم تمام همچو جام تسلسل اند — آن کیست در جهان که ازین باده مست نیست

از سنگ حادثات جهان ایمنیم ما — کاشفته کان طره او را شکست نیست

ناچار دل بکلفت ایام داده ایم — عشرت نصیب ما چو خزان الست نیست

شیرازه بند دفتر هستی چو من مباد — گویم دهان هیچ ندانم که هست نیست

از بس زمانه ماند بدل داغ کلفتم

الفت بریده ام ز همه هر چه هست نیست

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست — جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست

وفا نمودن و بر گشتن و جفا کردن — طریق یاری و آیین آشنائی نیست

مدام آتش عشق تو در درون منست — چنانکه یکدم ازان آتشم رهائی نیست

من از تو بوسه بمنت کجا توانم کرد — که کرد کوی توام زبهره گدائی نیست

عبید پیش کسانی که عشق می ورزند
شب وصال کم از روز پادشائی نیست

مرا ز سلسلهٔ عشق تو رهائی نیست — کجا روم ز درت چون ز تو جدائی نیست

بیا بیا که بچشم رمد رسیده من — جدا ز شمع جمال تو روشنائی نیست

وفا چه می طلبی از بتان سنگین دل — که رسم بجز این بی وفائی نیست

گدای باش اولیسی و سلطنت مطلب
که هیچ سلطنتی بهتر از گدائی نیست

چو رویت در گلستان هم سمن نیست — چو بالای تو سروی در چمن نیست

نتوان مه را تشبیه دادن — که مه را گیسوی عنبر شکن نیست

خطا باشد بزلفت نسبت مشک — که چون زلف تو مشک اندر ختن نیست

دهانت را اگر گویم که تنگست — چه گوئی کاندران جای سخن نیست

من مسکین نخواهم رفت زین شهر — وداع چون تو یاری کار من نیست

کنون خود بی تکلف اوحدی را
بجز عشق تو روحی در بدن نیست

در بیابان غمش با من کسی همراه نیست
همدمی جز ناله جانکاهم نفس جز آه نیست

ره بیابانست و در سر آفتاب مهر او
در چنین راهی بغیر از سایه‌ام همراه نیست

جان بلب آمد مرا از حسرت دیدار او
وای بر جانم که او از درد من آگاه نیست

کشتنم را وعده کرد فرمود آن بدخو چه شد
نیک خواه خویش را با زن کسی بدخواه نیست

من ندانم چون کنم با خوی آن نازک مزاج
التفاتش با فقیران گاه هست و گاه نیست

پیش ما آری گدایی بهتر از شاهی بود
هیچ چیزی در جهان بدتر ز مال و جاه نیست

سوی او زین غم که گاهم راست و گه تنگ نیست
دوش کردم گریه چندانی که آن را راه نیست

هر کسی را هست در دل آرزوی دیگری
در دلم جز آرزوی آن رخ چون ماه نیست

دارم از هجران او حالی که نتوان شرح کرد
وه که از حال من آن نامهربان آگاه نیست

هر کسی را می‌رسد از خوان روزی قسمتی
آری آری هیچکس محروم ازین درگاه نیست

نعمتی بی صبر و دل با نامرادیها خوش است
در هوای منصب و در آرزوی جاه نیست

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست
غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

در بندگی بکوش که فرصت غنیمت است
زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

بردار توشه سفر راه آخرت — راهیست خوفناک که هیچش کناره نیست

چون کاروان عمر روانست روز و شب — عبرت بگیر گر دلت از سنگ خاره نیست

آن کیست در جهان که شب و روز و ماه و سال — تیر خدنگ غمزه آن ماه پاره نیست

عکس رخش فتاده جهان کرده است ظهور — کس را در آفتاب مجال نظاره نیست

بهلول عاشقان همه خوردند خون دل
آن دل کجاست کز غم او پاره پاره نیست

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست

تطاول سر زلف تو در شبان دراز — چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست — کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

حدیث عشق چو زلفت دراز گشت و دراز — بجان دوست که یک موی زیر و بالا نیست

غم ملامت دشمن ز هر غمی بتر است — مرا ملامت هجران دوست پنهان نیست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

ابروت قبله دو جهت بنقش کعبه ماست — حجر الاسود این کعبه همان خال سیاست

نه بود راحله و زاد که در کعبه رویم — هر طوف که بگرد تو بکردیم رواست

رو درین قبله که ارباب وفا می‌آیند / مردم چشم تواش مردمک دیده ماست

دهنت خنده به لب چشمه کوثر زده است / تشنه لب خضر و سکندر ز چنین آب بقاست

صد مسیحا و فلاطون بعلاجش نرسند / هر که بیمار تو شد کوی تواش دار الشفاست

احدی جان ز نگاهت بسلامت نبرد / از کمان تیر تو بیرون چه جهد تیر قضاست

گرو از مهر و لبت صد ناز ربودی در حسن / بر سر مه نه کلاه بر تن سروی نه قباست

در رهت گردن تسلیم شهان بنهادند / بر سرت افسر شاهی ز پر بال هماست

باد ولی فصل بهار است به بستان بخرام

سر زده سبزه و گل بلبل و قمری بنواست

هر جا که سرو ناز تو بنشست فتنه خواست / جائی که فتنه نبود از قدت کجاست

تنها نگشته نظر چشم تو منم / در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

دوش ابروی تو دید منجم چو ماه نو / خندید و گفت بر سر این ماه فتنه هاست

دی یار میگذشت رقیب از قفای او / گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

گر هم چو اهل درد مسیحی ز سوز دل

آه و فغان بسدره رساند بر و سزاست

هر کرا دیدم درین عالم بدردی مبتلاست / لاله بیداغ ازین صحرای حرمان برنخاست

اولم

روشنم شد از سواد دیده‌ی قربانیان درس این معنی که حیرت خضر راه مدعاست
بلبل تصویر را غیر از خموشی چاره نیست پر شکستن‌های رنگ من این معنی گواست
این قدر در فکر راحت غنچه گردیدن خطاست حاصل عمرت چو گل یک خنده دندان‌نماست

خاک گردیدیم فکر سرکشی از ما نرفت
پایمال دهر دون الفت سزای بخت ماست

هزار آتش سوزنده در دلم پیداست اگر نه لشکر غم آمد این چه آتش‌هاست
برون ز کون و مکان عشق را لبی سخن است کجاست گوش حریفان و این سخن ز کجاست
ز شهر عقل به صحرای عشق منزل گیر که شهر حرج سگ آهوان این صحراست
برون مرو ز سراپرده‌ی فلک ای ماه مراد خواه که سلطان درون پرده‌سراست
شهید میکده چون شمع سال‌ها سر خویش فکنده دیده به تیغ و هنوز بر سر ماست

پر است گوش جهان از صدای نغمه‌ی عشق
بپرس کاتبی از کلک خویش کین چه صداست

در عالم شهود نشان از وجود نیست محراب محو حیرت و جای سجود نیست
بینا و کور هر دو به نظاره خواستند آئینه غرق حسن و مجال نمود نیست
امروز آن نگار به بازار ما رسید فردا تجارتیست زیان هست و سود نیست

دنیست هستی و دنیا و آخرت — دیگر کجاست غیر از آن کس که بود و نیست

خود اوست آنچه هست ز هست آمده — در پرده جمال خدا آشکار و لیک نیست

خود اوست آنهمه زآنچه در رسم شد پدید

اقرار دم مزن که سخندان وجود نیست

خانه امروز بهشتست که رضوان اینجاست — کوه طورست مگر موسی عمران اینجاست

مست اگر نقل طلب کرد ببازار مرو — نقل بادام تر و پسته خندان اینجاست

کلبه تیره این رند گدا شاه نشین — شده امروز که با مرتبه سلطان اینجاست

شکر از مصر به تبریز میارند دگر — به حدیث لب شیرین شکرستان اینجاست

چه غم از محتسب و شحنه و غوغا امروز — خواجه هارون لب صاحب دیوان اینجاست

بعد ازین غم مخور از گردش ایام بکام

هرچه آن آرزوی جان بود جانان اینجاست

بیا بمیکده ما که مدعا اینجاست — وصال حضرت بیچون کبریا اینجاست

چه حاجتست سلیمان بنامه و قاصد — که جمع هدهد و بلقیس دم صبا اینجاست

فلک تو از سر خود نخوت شهنشاهی — که حشمت دو جهان اندر یک گدا اینجاست

ز نور ظلمت شام و سحر چه می‌پرسی — به حسن دوست که نه صبح و نه مسا اینجاست

بلد

بملک فقر تو اسکندری اگر خواهی / بیا بصدق که مرآت حق نما اینجاست

زچوب و تار همی آید این سماع هردم / که بگذر از خودی خویشتن خدا اینجاست

زکوی دل بشنیدم که هاتفی میگفت

نگر تو حضرت مستان شا لقا اینجاست

بیا که مجلس خوبان باوفا اینجاست / سرود مطرب رندان خوش نوا اینجاست

جمال شاهد معنی زنشئه کرده طلوع / شراب صافی ساقی مه لقا اینجاست

بیک کرشمه دل و دین و عقل و هوشم برد / غزل سرای حریفان دل ربا اینجاست

بگوش هوش شنیدم که پیر میکده گفت / بیا بصدق که جام جهان نما اینجاست

شراب خانه که اسرار خانه حق است / هزار صوفی صافی با صفا اینجاست

دف و پیاله و چنگ و رباب نقل و کباب / قرارگاه دل بی قرار ما اینجاست

اگر ارادت خاصان سر حق داری / بیا بمیکده خاصان کبریا اینجاست

نفاق و شرک درین سرزمین نمی باشد / چه فعلها و عملهای بی ریا اینجاست

مرو زکوی خرابات اگر خدا طلبی / برب کعبه قسم خانه خدا اینجاست

سر نیاز بهر در چرا همی آری / طواف کعبه دل کن که دلگشا اینجاست

بدیر مغ بچه کان اندر حی گویان / زکنج صومعه زاهد بیا که جا اینجاست

سر شهادت نازبتان اگر داری نیاز مسند بلا شو که کربلا اینجاست
ز خال کنج لب لعل یار پرسیدم به خنده گفت که سرچشمهٔ بقا اینجاست
کسی که در طلب دوست دربدر باشد خبر کنید شفیقان که مدعا اینجاست
قمارخانهٔ عشق تو پاکباز انند
مقام سید مسکین بی‌نوا اینجاست

ترک چشم مخمورت مست ناتوانیهاست فتنه با نگاه تو گرم همعنانیهاست
ای هلاک خوبیت من اینهمه تغافل چیست وی خراب چشمیت من اینچه سرگرانیهاست
گه صبوح زنم بر سنگ گاه پای خم افتم ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست
سینه را سپر سازم پیش ناوک نازت شست غمزه را بگشا اینچه تیغ کمانیهاست
مردم از فراق تو زنده کی بکار آیم جان بلب نمی‌آید اینچه سخت جانیهاست
ناله حزینت کو آه آتشینت کو لاف عشقبازی چند عشق را نشانیهاست
روز بی تو بی‌تابم شب نمی‌برد خوابم روز و شب نمیدانم اینچه زندگانیهاست
زخم کاری داری صائب این طپیدن چیست
یار بر سرت آمد وقت جان فشانیهاست

شانه را بگیسویش طرفه همزبانیهاست سرمه را بچشم او الفت شبانیهاست

زلف

زلف تا بد آرایش شانه می دهد بر باد | دیده وقف حیرت کن موج جانفشانهاست
پیش چشم بیمارش گرد و تا شود نرگس | عیب بی نکوئی نیست جای ناتوانهاست
در وفا چه امکانست جان کنم دریغ از تو | بر جبین گره مپسند آنچه بدگمانهاست
بی زبانی عاشق ترجمان نمی خواهد | تا شکست رنگی هست عرض ناتوانهاست
جسم و کوه در دامان عمر یک قلم جولان | با چنین گرانخیزی خوش سبک عنانهاست
هیچ دان الفت را نیست کلفت مردن | مردنی اگر باشد پیشتر ز زندگانهاست
روز در غم هجران شب بکوی تو میبد | روزم آن شبم نیست آنچه زندگانهاست

خنجر نگاه او منتظر بود تا چند
بر نیم جان بیدل آنچه سخت جانهاست

غمزه با نگاه او گرم همعنانهاست | زود تر شتاب ای عمر وقت جانفشانهاست
کشور دلم تاراج شد بفوج یغمایش | خانه ات خراب ای غم آنچه پاسبانهاست
در شرار دل پیچید نامه قاصد شوقم | از سواد مکتوبم درس شعله خوانهاست
خط پشت لب دارد این برات استهلال | حسن را که روزی چند مفت دلستانهاست
موج خیز استغناست بحر فکر نم مشرب | یار را مگر با دل الفت بهانهاست
تا چون طپید رنگی برق سان گذشت از دل | تیر ناز مژگان را ده چه شخ کمانهاست

دیده تا نظر باز است صد در غمت باز است | چشم بستنت از خود عافیت در آن پنهاست
الهی ز مهجوران پیش از نظر پنهان | صید طایر امکان غفلت آشیان پنهاست
خود بخود پیام من میرسد بگوش او | نیستان شوقم را ناله ترجمان پنهاست
برق ناز او در دل رنگ جلوه میریزد | دیده محو حیرت باش وقت دیدن پنهاست

حرفی از لب لعلش تا عزیز سر کردم
کلک خامه طبعم در گهرفشانیهاست

برگ گل است لب می پرست تست | مست که هوش یار نشد چشم مست تست
مرگ از محبت تو خلاصم نمی کند | در زیر خاک در خون که دلم پای بست تست
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب ساز | امروز در قلمرو دل دست دست تست
لوح طلسم هستی عاشق دلست و دل | هر جا که بود و بود و نبود و شد بدست تست
قربان ابروان کمانت شوم که دوش | تیری زدی بسینه که جان مزد شست تست
از روی یار سنگ بمینای ما مزن | ای بیوفا شکست دل ما بدست تست

هر کس که روز یاد کشت تو دید گفت
حقا که زخم سینه سیدی ز دست تست

بر گرفتار مزن طعنه که تدبیر نداشت | چکند قوت سرپنجه تقدیر نداشت

بفکن

نه همین از ره تقصیر بمقصر ماییم | هر چه دیدیم ندیدیم که تقصیر نداشت

بی ریاضت نشود بنده فرمان نفس تو | حذر از ان سگ درنده که زنجیر نداشت

شب همه شب ز حرارت جگرم سوخته بود | صبح صادق به بغل قرص تباشیر نداشت

هر کجا بود دلی گشت عمارت آخر | بلکه ویرانه ما قابل تعمیر نداشت

کشتن سوختگان غم جدید است و بدید | زود از پا فتد ان شمع که گل گیر نداشت

طفل اشکم چه قدر گریه که سالک بنمود

سر پستان اجابت نمی از شیر نداشت

هر دلی کو اثر از ناله شبگیر نداشت | راه در کوچه ان زلف گرهگیر نداشت

کلک مشاطه صنعی که جمالت آراست | صورت چون تو در آئینه تصویر نداشت

گرد بر گرد جهان گرچه بسی گردیده | نوجوان چو تو یاد فلک پیر نداشت

گر ز سرپنجه تقدیر کشودی کارم | احتیاج ان همه با ناخن تدبیر نداشت

ان زمان داشتم این آیه رحمت از بر | که خط مصحف رویت زبر و زیر نداشت

سنگ را ناله جان سوز من از جا ببرد | دل سنگین ترا قوت تاثیر نداشت

گرچه از کلک تو سالک شکر ناب چکید

چو نی خامه الفت لشکر شیر نداشت

آن ترک پری چهره که با ما نظری داشت — افسوس که از حال دل ما خبری داشت
می کشت بمارام و نمی کرد جدائی — گر نخل وجود من بیدل ثمری داشت
این چرخ تو جدا مدی و دهر بغربا — گر ما در دنیا چو تو زیبا پسری داشت
این حسن جگرسوز نمی کرد دوامی — گر آه دل عاشق مسکین اثری داشت
از عشق شدی شاد و نگشتی پی هر چیز — هر کس که چو من جسم حزین چشم تری داشت
معمور شدی خانه ویرانه درویش — گر از دل و جان دیده بصاحب نظری داشت
بلبل بشر و شوری نفکندی بگلستان — گر باغ چو من غنچه خونین جگری داشت
ان یار فسون ساز که دل طالب او بود — هر دم نگه مهر بسوی دگری داشت
ما گنج و زر و سیم و در و لعل نداریم — یارم شده مایل بهر آنکس که زری داشت
حسن تو فزون گشت ز آوازه عشقم — ای کاش تن ما چو هما بال و پری داشت
آنکس که بما وعده نمود است باحسان — می کرد وفا گر دل سنگش اثری داشت
یک نکته درین شعر بگفتیم با نما — دانستی اگر یار تمیز و هنری داشت

اکبر دل سختش نشود نرم بالفت
با آنکه چو گل روی و تن سیم بری داشت

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت — گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت

بوین

چو من مباد کسی آواره وز یار و وطن
فلک بداغ جدائی هزار بارم سوخت

زمانه در شب تارم چراغ باز گرفت
پس از وفات من ار در مزارم سوخت

سرشک را بدامن نبرد در شب هجر
چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت

چه مایه دادی کین است چشم مست ترا
دلش تهی نشد هرچه هزار بارم سوخت

طبیب خسته دلان بعد مرگ مشفق شد
بوعده کرد وفا چون ز انتظارم سوخت

مرا جدائی جانان اگر بکشت کلیم
چه منت است تف آه شعله بارم سوخت

آتشی افروخت عشق و جسم و جان من بسوخت
گفت آهی بر کشم کام و زبان من بسوخت

آتش دوزخ ندارد تاب سوز فراق
گرمی بازار او سود و زیان من بسوخت

دنیی و عقبی برفت و عشق مولا ماند و بس
سطوت نور تجلی این و آن من بسوخت

اهل عقبی سود برد و طالب دنیا زیان
آه ازین آتش که پیدا و نهان من بسوخت

تشنه دیدار یارم در بیابان طلب
کاتش این تشنگی روح و روان من بسوخت

چون نشان بی نشانی در ره گم نامیست
برق استغنا از آن نام و نشان من بسوخت

چونکه در مرآت جان دیدار جانان شد عیان
ظلمت تن در ظهور نور جان من بسوخت

گر معینی پیش ازین گفتی ز حسنش شمه
این زمان نور رخش شرح و بیان من بسوخت

ایکه در عشق تو سر تا قدمم یکسر سوخت | همچو عودیکه در اتشکده مجمر سوخت
ان الهی که به بتخانه هستی من ست | هر نفس غیرت او صنع هزار اذر سوخت
طور دل پاره کنم هر نفس از جلوه روح | موسی علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت
دل سودا زده ام مایه حیرت بکف است | این متاعیست که گنجینه سیم و زر سوخت
افتابی که بسر چشمه دل می تابد | پرتواش اینه خلقت بحر و بر سوخت
جان که در دل صدف تن شد دریای وجود | اندران قلزم معنی صدف گوهر سوخت
شب او نیه هستی سحر شبنه داشت | از ازل تا به ابدان شب من خبر سوخت
جان چو پروانه و اسرار محبت چون شمع | محوان شمع شد و کسوت بال و پر سوخت

شور عشقم که شرار از نفس عیسی زد
مرده دل را ز حیات نفسش دل بر سوخت

دین من گشت جدا از دستت | بت پرستم بجدا از دستت
بسکه باشد ز تو دوری مشکل | نرود رنگ حنا از دستت
کاه رحمی بحبنا باید کرد | زانکه افتاده بپا از دستت
چند کاهل قدمی ها شوکت
کرده گل جا به قبا از دستت

سرو افتاده ز پا از دستت   کرده گل جامه قبا از دستت

خانه آباد خراب افتادست   خانه مهر و وفا از دستت

آن نگاری تو که بنشسته بخون   دل جدا دیده جدا از دستت

پنجه ات سخت دلم را افشرد   نکنم گریه چرا از دستت

ناگوار است زنا سازی تو   گر خورم آب بقا از دستت

کفتی از دست که داغست دلت   ای همه جور و جفا از دستت

نگذاری بدلم دست فسوس   گله دارم بخدا از دستت

می توان بر سر وقف آمد

که فتادست ز پا از دستت

بسکه پا خورد حنا از دستت   زان نهد روی بپا از دستت

هست از شرم حیا روی حنا   یک کف دست جدا از دستت

غنچه تا دست نگارین تو دید   می کند چاک قبا از دستت

تا نمودی قد و بالا بچمن   سرو افتاده بپا از دستت

ببلا دست تو بالای بلاست   بشکند چنگ بلا از دستت

میزنی بسکه بدلها ناخن   دستها سوی خدا از دستت

کمر کافر و کبر و مومن   همچو محراب و زنار دستست

دل خونین من از جای شکست   از مژه ریخت بپا از دستست

دست حکم تو بهر جای رسد

کو رود نظیری کجا از دستست

کشش بخون طپید شهید نگاه کیست   گل میدرد قبا بچمن دادخواه کیست

پایم چو پیش از سر این کو نمیرود   یاران خبر دهید که این جلوه‌گاه کیست

شور قیامت از دل مرغان بلند شد   تا شاخ گل نمونه طرف کلاه کیست

رنجیدن و ز بزم تو رفتن گناه من   ساغر ز دست غیر کشیدن گناه کیست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار   آگه نشد هنوز که چشمم براه کیست

گردن بکشتن و مردن گناه من   دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

گر بگذرد نظیری خونین کفن بحشر

خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست   این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست

با شمع آفتاب چه پیچید آسمان   شب تا بروز دیده انجم براه کیست

عیش است از پیاله خورشید این شراب   مستانه جلوه‌های فلک از نگاه کیست

تخم امید روی زمین را گرفته است   تا روی کرم برق نصیب گیاه کیست

خود را بگرد چشم فلک با هزار چشم   خرمن بباد داده برق نگاه کیست

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود
صائب خراب گشته کنون از سپاه کیست

این بسته صف بکین مژه کینه خواه کیست   این صف شکاف برزده دامن نگاه کیست

چشمم بخون نشسته تیر نگاه کیست   رنگم برخ شکسته طرف کلاه کیست

خود را نشان تیر تو کردن گناه من   نخجیر نیم کشته نکشتن گناه کیست

بوی بهشت از در و دیوار میرسد   یا رب نسیم رهگذر از جلوه گاه کیست

چون رفت هوش برد چو آمد فزود جان   این طرز رفت و آمد جام از نگاه کیست

ناصح ز بزم باده صلاح تو رفتن است   کاتش چو در گرفت نپرسد گیاه کیست

توفیق اهم این اثرش بس که گفت یار
پر تلخ و پر دماغ رسد دود آه کیست

سنبل سواد طره زلف سیاه کیست   مژگان حور برزده طرف کلاه کیست

گل سینه چاک حسرت طرف کلاه کیست   پهلو شکاف لاله شراب نگاه کیست

سوز دلم به لاله که داغ نگاه کیست   در خاک و خون نشسته چشم سیاه کیست

ابر تری ز دامن این دشت برنخواست — کشت نیاز تشنه لبان در پناه کیست

عاشق شدن ندیده جمالت گناه من — رخ در نقاب جلوه نمودن گناه کیست

لایق به قید و بند نمودن گناه من — برون ز زیر تیغ و نکشتن گناه کیست

سابق ز جرم خویش برو ز خدا مترس
موی سفید نامه عفو گناه کیست

گل در عرق ز شرم رخ همچو ماه کیست — در صحن باغ دیده نرگس براه کیست

فریاد از شکایت او و شکوه ام از او — خاموشیم ز سرمه چشم سیاه کیست

معلوم پیش یار ز عجب عرض حال خویش — کردن گناه ما نشنیدن گناه کیست

چشمش بکشور دل و جان که حاکم است — این ترک خوش نگاه الهی پناه کیست

بیرون در ستاده کسی هست دل بدست — کاین ستم کشیده به بیداد خواه کیست

قطع نظر ز غیر نکردن گناه من — هرگز بمن نگاه نکردن گناه کیست

یاران درین محله تماشا چه می کنید
این وحشی غریب اسیر نگاه کیست

این لاله عذار مه جبین کیست — این دلبر شوخ نازنین کیست

در حیرتم آنکه چشم گردون — زین شوخ تری ندیدم این کیست

این

این کیست که خون عالمی ریخت | بر دست گرفته تیغ کین کیست
از خنجر ناز و تیغ بیداد | بر بسته کمر به قتل این کیست
از ناوک غمزه کار من ساخت | من هیچ ندانم او این کیست
تنها نه منم ز عشق او زار | آنکس که نه کشته این چنین کیست
از دانه خال و دام گیسو | صید دل من نموده این کیست
بر عارض خویشتن بصد ناز | افکنده دو زلف عنبرین کیست

زه کرده کمان ناز نادم
بر قصد دل تو در کمین کیست

از میکده در بستان آمد سحری سرمست | آن فتنه هشیاران پیمان می در دست
بی غالیه گیسویش چون سنبل تر خوشبو | بی مستی می چشمش چون نرگس شهلا مست
در عربده با مردم چشمان سیه مستش | آن تیغ و سنان در کف وین تیر کمان در دست
از نسبت ابرویش کار مه نو بالا | در شهره بالایش آوازه طوبی پست
از خجلت او بنشست خورشید چو او برخاست | در خدمت او شمشاد بر خواست او بنشست
گر جام جهان بین شد بر طلعت او خندید | ور باده مصفا گشت اندر لب او پیوست
گر غازه دل آرا شد بر چهره او پیوست | در سرمه عزیز افتاد در دیده او بنشست

تا صورت آن بت را وصل بخیال آورد

از کعبه دل یکسر بت های هوس بشکست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می می خواران از نرگس مستش مست

از نعل سمندا و شکل مه نو پیدا
وز قد بلندا و بالای صنوبر پست

آخر چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع و جو دمن شب تا بسحر خود را
می سوخت چو پروانه یار و رزیاب بنشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوش بو شد در گیسوی او آویخت
در وسمه کمان کش شد با ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ

هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

چشم خون خوار توام برد دل و دین از دست
میل تاراج کند ترک چو گردد بد مست

هر کرا شاخ گل و قد تو آمد به نظر
گرد بالای ترا وصف با و دادشکست

آشکار است بمن یار و نهانی دشمن
وه که خود را ننماید بمن آن نوع که هست

گو بیا در دسر از ناله بلبل دارد
که سحر غنچه رعنا سر خود محکم بست

برق اندوه شد و سوخت دل اهلی را
هر شراری که ز نعل سم شبرنگ توجست

دل برد ساعد سیمین تو از هر کس دست — نیست در بردن دل هیچکسی را این دست

آشنا نا خوش و بیگانه ز تو خوشحال است — کس ز خوبان نبود مثل تو بیگانه پرست

ساغر می منه از دست زمانی زان پیش — کارد از سنگ اجل شیشه عمر تو شکست

زاهد از بهر چه جا گوشه محراب کند — گر نه میل خم ابروی تو دارد پیوست

در غم تو خبر از خویش ندارد لطفی

کشته از شوق می لعل لبت بیخود و مست

دمیکه صانع تقدیر طینتم بسرشت — سرشت خاک مرا با شراب صافی خشت

بلوح طالع هر کس نوشت کرداری — ببر نوشت من بنده نقش عشق تو نوشت

در دل سینه من ره بسوی خود آراست — نه راه کعبه روم نه کلیسه و نه کنشت

بنور آتش مهر رخش دلم فروزان است — برنگ لعل برآمد بسوختن انگشت

ز رنج و راحت هستی گذشته در جایی — رسیده ام که در آنجا نه دوزخ است نه بهشت

نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود

برابر است دُرِ بی بها و ریزه خشت

با مشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت — خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت

از ظلمت هجر چه بابل بدر آری — بنمای اگر زلف بهاروت و بماروت

یارب تو چه شمعی که اگر چهره فروزی | خیل ملک آیند چو پروانه بهر سوت

از راه نظر طوق کند قمری دل را | حیرانی انداز خرام قد دلجوت

زلفت چو پراشفت دهد موی بمو شرح | جمعیت اسباب پریشانی گیسوت

از فهم اشارات شفائی شده مخلص

قربان کشش های کمان خانه ابروت

ای شسته بخون حسرت لعلت رخ یاقوت | از لعل تو دارد دل سودازده ام قوت

بر مصحف رو خط تو در آیت خوبی | برداشت بصد وجه سبق از رخ یاقوت

پیچیده بخود موی چنین بر رخ آذر | یا تاب زده حلقه گیسوی تو بر روت

بر قبله کند پشت چو محراب ز حیرت | هر کس که کند سجده که طاق خم ابروت

چون شمع شود آب قد سرو ز خجلت | گر بر لب جو جلوه کند قامت دلجوت

از تاب نگه آب شود تاب عذارت | در دیده نگه چون نگهم بر رخ نیکوت

هاروت ندیدیم چو هاروت بچاهیم | یابیم خلاص ار بنمایی تو بهاروت

بویت سبب زندگی ماست از آن رو | تا بوت رسد زنده شوم باز بتابوت

طرزی سخن خویش مبر پیش شهنشاه

آهوت بر شیر کند جلوه بر آهوت

ای

ای خنده زده لعل تو بر حقه یاقوت — مرجان لب لعل تو مرجان مراقوت

یاقوت لب لعل تو چون قوت روانست — یاقوت بهم نام لب لعل تو یاقوت

هاروت گر از دیده ماروت بدیدی — صد ساحری اموختی از غمزه جادوت

از حسرت شمشاد قدت گر بدهم جان — از سرو تو شد مرا تخته تابوت

قربان وفاتم بوفاتم گذری کن — تابوت مگر نشوم از گوشه تابوت

صد دل چو دل زار جفاکیش شفایی

قربان کشته های کمانخانه ابروت

ای برده لب لعل تو رنگ از رخ یاقوت — جز خون جگر نیست ز لعل تو مراقوت

با آب زبرجد بخط خوش قلم صنع — بنوشته به پشت لب لعل تو که یاقوت

تا کی دل مجنون مرا همچو اسیران — زنجیر کشان حلقه گیسوت کشد سوت

گر چشم تو از باده نه مستست چو ترکان — پس بهر چه تیغ اخته بر روت ز ابروت

در چاه غم افتاده چو هاروت اسیرم — بنماز کرم ای مه بی مهر بماروت

گر باد بتابوت من ارد ز تو بویی — از رایحه بوت شوم زنده بتابوت

با اینهمه شیرین سخنی خامه احمد

عاجز شده از وصف لب لعل نکوت

میچکد دم بر دم از میم دهانش آب حیات | صاد چشمی را که مثلش وندیدم هیچ ذات
من ز رخت شور خود بربایم ای پسته دهن | تا کمر و شکر تو رسته می گردد نبات
تشنه لب در کربلای هجر میمیرم عجب | منکه بر وجه حسن از دیده می بارم فرات
از دهانش بوسه جستم زکات حسن را | گفت خاموش ای گدا بر هیچ کی باشد زکات

آن پری رخ با لباطلی گفت از روی عتاب
کرد این بازی مگر در دل نمیخواهد زنات

از غمزه جادوی تو چون دید اشارت | نقد دل و دین چشم تو بر بود بغارت
ای خسرو خوبان نظری کن بگدایان | درویش نوازیست کل نخل امارت
دیرینه سرائیست جهان دور ز شادی | این کهنه رباطیست مبرا ز عمارت
گلگونه رخسار ز خوناب جگر ساز | در مذهب عشاق چو اینست طهارت

گر عارفی دلشده را بنده شماری
از صدق دعاگوی بود در روز شمارت

دیریست که رفته ام ز کویت | پرخون شده دل ز هجر رویت
بر یاد رخت روم بگلزار | یابم مگر از نسیم بویت
تن زار شد از غم وصالش | اما چه کشد نظر ز جستجویت

عمری شده انکه در فراقت | دل کشته نژند همچو مویت
جان کرچه عزیز بود ای دوست | یک روز نیافت ره بکویت
طعم شکرست در مذاقت | با تنک نبات کفتکویت
ای ماه ستمکر دل ازار | تا کی کشم این جفا زخویت

اکبر تو برو بصبر می کوش
تا یار شود درار زو یت

فکار ور شیم چو تار مویت | ز بیقراری بخاک کویت
فتاده زارم امیدوارم | اکر بیاید کسی ز سویت
شوم روانه بصد بهانه | سر برهنه بجستجو یت
اکر بخواهی تو جان زارم | همیشه سازم نثار رویت

همیشه مخلص زصبح کاهی
کنم نکارا سراغ کویت

برغبت از سر ملک جهان توان برخواست | زخاک رهکذرا و نمی توان برخواست
کدام ماه جبین بر کشود طرف نقاب | که جای ناله ز دل کرد چون کتان برخواست
کرفت جای در اغوش مهر عالمتاب | چو شبنم هر که ازین تیره خاکدان برخواست

چو چشم سوخته بر اثر زسیه دادی | تراکه ناله چو نی از سر زبان برخواست
من ان زمان چو صدف زان بر و شستم دست | که از سوال مرا مهر از دهان برخواست
غمت بدل چو وطن کرد شادی و جهان | چو میزبان پی تعظیم مهمان برخواست

جواب ان غزل الف اینکه صائب گفت

ز سبزه موی بر اندام گلستان برخواست

فغان که ان مه نامهربان بکین برخواست | ز قهر چین بجبین کرده خشمگین برخواست
کشیده ناوک مژگان بره گشاده گره | کمان ابروی ان مه از کمین برخواست
سمند ناز بجولان و عالمی حیران | از انکه شعله اتش ز پشت زین برخواست
چو دید سرو روان تو سرو اندر باغ | بقدر رست به تعظیمت از زمین برخواست

زبان خامه احمد چو این غزل پرداخت
ز ان دل این دو صد حسنت افرین برخواست

روز نوروز است سرو گلعذار من کجاست | در چمن یاران همه جمع اند یار من کجاست
مونسم جز آه و یارب نیست شبها تا بروز | آه یارب مونس شبهای تار من کجاست
کشته مردم هر یکی امروز صید چابکی | چابک صید افکن مردم شکار من کجاست
نیست یکساعت قرار این جان بی آرام | یارب ان ارام جان بیقرار من کجاست

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک راه

رفت بر باد و نگفتی خاکسار من کجاست

مارا بغمزه کشت و قضا را بهانه ساخت — خود سوی من ندید و حیا را بهانه ساخت

رفتم بمسجد از پی نظاره رخش — دستی برو کشید و دعا را بهانه ساخت

عاشق کشی چو کرد شدش دست و پا و سرخ — اینطرفه مکر بین که حنا را بهانه ساخت

زاهد نداشت تاب جفای پریرخان — کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

میلی ترا ز ننگ نیاورد در نظر

کوتاهی کمند بلا را بهانه ساخت

آن شوخ بیوفا چو وفا را بهانه ساخت — خلقی بغمزه کشت و جفا را بهانه ساخت

آزرده بود یار ز خوی بد رقیب — سویش ندید و خاطر ما را بهانه ساخت

تا از جفای او زرهم خون من بریخت — بی رحم ترس روز جزا را بهانه ساخت

می خواست عمرها که شود مهربان بغیر — نامهربان ستیزه ما را بهانه ساخت

رفتم دو روزی از در او بهر مصلحت — دیگر مرا نخواند و همان را بهانه ساخت

تاب نگه نداشت وصالی بروز مرگ — پوشید چشم و دادن جان را بهانه ساخت

غافل بمن رسید و نگاهی بکس نکرد — افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

میخواست از برای جدائی بهانهٔ ... کردم شکایتی و همان را بهانه ساخت

مستانه می‌گذشت نعیمی بکوی دوست

آن جا نشست و سستی پا را بهانه ساخت

لبت قوت جان از شکرخند ساخت ... بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود ... در آن زلف بادش پراکنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را ... که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

ز ریگ تا رهروت که تا پا رسید ... پی ناتوان عمر پاینده ساخت

برازنده بود قبای لقب ... جز آن مرده دل را که بازنده ساخت

نبودم بیک بوسه شرمنده‌ات ... نخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان

بلی مست را باده بخشنده ساخت

گر گذار دلبویم دلبر با وقت است ... پای خود را گر نهد در چشم ما وقت است

مرغ جانم چون اسیر دانه خال تو شد ... مرحمت با او بکن بهر خدا وقت است

مدتی شد انتظار چشم مستش میکشم ... گر نماید گوشه چشمی بما وقت است

پیش از آن روزی که کار دل ز مردم بگذرد ... شربت را ان لب کنی در کار ما وقت است

در فراق روی تو آمد بلب جان عطا
گر بیائی سوی ما ای بیوفا وقت است وقت

سوخت تنهائی مرا ای بیوفا وقت است وقت — گر تشی خواهی شدن مهمان ما وقت است وقت
خط برآید تنگ سازد جا بر آن کنج دهن — بوسه گر میدهی در کار ما وقت است وقت
بر سر بالین بیماران درد انتظار — گر رسانی خویش را ای نارسا وقت است وقت
گر حقوق آشنائی را رعایت میکنی — عمر چندان نیست ای ناآشنا وقت است وقت

عشرتی را عمر شد در هجر صرف انتظار
گر مرا با او رسانی ای صبا وقت است وقت

گر بیاری دل بدست ای بیوفا وقت است وقت — می شوی مشهور عالم در وفا وقت است وقت
لعل جان افزای تو عیسی وقت است ای صنم — خسته کان را گر دهی زان لب شفا وقت است وقت
این زمان در پیش رویت کشته میگردیم ما — از برای ما اگر خواهی حنا وقت است وقت

بر سر عصمت اگر خواهی گذشتن فرصت است
خاک پایت کن بچشمش توتیا وقت است وقت

بیعلاجم حرف درد بی دوا خواهم نوشت — نیستم با خود نمی دانم چها خواهم نوشت
آن شکایت نامه نامهربانیهای تست — آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

از زبان خامه نازت بدشنامی خوشم — غائتی دارد دعا تا کی دعا خواهم نوشت

جای نخود و اگر داغ غیر در پهلوی تو — گر نویسم حرف بیجائی کجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در گفتگو — شمه در فصل عرض مدعا خواهم نوشت

اینهمه قدرت ظهوری شاهد سحر بست

ماجرا خوش نیست و چه ماجرا خواهم نوشت

بست و مدهوشم ندانم راه جانانم کجاست — طفل مکتب خوان عشقم فکر سامانم کجاست

دردمن نبود بجز درد محبت ای طبیب — بگذر از فکر علاجم قصد درمانم کجاست

یوسف گم گشته ام در چاه زنخدان خو گرفت — نیستم آگه مقام پیر کنعانم کجاست

تیره بختم تا بچشم گلرخان دل بسته ام — آگهی فرما مرا شمع شبستانم کجاست

در طواف کعبه و مسجد دلم رم کرده است — پیشه مجنون سرگردان حیرانم کجاست

کی کنم املا نظر بر لاله و گل در چمن

قمری افسرده ام سرو خرامانم کجاست

گفتی بگو که در خیالی و حال چیست — ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من — چون قوت جواب ندارم سوال چیست

بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی — از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست

نظم

گفتم همیشه فکر وصال تو می‌کنم — در خنده شد که این همه فکر محال چیست

دردا که عمر در شب هجران و غم گذشت — آگه نیم هنوز که روز وصال چیست

ای دم بدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

با طرهٔ تو سنبل شوریده حال چیست — جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

ای دل زمان وصل چو آمد ملال چیست — بهتر ز شادمانی روز وصال چیست

خط فتنه است و خال رخت فتنهٔ دگر — گر روز من سیه نکنی خط و خال چیست

ای گل به پیش روش اگر منفعل نه‌ای — بر رنگ سرخ این همه تغییر حال چیست

گر در طریق عشق تو افتاده نیستم — در راه توسن تو سرم پایمال چیست

تا بر درش طریق گدایی گرفته‌ام — دانسته‌ام که سلطنت بی‌زوال چیست

هلالی فلک بوصل توام عشوه می‌دهد
تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست

گر نمی‌سوزد دلم این آه دردآلود چیست — آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست

ناوک آن غمزه هرکس را رسید ما را هم رسید — چون مقدر گشت روزی فکر دیر و زود چیست

یکشب آن آرام جان زان زلف سرکش باز پرس — کز پریشانی دلها آخرت مقصود چیست

عاقبت چون روی در نابود آرد بوده‌ها	اینهمه اندیشهٔ بود و غم نابود چیست

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بچند
بنده کاینم ان یکی مقبول و این مردود چیست

آهن شهر ان سمند تقبلم شتاب چیست	من صید تیر خورده‌ام این اضطراب چیست

هرگز کسی بجرم محبت کسی نکشت	گر پرسدت کسی زگناهم جواب چیست

رنگ رخ تو دیدم و زاندیشه سوختم	کاین آتش فروخته بر روی آب چیست

خواندی مرا سگ خود و میرانیم ز در	ای من سگ تو لطف چه بود و عتاب چیست

چشم تو میل خون بنائی کند مدام
گر مست نیست اینهمه میل شراب چیست

تا دل از جام تمنا باده نوشیدن گرفت	شیشهٔ هستی بار اسنگ باریدن گرفت

نیم شب آمد خیال زلف او در خاطرم	دود آهم تا سحر بر چرخ پیچیدن گرفت

چون صبا دست من از حسرت زنم بنجای	برسر قبرم رسید و خاک پاشیدن گرفت

تا رسید ان سرو قامت بر سرم خنجر بکف	همچو برگ بید جانم خسته لرزیدن گرفت

چونکه گل زد راه بلبل ناله خوش ابن یمین
بر سر کویش فتادم زار نالیدن گرفت

ان

ان بیوفا که آمد و یکدم نشست و رفت | پرسید دل کجاست بگفتم شکست و رفت
تا چشم او فتاد بمن کرد رو بغیر | گویا غزال بود که فی الحال جست و رفت
هر ذی حیات موجه دریای نیستی | نقش وجود خویشتن بر این اب بست و رفت
همیان پر فلوس درین عهد بی ثبات | مانند ماهی ست که آمد بدست و رفت
خونش حلال شد عوض باده حرام | یعنی که محتسب خم می را شکست و رفت
شوخی چنانکه یاد توام در دلم نماند | از خاطرم خیال تو چون برق جست و رفت

دل الفتی ست حلقهٔ زنجیر زنده کی
عالی خوش ان کسیکه ازین قید رست و رفت

یخ تو رونق قمر شکست | لب تو قیمت شکر شکست
من زادل شکسته یا بودم | عشقت امد مرا و سر شکست
ترک چشمت مرا به نیزه بزد | نوک آن نیزه در جگر شکست
بر در دل رسید و حلقه بزد | پاسبان خفته بود و در شکست

غزلی این نوشت خاقانی
قلم اینجا رسید و سر شکست

دوست را گر دل از رشک دوست یاد دو ئیم | ور برنگ شیشهٔ نازک خوست باد انیم دو

نیست ناصح عاشقان را از جفای دوست باک
الله الله این چه گفت وگوست ما دانیم و دوست

خون ما را گر به تیغ ناز ریزد هر نفس
اختیار ما بدست دوست ما دانیم و دوست

منصب ما عاشقان نبود بجز پروانگی
شمع سان گر دوست آتش در بساط ما دانیم و دوست

زاهدان واله اگر عشاق را گو بیند بد
وه چه غم از گفته بد گوست ما دانیم و دوست

بجز کهی که در و ماه دلستان منست
طناب چنبروی از رشته های جان منست

زبانه می کشد آتش ز سوز دل جانا
زبانه ز آتش دل در دهان زبان منست

چنان در آتش سودای عشق سوخته ام
که شمع تربت من مغز استخوان منست

مخوان تو قصه مجنون و عشق بلبل را
کنون که در چمن دهر داستان منست

مگوی پیش قدش آه ای قامت طوبی
که نخل قامت او عمر جاودان منست

هلاک دیدن او جان ناتوان منست
بیا بیا که فرقت هلاک جان منست

فغان کنم چو سگان بر درت توشب تا روز
دل تراچه غم از ناله و فغان منست

زکوی او بسوی باغ و بوستان چه روم
چنین که آن سر کو باغ و بوستان منست

چنان به پیش تو افسانه جهان شده ام
که هر کجا فکنم گوش داستان منست

مگوی

مگوی قصه مجنون بدور من نغمی
گذشت نوبت او این زمان زمان منست

دل سرد چو گشتم ز محبت جگرم سوخت | ای وای که واسوختگی بیشترم سوخت
چو شمع ز هجران توام در نظرم سوخت | گل بر سر دستار ز دم مغز سرم سوخت
طرح چمنم ریخت ز هر مشت غبارم | عشق تو که هر روز برنگ دگرم سوخت
من دسترس بال چو پروانه ندارم | تا وقف پرواز شدم مشت پرم سوخت

چون شمع سراپای مرا سوخته بینش
آن شعله که خار مژه را در نظرم سوخت

خط در وی وصف ترا گر گسسته گفت | کاکل ز پشت سر همه را جسته جسته گفت
وصف رخ و قد تو بگلزار عندلیب | برجسته تر ز شاخ گل و دسته دسته گفت
صد حرف سخت سست ز چشم و دهان یار | با طبع خسته بر رخ بادام پسته گفت
با باد صبح از غم روی تو رنگ گل | احوال غنچه را بزبان شکسته گفت
آتش بجان دل من از آن یار تند خو | همچون سپند بر سر آتش نشسته گفت
یاری نماند رشته الفت چو قطع شد | نتوان که راز چنگ بتار گسسته گفت
فریاد هر کجا که بود میرسد بیا | جز پیک ناله را نتوان پی خجسته گفت

طرزی

دور از تو صایب باسخت خوب گفت
این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

شمع ایران گو بمیت باشاه توران خواهمت
قبله دل دهمت یا کعبه جان خواهمت

خلق در اسایش شد از حسن رویت لاجرم
رحمت پروردگار و لطف یزدان خواهمت

هم چو عقل ناگزیر و هم چو جان دلپذیر
خوش تر از جان جهانی چیست تا آن خواهمت

خوبمت فردوس چون از روی گو داری لقا
از دو لب چون روح بخشی شکر افشان خواهمت

رونق میدان شکست زینت لشکر تو بی
شهسوار لشکر و خورشید میدان خواهمت

چون کشی در بزم باده خوبمت خورشید وقت
چون کنی در بزم جولان پور دستان خواهمت

چون نکوئی جمله خوبان بنده حسن تواند
بادشاه دلبران و شاه دوران خواهمت

از رخ گیتی کش ای مهد عالم دا ای
در لب معجز نما عیسی دوران خواهمت

چون سلیمان گر نداری حکم بر دیو و پری
صد سلیمانی بزینت کی سلیمان خواهمت

سوی خویشم خوان که من چون عاشق زار توام
سوی من بخرام تا سرو خرامان خواهمت

گوش کن اشعار ناصر بازدان اسرار او
تا میان مردمان شاه سخندان خواهمت

شنیدم دوش فریاد نمودار خواب بیدار است
نجون غلطم که نمو دم من شوریده ازار

مزارم

ندارم باک اگرچه شوخی جانم از آن ترسم — خدا ناکرده افتد شعله آهم به گلزارت

نریزم خاک بر سر خود دیگر آخر چه سازم من — بمیرم به که بینم گلعذارم همدم خارت

نگفتی کین پریشان داشت حق دوستی با ما — به پرسیدی ز احوالم چرا آید ز من عارت

بغیر اینکه گشتم خاک رهت چیست تقصیرم — که بیتابانه بیمارم نمود آن چشم بیمارت

نمیدانم که در دل کیست بر جان دلت

همیدانم که بوی درد می آید ز اشعارت

آنکس که مرا ز نظر انداخته است — این است که پامال غمم ساخته است

شوخی که برون آمده سرمست ز غم جولان — تیغم زده و کشته و نشناخته این است

ماهی که بود پادشه خیل نکویان — اینست که از قد علم افراخته این است

ترکی که از خانه من رفته بتاراج — اینست که از خانه برون تاخته این است

وحشی که به شطرنج غم و نرد محبت

یکباره متاع دل و دین باخته این است

ز دوری تو دلم همچو لاله پرخون است — بیا که حال من ای نازنین دگرگون است

من آنچه از الم هجرت ای صنم دیدم — نمی توان بتو گفت از حساب بیرون است

حذر کنید از آن دلربا که می آید — چرا که طره پریشان و چهره گلگون است

به لیلی که دل از من ربوده برگوهید

منصور از غم هجرت همیشه مجنون است

مردم من خراب دو چشم بره گیست | این کوچه چو خلد برین جلوه گاه کیست

گل چشمها ز بهر تماشا کشاده است | در باغ جلوه کن قد طوبی پناه کیست

محراب زاهدان و سر عید عاشقان | ان ابروی خمیده بگو قبله گاه کیست

گر تو نظر بجانب گلشن نگرد | نرگس خراب گشته چشم سیاه کیست

گر چشم باده نوش تو جان تازه میکند

عمر اسیر گشته چشم سیاه کیست

بی تو دوشم در درازی چون شب یلدا گذشت | آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت

نیش خاری نیست کز خون شکاری سر نگشت | آفتی بود آن شکار افکن ازین صحرا گذشت

شوکت حسنش کسی را فرصت ای نداد | گرچه هر سو دادخواهی بود دادنها گذشت

جلوه اش ننمود از بس محو دیدارش شدم | ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت

باز امشب با سگ کویت نظری بود

شوکتی دیدم که پنداری جم دارا گذشت

دل غمدیده من مایل تست | دگر جانان تو میدانی دل

در دون

درون دیده جانان منزل تست | اگر در دل کنی جا هم دل تست

در آب و آتشم از غیرت شمع | که شبها در میان محفل تست

تو محمل رانی و نالان دل من | بافغان چون درای محمل تست

بدل بردن میان بستند خوبان | ولیکن زین میان دل مایل تست

درا در دیده ام ای گنج خوبی | که این ویرانه هم سر منزل تست

غلام خویش اگر میخواندت یار

غلامی این ز بخت مقبل تست

فگار از موی میانم بسکه در کاهیدنست | جسم بر تار نفس چون رشته بر سوزن است

پیش رویت بسکه دارد اضطراب سوختن | شمع را از رشتهٔ جان خار در پیراهن است

عشق میبالد بخود از اضطراب عاشقان | آتش دلهای پرخون را طپیدن دامن است

آب گیری میکند شمشیر را صاحب هنر | در دل شبها دعای گریه تیغ آهن است

باغ و بستان نیست حاجت بلبلان شوق را

هر کجا بالد بیادش واعظ ما گلشن است

گفتم که توی از رشک چمن گفت چمن نیست | گفتم که رخت به ز سمن گفت سمن نیست

گفتم ز فسون لب دلم گفت که بسته | گفتم خم زلفت برسن گفت رسن نیست

گفتم سر کویت چه بود گفت بهشت است — گفتم ز بزم نام وطن گفت وطن چیست

گفتم زلبت کشته خجل گفت کجا کیست — گفتم به یمن لعل لبت گفت یمن چیست

گفتم که دو چشم سیهت گفت چه گفتی — گفتم بود آهوی ختن گفت ختن چیست

گفتم شب غم را سحری گفت نباشد — گفتم که بود صبح کفن گفت کفن چیست

گفتم دل **غم** شده خون گفت چرا شد

گفتم ز تو ای غنچه دهن گفت دهن چیست

ناز و عتاب تا بکی ای بیوفا بس است — ای بیمروت این همه جور و جفا بس است

کو تاب و کو تحمل و کو صبر و کو شکیب — دیگر نماند طاقتم این ماجرا بس است

تا کی کنی تغافل و من خون خود خورم — قربان شوم ادای ترا این ادا بس است

درد جدائی هست که هیچش علاج نیست — دیگر مباش در پی آزار ما بس است

مشتاق را بذکر تو مشغول کرده ام

ورد زبان اهل محبت وفا بس است

شعله حسن ترا پروانه میداند که چیست — حلقه زلف ترا دیوانه میداند که چیست

جلوه تمکین حسن حیرت افزای ترا — ساکن خاک در بتخانه میداند که چیست

اهرمن کی دوست دارد خال ابروی ترا — آدم بیچاره قدر دانه میداند که چیست

لذت در دیده دیدنهای چشمم مستی　　باده نوش گوشه میخانه میداند که چیست

اینجواب این غزل صادق که صایب گفته است

لذت دیوانه را دیوانه میداند که چیست...

کشتی مه رو دیش پیش می کساران است　　ماه نو مبارک باد عید باده خواران است

تیغ موج می ساقی میتوان کشیدن ور　　خون توبه باید ریخت اتفاق یاران است

جان ز دست این طفلان کی توان سلامت　　هر طرف که می بینم فوج نی سواران است

هر که زیر شمشیرت از گناه خود ترسد　　کشتنش بود لازم کز گناهکاران است

هست چشمه سیماب در نظر غنیمت را

بسکه بر سر کویش جوش بیقراران است

بیمارم ز ابروی آن شوخ بیوفاست　　هر جا که من بخاک شوم قبله دعاست

از ناله شکسته دلان در دیار عشق　　عمری گذشت گنبد افلاک پر صداست

گفتم علاج دل نشد از دل طبیب کم　　گفتا بمیر از غم این آخر الدواست

دو چشم کار دست لطف صد عنبر نمود　　سر رشته حیات تو یعنی بدست ماست

بهر خدا نگاه بسوی نجات کن

آخر چه شد اسیر تو شد بنده خداست

چه آتش است که در دیده تر افتادست | که جای شک بدامانم اخگر افتادست

نه جمع گشت دل ما نه زلف او هرگز | که این دو نسخه شیرازه ابتر افتادست

شدم درست اگر میل امتحان داری | هنوز قطره دردی بساغر افتادست

زنند تا صبح اگر سرگران شوم چه عجب | که کار من بحریفان ابتر افتادست

برهمن از سر همت قدم براه بنه
که بار عشق عظیم است و بر سر افتادست

درا بخاطرم ای خرمی که جا اینجاست | کجا روی که غم دلستان ما اینجاست

چرا ز عارض گلگون نقاب نگشایی | ترا گمان که مگر عقل و هوش ما اینجاست

کند شکست ز هر استخوان من فریاد | بسوی درد که سرکرده بلا اینجاست

زمانه با خم ابروی و قامت بتان | بسوی خاک اشارت کند که جا اینجاست

حواله آتش زر در خود مکن بجای دگر
که جای واعظ مسکین بینوا اینجاست

من طبع محمد انسل

یارم بدست ساغر گرفته است — وان جام را پر از می احمر گرفته است

همچون طلاست می بکف سیم رنگ او — یا آن نگار زینت و زیور گرفته است

نور لبیت بر فشان سراپای ناز او — گویا حریق آن قدح عر گرفته است

هر گه عقب بیفگند آن زلف مشکفام — اندر مشامها همه عنبر گرفته است

عنبر ندارد رایحهٔ آتشی ولیک — دلبر ز دل بسوخته مجمر گرفته است

چین بر جبین بدارد و از ابروان خویش — شمشیر بی نیام بکیفر گرفته است

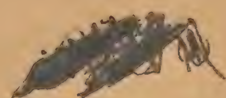
بر مژگان (۱) در کنه خود از من این جگر — برکنده پاره کرده بخنجر گرفته است

ای جان گذاشتی تو بر مزار ما — حالا که خاک ما بتو معنبر گرفته است

با این همه شکنجه و با این همه عذاب!
انسل خیال حسن تو در سر گرفته است

در لیل سه شنبه ۸ دلو ۱۳۱۴ سروده شد

من طبع الحقیر العاصی المذنب محمد انسل



در ره معرفتش قافله راندیم عبث | پای پرآبله در بادیه ماندیم عبث

فضل و نادانی ما در ره یکسان است | آنچه خواندیم عبث و آنچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن داد | آنچه دادیم عبث و آنچه ندادیم عبث

هر نهالی که ز دل رست ندامت آرد | این گلستان که درین شوره نشاندیم عبث

دیده صرف ما قیمت یاقوت شکست | اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث

سوی مقصود گذشتند سبک روحان را | از گران جانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر

این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

ره مقصدی که گمست و بس بخیال می‌سپری عبث | تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی‌نشان | شکسته بال و پریان بهوای او نپری عبث

چمن صفا که ورق می جام و معنی صورتی | همه دل بخیال خود که تو لی همین قدری عبث

ز زبان شمع حیا لگن بنخست عبرت انجمن | که درین تتمکده خار پا نکشیده گل نسری عبث

هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص تملقی | چو یقین زند در امتحان بفضور بشری عبث

نکهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه آمد / دل شیشه گر بصفا نه تند بوهم پری عبث

چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته فراهمی / چقدر ز تمکش مبهمی که چنین نه وتیزی عبث

ز حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه کمان / چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط وگری عبث دری

بهوا مکش چو سحر علم بکجا فسون هوس بدم / عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقت که چو حرف بیدل بزبان

به نظر نه ونگو شها زفسانه دربدری عبث

به باغ بی‌رخ ساقی بکش پیاله عبث / رزان مکن بطمی را بموج لاله عبث

نیامدی بچمن امشب و هوا بشگفت / که ماه چارده و باده دوساله عبث

همین ز محفل تصویر میرسد در گوش / که هر کجا سخن خاموشی ست ناله عبث

دل رمیده ز عالم بگرد او نرسد / دویدن است بدنبال آن غزاله عبث

چراغ خلوت آغوشی جلوه یار است / بگرد ماه نگردیده است هاله عبث

هزار چشمه خونم ز خاک می جوشد / زمانه خون بدلم می کند حواله عبث

چه غم ز جور فلک شوکت اهل حسرت را

بشیشه گل تصویر سنگ ژاله عبث

ای موج میکنی چه لب خط جام بحث / مفتی نمی مکن بحلال وحرام بحث

زاهی

بر متن شرح مختصر سر خط لبت　　زلف تراست بهم صبح و شام بحث

در بزم پیر دیر به پیش خم شراب　　با جام شیشه راست تقلقل مدام بحث

با شانه قصه سر زلف دراز یار　　گر تا ابد کنم که نگردد تمام بحث

جز ماجرای غمزه و مژگان شوخ یار　　نشنیده هیچکس که بود بی کلام بحث

حسن ار چه گفتگوی کند رو بروی زلف　　حیف است اینکه شاه کند با غلام بحث

افتد لبان سبز و زبانش برون ز کام　　شمشاد اگر کند بنوای خوشخرام بحث

اضداد را بجسم می الفت بود بوجد دل　　با سرخوشی خمار کند بر دوام بحث

افتاد از عروج بلندی بروی خاک　　تا آستانه کرد ز پستی ببام بحث

جامی کند لطرزی از آن نقل لعل یار
از می رزد بمجلس مستان مدام بحث

از رسم وفا چیست به ابنای زمان بحث　　گز تیر چه حاصل بکجی های کمان بحث

با حیرت آینه مقابل نتوان شد　　از هرزه درایست تماشا نفسان بحث

از حسن خود و عشق من احوال چه پرسی　　کان را که عیانست چه حاجت به بیان بحث

از خون دل و داغ جگر اشک شمار　　دارد غمت امشب بمن سوخته جان بحث

از علم حقیقت بتو ای شیخ چه گویم　　کاهست و جود من چون کوه گران بحث

با ناخن حسرت بکند سینه خود چاک | هر کس کند از کینه بانصاف دل ابحث
زاهد دو سه ساغر زن و خرقه بینداز | تا با تو کنم یکنفس از سر نهان بحث
انصاف بخون می طپد امروز درین بزم | کانسان همه عنقا شده و دارند خران بحث
ان مدرسه را که بود جهل مدرس | هر چند بود علم ظرف می نتوان بحث
بگذار جفای فلک و محنت دوران | تا کی کنم ای بیخرد از بیخردان بحث

چون نیست بغیر از عدم محض عزیزا
اظهار فضولیست ازین نام و نشان بحث

رفتی ای دل زکوی یار عبث | می کشی درد انتظار عبث
بلبل از گل وفا ندید کسی | می کشی صد جفا ز خار عبث
خط مشکین دلستان بنگر | میروی سیر لاله زار عبث
ز اتش ای دل سوخته قسمت | می کشی هر شبی شرار عبث
بهر جولان نشد سوار از شوخ | سر نهادی برهگذار عبث
کار دنیا که بی مدار بود | بسته دل بروزگار عبث

عمر ان سنگدل نمیداند
میکنی جان و دل نثار عبث

عمریست سرشکی نزد از دیده تر موج / این بحر نهان کرد که آغوش گهر موج

ما را طپش دل نرساند بجایی / بیدست که یک قطره زند تا چقدر موج

مطرب نفست زمزمه لعل که دارد / در ناله نی میزند امروز شکر موج

مشکل که نفس بر دل مایوس بلرزد / دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

تا بر سر خاکستر هستی ننشینیم / چون شمع نیم ایمن ازین اشک شرر موج

وحشت مده از دست بافسانه راحت / زین بحر کسی صرفه نبرداشت مگر موج

فریاد که جز حسرت این ورطه نبردیم / تا چند زند دامن دریا بکمر موج

بیدل دم اظهار حیا جمله خموشیست
از خشک لبی جاه ندارد بگهر موج

از دیده خون بار زند لخت جگر موج / در سینه افکار زند جمله شرر موج

گر شرح غم چشم سیاه تو نویسم / همچون قلم سرمه زند تا بکمر موج

از دیده حیرت زده ام اشک نخواهید / مشکل که زند قطره در آغوش گهر موج

عالم همه یک دیده گرداب توان ساخت / گر عرض دهد بر مژه ام دیده تر موج

مشکل که بود کشتی ما جانب سلامت — کاین بحر غم عشق تو دارد ز خطر موج

زاهد چه زنی لاف کرامات و مقامات — گر خشکی زهد تو زند دامن تر موج

وصف لب شیرین که بر خامه نوشتست

کز خامهٔ طرزی زند امروز شکر موج

بر فرق سر نهاد چو نرگس کلاه کج — بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است — همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست — گفتا که میرود ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست — روید ز پستی فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده شد

واحسرتا که گشت ز بار گناه کج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج — گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

می کند یک جانب از خوان تهی سر پوش را — هر سبک مغزی که بر سر می نهد دستار کج

فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه — راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج

قامت خم بر نیارد از خسیسی نفس را — پیش او برچید دامن ها چو گردد خار کج

هست چون بر نقطه فرمان مدار کائنات — عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج

از رقم

از تواضع کم نکردد رتبه کردن‌کشان   نیست عیبی کر بود شمشیر جوهردار کج
می‌تراود از سراپای دل‌آزاران کجی   باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اکر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج کر بود دیوار کج

سر زلفت که هست از باد کاهی راست کاهی کج   بر آن رخسار و عارض باد کاهی راست کاهی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده   شود چون شاخ کل از باد کاهی راست کاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد   که می‌خواند امام او را دکاهی راست کاهی کج
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم   که چون می‌پرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج
رقیب کج‌نهادت باد خرم شکار و شبی   بعاشق مژده میداد کاهی راست کاهی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد   شوم بر عادت زهاد کاهی راست کاهی کج

خیال قد و زلف لبت جامی در سخن زاید
ردیف شعر او افتاد کاهی راست کاهی کج

تا بکی از دل ویران ستم کیرد باج   غمزه را کو که ازین غمکده کم کیرد باج
سر کوی تو که عشرتکده ایام دل است   کلستانیست که از باغ ارم کیرد باج
شور در کشور ما پیش غرابار و رنک   این بیاریست که نیلش ز لقم کیرد باج

چشمت از حد گذرانید ز بس شوخی را — وقت آن شد که ز آهوی حرم گیرد باج

من گدای در آن میکده وقف که از و

هر که جامی بکف آورد ز جم گیرد باج

ای کعبه که گردت نه نشیند بصفا هیچ — جائی که عطائی تو بود کفر و خطا هیچ

با مهر تو علت نه و با قهر بهانه — آن را که مراد تو بلا خواست دعا هیچ

کونین چکار آیدم ار با تو نباشم — بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ

کم حوصلگی از طرف ماست وگرنه — از بهر تو هرگز نشود کم بعطا هیچ

از تست که این زمزمه با طبع نظیری

بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

معنی غلط و لفظ خطا فهم رسا هیچ — ای حیرت موهوم ترا تا بکجا هیچ

نیرنگ تمناست ز آثار تو عریان — از نقش دوئی ساده شو آئینه‌ها هیچ

از لب وگشاد مژه جز وهم نبالد — از آنکه بگویند بر و تا که بیا هیچ

جز سودن دست کف افسوس ندارد — نیرنگ بهار چمن و رنگ حنا هیچ

شور چه جنون در زده دامن بچراغت — کاشفته دماغ تو بعرض من و ما هیچ

جز مشق که از عرق شرم ندارد — بیحاصلی حاصل تدبیر حیا هیچ

رمز دهن و معنی آن موی میان را — چیزی نتوان گفت مگر نام خدا هیچ

از بار به بزم طرب گلشن دنیا — هر چیز که دیدیم بجز رو بقفا هیچ

در بزم تسلی بجز از یاس بنالید — چاک جگر و داغ دل و دست دعا هیچ

افسوس عزیزا که بنالید درین بزم
زین گلشنیان قسمت ما بوی وفا هیچ

بی شبنم رویت بچمن نشو و نما هیچ — بی پرتو رویت برخ شمس ضیا هیچ

روزیکه محیط کرمت موج برآرد — هر موجه هر موج دو صد موج خطا هیچ

گر خون جگر در رهت از دیده بریزد — بی حسن قبولیت زسمک تا بسما هیچ

بی روی تو کونین بیک جو نستانم — بی جلوه حسن تو مرا هر دو سرا هیچ

مخفی بفغان کوش که در گلشن مقصود
بی زمزمه مرغ چمن ساز و نوا هیچ

بروی زلف شد ای یار گاهی راست گاهی کج — بر آتش هوس دل بسیار گاهی راست گاهی کج

اگر اشکم بسر افتاد در دامان مژگان — که باشد طفل را رفتار گاهی راست گاهی کج

سمند شوق در دشت غمت عمر — رود در راه ناهموار گاهی راست گاهی کج

اگر شرح خم زلف تو کاتب در قلم آرد — نویسد سطر را هر بار گاهی راست گاهی کج

بدوش یار دیدم زلف و کاکل را خدر گردم ‎ ‎ ‎ بهم پیچیده همچون مار کاهی راست کاهی کج

بیاد زلف و قد فتنه آشوب تو جان من ‎ ‎ ‎ ز بستان سر کشد اشجار کاهی راست کاهی کج

مزن مقراض خط را عمر غمدیده قربانت

برآید سبزه از گلزار کاهی راست کاهی کج

بازم از فیض سحر آماده شد سامان صبح | می دهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

تخم شبنم دیده عبرت درین گلشن درو اند | خنده ام تو می دهد بار ریزش دندان صبح

ما بکلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی | شام ما هم میبرند پیمانه دوران صبح

تا کی خواهد هوس کرد خیال انگیختن | در نفس باقیست فرصت عرض جولان صبح

بیخودی سرمایه ناموس گاه وحشتیم | می توان کرد از شکست رنگ ما دامان صبح

فتح بابی آخر از چاک دلم گل کرده است | سایه چشم سفیدی نیست در کنعان صبح

ترک غفلت شاهد اقبال فرصت ما بس است | چشم اگر از خواب وا شد نیست جز بالین صبح

آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس | می توان طومار امکان خواندن از عنوان صبح

نسخه شمعم که از برجستگیهای خیال | مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست | بر فروغ شمع کی دوزد نظر حیران صبح

تخم اشکی میفشاند آه از خود میرود
غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

گرنه از فتنه ایام خبر دارد صبح | زآفتاب از چه بکف تیغ و سپر دارد صبح

گرچه خاکستر دل صیقل زنگار دل است / از کدامین قدح این نشئه بسر دارد صبح

گل که از جای هم آغوش گشا میخیزد / قد موزون که در مد نظر دارد صبح

نیست در پرده چشمش ز سیاهی اثری / می توان یافت عزیزی بسفر دارد صبح

برد از مغز زبان خشکی سودا پرد ل / جوی شیریست که در پرده شکر دارد صبح

دل سنگ آب کند ناله مرغان سحر / پنبه در گوش ازین راهگذر دارد صبح

در قدح خون شفق دارد و می خندد گل / مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

چون عرق گوهرش از طرف جبین میریزد / تا بنا گوش که در مد نظر دارد صبح

روزگاریست که در خون شفق می غلطد / از که این زخم نمایان بجگر دارد صبح

با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع / این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح

تا برد این غزل تازه صائب بیاض
همچو خورشید بکف خامه زر دارد صبح

بسکه چشمم گشته محو جلوه دیدار صبح / گل بدامن میبرم امروز از گلزار صبح

خود ز طبعم میکند کسب ضیا زیرا که من / خوانده ام آیات نور از مطلع انوار صبح

از سویدای دلم خورشید خاور میدمد / تا نهادم چون نقطه سر بر خط پرکار صبح

بر شمیم نافه مشک ختن گیرد خطا / شمه هر کس شمید از نفحه عطار صبح

ای لب گل کر گلش فردای محشر شکفد | هر که او امروز شد مشغول استغفار صبح

سر گران میخیزد از خواب عدم فردای حشر | هر که زد ته جرعه از ساغر سرشار صبح

خواب غفلت در حقیقت مایه مرگ دلست

وای بر چشمی که نبود طرزیا بیدار صبح

ای شبنم طلب ز چه رفتی بخواب صبح | آئینه میرسد بکف از آفتاب صبح

جز درد حسرتت دم پیری چه رو دهد | از نشاه نیست غیر خمار شراب صبح

در رنگ آرزوی نفس گشت کم نبود | سرپنجه را الجون شفق ما خضاب صبح

صد گلشن اجابت فیض سحر بداد | از یک نفس دمیدن بیجا براب صبح

کسب هوا انیت دم پیری عصا شود | بردار وار نسیم سحر از خواب صبح

در حیرتم که آب نکرد دیده ز انفعال | بر یک نفس درنگ ز چندین شتاب صبح

بر رشته امل دم پیری چه می‌تنی | محو است تار صفر نگیرد حساب صبح

بیدار دار دیده شب ای اگهی طلب | دارد کلید مخزن این فتح باب صبح

در درسگاه عبرت کم فرصتی عزیز

نبود بغیر جلوه پا در رکاب صبح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح | بهتر بود ز مذهب رندان ز خواب صبح

چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت | آری بیک نفس بسر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح زخورشید و محو گشت | بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح
خندان مشو که زیستن صادقان دمیست | بنگر تو از تبسم پا در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده شرم تو آفتاب | چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او | خونین کفن بجلوه در آید سحاب صبح

شاید براوج فیض رساند ظهیر را
دست زدم برشته کوته طناب صبح

عاقبت کرد دید پیدا داغ پنهانم چو صبح | آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح
صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم | می کشم از سینه آه سرد و خندانم چو صبح
باسکر و جان نباید سر د مهری صرف کرد | یکنفس بر خوان تو ای چرخ مهمانم چو صبح
شمع اسامی کداز دکریه ام وقت دل است | گر بهی خندان بدادم چشم گریانم چو صبح

در بساطم گرچه واقف غیر آه سرد نیست
دل کشای غنچه های این گلستانم چو صبح

بند هنوز در خلوت ازل مفتوح | که دست عشق تو میزد در سرحد روح
خمار شام عدم در دماغ جا نها بود | که ریخت مهر تو در جام ما شراب صبوح

لب حسد نمک روح نا چشیده هنوز — که بود شور تو در سینه و دل مجروح

باب میکده زان پیشتر که غسل کنیم — بدست عشق تو کردیم توبهای نصوح

کجی بباد تو طوفان ز آذری برخواست

که بود غرقه بحر عدم سفینه نوح

تا نمایان گشت لعل نوخط دلدار سرخ
غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ

زین گلستان در کمین لاله زار دیگریم
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

آن بهار تازه دارد میل حیرت خانه ام
می توان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

شوق خون شد کز جگر رنگی بدامان آوریم
لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ

پیکرم از ناتوانی خون رگ گل خون شود
تا دم تیغ تو می گردم باین مقدار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش
جامه ات زین خم نمی آید برون هر بار سرخ

آنچنین ناله که خون آلوده از دل گل کرد
عندلیب ما چو طوطی می کند منقار سرخ

رنگ وهمی هم اگر جوشد ز هستی مفت ماست
کین لباس تیره نتوان ساختن هر بار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از درد است چشم اهل انکلز سرخ

شد ز تاب آتش می چهره دلدار سرخ
همچنان کز عکس روی گل شود گلزار سرخ

لاله نبود آنکه میروید بکوه بیستون
خون فرهاد است کرده دامن کهسار سرخ

میکشم در دیده غمدیده تا پاکش کنم
ناوکش کز خون دل گردیده تا سوفار سرخ

بسکه در گلشن بیادت اشک گلگون ریختم | شد ز موج گریه ام خار سر دیوار سرخ
بسکه چشم محو لبهای می آلود کسی | شد سرشکم در نظر مانند لعل یار سرخ
از پی آرایش بزم چمن هر نوبهار | غنچه را بندد دلبر باد صبا دستار سرخ
با همه زردی که نرگس را بود گر سوی او | بنگری گردد چو چشم مردم میخوار سرخ

بسکه وصف عارض گلگون او طرزی نوشت
شد چو طوطی عندلیب خامه اش منقار سرخ

در چمن از تاب می تا شد رخ دلدار سرخ | اشک بلبل ریخت خون ناله تا منقار سرخ
شوخ هندو زاده بربست تا دستار سرخ | بستم از تجدید بیعت بر گلو زنار سرخ
خنده برق تجلی طور دارد بر کلیم | خون منصور که کرد امروز چوب دار سرخ
اشک خونین میکند رنگین بساط عشق را | قیمت افزونتر طلا را چون بود معیار سرخ
رنگ عشرت بسمل بزم طپیدن را کجاست | می نگردد از حنا جز پنجه بیکار سرخ
خال کنج لب بخط پشت لب روشن تر است | مهره دارد در دهن هر جا که بینی مار سرخ
از شرار آه ما خون جگر گل رنگ شد | همچو یاقوت که پرورش گشتی از نار سرخ
شبنم از شب زنده داری نزهت گلشت | رنگ میبالد بچشم از دیده بیدار سرخ
کرده است از پرده چشم مگر دست قضا | تار و پود در رنگ گلگون قبای یار سرخ

از تقی

ز آتش سوز درون خون میبراو ز رشک لعل | لازم افتاده است زتب چهره بیمار سرخ
لعل سیرابش مگر منظور خاطر کرده ام | می تراود از بیانم شوخی گفتار سرخ

دل عزیز امروز رقص بال بسمل میزند
تا شد از خون که امشب روی تیغ یار سرخ

ای چشمت از خمار سفید و سیاه و سرخ | وی دستت از نگار سفید و سیاه و سبز
رفتی و در فراق دو چشم ز گریه شد | چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سبز
گل پیش روی تو ز خجالت همی شود | روزی هزار بار سفید و سیاه و سبز
سازم فدای یک سر مویت کرم بود | در کیسه صد هزار سفید و سیاه و سبز
از رنگ پان و سپاری چون لشد | دندانهای نگار سفید و سیاه و سبز
سازم ردیف این غزل از بهر امتحان | آورده در قطار سفید و سیاه و سبز

بشنو بیان حافظ و نوعی به پایدار
بر روی روزگار سفید و سیاه و سبز

مکن ز باده لعلی لب چو مرغان سرخ | ز پشت دست ندامت مساز دندان سبز
ز غوطه که بخون زد خدنگ دانستم | که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ
نشان صافی شصت است اینکه چشم مرا | نشد ز ریختن خون خدنگ مژگان سرخ

چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند | در آن زمان که کند سبز من لب از پان سرخ
سیاه خانهٔ این دشت داغ لاله شود | اگر چنین شود از اشک من بیابان سرخ
بشیر طفل مرا رام خویش نتوان کرد | مگر بخون کند از مهر دایه پستان سرخ
بتلخ رو مکن اظهار تنگدستی خویش | که از طپانچه بحر است روی مرجان سرخ
می دو آتشه را نشئه دگر باشد | خوش آن زمان که لب یار گردد از پان سرخ

جواب آن غزل طالب است این صائب
که روی دست سخن گستران ایران سرخ

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ | در کام جام بی می لعلت شراب تلخ
زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند | شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر | ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی | گر دست چون توئی نبود زهر ناب تلخ
کردم سؤال بوسه بشیرینی البته | نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ
روییت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب | هرگز گلی ندارد ازین سان گلاب تلخ

می آید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

کل

گل افشانی کند نازش چو مه پاره و عناب از رخ | نگر در شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب بدل نظرها خیره میسازد | توانم دیدن او را گر اندازد نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب می‌شستی | کف دست نگار خویش را دید خضاب از رخ

حجاب پرده‌های چرخ نیلی تا بکی ماند | چه آید از کتانی گر نیاید مهتاب از رخ

طهیر از بخت میمون می‌شوم روزیکه در خلوت
بروبم خاک را دامان شه عالیجناب از رخ

بگوی او بنهد جبهه بازمین گستاخ | چرا تو می‌نهی آنجا قدم چنین گستاخ

بروز ماتم من زینهار گریه مکن | مباد چشم ترا بوسد آستین گستاخ

سنان بدوش نشسته است درکمین صد خار | نظاره میکن و زین باغ گل مچین گستاخ

هوس بگرد لب او دلیر میگردد | مگس چگونه نباشد با نگبین گستاخ

زراه دیده مبادا چو شمع درگیری | مکن نظاره آن روی نازنین گستاخ

غلامی از تو ندارد قبول عارض را | چه داغ می‌نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنون دگر مکن واقف
مباش با من دیوانه بعد ازین گستاخ

زعکس روی تو شد چهره گلستان سرخ | ز آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ

تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل | ز رشک داغ تو شد لاله را گریبان سرخ
قسم به پرتو حسنت که دیده خورشید | ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ

فشانده خون دل از دیده اشک در محتی
بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

آمد برای قتلم آن دلبر قبا سرخ | از لعل دسته تیغ کف نیز از حنا سرخ
در گلشن جمالت تا گرده را پدید | چون عارض شقیق شد رخسار صبا سرخ
خونین دلان او را باشد در نیکستان | چون لاله جمله تن داغ چو غنچه جا بجا سرخ

بهر نثار پیش عم میان عشاق
دارم ز رشک خوبان درهای بی بها سرخ

سر سلسله اهل جنون موی محمد | محراب عبادت خم ابروی محمد
خورشید سپهر احدی روی محمد | سرچشمه صفای صمدی روی محمد
والشمس کنایت بود از روی محمد | واللیل اشارت کند از موی محمد
هرگز نه هراسیم ز خورشید قیامت | چون سایه داریم ز گیسوی محمد
بر باد دهند خرمن صد طبله عنبر | یک نفخه رسد گر ز دو گیسوی محمد
تا گل بچکد از عرق روی محمد | شد بلبل جان شیفته روی محمد
صد شوکت جمشید سلیمانی و داود | آنکس که بجان گشت سگ کوی محمد
در عالم لاهوت تماشای جمالش | در کشور ناسوت هیاهوی محمد

بیچاره ولی کیست که مدحش بسر آید
چون هست خدا مدح و ثناگوی محمد

ای طالب فردوس برو سوی محمد | چون خلد برین آمده در کوی محمد
ای کعبه طلب چند کنی قطع بیابان | چون کعبه عشاق بود روی محمد
والشمس چه باشد صفت وجه سر فشش | واللیل چه باشد صفت موی محمد

طه صفتش آمده از حضرت باری | یسین بخدا گشت کنه سوی محمد
نون القلم از فضل خداوند تعالی | معلوم نموده همه خوی محمد
طس و حم معمای قرآنی | رمزیست عیان از دل حق جوی محمد
ای کعبه عشاق خداوند تعالی | می باش بهر حال ثناگوی محمد

پند حسن نیست اگر گوش بداری
ای طالب فردوس برو سوی محمد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود | وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم | کان سرو پیش دیده گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید | جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان | کش طاقت شنیدن افغان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زان که پر خشش | داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز | جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هر چه باندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

دلشب که بر لبت لب جام شراب بود | بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار اینکه تو ساقی شوی مگر | جان قدح طپان و دل شیشه آب بود
من مضطرب ز آتش غیرت که همدمم | می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیده کید رقیب لیک | از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود
پاس فرشته داشت که در مجلس چنان | بودی تو مست و عاشق مسکین بخواب بود
می سوختی چو زآتش می پرده های چشم | آن کایستاده بود برویت نقاب بود

ننهاد کس پیاله ز کف غیر محتشم
کز مشرب تو در قدحش خوناب بود

اول از روی دفا آن آشنائیها چه بود | آخر ای بیگانه وش این بیوفائیها چه بود
من بصد تقریب باری با تو گشتم آشنا | آن نمی دانم که تقریب جدائیها چه بود
گر نه خود را دوش ماه نو بمردم می نمود | پیش ابرویت غرض از خودنمائیها چه بود
دی گدایان در فغان بودند از سلطان حسن | من زغم مردم که غرض بینوائیها چه بود

حیرتی را گر نه در دل بود طوف کوی یار
دربدر گردیدن او زان گدائیها چه بود

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود | خوناب این کباب بآتش چکیده بود
در گلستان بیاد دهان تو لاله را | امسال غنچهای همه ناشکفته چیده بود

بر روی تو و زیدن گل چشم حیرتم | انکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون گوهرم بسوی وطن باز گشت نیست | این مرغ ز آشیان بچه طالع پریده بود
ما را چو رنگ لاله ز سر موج خون گذشت | در گلشنی که گل بکر بیان رسیده بود

می خواست جای خار دگر وا کند کلیم
خارستم اگر ز ته پا کشیده بود

دو شم بچمن وقت سحر که گذری بود | دل تنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آید | بر خواسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
هر سرو دل آشوب که در چشم من آمد | چون نیک بدیدم ز قد سیمبری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت | هر شاخ دلاویز که او را ثمری بود
در هر قدمی دیده عبرت بگشادم | دیدم که بزیر قدمم فرق سری بود
ای غره بدین مسکن ده روزه خاکی | بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
جاهیست جهان بر گذر راه سلامت | در چاه بیفتاد کسی کش نظری بود
ابنای زمان بین که چه بی غم پسرانند | خود یاد نیارند که ما را پدری بود
از تیغ حوادث نتوانند گذر کرد | جز آنکه به تسلیم بدستش سپری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی | فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

بیچاره

بیچاره کی خویش هرکس که نمودم اوخود زمن شیفته بیچاره تری بود

رورخت اقامت بخود انداز تو حسام
از دهر بپرون آکه این رهگذری بود

ان روزکه پیدا ی مارا اثری بود در آیینه ذره غبار نظری بود

نقشی ندمیدیم بصد رنگ تامل نقاش هوس خامه موی کمری بود

گرعافیتی هست ازین بحر برون ست غواص ندانست که ساحل گهری بود

ازجرات پرواز بجایی نرسیدیم جمعیت بی بال وپری بال وپری بود

تاشوق کشد محمل فرصت مژه بستیم دریا شرر شوخی برق نظری بود

نگذشت فلک با تو مقابل دل مارا فریاد که ایینه بدست دگری بود

روزی که گذشتی ز سرخاک شهیدان هرگرد که در پای تو افتاد سری بود

اخر زخود م بر د براه تو نشستن آسوده گی شعله کمین سفری بود

دل گشته یکتایی حسن است وگرنه در پیش تو ایینه شکستن هنری بود

بیدل به تمناکده عرض هوسها
از دل دو جهان شور زما کوش کری بود

عمری دل ما در طلب وصل کسی بود چون مرغ بدام امده قید قفسی بود

[illegible]

دل بر ذر کف زلف کج و چشم سیاهش | چون دز دلش برقعه بحتنک عسسی بود
ان روز که دل در خم زلفین تو بستم | امید محبت ز تو چون مهر لسی بود
کفتم که بمن یار وفا داشته از دل | افسوس که خوابی و خیال و هوسی بود
آن یار پری روی که من عاشق او یم | بدست تهی سخت دلی بو الهوسی بود
کر عمر وفا کرد کنم جان نفدایش | لیکن چکنم چاره که ان هم نفسی بود
کس را نبرد خواب ز بی تابی دردم | کافغان و خروش دل ما چون جرسی بود
پروا نکنم از غم و رنج و الم دهر | کر همچو تو ما را بت فریاد رسی بود
خیل و حشم و سیم و زر و لذت دنیا | چون نیک بدیدیم همه خار و خسی بود

اکبر دل تنکت نشود به ز طپیدن
ای کاش مرا در غم دل دادرسی بود

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود | از مو دیم بیک قطره می حاصل بود
خواستم سوز دل خویش بکویم با شمع | داشت او خود بزبان انچه مرا حاصل بود
در چمن صبحدم از کریه و از زاری من | لاله سوخته خون در دل و پا در کل بود

دولتی بود تماشای رخت مهری را
حیف صد حیف که ان دولت مستعجل بود

تم

شمع رخسار تو روشن تا درین کاشانه بود
چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

جوهر زاهد بیک پیمانه می یافتم
دیده جوهرشناس ما همین پیمانه بود

از نصیحتهای ناصح بیخبر افتاده ام
این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگرفتیم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

ازین دیار بر چشم خویش دیاری بود
باب دیده بشستم اگر غباری بود

ز آستان شریفت اگر فتادم دور
گمان مبر که درین کارم اختیاری بود

اگر بدولت وصلت نمیرسید گدا
نشست و خواست بخیل سگانت یاری بود

دلا به هجر بسوز و بساز با خاری
که وصل یار عجب روز روزگاری بود

جلال رفت ترا بعد ازین شود معلوم
که آن شکسته مسکین چگونه یاری بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود
ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

نخست سلسله جنبانی من بحلقه عشق
همان کمند سر زلف دلربائی بود

بحیرتم که چسان شد بشوه شهرآشوب
نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نه مومنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا سبحه و زنار پارسائی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز نشسته رو بهم از گرد بی نوائی بود
بقاف قرب و قرار قناعت از امید خوشا سری که درو فاقه گدائی بود
طهر سخت غلط کردی وند انستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

فتنه عشق بهر خانه درون می اید تیغ بیدا د بکف از پی خون می آید
خانه دیده از انست منور که نهان دمبدم شمع خیال تو برون می آید
دام عشق تو زمن بر دیقین دانستم گر سر زلف بتان بوی جنون می آید
بهوای گل روی تو بهنگام بهار لاله با داغ دل از خاک برون می اید
مخفیا در غم ایام ز اغیار مپرس
هرچه اید بسر از بخت زبون می اید

بسکه در هجر توام از مژه خون می اید عوض اشک دل از دیده برون می اید
هرکه یک میل جدا می فتد از اهل نظر اشک سان تا بسر خاک نگون می اید
شمع را شعله بسر از اثر داغ دل است آه جان سوز من از سوز درون می اید
بسکه خون می خورد از دست نگارین تو دل بوی خونی بمشامم ز درون می اید
دل کهی اب شود گاه شرر گاه کباب چه بلا ها که برین قطره خون می اید

لاله در خواب مگر دید رخ خوب ترا — که بخون شسته رخ از خاک برون می آید

کودکان زان بسر راه روند سنگ بدست — دل دیوانه ام از کوی جنون می آید

چرخ چون ذره نماید به نظر طرزی را

تنگ چشمی همه از مردم دون می آید

گل افشان جام بر کف یار از گلزار می آید — سراپا گلشن نظاره گل دیدار می آید

صبا امروز از زلف که دارد نافه در گیسو — که از انفاس شمیم نافه تاتار می آید

نمیدانم نگاه شوخی چشم که را دیده — که نرگس با عصا از گلستان بیمار می آید

مسلسل زلف مشک افشان مطول کاکل پیچان — غزلخوان دف زنان از خانه خمار می آید

تجلی سوز طور جان خرد برق سر کهان — مکیده لب بصد عنوان عجب خونخوار می آید

بشهرستان دل شور زلیخا هر طرف باشد — که بازاران یوسف مصری سر بازار می آید

نبازم ان سر زلف مسلمان کیش کافر را — پرستارش مسلمان کیش و با زنار می آید

بگوشم از شکست ساز دل هر لحظه در محفل — نوای ناله جان سوز موسیقار می آید

نمی دانم نی کلکم چه آتش در نهان دارد — شرار از صفحه خیزد تا که در اظهار می آید

نخواند مخزن نظم نظامی را بجز معنی — کسی کو محرم گنجینه اسرار می آید

انا الحق شور این فانی مرا منصور احمد روش سازد — رسن از شوق در گردن بپای دار می آید

صبا اگر دو سه گردم که از کوی تو می آید | سمن را جان بر افشانم که از بوی تو می آید

گشاد تیره بختان از سر زلف تو برخیزد | شب ما روز گردد از بر روی تو می آید

بنازا فرخنت قامت هر کجا شمشاد بالائی | باستقبال قد سرو دلجوی تو می آید

جواب نامه ام آغوش مخصوص کبوتر شد | که مضطر می شوم تا قاصد از کوی تو می آید

صبا و اگر دایا در چمن بند قبایت را | که از موج رگ هر برگ گل بوی تو می آید

ز پرواز طپیدنهای دل امروز دانستم | که مرغ نامه بر با نامه از سوی تو می آید

نخواهم آشنائی با کسی غیر از سگ کویت | که بوی آشنائی از سگ کوی تو می آید

ترا ای بوالهوس نتوان مقابل شد با برو | کشیدن این کمان را کی ز بازوی تو می آید

حزین دیر و حرم را مست دارد ذکر توحیدت

بهر جا گوش دارند ذکر یا هوی تو می آید

نخط است آنکه از آن چهره برون می آید | نوبهاریست که از بوی جنون می آید

گر بیاد تو دلم گریه نکرد است هنوز | های های که بگوشم ز درون می آید

میرود رقص کنان دل بدم تیغ نگاه | چه جگر داری از این قطره خون می آید

گر دهد دست شب وصل بزلفت گویم | بر سرم آنچه از این بخت نگون می آید

لاله را گرد چنان شوق رخت بی آرام | که نفس سوخته از خاک برون می آید

یزن

نیست سیری ز جفا شوخ مرا همچون شمع دمبدم بر سر من تشنه خون می آید

دقیق از روی هوس دست بر آن زلف مزن

که ازین سلسله ام بوی جنون می آید

عجایب صندلی رنگی که خرامان کرده می آید بقتلم چشم مستش تیغ عریان کرده می آید

بقصد عاشق مسکین کشیده تیغ ابرو را کله کج کرده و کاکل پریشان کرده می آید

رقیب بیمروت را نوازش می کند سردم بما از دور روی خویش پنهان کرده می آید

چو خال بر لبش دیدم فدا کردم دل و جان را ز دورم جلوه ها چون ماه تابان کرده می آید

چو عاجز هر که می آید بکوی صندلی رویان

دل و دین عقل و هوش خویش قربان کرده می آید

غبارالود همچون سیل ویران کرده می آید نمی دانم که این خانه ویران کرده می آید

بکف تیغ و جفا و خنجر کین در کمر دارد سر شب کردم برای قتل سامان کرده می آید

نمی دانم ز من رنجیده یا انداز نازست این که عارض در نقاب حرف پنهان کرده می آید

ز می افروخته دست نگارین چهره خود را خود آرا شوخ من خود را گلستان کرده می آید

صبا از کوچه زلف که می آید نمی دانم که جمعی را ز هر جانب پریشان کرده می آید

زده از فکر رنگین شهیدی گل حسن بر سر بگلشن رفته و خود را گلستان کرده می آید

کدامین شهسوارست این که جولان کرده می‌آید
غبارآلود چندین خانه ویران کرده می‌آید

سرآشوب ار دبیل فتنه قصد مسکینان
کله کج کرده و کاکل پریشان کرده می‌آید

زده گل بر سر و در دست هم گل دسته دارد
بگلشن رفته و خود را گلستان کرده می‌آید

مرا ازدور می‌بیند که هستم بر رخش حیران
بزیر لب زهر دم خنده پنهان کرده می‌آید

نمیدانم کرا کشت از شهیدی میکند پنهان
که خون آلوده دستی در گریبان کرده می‌آید

زگلگشت چمن پر گل گریبان کرده می‌آید
خیابان را خرام او گل افشان کرده می‌آید

بیاد او ز دل تا لب فغان آتش آلود دم
ز شبخیها برنگ برق جولان کرده می‌آید

بهار نازپرور دم چو گرم جلوه می‌گردد
ز اشک ما چمن پر گل بداماں کرده می‌آید

دلم را کند ز دیدنت انکلخ چرا فایز
تبسم زیر لب چون غنچه پنهان کرده می‌آید

بود محشر که سرو من خرامان کرده می‌آید
دو عالم را چو زلف خود پریشان کرده می‌آید

ملایک طرقوگویان فلک در عشق او حیران
بود ایزد خریدار شهی کو جولان کرده می‌آید

مخور غم آتش دوزخ که در وقت خرام آن گل
خلیل آسا جهانی را گلستان کرده می‌آید

چو در یغماگری آمد بناز آن چشم فتانش
هزاران همچو اسمعیل قربان کرده می‌آید

زنار

ز تاب آتش حسنش شده غرق عرق عالم / بعینی نوح عشقان را چه طوفان کرده میاید

دل و جانم باستقبال آن سرو سهی امروز / ز چشم خونفشان یاران زرافشان کرده میاید

گهی موسی گهی عیسی گهی یونس گهی یحیی / گهی بر صورت احمد درخشان کرده میاید

بستانشاه نگاه از سر لطف الیه ابرار
که جان و دین و دل در کار جانان کرده میاید

یاد می آید و در دیده چنان می اید / که پری پیکری از عالم جان می آید

من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم / چکنم کز در و دیوار فغان می اید

مرهم لطف خوش اید همه کس را لیکن / زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می اید

بحیات تو اگر می خورم از دست تو زهر / خوشتر از آب حیاتم بدهان می آید

میرود در رخ و قد تو سخن سلمان را
لاجرم نازک و زیبا و روان می آید

بازجانی بتن خسته دلان می اید / آن پری زاده مگر باز نهان می اید

چشم من آب بهر گوشه روان کرد مگر / این نشانیست که آن سرو روان می اید

بر دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی / گر همه جان عزیزست گران می آید

کاتبی جز صفت ناوک آن غمزه نگفت / هرچه در دل بود آخر بزبان می اید

رسید این مژده در گوشم که ان دلدار می‌اید | مکن بیطاقتی ای دل که مشتاق بار می‌اید
اگر باد صبا از چین زلف یار می‌اید | که هر سو بوی مشک نافه تاتار می‌اید
به گلگشت چمن دور از تو هر گز دیده نگشایم | که هر گل بی گل رویت بچشمم خار می‌اید
خلاصی مرغ دل را نیست از دام تو الصیاد | که بودن در قفس بی تو مرا دشوار می‌اید
گل از شوق رخش پیراهن خود را قبا سازد | به گلزاری که ان معشوق گلرخسار می‌اید
نسیم صبح در گلشن خبر دارست با هر گل | که ان گل بهر گلگشت گل گلزار می‌اید

مشو نومید از وصلش شجاع الملک در هجران
که بعد عسر یسر از جانب غفار می‌اید

بسر شد عمر و ان بیوفا بر سر نمی‌اید | همی گوید که میایم مرا باور نمی‌اید
تنم فرسود و خاکم داد بر باد و نفس خون شد | بچندین انقلاب از چرخ کاری بر نمی‌اید
مکن از سرکشی ای سرو منع ناله قمری | که خودداری ازین بکشیت خاکستر نمی‌اید
فریب باغ و فردوسم دهد زاهد نمیدانم | که از خاک درش در چشم من خوشتر نمی‌اید

زند ناخن بدل این مصرع خورشید لغت را
که از بحر حقیقت اینچنین گوهر نمی‌اید

مرا بر هر زمین گر دیده اشک لاله گون اید | دمد زان جا گل حسرت و زان گل بوی خون اید

تی

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن
کسی را گر چنان رو دور ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را گر بیستون آید

خدا را ای فسون خوان دردسر کم ده که سحر او
نه زانسان برده خوابم کان بتعویذ فسون آید

اگر مجنون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه هر دم گر نه در دم از غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد در شوق خواهم سینه بشکافم
که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاک درت آواره کی جوید
که بخت خواب ناک او را بدین ره رهنمون آید

زهی لیلی از ناز بیرون نیاید
گر آید بسر وقت مجنون نیاید

گرفتم نگریم ز جور تو اما
نه زخمیست زخمم کزو خون نیاید

کسی را که عشق تو بیمار سازد
علاجش ز دست فلاطون نیاید

بت ماست لیلی نژادی که هرگز
به پرسیدن حال مجنون نیاید

شبی پیش تو ممکن نباشد که شهری
ز سیل سرشکم به هامون نیاید

ترا دیدم از چرخ یاری چه جویم
که آنچه از تو آید ز گردون نیاید

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل
علاجی بکن کز دلم خون نیاید

چه نسبت بهم فیض عشق و خرد را
که آنچه از می آید ز افیون نیاید

ز کوی تو چون طایر تیر خورده   که اید که غلطیده در خون نیاید

نشد از جفای تو مشتاق یکشب

بکویت رود شاد و محزون نیاید

هزار سرو که در حد اعتدال بر اید   بقامتت نرسد گر هزار سال بر اید

شبی میان گلستان ز چهره پرده بر افکن   که مه فرو رود و گل با نفعال بر اید

ز سر حسن تو الا به نقطه بر دپی   خط غبار تو چندان که گرد خال بر اید

اگرچه صبح بر ویت ز آفتاب زند دم   کجا ستاره بخورشید بر دوال بر اید

علی الصباح تفاول بروی خود کردم   که تا ازان ورق گل مرا چه فال بر اید

بر امد اول خط زلف سرکش تو بفالم   بشارت است که دولت چو حرف دال بر اید

کمال عرض تمنا بماه عارض او کن

که گر بر ایدت امید از ان جمال بر اید

وقت است که دیدار توام در نظر آید   جان منتظر است ساده که از تن بدر اید

سرتا قدمم دیده شد از غایت شوقش   شاید رخ ان ماه بچشم مگر اید

صورت کده روح شدم اینه دل   هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید

خمخانه اسرار بجوش امده امروز   خوش انکه ز یک جرعه او بیخبر آید

برا

گر بر سر بازار کشی صورت یوسف   دیوانه زلیخا شود و دربدر آید

آن گندیت که از سوز تو داغش بجگر نشست   بس ناله و فریاد کزین خشک تر آید

سودای محبت بجهان شور و شر انداخت   آوازه حسنت کزین بحر و بر آید

آن کس که نشان گم کند اندر ره تجرید   بر دفتر الحاد عجب نامور آید

در راه طلب پیرو پا باش چو مجنون   تا شاهد نازت سر هر رهگذر آید

رو بر در دل باش مقیم از سر اخلاص   در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید

هر کس که ببازد دو جهان از پی جانان   بر اهل خرابات چه خوش معتبر آید

از شورش عشقت که سلطان طریقت

بر قافله گمشده گان رهبر آید

سر از اواره حشمت برون چون هنوز نمیاید   سیاست از بن شمشیر عریان دور می آید

اسیر نشاء پر طالعت کردم که از کنعان   بسوی مصران یوسف بظلم دور می آید

محبت از دل عاشق بکلفت بر نمیگردد   هنوز آواز از خاک منصور می آید

جدائی گشت سالک را دلی رحمی از نمی‌بینی

نوای الفراق از کاسه طنبور می آید

چو یاد روی توام در دل خراب در آید   درون خانه تاریک آفتاب در آید

خیال روی تو از راه چشم جانب دل شد | چو برگ گل که بگلشن ز راه آب در آید
دل فسرده زاهد چه نشه یابد از آن لب | بچشم شیشه چه مستی که از سر آب در آید
ز شوق زود دهم جان به پیش خاک ره او | بکلبه‌ام اگر از ناز پر شتاب در آید
بعارض عرق آلود او چو دیده کشایم | بچشم شیشه شکم از آن گلاب در آید
دلم چو خانه خورشید می شود روشن | بدیده عارض ماهت چو بیحجاب در آید
بمغز سامعه‌ام شهد ناب ذایقه دارد | براه گوشم اگر از لبت جواب در آید
ز پیچ و تاب دل هر نکته بزلف تو گویم | ز بیقراری حالم به پیچ و تاب در آید
بجز دعا چه توان گفت گر دهد دشنامم | بجز نیاز چه آرم چو در عتاب در آید

کند چو شرح غم خویشتن به پیش تو **طرزی**
فسانه شمرد چشمت بخواب در آید

بیاد چشم او هر جا می آید | من بدمست را انجا می آید
مرا گر زانکه روزی کشته باید | به تیر آن کمان ابروی باید
درین غم سوختم ای ماه رویان | که یارا مرهمی داغی کی آید
خدارا مطربا صوفی مارا | بهای و هوی نی در هی هی آید
سماع **آذری** طوفان عام است | دگر مطرب به بزم او نی آید

از جگر تیر بتان را سپری می باید
هر که عاشق شود او را جگری می باید

کی بمقصود رسد تا نکند دل دریا
هر کرا در صدف جان گهری می باید

غافلان را سر و پا سنگ ره شیر دلیست
مرد این قافله بی پا و سری می باید

در بیابان غم ای کعبه ارباب صفا
کوکب بخت مرا راهبری می باید

کاتبی یار دمی نیست برون از دیده
اینقدر هست که صاحبنظری می باید

در غنچه شکر داری گفتار چنین باید
بر برگ گل تر داری رخسار چنین باید

از بزم چو بر خیزی شور عجب انگیزی
بر داغ نمک ریزی رفتار چنین باید

جو بی و دل ازاری در قصد دل از [illegible]
بی رحم دلی داری دلدار چنین باید

مستی و ادب داری صد برگ طرب [illegible]
گلهای عجب داری گلزار چنین باید

شب صحبت جانی اسرار نهانی بود
اشعار لسانی بود اشعار چنین باید

شد هوش سر با چشمی جانانه چنین باید
مخمور ابد گشتم پیمانه چنین باید

می سوزم و می گردم پروانه صفت گرد [illegible]
در پیش قدت میرم پروانه چنین باید

عهدی ز ازل بستم با حلقه گیسو [illegible]
هر دم شکنی اکنون پیمان چنین باید

می خندم و می گریم می میرم و می سوزم | در چار سوی حسنت دیوانه چنین باید

صد چاک ز نم دل را ایکتا ز سر زلفت

این طره و گیسو را یک شانه چنین باید

فغان که شب شد و آن غیرت سپید نیامد | ستاره سر زد و آن ماه نو پدید نیامد

بوقت رفتن جانم ز دوستان قدیمی | درای اشک روانم کسی پدید نیامد

گرفتمش سر دامان و گفتمش به تضرع | بیا که جامه صبر از غمت دریده نیامد

ز خط سبز تو سیلاب سرخ بر رخ زردم | کدام شام سیه تا دم سپیده نیامد

هزار سیل سرشک از درود گشودم | که ایدم لب آن سرو قد کشیده نیامد

هزار جان بلب آید که بوسد آن لب شیرین | بکام جان کس آن میوه رسید نیامد

که رفت بر سر کویت خدنگ وار بسوی | که زان طرف چو کمان قامت خمید نیامد

بوصف مصرع قد تو هر غزل که سرودم | ز بسکه طبع روان شد کم از قصیده نیامد

نرفت جانب بازار آن بت موزون

که همچو واصل خود بنده خریده نیامد

سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد | غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان | زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد

از

اب از گل رخساره او عکس پذیرفت | و آتش لب غنچه گلنار براٰمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد | آوازه اش از خانه خمار براٰمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید | از خانه میان بسته ببازار براٰمد
بر خاک چو من بیدل و بیدیده نشاندش | اندر نظر هر که پریوار براٰمد
من مفلس از ان روز شدم کز حرم غیب | دیبای جمال تو ببازار براٰمد
کام دلم ان بود که جان بر تو فشانم | ان کار میسر شد و انیکار براٰمد

سعدی چمن ان روز بتاراج خزان داد

کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

چون ماه من از مطلع انوار براٰمد | کام دلم از لمعه دیدار براٰمد
ان ماه دل افروز چو بنمود جمالم | کام دل و جان جمله بیکبار براٰمد
چون نور تجلی خداوند عیان شد | منصور انا الحق زد و بر دار برآمد
در صومعه و بتکده ها ذکر تو میرفت | صد فی زدل خرقه و زنار براٰمد

جان را بحجج داد دل قاسم مسکین

از هر طرفی بانگ خریدار برآمد

گل دید رنگ و بوئیت از رنگ و بو براٰمد | بلبل شنید آهم از گفتگو براٰمد

ما نامراد ماندیم محروم از تو دایم | اغیار را بوصلت صد ارزو براید
تو بر رقیب بستی تهمت ز عشق ورنه | کی آه دردناکی از جان او براید
کس چون زبان کشاید در غیبتش که ان گل | از غنچگی درین باغ با ابرو براید

در خواب دید فانی رویت چه روی بهشتی
در عین خواب نحوست فریاد ازو برآید

تا بگرد رخ تو ان خط مشکین امد | صد پریشانی و غم بر من مسکین امد
نرسید از اثر باد خزان نخوت خار | انچه بر بلبل افکار ز گلچین آمد
خنده گر جلوه کنان چین بجبین تیغ بدست | بهر خون ریزی ما با بحج اپاین آمد
در عرق روی ترا هر که نظر کرد بگفت | بر روی مه چه عجب خوشه پروین امد
نه ز چین سر زلف تو دلم پرخون است | موج غم بر سرم از ابروی پرچین امد
انچه بر من ز جفاهای تو بی مهر رسید | کی چنین بر سر فرهاد ز شیرین آمد

ای جنون از حسن زار چرا بیخبری
که مرا جان بلب از دانش وتمکین امد

ز دریا موج کونا کون بر امد | ز نی چو نی برنگ چون براید
چو نیل از بهر قومی اب گردید | برای دیگران چون خون براید

چو این دریای بیچون موج زن شد　　حباب سا برد کردون برآمد
گهی در کسوت لیلی فرد شد　　گهی از صورت مجنون برامد
چو باز امد ز خلوت گاه بیرون　　همان نقش درون بیرون برامد
ازین دریا بدین امواج هر دم　　هزاران گوهر مکنون برامد
اگر انسان نکردی اشکارا　　کلام کنت کنزاً چون برامد

چو شعر مغربی در هر لباسی
بغایت دلبر و موزون برامد

از قضا چشم سیاه تو بیادم امد　　قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگر دوز قضا را دیدم　　صف مژگان سیاه تو بیادم امد
سنبلی دست بدوش سمن انداخته بود　　زلف خورشید پناه تو بیادم امد
برق را دست و گریبان بنگاهی دادم　　بیکنه سوز نگاه تو بیادم امد
عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید　　جنبش پر کلاه تو بیادم امد

صائب از جلوه برقی که بخرمن افتاد
سینه پردازی آه تو بیادم آمد

شب سر زلف دراز تو بیادم امد　　ریسمان بازی ناز تو بیادم امد

شفق صبح که خون در دل گردون میزد — می پیمانه که از تو بیادم آمد

نیم شب سایه مژگان تو دیدم در خواب — از زره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدم که ز نقش قدمت رم میکرد — نقش نه شیشه ناز تو بیادم آمد

خلقی بود که شد جاده عرفانی من — چون ز نو پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهره حلقه ما بود ازین تاب چنگ — زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرور صنمی کرم عنان بود ظهیر
نکته کرم نیاز تو بیادم آمد

چه خجسته دمی که ازان گل نو نسیم خبر رسد — ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

نزدم دمی بهوای او که مرا ز خوی الفتای او — نه حواله المی رسد نه نواله جگری رسد

ز زلال وصل خود از دلم نشان جز آتش شوق را — که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن — ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای او دگری رسد

همه را همیشه نظاره میسر است و خوشا کسی — که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ارچه بود عجب — که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

بسراغ عالم کبریا که نه خط نه نامه بری رسد
بکجا رسم من بیخبر که زما بما خبری رسد

بدو صد فسانه فسون کند بهزار نغمه جنون کند
نفسی که خسته خون کند شب تیره تا سحری رسد

نفس تو سرمه بکام من که بحیرتست بنام من
مگر از اشاره سلام من بقبول گوش کسی رسد

بصفا نگاری صورتی چمن آفرین کدورتی
بخدا که مست غرورتی بتو کی زما خبری رسد

ز بساط عالم شش جهت تو منزهی بهمه صفت
نه ز نفع ما بتو منفعت نه ز نقص ما ضرری رسد

ز خیال هستی همتم سوی کنج زاویه عدم
بره بیا و بزن قدم که نه خوف و نه خطری رسد

بربوده غفلتم آنقدر که ز خود نمیرسدم خبر
ز فسون ناله بی اثر بتو از کجا اثری رسد

بهزار مرتبه از حسد جگر زمانه بخون طپید
بتعلم سبق خرد پسری که بر پدری رسد

ای عزیز کرده بدل اثر ز کلام بیدلم اینقدر
چه قیامتست و بران هنر ز هجوم بیهنری رسد

سحر طلوع گل دعا که مرا دل اهل همم رسد
دل سرد مرده حرص را همه دود و داغ الم رسد

هوس و علاوه حرص و کد سحر و گل دگر آورد
که دم و داغ هوا هوس کس کم و کلاه و علم رسد

دل طامع و کله و عطا دم سرد و گرم هوا لها
که دهد مرا د کد امکر ید دوام کرم رسد

سر حرص و مصدر درد سر همه اکل که دگر
که هلاک حاصل مال را همه دم ملال درم رسد

سر و کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرده ام
که علو کرد و هوا علم همه در سواد عدم رسد

دل ساده هوس و هوا همه را مسلم مدعا | ره دور کرد امل اگر گره او رد که هم رسد

که دهد مصالح کام دل که مدد کرکل طالعم | سحر او دمد رمد او رد و عمل او دمد همه بسم رسد

رگ و هم علم و عمل کسل مکسل علاوه درد دل | که مراد اگر همه دل رسد دل در وصل حوم رسد

رم طور مصرع بیدلم دم ودود سلسله ام را

کمک دو عالم امل دمد که سراسر علمم رسد

هر که زین وادی بکوی بخت و دولت میرسد | از ره ورسم قدم واری و همت میرسد

از خروش کوش شاهان این ندا آمد بگوش | کین سرا هر پادشاهی را بنوبت میرسد

فرصت صحبت مکن فوت از پی مقصود خویش | حالیا خوش بگذران کان هم بفرصت میرسد

ای سرگشته وادی هجران ازین پیش | تشنه لب منشین که دریاهای رحمت میرسد

از ره غرت خیالی عاقبت جایی رسید

هر که جایی میرسد از راه غرت میرسد

سرو قبا پوش من طره پریشان از رسید | سلسله عشق را سلسله جنبان رسید

چاک بدامان رساند جیب شکیبم که باز | سرو خرامان من برزده دامان رسید

چشم زلیخای عشق باز شد از خواب ناز | هودج یوسف نمود قافله زکنعان رسید

محمل لیلای حسن ناقه زوادی رساند | بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید

بارهٔ شیرین نهاد پر بره بیستون | کوهکن غصه را قصه بپایان رسید
گرد شهنشاه عشق بر در دل شد بلند | کشور بی ضبط را مژده که سلطان رسید
خانه مردم نهاد رو بخرابی که باز | دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید
بر لب زخم دلم از نفس آخرین | شکر که از دست دوست شربت پیکان رسید

جان شکسته را صبر بجانان رساند
خسته را درد بدرمان رسید

محتشم

مجلس چو بر شکست تماشا بما رسید | در بزم چون نماند کسی جا بما رسید
دلال عشق بود خریدار دلستان | خود را فروختیم چو سودا بما رسید
گر کم هم تیره شب از خواب جسته ام | حسن تو شور کرد که غوغا بما رسید
آموخت هرچه عشوه گری را بما فروخت | اندوخت هرچه غمزه یغما بما رسید
بعد از هزار سعی ثواب مجاهدت | زنار راهب بت ترسا بما رسید
ما را کجاست ارزش زخم التفات تو | شد عام آن چنانکه تمنا بما رسید
رحمی نمای و مستی ما را تمام کن | زان خم که یک پیاله صهبا بما رسید

مشکل عنان ناله نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بما رسید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما بود — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون می گذری بر سر مجروح — ازدی هنری پرس که چون می گذراند

بخت این نکند با من سرگشته که یکروز — همخانه من باشی و همسایه نداند

هرکو سر پیوند تو دارد به حقیقت — دست از همه چیز و همه کس درگسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش دام — چون خاک شوم باد بگوشت برساند

آنانکه ندانند پریشانی عشاق — دانند که نالیدن بلبل بچه ماند

هر ساعتی آن فتنه نوخاسته از جای — برخیزد و خلقی به تحیر بنشاند

گل را همه بر دست گرفتند و ربودند — بلبل نتوانست که فریاد بخواند

سعدی تو درین درد بمیری و ندانند

فریاد بکن تا بکشد یا برهاند

هله نومید نباشی که یار براند — گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندند مرو صبر کن آنجا — که پس صبر ترا او بسر صدر نشاند

وگر او بر تو ببندد همه درها و گذرها — ره پنهان بگشاید که کس از راه نداند

نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد — نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند

چو دم عیش نماند ز دم خویش کند پر | تو ببین کین دم سحاب بکجاهات رساند
بمثل گفته ام این را که نه کزدم او | تا نشد هیچکسی را در کشتن برهاند

هله خاموش که شمس الحق تبریز ازین می
همگنان را بچشاند بچشاند بچشاند

ان پری روی که دیوانه خویشیم خواند | کاش باز اید و دیوانه ترم گرداند
وقت ان شد که زلیخای جهان را از نو | دولت یوسف نوروز جوان گرداند
از شکوفه درم افشاند چمن بر سر گل | عیش را باد صبا سلسله می جنباند
نعره بلبل شب خوان تسبیح داود ... | سرخوشان سوی چمن رو که ترا می خواند

عاقل انست درین دور که سیفی مانند
خود بویرانه غم گیرد و خود را داند

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود | ساغر باده ز خجلت چو حباب اب شود
عاشق از ارزوی مرگ چو بیتاب شود | از تقاضای دم از کشته چو سیماب شود
فیض چون گرسنه چشمان ببرد کس کریم | اب دریا همگی صرف بگرداب شود
سر خود را اگر از سرو نتابد قمری | طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود
هر کجا کار درین بحر بود سر گردان | حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

ره بجای نبرد هر که ز خود بیخبر است		نقش پایی بود آن پای که در خواب شود

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی
که چکانی بلبم شیر نمک آب شود

حرم آن روز که دل محو رخ یار شود		عندلیب چمن آن گل بی خار شود

هر کرا دولت وصل تو دهد دست بخواب		هر سر مو به تنش دیده بیدار شود

گر باین قامت رعنا بخرامی بچمن		علم سرو سرافراز نگون سار شود

سر نیارد بکمند دو جهان عیش و طرب		هر که در دام غم عشق گرفتار شود

شد صفای رخ تو باعث خاموشی من		طوطی از آینه هر چند بگفتار شود

گر سرم پی سپر سم سمندت گردد		فارغ از کشمکش پیچش دستار شود

ترک زاری نبود از سر افسرده کیم		هان مبادا سگ کوی تو دل آزار شود

از دل گرم رسد گرد دل سرو بگداز		زنگ آینه از آن آینه رخسار شود

عقده دل نشود سد ره ناله نی		سر برآرد ز گهر رشته چو هموار شود

دل پرداز ز اظهار هنر تا که مباد		جوهر آینه ات کلفت زنگار شود

هوس سیب زنخدان تو دارد عمریست		کی بمرگ این هوسم از دل بیمار شود

دل افسرده نگردد بسخن نغمه طراز		ناخن شیر اگر زخمه این تار شود

الفت

الف این ان غزل صاحب شرین سخن است

قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

خود یار من بهار شود خود خزان شود | خود عندلیب و خود گل و خود باغبان شود
اینه را بگیرد و بیند جمال خویش | خود را خود به بیند و خود شادمان شود
خود خرقه بگیرد و گردد گدا صفت | خود اطلسی بپوشد و شاه جهان شود
خود را اصلاح ساز د و گرد د سوار خود | خود تیر هم نشانه خود هم کمان شود

شیدا چو کرده صفتش را بجان و دل

در روز حشر قاضی خلق جهان شود

خود حسن و عشق و دلبر و جان بن جهان شود | خود ناز و خود کرشمه و شور و فغان شود
بی رنگ صد بهار نماید خود اشکار | خود غنچه خود گل و چمن و بوستان شود
خود قهر و خود عتاب کند خود کشد مرا | خود باز زنده ساز د و خود مهربان شود

منصور را بدار بر آر د خود اصلیا

خود گوید او انا الحق خود این و ان شود

ان ماه مهربان بمن اصلا نمی شود | هر چند سعی می کنم اما نمی شود
وه چون کنم چگونه ندانم که عاقبت | دلدار یار می شود م باید می شود

دادیم جان و دل که میسر شود وصال		خندان بناز گفت با ینها نمی شود
دزدیده است نقد دلم را دهان او		دزدی ربوده است که پیدا نمی شود

صرفی دوای درد خود از غیر او مجوی
بیمار عشق به ز مسیحا نمی شود

کوثر حریف چشم تر من نمی شود		دوزخ غبار رهگذر من نمی شود
انعام خلق چیست ز اسباب کاینات		صندل دوای درد سر من نمی شود
گرم که آسمان و زمین افتاب شد		اینه خانه نظر من نمی شود
منت ز افتاب قیامت چرا کشم		این فیض توشه سحر من نمی شود

شوکت دلم ز شعله ادراک روشن است
اتش مقابل شرر من نمی شود

جان دهم شاید که ان مه مهربان من شود		جان چکار اید مرا گر یار زان من شود
گرنه دل از دوریت خون گشت هر دم خوندل		از چه دامن گیر چشم خونفشان من شود
منکه در دشت بلا افتاده کان محنتم		جای ان دارد که ان وادی مکان من شود
گرچه دل بردی خیالت مونس جان شد مباد		عاقبت ان هم بلای بهر جان من شود
بعد کشتن میروم از دار دنیا روسفید		گر سگت مشغول مشت استخوان من شود

گر زند

کر زندان شوخ تیری بر دلم پنهان عجب
مرهم آسایش درد نهان من شود

دل که باشد تحفه جان میکشم پیش کش
یکشبی از مردمی کر یار زان من شود

بسکه شبها دیده بیدار م بکرد کوی خویش
کفت میخواهد فهمی پاسبان من شود

هر دل که شد اسیر تو آزاد کی شود
هر جان که یافت ذوق غمت شاد کی شود

صد جوی آب کر رود از چشمه های کوه
تسکین آتش دل فرهاد کی شود

شد ملک دل خراب ببیداد شاه لب
ای پند کو بسعی تو آباد کی شود

فانی که کرد خو بغم سرو قامتی
خوشدل ز جلوه کل و شمشاد کی شود

دمی که لعل تو آلوده شراب شود
مرا ز آتش جان مرغ دل کباب شود

به هر چمن که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

نشسته خال بمحراب ابرویش بسجود
چو هندوی که پرستار آفتاب شود

مه جمال تو در منزلی که خیمه زند
چنان ز ریشه جهان پر ز اطناب شود

به خنده میرود و می کشد مرا عرفی
نعوذ بالله اگر بر عتاب شود

از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا میشود | مجلس کانجا دو بد مستند غوغا میشود
هرچه در دل میرسد از رهگذار دیده است | دیده می پبند ترا دل ناشکیبا میشود
بسکه بر حال من دیوانه حیرت میکنند | خلق را هر جا که من باشم تماشا میشود
حیف باشد بلبل مسکین گرفتار قفس | باغ چون عشرتکه گلهای رعنا میشود

از سگ کوی تو آهی رایکی پرسید و گفت
یکزمان بنشین که هرجا هست پیدا میشود

در چمن وقت گلم با انکه ماوا میشود | غنچه دل بیگل روی تو کی وا میشود
می شوم پنهان مرا چون نیست تاب دیدنش | هرکه ان سرو روان از دور پیدا میشود
یکزمان هرجا که از پا می نشینی سرو من | صد بلا می خیزد و صد فتنه پیدا میشود
من نه تنها از غم عشق تو رسوا گشته ام | در جهان هرکس که عاشق گشت رسوا میشود
گشته در عاشقی بازیچه طفلان شهر | کو مرا بین هرکرا میل تماشا میشود
باد هان او سری دارم زحد بیرون مرا | عاقبت زین فکر سر حد عدم وا میشود

نگذرد از عاشقی زین سانکه لغفی عاقبت
کشته در عشق بتان ماه سیما میشود

هر کجا قامت بیرحم را منزل شود | خاک ان منزل بخون دردمندان گل شود

هست قتل عاشقان مدعا بر دار از بیع		باز قتل عاشقان مدعا حاصل شود

در فراقش زار میگریم افغان زار زار		کاب چشم ماهیان ماوا و حایل شود

ای عیشی وصل او ننیم بکام دل دمی

نی محال است این کجا وصلش بکام دل شود

گلستان حیا گل گل شگفت از بس رنگین شد		نزاکت از قوامی بسته شد آن لعل شیرین شد

ز چشمش ساغری زد ناز و گردید آنکه سرخوش شد		ز زلفش سایه بر رو فتاد آن خط مشکین شد

پی جوشیدن حسن تو از خورشید کنعانی		مه و خور پله میزان و شاخ سرو شاهین شد

نه خال است اینکه جا دارد برخسار صفا بخشش		خیال بوسه کردم داغدار آن لب شیرین شد

بهارستان خوبی جوشن گلهای کرد آرد		ریاحینش خط و گل چهره سنبل زلف پرچین شد

سخن تا کرده ام از وصف حسن گلرخان قاری

کلامم نزد ارباب سخن شایان تحسین شد

مهی برون شد ازین شهر و شور شهر دگر شد		که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر شد

ز بلده که عنان تافت عرصه باخت دو الجاد		بکشوری که وطن ساخت آن محل خطر شد

ازین دیار سفر کرد و گشت اهل وفا را		دران دیار شاد و هلال اهل نظر شد

درخت عیش درین شهر پایمال خزان شد		نهال خاره دران شهر نخل تازه ثمر شد

درین دو ملک که از پرتو ظهور و غروبش | بلیه تیغ دو دم گشت و فتنه زیر و زبر شد

چو در رکاب نهادان نگار پای عزیمت

ز شهر بند سکون محتشم دو اسپه برون شد

چنان ز عکس رخ دوست دیده پر گل شد | که شاخ هر مژه ام آشیان بلبل شد

چه لازم است چنین بشق سر گرانی کرد | که یکنفس نتوان غافل از تغافل شد

چو مار بر سر گنجش اگر بود مسکن | که دست مرد اگر عاری از توکل شد

که همچو تیر هوای بخویش رفعت پست | که نه ترقی او مایل تنزل شد

گلی که بوی وفای درین چمن ندهد | بقدر کم زخس آشیان بلبل شد

غلط بود که کند صبر کارها بمراد | بمن که دشمن غالب شد از تحمل شد

خطاب یافته دیوانه دو زنجیره | ستمکش که هوادار زلف کاکل شد

بلا بچاره گران تند و تلخ بیشتر است | که روز سیل همه صرف کندن پل شد

کلیم توبه اگر میکنی بیا وقت است

ز توبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

بسکه از شوق طپید نهاد لم سیماب شد | تا بخاک افتاد اشک چشم من سیلاب شد

پیش یاقوت لب ساقی رواج باده نیست | آتشی در سینه بود اما ز شرمش آب شد

کشتی

کشتی امید از موج خطر وارسته بود — طالع برگشته ام همچشم این گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق — از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد

عمرها در دل نهفتم گریه هر شب جوش زد — خانه ام اخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغر می پر تواند از دست ساقی بی نقاب — شمع را باید بریدن سر شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی افتاب — هر که زیر سایه زلفت شبی در خواب شد

گریه شوقم بصحرا می کشد دیگر علی

بسکه نم در چشم در دیدم نظر سیلاب شد

از باد سر زلفت یکرو ز پریشان شد — جان و سر مسکینان در پای تو ریزان شد

حال دل خود گفتم با چاره گری درد — بیچاره بدرد دل اهی زد و گریان شد

چشم که رسد ایا باز این دل خرم را — کز ناوک غم کافی از زده پیکان شد

دل خواست شدن سوی جان نیز روانم — بیچاره بدرد دل اهی زد و گریان شد

یا شد همگی تاوان بر چشم من گریان — هر خانه که از یاران در کوی تو ویران شد

ان مه که شبی دیدی با حسن تمام او را — از شرم جمال تو ماهی ست که پنهان شد

می گفت کمال از می دارم هوس توبه

چون دید رخ ساقی از گفته پشیمان شد

در بادیهٔ عشقت دانی دل و جان چون شد
جان از لف دل بگذشت دل از غم و جان خون شد

سیل مژه ام تنها یک خانه نبرد از جا
بس دشت که شد دریا بس کوه که هامون شد

دل گم شده در کویش کو با که رود تشویش
در سلسله مویش پرسیم که دلم خون شد

صد لولی لیلاوش با چهره چون آتش
از عشق تو ای سرکش دیوانه چو مجنون شد

در دایره عالم خرم منشین یکدم
کانکس که نبود خوش غم از دایره بیرون شد

زان روز که بستم مهر در عشق تو ای گلچهر
هر روز که سر زد مهر مهرم بتو افزون شد

یاقوت پر ابست این یا گوهر ناب است این
یا نظم شهابست این کاویزه گردون شد

گل از شرم رخت ای دلربا از گلستان گم شد
زبلبل از لبی اندوه راه آشیان گم شد

بصحرای محبت ره نبردم خضر می خواهم
که در این راه همچون من هزاران کاروان گم شد

کند کسب کمالات شهره در آفاق تا مجنون
بود نامش بگردون گرچه مجنون از میان گم شد

دمی کز ماه رخسارش نقاب انداخت آن شاه من
زخجلت رونق خورشید اندر آسمان گم شد

بکوی مهوشان دیها دل غمدیده می رفتم
مه دیدم ولی بیچاره من از میان گم شد

سپاه غم چنان در ملک دل تاخت در عالم
که رسم شادمانی برطرف شد شادمان گم شد

مرا حیران روی خود آینه رخساری
شدم لال و زمن سررشته حسن بیان گم شد

ظهوری دوش چون باقی بعرض النضیم گفتا
ز انبوه غمت درسینه ام راه فغان گم شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد — ز بیداد توام حرف شکایت از میان گم شد
چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا — که اگر نامه اعمال مردم از میان گم شد
چنان برهم زدی هنگامه رفع رقیبان را — که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد
چه بیخود خفته‌ئی مجنون برخیز و نگاهی کن — که امشب ناقه لیلی میان کاروان گم شد
بر دوش نعش مجنون بلبل و پروانه می‌گفتند — که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد
نمی دانم کدامین ناوک مژگان هلاکم کرد — دو صف یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسند احوال ظهوری را بگویندش
که در دام استان مرغیکه دوش از آشیان گم شد

بازم بجعد زلف تو دل پای بند شد — مرغ هوا بدام اسیر کمند شد
گلنار چهره چون که برافروختی زناز — خالت بگرد آتش سوزان سپند شد
ایام هجر روی خود از ما مکن سوال — دیوانه را مپرس که از ماه چند شد
دل را که بود مخزن عقل و محل هوش — راهش پری وشی زد و جای گزند شد
اینقدر و منزلت نه بخود یافت قاسمی — از قدر یار پایه بخشش بلند شد

این همه از عکس روی یاران گلنار شد — بوستان شد باغ شد فردوس شد گلزار شد
ان خط مشکین که امد بر رخ ان افتاب — فتنه اشوب دل شد مکر شد عیار شد
تار زلف عنبرینش بهر صید جان و دل — طوق شد زنجیر شد هم حلقه شد زنار شد
هر کسی در دور لعل میکش شیرین او — بیخبر شد پر نشه شد مست شد سرشار شد

شاد شو قاسم که ان سرکش صنم هر دم بتو
اشنا شد دوست شد محبوب شد دلدار شد

بدست دوست درین عهد هر که قربان شد — بکیش زنده دلان پای تا بسر جان شد
چه عیدی به ازین عاشق بلاکش را — که پیش خنجر ان عشق قربان شد
ز بهر کشتن خود دست و پا زدم لیکن — ولی بکوششِ خود سرخ روی نتوان شد

ثواب حج و همه عمره کاتبی دریافت
که صبح و شام بگلگشت کوی جانان شد

خوش انکه غنچه سان با گلعذاری همنشین باشد — صراحی در بغل جام میش در استین باشد
ز دستت هر چه می اید بیار یاب وفا کردی — نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد
کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود — اگر همچون جرس ما را زبان اهنین باشد
رقیبا میدهی بیمم که دارد قصد خونریزی — ازین بهتر چه خواهد بود الهی همچنین باشد

بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد
ز هر سو دامنی پر سنگ طفلان در کمین باشد

ز جدائی تو ما را المی بتر نباشد
بتر از غم جدائی الم دگر نباشد

ز غم تو جان و دل را طربست و شادمانی
چه کنند دردمندان غم تو اگر نباشد

بره هنر فتادم از پا ز وفا که یرد دستم
که فتاده ام بجائی که از ان بتر نباشد

نظریست دلبران را سوی اهل شوق حیدر
که بلای عشق نبود اگر ان نظر نباشد

حسن اگر رفت خط یار سلامت باشد
گل اگر نیست سر خار سلامت باشد

گو بمیریم ز بیماری غم یاو رقیب
یارب ان نرگس بیمار سلامت باشد

طوطی ما بجز این هیچ نیاموخته است
که شکر خند لب یار سلامت باشد

مدعا بر لبم از ترس دعائی گردد
چه شکایت کنم از یار سلامت باشد

عشق سر رشته از حسن بکف میخواهد
سبحه گر گم شده زنار سلامت باشد

من ندانم که ز بونی کشم از دهر نجات
سر پیمانه سرشار سلامت باشد

خوش ان عاشق که شیدای تو باشد
بود رسوا و رسوای تو باشد

دل خود تنگ می خواهم که در وی
همین جان من و جای تو باشد

متاع حسن یوسف می خورد رشک
ببازاری که سودای تو باشد

زجان دادن نقی را نیست خوشتر
ازان خوشتر تقاضای تو باشد

دل مایل خوبان خطا شد شده باشد
این کار زخطا هم بخطا شد شده باشد

دل در سر آن زلف دوتا شد شده باشد
این خسته گرفتار بلا شد شده باشد

رنگین زحنا انگف پا شد شده باشد
این فتنه دگر بار بپا شد شده باشد

رویم زحرم سوی شما شد شده باشد
ابروی توام قبله نما شد شده باشد

قدم بتواضع فلک گوشه نشینم
از بار غم دوست دوتا شد شده باشد

چون گرد که از باد حیاتت ببر اید
افتاده کیم آه عصا شد شده باشد

از خنده رنگین توام در چمن ای گل
گر پیرهن غنچه قبا شد شده باشد

دور از مه روی تو عزیز از غم هجران
چون ماه نو انگشت نما شد شده باشد

تیرش ز دل غیر خطا شد چه بجا شد
یعنی که نصیب دل ما شد چه بجا شد

بی نام و نشان بود دل گوشه نشینم
از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد

بود است کف خون دلم رنگینی از او — پامال تو مانند حنا شد چه بجا شد

دل بند مرا گوش نمیکرد ز سودا — زان طره گرفتار بلا شد چه بجا شد

صد شکر که از عشق بمن دست و گریبان — پیراهن ناموس قبا شد چه بجا شد

گفتند ملایک زتنم جان چو برآمد — زندانی یک عمر رها شد چه بجا شد

واقف ز رمیدن بدلارام رسیدم

سرگشتگیم قبله نما شد چه بجا شد

بلای وجای کسی دیده باشد — کسی این بلا در جهان دیده باشد

مرا دل بنا دیست در شهر خوبان — که گم کرده ام دل کسی دیده باشد

مسازید بیدار از خواب نازش — گذارید آن فتنه خوابیده باشد

الهی ز من آن جفاجو نرنجد — اگر چرخ رنجید رنجیده باشد

بهر تار زلفت مضامین کفر است — همان به که این نامه پیچیده باشد

بدین روی زیبا بگلشن در آی — پشیمان شود هر که گل چیده باشد

ز وصف لبت مشفقی هر چه گوید

بمیزان ادراک سنجیده باشد

این شاخ گل تازه ز بستان که باشد — وین غنچه خندان ز گلستان که باشد

از زلف سیه روی چو مه کرده نمایان — این شمع منور شبستان که باشد

طعنه مزنیدم که بفرمان نشدت یار — ای بیخبران بخت بفرمان که باشد

آزرده دلان را شده صد چاک گریبان — این ها همه از ناوک مژگان که باشد

در شور بود جان من خسته ندانم — کین شورش جانم ز نمکدان که باشد

عشق تو مرا کشت ندانم که قیامت — دست من دلخسته بدامان که باشد

از طره او کار جهانی شده درهم — او را خبر از حال پریشان که باشد

این فتنه که از زلف بدور رخ یار است — در دور قمر نیست بدورانکه باشد

گر نیست عظیمی بسگ کوی تو برین در
شب تا سحر ناله و افغان که باشد

تا جان ندهد همدم دیوانه کجا باشد — تا پاک نمی سوزد پروانه کجا باشد

تا جان ندهی هیچ لذت نبری از وی — تا در نکشی تو می مستانه کجا باشد

عشقش چو برد از جا هر خانه خرابی را — ویران نشود با او هم خانه کجا باشد

چون بی سر و سامانی اندر ره ویرانی — تا خود نشوی فانی جانانه کجا باشد

هر چند عزیز اکنون شوریده شد و مجنون
تا زو نبود افسون افسانه کجا باشد

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد	مرغی فتد بدامی صیاد رفته باشد
دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد	شاید بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
آواز عندلیبان در گوش من نیامد	شاید از این گلستان ناشاد رفته باشد
از حال دل ندانم آنکه کرد او را	من خود نرفته باشم فریاد رفته باشد

دیشب بکوی جانان مارا گذر ندادند
شاید رقیب میرزا دل شاد رفته باشد

گر صد بت گلچهره به پهلوی تو باشد	چشم همه مردم ز میان سوی تو باشد
طوبی که کنند این همه وصفش بلطافت	مشکل که بلطف و قد دلجوی تو باشد
مردم ز غم روی تو و بر سر خاکم	هر گل که شود رسته در و بوی تو باشد
چون سجده کنم کوی تو شد سبحه و تسبیح	تسبیح مرا طوق سر کوی تو باشد
آشفته دلی چون برسد حال بپرسم	کاشفته مبادا ز غم روی تو باشد
گفتی که دلت را هوس گوشه نشینیست	آن گوشه مگر گوشه ابروی تو باشد

آهی چکند قامت سرو و رخ گل را
جایی که قد و عارض دلجوی تو باشد

ذکر تو نه صوتیست که در گوش نباشد	غیر تو نه حرفی که فراموش نباشد

من از وصال تو از هجر پرسی ای بلبل
تو از خزان و طهیر از بهار می لرزد

قدح لبریز چون شد از شراب ناب می لرزد | بقدر آب برخود کو هر سیراب می لرزد
چنان بر آشنایان صفای وقت میلرزد | که بر آیینه های صیقل سیماب می لرزد
نیفکندست پیری خواجه را این رعشه بر اعضا | که از دل بسته کیها بر سر اسباب می لرزد
نه در بتخانه ها ناقوس بیتاب ست از آن کافر | دل قندیل هم در سینهٔ محراب می لرزد
نلرزد هیچکس بر دولت بیدار در عالم | بعنوانیکه دل بر دیده بی خواب می لرزد
چه شد گر عشق بر عاشقان دل مهربان باشد | که بر هر ذره خورشید عالمتاب می لرزد
ز عریانی عرق میریزد از درویش صاحب دل | توانگر در سمور و قاقم و سنجاب می لرزد
مباد از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد | ز طوفان پیش برخود کشتی از گرداب می لرزد
سراپا دوست شو چون سرو در گلشن فانا صائب | که هر عضوی عاشق چون دل بیتاب می لرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب می لرزد

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد | همچو بیدم بر اندر دل ناشاد بلرزد
هیچ کوته نکنم ناله ولی سرو بلندش | نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد

بوی از سر و کلت گر به بر دباد به بستان — جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد

غیر مسکین دل من نیست زهوی شیر افکن چشمش — دگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد

آن چنان سخت بلرزد دلش از ناله گرم — که ز اندیشه آتش دل پولاد بلرزد

چکنم گر نزنم شکوه جورت به بلا کو — آن که از سطوت او بنده و آزاد بلرزد

ز آه **یغما** دل سنگین متزلزل شده آری

کوه را از اثر زلزله بنیاد بلرزد

غمی هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد — ز سقف خانه درویش دایم خاک میریزد

زبان یک قطعه لعل است از خون شهیدان آتش — هنوز از غیبت خون آن زخم فتراک میریزد

عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان — قیامت می‌شود چون انجم از افلاک میریزد

سر مینا از آن سبز است در میخانه عزت — که سر جوش عطای خویش را بر خاک میریزد

ز حرف سخت بر دل میخوری هر دم نمیدانی — که از لرزیدن دل انجم افلاک میریزد

ز ساغر منع **صائب** می‌کند زاهد نمیداند

که می در سینه رنگ شعله ادراک میریزد

چون بتاراج دل آن تازه جوان برخیزد — دل برغبت ز سر و جان جهان برخیزد

هر که شد کشته چشم سیه خوش نگهان — از ته خاک چو نرگس نگران برخیزد

هرکرا دختر رز تنک در اغوش کشید | کر بود پیر دو صد ساله جوان برخیزد

باغبان کر دهدش اب ز سرچشمه خلد | نیست ممکن چو قدت سرو روان برخیزد

میزند دیده تر دم بدم اتش ز سرشک | تا ز کوی تو غبارم نتوان برخیزد

کر چنین جلوه کند قامت ان سرو سهی | شور و غوغای قیامت ز جهان برخیزد

چند کویی که ز خاک درم الف برخیز

سایه بی یاری خورشید چسان برخیزد

هر کجا قامت ان سرو روان برخیزد | دلها رقص کنان از سر جان برخیزد

هر که در سایه ان سرو روان بنشیند | کر بود پیر زمین کیر جوان برخیزد

تا کی از چشمه چشم ترم ای سرو روان | بهوای قد تو اب روان برخیزد

بمددکاری ان رشته کیسوی دراز | دل ازان چاه زنخدان نتوان برخیزد

بار عشق تو اکر بر کمر کوه نهند | نتوان از ته ان بار کران برخیزد

مردم از نخوت سجاده فروشان بتاب | نقش این طایفه از لوح جهان برخیزد

کر دل از دست مسیحا نبرد نیست بدیع | این مقابل که لبت را ز بیان برخیزد

ای که بر چشمت ده روزه چو کل می خندی | باش تا کوکبه باد خزان برخیزد

کنج روشن دلی از اختر دانش جستم | کفت کز خاک در پیر مغان برخیزد

چون سگ سیر شد از خانه صاحب نرود

واصل از خاک در دوست چسان برخیزد

بی تو از بس ز دلم آه حزین برخیزد | هر که بنشست بمن شاد غمین برخیزد
سرمه گشتم ز سیه بختی و رفتم بر باد | هر که از چشم تو افتاد چنین برخیزد
خال آن گوشه ابرو چو بدیدم گفتم | ای بسا فتنه که زین گوشه نشین برخیزد
جوهر و تیغ بهم نسبت ذاتی دارد | نیست ممکن که ز ابروی تو چین برخیزد
گر باین شور محبت ز جهان خواهم رفت | سبزه از خاک مزار نمکین برخیزد

واقف از خوی بدش اینهمه دلتنگ مباش

این محال است که چینش ز جبین برخیزد

ای خوش آن دم که دلت از سر کین برخیزد | بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
تا بکنج دل من جای نه بیند اول | نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد
هر که صیاد تو آن وقت بدامش آری | که ز پری نتواند ز زمین برخیزد
کار مژگان سیه مست تو شد کجروشی شد | هر که برخواست ز میخانه چنین برخیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد | سر نوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
آخر ای شوخ جهان سوز سواری تا چند | تا بکی آتشی از خانه زین برخیزد

تا تو رفتی ز کنارم به نظرها خوارم — بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

این زمان رانیم از بزم و ندانی که کلیم
ایدان روز که کوهی بنشین برخیزد

گرچه در صحن چمن سرو ز گل می خیزد — قد شمشاد تو از گلشن دل می خیزد

پیش رخسار تو ای لعبت چین از خجلت — راست مو بر تن خوبان چگل می خیزد

گر بدین ناز و ادا پیش چمن بخرامی — شاخ گل پیش ز تو از ناز خجل می خیزد

تا رخت گشت عیان زلف تو آمد بمیان — چونکه خورشید نشیند پی ظل می خیزد

شکوه دارم ز خود از غیر ندارم آزار — دل میان من و دلدار خجل می خیزد

بسکه لبریز فغان است مرا سینه ز غم — نتوانم جای نفس ناله ز دل می خیزد

گل رخسار تو از باغ دلم می روید — گرچه گل در چمن از دامن گل می خیزد

پیش یاران نتواند که کند سر بالا
طرزی از بسکه ز بزم تو خجل می خیزد

بابا دلب لعلت چون می بقدح ریزد — صد کشته بیک جرعه از خاک برانگیزد

گر زیر درخت گل باز آهی و بنشینی — هر باد که برخیزد گل بر سر گل ریزد

بنمای خوبان رخ در حسن بکن دعوی — تا زلف تو از هر سو منشور بیاویزد

گر چشم

کو چشم تو کمتر خورد خون دل مسکینان | بیمار ز پرخوردن شرطست که پرهیزد
افتاد رقیب از پا چون اشک زرا ماهم | زینگونه نیفتادست این بار که برخیزد
باشد بلب همدم دل سوخته زغم جان هم | در موم زند اتش در شهد چوامیزد

از جور سر زلفت نگریخت کمال اری
عیارکه شد شبرو از سلسله نگریزد

ان ترک شوخ بین که چه مستانه میرود | شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جا بی که جلوه کنان روی می نهد | باده هزار عاشق دیوانه میرود
جانم زتن رمید بسودای خال او | مرغ از قفس پریده سوی خانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع | کرد اندا چه بادل پروانه میرود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست | بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکسته بر سر پیمانه میرود

باز ان بلای عاشقان اینک بصحرا میرود | دیوانه می اید همی اکنون تماشا میرود
از ماز مانی یاد کن ویران دلی اباد کن | امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود
کر من نمانم زین سخن ای باد خوشبوی چمن | انجا فشانی خاک من کان سرو بالا میرود

نظاره کی را ز ابروان سهلست سی زخون ای یوسف انجا بین که چون جان زلیخا میرود

گر چشم شیدا از وهم نیست کام ما زاد

بیهوده خسرو را ز عمری بسودا میرود

ای ساربان اهسته ران کارام جانم میرود ان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

من مانده ام مهجور از و بیچاره و رنجور از و گوئی که نیشی دور از و در استخوانم میرود

او میرود دامنکشان من زهر تنهائی چشان دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود

با این همه بیداد او ان عهد بی بنیاد او در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود

محمل بران ای ساربان غوغا مکن در کاروان کز شوق ان سرو روان از دست جانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من

سعدی نباشد کار من هم کار از انم میرود

این دل شوریده ام در کوی جانان میرود همچو بلبل بهر گل سوی گلستان میرود

من چه پروا دارم از مهمات عالم در جهان در شب تاریک من ان ماه تابان میرود

از فراقش چند گویم ای رفیقان میدهم اشک چون از راه چشم تا بدامان میرود

حسرت دارم که دلبر در دیار عاشقی از برای کشتنم چون مست خندان میرود

دلبرم در دیده امد ناگهان وقت سحر دل ز من دزدید و در دیده پنهان میرود

می کند

می کند شگفته دلها را بهر سو ای وفا

دلبرم هرگاه که با زلف پریشان می رود

گر زخرگه ماه من دامن کشان بیرون رود   دود آه عاشقان از آسمان بیرون رود

آخر ای عاشق ز جور یار آهی بر مکش   باز ناید تیر هرگز کز کمان بیرون رود

گوئیا از آسمان منشور غم آمد بما   کی تواند کس ز مضمون نشان بیرون رود

رحم کن بر حال رستم پیش از ان روزیکه او

از میان گیرد کناره وز جهان بیرون رود

به گلزاری که ان سرو خرامان سر برون آرد   ز شوق پای بوسش چشم قمری سر برون آرد

دهانش در تبسم میزند صد طعنه با کوثر   لبش گاه تکلم از صدف گوهر برون آرد

بوقت جلوه رفتارش گل سوری کند خرمن   ز داغ نقش پایش برگستان سر برون آرد

تعالی الله زهی ماهی که خورشید فلک هر روز   پی تعظیم اجلالش سر از منظر برون آرد

بامیدی که ماند مرهمی بر سینه ریشم   صبا از جعد گیسوی تو مشک تر برون آرد

بفرما ساقی گلچهره را کز فرط دلجویی   بیک رطل گران این خرقه ام از سر برون آرد

بمیدان اجابت میزند گوی دعا وحشت

که یا رب این جوار سرور دین سر برون آرد

انکه بر روی چو مه زلف دوتا می آرد
عاقبت بر سر این شهر بلا می آرد

وانکه چون سرو قدش از چمن روح نخاست
با من دل شده بنگر که چه پا می آرد

عالمی را بسخن سوخت ندانم کان شمع
این همه چرب زبانی ز کجا می آرد

همره باد صبا سر نه خاک ره تست
میرسد با دخوش و نور وصفا می آرد

بخیال خم ابروی تو دایم طوسی
روی اخلاص بمحراب دعا می آرد

صد غنچه پیکان ز دلم رنگ براورد
گلهای امیدم همه این رنگ براورد

می کرد همه شب دل من گریه و زاری
چندانکه فغان مرغ صبح آهنگ براورد

پرسید ز آتش زده صاعقه گفتم
مظلوم نوایی ز دل تنگ براورد

بدنام تو گر جنگ رقیبان ز جهان رفت
خود را از غم نام و غم ننگ براورد

در کوی بتان آصفی از سنگ ستم مرد
خود را زغم نام و غم ننگ براورد

چون باده یاد لعل تو بیهوشی اورد
از هر چه غیر تست فراموشی آورد

عشقت برون بره ز درون صبر و عقل و هوش
دیوانگی و مستی و بیهوشی اورد

پرخون چرا بود دهنش گر نه غنچه را
رشک لبت بخون جگر نوشی اورد

۱۳۶

مه را کمان حسن تبه شد که ناگهان افسانه رخت لبیه پوشی آورد

او خفته و بکلبه تاریک مجلسی

اندیشه شبش بهم آغوشی آورد

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رخسار تو که توبه صد پارسا شکست نزدیک شد که ره ولبیه پوشی آورد

عشق تو شحنه ایست که سلطان عقل را موی جبین گرفته بچاووشی آورد

خسرو اگر فسون کند نیست مر ترا

چشم از پری بدزد که مدهوشی آورد

دل را نسیم زلف تو بیهوشی آورد جان را شمایل تو بمدهوشی آورد

و اهمد که من تتو خوشم ولیک چو بکنم می گون لبت مرا بقدح نوشی آورد

گفتی چرا سخن نکنی چون بمن رسی نظاره جمال تو خاموشی آورد

بیهوش شد دل حسن از باده رخت

باده همان خوش است که بیهوشی آورد

چندان مپش دهید که بیهوشی آورد باشد که یاد ما بفراموشی آورد

در دور لاله مستی آهوی چشم تو مسکین غزال را بقدح نوشی آورد

درشد سخن بوصف بنا گوش تو مرا — کو محرمی که مژده بسر گوشی آورد
پر کفت و کوست مرحلهٔ غم اجل کجاست — تا رخت ما بوادی خاموشی آورد
سودای خال نیل تو سبزان هند را — روزی اسیر کرده بچاوشی آورد

چشمت بریخت خون دل اصفی و کرد خواب
ماتم گرفته رسم سیه پوشی آورد

کند گر آرزوی دیدنت آینه جا دارد — که از خورشید رویت در برابر رو نما دارد
ندارد بزم میخواران بغیر از رنگ نظربازی — صراحی بر رخ هر کس که خندد رو بما دارد
نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت — تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
نشد بی روی او چشم سفید از تو تیا روشن — نه بیند بهره هر چند کاغذ توتیا دارد
زهم ربط نیاز و ناز را نتوان گسست از هم — کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد
چو سر گردان شوی از بهر روزی پا بدامن کش — گر آب و دانه این سرگشتگی را آسیا دارد

ز کویت چون کلیم آید چو مستان هر قدم افتد
نه بیند پیش پا بیچاره تا رو بر قفا دارد

فغان بلبلان امشب بهر گلشن اثر دارد — مگر درد دلم آهی بدنبال سحر دارد
بکین من کمر بسته مگر این بخت شوریده — که از روز دگر هر روز جانم را بتر دارد

کی

گهی پروانه می سوزد گهی شمع از جدائیها
بعالم هر که را بینی ز تو داغ جگر دارد

بحالم کی شود حاصل بسامانی که شد عمری
ستم از روی قدرت دست با من در کمر دارد

مگر چشمم است سر تا پای این چرخ جفا پیشه
که هر جا می روم این کج نهادم در نظر دارد

شدم یعقوب هجران و نیاید بوی پیراهن
پسر را نیست آن مهری که در خاطر پدر دارد

جفاجویا ستمکارا حذر از آه مظلومان
که تیر آه مظلومان نهاد در سنگ اثر دارد

بکار کس نمیاید هنر مخفی درین عالم
خر عیسی هنرمند است گر در کیسه زر دارد

لب لعلت نخود اعجاز مسیحا دارد
مرده گر زنده شود از سخنت جا دارد

مژه و چشم و دو ابرو تو زیبد نه بماه
ماه انجم نه چو تو طلعت زیبا دارد

معجز عیسویت هست چو موسی کلیم
آستین تو نخود هم ید بیضا دارد

از غم نرگس بیمار تو بیمار بود
بعصا تکیه از آن نرگس شهلا دارد

نخل شمشاد مرا بنده نه یکسر و سهی است
دل ما هم هوس عالم بالا دارد

پنجه شانه بمو راه تسلسل ببرد
خانه در هر خم گیسوی تو دلها دارد

ترسم از همت عالیت بمطلب برسد
کلوم اب ز تیغ تو تمنا دارد

در نظم از در دریا بها افزون است
سخنی را که بود جان بجهان پا دارد

خون دل ریخت صراحی ولی از گریه جام

ساغر از پنبه‌ها خنده بیجا دارد

به تنگ آمد دلم یک خنجر کاری طمع دارد
وزان مژگان قتال آنقدر یاری طمع دارد

نهاد است از نکویانش بسی غمهای ناخورده
ازین خونخواره مردم تیغ غمخواری طمع دارد

سحر گل خنده میزد بر شکایت کوبه بلبل
که این نادان نگر کز ناوفاداری طمع دارد

هوای ما ده ساقی ساده بزم عشرت آماده

کسی مستت وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

دلم در سینه چون بسمل بخود غلطیدنی دارد
سرت گردم تماشا کن که حالم دیدنی دارد

هنوزش تیغ پرخون در نیام است و معا ذلید
چو شاخ بید هر عضو تنم لرزیدنی دارد

همانا سرو گلزار رقیبست آن وفا دشمن
که این شمشاد آهم هر نفس بالیدنی دارد

نمیدانم که بر جانم که نشتر لشکند یارب
که مژگان درازش دمبدم خنبیدنی دارد

مبارک طالع آن عاشق خوشدل که در خلوت
سر خود را بپای یار خود بالیدنی دارد

که چون من بیدل حرمان نصیبی دید کز عمری
تمنای نگاه آرزوی دیدنی دارد

نه تنها نالد از هجرت رقیب روسیه کشفی

که هر سو عالمی از دست او نالیدنی دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بتان دارد   رخ من از بهارستان چو رنگ خزان دارد

بجام آینه از عکس آب رنگ آن عارض   تصور کردم آینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خوشیم با چنین پستی   که داهم نیت افتاده کی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایه جغدم   که می دانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک میمیرد نمیدانم که آن بدخو   نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سر شب بر عرش اعظم کی فرود آید   که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه داهم بر زبان دارد

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد   سیلاب سرشکی که سر کوی تو دارد

عشق تو چه عاملیت که هر کس بتصور   آئینه خاصی ز مه روی تو دارد

هر شیوه کز جنب جنون سر بدر آورد   بر گردن دل سلسله از موی تو دارد

هر مرغ محبت که بر آهنگ دلی خواست   شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد

هر دام که افکند فلک در ره صیدی   پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد

هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد   زور اثر از قوت بازوی تو دارد

هر خیمه که از بهر تو زد خانه سیاهی   وان خیمه ستون قد دلجوی تو دارد

هر سر و پا را که خرد رانده چو دیدم — مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد

گر بو الهوسی یک غزل از محتشم آموخت

صد زمزمه لعل سخنگوی تو دارد

باز این سر بی‌پایان سودا کسی دارد — باز این دل هر جایی جای هوسی دارد

از کنج غمش دیگر در باغ مخوان دل را — کان مرغ که من دیدم زیبا قفسی دارد

هر کس بمراد دل دارد بجهان چیزی — مایم داغ یاران آن نیز کسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی بنود بر من — خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد

از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن

کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

از پنجه من چاک گریبان گله دارد — وز گریه من گوشه دامان گله دارد

که بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

از بسکه بزندان غمت دیر بماندم — زنجیر به تنگ آمد و زندان گله دارد

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار — گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

در بزم وصال تو به هنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

که گریه و که خنده و که آه جگرسوز — ای عشرتی از وضع تو جانان گله دارد

لحی

حسنی که باو عشق سر و کار ندارد / مانند طبیبیست که بیمار ندارد

حرفی که دل غمزده رو بکشاید / غیر از لب پرخنده سوفار ندارد

ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان / کاه تن من پشت بدیوار ندارد

از بخت سیه ناله ما یافت رواجی / شب تا نشود شمع خریدار ندارد

خارست به پیراهن فانوس گل شمع / گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد

در جستن من آبله زد پای کسادی / یک جنس نداری که خریدار ندارد

شوریده کی از خاطر ما دور نگردد / دیوانه ز ویرانه خود عار ندارد

بهتر ز گلی کو دل بلبل بخراشد / خاری که بدامان کسی کار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد

دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

تا دید رخت دیده من خواب ندارد / وز رشک رخ خوب تو گل تاب ندارد

تا ماه شب چارده رخسار تو دیدست / در روز از آنست که مهتاب ندارد

هرچند ز خود لاف زند آهوی تاتار / با تار سر زلف تو او تاب ندارد

از بهر اقامت دل مجروح صفایی

جز گوشه ابروی تو محراب ندارد

بی روی دلارام دل آرام ندارد | مسکین دل آنکس که دل آرام ندارد

هرچند چمن جای تماشاست ولیکن | سروی چو تو بر روی گل اندام ندارد

از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی | آنکس که می عشق تو در جام ندارد

شیرین نشد از شربت ایام مرا کام | ناکامی تلخست جهان کام ندارد

گر عمر بود میر بمقصود رسد زود

لیکن چه کند تکیه بر ایام ندارد

فلاطون زنده کی از کشته تیغت گمان دارد | ترا بالای نعشم دید و گفت این مرده جان دارد

ز آه سینه سوز دم غباری بر نمیگیرد | مقابل با نفس آیینه ام گر همگنان دارد

تنم از ضعف نی گشت و ز لب دو دم برد نالان | محالست آنکه در آتش کسی نی را نهان دارد

سخن کز فهم بیرون ناید بفهمش درک میباید | میسر دولتست آنکس که با نکته دان دارد

ز خال گوشه که گوشه ابروت میترسم | که در دنبال چشمت فتنه آخر زمان دارد

بمیزان نظر بر عینک بینش چو سنجیدم | ز موهم اندکی باریک آن موی میان دارد

بگلبرگ رخت روزی خط زنگار گون ریزد | بحسن این حسن روز افزون بها در وهم خزان ندارد

ز بیداد تو زبان نطق قاصر ماند در کامم | وگرنه هر سر مویم در اوصاف زبان دارد

چنان جامی دهد گل را که بلبل از زبان افتد | کدامین شهره آفاق عزم گلستان دارد

رمق نبود که از جرأت بدو قاتلی کردم		که بعد قتل از رغشم هنوزم سر گران دارد

به بوسم چون ولی از عجز شصت انکمان داری

که پیکان خدنگش جا درون استخوان دارد

دلی دارم که از تنگی درو غم هم نمی گنجد		غمی دارم ز دل تنگی که در عالم نمی گنجد

چو کردا ید جهانی غم بدل گنجد چه سر است این		که در جای باین تنگی متاع کم نمی گنجد

طبیبا چون خدنگ سینه پر گشت از خدنگ او		مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمی گنجد

بهر دم شب ز اسرار خود آن شاه پریرویان		بمن حرفی که در ظرف بنی آدم نمی گنجد

تو ای غیر این زمان هیچ در میان ما رها		باین نامحرمی کنجی که محرم هم نمی گنجد

دل من خاتم عشق است و بالا دست خاتمها		نگینی غیر داغ اما دران خاتم نمی گنجد

مکن بر محتشم عرض متاع جز جمال خود

که در چشم گدایان تو ملک جم نمی گنجد

ز بس طوفان اشک از گریه ام در چشم تر پیچید		نفس در دل کند تنگی و آهم در جگر پیچید

برآرد دود آهم از دهن گر سر مکن علیم		که بخود عشق پیچان در بهاران سحر پیچید

رضا را با قضا ده که بس امر محالست این		که از تدبیر دست ما سر دست قدر پیچید

ازان گردون نیاز من نباز است هر زمان افزون		که صید تازه دام بر خود بیشتر پیچید

کند صید بسی دلها چو صیاد منت
بقصد صید بگشاید سر زلف و کمر بندد

زاشکم چهره گلگون شد کنار شام را ترسم
که مخفی شعله آهم نباکه در سحر بجهد

چه نویسم که دل از دست فراقت چه کشید
یا ز نادیدنت این دیدهٔ غمدیده چه دید

قصه این دل غمدیده در از هست مپرس
که دران سلسله زلف پریشان چه کشید

بامیدیکه رسد با تو دل خام طمع
سالها دیک هوس بخت دبا حر نرسید

سر زلف تو مرا توبه سالوس شکست
چشم مست تو مرا پرده ناموس درید

خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان
حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

ساقی جان خیز که شد صبح عید
صبحک الله بصبح جدید

جان من و سلسله زلف تو
علقت الروح بحبل الورید

چشم تو بس کرده ز خون ریز خلق
غمزه بفرماید که هل من مزید

گر تو نداری سر قربان من
می کنم از دست تو خود را شهید

هر دم تیغ تو قضا کرده نقش
انت حدید لک باس شدید

گر تو دهی وعده بخون ریزیم
پیش من از وعده بهست آن وعید

فیضی

فیضی ازاد اسیر تو شد
اسعدک الله بعید سعید

ازاش مکرمت صبح سعادت دمید — محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان را گرفت — خدمت سلطان عشق بار علم بر کشید
چنگ غمش میزند بر دل هر تازه — کشف روان می کند معنی حبل الورید
ساقی جان میدهد باده بجام مراد — مطرب دل میزند نعره هل من مزید
راه بوحدت نبرد هر که نشد در طلب — جمله ذرات را از دل و از جان بدید
درحرم وصل یار زنده دلی بار یافت — کز همه خلق جهان بار ملامت کشید

وصلت الله یافت قاسم دنا کا یافت
زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید

گفتمش عید است ان رخسار و ابرو ماه عید — گفت اری روشنست این حال بر اهل دید
گفتمش از چیست ماه نو چنین مشکل نما — گفت میکرد د ز شرم این ابرو هم ناپدید
گفتمش غوغا لشام عید از ان ابرو چراست — گفت هر کس دید این غوغا دگر خود را ندید
گفتمش در وعده وصل تو اشکم سالهاست — گفت بسیار این کدا در کوی ما خواهد دوید
گفتمش تا ماه دیگر بر جنونی مگذری — گفت اگر صبری کن این مه بسر خواهد رسید

غزل من کلام عبد القادر نایینی

ای که بی چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید | هیچ چشمی چشم اَرچشم تو نیکوتر ندید
چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان ولیک | چشم من زان چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید
با خیال چشم تو رضوان که چشم جنت است | حور در چشمش نیاید چشمه کوثر ندید
چشم ان دارم که از چشمم نرانی چشمها | زانکه چشمم جز بچشمت چشمه انور ندید

زارزوی چشم تو چشم من بی صبر و دل
چشم را خونبار کرده چشمه سار حور ندید

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید | استین ناز افشاندی خزان آمد پدید
خاکدان دهر مجلس بود از نقد مراد | دستها برهم زدی دریا و کان آمد پدید
تا شوری داشتم می کرد وصل از من کنار | من چو رفتم از میان آن خوش جوان آمد پدید
چشمه خورشید در گرد کدورت غوطه زد | تا غبار خط زروی گلستان آمد پدید

کلک گوهر دار صائب تا سخن پرداز شد
زنده رود تازه در اصفهان آمد پدید.

برکناری شو زهر نقشی که آن آمد پدید | تا نزالقاش صورت از میان آمد پدید
بگذر از نقش دو عالم خواه نیک و خواه بد | تا ز بی نقشیت نقش جاودان آمد پدید

تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی — در میان جان تو گنج نهان آید پدید

ناپدید از عشق تو ذره که پیوستی تو نیز — ناپدید از زنده اصل عیان آید پدید

چون ز وصل کار راه و راهبر هر دو یکیست — اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید

خار و خس چون مختلف افتاد حیران مانده‌ایم — تا چرا خار و خس از یک بوستان آید پدید

باز کن چشم و ببین گر بی نشانی چشم را — نور با آب سیه در یک مکان آید پدید

گر تو بشنودی ز من بشنو که شاهی در دو کون — میزبانی کن که عمری مهمان آید پدید

چون توانم کرد حل انید استان رانده کی — زانکه در هر نکته صد داستان آید پدید

چون بزرگان را درین ره آنچه باید حل نشد

حل آن کی از فرید نکته‌دان آید پدید

هر خون که در درون ز دل مبتلا چکد — جوشد ز سینه و از چشم ما چکد

گردد چو آه صاعقه انگیز ما بلند — زان فتنه ابر تفرقه بار د بلا چکد

از شیشه های چرخ بد و ر تو بی وفا — در جام عاشقان همه زهر جفا چکد

آتش ز گل گلاب کند این چه نازکیست — کز گرمی نگه ز تو آب حیا چکد

من با تو گرم عیش و دل خون چکان کباب — تا بی تو زین کباب بخونابه ها چکد

در عرض درد ریختن ابرو خطاست — گیرم ز ابر دست طبیبان دوا چکد

مگشای لب بعرض تمنا چو محتشم

اب حیات اگر زکف اغنیا چکد

عرق چو از رخت ای سرو دلستان بچکد | ز خاک لاله براید ز لاله جان بچکد
ازان حدیث لبت بر زبان نمی ارم | که نازکست مبادا که اب ازان بچکد
هزار سال پس از مرگ زنده شاید بود | بموی اب حیاتی گزان دهان بچکد
زمان زمان نبر لال لب تو تشنه لبم | اگرچه شعر بگویم که اب ازان بچکد
لب تو اب حیاتیست گر بکاسه رسد | زکاسه ها بلبت قطره قطره جان بچکد
زشرم روی تو درباغ وقت گل چیدن | گل اب گردد و از دست باغبان بچکد
زحیرت رخ چون افتاب اندر صبح | ستاره چون شود از چشم اسمان بچکد

نگاهداشتن خون اوحدی تا چند

بهل بهل که بران خاک استان بچکد

ز تاب می چو خوی از روی دلستان بچکد | مراز نرگس تر اب ارغوان بچکد
ز غصه لب یاقوت رنگ او چه عجب | که خون شود دل لعل ز عرق بکان بچکد
ز شرم عارض چون ماه او شگفت مدار | که اب از اتش خورشید اسمان بچکد
زلطف خود دلبرم دست گر فرود ارد | چو خوی ز هر بن مویم هزار جان بچکد

کی

گهی که ابن یمین وصف ان نگار بگفت
زناز کی سخن آمد که اب از ان بچکد

خوبان که دوای دل بیمار فروشند | چون نوبت ما میرسد ازار فروشند
گل مفت بریزند بسر اهل هوس را | عاشق چو خریدار شود خار فروشند
صد به پیمانه توان داد نافهٔ تاتار | ان جا که زگیسوی تو یک تار فروشند
سودازده کان بر سر بازار محبت | گویین بیک عده دیدار فروشند
هر تجربه کردیم که داروی غم دل | چیزیست که در خانهٔ خمار فروشند
باشد ز خرد دور مربا طلبیدن | زین روترشی چند که آچار فروشند
انانکه خریدار متاع غم یارند | سرمایهٔ شادی همه یکبار فروشند
گر مغبچه این رنگ کند باده فروشی | ارباب ورع جبه و دستار فروشند
سجاده نشینان اگر ان زلف ببینند | صد سبحه بیک رشتهٔ زنار فروشند

برخیز برو واقف ازین شهر خدا را
جای که غم عشق بخروار فروشند

گر سنبل زلفت بخریدار فروشند | صد جان لب تا نندو یکی تار فروشند
بیگانه عقلند گروهی که می ناب | در کوچه و بازار بدینار فروشند

بردار نقاب از رخ و افکن به تماشا کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند

زاهد بکسل سبحه و زنار بدست آر کین مغبچه کان سبحه و زنار فروشند

کوته نظر است وطن اهل همم را جای که غم و درد دلخوار فروشند

ما چند صفت بیا کن ویرانه خویشیم کو خلد برین جمله باغیار فروشند

مصحفی بجوی خلد برین را نستانند

آنانکه دل و دیده خون بار فروشند

قد او را پیرهن از رشته گل بافتند جامه شوق من ز مژگان بلبل بافتند

تیره روزم کرده سودای سیه چشمان ناز تا قماش طالعم از تار کاکل بافتند

رشته شیرازه دیوان من اهل چمن بسکه نازک بود از تار رگ گل بافتند

کشتگان زلف مشکین ترا در هر طرف

دیده ام افغان کفن از تار سنبل بافتند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدم اند سروران در سر سودای تو خاک قدمند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند

خون صاحبنظران ریختی ای کعبه حسن قتل آنیان که رواداشت که صید حرمند

حرفهای خط موزون تو پیراهن روی گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش — که اگر قامت زیبا بنمایی بچمند

زین امیران ملاحت که تو بینی بر خلق — به شکایت نتوان گفت که ایشان چکمند

بنده گان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز — چکنند ار بکشی ور بنوازی خدم اند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

غم دل با تو بگویم که تو در راحت نفس — نشناسی که جگر سوختگان در الم اند

تو سبکباری و قوی حال کجا دریابی — که ضعیفان غمت بار کشان ستم اند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد

سست عهدان ارادت ز بلا نگریزند

مگو که خال و خط و زلف و کاکلش پهند — جدا جدا همه در ملک خویش پادشهند

بتان بصورت و معنی کیند و کدام — می دوساله که در جام ماه چار دهند

بقد هزار چمن سرو در یکی جامه — برخ هزار فلک ماه در یکی کلهند

جهان جهان پی فرمان جانسپارها — ز چشم شوخ تو در انتظار یک نگهند

بکش بسوز و مندیش کانچه جان و تن است — در آستان تو بهوا و خاک رهند

ز چهر و لعل تو عیسی لبان یوسف رو — بجان هلاک فراز و فرود دار جهند

بخال و خط تو نازم که بی اجازت شرع — هزار خون بخطا ریختند و بی گنهند

بتی ز صومعه برخواست کز پرستش او — صد در بتکده ها خاک راه خاقنهند
رخ تو کعبه و ان ابروان طره و خال — برآستی حجر در کن دو طاق بار کهند

ترا نیغما کمتر سپاهی است تو شاه
که خیل تست اگر پادشاه اگر سپهند

ان عهد که عشاق یغمهای تو بستند — تا جان نسپردند دگر خود نشکستند
انانکه یکی جرعه ازین باده چشیدند — تا روز ازل واله و دیوانه و مستند
ان قوم که در کوی تو از اهل وفایند — هر چه بخود نیست ولیکن بتو هستند
خوش وقت حریفان که به بزم می و ساقی — فارغ ز دو عالم سر خمخانه نشستند

معلوم کن ای ابن یمین این قدر از خلق
خود را نپرستند اگر باده پرستند

انانکه بسر در طلب کعبه دویدند — چون عاقبت الامر بمقصود رسیدند
از سنگ یکی خانه اعلای مکرم — اندر وسط وادی بی زرع بدیدند
رفتند در رو تا که ببینند خدا را — بسیار بجستند خدا را و ندیدند
چون معتکف خانه شدند از سر مستی — ناگاه خطابی هم از ان خانه شنیدند
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ — ان خانه پرستید که خاصان طلبیدند

ان فانم

ان خانهٔ دل خانهٔ حق خانهٔ مطلق خوش وقت کسانی که دران جا نه خزیدند

خوش وقت کسانی که چو شمس الحق تبریز

درخانه نشستند و بپایان نبریدند

بچشمم دم چندان سرشک لاله گون گردد که بر گرد من از هر گوشه دریای خون گردد

مکن بیگانگی مگذر چنین بی التفات از من کسی کو آشنا شد با کسی بیگانه چون گردد

دمی آبی که گردد بی لب لعلت گره در دل بصد خون جگر در دیده اشک لاله گون گردد

زسیل اشک شوید گو مکن دامان صحرا را نمی خواهد که گرد غیر گرد بیستون گردد

دران دار دسری با حلقهٔ زلف بتان اهلی

که در دعاشقی سر حلقهٔ جنون گردد

من آن شعله آهی که شمع انجمن گردد زبس گریم شب زاری که زیب صد چمن گردد

زبس گریم شب هجران من تنها بتنها زخون دیده دامانم به از رشک چمن گردد

پریشان خاطری هنم زسودای سر زلفی که چندان میکنم جمعش پریشان تر زمن گردد

تو هی آن شمع رخساری که هر جا چهره بگشایی چو پروانه بلا گردان صد دل مرد و زن گردد

بگلشن عندلیبان را سحر که در فغان آرد دل غمدیده ام هر که که همراز چمن گردد

چو نقطه از خط هستی قدم بیرون نهی مخفی دلت پرکار روشن تا کی بگرد خویشتن گردد

تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد — تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
نگاهی العطش زد خون آهو آب میگردد — کمندی میگشاید دیده رهها خواب میگردد
دلی در سینه دارم از کتان یک پرده نازکتر — که بر زخمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد
نیاز عالمی را قبله چون از میان رفتی — تهی از خویشتن هر کس که شد محراب میگردد
نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید — درین آیینه تمثال از حرارت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرامها دارم
که تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

من و آن حلقهٔ زلفی که زنجیر صبا گردد — ولی آن پرتو حسنی که عالم را ضیا گردد
نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف — همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد
بنازم زلف خوبان را که هر سایه افکندن — گهی سنبل شود بر رو گهی بال هما گردد
نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان — ولی گو با سر زلف پریشان آشنا گردد
سپردم دل بسودایت که شاید با نوا گردم — چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا گردد
ز تأثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم — رسد با کیمیا مس چون وجود کیمیا گردد
بکش دارو بینای صبا بیهوده در چشمم — که در چشم گرفتاران غبار تو تیا گردد
بکام خویشتن مخفی محالست اینکه بنشیند — کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

تو د
نیاید

الفن

زلفین تو سرگشته چو بادسحرم کرد | خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم | زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افکن نظری چشم تو بستی | تا چشم خوشت بسته ان یک نظرم کرد
اندر جگرم بود خیال تو که اشکم | سرتا قدم الوده بخون جگرم کرد
بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت | من انیقدر ارزم که خیال تو کرم کرد
اسوده دلی داشتم و بیخبر از غم | ناگاه درآمد غم تو باخبرم کرد

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت
زنجای حوالت بسرای دگرم کرد

سودای وصالت بجهان دربدرم کرد | عشقت زهمه سود و زیان بیخبرم کرد
زان روز که دل داده ام اندر رخم زلفش | اشفته و سرگشته و بی پا و سرم کرد
گفتم ندهم دل بچنین دلبر بدخوی | بی مهری او خوارتر از خاک درم کرد
نزد که برم شکوه ز جور و ستم دوست | وابسته بزلفش چو قضا و قدرم کرد
هرچند گرفتار بصد گونه عذابم | لیکن غم هجران وی از بد بترم کرد
زاندم که بمن از سر لطفش نظری بود | فارغ ز غم و شادی از خیر و شرم کرد
اکبر تو مکن قصه ز بیمهری ان شوخ | کوتاه کن این قصه که خون جگرم کرد

اشک

در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد / دیده از بس گهر افشاند بدامانم کرد

سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع / آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

شمه از گل روی تو به بلبل گفتم / آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد

ذوق تعمیر نمی ساخت بآب و گل من / خانه سیل غم آباد که ویرانم کرد

از سر کوی تو آواره کیم برد بخلد / دور بهشتم بدر آورد و بزندانم کرد

طرفه

صرفه دستی غم از دشت بمعماری دل / سینه ام چاک زد و نام گریبانم کرد

زلف او دل بود دنیا حاصل سرمایه عمر
سایه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

شوخ مه روی مرا دیوانه کرد / عنبرین موی مرا دیوانه کرد

همچو قمری روز و شب در ناله ام / سرو دلجوی مرا دیوانه کرد

تا بر افکندان پری رو بر عذار / جعد گیسوی مرا دیوانه کرد

ترک این گفتم کنون ای عاقلان / خال هندوی مرا دیوانه کرد

از گل و ریحان دلنشینم چه غم / نسترن بوی مرا دیوانه کرد

همچو مجنون رو بهامون کرده ام / طفل بدخوی مرا دیوانه کرد

در سر نادم هوای خلد نیست / گلشن کوی مرا دیوانه کرد

گر نه تمثال دوی آیینه پیدا می کرد جلوه کی جای در اغوش من و ما می کرد

کاش چون شمع دل گمشده در راه طلب نفس سوخته را اینه پا می کرد

دی ز رشک تیغ کنم گفت سرت را بدویم گشت معلوم من اندم که ز سر وا میکرد

می گشودند برویم در صد باغ و بهار دل سودا زده گر ترک تمنا میکرد

الفت اندم که قلم منشی دوران میزد
کاش نام من ازین دایره منها می کرد

انکه منع من مخمور ز صهبا میکرد لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

دل پر خونم اگر ابله بیرون میداد از گهر بادیه را دامن صحرا میکرد

انکه میگفت که در پرده کفر ایمان هست روی نو خط ترا کاش تماشا میکرد

گر نمی بود تماشای غزالان مانع گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد

گر ز افتاده کی این راه نمی شد پیدا دوری کعبه مقصود چه با ما میکرد

وصل حاجب دید حجاب نظر اکاهست قطره ما سفری کاش بدریا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان می جستند
صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

ماه من چون ز رخش پرده کشیدن گیرد ور رخ او عرق از شرم چکیدن گیرد

هر دو چشمم بره امدن او چارست | هر شبی تا از افق صبح دمیدن گیرد
چون تجلی بکنبد خانه تصویر رخش | مانی چاین بلب انگشت گزیدن گیرد
یاد ایام وصالش چو بخاطر گذرد | دیده پر خون شود دم رنگ پریدن گیرد
گر بان قامت زیبا بچمن جلوه کند | سرو در گوشه ویرانه خزیدن گیرد
بشکند قیمت مشک ختن و عطر و گلاب | صبح گر باد ز کوی تو وزیدن گیرد

باقی ان دلبر و اخط بفلک گر نگرد
رنگ از چهره خورشید پریدن گیرد

مه من چون زمی ناب مکیدن گیرد | غنچه خون دل شود و جامه دریدن گیرد
نکه گر بنگاه تو کند آهوی چین | آید و پیش تو تعلیم رمیدن گیرد
می برد بوی خوشش هر طرفی باد صبا | زلف مشکین تو چون مشک وزیدن گیرد
کی زند سر بلب جوی لقا سبزه زیم | خط چو برگرد عذار تو دمیدن گیرد
بجهان گر تو بان قامت دلجو گذری | نخل طوبی پی تعظیم خمیدن گیرد
حوریان گر بنمایند نظر بر رخ تو | از خجالت عرق از چهره چکیدن گیرد

هر که تابع سر خود در اندهد در ره عشق
کی بسر منزل مقصود رسیدن گیرد

۲۹۵

دیده چون اینه روی تو دیدن گیرد | از تحیر ز مژه اب دویدن گیرد
دل من در سر ان زلف سیه مضطر بست | مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد
باز بگر بخت خیال تو ز چشم بخواب | میرود شک که او را بدویدن گیرد
لرزه بر تن فتد ان لحظه که من آه کشم | شاخ لرزد چو سحر باد وزیدن گیرد

گر رسد شادی وصلت بامین بکنفسی
چشم چیو دکه در ا روح پریدن گیرد

شعله اتش حسن تو چو بالا گیرد | فلک انگشت بدندان ثریا گیرد
کاهش عشق ز بس جان نزارم بگداخت | رنگ از چهره من پرده بسیما گیرد
خلوت وصل ترا محرم محروم دل است | چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد
بطپیدن پر و بالی نتوانیم شکست | دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد
خود اگر گوشه نشین نام جهان کرد خوش است | طرز گیرد که کسی یاد ز عنقا گیرد
اشک تا هست بخوناب جگر دارد سر | این نه طفلیست که از شیر کسی وا گیرد
بسکه رفتست بمعراج تو کوهی رفت است | بخت من ابله کر به ته پا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند

برای صید مرغ جان عاشق
ز تار زلف خوبان دام کردند

بعالم هرکجا رنج و غمی بود
بهم آورده عشقش نام کردند

برای نقل مستان از لب تو
مهیا شکر و بادام کردند

چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند

چو خود کردند سر خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند

نازنینان تا سمند ناز را زین کرده اند
با اسیران بیوفائی رسم و آئین کرده اند

یارب این سنگین دلان را پنجه ها سرخ از حنا بست
یا که از خون شهیدان دست رنگین کرده اند

آهوی چین را جگر در نافه از سودا بسوخت
تا حدیث سنبل زلف تو در چین کرده اند

چیست در دیوان گردون پیچ مد بر آن هلال
مصرعی از بیت ابروی تو تضمین کرده اند

می کنند شور و تلخ از زهر ناکامی دهان
هرکه کام او را ز شهد عیش شیرین کرده اند

مات نادان می شود در عرصه شطرنج دهر
ورنه دانایان ز بیدق کار فرزین کرده اند

ترک چشمت بهر یغما کرده قصد جان فضل
خال و زلفت گرچه زور غارت دل و دین کرده اند

لی

عشق بازان کار زوی وصل جانان کرده اند | دوزخی را رفته بر خود نام هجران کرده اند
پیش مردم روز چشم سرخ ظاهر ساخت | شب که مهجوران ز شوقت گریه پنهان کرده اند
کرده گل دعوی برویت وز هوا داری باغ | خیل ابر از ژاله او را سنگ باران کرده اند
بر مراد ما تو هم کاری بکن چون غمها | هر چه با این نامرادان گفته اندان کرده اند
داده هر سو جابکی جولان سمند ناز را | ترک من چون کشته دیده ترک جولان کرده اند
از جفای خوبرویان هر چه گویم راست نیست | کی بگفتن راست اید هر چه ایشان کرده اند

قتل آهی گفته بود ان مه که فردا میکنم
گوئیا امروز اغیارش پشیمان کرده اند

چون بزیر زلف خوبان روی پنهان کرده اند | سایه و خورشید را یکجا نمایان کرده اند
کرده با من وعده لطف این تغافل بهر چیست | گر نه اغیاران جفاجو را پشیمان کرده اند
از پی تحریر وصف عارض و خط بتان | صفحه افلاک را انجم زر افشان کرده اند
بی وصالت ای خوش ان بدی که از جام اجل | مشکلات هجر را بر خویش اسان کرده اند
بیدلان از گریه بسیار در کویت بسی | خانه مردم ز سیل اشک ویران کرده اند
کرده رو از شرم پنهان در نقاب غنچه گل | بلبلان وصف رخت چون در گلستان کرده اند
از شراب عشق لعلی خوبرویان جهان | عالمی همچون من مدهوش و حیران کرده اند

در ازل کین طاق مینائی مدور کرده اند / شکل مطبوع تو بر سقفش مصور کرده اند

لمعه از پرتو پرنور جان افزای تست / آنکه نامش روشنان خورشید انور کرده اند

بوی از زلف دلاویز تو تا چین برده اند / خون دل در نافه آهو معطر کرده اند

نخل بالای ترا در خلد جان طوبی لهم / قدسیان سرو کنار حوض کوثر کرده اند

تاج بخش سلطنت سلطان نشان تاج و تخت / کش ندا از آسمان شاه مظفر کرده اند

شهریار مشرق و مغرب ابوالقاسم که اوست / هر حکایت کز سلیمان پیمبر کرده اند

قنبری مولای شاه و بنده فرمان تست
قابلان زانش غلام شاه اکبر کرده اند

باواز نی این نوا بسته اند / که از بی نوائی نوا بسته اند

تو پندار خواهی شکر خواه وهم / ز ما پرده بر روی ما بسته اند

فنا مایکان محمل شوق را / چو شبنم بدوش هوا بسته اند

ندانم نصیب وصالت کراست / دل و دیده اینجا بسته اند

خیال کف پایت از سر گذشت / کسان تهمتی بر حنا بسته اند

زافسون نیرنگ هستی مپرس / طلسمی ببال هما بسته اند

بسا غنچه الفت درین گلستان / که نگشوده بند قبا بسته اند

پرده رازی کزین نه پرده بیرون بسته اند
بر دل غمدیده عشاق محزون بسته اند

نخل بندان که نخل قد موزون بسته اند
نخل موزون قدت در حیرتم چون بسته اند

مردم چشم ترا در دیده تا جا داده اند
راز را بر مردمان اشک گلگون بسته اند

خلعت عاشق کشی زیبنده بر بالای تست
خلق عالم تهمتی بر چرخ گردون بسته اند

می شود از شانه پر خون دستها مشاطه را
بسکه در هر موی بتان دلهای پر خون بسته اند

کعبه مقصود و اهل راکر عذرا کرده اند
قبله زا بروی لیلی بهر مجنون بسته اند

فصل چون از کوی مه رویان رهی جای دگر
چشم جادوی بتان او را بافسون بسته اند

این همه خوبان کمر اندر پی خون بسته اند
خون عاشق چون حنا بر کف اکنون بسته اند

افتابی را نزیر ابر پنهان کرده اند
بر رخ مه سایه بان از زلف شبگون بسته اند

خود بقتل عاشقان دست جفا بکشوده
تهمت ظلم و ستم بر چرخ گردون بسته اند

ان لب دندان جانان است یا رب حلوگر
یا که در لعل بدخشان در مکنون بسته اند

کس چو احمد وصف ان لعل لب میگون نگفت
اتشین طبعان اگر هر چند مضمون بسته اند

ان چه دل از خم ان زلف گرهگیر کشید
نتوان گفت که دیوانه ز زنجیر کشید

تا ابد مانی نقاشش بود سرگردان | زان که ناز قد رعنای ترا در کشید
دل رم دیده ما را از کمین گاه نگاه | مژه شوخ تو آخر بسر تیر کشید
آن اسیران که گرفتی بکمند گیسو | همه را زلف کجت بر در زنجیر کشید
شد چنان مست مصور ز ایاغ چشمت | که ز ابرو برخ ماه تو شمشیر کشید

جست از دام بلای سر زلف تو دیچ
رشته عمر خود از حلقه زنجیر کشید

۲

نقشه ات را بقلم منشی تقدیر کشید | عقل محو است ز حیرت که چه تصویر کشید
ماه را با تو بمیزان نظر سنجیدم | از زمین تا بسما پله تو فیر کشید
از ملاقات تو تا حشر نخو دمیلر زد | سر ز خاور که برون مهر جهانگیر کشید
کس ازین بیشه سلامت نبرد جان نگات | شیر را آهوی چشم تو بزنجیر کشید
خورده ام از تو دو صد تیر و ز هر زخم طبیب | چه دهم شرح که پیکان بتقدیر کشید
سینه خسته ام از درد تو از رده بستی | که بهجران تو بس ناله شبگیر کشید
آنقدر خاک سر کوی تو دامن گیر است | که فلاطون نتوان پاش بتدبیر کشید

ناتوان است دلی را بوصالت برسان
نتوان بار فراقت تن این پیر کشید

تیر

۱۴۷

۲

سالها قد ترا خامهٔ تقدیر کشید / قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید

بعد چشم تو مصور چو با برو پرداخت / شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

موی مژگان تر است همانا بقلم / آنکه نادیده گل روی تو تصویر کشید

مصحف روی ترا کلک قضا ساده نوشت / خط مشکین ترا او ز بر و زیر کشید

خواست خندان بکشد نقش مرا صورتگر / ضعف تن موی دماغش شد و دلگیر کشید

گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری / که نباید دگرم منت تعمیر کشید

دل اسیر مژه ات شد ز عدم تا بوجود / چون شکاری که مصور بسر تیر کشید

(از عدم ما بوجود)

آن اسیران که گرفتی بکمند بازو / همه را زلف کجت بر دو زنجیر کشید

چون شبیه من سودازده را مانی دید / قلم از دست بیفکند و بزنجیر کشید

لاغری بین که در اندیشهٔ نقشم نقاش / آن قدر ماند که تصویر مرا پیر کشید

پیش تشریف رسای کرم دوست ازل

خجلت از کوتهی همت خود دیر کشید

دوش پیکان خود از سینهٔ من یار کشید / دل وامانده چگویم که چه آزار کشید

گر خدا خیر کند با تو بگویم روزی / که ز درد تو چها این دل بیمار کشید

آفت مردم همسایه بهمسایه رسد / هر چه اندوخت دلم چشم تلفکار کشید

نیست در عشق مرا فرصت سر خاریدن — مفت آنکس که درین راه ز پا خار کشید

همچو مرغ قفس از یاد گلستان وصال — ناله‌ها این دل در سینه گرفتار کشید

گر گذاری بدلم دست بفریاد آید — من ندانم که ز دست تو چه آزار کشید

دل به بندی بسر زلف بتان حق خدا — نتوان دانهٔ تسبیح بزنار کشید

چه خیال است که ترسد ز جفای اغیار
واقف آنست که عمری ستم یار کشید

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سک تو خواست برای قلادهٔ عقد گهر — برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین خواست — بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دهن کشان ز ما بگذشت — کزین دو دیده دهن نجم بن ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست — چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

دلبر چه زود خط برخ دلستان کشید — خطی چنان لطیف بمای توان کشید

لقاشی

نقاش صنع صورت خوب تو می‌نگاشت — چون نقش بت بر قد حسنت روان کشید

مویی که در قلم نقش‌بند بود — نقش دهان تنگ تو گویی بآن کشید

چشمت چه خوش کشید برابر و کمان حسن — بیمار بود طرفه چگونه کمان کشید

بر پای نازکت ز سرم سایه فتاد — مجروح شد چو بار گران چنان کشید

شبها کشید آه و فغان بر درت کمال

درویش هر چه داشت بر آن آستان کشید

دردا که درد عشق بدیوانگی کشید — خط چون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت از ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ایمن غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بگوشه ویرانه گنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت — با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنایی دیاری نمود سعی

چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

کنج غمت دلی که بهمخانگی کشید — عمری ز دهر منت ویرانگی کشید

مجنون زبند طره لیلی بکعبه رفت سر رشته جنون لبه خانگی کشید

از گریه های عشق تو اخر سفید شد هر دیده که سرمه فرزانگی کشید

چند اصفی بکوی پری پیکران روی

کار تو رفته رفته بدیوانگی کشید

خامه موی مصور زمیان تو کشید تا که تصویر هیولای دهان تو کشید

کمری میکندش کر فکند سایه بکوه اینهمه بار نزاکت که میان تو کشید

گوش تا گوش دریده است دهان مه نو بسکه خمیازه بابروی کمان تو کشید

سرخوش از خواب عدم روز قیامت خیزد هر که ته جرعه از رطل گران تو کشید

مانی از سایه مژگان پری ساخت قلم گشت باریکتر از موی میان تو کشید

اینچه رتبه است که از سوزن مژگان عیسی خار راه از قدم راه روان تو کشید

تب و تاب غم ان روی عرقناک رجا

گوهر ابله بتار رفغان تو کشید

تا مصور رقم صورتت ای ماه کشید تیر مژگان تر اخورد بدل اه کشید

جذبه عشق ز مسجد بخرابا تم برد کهربا بود ازین سوی خود این کاه کشید

نیت امروز مرا داغ محبت بر دل خامه کلک قضا بانش همراه کشید

اتن

این نه خط است که بر عارضش از ناز دمید — ماه رویش غضب آگین شد و خرگاه کشید

با قدش همسری ای سرو نه لایق بود — خامهٔ صنع از آن قد تو کوتاه کشید

گفته بودی که کشم باده بقتلت ایم — چشم غمدیدهٔ من بر سر ره راه کشید

آمد از ناز عزیزا نکه با من کرد
زانکه میل بچشم بد بدخواه کشید

بر بیاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید — ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید

یارب این یک قطره خون را که میخوانند دل — تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید

امشب ای شمع از سر بالین بیماران مرو — بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید

بر حذر باش امشب ای همسایهٔ بیت الحزن — کز سر رشک چشم من دیوار نم خواهد کشید

می کشد بار غم محبوب را پور بهان
هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید — خود را ازین جهان بجهان دگر کشید

جائیکه خصم تیغ زبان می کند بلند — باید بزور مهر خموشی بلب کشید

شد از زبان شعله مرا روشن این سخن — چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

شوکت گلاب میکشم از نعل گل که تا — از من دماغ نازک او درد سر کشید

گر از جمال جهانتاب او نقاب کشند	جهانیان رقم رو بر افتاب کشند
برای نیم نگه سرخوشان خواب غرور	هزار منت از ان چشم نیم خواب کشند
اگر شوی نفسی با بهشتیان همدم	دگر ز همدمی حوریان عذاب کشند
ز طبع اب تحیر برون برد حرکت	ز صورت تو مثالی اگر بر آب کشند
برند راه بمیزان حسن چون تو بناز	شوی سوار بتان حلقه رکاب کشند
غبار را خجلت کشان حسن ترا	بود دریغ که در چشم افتاب کشند

سپار محتشم اخر زمام کشتن تن
بساقیان که ترا در شط شراب کشند

گر بگلشن بوی ان زلف پریشان بگذرد	گل شود شرمنده و بلبل ز بستان بگذرد
هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا	واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار	جای اشکم خون دل از جیب و دامان بگذرد
بیم رسوایی عشق این عار را دون همتیست	هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد

مخفیا آه و فغانت چیست چندین لب مبند
حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد

هر کجا قصه ان طره و کاکل گذرد	موج اشفتگی از دامن سنبل گذرد

که گذشت است ازین باغ که دامن تا حشر | عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد
دامنش در گرهٔ خار ملامت ماند | شوخ چشمی که ز عاشق به تغافل گذرد
دامن حسن غیور تو از ان پاک تر است | که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد
نه نهم پای ارادت بحریمی که در و | حرف طول امل عرض تحمل گذرد
گریهٔ حسرت ما از سر افلاک گذشت | سیل پر زور چو افتد ز سر پل گذرد
کشتی عقل خراباتی این گرداب است | زهرهٔ کیست دلیرا ز قدح پل گذرد
بسکه در هر گذری راهبری پنهان است | رشته از کوچه گوهر بتامل گذرد

اگر از عمر گرانمایه بیابد مهلت
صائبان نیست ز کشمیر ز کابل گذرد

ره یافتن بسویت دربان نمی گذارد | پنهان شدن بکویت افغان نمی گذارد
این چشم اشک بارم دور از وصال یارم | کس را بروز کارم خندان نمی گذارد
گردم به باد زاری تا اورد غباری | از کوی گلعذاری باران نمی گذارد
گیرم که یک زمانم بخشد اجل امانم | چون بی تو زنده مانم هجران نمی گذارد

فانی مگوی زنهار بگذر ز زلف دلدار
ترسا ز دست زنار آسان نمی گذارد

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود — میزدم ناله و فریاد ز من کس نشنود

یا نبود هیچکس از باده فروشان بیدار — یا که من هیچ بدم هیچکسم در نگشود

نیم از شب بگذشت بیشتری یا کمتر — رندی از غرفه برآورد سر و رخ بنمود

گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو — که درین نیم شبی بهر تو کس در نگشود

این نه مسجد که درش هر نفسی باز بود — تو که دیر آیی و اندر صف پیش آیی زود

این خرابات مغان ست درو مستانند — کافر و ارمنی و مومن و ترسا یهود

سالها بر در او همچو ایازی میباش — تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

ای نظامی چه زنی حلقه برین در شب و روز

که ازین آتش سوزنده نیابی جز دود

کنعانیان اگر گل باغ تو بو کنند — کمتر نسیم گلشن خلد آرزو کنند

پامال پشت پای تو شد روی آفتاب — آنها که منکرند بگو رو برو کنند

جمعی ملایک از پی نظاره سر کشند — هر جا شهید عشق ترا شست و شو کنند

زخم درون سینه ما به نمی شود — حوران اگر بسوزن مژگان رفو کنند

عشقت چنان گداخت که موران بر تنم — عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند — ثانی بگو که بر در دل رفت و رو کنند

مشتاق اگر لقای ترا آرزو کند | باید ز خون خویشتن اول وضو کند
نازم به همت شهیدان محبت که هر دو دست | در بزم عشق کاسه سر را کدو کند
کفر است در شریعت دوستان عاشقی | از دوست غیر دوست اگر آرزو کند
بعد هزار سال ز خاک شهید عشق | یابند بوی خون اگر آن خاک بو کند
از جور دوست نیست که گریان عاشقان | این اشکها روان ز پی آبرو کند
بسیار سالها که بیاید بوی بهار | از خاک ما که خم و گاه سبو کند
ترسم اسیر عاشق و شیدای خود شوی | گر با جمالت اینهمه را رو برو کند
زخم خدنگ ناز تو به بود دلش مباد | گر جز بتار طره ات از از رفو کند
چون می ز جام وصل تو نوشند عاشقان | بر آب خضر و چشمه حیوان تفو کند
هر مومنی ز زلف تو دارد شکایتی | کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کند

تا کی وفائی از غم لیلی وشان ترا
مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کند

یارها در هر لباسی جلوه دیگر گون کند | گاه لیلی گردد و که جلوه مجنون کند
گاه بیچون که چون دارد بخود جلوه گری | گاه قطره گردد و که صورت جیحون کند
گاه شود عیسی و بر اوج فلک سر بر کند | گاه خورشید و قمر که هیئت گردون کند

کاه موسی کردد و بر طور اید در کلام — کاه حرف و صوت کردد کاه کاف و نون کند

کاه لباس شاهی اندر بر کند با غرو ناز — کاه قلندر روش نماید خرقه نیلی کون کند

شاه از قید سخن بیرون شو و خاموش باش

فتنه انگیزد و خود صورت مغبون کند

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند — طالب دولت دیدار تو باشد چه کند

شوخی و پرهیز از درد گرفتاری عشق — دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند

چه غم از سینه افگار دل ریش مرا — سینه ریشی که دل افگار تو باشد چه کند

قصد جان و دل یاران بود اندیشه تو — بیدلی گر دل و جان یار تو باشد چه کند

ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا — کان جگر سوخته بیمار تو باشد چه کند

میکشد پیش تو هلالی همه شب ناله زار

ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند

تاج خورشیدم که چرخم گوهر افشانی کند — تخت جمشیدم که برجیسم نگهبانی کند

منکه طاوس بهشتم در میان خاکدان — پر جبریل بفرقم سایه گردانی کند

آن طلسمائم که گنج عشق پنهان در منست — بایزید از من هوای اعظم الشانی کند

طین تخمیر مرا با آب رحمت حق سرشت — خاک پایم را ملک صندل به پیشانی کند

گر برآرد در شهادت تیغ غیرت ممتحن — صد چو اسمعیل جان هر لحظه قربانی کند

نقش طومارم که از کلک قضا اسکان نست — زین نگینم هر گدا فکر سلیمانی کند

عالم وحیم کنون ز الهام اکاهیم داد — فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند

تشنه لب چون خضر گشتم بهر آب زندگی — ساقی وحدت بکامم کاسه گردانی کند

تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند — پس ملایک آرزوی نفس انسانی کنند

شورش عشقم که چون سیمرغ قدسی پرفراز است
سیر اوج لامکان از بال روحانی کند

صانعی کز قطره آبی لآلی می کند — آدمی را بر سریر حسن والی می کند

حکمتش ترکیب جان و دل ز آب و گل کند — قدرتش ترتیب ایام و لیالی می کند

بنده افکنده را گر می شود حکمش قرین — قصر قدرش را بر اوج چرخ عالی می کند

در طلب خلق جهان و او ز پیدایی نهان — این همه ناز جمال لایزالی می کند

با دلی کز بی نیازی عشق بازی بایدش — آن چنان دل را ز شغل غیر خالی می کند

سالکی را کز شراب شوق خواهد مست کرد — خرقه پوش و جرعه نوش لاابالی می کند

در ازل بودست او را عشق با این مشت خاک — تا نه پنداری که چندین لطف حالی می کند

پرتو بدر منیر معرفت بر هر که تافت — پیر انصاری محمد را گدایی می کند

به پیش او سخن از حال زار من مکنید | باین بهانه تکلم بیار من مکنید

مباد کز غم من خاطرش ملول شود | یاد و فسانه شبهای تار من مکنید

بغیر همنفس دیده ام مگوئیدش | فرشته خوی مرا شرمسار من مکنید

بکشت یار مرا من بخویش کشته شدم | علامت شهدا بر مزار من مکنید

مصیبت این بود ای مهربان بیانی را
که شرح حال مرا نزد یار من مکنید

وقت بساز و صحبت است ای همکنان صحبت کنید | هر کجا باشد نشاطی صرف این صحبت کنید

بوی گلزار وصال از تشنه می خوشتر است | غنچه مینای دل را بر می نکهت کنید

جوش گل نزدیک شد وقت قدح نوشی رسید | خار در چشم غم و خون در دل حسرت کنید

بسته اند آیین ز یاد حسن بر شهر جمال | خانه را ای مردم چشم از نگه زینت کنید

میرسد شادی باستقبال او از خود روید | بعد عمری عیش مهمان می شود عزت کنید

بزم خوش خالیست اما جای عالی خالی است
آه گر قاصد بود تکلیف این صحبت کنید

یاران میم ز بهر خدا در گلو کنید | آلوده ایم بیم بشست و شو کنید

جام لبالب می از آن دستم آرزوست | از میکده شفاعت من آرزو کنید

ایری

ابریق می دهید مرا تا وضو کنم — در سجده ام بجانب میخانه رو کنید

تابوت هم ز تاک کفن هم ز برگ تاک — دفنم چو می کنید هم در کلو کنید

بی باده کان چو مستی تان ارزو شود

آئید و خاک مقبره فیض بو کنید

بیمار درد عشق تو درمان چه می کند — انکس که نیست عاشق تو جان چه می کند

از خار عشق تو بدل هر که گل شگفت — در صحن باغ او گل و ریحان چه می کند

هر کس که خوی کرد بغم های عشق تو — دیدار حور و صحبت رضوان چه می کند

ایمان حکایتیست عرض تو ز راه تست — کس بی فروغ روی تو ایمان چه می کند

باشد توانگر انکه بود مست عشق تو — سرمست عشق ملک سلیمان چه می کند

ای قطب الدین مجوی تو سامان بکوی عشق

عاشق بکوی او سر و سامان چه می کند

چون جمالش طره بر خورشید تابان می کند — افتاب از رشک حسنش روی پنهان می کند

تا پریشان گشت زلفش بر رخ چون افتاب — یاد شوقش ابر جانم را پریشان می کند

تیر عشقش کز کمان ابروان کرد در ها — عقل را می دوزد و قصد دل و جان می کند

سرو ازادی کند از سرو قدش در چمن — چون هوای باغ ان سرو خرامان می کند

ناله های آتشینم در فراقش تا سحر — قصد احراق حجب بالای کیوان می کند
چرخ چون تاب غمش ناورد زین رو هر زمان — جان ما افسوس بر گردون گردان می کند
گر دمی وصلش بصد جان هست میسر می شود — رو گران جانی مکن چون دوست ارزان می کند
جانکه مشت خاک دامن گیر او شد چون سزد — کو بحرمت قصد خلوتگاه سلطان می کند

گر بدین جان محقر از علائی قانعند
خوش بر افشان کو چو لطفش کار آسان می کند

آمد نسیم صبحدم ترسم که ازارش کند — تحریک زلف عنبرین از خواب بیدارش کند
دیشب که در صحن چمن خوابیده یکتا پیرهن — ترسم که بوی نسترن دردی ز گلزارش کند
غمگین ز مردن نیستم در عشق آن گل پیرهن — ترسم که بعد از مرگ من گردون وفادارش کند
خوش آنکه هجران دیده بیند وصال یار را — دستی که بر سر میکند با گردن یارش کند

خواهم شبی چون یار من دل گیرد از دلدار من
تا آنچه او در کار او کرد است در کارش کند

نمی دانم چه خواهد بود انجام من ناشاد — که عشق او ادب تعلیم و دل بیطاقتی بنیاد
بگوشم از سپند مجمر این آواز می آید — که نبود تنگنای این فلک درخورد یک فریاد
بامیدیکه گردد شانه آن طره مشکین — خوشم کز بعد مردن سر زند از تربتم شمشاد

هوای دانه مرغان چمن راسوی ام ارد | گرفتار قفس بس مانده ام از الفت صیاد

اگر نگشود بر رویم در خلوت سرا زاهد | در میخانه مفتوح و سر رندان سلامت باد

مگر ابی فشاند بر غبار دیده گریان | که چون گل ریشه در دلها دواند بیخه رهاد

مگر دلدار دارد عزم کلفتخانه ام الفت

که اواز طپیدنهای دل دارد مبارکباد

بر من امروز صمد دیده چو از ناز کشاد | صد خدنگم بدل از نرگس مستش افتاد

بسته رشته زلفت بخطا مشک ختن | بنده قامت شمشاد تو سرو ازاد

به گل و نسترن و لاله ندادست خدای | این همه حسن و لطافت که برخسار تو داد

چاره جز رشته گیسوی صمد نیست دگر | هر دلی خسته که در چاه زنخدان افتاد

شور اندر جگر پسته خندان فکند | به تبسم چو لب لعل شکر بار کشاد

دید چون عشق من و حسن تو مشاطه حسن | عوض شانه بزلفت دل صدپاره نهاد

از سفر آمد و گفتم دهنش جان بقدم | بوسه از ناز بدستم زد و از دستم داد

تا جهان است زوال تو مبادا صمدا | که گلستان جهان بی قد سرو تو مباد

زهد و تقوی دو صد ساله طرزی را دوش

غمزه نرگس فتان تو در داد بباد

خرامان در رسید آن سرو آزاد — ز سر او یخته زلفی چو شمشاد

نشانده خال بر رخسار خوب — نشانی حسن را داده ز بغداد

ندانم یا پری بود است یا حور — بدان خوبی نباشد آدمی زاد

به بستر بودم اندر خواب نوشین — که شوری زان لب شیرین در افتاد

بچاپین تا نسخه بردند زان روی — ز شاگردان خجل مندست استاد

سر اندر کلبه ام درکرد یا رب — که دادش از فرامشگشتگان یاد

حسن دست از لب شیرین مکش هان

مزن بر پای خود تیشه چه فرهاد

۴

قد قامت الصلوات بر آمد ز بام داد — برخیز ساقیا بستان از مدام داد

گر بر حلال زاده حرام است خون رز — پس آب و نان حرام بود بر حرام زاد

بسیار در محامد می شعر گفته ام — من نیز هم تمام بدادم به نیک داد

دهقان که در عمارت رز سعی میکند — عمرش مدام و در نظر او مدام داد

از جنب خانه می دهدم ای خبر نسیم — یا از بهشت می وزد این خوش خرام باد

شادم بقرض کردن و دادن بوجه می — چون من کسی که دید که باشد بقرض شاد

کلی بهر طمع ز عنایت نزاریا — من عبد قد تظلم من قد بسته و داد

یا واهب العطیة یا معطی المراد — ما طاقت فراق نداریم ازین زیاد

ادبار شد مجاور و خوش گشت (گفت) مرحبا — اقبال شد مسافر و خوش گشت (گفت) خیر باد

بادی که از دیار محبان رسد بمن — جانم فدای نکهت آن طرفه باد باد

غمگین و شادمان چو ازین دیر بگذرد — غمگین مشو ز محنت و از بخت نیز شاد

داغ جهان ز سینهٔ کاوس کی نرفت — شاد آن ز بخت تیره کجا بود کیقباد

در شش در فراق **خلیل** از مقیدی

روزی ترا سپهر بلاغت دهد گشاد

غنچهٔ لعل لبت گر ز تغافل شکفد — شکفم چون بلبلی کز دیدن گل شکفد

گر صبا از شمیم پیرهن سوی چمن — غنچه (دل) را در درون سینه چون گل شکفد

بر دماغم میخورد از سیر باغی بوی گل — خاطر آشفته ام از نشهٔ مل شکفد

غنچهٔ طبعم نمی خندد بشورستان هند — همتی یاران که از گلزار کابل شکفد

پا بدامان محبت کش که **مخفی** عاقبت

در بیابان لاله را دل از تحمل شکفد

با صبا میروم امشب بگلستانی چند — تا گشایم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم — نیست سر حلقهٔ دل سلسله جنبانی چند

باسر زلف تو امروز مرا کار افتاد | زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف صد جذبه عشق است اسیر | کر سراپا بود م طوق کریبانی چند
میروم از جهت تخم کل و رشته تاک | من بلبل شفاخانه دهقانی چند
کو بیا وقت شبخون زدن ناز آمد | دیدم از دور صف راهزنی کانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
کوش کن حال دل بی سر و سامانی چند

دارم ای عشق ز تو منت احسانی چند | مشکل چند مرا کرده آسانی چند
هر که دل بند تو شد کشت ز هر بند آزاد | هست ویران شده در عهد تو زندانی چند
یکدای درت شاهی عالم چکنم | تاج بخشان جهان اند کدایانی چند
چشم در ریز مدام یکجا ابر کجا | ان همه کانی و این قطره بارانی چند
فیض دریادلی دیده در بار من است | جیب قلزم شده پر گوهر غلطانی چند
اثر حضرت عشق است که دارم در دل | لاله زار عجبی رشک کلستانی چند

غزل شسته و رفته دگر گوی نیاز
که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند

آخر وقت شده سلسله جنبانی چند | رهزن دین شده ایمان مسلمانی چند

لاف از سلسله و کوس مشیخت دارند
بسته اند چند خرلاشه بر ریسمانی چند

سر فرو برده که هان ذکر توجه داریم
سینه هایج زده مانند زمستانی چند

الله الله ز سر غفلت و مستی گویند
ذکر حق نام کنندش که جنبانی چند

هوش کن تا نکشند از ره دینت بغلط
راه نا یافتگان غول بیابانی چند

که شناسد بجز از صاحب حال ایشان را
زانکه در صورت انسان شده شیطانی چند

نه تصرف نه تصوف نه تعرف دارند
کرده تسخیر جهانی بلب نانی چند

کی کشم دست ارادت چو سگ کهف ظهور
گر میسر شودم صحبت نیکانی چند

از عمر نماندست مرا غیر دمی چند
وقتست اگر رنجه نمایی قدمی چند

تا یاد دهم اهل درم را کرمی چند
چون گل بکفم نیست دریغا درمی چند

بگشای از آن طره پرتاب خمی چند
آزاد کن از زحمت مرغان حرمی چند

از دیده بگل ریخته ام تخم امیدی
دارم ز تو ای ابر عطا چشم نمی چند

پیم قفسی مژده وصل بده آخر
تا شاد کنم خاطر خود را بغمی چند

زین بیش بحرمان نتوان زیست خدا را
شایستگی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلفست که حسنش
آورده پی کشتن ما رقمی چند

ماراشب فراق کجا خواب می برد   صد خواب را ز گریه ما اب می برد
داروی جان ما ز لبش ساز کو طبیب   زحمت چرا بشربت عناب می برد
مخمور عشق را بجز ان لب علاج نیست   از سر خمار عشق می ناب می برد
سر می نهد بصدق خم ابروی ترا   هر پارسا که سجده بمحراب می برد
پیش رخ رقیب بپوشان چه ذقن   کز باغ میوه دزد بمهتاب می برد

گر اب دیده سوی تو آرد کمال را
خاشاک پیش گوهر سیر آب می برد

دل از من ان دو چشم پرفسون برد   بر داماندن استم که چون برد
اگر لیلی یکی دیوانه داشت   نگار من دل از صد ذوفنون برد
شبیخون زد غمش در کشور دل   قرار و طاقت و صبر و سکون برد
غم صد ساله از دل ساقی ما   بیک جام شراب لاله گون برد

چو شمع کشته الفت نیست ممکن
سیاهی از کلیم ما برون برد

رویت ز صفا اب رخ برگ سمن برد   خطت سیه رنگ را و رنگ ختن برد
از سر میان تو کمان ره بمیان یافت   وز رمز دهان تو خرد پی بسخن برد

شبیخون

پراتی

در پیش لب لعل تو کان رشک عقیق است | دیگر نتوان نام بدخشان و یمن برد

در دور رخ خوب تو هر جا که دلی بود | زلفت برسن بست و موی چاه ذقن برد

عقل و خرد و دین دل و دانشم از دست | ان غمزه خونریز بیک چشم زدن برد

شطرنج وفا باخت دلم با رخ خوبش | چون اسپ خطا تاخت با ول دل من برد

گفتی دلت ای احمد بیدل بکجا رفت

با دام دو چشمان تو ای پسته دهن برد

زشادی میگریزم خاطرم با غم نمیسازد | دلم وحشی است با بیگانه و محرم نمی سازد

درین محفل چو شمع از اختلاط شعله خیاری | بدست آورده ام داغی که با مرهم نمیسازد

نگیرد خاطرم کر با سک یاری انس معذورم | مزاج نازکی دارم که با آدم نمی سازد

توام چون نی نوازش میکنی و من ز انالم | نمی سازد بمن لطف تو ای همدم نمی سازد

بصد خون جگر پروردم از عالم دلی دارم | که از ناسازی طالع بمن ان هم نمی سازد

اگر صد پاره گردد جامه مصحف نقصان نیست | پریشانی کمال اهل عرفان کم نمی سازد

نه تنها با تو ناساز است واقف آن پریرو را

زشوخی عالمی دارد که با عالم نمی سازد

گل نو رسید و بوی ز بهار من نیامد | چه کنم نسیم گل را که ز یار من نیامد

منم و دل خرابی ز خوشی خبر ندارم	که ازان دیار مرغی بدیار من نیاید

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صدجا	که صبا رسید و بوی ز بهار من نیاید

همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان	که جز آب شور دیده بکنار من نیاید

شب سیاه یار را چه خبر ترا زخسرو

که بجانب تو روزی شب تار من نیاید

لب شیرین تو با تنگ شکر می ماند	در دندان تو با عقد گهر می ماند

قندباان همه دعوی لطافت کو راست	یک حدیث ار شنود پیش تو سر می ماند

گر به بستان بخرامی پی ایثار رهت	گل خندان بدمد خورده زر می ماند

باد را در شکن زلف مسلسل مگذار	که نسیم تو دران راه گذر می ماند

یادگار ار بگذارند کسان در عالم

از برندق سخن و فضل و هنر می ماند

نه لاله نه بنفشه نه گل نه بهار ماند	حرفی به باغبان تغافل شعار ماند

بازآی ای نگار که از درد فرقتت	پایم ز سعی رفته و دستم ز کار ماند

مانند اشک شمع که ناید بجای شمع	شد زندگی و حسرت یا بر قرار ماند

رفتی و داغ زخم توام بر قرار ماند	گم شد نگین مهری از و یادگار ماند

نوفی

توفیق خط کند بدلم انچه زلف کرد

ظالم نماند ورسم بدش بر قرار ماند

منازای بت چین که چنین هم نماند قند ارجهان انیچنین هم نماند

بزهر غم ار عاشقی کشته کردد شکرخنده نازنین هم نماند

نه جم ماند نه جام ونقش ونکینش که نقش نکین برنکین هم نماند

به چرخ برین میکنی تکیه دایم ندانی که چرخ برین هم نماند

اکر یکدزدم مردکم کوی کردان سخندان باریک بین هم نماند

همین ناله ماند مسکین حسن را

ازان روز ترسم که این هم نماند

ساقی بیاکه غم شد و اثار غم نماند جامی بدست کیر که اثار جم نماند

درعرصه جهان غم سود وزیان مخور چون در بضاعت فلکی بیش وکم نماند

ازترک تاز غمزه شوخ ستمکرت جان مانده بود درتن وان نیز هم نماند

تاکی دهم دلی که زسوز درون من مسدود شد ره نفس وجای دم نماند

ریش دل ولی زغمت یافت التیام

چون زخم دید مرهم رحمت الم نماند

کسی شاد واند و بکین هم نماند | اگر بگذرد مهر و کین هم نماند
نه از وصل شادم نه از هجر غمگین | نماند آن چنان این چنین هم نماند
چنین کرد باد تخت سلیمان | چه پرسند که مسند نشین هم نماند
مشو غره بر خرمن حشمت خود | که برگ دان خوشه چین هم نماند

نه تنها نماند نیاز گدایان
که ناز توای نازنین هم نماند

هر دم که مرا بر لب لعلت نظر افتد | خون از ره دل آمده از چشم تر افتد
دل دادم و جان در قدمت نیز سپارم | باشد که ترا بر سر خاکم گذر افتد
هر لحظه که برخواسته آن جلوه گر از جا | در اهل زمین غلغله و شور و شر افتد
زلف سیه بر روی چو خورشید میفشان | بگذار که از چرخ بپایت قمر افتد
از حال دلم هیچ زمانی خبرت نیست | آیا بود این راز به باد سحر افتد
خونم ز دم تیغ فراقت شده ریزان | از نخل وجود دم بجهان این ثمر افتد
آن روز که راز دل خود نزد تو گفتم | کاسان شود آن درد که با چاره گر افتد
دل بردی و الفت نه نمودی و برفتی | این عرض مگر نزد شه داد گر افتد
با وعده خلافان چه توان کرد حبیبا | افسوس از آن کار که با بیخبر افتد

عشق است که در هر دو جهان جلوه طراز — دیوانه بود آن که از بن پی اثر افتد

با بیخبر از عشق مکن هیچ حدیثی — حیف است ازین پند که بر گوش کر افتد

از بسکه درین شهر صداقت معدوم — صد بند و گره در کمر نی شکر افتد

اکبر تو مرنج از غم اوضاع زمانه

آخر برخت جلوه فتح و ظفر افتد

از نام تو بر کام زبان لطف شکر افتد — در بوی تو در گلشن جان لطف شرر افتد

بر یاد تو ناهید اگر چنگ سراید — صد قطعه قفس آید و از چرخ در افتد

خورشید چنان مست شد از ساغر مهرت — کو را خبری نیست که بر بام و در افتد

کام و لب شیرین خود ای دوست مکن تلخ — آن دم که ترا بر قدح می نظر افتد

کان ماه دو هفته ست که بر هیچ هلالش — هر لحظه ورا جانب پروین نظر افتد

تا چند ترا از هوس زلف دلارام — بر طشت زر از دانه عنبر درر افتد

زان زلف پریشان مشو انجم صفت از مهر — کان زلف نه شامیست که گرد سحر افتد

هندوی سیاهیست که از جنبش بادی — از کنگره ماه نگون سار در افتد

ابروش کمانیست که هر تیر کز و جست — تا پوست خبردار شود در جگر افتد

اوقات خود ای دوست مکن تلخ خدا را — آن دم که ترا بر رخ حاجی نظر افتد

مصرع اول از نظر [illegible] [illegible]

چه کم شود ای مه که بر منت گذر افتد | که تا به روزنم از رویت آفتاب در افتد

شبی که بر سر کویت کنیم اشک فشانی | نظاره کن که ثریا به منزل قمر افتد

دلم حدیث دهانت بسی شنید و هنوزم | نه ممکن است که این نکته دقیق در افتد

بدل بگوی که رحمی بکن بحال ضعیفان | وگرنه سنگ بد کان آبگینه گر افتد

تو تیغ بر کش و ناوک بدست غمزه‌ها کن | در این خدنگ ازو بر نشانه کارگر افتد

از آن لبت نتوانم که جان برم بسلامت | بمیرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد کمال خسته محمل
چو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد | به زانکه به بدخوی بی رحم چنین افتد

جائی که بود تابان خورشید مکن جولان | حیف است گر آن بالا سایه بزمین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو | صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد

عشق تو به مهر و کین هر چند که زد قرعه | مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت | در وی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که ازین ناوک | سیاره ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت | در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

سرو اگر پیش تو شود دست ز پا می افتد | ماه اگر پیش تو براید ز ضیا می افتد
گر تو شادان و غزلخوان بدر ایی بچمن | قمری از عشوه و بلبل ز نوا می افتد
گر فتد ذره از مهر رخت در عالم | ملک از کنگره عرش جدا می افتد
چشم مست تو عجب روز مرا کرد سیاه | اهو از چشم تو بیند ز چرا می افتد

سعدیا چند بدنیا غم بیهوده خوری
سر و کار همه اخر بخدا می افتد

هر پرده که از چهره مقصود بر افتاد | شد برق جهان سوز مرا در جگر افتاد
اماده پیچ و خم شب باش دلا | گر زلف مرا کار بموی کمر افتاد
اندیشه معشوق نگهبان خیال است | عاشق نتواند بخیال دگر افتاد
ظاهر که گذشت از سر دنیا پی فردوس | مسکین ز هوایی بهوای دگر افتاد
یکباره کی افتاد کلاه خسرو از سر | روزی که ببالای تو ما را نظر افتاد
چون غنچه محال است که دل تنگ نباشد | کار دل هر کس که بآه سحر افتاد
از لذت دیدار خبردار نگردد | چشمی که چو آیینه پریشان نظر افتاد

از سینه بر اید دل پر ابله صائب
در بحر نماند چو صدف خوش گهر افتاد

دیده تا بر رخ ان شوخ دلارام فتاد | دل ز پتا بیم از ورطه ارام فتاد
خون دل چون نخورم اه چه سازم چکنم | کز لب لعل توام بوسه به پیغام فتاد
غوطه در خون شفق میزند از رشک هلال | عکس ابروی تو تا در افق جام فتاد
خط سبز تو چو بر عارضش از ناز دمید | خیرتم سوخت و خورشید بیکجام فتاد
عمرها جان کنیم بود به تحصیل کمال | تا که بر سر چو نکینم هوس نام فتاد
گشت در دیده نگه شبنم خورشید شکار | تا که نظاره بران عارض گلفام فتاد
ز انفعال نگه شوخ تو این ابله ها | گل کو ریست که بر دیده بادام فتاد
قرعه حادثه انداخت چو رمال فلک | بخت بد بین که بنام من بدنام فتاد

تا کجا فکر وصالش ز کجا لیک عزیز
دل ز افسون هوس در طمع خام فتاد

گلزار می نغمه یار است به بیند | دیوانه دلان جوش بهار است به بیند
ان حسن ادائی که نهانست نه فهمید | پیدا ز همه نقش و نگار است به بیند
تا چند بگوهید که ما حسن ندیدیم | هر شب که شب بوس و کنار است به بیند
چون بوی گل از دیده نهان گشت ولیکن | هر برگ گل ائینه دار است به بیند
یارب چه در منجیت بخاکی که شد ادم | زین گرد نمایان چه سوار است به بیند

عالی مس قلب زد اکسیر محبت

نقش بخشش را چه عیار است ببیند

سرو را هر که راست میگوید ... قامت یار ماست میگوید

چون دهانم که راست میگویم ... چون دهانت که راست میگوید

چشم غارتگرت بفتوی عقل ... قتل عاشق رواست میگوید

خبری زان میان چو میپرسم ... عالم سر خداست میگوید

ابرویش گفت فتنه کار منست ... کج نشسته ست راست میگوید

ان رخ او در خط بخون کمال

خال بر خط گواست میگوید

هر که قدت رساست میگوید ... لعلم الله که راست میگوید

وانکه ان قامت قیامت دید ... شور محشر بپاست میگوید

گر ببیند قد تو سرو سهی ... این نه بالا بلاست میگوید

مهر سبز تو خضر اگر بیند ... خط نه مهرگیاست میگوید

خون عاشق خضاب کرده بکف ... گر بپرسی حناست میگوید

گر بگویم خط تو مشک خطاست ... این حکایت خطاست میگوید

شعرت ار بشنود کمال احمد

گوهر بی بهاست میگوید

بمجلس ان سراپا ناز من مستانه میر قصد
زشادی مرغ دل درسینه بی تابانه میر قصد

زحسرت زهره را شد آب زهره از رشک همتای
بمجلس ماه من امشب چه استادانه میر قصد

سرت گردم بیا در بزم میخوران تماشا کن
که از مستی چشم تو در میخانه میر قصد

خراب از مستی مخمور تو در کعبه شد زاهد
برهمن ز آتش عشق تو در بتخانه میر قصد

زشوق نرگس مست تو در بزم شراب الشوخ
صراحی هم قدح هم جام هم پیمانه میر قصد

به پاین کامد خیال چشم مخموری که در یادش
که امشب سرو ناز من عجب مستانه میر قصد

بهر بزم که نادم بر فروزد شمع رخسارش
بگردش مرغ دل از شوق چون پروانه میر قصد

دلم در قید زلفش آن چنان مستانه میر قصد
که از شوقش ملک با سبحه صد دانه میر قصد

چنان بنواخت پیر دیر ناقوس محبت را
که امشب پاسبان کعبه در بتخانه میر قصد

میان ما و زاهد اینقدر فرق است در طاهر
که ما در کوچه میرقصیم او در خانه میر قصد

چنان رقصید عرفی بر در میخانه کز حسرت
همه گفتند که این کافر عجب مستانه میر قصد

دل اگر دا گر نباشد سبحه گردانی چه سود | گر بدل ذوق نداری سینه جنبانی چه سود

گوش شیخی می نوازی دیده باطن کجا | باطنت کور و بظاهر شیخ صنعانی چه سود

از هوای نفس داری صحبت اندر استین | پیش مردم میزنی لاف مسلمانی چه سود

در حیاتت گوهر اشکی نریزی گر بکف | بعد مردن جوی خون از دیده ریزانی چه سود

جامی وقتی غیاثی درغزل گفتن ولی

جوهر جامی نداری این غزل خوانی چه سود

ان ها که درین دار فنا امده رفتند | باحسرت بسیار ازین غمکده رفتند

دیدن بهمان کهنه رباطی لسبر راست | اسایش نا کرده دمی نازده رفتند

رخساره این ذال فلک از چه کبود است | ازاده دلان سیلی بروی زده رفتند

بارفته کیان نامه نامی ننوشتیم | از خاطر این خلق فراموش شده رفتند

سیدا چه سپندی بنگر سوخته کان را

نام زده زین مجمر اتشکده رفتند

ژاله از نرگس فرو بارید گلرا اب داد | از نگارک روح پرور مالش عناب داد

سقف استون بلورین سیب خارزمی گرفت | از دم قاقم گره بر گوشه سیماب داد

ریخت شبنم چشم نم نیسان به برگ ارغوان | لاله احمر عرق بر گونه سیماب داد

نوک چشمش گوهرافشان شد چو دست اهل جود
بر کنار جیب مروارید در ناب داد

لوح سیمین را لعاب صفحه کافور ساخت
مهره خورشید را در پنجه مهتاب داد

سرمه بادام را از دجله بغداد شست
طره شبرنگ را از آتش دل تاب داد

جامی از الماس دانش در معنی سفته است
طبع قابل سامعان را لولوی نایاب داد

گفتم آن چشم و مژه گفت دو بیمارانند
آن دو دین خیل سیه خال پرستارانند

شب قدر است در میکده رحمت باز
خنک آن قوم که در مسجد میخوارانند

بر کلاه حرم امین نیم ای کعبه حسن
زین دو هندو که بر اطراف تو طرارانند

گردن طوع من و طوق خم زلف بتان
سگ این قافله ام گرچه جفاکارانند

گر بکوثر ببرم مستی می جوش کناد
اندر دم در صف آن قوم که هشیارانند

هیچکس را خبر از عالم آزادی نیست
مگر آنان که به بند تو گرفتارانند

دزد اگر خرقه زاهد ببرد مغبون است
صرفه با اوست که آسوده سبکبارانند

خون خلقی به تکلف بخوری ای لب یار
که تو ضحاکی و زلفین سیه مارانند

مردم صومعه را نیک شناسم یغما
کافرم من اگر این طایفه دیندارانند

مل

مرحبا قومی که داد بنده گی را داده اند | ترک دنیا کرده اند و از همه ازاده اند
روزها با روزه ها نشسته اند در کوشها | بار شبها در مقام بنده گی استاده اند
نفس خود را قهر کرده روح را داده فتوح | زاد تقوی بر گرفته بهر مرگ اماده اند
طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولیک | سیلها با این همه از چشم خود بگشاده اند
یکزمان از نوحه خالی نیستند مانند نوح | گوئیا خود را چو یحیی بهر زاری زاده اند
تا ابد نیامدند از کلبه کتم عدم | سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده اند

پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند
فرقه ئی کز هر فروز مره دل ساده اند

دوش از عمکده هجر نجاتم دادند | مژده بودم بوصال تو حیاتم دادند
از خطت بر ورق گل رقم حسن زدند | بر در میکده عشق براتم دادند
می توحید بجام از خم عدلم کردند | نشه ذات ز صهبای صفاتم دادند
حاجت خویش برابر چنان کردم عرض | منصب سلطنت لات و مناتم دادند
گفتم از نشه زهاد نخورد دم قدحی | شربت مرگ ز جام سکراتم دادند
خامه هستی اباد که از هستی ان | نقد گنجینه هستی بزکاتم دادند
شکر لله که چون نور علی در ره عشق | به بلایا و محن و صبر و ثباتم دادند

ساقیا می ده که ابری خواست از خاور سفید | سرو را سرسبز شد صد برگ را چادر سفید
باده در جام بلورین ده مرا اگر می دهی | خوب می‌آید شراب لعل را ساغر سفید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار | ژاله‌ها چون دیده یعقوب پیغمبر سفید
عنکبوت غار را گفتم که این پرده چه بود | گفت مهمان عزیز آمد که کردم در سفید
بید لرزان از شمال نیک چون اصحاب الشمال | یاسمین را هیچو اصحاب الیمین دفتر سفید

ای حسن اغیار را هرگز نباشد طبع راست
راستست این زاغ را هرگز نباشد پر سفید

دفتر از داغمان ... لذا بنای دهر
... داوند ... که ... سفید

صبح شد در عرصه گردون مشو خندان سفید | کف بلب آورده است این بختی کوهان سفید
تا کجا روشن شود عجز تر دهای خلق | بحر هم در خورد گوهر می کند دندان سفید
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود | این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید
شبهه تحقیق نقشی می‌زند بر روی آب | جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید
زنگ دارد جوهر آیینه عرض کمال | در کلف خوابیده هر جا شد مه تابان سفید
تا نگرده سخت جانی دستگاه انفعال | استخوان در پیکر ما می شود پنهان سفید
برنمی‌گرمست از دم سردی واعظ تا کجا | برف نتوانند شدن در فصل تابستان سفید
زیر گردون چون سحر در یکنفس گشتیم پیر | می شود موی اسیران زود در زندان سفید

راه غربت یکقدم رخش کم از صد سال نیست — اشک را از دیده در دی کرد تا مژگان سفید

انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار — چون عرق گردید آخر خون مشتاقان سفید

می نوشتم ناله ها مطلب قربانیان — جوش نومیدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید

کاروان اختیار آخر کجا می میرسد — آنقطر

بیدل از چشم ترم رهست تا کنعان سفید

هر لحظه مرا آتش سودای تو سوزد — مجنون صفتم دامن صحرای تو سوزد

جام دلم از خون درون لب بلب آید — اکنون جگرم شربت مینای تو سوزد

تا یافت نسیم همی غنچه شوقم — صحن چمنم رونق گلهای تو سوزد

زاهد که بسجاده و تسبیح بنازد — از یک نگه نرگس شهلای تو سوزد

پروانه بهر شعله رسد طوف نماید — یعنی سر هر کو به تمنای تو سوزد

زان روز که در صدر دلم تکیه نهادی — این کلک من از دفتر انشای تو سوزد

بیخود سر بازار انا الحق زده قصد — هر کس که چو منصور ز صهبای تو سوزد

احرام چو بستی بسوی کعبه اقصی — بال ملک از جلوه اسرای تو سوزد

این شورش عشقت ز هر ذره پدیدار

شمس از رخ آیینه شیدای تو سوزد

[illegible]

کلرخان از تاب می بر چهره رنگ انداختند	آتش اندر کافرستان فرنگ انداختند

عشوه پردازان بناز آید بقتل عاشقان	از تغافل ناوک از مژگان خدنگ انداختند

رحمت عام الهی را نهانی داشتند	فاسقان و زاهدان باهم بجنگ انداختند

لعل و یاقوت و زمرد چیست بر تاج شهان	بر سر ایشان بدین نیرنگ سنگ انداختند

ای حلالی چیست اسباب جهان نزد عوام
یک عصای در میان کور و لنگ انداختند

عاشقان اول قدم بر هر دو عالم میزنند	بعد ازان در کوی عشق از عاشقی دم میزنند

جرعه نوشان بلا را شادمانی در غم است	شادمان آن دل که در وی سکه غم میزنند

تا برآمد در گدائی نام ما در کوی دوست	کوس سلطانی ما در هر دو عالم میزنند

از خیالات رخش تسکین همی یابد دلم	حوریان قدس آبی بر جهنم میزنند

عقل کل با عشق میگوید که با من رحم کن	روز میدان آنچه با افتادگان کم میزنند

خیل مژگانت دو صف آراسته بر روی هم	ریزش خون می شود مردم که برهم میزنند

ساکنان آستان عشق مانند حلالی
از فراغت پشت پا بر مملکت جم میزنند

ای کوی تو ام مقصود وی روی تو مقصود	از آتش عشق تو دلم سوخته چون عود

چه باک اگر عقل و دل و دین نماند | کو هیچ ممان زانکه توئی از همه مقصود
هر چیز که اندر دو جهان بسته انم | ان ست مرا در دو جهان مونس و معبود

عطار اگر سایه صفت کم شود از خود
خورشید بقا تابدش از ذره و زن مقصود

زاهدانی که ز مهر رخ او بیخبر اند | همچو خفاش سراسر ره افسانه زدند
دانه و دام پی صید عوام اندر دست | راه مخلوق باین سبحه صد دانه زدند
فرق در صومعه و بتکده جز نامی نیست | بو الفضولان سخن از کعبه و بتخانه زدند

منکه مجنون شده ام از غم هجران احمد
تهمت عقل چرا بر من دیوانه زدند

بناکامی بغربت رو نهادم تا چه پیش اید | عنان دل بدست یار دادم تا چه پیش اید
بسی کردم تکاپوی و نبردم ره بمقصودی | بگرداب محبت اوفتادم تا چه پیش اید
خریدم دو عالم را به نقد زنده کی آخر | متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش اید
شدم مجنون و سرگردان زبخت واژگون آخر | درین وادی بحال نامرادم تا چه پیش اید

بشد گر تازه جام من بجام عافیت مخفی
بجام غم لب بر لب نهادم تا چه پیش اید

بهرجان گل رعنا نشیند غمش اید بجان ما نشیند
غرور حسن را بنگر که دایم چو خورشید فلک تنها نشیند
اگر خوبان عالم جمع گردند مه من از همه بالا نشیند
دلم از رده میگردد که ان گل بهر خار و خسی یکجا نشیند
چو برخیزد هزاران فتنه خیزد چو بنشیند همه از پا نشیند
بچشمم هر خدنگ ناز اید
بجان سید شیدا نشیند

شوخ بیباکم بدل صد نوک خنجر میزند هر سحر شانه بان زلف معنبر میزند
میرباید عقل و هوش چشم نرگس شهلای او راه ایمان مرا ان خط کافر میزند
هر صدای ناله کز بیستون اید برون روح فرهادست کان تیشه بر سر میزند
جلوه روی‌ش بگلشن پرده گل میدرد قامتش صد طعنه با سرو و صنوبر میزند
محتسب را منع کن قاضی که اندر بزم من بی خبر می آید و سنگ بساغر میزند
کیست دایم بر در میخانه پیر میفروش
سید غمدیده است و حلقه بر در میزند

بر دوش تو تا زلف ذره پوش تو افتاد بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد

تا

تا سر زلفت ز گرانباری دل‌ها … صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد

یک سلسله دیوانه آن حلقه زلفند … کز هر چه بر طرف بناگوش تو افتاد

تا شام قیامت نکشد منت خورشید … هر دیده که بر صبح بناگوش تو افتاد

یکباره نظر بست ز سرچشمه خورشید … هر چشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد

آن دل که نبود دست کسی جز تو بیادش … فریاد که یکبار فراموش تو افتاد

آسوده حریفی که ز مینای محبت … تا روز خرامی رد و مدهوش تو افتاد

آن نقطه که پیرایه سر کار وجود است … خالیست که بر کنج لب نوش تو افتاد

خون میچکد از کلبن اشعار **فروغی**

تا در طلب غنچه خاموش تو افتاد

لبش دزدیده خندید و دل از سر جا فهمی چو نشد … چو جان محرم نبود آندم روان از سینه بیرون شد

نمی‌دانم چه پیش آمد براه عافیت دل را … که باز آن شکل مهوش را بیاد آورد و مجنون شد

رخش تا دیده می‌مردم بداغ درد تو میدیدمی … کنونش دیدم و داغ دگر بر دردم افزون شد

بغم پرسی دل رفتم شبی تا دیده در کویش … ز بیهوشی ندانستم که تنها حال او چون شد

بدریای غم از کشتی غریق موج خون **عصمت**

ز گفتار تو گوش عالمی پر در مکنون شد

مرا چون شهرت ایام کردند ‌‌ اسیران بت خود کام کردند

سیه چشمان چو مجنون وحشی را ‌‌ بافسون محبت رام کردند

بتان در چین زلف خویش بر سو ‌‌ برای صید دلها دام کردند

اگر خوبان وفا بر وعده دارند ‌‌ چرا صبح امیدم شام کردند

اگر کار نکوهی عاشقی نیست ‌‌ چرا این عشق بازی عام کردند

بتان از ناوک ناز جگر دوز ‌‌ دل غمدیده را آرام کردند

عمر گر عالمی در عشق بازیست

عراقی را چرا بدنام کردند

ز خون دل جگر را وام کردند ‌‌ شراب عشق آن را نام کردند

دل و جان میگدازد آتش عشق ‌‌ هوسناکان خیال خام کردند

بقصد صید دلها نازنینان ‌‌ سر زلف پریشان دام کردند

حلاوت دیده کان شربت عشق ‌‌ ز زهر ناب شیرین کام کردند

محبت چاک زد دامان یوسف ‌‌ زلیخا را عبث بدنام کردند

سرشک دیده را با آتش دل ‌‌ مرکب کرده هجران نام کردند

دگر مخفی چه فکر ننگ و نام است ‌‌ حریفان چون ترا بدنام کردند

ز سینه هر نفس آه جان گداز برآید		چو آتشی که کشید دمی و باز برآید

تبارک الله از آن قامتی که گر بنماید		هزار زاهد سرگشته از نماز برآید

چو غنچه با دل پرخون امیدوار چنانم		که کام جانم از آن لعل دلنواز برآید

اگر ایاز کشد آتش محبت محمود		عجب مدار که دود از دل ایاز برآید

نیاز انسی بدین حد گذشت ندانم

که هیچگونه مرادش ازین نیاز برآید

هر زمان چین غضب از ناز بر ابرو زند		همچو موجی کو بموجی دیگری پهلو زند

از دو جانب در شکست دیگری افتاده اند		زلف و گیسوی تو چون دو فوج که بر یکسو زند

محمل حسن ترا از بس که نتواند کشید		ناقه صبح از گرانی هر قدم زانو زند

کاروان هند را آن زلف آرد در کمند		شب روان کعبه را آن نرگس جادو زند

می پرد سودا چندین تنگ در گلشن بدیع

کی تواند لاله با داغ دلم پهلو زند

ساغر می هر کجا آن نرگس جادو زند		وحشت برق نگاهش بر رم آهو زند

بگذر دگر بی حجاب از گلشن آن گلپیرهن		که به قلب رنگ و که بر کاروان بو زند

چون گلستان وا شود صد عقده از خاطر مرا		هر که آن بدخو گره از ناز بر ابرو زند

دامن افشان دمیدش سرگرم استغنا ز حسن
هر نفس بر آتش دل دامن آن خورند

آشنا را آن سکندر طالعها از کجاست
کان پری رو تکیه بر آیینه زانو زند

در باغ بلبل از تف آهم کباب شد
گل بوی کرد م از دم گرمم کباب شد

نازم به مهر خود که ز تماشیران ترا
هر ذره برابر صدا آفتاب شد

دیوان حسن زیر و زبر گشت زان
پشت بلند ابروی او انتخاب شد

چون نامه ام سیاه ز جرم نکرده [illegible]
بر من دل فرشته رحمت کباب شد

در اختصار کرد فقی سعی از قدم
تا رقعه دید نام کتابت کباب شد

حسرت جواب گشت دلم کامیاب شد
تا مطلبم که خواست دعا مستجاب شد

کفتی جهان بخاطر حیران تو گذشت
حرفی به لب نیامده تعبیر خواب شد

لب تشنه کی به بزم دگر جام میدهد
نه جرعه که ریخت بصحرا شراب شد

آیینه ساز داشت خیال تو در نظر
سنگی که داشت بر سر آتش گلاب شد

از آسمان امیر تو منت نمیکشد
پیش از وجود خاک ره بوتراب شد

یار سوم دید میل صحبت اغیار کرد — التفاتی بود در رنگ جفا اظهار کرد

یک نظر دیدی دم تیغ دل طپیدن بر وقت — با دلمن هرچه کرد آن غمزه خونخوار کرد

یارب این خون کسی آن غمزه را پس تمکین — گرچه در قتل اسیران کوشش بسیار کرد

بی رخت جان می سپردم بخت بیمن یاری کرد — کار آسان بود بر من بخت من دشوار کرد

عاقبت فیضی براه جستجوت خاک شد

نیم جانی داشت در راه وفا ایثار کرد

شمع دوش از زاری من گریه بسیار کرد — ظاهرا سوز دلمن در دل او کار کرد

بعد عمری یکنفس دیدم رخش آنهم بخواب — وه که بخت بد همان ساعت مرا بیدار کرد

چون کنم ظاهر به بیدردان غم درد ترا — بلکه نتوان پیش اهل درد هم اظهار کرد

با رقیب او نیاز آوردم از من ننگ داشت — با سگ او نسبت خود کردم از من عار کرد

گر شوم رسوای عالم از غم آن گل چه باک

کار عشق نیست اهلی عشق ازین بسیار کرد

درد دل هرکس که پیش گلرخان اظهار کرد — ساخت ایشان را چو گل خندان خود را خوار کرد

دامن از چشم عزیزان پر ز سیم اشک شد — هر که آن یوسف لقا را بر سر بازار کرد

خاک پایش را صبا افکند در چشم رقیب وقت — طوطیای دیده ام را برد و بیمقدار کرد

سرو من تا در چمن دامن کشان آمد چو گل — بود هر کس را زری در پای او ایثار کرد

ای فیضی در زمان گل مکن انکار می

زانکه در فصل چنین نتوان می انکار کرد

دهن تنگ تو از پسته شکر میریزد — لبت از حقه یاقوت گهر میریزد

خال هندوی تو امیل لبت انگیخت — بر سر آتش از آن عنبر تر میریزد

گوئیا غنچه ز لعل تو خبر می گوید — که صبا در دهنش خرده زر میریزد

رنگ یاقوت چو مرا پیش نظر می آید — اشکم آمیخته با خون جگر میریزد

چشم عصمت بامیدیکه تو روزی گذری

در یاقوت بهر راه گذر می ریزد

هرچند بخوبی تو کس یاد ندارد — بر حسن مکن تکیه که بنیاد ندارد

تنها نه من از ساعد سیمین تو نالم — آن کیست که از دست تو فریاد ندارد

داد از که توان کرد درین شهر که دیگر — آن ترک جفا پیشه سر داد ندارد

هرگز دل ناشاد نگردد ز غم دیگر — غمهای تو گر خاطر ناشاد ندارد

بر توسن گردون چکند جلوه مه نو — چون جلوه آن ترک پریزاد ندارد

زان سینه بناخن کنم از دست تو دیدار — کان دلبر شیرین غم فرهاد ندارد

صالح

صالح ز غم و شادی عالم شده فارغ
جز با غم او خاطر ما شاد ندارد

وقت است ای حریف که می در سبو کنند — دامن کشان بمنزل مقصود رو کنند
ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم — ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند
امروز داده مرشد ما رخصت شراب — اما باین قرار که کم گفت و گو کنند
قسمت نگر که کشته شمشیر عشق یافت — مرگی که زنده ها بدعا آرزو کنند

آلوده شراب فغانی بخاک رفت
آه ار ملایکش کفن تازه بو کنند

آنان که خار خار جنون آرزو کنند — مجنون شوند اگر گل داغ تو بو کنند
خندان چو در تصور روی تو جان دهیم — ما را بشبنم رخ گل شست و شو کنند
ظاهر شود که صرفه کدام از میان برد — زنار و سبحه را چو بهم در نبرد کنند
تا نشه مجاز و حقیقت یکی شود — کاش این دو باده را همه در یک سبو کنند

شمع نفس مسوز الهی کزین فروغ
شبهای من مباد که صبح آرزو کنند

اگر عاشق از باغ گل چیده باشد — بداغ دل خویش خندیده باشد

گمان دارم از بسکه شیرین زبانی | بلب گفتگوی تو چسپیده باشد
نهان در غبار دلم گشت پیدا | چو اشکی که بر خاک غلطیده باشد
نگندست غافل بسوم نگاهی | گمان دارم از خویش رنجیده باشد

درین ره وحید از چه پا در رکابست
چه آید زپای که خوابیده باشد

کسی از شب هجر نالیده باشد | که روز وصال ترا دیده باشد
عجب دارم از ساغر طالع خود | که در ساختن نیز گردیده باشد
زمن عشق خود را نهان میکند غیر | چه مضمون شعری که دزدیده باشد
فراق تو از دیده ام بر نیاید | سرشکی که در خون نغلطیده باشد

عجب سر گران بود امروز وحیدی
زبیمهری یار رنجیده باشد

نیست غم گر دوریم ان نازنینم میکشد | اینکه از جان من اگه نیست اینم می کشد
گه بلطفم جان ستاند گه بکین خون ریزدم | چونکنم گاه انچنان که اینچنینم می کشد
آستین در وقت خون ریزم سر دستش نیست | ان نگشت از غصه اکنون استینم می کشد
فکر اندوه دل پر درد من کن ای طبیب | آخر از درد این دل اندوهگینم می کشد

چون حیات از تیغ او جویم بنائی زاکشش

تیز اگر در تیغ او بینم بابلیم می کشد

چو حرف دانه خالش قلم مدکو میبارد | ورق را گریه ام افشان چشم مو میبارد

باین نسبت که دارد آشنائی لب لعلش با | نمک بر زخم ما چون مرهم کافور میبارد

اگر از لذت شهد لب خود با خبر گردد | لب خود را بدندان خانه زنبور میبارد

شود از غزل صبح ظالم معزول ظالم تر | کمان را زه گرفتن بیشتر پر زور میبارد

مراد واعظ همین از گوشه گیری خویش نماید

که اخراد می را در جهان مشهور میبارد

جان به نومیدی رسید و یار یار من نشد | فکر تابوت و کفن سازید کار کار من نشد

یارب این باغ جهان هرگز گل شادی نرست | یا بهار خرمی در روزگار من نشد

باد از دور فنا دامان چشمم پر غبار | چونکه جولان گاه ترک شهسوار من نشد

روز عیش من بدل شد شام درد و غم | غیر برق آه و شام تار یار من نشد

در جهان نام ریاضی را بعزت کس نبرد

تا که از خیل سگان کوی یار من نشد

گفتم ز چشم چشمت دل اضطرار دارد | گفتا چه میتوان کرد با مست کار دارد

گفتم که می‌زند گل لاف برابری ز… — گفتا که او هم از ما در سینه خار دارد

گفتم نشد ز عشقت جز رنگ زرد حاصل — گفتا که این خزان آخر بهار دارد

گفتم که گفته بودی دیدار می‌نمایم — گفتا که وعده ما کی اعتبار دارد

گفتم که رفت **فایض** از درد دل ز کویت

گفتا که گلشن ما چون او هزار دارد

هر کس از طعنه بدان چشم ستمناک زند — میرود باد که بر دیده او خاک زند

غنچه دلتنگ شد از فکر دهانش چو من — چه عجب باشد اگر پیرهنش چاک زند

هر که خواهد که ازین خاک بلند خیزد — دست بر دامن آن لب چالاک زند

این همه تند که آن توسن فرخنده اوست — کی تواند که کسی دست بفتراک زند

می‌تواند که بمعشوق رسد **ابن یان**

آتش عشق اگر بر خس و خاشاک زند

فلک مزدور ایمای تو باشد — نوازد هر کرا رای تو باشد

بدل تنگی کنم دل خوش همیشه — که تنها جای غمهای تو باشد

نیازارم ز خود هرگز دلی را — که می‌ترسم در او جای تو باشد

دو عالم نقد جان در دست دارند — به بازاری که سودای تو باشد

انجام

نهایت نیست طومار دلی را | که مضمونش تمنای تو باشد

نظیری زنده کی از درد دل جو

که درد او مداوای تو باشد

نه در سر غیر سودای تو باشد | نه در دل جز تمنای تو باشد

بکس غیر تو نگشایم در دل | که جای غیر با جای تو باشد

توی کارایش عالم چو خورشید | ز حسن عالم ارای تو باشد

زلیخا وغم یوسف خریدن | مرا سودای سودای تو باشد

رخ زیبای ماه آسمانی | کجا چون روی زیبای تو باشد

قد رعنای سرو بوستانی | کجا چون قد رعنای تو باشد

دلی دارد درون سینه مشتاق

که لبریز تمنای تو باشد

بهر سر شور سودای تو باشد | بهر دل داغ غمهای تو باشد

برد زنگ غم از اینه دل | غباری کز کف پای تو باشد

نه در هر آینه عکس تو افتد | نه هر دل قابل جای تو باشد

گرفتی تو ز من دل عشق دادی | کرا نقصان ز سودای تو باشد

به قمری میرسد کی سرو را ناز	ولی نازش ز غمهای تو باشد
بخوبان این همه زیبای حسن	ز روی عالم ارای تو باشد
ندارد حاجت ساقی و ساغر	هر انکس مست صهبای تو باشد
همه تن کشت آئینه سان چشم	ز بس محو تماشای تو باشد

محیط ان روز باشد روز عیدش
که قربان سراپای تو باشد

خوش ان عاشق که شیدای تو باشد	بیابان کرد سودای تو باشد
سراپا دیده شد آئینه دل	که حیران سراپای تو باشد
شود دوزخ کلستان خلیلم	اکر در دل تمنای تو باشد
شفا بخشی دل ما دردمندان	لب لعل مسیحای تو باشد
کمند انداز کردنهای شیران	سر زلف چلیپای تو باشد
کریبان کیر زهد و پارسائی	نکاه باده پیمای تو باشد
من این دست که افشاندم بکونین	بدامان تمنای تو باشد
ندارد ناله در چیزی که تاثیر	دل چون سنک خارای تو باشد
حزین ارام بخش تلخکامان	نی کلک شکرخای تو باشد

فارسی

فارغ دلم ز عشق نگاری نمی شود
صبا بر زیاد لاله عذاری نمی شود

بیچاره بلبلی که گرفتار گل شود
مایل به بوی مشک تتاری نمی شود

عمریست آنکه گلشن عیشم خزان شده
لطف از نسیم باد بهاری نمی شود

عشقش اگر به پاست چو جان در بدن مرا
بر حال یار رحم ز یاری نمی شود

دارم شکایت آنکه بسی عمرها گذشت
کارم وفای او شد و کاری نمی شود

نقدی که نیست هیچش در کامل عیار
در بزم‌ها دوست شماری نمیشود

هشیار باش و نیک نظر کن به پیش و پس
در غفلت این غزاله شکاری نمیشود

هر کس به قدر خویش گرفت آب
ریحان و لاله هر خس و خاری نمیشود

از لطف‌های دوست رسید آنچه خواستیم
بر خاطرش ملال و غباری نمیشود

شاهی بنوش باده که لطف کرام دوست
غافل ز رمز و صوت هزاری نمیشود

گفتم ز صبر کار به سامان شود نشد
طالع به حکم و بخت به فرمان شود نشد

یا دل ز دام کفر خط او رهد
یا آن فرنگ زاده مسلمان شود نشد

یا همچو شمع آتش هجران کشد
یا گلخن فراق گلستان شود نشد

یا آنکه دل به کوی تو خود را برد
یا جذبه تو سلسله جنبان شود نشد

مشتاق ما برای غمت جان دهند اد
یا مشکل فراق تو آسان شود نشد

داد تو کی توان به تن ناتوان کشید — کوی چنین به موی چنان چون توان کشید
هرجا نوشته بود ز مجنون حکایتی — جسم ضعیف من خط بطلان بر آن کشید
پر فتنه بود از نگهت روزگار ما — طاقت چه خوب کرد که پا از میان کشید
در عشق لازم است توانایی القدر — کز چشم نیم مست تو نازی توان کشید

در گلشنی که آن گل رخسار وا شود
واعظ توان گلاب ز برگ خزان کشید

هرکه که می آیی به تماشای تو از هم میرود — چون عزم رفتن میکنی از چشم جانم میرود
از سرگذشت حال خود خواهم که سر کنم — از بسکه دارم ضعف دل حرف از زبانم میرود
ای آفتاب از هجر تو شبها ز روی درد و غم — پیش مسیحا دمبدم آه و فغانم میرود
از درد هجرت اگر با کس نمی سازم خبر — هر شب بگردون تا سحر آه و فغانم میرود

راغب چو آن ابرو کمان زد ناوکی بر جان من
کی لذت پیکان آن از استخوانم میرود

معلم چون به تعلیم خط از دستش قلم گیرد — خط او بیند از آن مشکین رقم گیرد

کسم

ستم گویند هر کس از معلم یاد میگیرد — معلم آمد و آن شوخ تعلیم ستم گیرد
چنین افسانهای خوش که دل گفت از زبان او — خضر گر بشنود از حیرتش راه عدم گیرد
چنین سوزی که دارد پیر کنعان از غم یوسف — سر ذکر گوشه بیت الحزن آتش علم گیرد

فغانی در حریم کویت آید با دل سوزان
چه کس باشد که بیداغ تو خود را محترم گیرد

تا رخ زیبای او را شمع محفل ساختند — هر کجا پروانه پیدا است از دل ساختند
تا بزهر چشم داد ند آب مژگان را بیان — عاشقان خسته را هر لحظه بسمل ساختند
میرسم با وصلش آخر گر بهجرم مبتلا — پرده‌های شام بهر صبح حایل ساختند
بهر خونریزی عاشقان قاتل هر طرف — فتنه را جمع کرده چشم قاتل ساختند
کشتیت گر غرق شد در بحر عصیان غم مخور — لطف حق را سالکان عشق ساحل ساختند
هر کرا دیدند از روز ازل لایق عشق — چهره دلدار را بادی مقابل ساختند

پاره پاره شد ز خنجرهای مژگان
گو بیا عمر دلم را فرد باطل ساختند

غزل فی المهملات من کلام محمد انس

نوای بوقل خرلوز فی شرار تو بود — ز لیشم زنبق و سرگین ناک کار تو بود

کدوی شکر که چوبین تغجر جاه بلند — شتون کاکل گومیش انتظار تو بود

دم خران بود ساغریان هشدار — که ابروان شتا لنگ وی منار تو بود

ز زنجبیل و قرنفل لبابل چه میشه — که یالوی حرم خرس با فشار تو بود

به تیغ بلبل و پالان عندلیب و کرم — خیال قبضه عنبرک آبشار تو بود

لبنگ و خشت و گچ و آفتاب ساروجی — لحاف [illegible] بلطنوش در کنار تو بود

ز کفش بر سر حسن نهاد [illegible] — به گوز گربه آتش نفس مزار تو بود

دمادم از لگد کبود ماطران انس — به غیر حرص خمیازه بهار تو بود

الغیا

شنیدم از زبان چوبی در اشطار تو بود — خروس ابلق فرلته در کنار تو بود

گرفتن زناک ولیت کماره و دست بزور — صدا و ناله خمیانه [illegible] دیار تو بود

کدوی لعل پری حبه کامی خوردی — مگر شتون فلک محو [illegible] تو بود

غلام [illegible] — که آسمان کبوتر به زیر بار تو بود

به رحمت خرابلق غرنسه [illegible] — چنانکه چشم قرنفل به اشطار تو بود

تو گر [illegible] — که بنفشه [illegible] در کنار تو بود

انس [illegible] طرح می کند غزلی — نزای [illegible] شرار تو بود

ای شعله نهال قلمت گلشن کاغذ / دود از خط مشکین تو بر خرمن کاغذ

خط نیست که گل کرد از آن خط که هر بار / برخاسته از شوق تو مو بر تن کاغذ

با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت / کاش آینه میداشت فرستادن کاغذ

لخت جگرم سد ره ناله نگردید / پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ

از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم / افشاند خط از خویش پر افشاندن کاغذ

سهل است با این هستی موهوم غرورت / آتش نتوان ریخت به پرویزن کاغذ

با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی / در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ

بر فرصت هستی مفروشید تعین / کو بید و شرر چین نکشد دامن کاغذ

چون خامه خجلت کش این مزرع خشکیم / چیدیم نم جبهه ز افشردن کاغذ

بیدل سر فواره این باغ نگون است
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ

زخون دیده نوشتم بدستان کاغذ / مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطره خوی بر عذار گلفامش / پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ

ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا / که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

مگر به بال همند نویسم این نامه / که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

زبسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر

گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

دی نوشتم بر آن فتنه دوران کاغذ / خون دل ریخت ز بس دیده شد افشان کاغذ

شرر ناله ام از خامه بمکتوب فتاد / مگر از شعله نوشتم به نیستان کاغذ

بسکه معنی رسوا دم به نزاکت نالید / خامه می خواهدم از سوزن مژگان کاغذ

دیدن قاصدم از حسرت مکتوب گداخت / بچراغ دلم شب زده دامان کاغذ

نیست جز خون دل و داغ جگر شعله اشک / کردم انشا بتو از خون عزیزان کاغذ

از برم تا به برت ریخته مضمون به نثار / کرده از بس گهر اشک بدامان کاغذ

گشت تا برق رخت آینه پرداز خیال / چهره کاهی و دشت زرافشان کاغذ

بسکه باز دیدلت یاد فراموشی ها / گشته فرد رقم دفتر نسیان کاغذ

بسکه بالید مرا داغ جگر جای رقم / بر سر انداخته چادر ز چراغان کاغذ

موج زد قلزم دل از تک تمنا بلبد / گوئی از موج نوشتم بر طوفان کاغذ

نیست غیر از رقم یاس بمکتوب مرا / گوئیا بوده غزرا خط ز طلان کاغذ

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بان نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بان شوخ — از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز ننویسد او جوابی — بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر و ماند

بر حافظ دلفکار کاغذ

ای در مذاق جان سخنت چون شکر لذیذ — وز قند مصر لعل لبت بیشتر لذیذ

هرگز نزاد مادر گیتی هزار سال — در لطف و دلبری چو تو زیبا پسر لذیذ

گویا بجای شیر شکر خورده که هست — هر عضو عضو تو ز دگر بیشتر لذیذ

ز آب نبات نخل قد دیده پرورش — همچون رطب از ان بود ت بار و بر لذیذ

کس دیده سرو میوه شیرین برآورد — جز سرو قامت تو که دارد ثمر لذیذ

شیرین تری ز هر چه بخاطر رسید است — چون نی شکر وجود تو پا تا بسر لذیذ

طرزی نمود ورد زبان وصف آن لبان

گردید زان سبب سخنش چون شکر لذیذ

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ — شکر مگو که نیست شکر انقدر لذیذ

با بارها ز ساغر خورشید و جام جم — می خورده ایم و نیست چو خون جگر لذیذ

از بس نظر به لعل لب یار کرده‌ام　　چشم ترم شدست چو بادام تر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی را صدف منم

نبود ز تلخ کامیم آب گهر لذیذ

هر دم ز اشتیاق توام بیشتر لذیذ　　زهر غمت بکام دلم چون شکر لذیذ

در نیشکر بهر گره ذوق دیگر است　　لیکن چو قد خوب تو پا تا به سر لذیذ

دل را ز اختلاط بدر در تو لذتی است　　شیر و شکر بهم نبود اینقدر لذیذ

کام از نعیم دهر چه خواهم که کام را　　شد بی‌مزه بلذت درد تو هر لذیذ

ما طالب شراب طهوریم ساقیا

ذوقی بکام ما می خون جگر لذیذ

شد پاره دلم ز خدنگ تو تر لذیذ　　پروانه را شود ز محبت شرر لذیذ

هر لذتی که از می کوثر دهند شان　　جام وصال تست از آن بیشتر لذیذ

ما تیغ داشتیم و رقیبان لبت که هست　　پروانه را شرار و مگس را شکر لذیذ

بی سوز دل مباش که جز داغ عشق نیست　　چیزی به نزد مردم صاحب هنر لذیذ

نظم تو جان گرفت غزالی ز لعل دوست

هرگز نبود شعر کسی اینقدر لذیذ

ای چون ترحم تو ستم در اثر لذیذ — زهرت بتلخ کامی من چون شکر لذیذ
جان نرخ بوسه می طلبد مفت میدهد — نام لبت که شد بدهن چون شکر لذیذ
گیرد بوقت خویش هنر لذت قبول — گردد بقدر موسم گرمی ثمر لذیذ

حلوا الشهد و شیره جان تخم افرین
در ارزوی ان لب نامد دگر لذیذ

ای زیاد لعل میگون تو کام جان لذیذ — در فرقت تو بر دل شبهای تار افغان لذیذ
گرچه در شیرینی لذت مثل امد نبات — حاش لله کی بود همچون لب جانان لذیذ
از در و دیوار جانان حسن میریزد تمام — زان زلیخا را بود نظاره زندان لذیذ
بر دل نام خدنگت کام جان شیرین کنند — تیر مژگان ترا از بس بود پیکان لذیذ

گرچه اب تیغ او باشد گوارا در مذاق
لیک صائب هست اب خنجر پیکان لذیذ



گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر / ز مارنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر

ز سیر موج وضع قطره ها پنهان نمی گردد / ز لف او نظر افکند و احوال ما بنگر

نگاه هرزه چون شمع اینقدر بی طاقتی دارد / اگر آسوده گی خواهی دمی در زیر پا بنگر

ندارد پرده نیرنگ هستی جز من و مایی / به هر نقشی که چشمت وا شود رنگ صدا بنگر

به چشم شوخ پاکی هرزه با شش جهت بودن / ازین دامان نظر بربند و یکجا جمله را بنگر

ز حسرت خانه اسباب سامان گذشتن کو / درین ره تا ابد از خود درو و رو بر قفا بنگر

نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را / قیامت دستگاهی های این مژگان عصا بنگر

سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن / به عبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر

حباب باده امشب با صراحی چشمکی دارد / که بر تشویش قلقل خنده اهل فنا بنگر

چه لازم پرده بردارد حباب از ساز مدهوشی / گریبان چاکی عریانی من در قبا بنگر

گریبان فنا اقبال آغوش بقا دارد / شکوه سربلندی ها به چشم نقش پا بنگر

زبان بیخودی افسانه تحقیق میگوید / که غرض هرچه خواهی چون نگاه از خود برا بنگر

کدورت خیز اوهام اند اینهای مان بیدل / دم حاجت دماغ این عزیزان صفا بنگر

بیا ای ناز چشمی باز کن طناز ما بنگر / ز چشم مست نازش باز کن انشا ادا بنگر

ز تیغش خون من رنگین نشد این شور بختی بین / بدستش بوسه ها زد طالع رنگ حنا بنگر

ز بس سامان براهت چیده ام از دیده ابدید / چراغان می کند گل در رهت نقش پا بنگر

قدش از باد خم گیرد ز نزاکت را تماشا کن / نگه بر روش میلغزد لطافت این صفا بنگر

بسر آتش بدل خون آه بر لب خار در دیده / بسامان عشرتی دارم ز هجرت بینوا بنگر

تو رفتی در قفایت از هجوم دل قیامت شد / سرت گردم قیامت قامتی از قفا بنگر

تمنا زان دهن بوسی بصد دست دعا دارد / دل بیمدعایم را تمنای دعا بنگر

عزیز از فیض بیدل گشت شیرین شهد الفاظم

کند نور اقتباس از مه براحوال سها بنگر

می شود رنگین تر از لعل سخنگو در خمار / می توان گل چید از خمیازه او در خمار

خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار / گر ببیند چشم او را چشم آهو در خمار

ابر چون بی آب شد برق بلا می بیزد / میشود خونخوار تر آن چشم جادو در خمار

می توان کردن در آتش سیر گلزار خلیل / ز انقلاب رنگ رخساره او در خمار

سرو با آن تازه رویی میکند دزدیده نم / جلوه مینای خالی بر لب جو در خمار

جام چون خالی شد از می خشک می آید بچشم / میچکد صائب می از لعل سخنگو در خمار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار — خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم — صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند — گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار

مشعله بر فروز مشعله پیش گیر — تا ببرد از سرت زحمت خواب خمار

خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع — ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

روز بهار است خیز تا به تماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده نمودی شبی با تو بروز آورم — شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه شد سفید — برق یمانی بجست گرد نماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی

دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو — از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

بادا هزار دشمن اگر یار با من است — دانم مصاف و نه ترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر نشوم ایم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر مینکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

توبه از می خوش نباشد خاصه در فصل بهار
ساقی مهوش بیا و باده گلگون بیار

موسم گل رفت و ایام جوانی میرود
من ز تقوی در گذشتم تو حیا را واگذار

از توای خضر ره توفیق خواهم یاری
چند باشم پایمال انقلاب روزگار

یکطرف دور از دیار و دیدن همصحبتان
وز دگر سو بار غم بر دوش من از درد یار

ان شرابی نه گز و بنیاد دین یابد خلل
ان می کز وی بنای ملت آمد استوار

ان شرابی نه که می نوشند در جام و سبو
طعم او در ناگواری تلخ تر از زهر مار

زان شرابی ده کز و شهد حلاوت میچکد
همچو اب چشمه حیوان مذاقش خوشگوار

چاره مخموری الف کن از روی کرم
ورنه جان خواهد سپرد از محنت رنج خمار

دوش میرفتم خراباتم گذار
چنگ و نی دیدم که می نالید زار

چون شنیدم ناله های چنگ و نی
بر من آمد ناله بی اختیار

ز چمن

پیش رفتم تا بگیرم دامنش / بلکه گیرم خرمن گل در کنار

بانگ بر من زد که هی هی هوشدار / گل نچینی تا نه بینی زخم خار

با بدان بد باش با نیکان نکو / جای گل گل باش جای خار خار

شمس تبریزی اگر تو عاشقی

گریه ها میکن تو چون ابر بهار

تا کی زغمت گریم ای شوخ پری رخسار / بگشای نقاب از رخ بنمای مرا دیدار

از فرقت رخسارت صبح بچمن رفتم / بی ماه رخت گلها بنمود بچشم خار

ای شمع دل افروزم ای برق جهانسوزم / در دوزخ هجرانت زین بیش مرا مگذار

تا چند مرا سوزی در آتش سودایت / یک لحظه نما رحمی با این دل آتش بار

گفتم که نهان دارم درد تو ولی بنمود / این رنگ خزان اشک این آب چو خون اظهار

تا حسن ترا دیده در عشق تو گردید

دیوانه غیاث الدین در کوچه و در بازار

بتاب زلف آن خورشید رخسار / گرفتارم گرفتارم گرفتار

چون مجنون در طریق عشق لیلی / خبردارم خبردارم خبردار

زلیخا وار بهر عشق یوسف / خریدارم خریدارم خریدار

لبش گوید بگاه تبسم شکربارم شکربارم شکربار
تمنع گویم ازکویت نگردیدم وفادارم وفادارم وفادار

زدست دوست چون چشم عطائی
گهربارم گهربارم گهربار

ای زخودبینی بچشمت مردم غم خوارخوار در طریقت از اربابِ کشته با اغیار یار
مرهم لطفت درار د در تن مجروح روح میکند تیر عتابت بر دل افکار کار
میدهد جام غمت اندر دل منصور صور میزند عشقت بحق گویان بامقدار دار
کی دهد چشم تو باهر مست با فرجام جام غیر هشیاران ندارد کس بران دربار بار
مرغزار عشق را صد مرغزار اندر صفیر ز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا تندی حجت فروزد در دل زنار نار

گرچه چنگش برده شهباز دل مهتاب تاب
می کند روز طهیر ان زلف کجرفتار تار

هر زمان بر سر نهم دست و بگریم زار زار تا چرا شد ان مه بی رحم با اغیار یار
هر قتلم گر کشد تیغ جفا ان تندخو هند وان لف وگوینید هردم یار تا
ای زما بیگانه و پیوسته با اغیار یار تیر هجرت کرده ای جان و دل افکار کار

سرو گل رخسار من دور از حریم کوی تو — مرغ دل در باغ نالانست در گلزار زار
هر شب ای دل بر خلاف خواب بخت الوده من — از پی پاس خیالش دیده را بیدار دار

قانعی دور از گل روی تو می نالد بسی
همچو ان بلبل که نالد دور از گلزار زار

شد چمن از جوش گل چون عارض گلنار یار — همچو بلبل می سرایم بر سر گلزار زار
گر همیخواهی چو گل از از زر و خندد لبت — اشک هر دم همچو ابر از چشم گوهر بار بار
در چمن چون پرده از رخسار بالا افکنی — عارض گل می نماید پیش ان رخسار سار
غنچه تا زد لاف خوبی با دهان تنگ تو — غنچه را سربسته می ارند در بازار زار
از حیاره می توان کردن بکوی راز او — شوخ چشمی ها ندارد اندرین دربار بار
گر همیخواهی که دارینت دهد دارای دهر — پنجه ات محکم بذیل مردم دین دار دار

یاد غیر از دل برون کن محو روی یار شو
تا بکی باشی زجان طرزی تو با اغیار یار

ای زلعل اتشینت در دل گلنار نار — غیر دل بردن ندارد ای بت مکار کار
چشم مخمورت نشد با جان بی ارام رام — مست اری کی شود با مردم هشیار یار
گر نماید یکزمانی ان کمان ابروی رو — یوسف مصری بماند بر سر بازار دار

گر نباز م جان و دل شاید خشلن در رهش
کی شود هرگز بمن ان دلبر عیار یار

زهی چو کعبه ترا صد هزار سر بر در ... دلت به بر حجر الاسود لیت در مرمر

نگفته نام لب نازکت بجز جان جان ... ندیده لایق خاک درت بجز سر سر

زناز کی خط تو سر به سجده از چه زان ... به همرهی قد تو عار دارد از عرعر

کبود و سرخ بر اید چو برگ گل از لطف ... اگر ز پیرهنت سایه فتد بر بر

هزار بار فزون گرد خود بر امده ابر ... ندیده از مژه سیل بار ما تر تر

بهای بوسه که گفتم چه سید هی پر سید ... دو بار گفتمش ای عمر رایگان زر زر

روان روان ز دل ریش ما نگفته کمال
نوشته بر ورق چهره اشک ما فر فر

ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر ... ماندم از بس کاوری در وعده ها تاخیر خیر

هست مردم را شب و شبگیر روی و موی تو ... موی را شب دانم و روی را شبگیر گیر

لاله سرخی یافته قسم تو هنگام بهار ... ای از من یافته زردی بماه تیر تیر

غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر ... همچو خسرو بر جگر دوزد بزخم تیر تر

بو الخلیل ان زد بگیتی در شده موجود جود ... جعفر انکس چرب گشت از طالع خوش گیر گیر

هر جلوه ز سرو تو از آزاده دگر — هر قطره ز اشک من افتاده دگر

مشاطه دل مبند که خود شانه میشود — زلف از خراش ناله دل داده دگر

خواهد چو دستگیری افتاده کان کند — افتد ز شوق سرو وی آزاده دگر

چون اهل بزم مستی من نیست کو مها — ساقی کند لبالب غرش از باده دگر

البسته است هر کز اطفال حادثات — هر صبح در کنار کشد زاده دگر

این لیته نیست کوچه نظم ز معنوی — منزل یکی و هر طرفش جاده دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر

من بوریا فکنده تو سجاده دگر

چند روزی میدهیم دل را بدلجوی دگر — میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر

وای بر من کز غرور حسن شد خط غبار — مستی چشم ترم بیهوشداروی دگر

نیست از دنیا بریدن کار هر بیجوهری — دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر

هر که دارد روی دل از قبله محراب او — سهو باشد سجده در محراب ابروی دگر

روز و شب آورده در معنی بیگانه رو

چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

حاشا لله که ز رخت چشم افکنم سوی دگر — خوش نمی آید بجز روی توام روی دگر

تازه گلهای چمن خوش رنگ و خوش بو اند لیک — گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

روز محشر کز جفای نیکوان نالند خلق — باشد آن بدخوی را هر سو دعاگوی دگر

دی چو باد آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی

رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

سرو ما را میکشد دل هر زمان سوی دگر — چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش — چون صبا تا چند باشی بر سر کوی دگر

پندگو یا پیش ازینم در صف طاعت مخوان — زشت باشد روی در محراب و دل سوی دگر

گر دل شاهی بدشنامی بجوئی دور نیست

زانکه همچون او نمی بینم دعاگوی دگر

هر که دارد روی دل در قبلهٔ روی دگر — سهو باشد سجده در محراب ابروی دگر

هر که از خاک سر کوی تو دامنگیر شد — کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

کشتن آمد خوی آن بیرحم و زانم باک نیست — باک از آن دارم که گیرد بعد ازین خوی دگر

موسم نوروز و من در کنج تنهائی اسیر

هر کسی در سایهٔ سرو و لب جوی دگر

ای جهان را بر رهت در هر قدم روی دگر — در دماغ هر یک از مشک خطت بوی دگر

انچه می بینم برویت نیست در روی دگر | ورنه می دادم ز جورت دل بخوبی دگر

با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست | بینمش هر دم برنگ دیگر و بوی دگر

میکنی دانسته صد بیداد و نادانسته | کین ز من ناید که بینم جز بسمتی دگر

کی کند گوش ای ضمیری دعای جز توئی

آنکه او در هر قدم دارد دعاگوی دگر

هست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر | مردن آنجا به که بودن زنده در جای دگر

عمرها وصلت تمنا کرد دل وصل نشد | نیست جز قتل خودم از تو تمنای دگر

سرگذشت من مپرس از ما که در طوفان اشک | غرق شد هر پاره زان کشتی بدریای دگر

شیر مردان را بدر راه هوان چشم تو | خاک شد هر استخوان در کنج صحرای دگر

هر کسی دارد برویت روز بازار دلی

کاتبی را نیست جز وصل تو سودای دگر

وه که بازم فلک انداخت بغوغای دگر | من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

پا نهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن | از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد بیکبار تماشای رخت | که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی | دید زلف تو و افتاد بسودای دگر

ای شکلی طره ات دیده ولی بنده دگر | آشفتگان را همه سوی تو نگه دیده دگر
زلف تو یا رب چه زنجیر است سودائی | هر زمان دیوانه ئی کرده و بند دگر
چون رسد شکلی نغم زان جعد خم در خم | هر کسی را حلقه در حلقه بند دگر
گر چه همچو منی داد رواج باشد نی اشغل | هر زمان باید نهان این دو فرزند دگر
تا شنیع قول مطرب داد پند مسن حکیم | هوش می باید که دارم جوش پند دگر
محتسب گو نعم ازمی داده عهد گل رسید | دو دو نهانی باید شکستن ای آرزو گند دگر

دل گرفت از خانقه جامی رو میخانه پرس

ای بی مشوق زهی کریم لب خنده دگر

ای کرده لطافت سر نقش رخ جانان | خست لعل کی ره پی ایشان دگران
بین است نیا کم دلبران دو حضرت الم | تا دل اندر دلکشان لیلی رو دگران
من عاشق دلدار توام در جهان طلبکار توام | مشتاق دیدار توام چون من هزاران
ای شمع از رخ بر فلک در جهان دو تار | این صد هزاران همچو من حسرت دگران
دور از لقای ایشان ایمان غیب او چها | خواهم زنخست نعم عیان تا ارم الطان
در ظلمت ابار کی پیمان شکست نقش ها | باز از صبر چاره دلی است پیمان دگر
ای عشق قبل عقلتم چون بیدار دل | چون سایه بر آستانم اندر غیب سلطان

از ما جدا شدیا مکن یار از خود [illegible] مکن — جانا قیاس ما مکن [illegible] دستان مکن

[illegible] فرات [illegible] می کشد [illegible]

[illegible] تا [illegible] وصل تو [illegible] مکن

چمن ای همنشین [illegible] میخانه دیگر — که مست بیخودم از ساغر و پیمانه دیگر

بود داغ دلم شمع و نفس پروانه آن شمع — چه حاجت با فروغ شمع و پروانه دیگر

نگردان بسته ام از تار زلف پیچ پیچ لیلی — که در هر حلقه دارد صورت [illegible] دیگر

سر و سامان عاشق چه و سامانی او بس — برو ای مدعی از من مجو سامانه دیگر

خیال چشم لیلی تا بود منظور مجنون را — به هر داغ [illegible] می کشد پیمانه دیگر

[illegible] دل [illegible] دارد حساب — مخواه از من شمار سبحه صد دانه دیگر

بمانند صدف [illegible] اشکی [illegible]

که با هر قطره اشکت شود دردانه دیگر

خوشا گل کامدست از ما [illegible] چمن بر — [illegible] سبزه زیر پا و [illegible] دامن بر

ز [illegible] حال این [illegible] نرگس [illegible] — [illegible] پرسش [illegible] و چمن بر

[illegible] شمع [illegible] — که دارد شعله آتش برای انجمن بر

[illegible] گشا اندر چمن — کشان [illegible] شاخ گل [illegible] بر

بنفشه سر فکندست و دم بر طرف جو گویا — پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر

درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان — نهاده صحن های لعل پر در عدن بر سر

توافق سنج مرغان چمن را گو خمش باشند در بستان

که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

زهی ضیای رخت رشک آفتاب منیر — سواد خط تو آیات حسن را تفسیر

بلای چشم تو آشوب گاه صد محشر — شکنج زلف تو دام کمند صد نخجیر

تو خود ز جنس پری یا ملایکی ورنه — که دیدست بدهر آدمی بدین تصویر ؟

پر از لآل شود گوشها برنگ صدف — دمی که در بدر آری ز حقه تقریر

ز لطف طبع و صفای تنت توان دانست — ترا بشیره جان پرورید دایه بشیر

کسان که نسبت قدت کنند بسرو — نشان فکرت پست است و فکرهای قصیر

شبی بوصف قدش میزدم رقم الف

چکید جای مدادم ز خامه شکر و شیر

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر — چو اشک شمع مرا رفت عمر در شبگیر

کجا ز دشت خدنگ تو جان برد نخجیر — پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر

توانگران نرسانند نفع مفلس را — که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر

اگر

گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت — هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر

به خانقه مبر اسباب میکشی ساقی — که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر

ز شرم پیش لب یار او نمیگردد — دهان تنگ بتان گشت غنچه تصویر

بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم — لسان خامه مرا آید از قفا زنجیر

دم بریدن سر شمع میکند روشن — که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر

نگشت بسته دنیا و آخرت کاری — گذشته ام ز میان دو خانه همت چو تیر

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هرگز اندیشه زلفت نگذشتم به ضمیر — که با قطار نرفت از نفسم بوی عبیر

خسرو انند گدایان در دولتسرا — علم سپه آه علم داغ نگین خاک سریر

کافرم خوانده و از عشق نیم توبه پذیر — وای زاهد گرم آگه شود از سر ضمیر

بر سر خار بیاد تو چنان خوش بردم — که کسی خوش نرود بر سر دیبا و حریر

جام در دست من و چشم تو از باده خراب — زلف در پای تو و گردن من در زنجیر

نازم آن ابرو و مژگان که نه پیکان و نه زه — شهری آغشته بخون هیچ کمانست و چه تیر

غیر چشمت که همی تیر زندم بر به خدنگ — نشنیدم که بهر دم زند آهو بچه تیر

باهمه شیر دلی زآهوی وحشی نکهت | دارم ان وحشت آهو بره کز حمله شیر

ازهجوم مژه کن غارت و دل ابرو تاراج

ای سپه دار شکار افکن یغما نخجیر

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر | قامت است این یا قیامت عنبر است این یا عبیر

کم شدم در راه سودا رهنمایا رهنمای | صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر

گر زپیش خود برانی چون سک از مسجد مرو | سر ز حکمت برندارم چون مرید از پای پیر

ناوک فریاد من هر ساعت از صحرای دل | بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل | با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

مرغ وصلت گر به پرد در هوای بخت من | وه که ان ساعت زشادی جا پر بر کردم چو تیر

گر ببارد فضل و باران عنایت بر سرم | لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر

آه درد آلود سعدی گر زگردون بگذرد

در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

جهان جهان بگرفتی بحسن عالمگیر | جهان چه باشد و جان چیست هرچه خواهی گیر

ترا هزار اسیرند در کمند دو زلف | مرا مران و یکی گیر از ان هزار اسیر

اگر به هیچ نگیری تو صید را چکند | گرفت بر طرف تست نیت در نخجیر

دل من از سر زلفت نمیرود جایی | کجا رود دل دیوانه پای در زنجیر
نشاط عشق تو امروز نیست در دل من | حلاوتی‌ست فرو رفته چون شکر با شیر
تو بادشاهی و من بنده قوی عاجز | تو آفتابی و من ذره عظیم حقیر
به هیچ طعنه نخواهیم کشتن از تو نفور | به هیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفیر
مرا ز روح شکیب است و نیست از تو شکیب | مرا ز عمر گزیر است و نیست از تو گزیر

خدنگ غمزه‌ات از جان گذشت سلمان را
هنوز هست برین دل نشانه‌ی تیر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای دل بهار میرسد از سینه سر برآر | خار غمی که خسته شد از وی جگر برآر

باهای خفته راه فنا طی نمی شود | ای سنگدل فسرده قدم از شرر برآر

کمتر نهی ز شمع درین تیره خاک دل | از سوختن نهال هوس را ثمر برآر

از ناخن خراش مهیای تیشه کن | یاقوت ناب از دل کوه و کمر برآر

با کارزار خصم دغا پیشه الفت | شمشیر اگر بدر نتوانی سپر برآر

خواهی که الفت از همه قدرت فزون بود

خود را بچشم اهل جهان بی هنر برآر

ای صبر پایدار که پیمان شکست یار | یارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخواست آه و ناله و در خون نشست چشم | یارب ز من چه خواست که بی من نشست یار

چون قامتم کمان صفت از غم فسرده شد | چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار

در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ | لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

اکنون که بیوفایی یارت درست شد | در دل شکن امید که پیمان شکست یار

سعدی به بنده کیش کمر بسته ولی

لیکن به بنده کی تو عهدی ببست یار

نه کسی رحم آورد بر جان بیمارم نه یار | نه کند هجر زبون کش ترک آزارم نه یار

دل

دل ز دستم برد یار و گشت یار دیگران   چون نگریم ای مسلمانان نه دل دارم نه یار

مردم از مهر تو فی یگانه ام نه آشنا   چیست نام من بگو مشت نه اغیارم نه یار

شد بهار و همچنین فانی ندیدم روی گل

نی رفیقی خواند روزی سوی گلزارم نه یار

بگوای نامه بربا یار کی منصور خوش منظر   ملایم خوی زیبا روی مشکین موی سیمین بر

سهی بالای بزم آرای مه سیمای مهرآسا   قدح پیمای غم فرسای روح افزای جان پرور

سرت گردم چه واقع شد که در مجموعه یاری   رقم های محبت را قلم بر زدی یکسر

ازین پس محتشم مشکل که آن صیاد مستغنی

کند ضایع خدنگ خویش با صید چنین لاغر

دیدم بخرابات سحر کبری مخمور   خورشید قدح پیش مهی بر طبق نور

سلطان خرابات بد ودر   نزدیک نشینان حرم صف زده از دور

عیسی نفسی بود در آن مجلس تحریر   بگرفت مرا دست که ای عاشق مهجور

از گوش بکش پنبه غفلت چو صراحی   تسبیح شنو از دل مردانه انگور

منشور من ای کاتبی از عرش نوشتند

اینک قلم و لوح گواه خط و منشور

بکنج وصل تمنا کنم بکنج حضور | خوشم بخواری هجر و نگاه دور ادور
بسعی پیش تو قدری بیا فشم حکنم | که شرمسارم ازین جستجوی نا مقدور
تنی چو موی شده زرد دار دنالم | ز تاب جادثه همچون بریشم طنبور
بگرد کوی تو گشتن هلاک جان منست | چو پرکشودن پروانه بر حوالی نور

سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا
به بنده گی تو در شهر تا شدم مشهور

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار | انچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن بر آ | از تو چشم اشنای ان قدر دارد بهار
کهکشان هم پایمال موج طوفان گلست | سبزه را از خواب غفلت چند بر دارد بهار
از صلای رنگ عیش انجمن غافل مباش | پاره های چند بر خون جگر دارد بهار
بی فنا نتوان گلی زین هستی موهوم چید | صفحه ما کز نی اتش شرر دارد بهار
ابر می نالد کز اسباب نشاط انجمن | هر چه دارد در فشار چشم تر دارد بهار
از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم | انمعانی در گلستان بیشتر دارد بهار
موبمویم حسرت جمعیت تبسم میکند | هر که گرد د بسملت بر من نظر دارد بهار
زین چمن بیدل نسرد ی جست و نه شمشاد است | از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار
هر طرف چون ناله صد خونین جگر دارد بهار

مستی غفلت حجاب تشنه بیگانه کیست
ورنه پیش از باده در دلها اثر دارد بهار

خواب آسایش کجا آید بجای شبنمش
همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

از برای موشکافان در رگ هر سنبلی
معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار

هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است
از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار

ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند
بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه می بالد ز شوق عالم بالا بخود
خاک را نزدیک شد از جای بردارد بهار

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را
قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست
از شکوفه نامه‌ها بی نامه‌بر دارد بهار

ز روی شاهد گل پرده برگشاد بهار
قبای غنچه بخوناب رنگ داد بهار

هزار مرتبه حسن چمن زیادت یافت
چو صفر غنچه به پهلوی گل نهاد بهار

چسان جنون نکنم در چمن که هر جا ست
هزار چشم پری زاد گل کشاد بهار

اگرچه دامن گلشن ز غنچه لبریز است
بصورت دهنت غنچه نزاد بهار

زبسکه شبنم گل موج زد بطرف چمن
بخاک راه چو برگ گل اوفتاد بهار

مگر که خون دل گلستان بجوش آمد — که خون دل ز رگ ارغوان گشاد بهار

مجوز ظهیر افغان طریق زهد و ورع

که داد دلق ورا همچو گل بباد بهار

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر — بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زنده کانیم — آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندان که میرویم همه دور گشتن است — مرکز تویی و دایره بر وی گذار عمر

بر آن مخالفی که در اینجا موافق است — نفرین کنم که کم شد از و اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست — کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از من قرار برد آن نازنین سوار — آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست

همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

ای دل بیاد قصر امیدت خراب گیر — دست سراب هر دو جهان بر آب گیر

ساقی چو بزم باده کشان را خمار نیست — پر کن ز آب شیشه و آنرا شراب گیر

چون در قفای پرتو هر نور ظلمت است — دنبال خویش سایه بر آفتاب گیر

هر شبنمی که سبزه نشین بهار دا ان — هر گل ز باغ تازه نماید گلاب گیر

بیاد

بنیاد هستیت چو نسیمی کند خراب | نقش وجود خویش چو موج سراب گیر
ای بیخبر ز وعده فردا غنیمت است | امروز را تو وعده روز حساب گیر

فصل بهار و باده و مخفی شکوفه

مطرب بحکم شرح محبت رباب گیر

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر | با گل عارض او لاله نعمان کم گیر
سخن سرکشی سرو سمن پیش مگوی | قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشک افشانش | یاد ظلمت مکن و چشمه حیوان کم گیر
شب تاریک گرت وصل میسر گردد | با رخش چشمه خورشید درخشان کم گیر
غمزه اش بین و دگر شوخی عبهر کم گوی | سبز خطش نگر و سبزه بستان کم گیر
وصل آن حور پری چهره گرت دست دهد | نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر
دگرت میل تماشای گلستان باشد | در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر

بدر جاجرمی از این منزل ویران بگذر

وز اقالیم جهان شهر صفاهان کم گیر

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر | در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر وی بسی | ایوان قصر سر بفلک برکشیده گیر

چندین هزار اطلس و دیبای زرنگار
پوشیده گیر و دوخته گیر و دریده گیر

با دوستان همدم و یاران مهربان
بنشسته و شراب مروق چشیده گیر

هر نعمتی که هست بدنیا تو خورده دان
هر عشرتی که هست بگیتی تو دیده گیر

هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند
ان گنج وان خزانه بچنگ اوریده گیر

هر بنده که هست به بلغار و هند و روم
ان بنده را بسیم خود خریده گیر

ترکان تنگ چشم سهی قد خوش خرام
سیب ذقن گزیده و لبها مزیده گیر

برتخت باد و ملک سلیمان و سلطنت
اب حیات و جام خضر را تو خورده گیر

بر اسپهای تازی و زینهای زرنگار
بنشسته و بمشرق و مغرب دویده گیر

تو همچو عنکبوتی و مال تو چون مگس
چون عنکبوت گرد مگس در تنیده گیر

در روز واپسین که سر انجام کار تست
صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر

سعدی تن تو چون قفس و روح همچو مرغ
روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

خموشی خوش بود از عاشقان فریاد از ان خوشتر
خوش است این شادمان دل خاطر ناشاد از ان خوشتر

من ان مرغم که صیادم قفس را در چمن دارد
اسیری خوش بود سر دادن صیاد از ان خوشتر

شکار ناوک بیداد خوبان جفاکیشیم
دلی چون کوه خوش این سینه فولاد از ان خوشتر

فراق

فراهش کی کنم این نکته را چون یاد می‌آرم — فراموشی خوش است از دلربایان یاد از آن خوشتر

فدای لطف و قهر دلبر مه پاره خو گشتم — ترحم خوش بود در چشم من بیداد از آن خوشتر

سراپایت خوش است ای نونهال گلشن خوبی — رخ چون یاسمین خوش قد چون شمشاد از آن خوشتر

بود از غمزهٔ چشمش نگاهم خوب تر کشتی

چو شاگردی بود خوش اینچنین استاد از آن خوشتر

بدا دم می‌رسد اما بود بیداد از آن خوشتر — اگر این است دلجویی دل ناشاد از آن خوشتر

شکیبم بر سر ناز آرد افغانم کند رامش — خموشی کامیاب افتاده و فریاد از آن خوشتر

بدام ننگ قاتل صید حسرت گشته نخجیرم — خوش است آزادی بی‌رحمی صیاد از آن خوشتر

بود شیرینی از لبهای شیرین تلخکامی‌ها — خوش آن خاراکنی جان کندن فرهاد از آن خوشتر

هنرور پیش شاهان راز ملک خود دکار آید — خوش است اقبال شاهی شان سعدآباد از آن خوشتر

اگر سرو چمن بالیده از تشبیه بالایش — بزلفش دستگاه شانهٔ شمشاد از آن خوشتر

دل خرم سواد هند را زیر نگین دارد

ز هر آبادی نورس دل آباد از آن خوشتر

رخ گل خوش است و از وی خنت ای نگار خوشتر — که بود گلی ز رویت دو صد بهار خوشتر

چه روم بباغ و بستان چو بتو گلی نماند — ز گلی که بی‌تو بینم بود دیده خار خوشتر

ز یکی سخن که گویی بزید دوباره مرده · که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

چه خوش است یک کرشمه ز برای مرد مسکین · که اگر زیم بدیدن نه یکی هزار خوشتر

چو غلام تست خسرو زید و مرد دلبرا
تو ازین دو گوی پشت که کدام کار خوشتر

رگ گردن چو شمعت میکشد دود از دماغ · نگین نام داری می شود سنگ مزار آخر

تنم را سوختی خاکسترم دادی بباد اکنون · فلک از کج روی بس کن ازین رو شرم دار آخر

کمر بر کین ارباب وفا تا چند می بندی · حسد آتش به بنیادت زند همچون چنار آخر

بفکر عقده دلها بکوش ار ناخنی داری · که فردا چون سبو دستت شود بی اختیار آخر

چو گل مشت زر خود در بهاران صرف احسان کن · وگرنه باد دی جیب تو سازد تار تار آخر

دمانید از بناگوش تو پیری پنبه غفلت · ز هم بکشای چشم عبرتی در فکر کار آخر

ز بیداد سپهر ناموافق چند شکوه میکنی الفت
بیا تا جام می نوشیم شد فصل بهار آخر

ای مردم چشم از نظر ما مرو آخر · وی عمر گرامی ز بر ما مرو آخر

ای جان عزیز از تن رنجور مشو دور · وی سایه رحمت ز سر ما مرو آخر

ای تیغ غمت ریخته خون جگر ما · از دیده چو خون جگر ما مرو آخر

ای

ای نقش خیال خط جانان پرور ز لوح سواد بصر ما مرو ای خسرو

دور از تو ندارد خبر خویش عصای

اکنون که شنیدی خبر ما مرو ای خسرو

دریغا عمر بگذشت و نکردی هیچ کار ای خسرو بحسرت میروی ایدل ز دار بیمدار ای خسرو

سر تاج غرور سبک تا زی راچه مینازی بگورستان روی با مرکب چوب سوار ای خسرو

ز قصر کاخ ایوان زر اندودت چه سود اینجا بزیر خاک با شد منزل دار القرار ای خسرو

بسحرای جهان یکدانه اشکی بپا شیدی نبردی توشه با خویشتن زین کشت زار ای خسرو

چو شد تو به با خود نیاوردی ز عصیان پشیمانی

دگر نه میروی زینجا بروی شرمسار ای خسرو

ز من ان غزال کفتم بر مید رمید ای خسرو شب هجر روز وصلم نکشد کشید ای خسرو

همه عمر ضبط ناله ننمودم ای عزیزان که فغان من بگوشش برسد رسید ای خسرو

شده چشم اشک باران شب و روز در افشان که هما اگر تو از جان نبرد پرید ای خسرو

چقدر پناه گرزین شد دل من بچاه غبغب که دوا چو مار زلفاد نگزد گزید ای خسرو

به گل جمال جانان شده ام هزار دستان که بپای خار هجران نخلد خلید ای خسرو

سر رشته را رها جان پی عجز کرد تسلیم که طناب مهر جانان نبرد برید ای خسرو

چه خوشم ز لطف خواجه بد و گیتی شادمان
که غلام بهر ر اکس نخر د خرید آخسر

دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر — از بار غم قدم ز مره تو خمیده تر
یعقوب کز جدائی فرزند داغ بود — از من نبود محنت هجران کشیده تر
یک ذره بیقراری ما کم نمیشود — گر آسمان شود ز زمان آرمیده تر
خاکم بباد رفت و وحشت بود همان — هر ذره ام ز ذره دیگر رمیده تر

عنوان هزار لاله درین دشت دیده
یک لاله نیست از دل من داغ دیده تر

هر چند منم ز هجر پریشان و دیده تر — دل از برم رمیده من از دل رمیده تر
افغان که نیست راه بگوشت فغان من — هر چند پیش می شنوی ناشنیده تر
خلقی براه منتظر و جان سپرده اند — ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر
تو فتنه زمانه شدی ورنه در زکار — بود است پیش ازین قدری آرمیده تر

خسرو ز نان رفتن و بر دوش بار عشق
بار هر دو ان چو میر دی اخر جریده تر

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده تر — مژگان و چشم شوخ تو از هم رمیده تر

از من

از من مپوش روی که فردوس تازه روی — شبنم ندیده است ز من پاکدیده تر

حیرانی جمال تو شد انجمن فروز — سیماب را ز آینه کرد آرمیده تر

عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد — دارد عنان شرم و ادب را کشیده تر

صائب مقام دام بود خاکهای نرم

پرهیز کن ز هر که بود آرمیده تر

ای دهانت ز لب لب دهان شیرین تر — خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ — جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر

نیشکر گرچه سراپا بقدم شیرین است — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب

نکته ناید از آنش بدهان شیرین تر

صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ مدار — بمردمی ز من این توتیا دریغ مدار

تو قاصد آنچه شنیدی ز او بگو با من — ز آشنای سخن آشنا دریغ مدار

شنیده ایم تو ای عشق کیمیا داری — بیا و از مس ما کیمیا دریغ مدار

تمام چشم براهند همچو آینه ام — قدم ز خانه اهل صفا دریغ مدار

ز من که ساکن بیت الحزن بی او شدم — نسیم پیرهنش ای صبا دریغ مدار

دو دست ان لب و با جمله دردمندانیم — عنایتی کن و از ما دوا دریغ مدار

تو شاه حسنی و من کمترین گدای توام — نگاه لطف ز حال گدا دریغ مدار

به آن نهال بهشتی بگو صبا از من — که برگ عیش از این بی نوا دریغ مدار

مرا ز دولت خود بی نصیب مگذاری — وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بنده خود خوانده تو وقف را

ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

ستمگرا سر نعشم گذر دریغ مدار — نیاز کشته خود یک نظر دریغ مدار

فسانه‌ایست مطول تطاول زلفت — سماع مختصری زان سمر دریغ مدار

گرفت آتش عشقت ز فرق تا بقدم — ز آب پاشیت ای چشم تر دریغ مدار

اگرچه لطف جوابم امید نیست ز یار — بلاغ نامه ام ای نامه بر دریغ مدار

اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد — گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار

نمود بیخبر از خویشتن مرا خبرت — خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار

بظلمت شب زلفت بغبغب افتاد است — ز جلوه رخ رشک قمر دریغ مدار

بهار داغ دلم رشک گلشن ارم است — پری رخا سر باغم گذر دریغ مدار

ناموز:

هنوز قابل بیوند چاک جیب عیب نیست — ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار
شکیب و تاب توان همره دلم رفتست — تو نیز بی دل و جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف ما حضرت تا بسر دریغ مدار

بهشت کرده از نو بهار باغ نظر — محیط فیض نم جویبار باغ نظر
نگارخانه چین نقش بند از نگهش — خیال هر که شد آیینه دار باغ نظر
نظاره چون رگ یاقوت میشود شفقی — چو موج حسن زند لاله زار باغ نظر
ز موج سنبل و گل رشک بال طاوس است — ز راه جلوه چو خیزد غبار باغ نظر
بهشت در عرق شرم می شود پنهان — کند چو عرض تجمل بهار باغ نظر
گسسته جوهری فیض عقد مروارید — بپای مرتبه اشجار باغ نظر
بود حیات ابد کرده تماشایش — چو عرض فیض دهد جویبار باغ نظر
ز سربلندی فواره فلک تازش — رسیده است بمعراج کار باغ نظر
نه اسمان دودش در رکاب ابلق چشم — شود چو شخص تماشا سوار باغ نظر
کجا بجای دگر میرود تماشائی — که هست پای نگه در نگار باغ نظر
اگرچه خامه نورس هزار دستانست — بیان نکرد یکی از هزار باغ نظر

ازادو گرفتارم چون بو بگلاب اندر	پا بسته برفتارم چون زر بحباب اندر
پیدا هم و پنهان هم چون عکس در آیینه	بنشینم و برخیزم چون موج بآب اندر
می خندم و می گریم چون گل بشبنم	می سوزم و می سازم چون خون بکباب اندر
بسیارم و کم یابم چون وعده معشوقان	لب تشنه و سیرابم چون طفل بخواب اندر

دیوانه و هشیارم چون دل بتن فاضل

پرخونم و خندانم چون لب بشراب اندر

بیکارم و با کارم چون مد بحساب اندر	گویایم و خاموشم چون خط بکتاب اندر
تا چند رخ خود را داری به نقاب اندر	خورشید نمی زیبد جانا بحجاب اندر
اندر دل و جان دارم اسرار محبت را	چون نغمه داودی پنهان برباب اندر
بخت تو و چشم من این هر دو بهم آری	بخت من و چشم تو این هر دو بخواب اندر
شب تو بشماری ها میکرد لبت با من	این لطف کجا کردند آخر بعتاب اندر
وصل تو و بخت من هیهات محال است این	خفاش کجا بیند خورشید بخواب اندر

ای زاهد ظاهر بین از قرب چه میپرسی

او در من و من در وی چون بو بگلاب اندر

گر چنین گردون زا هم می کشد سر در غبار	بیضه خورشید ماند همچو اخگر در غبار

اگر

اشک من چون مهره گل در نظر جولان کند — بس که شد پنهان دلم تا دیده تر در غبار

آستین بر خاطر افشاند چو یاد طره اش — محشری گردد مرا هر سو مصور در غبار

بسکه گردد در رشک از فردوس و از ذقن جانان — همچو لعل نوخطان پیچید کوثر در غبار

از دلم گرد کدورت چون فلک پیما شود — می شود چون دانه تسبیح اختر در غبار

نامه گرد ملال خویش تا انشا کنم — بیستون تمکین شود بال کبوتر در غبار

صاف دل را کی مکدر گرد کلفت می کند — از صفا زایل نگردد حسن گوهر در غبار

پیش راه ناله من سد اسکندر شود — گر چنین آیینه دل میکشد سر در غبار

بسکه طوفان میکند نورس ز خاطر گرد غم
چون صدا در سرمه ام هم گردد لنگر در غبار

پیش صاحب نظران حسن تو از جان بهتر — بوریای درت از تخت سلیمان بهتر

خم ابروی تو خوشتر ز هزاران محراب — تار زلف تو بود از رشته ایمان بهتر

قد و بالای دلاویز تو ای سرو سهی — هست در باغ دل از طوبی و رضوان بهتر

نرگس چشم تو آن دم که دل آزار بود — بود در چشم من از روضه رضوان بهتر

گر گشایی بسخن آن لب شکرخا را — نزد هر کس بود از لعل بدخشان بهتر

فدوی از صدق نهاده بدرت روی نیاز — کاستان بوسیت از شاهی شاهان بهتر

مه من آنکه ابروی ترا مد نظر دارد | کجا از بهر طاعت رو بمحراب دگر دارد
چو من هر کس خیال زلف و رخسار یکسر دارد | کجا از صبح و شام خویش در عالم خبر دارد
تعالی الله چه چشمست اینکه خون عاشقان ریزد | مگر زلف سیاهش را که خورشیدی ببر دارد
حذر از تیر آه خستگان خو دگر کن ای ظالم | که از یاد تو در شبهای هجران چشم بر دارد

مرا گوید عمر اینقدر افغان مکن لیکن
بغیر از آه و افغان نخل هجران کی ثمر دارد

شد بچشمان و دو ابروی بت عیار یار | دشمن جان کرد پیدا این دل ناچار چار
دور خود را از سر سودای آن دلدار دار | قسمت منصور آخر کار شد زین دار دار
بسکه گردیدم نزار اندر غم دیدار او | موی مژگان شد مرا بر دیده خونبار بار
باخته از شرم رخ گلگون او رنگ انار | اوفتاد از سوز عشقش در دل گلنار نار
کم نخواهد شد فغان و ناله جان کاه من | کشته ام ای دشمن جان با غم بسیار یار
بسکه بر گرد سر او کجکلاهان گشته است | از رگ جان جهان بست اندر آن زنار تار
بسته ام تا دل به عشق چشم بیمار بتان | گشته ام چون موی مژگان از غم آزار زار

یکنظر غافل مباش از انتظار او حسن
چشم خود بر شاهراه وعده دیدار دار

نازنینی و تر نیست تنها ناز دگر		در بتان نیست چو تو یک بت طناز دگر

بخت افکند به پرواز نختم در دام		ماند اندر دل من حسرت پرواز دگر

گرچه در عشق تو غماز لبی هست مرا		گریه من شده در عشق تو غماز دگر

روز و شب جان و دلم هست هوای تو		جز غم و درد توام مونس و دمساز دگر

یکجهان مرغ دل از یک نگهش صید کند		نیست گیرنده ترا چشم تو شهباز دگر

جان من عاشق جانباز لبی داری تو
چون نویدت نبود عاشق جانباز دگر

از گرمی نگاه که افسرده دگر		ای چشم من برای چه آزرده دگر

بوی گلاب از در و دیوار میچکد		ای گل باه گرم که در خورده دگر

مرهم پذیر نیست چو گل زخم تازه‌ات		ای دل ز مشک خال که بو برده دگر

امروز چشم مست ترا حسن دیگر است		گویا ز جام آینه می خورده دگر

با چشم اشکبار کجا میروی نجات
این خون گرفته را بکجا برده دگر

ز بس غم تو صفا با دلم سرشت مکرر		نمود ز آینه محفلم بهشت مکرر

گرفت با دل دیوانه ام قلمرو وحشت		اسیر عشق جنون کا دلم سرشت مکرر

مه من آنکه ابروی ترا مد نظر دارد
کجا از بهر طاعت رو بمحراب دگر دارد

چو من هر کس خیال زلف و رخسار دلبر دارد
کجا از صبح و شام خویش در عالم خبر دارد

تعالی الله چه چشمست اینکه خون عاشقان ریزد
مگر زلف سیاهش را که خورشیدی ببر دارد

حذر از تیر آه خستگان خود بکن ای ظالم
که از یاد تو در شبهای هجران چشم تر دارد

مرا گویند **عمر** اینقدر افغان مکن لیکن
بغیر از آه و افغان تحمل هجران کی ثمر دارد

شد بچشمان و دو ابروی بت عیار یار
دشمن جان کرد پیدا این دل ناچار چار

دور خود را از سر سودای آن دلدار دار
قسمت منصور آخر کار شد زین دار دار

بسکه کردیدم نزار اندر غم دیدار او
موی مژگان شد مرا بر دیده خونبار بار

باخته از شرم رخ گلگون او در رنگ رنگ
اوفتاد از سوز عشقش در دل گلنار نار

کم نخواهد شد فغان و ناله جان کاه من
کشته ام ای دشمن جان با غم بسیار یار

بسکه بر گرد سر او کجکلاهان کشته است
از رگ جان جهان بست اندر آن زنار تار

بسته ام تا دل به عشق چشم بیمار بتان
گشته ام چون موی مژگان از غم زنار زار

یکنظر غافل مباش از انتظار او **حسن**
چشم خود بر شاهراه وعده دیدار دار

نازنینی و ترنیست نبا ناز دگر — در بتان نیست چو تو یک بت طناز دگر

بخت افکند به پروا نجستم در دام — ماند اندر دل من حسرت پرواز دگر

گرچه در عشق تو غماز لبی هست مرا — گریه من شده در عشق تو غماز دگر

روز و شب جان و دلم هست بسوی مایل — جز غم و درد توام مونس و دمساز دگر

یکجهان مرغ دل از یک نگهش صید کند — نیست گیرنده ترا از چشم تو شهباز دگر

جان من عاشق جانبازی اری و لیک

چون نویدت نبود عاشق جانباز دگر

از گرمی نگاه که افسرده دگر — ای چشم من برای چه آزرده دگر

بوی گلاب از در و دیوار میچکد — ای گل باده گرم که در خورده دگر

مرهم پذیر نیست چو گل زخم تازه ات — ای دل ز مشک خال که بو برده دگر

امروز چشم مست ترا حسن دیگر است — گویا ز جام آینه می خورده دگر

با چشم اشکبار کجا میروی نجات

این خون گرفته را بکجا برده دگر

زبس غم تو صفا با دلم سرشت مکرر — نمود ز آینه محفلم بهشت مکرر

گرفت با دل دیوانه ام قلمرو وحشت — اسیر عشق جنون کاملم سرشت مکرر

ازان که بدستم فتاد دامن همت مکرر　　بهشت را دل بحاصلم بهشت مکرر

چو لاله داغ دل از دست جور چرخ　　چو تخم درد ترا در گلم سرشت مکرر

سراغ کوی ترا برهمن گرفته بهیت
براه شوق تو شد منزلم کنشت مکرر

ای از رخ تو در دل گلنار نار نار　　وز موی تست نافه تاتار تار تار

ای گلعذار بی گل روی تو تا بکی　　نالم چو عندلیب بگلزار زار زار

شب ریختم بیاد قدت سرو ناز من　　صد جوی خون ز دیده خونبار بار بار

باشد زباغ حسن تو گلچین رقیب من　　دارم بسینه ای گل بیخار خار خار

دیشب خیال زلف تو میدیدم که بود　　هر موی بر تن من بیمار مار مار

دور از دیار یارم و بی یار بیکسم　　تا چند باشد آه باغیار یار یار

گر دید چرا نه سرود دلخسته خون دل
افتادش آه یا بت مکار کار کار

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب / که میرقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هرچند نقد کائنات است / چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست / خداوندا دل و دینم نگهدار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصورشاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار



۴

آمد بهار و کلرخ من در سفر هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی بجست لیک
باشد ز راه سر دمنش صد خطر هنوز

آمد بر درخت کل اما چه فایده
چون ان نهال تازه نیاید ببر هنوز

از سرو و کل چه سود خبر گفتیم که من
زان سرو کلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست چو ان نو رسیده کل
دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز

مکشا نظر به لاله و نرگس که غایبست
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو کل
جامی چو لاله غرقه به خون جگر هنوز

شد عمر و دل بکوی تو دارد مقر هنوز
چون نقش پا نشسته بران خاکدر هنوز

تحریر وصف لعل لبت خامه می نمود
بس عمر شد که می چکد از وی شکر هنوز

رفتی و داغ هجر بجا نم گذاشتی
باشد خیال روی تو مد نظر هنوز

در سر هوای بوسه بپای تو داشتم
سر خاک گشت و هست هوایم بسر هنوز

یک جرعه در ازل ز می عشق خورده ام
مستم ز بیخودی ز خود م بیخبر هنوز

تا گشته ام بشام فراق تو مبتلا | شد صبح حشر و آه ندیدم سحر هنوز

شد مدتی که وعده وصلم نموده | چشمم با نتظار تو باشد بدر هنوز

از خاک من بروید اگر لاله سالها | چون لاله داغ دار توام ای پسر هنوز

باقی بسی بهار و خزان شد ز بخت بد

نخل مراد من نرسیده به بر هنوز

چشم تو دل فریفته و عشوه گر هنوز | ابروی دل فریب تو مد نظر هنوز

روی تو در عرق گل باغ لطافت است | شبنم از و نریخته باد سحر هنوز

خون دلم ز دیده برون رفت آنچه بود | دارم ز خار خار تو خون در جگر هنوز

دی بیخودانه دست به تبخاله برده | احباب را ز دست تو جان در خطر هنوز

موی سفید بر سر من صبح ارزوست | ای در سرم هوای تو پیرانه سر هنوز

رویم ندهشت تاب اشارت زناز | اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز

آمد بدیده خیل خیال تو نیم شب | شادم که آب دیده ندارد گذر هنوز

حالم رسید زان لب و دندان بنا خوشی | ان ها بهم خوشند چو شیر و شکر هنوز

بر لوح دیده گریه کنان دوش اصفی

تحریر شوق کرد و سیاهیست تر هنوز

ردیت

ایز

زینت گل هست باقی در گلستانش هنوز / رونق دیگر گرفت از سبزه بستانش هنوز

گر ز دست فوج زنگ آن مه شکست یافت ار / صف بصف استاده جا بر جاست مژگانش هنوز

از غضب شمشیر بیرحمی نکرده در غلاف / هر طرف افتاده سر بر خاک میدانش هنوز

تا هلال ابروشیش را ماه گردون دیده است / سر ز خجلت میبرد سوی گریبانش هنوز

می تواند گر تکلم زنده سازد مرده را / معجز عیسی ست در لعل سخندانش هنوز

احتیاج شانه و مشاطه اش نفتاده است / خاطرم جمع ست از زلف پریشانش هنوز

مصحف رویش ز آینه بسی روشن تر است
گر ننشسته ولی بر خط قرآنش هنوز

فتنه میبارد ز چشم مست فتانش هنوز / دل پریشان میکند زلف پریشانش هنوز

از ملاحت تا شده لعلش تبسم آشنا / شور افکندست در عالم نمکدانش هنوز

تکمه پیراهنش را تا گشوده دست شوق / سینه چاکانند از چاک گریبانش هنوز

گلشن حسنش اگر افتد ز روی او نقاب / میشود خورشید روپوش از گلستانش هنوز

چون ننالم من از آن طاقت گداز عقل و هوش / خضر میمیرد برای آب حیوانش هنوز

گر غبار خط شده با حسن او دیدن چه باک / دیده روشن میشود از گرد دامانش هنوز

عهد الفت داده ام با آنچنان شوخ ای نقیب / کادم و حوست سر در خط فرمانش هنوز

سوختم چون شمع و دل دارد تمنایش هنوز | جلوه موج پری زاد است صحرایش هنوز

نو گلی گر تربت فرهاد روید لاله نیست | طعنه بر خورشید دارد داغ سودایش هنوز

وحشی شوخی تماشا کن که آخر گشت عمر | بال و پر نگشوده چشمم در تماشایش هنوز

خاک شد مجنون و جام عشرتم در گردش است | گرم دارد گردباد از شوق ماوایش هنوز

در دلم یکشب خیال شعله بالایی گذشت | می جهد چون برق آتش از سراپایش هنوز

در چمن بگذشت یکره شوخ رنگین قامتم | می طپد چون نبض بسمل رنگ گلهایش هنوز

بیخود از شوق رسا چون شعله در راه طلب
شد چنان بیخود که نشناسد سراپایش هنوز

رفته از گلشن بهار و بلبل گلشن هنوز | با صبا از شوق دارد دست با دامن هنوز

نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا | ورنه می آید ز مصران بوی پیراهن هنوز

گشته از باد صبا دست و گریبان در نقاب | جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز

بزم شادی گرم گشت و صحبت غم بر شکست | هم غم دارد مرا در ناله و شیون هنوز

نقد جنس من بغارت رفته از بیرون در | من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعله آه دلم مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

ذی

تویی که نیست عذار تو مشک سود هنوز | منم ز آتش حسرت ندیده دود هنوز

بداغ عشق تو روزی که جان ما می سوخت | ز بود ما اثری در عدم نبود هنوز

هر استخوان که ز خاکسترم سگان یابند | بود ز سنگ رقیبان تو کبود هنوز

مرا که سوخته امروز داغ بیدادش | بداغهای وفا خواهد آزمود هنوز

بروزگار فراغت مرا عجب حالیست | عجب تر آن که حسد می برد حسود هنوز

بسی ز دلبری آن طره سرگران شده بود | ولی بعشوه دل خلق می ربود هنوز

بکعبه گرچه سر آصفی فرود نیاید

بر آستان تو دارد سر سجود هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز | خاکروب دیر و در بیت الحرامم هنوز

منکه سودایی مزاج از نکهت آن مشامم | تا چها باشد ز زلف او بسر انجامم هنوز

ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام | می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهایی کنج قفس | منکه لذت بخش دل در اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمی سوزم ظهیر

با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

مردم و نامد همای وصل در دامم هنوز | آن رمیده آهوی وحشی نشد رامم هنوز

از خمار هجر بر لب جان من صد ره رسید — بر لبم نامد ز لب شیرین او کامم هنوز

ز آتش من سوخت سر تا پای مرغ نامه بر — سوی آن سرو روان نابرده پیغامم هنوز

صاید را ز بهر دعا آن به که بگشایم زبان

آن شکر لب تا گشوده لب به دشنامم هنوز

لاله داغ است از آن عارض گلفام هنوز — سرو در قامت او دمیده اندام هنوز

گرچه از مستی چشمش دو جهان در خواب است — نرسیده است قد آن فتنه ایام هنوز

باش تا صبح رعونت ز نهالش بدمد — نکشیده است قد آن فتنه ایام هنوز

آهوی چشم غزالان ز رمیدن استاد — دل وحشت زده با من نشود رام هنوز

دعوی پختگی اینجا ثمر خامیهاست — عود ما در جگر شعله بود خام هنوز

تو که از پختگی خویش نداری خبری

فکر صائب به مذاق تو بود خام هنوز

شد تنم خاک و ندارد دلم آرام هنوز — می طپد در غم معشوق گل اندام هنوز

نیم بسمل بگذارید که پرواز کنم — پیش آرید برایم قفس و دام هنوز

جلوه حسن ترا صبح ازل دید بخواب — سرو را بود رعشه بر اندام هنوز

در جنون شهره آفاق شدم من عیشی — خلق دانند مرا عاقل و گمنام هنوز

جوشش ز سبزه خط روی تو گلفام هنوز | می بری دل ز من ای شوخ دل آرام هنوز
دیده در خواب مگر نرگس شهلای ترا | چشم بر روی تو دارد گل بادام هنوز
شمع بر خاک شهید تو شود چشم غزال | وحشت از دل ببرد لعبت دارام هنوز
بزم برچیده شد و شیشه تهی گشت ز می | بوسه لعل لبت در گرو جام هنوز

معنی از آرزوی دام و قفس خاک شدم
چون فلک چرخ زند بر سر من دام هنوز

بر جمالت همچنان من عاشق زارم هنوز | ناله کز سوز عشقت داشتم دارم هنوز
ای بقول دشمنان کوشیده از آزار من | دوستم دشمن مشو با من که من یارم هنوز
مرده ام بی یار و پندارم که دارم زندگی | جان من رفتست و من با خود نمی آرم هنوز
ای طبیب مهربان چون رنجه فرمودی قدم | از سر بالین من مگذر که بیمارم هنوز

مردمان گویند خسرو خرقه شیخی بپوش
چون بپوشم کز میان نگشوده زنارم هنوز

من ز دست هجر تو ای مه در آزارم هنوز | همچنان دردی که در دل داشتم دارم هنوز
دردمندان را شفا بخشد لب میگون تو | شربتی زان لب بده با من که بیمارم هنوز
شد تنم دور از سر کویت بسان ذره لیک | دیدن خورشید رویت را هوس دارم هنوز

جان من از تن رمیده در فراق او عطا

مرده ام از هجر او با خود نمی ارم هنوز

یار رفت از دیده من زنده در عالم هنوز
گر بدین جرمم کشی ای هجر باشد کم هنوز

در جهان یکدل زاندوه دلم بی غم نماند
طرفه این کز من نشد کم یکسر مو غم هنوز

کار هر آشفته دل بگرفت سامانی ولی
هست از آن زلف پریشان کار من درهم هنوز

خانه تن گر ز سیل اشک ویران شد چه باک
با تو چون دارم بنای دوستی محکم هنوز

ابر پوشیده سیه در بیستون گریان چراست
گر ندارد از برای کوهکن ماتم هنوز

کشته شد فانی و از دی بهتان عشق ماند

نیست شد مجنون و ذکرش هست در عالم هنوز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز
وه چه عمرست این که حال من نمیدانی هنوز

یک نظر دیدیم دیدارت وزان عمر یکدو بگذشت
دیده ها بر هم نمی اید ز حیرانی هنوز

در صف طاعت نشستم روی دل سوی بتان
کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

چیست چندین التفات آشکارا با رقیب
جانب ما یک نظر ناکرده پنهانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود

می کند خود را ملامت زان پشیمانی هنوز

ای خم زلف ترا در سر پریشانی هنوز
لعل جان بخش تو با من همدم جانی هنوز

دوش بر زلف پریشانت نهادم روی خویش
دارم از سودای تو در دل پریشانی هنوز

با وجود آنکه دیدی دردمندی‌ها بسی
قدر حال دردمندان را نمیدانی هنوز

چشم مستت ریخت خون صد مسلمان آوریخت
غمزه شوخ ترا رحمی مسلمانی هنوز

نادری در آرزوی لاله زار طلعتت
گریه‌ها دارد بسان ابر نیسانی هنوز

بر سر آمد عمر در گلگشت بستانی هنوز
وقت طفلی رفت در فکر گلستانی هنوز

دیده من شد سفید از انتظار دیدنت
صبح روشن گشت ای خورشید پنهانی هنوز

حاجت باران نباشد چون گلستان سبز شد
خط بر آمد از رخش ای دیده گریانی هنوز

بلبلان خاموش میگردند چون شب میشود
روزگارت تیره شد اشرف غزلخوانی هنوز

زنده گشتم من ز یار و کشته‌ام هنوز
ذوق و شوق یار باشد در دل و جانم هنوز

در بیابان وصالش ذره‌سان سرگشته‌ام
آرزوی وصل و دور گریبانم هنوز

گر ز تیغ عشق او خونم بریزد بارها
جان دیگر بار خواهم بهر جانانم هنوز

گر ز بزم وصل آن دلدار دور افتاده‌ام
همچو مردان همچنان بر عهد و پیمانم هنوز

در بهار عمر دارد هر کسی عیش و نشاط — من ز هجر دلبر خود دیده گریانم هنوز

قطب الدین گر مدتی بی وصل جانان بوده
چاشنی ذوق وصلش هست در جانم هنوز

می توان ساخت ز سودای کسی در امّ هنوز — می توان زد بهوای نگهی جامم هنوز
خط بر آورد و نکردید بکار رامم هنوز — میکند مشق ستم دلبر خود کامم هنوز
شوخی و عربده ها پیشکش تندی خو — دل بخون می طپد از لذت دشنامم هنوز
هیچ عیش دهنش تلخ نکردید ز خط — میچکد شهد ز شیرینی دشنامم هنوز
خط نیاموخت لبش را ز سخن هیچ طرف — هست مست سخن بوسه به پیغامم هنوز

لاله از تربت من فرو شد به شرار بال
شده ام خاک و ندارد دلم آرامم هنوز

مشق تعلیم جنون را عرض آغازم هنوز — میزند بر در درون بیضه پروازم هنوز
ای جنون سر خرام بیخودی از ما مخواه — حیرت آیینه ام در جلوه غمازم هنوز
ذوق سرسبزی چو سروم اندرین گلشن تهی ست — در پناه سایه قدت سر افرازم هنوز
نغمه منصور ما گر شیشه در بازار برد — موج مینای پری را پرده رازم هنوز
شش جهت بر بسمل ما گر چه تنگی می کند — بیخودی های جنون را یکه ربازم هنوز

درگداز و داغ و اشک و آه برتمثال شمع | با شرار شعله شوق تو دمسازم هنوز
جلوه طاوس نازکیست منظور خیال | در حریم نوبهار شوق گلبازم هنوز
بر دماغ عرض هستی میکشیم ناز عدم | نغمه خون گرمی مضراب این سازم هنوز
در شبها دستگاه شوق از شعله داغ جگر | در میان کشتگان عشق ممتازم هنوز
عشق در بزم خلیلم نار را گلزار کرد | چند نمرود هوس انکار اعجازم هنوز

سایه عجز امیر از سر من کم مباد
بینیازی تا باستغناست بینیازم هنوز

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز | دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز — کلی
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید | مستی و بت پرستی‌هایم چنان هنوز — فی همچنان
عالم تمام پر ز شهیدان غمزه گشت | ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار مانده شب همه خلق از فغان من | وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هر شب کرشمهای وی افزون نگهی
خسرو زنده او بامید امان هنوز

کشتی و سرزنش کندم طعنه گر هنوز | سر رفت و وا نشد ز سرم دردسر هنوز
شمشیر ناز را منه از کف که در تنم | خالیست جای یکدو سه زخم دگر هنوز

راندی اگرچه تیغ سیاست بفرق من — هرگز نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز
با آنکه عمرها همه شد صرف خدمتش — یارا نخوانده است غلام دلنظر هنوز
از مهر مهر بر لب یامیرنی مزن — باقی است یکدو اه مراد در جگر هنوز
سرگشتگی ز طالع من وصل و نبرد — یار از درم درآمد و من دربدر هنوز
گل گل شکفته تو ز آب و هوای حسن — از خار خار عشق نداری خبر هنوز

یکشب خیال آن شره در خواب دیده ام
وقف بدیده میخلدم نیشتر هنوز

ای گلشن نزاکت و ای بوستان ناز — سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز
ابروز غمزه میکشد از دوش ما بکوش — در بند ابروان تو ماند کمان ناز
از کنج چشم عشوه گری مردم فکن است — در ملک حسن میکذرد کاروان ناز
ما خون گرفته ها ز سر و جان گذشته ایم — پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

حیف است آتشین در دل بر ملا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

مبارکتر شب و خرم ترین روز — باستقبالم آمد بخت فیروز
دهل زن کو دو نوبت زن بشارت — که دوشم بود قدر ام و زنوروز

دلهن

مه است آن یا ملک یا آدمیزاد — تویی یا آفتاب عالم‌افروز

ندانستی که ضدان در کمین‌اند — نکو کردی علی الرغم بدآموز

مرا ای دوست با دشمن وصال است — ترا گر دل نخواهد دیده بردوز

شبان دانم که از درد فراقت — نیاسودم ز فریاد جهان‌سوز

از آن تاریکی شبهای خلوت — فتاده در حدیث من چنین روز

گران شبهای با وحشت نمی‌بود

نمی‌دانست سعدی قدر این روز

آنکه انداخت ز پایم بسر زلف دراز — یاربش در دل بیرحم وفایی انداز

بازی طفل نگاه است و نیم شاهد طفل — ای اجل زود ترم بر در او خاک انداز

مرغ روحم به تو خود را ننماید پس مرگ — تا به تیر افکندم غمزه صیاد تو باز

هر درختی که برآید بسر کوی بتان — میوه او همه عشوه است و گل او همه ناز

در ازل دل به تو شطرنج محبت میباخت — عشقبازی نه ز امروز نهادم آغاز

دل گرو بست باد هر که نظر باخت کمال

به حریفی که نه بیند رخ تو هیچ مباز

خسرو حسن تو جایی زده بر خرگه ناز — که بصد واسطه آنجا نرسد عرض نیاز

سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم — زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز

ختم کردم سفر زلف بتان تا چه شود — شب تاریک و محل خطر و راه دراز

هر که آن خال سیه دید و لب میگون گفت — عاقبت فرش ره میکده شد سنگ حجاز

بند بر گردن محمود نهم گر ببرد — نام ترک غلامان تو با زلف ایاز

همه اوصاف خداوندی از اخلاق کرم — در تو جمع است دریغا که نه بنده نواز

دل یغما رهد از چنبر زلف تو اگر

رستن صعوه میسر شود از چنگل باز

چشم جادوی تو در دل جوی پل بسته نیاز — هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز

رشته جان و رگ دل در خم چوگان سست — هیچ کس دیدی بیک مضراب نواز دو ساز

هر کسی سازی بذوق خویشتن خوش میکند — دل میان مطربان خوش کرده با نی نواز

جامه دیوانگی بر قد هر کس نیست راست — از دو صد دیوانه یک تن نیست عریانی لسباز

از نشان خون ناحق کشتگان او را چه باک — بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز

تا نبود این چرخ از تن بر سرش دود بود — شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز

شعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود — گر تمیز در میان نبود چه سود از امتیاز

پیش تر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس — شیشه از سنگ است و از وی پیش تر دارد احتراز

دل

دل بران طره چه سود از خطم بستی باز | مرغ پر ریخته را رشته چه کوته چه دراز
بزی ای صوفه دلش دکه بالت بستم | بکمندی که پر مرغ حرم آمده باز
گفتم ای پیر چرا این همه شاهد بازی | گفت در شرع بود مرد خدا شاهد باز
احراز زلف و زنخدان بتی افتادم | از فراز به نشیبی که ندیدست فراز
گفت زاهد بره دین تو نیایی بامن | خاک بر فرق مسیحی که ز خر ماند باز
دانه خال مگو گندم آدم خواره | سنبل زلف مخوان خوشه خرمن پرداز

سجده یغما بران بت چه برابر و چه ذقن
روی برکعبه بهر رکن صحیح ست نماز

ساقیا باده بجام من مخمور انداز | شربتی بهر علاج دل رنجور انداز
تاب نزدیکی خورشید ندارد چشمم | نظر مرحمتی سوی من از دور انداز
پیش از ان دم که کند سیل حوادث پامال | برق بر خرمنم از مشعله طور انداز
تا شوم بیخبر از کار خود و وضع جهان | جرعه در قدحم از می منصور انداز
تو هم ای مطرب خوش لهجه بزن راه عراق | از نواهای حجازم به نیشاپور انداز
چند سیلی خور او ما م چو دف باید بود | طربی در سر من شور چو طنبور انداز
الغت ار هر ساقی عشقت بدهد جرعه می | سنگ بر جام جم و کاسه فغفور انداز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من شوریده بهم بر زده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز | بر مه زده طعنه و بر خور زده باز
بر ساغر علیشم زده سنک ولیکن | با تو چه توان کفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام اید بسست حذر کن | کاتش بمن سوخته خرمن زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم | با آن که من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم | بر سکه رویم همه بر زر زده باز

شهباز غمت بست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

از جیب هزار آینه سر بر زده باز | ای کل ز چه رنک اینهمه ساغر زده باز
تمثال چه خون میچکد از آینه امروز | نیش مژه بر رک جوهر زده باز
در خلوت شرمست اثر ضبط تبسم | قفلیست که بر حقه کوهر زده باز
افروخته چهره ز تاب عرق شرم | در کلبه ما آتش دیکر زده باز
مجروح وفایی اثر زخم شهید است | کم بود تغافل که تو خنجر زده باز
ای خط ادبی کن مشکن خاطر رنکش | زین شوخ زبانی به چه رو سر زده باز
بی تیره دلی کس نشود محرم چشمش | ای سرمه چرا حلقه برین در زده باز

احرام تماشای گلستان که داری	ای دیده به حیرت مژه بر زده باز
چون گرد دولت سعی و فسردن چه خیالست	خاکی در آب و آتشش لب تر زده باز

بیدل چه خیالست درین راه بلغزی
اشکی و قدم بر مژه تر زده باز

بر گل رقم از غالیه تر زده باز	گل را بخط نسخ قلم در زده باز
گل را گرهی ساخته از کره زلف	تا راه گدا این دل غم خور زده باز
بر گل زده حلقه و بر تنگ شکر قفل	امروز همه بر گل و شکر زده باز
گل را چه دل خنده بر آید ز خجالت	بس خنده که بر روی گل تر زده باز
هر سیم سرشکم که روان بود به سودا	بر سکه رویم همه بر زر زده باز
بر ساغر ما سنگ جفا میزنی آید و ست	با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
همچون قلم اندر خطم از زلف تو زیرا	پیوسته همچون قلم سر زده باز

گفتی که بهم بر زنم کار تو سلمان
درهم زده زلف و بهم بر زده باز

ای ز عرق بر رخ چون گل زده باز	آتش به متاع دل بلبل زده باز
لغدی ز دل تو مکر افتاد بدستت	کامشب گره از ناز بکاکل زده باز

گل گل شده از کشت چمن بر سر و قدم ‌ ‌ ‌ ‌ خوش خوش ز سر ناز و تحمل زده باز

پنهان مکن از نرگس مخمور تو پیدا ‌ ‌ ‌ ‌ امشب بگه ای مست طرب مل زده باز

خط نیست بر خسار تو ای رشک گلستان ‌ ‌ ‌ ‌ بر گل رقم تازه ز سنبل زده باز

از شوخی رفتار خود ای شوخ قبا مست ‌ ‌ ‌ ‌ پا بر سر هر صبر و تحمل زده باز

کشفی تهٔ دامن بکش این پای طلب را

چون تکیه بزانوی توکل زده باز

ربود دل ز من ان شوخ دلربا بستیز ‌ ‌ ‌ ‌ بآن دو لعل شکر ریز و زلف عنبر بیز

مپرس کز چه پریشان و درهمی که مدام ‌ ‌ ‌ ‌ مرا ز زلف تو اشفتگیست دست اویز

ز حسرت لب شیرین شکر افشانت ‌ ‌ ‌ ‌ بخون طپیده چو فرهاد خسرو پرویز

مقابل دم مژگان او مشو ای دل ‌ ‌ ‌ ‌ که کرد رخنه در اینه ان دو خنجر تیز

دلم چو کان نمک شد درون سینهٔ من ‌ ‌ ‌ ‌ بیاد ان لب شیرین و لعل شور انگیز

بدیده نقش دهان و خط تو می آید ‌ ‌ ‌ ‌ بسان چشمه حیوان و سبزه نوخیز

بباغ سرو سهی خواهی ار ز پا افتد ‌ ‌ ‌ ‌ سهی قدا ز برای خدا بیا برخیز

بیاد لعل می الود و چشم میگونت ‌ ‌ ‌ ‌ ز خون چو لاله مدامست جام دل لبریز

نمی چشی بجز از زهر درد و غم دل ‌ ‌ ‌ ‌ مگر ز شادی ایام کرده پرهیز

دلا چو نکهت گل غوطه زن به بیرنگی — چو غنچه تا که توانی مباش رنگ آمیز

ز ناله خاک مکن باد بر سر از غم او — ز آه شعله میفشان و خون ز دیده مریز

چسان ز دیده نریزیم خون دل هردم — که هست چشم تو خونریز و تیر مژگان تیز

توان شهی که ز بیم خدنگ مژگانت — بسان غنچه طپد بر زبان بخون چنگیز

چو چشم یار ز وحشت عنان چسان پیچم — که یاد آن مژه بر دل همی زند مهمیز

شها غبار ملالی بخاطرت نرسد — چو باد از سر کویت اگر روم بگریز

ز قندها ملول است خاطر طرزی

خوشا دمی که کند رخ بجانب تبریز

نیست بی خون دل آن زلف پریشان هرگز — نشود بی شفق این شام غریبان هرگز

تیرباران ملامت چکند با عاشق — شیر دلگیر نگردد ز نیستان هرگز

جای مجنون چه خیال است که خالی ماند — خالی از سوخته نیست بیابان هرگز

در خراش دل خود باش که بی کوشش سعی — لعل بیرون ندهد کان بدخشان هرگز

عکس هرچند در آئینه بود پا بر کاب — نرود نقش تو از دیده حیران هرگز

پاس آن لعل لب از زلف بخط یافت قرار — بی سیاهی نبود چشمه حیوان هرگز

نیست بی داغ ندامت دل دنیاداران — چغد بیرون نرود زین ده ویران هرگز

عشق در جنبش کهوارد دل پیتابست | که نماند بزمین تخت سلیمان هرگز
برگ گل بر تن سیمین تو پیدا دی گرد | که به یوسف نکند سیلی اخوان هرگز

از سر او شب هستی چه کشیدم صائب
که نه بیند کسی این خواب پریشان هرگز

دیده جز خاک رهت خواب نه بیند هرگز | تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو هر کشش خاطر ماست | چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز
هر زمان دل بسبک کوی تو مشتاق ترا | سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد | رحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز
دود من کر شب ازین سان ره روزن بندد | خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید | عابد شهر به محراب نه بیند هرگز

جامی ان صوفی صافی ست که بایاد لبت
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

حسن را تکیه که ان طرف کلاهست امروز | ناز را خوابکه ان چشم سیاهست امروز
ناز بالای قدش ور زند آتش بجهان | فتنه در رهگذرش چشم سیاهست امروز
بود بی زلف اگر یوسف حسنش در چاه | بمد دکاری او بر لب چاهست امروز

کو دل و تاب کز ان زلف و خط و خال سیاه
حسن را دغدغه عرض سپاهست امروز

دوش عشق من از و بود نهان وای بمن
که برآگاهیش ان چهره گواهست امروز

مهربان چرب زبان کرم نگه بود امشب
تند خو تلخ سخن تیز نگاهست امروز

محتشم یک نظر دوش دو انید مرا
روز بالا دوی شعله آهست امروز

بزم ما پر ز گل و عطر و گلابست امروز
نکته سنجان حریفان کتابست امروز

یار بگشوده مگر بند قبا از سر ناز
که چو گل کلبه ما پر ز گلابست امروز

چشم بد دور ازین بزم که در فهم و خرد
شعر خوانی عوض چنگ و ربابست امروز

بسکه در حرف و سخن داد معانی دادم
دل معنی طلبان مرغ کبابست امروز

بحث شعر و سخن نغز و عبارات لطیف
جای مینا و صراحی و شرابست امروز

پیش ان چشم سیه مست مزن دم بسخن
نرگس عربده جو را سر خوابست امروز

عوض ساغر می جام معانی نوشیم
بهتر از فعل خطا کار صوابست امروز

بسکه اب سخن از جوی زبان میگذرد
مجلس ما چو گهر عالم ابست امروز

باش چون من همه تن گوش که طرزی سخن
در سوالات عزیزان بجوابست امروز

در عشق تو ای لیلی مجنون شده ام امروز — از شهر بکوه و دشت بیرون شده ام امروز

زان لعل لبش با دل گفتم که بگو چونی — گفتا که چه پرسی غرق در خون شده ام امروز

بی نرگس شهلایش بی جعد سمن سایش — بی لعل شکر خایش محزون شده ام امروز

ز ورلجه زلفش طوفان محیط او — از جوشش موج اشک جیحون شدام امروز

سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد — القصه بعالم خاص مطعون شده ام امروز

رحمی بنما ای شوخ برحال غیاث الدین
زیرا بهلاک موت مقرون شدام امروز

هر کجا آینه ما کرد از زنگار سبز — گر همه طوطی شوی نتوان شد بمقدار سبز

این چمن الفت پرست سایه گیسوی کیست — سبزه هیچو شد چو گردون رشته زنار سبز

برگ عیش قالغان بی گفتگو اما و است — شد زبان پسته از خاموشی بسیار سبز

گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست — ورنه دارد طبع گل هرچند باشد خار سبز

کسوت ما هرچه باشد ناله خون آلوده است — طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز

از لب شاداب و چون سنبل اندر چشمه سار — موج می خواهد شدن در ساغر خمار سبز

گر سحاب آرد نوید سایه نخل قدش — ناله بلبل دمد چون سرو از گلزار سبز

برق حسن نوخطی در گل گرفت آئینه را — جلوه گر زینت کشت تشنه دیدار سبز

ریشه گل بی طراوت نیست از ابر بهار — میکند تر دستی مطرب زبان تار سبز

هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست — خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز

رنگ می بندد دولت چندان بعزلت خو مکن — آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد **بیدل** با هنر جوشیدن است

نیست در شمشیرها جز تیغ جوهر دار سبز

شد بهار حسن جانان از خط زنگار سبز — ساقیا کشت امید از آب می میدار سبز

بس غنیمت باشد اکنون فصل عیش نو خطان — زین چمن چون گل دگر نتوان شدن بیخار سبز

همچو منصورم نباشد حرف حق از کس دریغ — گر سر شوریده ام صد ره شود بر دار سبز

آب حیوان گر ببارد فی المثل ابر بهار — همچو گل مشکل شود خار سر دیوار سبز

از طراوت بهره نبود زاهدان خشک را — گرچه شد از باد نوروزی در و دیوار سبز

می توان دریافت از مضمون خط گلرخان — یک گل بیخار نبود اندرین گلزار سبز

الفت از بازیچه گردون دون غافل مباش

کز برای سوختن پیوسته دارد خار سبز

دل صدپاره ام ای یار جفاکار مسوز — دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز

دوزخی نیستم ای یار بهشتی پیکر — بجدا سوختنم نیست سزاوار مسوز

دل نشان است کز او اره کیش داغ کنی | شمع بزم است که این کوچه و بازار مسوز
ترسم از دود توان چهره مخطط گردد | بعد ازین ای دل حسرت زده زنهار مسوز
اینهمه داغ شدی در غم آن چشم چرا | نیستی شمع دلا بر سر بیمار مسوز

بحذر باش ز دود دل بلبل واقف
در چمن ناله کش این گل و گلزار مسوز

قدت سرو و رخت ماه دل افروز | بهار عارضت چون صبح نوروز
ز هجرت چشم مردم گشته تاریک | نمیدانند روز از شب از روز
بروز آمد بگوی میفروشان | طریق مهر از راه من آموز
ز مژگان آن کمان ابروی خونریز | زند هر دم بدل صد تیر دل دوز

نجف چون نیست وصل او میسر
چو شمع از هجر او میساز و می سوز

ای دل بجلوه گاه جنون طرح رنگ ریز | آتش ببرق خرمن ناموس و ننگ ریز
تا مشق خود پرستی ازین صفحه حک شود | حیرت بکارخانه آئینه سنگ ریز
صبر است خازن در مفتاح عافیت | هر جا شتاب بال گشاید درنگ ریز
ما سرخوش نشاط خمستان وحشتیم | صهبا بجام ساغر داغ پلنگ ریز

ای خامه از بدیع نگاری بزم شوق　　　آتش بکارخانه حسن فرنگ ریز

در عرض امتحان جگرش پاره میکند　　　یک قطره زین شراب بکام نهنگ ریز

در وادی که جنبش تعلق دکان کشاست　　　ای آبله بپای دلم عذر لنگ ریز

ای عشق گرچه نغمه شوق تو بس رساست　　　بر شیشه شکسته ما یک ترنگ ریز

بی جلوه حضور رخش ای صبا بباغ　　　برجای بوی گل بدماغم خدنگ ریز

کب لطافتی اگرت هست مدعا　　　ای گل نثار مقدم او آب و رنگ ریز

تخم هوس هر آنچه بکف داری ای عزیز

در سبزه زار مزرع اوهام بنگ ریز

تا چشم پر الم شده بر روی تابان باز　　　یک لحظه نشد بر طرب عیش جهان باز

شد روز من زار سیه تا رخت از زلف　　　گردید ز چشم من بیمار نهان باز

از غمزه چشم سیه و خنجر مژگان　　　آن شوخ زند بر دل من تیر و سنان باز

در یاد گل روی تو نالیده ام از بس　　　بلبل نکشد در چمن امروز فغان باز

خوناب جگر موج زد و گشت چو طوفان

از دیده عمر ز غم یار روان باز

مژه ات خنجر بلاست هنوز　　　فتنه با نازت آشناست هنوز

ملک دلها خراب گشت و ترا　　زلف گنجینهٔ بلاست هنوز

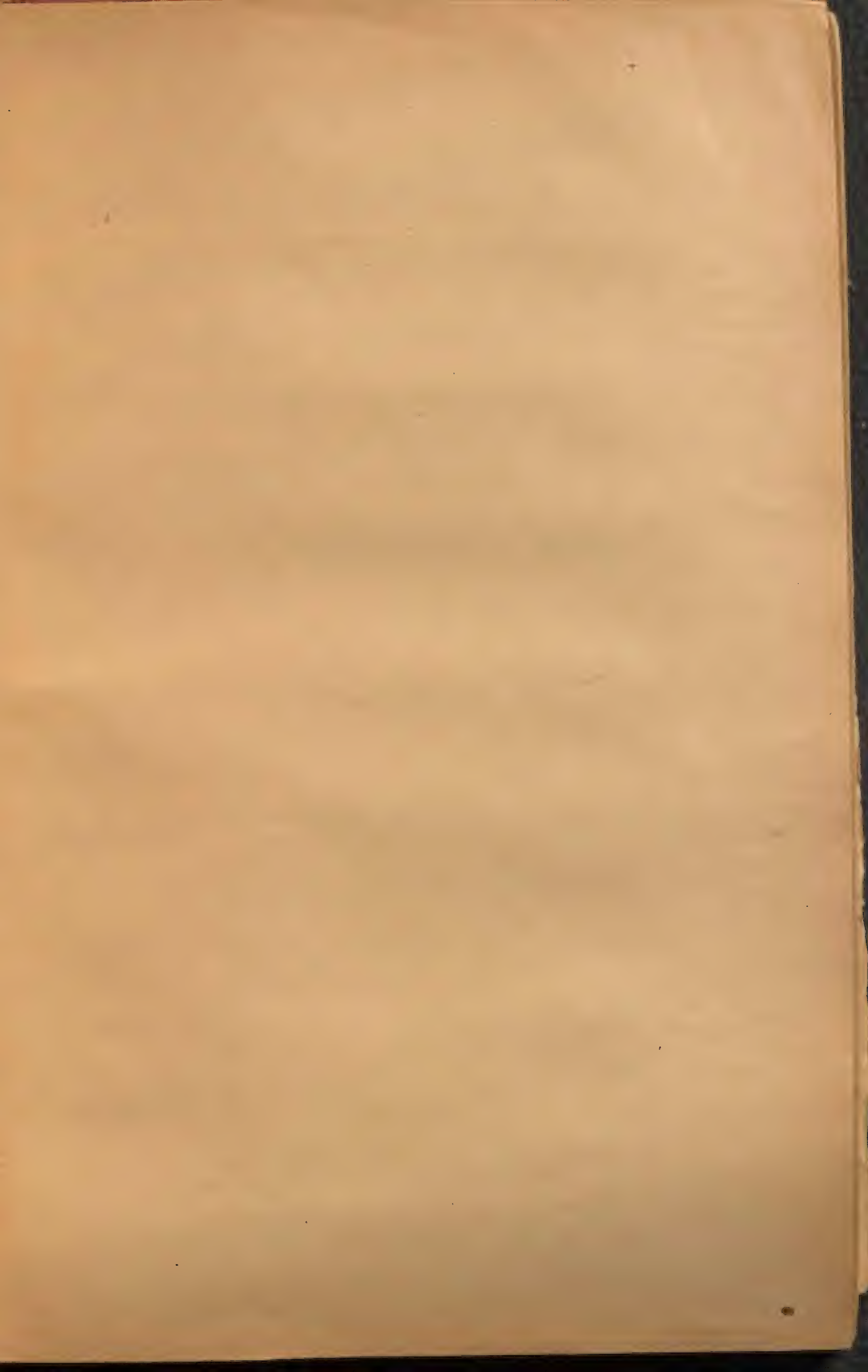
حاجتم کن روا بدشنامی　　زانکه دشنام تو دعاست هنوز

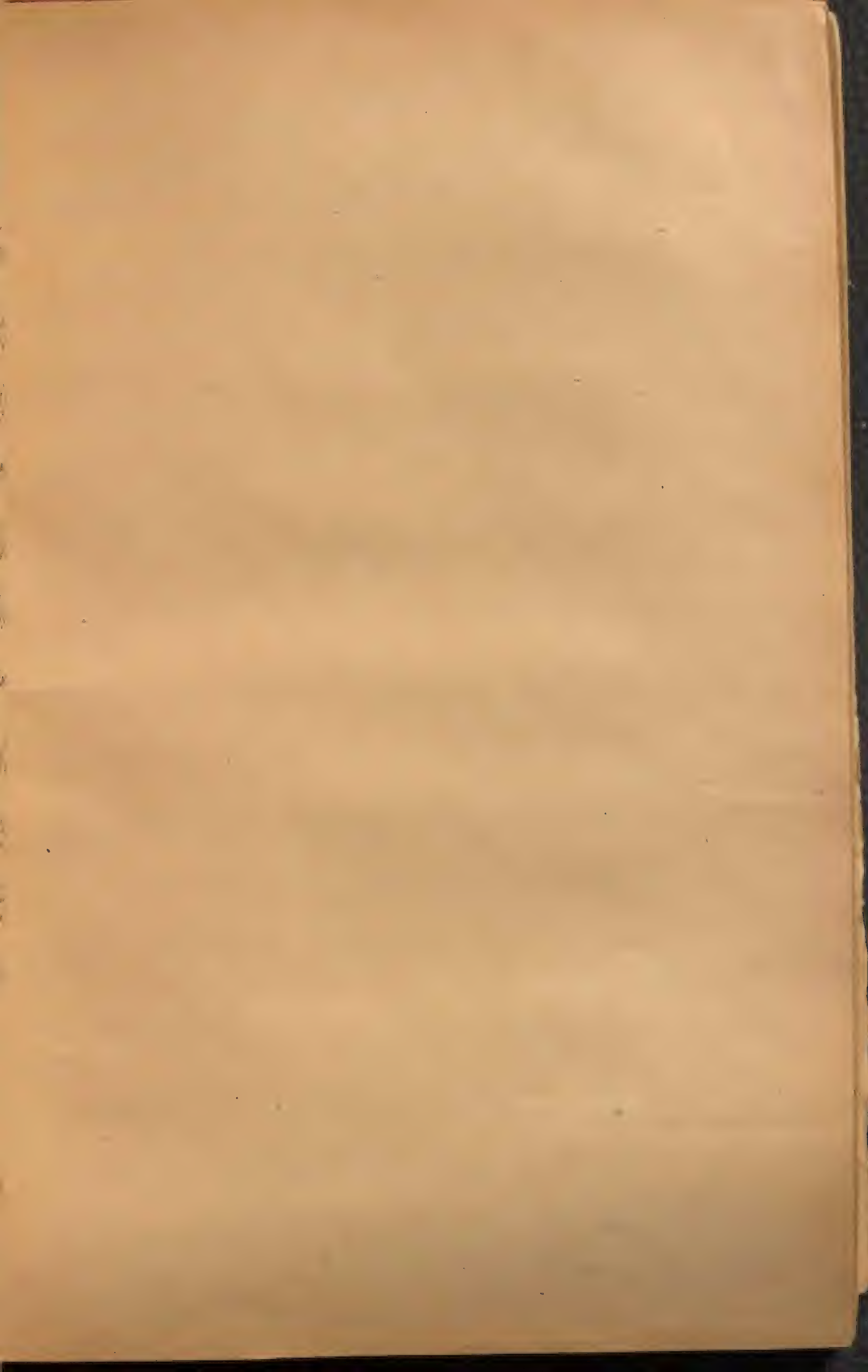
تار گیسو بدست باد مده　　مستی باد صباست هنوز

بخت بد بین که عمر رفت و مرا　　کام در کام اژدهاست هنوز

ای شهابی شکیب رفته مجوی

چون ترا عشق در قفاست هنوز





صبح است و دارد آن گل در سر هوای نرگس — از چشم ما بریزید آبی به پای نرگس

ابر بهار اقبال امروز سایه کیست — گل کرد تاج بر سر بال همای نرگس

آب و گل تعین این دلکشی نه دارد — رنگ شکسته کیست صیف و بنای نرگس

هم چشم نوبهارم خوابم چه احتمال است — دارم غنودن اما تا غنچه‌های نرگس

بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد — گل میرسد درین باغ یکسر قفای نرگس

حیرت بردن این باغ راه نمیگشاید — هر چند رشته باشد چشم از عصای نرگس

ما را بجز دو دم عیش با چتر گل چکار است — همت آخرانیم زیر لوای نرگس

اقبال اوج گردون کی میکشود کاری — میل زمین نمیکرد دستعصای نرگس

تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق — پامال نور شمع است رنگ لقای نرگس

مضمون پیش ما نیز آسان نمیتوان خواند — صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس

چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت — ایکاش داغ میرست زین باغهای نرگس

بیدل ز چشم مردم دور است حق شناسی
کور است خرس اینجا چون دستهای نرگس

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس — صد تاک خشک گشت شرابی ندید کس

باتشنگی بساز که باساغر سبو | غیر از دل کدخته آبی ندید کس
آب حیات میطلبد خضر تشنه لب | در وادی که موج سرابی ندید کس
طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخواست | دریا به ته رسید و سحابی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زنده کی | زان سان که سر رسید خوابی ندید کس
بشکن طلسم هستی خود را که غیر از ین | بر روی آن نگار نقابی ندید کس
حرفیست اینکه خضر بآب بقا رسید | زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
از دانش انچه داد کم رزق می نهد | چون آسمان درست حسابی ندید کس

صائب بهر که مینگرم مست و بیخودست
هرچند ساقی و شرابی ندید کس

دل در برم ز فرقت روی تو هر نفس | صد چاک میکند جگر از ناله چو جرس
نیلوفری شود لب لعلت ز ناز کی | گر بر لبت تو سایه فتد از پر مگس
جسم نفس چسان کنم اندر طلسم جسم | باد صبا کسی نتوان کرد در قفس
بهر نثار مقدم خیل خیال تو | جز نقد جان هیچ نداریم دسترس
خلد برین بنظر بگلستان عارضت | بیقدر تر بدید نماید ز خار و خس
هر خون که جمع کرده دل طرزی در غمت | ریزد دو چشمش از غم هجر تو این بس

گلعذاری

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی | این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس | عیدی ما عیدی دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو | همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

صدق ما چون روشنت شد آخر ای خورشید رو | همچو صبح از مهر دل با ما برآ در یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال | زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار | درد خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

پرده گفتی افکنم پس رو ز عید از پیش رخ | عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی به فریادش برس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس — موی از زلف تو سررشته جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است — نکتی از موی میانت به میان ما را بس

به امیدی که اگر ماه رخت جلوه کند — از دو صد جا لباسی ز کتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم — از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین — زان همه زمزمه کعبه روان ما را بس

آن که از دست و زبانش به زبان افتادیم — روز حشر ار بگذارد به زبان ما را بس

گر شود لطف خوش است بدرقه راه ظهیر
ناوک غمزه ابروی کمان ما را بس

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس — هر که گردید بر آیینه چشمم نفس

حسرتم باقیست از شوق گرفتاری بس — آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس

ره به پای ره نما رفتن محال آمد محال — فیضها دیدند گمراهان ز فریاد جرس

نیست آسان در چنین ره قدم برداشتن — آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس

جز دل روشن ز شیرین کاری دنیا مخواه — موم آبی انگبین کی دارد فانوس هوس

پرده زنگاریست مردان الهی واقف‌اند　　گنبد گردون شد هم طرح با او از بس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را
بوسه زن خاک آن وادی مشکین گیر نفس

همین ز من سبب آه عاشقانه مپرس　　هزار جا زده آتش زبانه مپرس
مکن حکایت گل الصبا به تقریبی　　حدیث آن رخ زیبا درین میانه مپرس
گشایش سر زلف تو شانه می‌داند　　ز شانه حال دلم پرس حال شانه مپرس
ز تیر آه من اندیشه‌ای رقیب مرو　　به خانه همره او بلکه راه خانه مپرس
نهاده رسم وفا در زمانه خود شیرین　　ز بیوفایی خوبان این زمانه مپرس

مگو که دست نهی بر دل صفی چه شود
نشان منزل مهرت باین بهانه مپرس

داریم یوسفی که به خوابش ندیده کس　　در دیده بر گرفته نقابش ندیده کس
چندین هزار خانه دل را خراب کرد　　ور عاشقان خانه خرابش ندیده کس
دل در بلای دوزخ هجران فتاده است　　آسوده لحظه ز عذابش ندیده کس
از بسکه خوی یار به لطف است آشنا　　جز یک دو وقت عتابش ندیده کس
معلوم شد که مستیش از یاد چشم تست　　نرگس که در پیاله شرابش ندیده کس

ناصح چه میکنی تو ز افسانه ام بخواب — برده ست خوابم انکه بخوابش ندیده کس

واقف دلم بسان ضمیری زهجراد
در آتش ست و دود کبابش ندیده کس

ای بیخبر ز درد دل ما خبر مپرس — آتش نفس نه ز سراغ شرر مپرس

قاصد بپاس حسرت دیدار دل کداخت — این بود عرض حال که گفتم دگر مپرس

مینای چرخ از شرر ناله ام کداخت — از کوره کداز دلم شیشه کر مپرس

بگذشته از عدم تبلاشیم عمرهاست — حرف دگر زیاد ز مازان کمر مپرس

ناخن مزن بداغ دل ای داد حیرتم — ما از وطن بعید ز رنج سفر مپرس

در کوره کداز بنت آب میکند — با نبض ما ز گرمی خون نیشتر مپرس

ای خواهشی بپاس رسائی جنون ما — خون گشت ناله ام ز دو داغ اثر مپرس

اشکم بدیده سوخت بمژگان خبر بگوی — حسرت ز نخل خشک سراغ ثمر مپرس

معنی بلفظ ما به نزاکت دمیده ست — با سکته ام ز مصرع موج گهر مپرس

خاکستری ز بیکسی اکنون بفرق ریز — از انکه فسرده ما زین شرر مپرس

عنقاست عین مطلع ما تا عدم عزیز
از هیچ غیر هیچ تو نامی مبر مپرس

ای سرو ناز پرور من از خدا بترس / الظالم ستمگر من از خدا بترس

جان و دلم ربودی و جانان من تو سهل / ای جان بیا تو در بر ما از خدا بترس

پروانه وار سوخت مرا شمع عارضت / ای شمع شعله پرور من از خدا بترس

از کلک سخن مرغ زنیم به هیچ که
ای نور دیده پرور من از خدا بترس

نفس نفس مکن بهوس هوس بهوس / مرو چو مرغ اسیر از قفس قفس به قفس

بغیر یاد خدا هر نفس که می گذرد / نه راحت است در آن یک نفس نفس به نفس

گذشت قیس حزین و هنوز می گوید / حدیث از زبان جرس جرس بجرس

رموز بزم نشینان بر کس نگو دانند / کند سخن ز زبان مگس مگس به مگس

بهم بسنج سعید سخن که می نازند
باز بودن کام فرس فرس بفرس

ای کرده صید پیر و جوان از خدا بترس / بردی ز خلق تاب و توان از خدا بترس

قمری صفت هلاک شدم بقدرت بیا / ای دل نشین سرو روان از خدا بترس

عالم ز کبر خرام تو از پا فتاده هست / ای فتنه ساز روی جهان از خدا بترس

ای مهربان طبیب بپرس این ناز مرا / در غمت رسیده بجان از خدا بترس

برقول ناکسان بعمر جور تا بکی
دیگر مرو بحرف کسان از خدا بترس

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس — از رگ جان کن رفو چاک گریبان هوس

انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا — هیچکس را بر مراد خویش نبود دسترس

ناله تا کی در چمن بلبل ز بیدادی گل — ناله گر میکنی باری کجا فریاد رس

از تهی دستی بروز محشرم اندیشه نیست — حاصل ایام عمرم حسرت دیدار بس

باغبان هم یک صبوحی سیر باغم آرزوست — تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس

از پی محمل مرو بیهوده راه کاروان — ناله گر تو پریشان نیست پابند جرس

لاابالی میروم مخفی و ساغر میزنم
کافرم گر باشدم اندیشه از بیم عسس

من و آن فتنه بالایی که عالم زیردستش اگر چرخست خاکستش و گر طوبست پستش

ز اوضاع جنون زان زلف بی پروانیم غافل که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند و بستش

چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد بدین افسون اثرها در خیال خود پرستش

خدنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی چه صنعت در زره ایمای حکم اندر شستش

نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد حنا هم زان کف پای نگارین گل بدستش

شکستن با مزاج کلفت انجامم نمی سازد چو آن چینی کز ابروی تغافل رنگ بستش

بنای رنگ اگر نقشی به طاق آسمان بندی شکستش شکستش شکستش شکستش

برنگ شعله کاسودنش خاکستر انگیزد ز خود برخاستنهای غبارم زیردستش

پر طاوس یعنی گرد نازاندوده دارم که در هر ذره رنگ چشمکی زان چشم مستش

روم از خویش تا بالد شکوه جلوه‌ات بیدل
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکستش

دلم برده ز کف شوخی که طوبی زیردستش سیه چشمان چین صید غزال چشم مستش

دلم در قبضه مژگان ترک چشم مستش عنان اختیار قبض و بسط دل بدستش

بنازم قامت موزون رعنای بلندش را | که گر سرو است پستش ور صنوبر زیردستش

اگر ملک دلم کارش خراب از لشکر خط شد | به خود پیچیده زلف و لشکر بند و بستش

چه سحر انگیخت آن گیسو تعالی الله ازین صنعت | که اندر کار حسن او درستی از شکستش

نگر امروز پیراهن قبا افغان برسوائی

گریبان چاک در عشق تو از روز الستش

خماری کز می دوشینه بر چشمان مستش | هنوز آثار تلخی بر لبان می پرستش

چو دیدم طرز رفتارش هوا بر آسمان دارد | بلندیها بر کام ناز امروز پستش

زد خوبان عالم در عنان آن پری پیکر | زبردستان عالم جمله یکسر زیردستش

ز کشته پشته‌ها افتاده هر سو بر سر راهش | رسید از حرب گاه تیغ بی رحمی بدستش

پیاپی میزند بر استخوان سینه‌ام ناوک | کمانداری که دل دادم باو جام زد دستش

اگر رستم بود از پردلی از بیدلی لرزد | مقابل هر که شد با لشکر مژگان شکستش

به صد فکر دقیق حرفی زند سر در شب فرقت

ولی را اینچنین با طبع عالی قرض دستش

اسیر چشم آن شوخم که لعل می پرستش | مدام از خون دلها ساغر گلگون بدستش

کمین داران چشمش را گمان بردان دزده | پی صیدم ز مژگان هر یکی تیری به شصتش

بود مخموری ز ساغر پرستی عادت چشمش
چرا کین شیوه مستی هم از روز الست استش

شدم دیوانه سان پابند زنجیر سر زلفی
که در هر پیچ و خم دلها گره بنیاد سست استش

خرامد هر کجا آن شهسوار عرصهٔ خوبی
سر گردن کشان در زیر پا چون خاک پست استش

چو احمد زد قدم در راه عشق عنبرین مویان
کجا از طعن دشمن یکسر مو قید و بست استش

اگر شد غنچه را دل خون ز لعل می پرست استش
دگر گل پیرهن زد چاک در گلشن ز دست استش

اگر پا مانده در گل سرو را باشد ز بالایش
دگر افکنده سر نرگس ز شرم چشم مست استش

نهاد از خال بر لب کرد ویران صد دل از حسرت
شکست از زلف پرخم صد درستی در شکست استش

سرم در راه محنت پایمال رشد شد از جورش
دلم از ناوک غم گر مشبک شد ز شست استش

غمش گر در دل من ساخت مسکن بود دامیش
خیالش گو دگر در دیده جا جای نشست استش

بود از فیض معنی فضل عالی پایه نظمت
حسود از منکر شعر تو شد از فکر پست استش

گل اندامی که همچو شد نزاکت از گریبانش
بدست خویش بندم برگ گل گیرم چو دامانش

مسخر کرده گل پیراهنی را جذبهٔ شوقم
که باشد چشم یوسف حلقهٔ زنجیر دامانش

بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد
سواد مهر بادامی بود چشم غزالانش

به هر صحرا که ریزد رنگ گلشن چمنش از شوخی / شود مژگان آهو خار دیوار گل تمثالش

بزلف عنبرینش داده تا شوکت دل خود را
شده از دیده چون مژگان جدا خواب پریشانش

چکد خون جگر با مردمک در چشم تمثالش / کسی کو دید بر رخسار گلگون عنبرین خالش

بود عرض نیاز فکر جان آیینه‌نازی / شوق تماشا شد رنگ حنا تا گشت پامالش

ز سطر رحمت خاکستر پروانه فهمیدم / بود آسوده مرغ نذر تا شعله شد بالش

نمیدانم جفاپرور فلک خاک که می بیزد / که امشب مجمع گردد کلفتم در زیر غربالش

نشد ضایع برنگ سایه جهدم زانفس سوزی / که روشن کرد شمع راه رفتنها ز دنبالش

چها دارد دل غم‌پرورم اظهار خرسندی / پس از عمری که پرسیدی جدا بیرحمی احوالش

جدا از جلوه قد بلند او عجب نبود
کند افغان اگر افغان زند بیتهای اقبالش

بهر گلشن که گردد جلوه‌گر قد چو شمشادش / بصد دل چون صنوبر بند گردد سرو آزادش

دل آرامی که هیچم نیستم یک لحظه از یادش / مبادا از یاد من هرگز غباری دل شادش

مگو ای همنشین هرچه دادی دل بدست او / که گر گوید بیایی بی سخن جان میتوان دادش

به تعمیر دلم اکنون چه میکوشی که از اول / خرابش کرده زان سان که نتوان کرد آبادش

بطمراد

نمیداند ره رسم و وفا دلدار من گویا | همان تعلیم بیداد و جفا دادست استادش

بمیگویم باو درد دل غمگین که میترسم | زاندوه دلم اندوه گین گردد دل شادش

مرادی گفت زر دامیکشم اما نمیدانم | پشیمان گشته است امروز یا رفته است از یادش

رفیق از هجر فریادش بگردون میرود شبها
بود کز روی مهر امید رسی روزی بفریادش

ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش | قدش برخاست بهر عذر زلف افتاد در پایش

بصورتخانه هر صورت که دیدم حیران او بودم | چو دیدم صورت آن مه شدم محو تماشایش

زخوبان آرزوی دل تمنا میکند هر کس | مرا این آرزو در دل که میرم از تمنایش

تو منبالی بطرف بوستان ای قمری و منهم | تو از بالای سرو و من بیاد سرو بالایش

ز گل دامان خود چیدم گرفتم دیده نرگس را | چگونه دیده برگیرد کسی از روی زیبایش

برین در مشفقی عمریست لاف بندگی دارد
گر از بهر سگانت خدمتی باشد بفرمایش

نهد مرهم بزخم شانه جعد زلف غمخوارش | برد رنگ از رخ آئینه آب رنگ رخسارش

از آن مژگان و دست دعا بر آسمان دارد | که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمهای دلگشا دارد | نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرف گلزارش

بسی مینالم از بیداری بخت خود نمی بینم | چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

نه از باد صبا دارد سر زلف پریشانی | ز حرص دلبری با هم نمی سازند هر تارش

مژه خنجر کدام است و نگه فریاد رس باید | به بالین چشم بدین مستی که در کار است هشیارش

مهیای خرابی آنچنان ویرانه دارم | که سایه میگریزد همچو برق از زیر دیوارش

بهار است و به حسرت میکنم دل از گلستانی | که نتوان رشته جان را بر آید از سوزن خارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمیدارد
بکنج بیکسی بهر چه بگذاریم بیمارش

نه آن دیبای گلنار است بر سرو خرامانش | که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش

سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد | که بر گیسو شکست افتاد بر گردید مژگانش

سراپا خاکیان مستند یا مخمور پنداری | بنای آدم از لای ته خم بود بنیانش

میارا بر مشکین طره ترسم ظالمی گوید | که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش

وجود مردم هندو دی خال غلامی شد که دیده | به جای سبزه خط یوسف از چاه زنخدانش

نه زاهد بهر پاس دین نو نوشد می از آن ترسید | که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش

زمی تائب شدم اما پاس عهد توبه کی دارد
لب لیلا که با پیمانه عمری بود پیمانش

فکر

فلک از دار آن گستاخ یوسف را ببازارش
که دارد چون زلیخای جان و دل خریدارش

مه حسن تو روز افزون اگر چندی چنین باشد
شود هر روزه خورشید در آیینه بردارش

نه بیند دیده مجنون بغیر از دیده لیلی
نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبکارش

بیا لبریز کن ساغر چو مستان ساغر می را
که در بزم طرب زین بیش نتواند دید هشیارش

به پیش برهمن داده گرو کردم دل و دین را
که باشد طوق مرغان حرم زنجیر زنارش

نه بیند روی آزادی ز قید خود پرستی ها
نباشد هر که چون مخفی ز جان و دل خریدارش

چو آرد در جنون سرو روان از نخل بالایش
صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش

ز گلزار جهان پرواز دل مرغ دو چشم را
که بوی بیوفایی میدهد گلهای رعنایش

روم بهر تماشا در پی جانان که بنماید
تماشا گاه حسن آیینه رخسار زیبایش

چنان سودای خالت ماند داغی بر دل لاله
که ممکن نیست اندازد سیاهی داغ سودایش

به خاک آن به که بینی لاله را هر سو قدح پیما
بهار رفته دیدم با حریفان باده پیمایش

شدی فرهاد سر در کار تو هر روز هر ساعت
مگر تصویر شیرین بود در سر کار فرمایش

جهان آصفی پر خون دل آن لاله زار آمد
که شد مشکین غزالی هر طرف آهوی صحرایش

نسیم دست رس نکه ببوسم پایش | سر برفت و ز سر من نرود سودایش
حال بیداری شمع از دل پروانه بپرس | که چه آمد به سر از دیده شب پیمایش
عاشق از سر دل خویش نیارد بزبان | خود گواهی دهد از حال درون سیمایش
شد چنان گرم برخسار خود آن شمع چگل | که به پروانه دلان نیست دگر پروایش
جای آن ست که چون سایه رود سرو ز جای | که بگویید به بستان صفت بالایش
طوطی از گفته ما قند مکرر چینند | تا برانیم حدیث از لب شکرخایش

گو قدم رنجه کن آن سرو به وقت کمال
که سری دارد و خواهد که نهد در پایش

نیاید گرچه هرگز از فرامش گشتگان یادش | غلام آن سر زلفم که هرسو می‌برد بادش
به مکتب دانشی ناموخت جز آزار مسکینان | که داند تا کدامین سنگدل بود ست استادش
فراموش گشت درد خود مرا از آه مظلومان | خدایا کم مکن هیچی ز بازیهای بیدادش
اگرچه پاس دلها نازنین من نمی داند | دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش
چرا این آه بیهوده ست پیش آن دل سنگین | گر این آتش که من دارم نگردد نرم پولادش
گر آن آزرده ما را به بینی ای صبا حالی | سرش گر دهی پابوسی ولی مدهی ز من یادش
دلم می شد به نظاره که باد افکند زلفش را | نیامد از در خانه که هم در ره افتادش

ز دور روزگار جور خوبان خسرو مسکین

شد آبستن ز غم ای کاشکی مادر نمیزادش

چنان ز دل کند ز وصف تیر مژگانش — که گرد سرمه نریزد ز طرف دامانش

نهفته است درین رشته عقد گوهرها — مشو به چین جبین ناامید از احسانش

چو شانه هر دل چاکی کف نیاز شدست — فتد بدست که تا زلف عنبرافشانش

دگر برشته تدبیر بر نمی آید — نگاه هر که فتد در چه زنخدانش

بآب تیغ کند سبز خط مشکین را — ز بسکه تشنه خضرست بحیوانش

بزور چهره خود را شگفته می دارم — چو پسته که کند زخم سنگ خندانش

امید گوهر سیراب زین محیط مدار — که غیر چین جبین نیست مد احسانش

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار — که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب

چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

زینهار از دهان خندانش — آتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کین صنم پرورد — شهد بود دست شیر پستانش

باغبان گر به بیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت بود — همه خادم شوند غلمانش

چه اندر ره مسلمانان — نیست الا چه زنخدانش

چند خواهی چو من برین لب چاه — متعطش را آب حیوانش

ساربانا جمال کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش

بسکه در خاک میطپد چو نگوی — از خم زلف همچو چوگانش

ناگزیرست یار عاشق را — چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

باغ و گل و سرو هست ضمیرم ز خیالش — تا جان چه تمتع برد از فیض وصالش

شهریست بران چشمه شیرین متعطش — تا بخت بکام که کند آب زلالش

گو خود مبر اندیشه پرواز گلستان — مرغی که فرو ریخت بحسرت پر و بالش

با قامت رخسار تو شاید که ننالد — شمشاد ببالا گل سوری بجمالش

با طوق محبت خود اگر طایر قدس است — شاید که همایون نستانند بفالش

ملکی که بود بوی تو با باد دی انباز — اهل حرم از قبله کنند روی شمالش

بستان چو قدش سرو کند لیک نروید — سیب و سمن و سوری و سنبل ز نهالش

چون دل برمد ز آهوی مستی که بگوهر   با چشم پلنگ است قرین چشم غزالش

کز هر جهتی راه فرو بسته به یغمایش

چشم مژه و ابروی زلف و خط و خا

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش   کشد ز آیینه بیرون عکس مژگان گیرایش

به قتل غمزه خونریز را همدست مژگان کن   چه سود از تیغ تنها گر نباشد کارفرمایش

همه رنگینی اشکم همه رعنایی آهم   ز عکس آن گل خودرو ز یاد نخل بالایش

کند قمری خیال سرو بر خاک آشیان بندد   بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی باین طالعی هرگز نمیباشد   بکام دل چه خوش میپیچد زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داد سرمایه

نمانده هیچ با او غیر خار چند در پایش

اگر آید خرامان سوی گلشن قد شمشادش   که خم چون بید مجنون شد ز خجلت سرو آزادش

غزال وحشی دارم که پیش گرد جولانش   شود چون دیده روشن حلقه‌های دام صیادش

صدای ناتوانیهای مخمورش که میداند   که باشد از شکست موج می آواز فریادش

به سان کوهکن فارغ کند از جان کنی ما را   زند بر بیستون جان اگر یک تیشه فرهادش

بیاد بوسه پاشی زبس مست تمنایم   بچمن سایه میغلطم به پیش سرو آزادش

شدم دیوانه طرز نگاه عشوه پردازی — که باشد چشمک چشم پری چشم پریزادش

به مکتب گر زند سیلی معلم نوگل ما را — شود چون شاخ گل از نازکیها سست ایستادش

به یاد او فراموشم به یاد داد — منم تشخیص نسیانی که دور افتادم از یادش

میان خاک و خون از پر زدن نه ایم چه پیرسی — چو بسمل میکنم پرواز زیر تیغ بیدادش

درخت زهد تقوی را که پروردی به باغ دل
تا آب زر بیا طرزی بکن از بیخ و بنیادش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش — دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی — ز یک پیمانه می نوشند می در چشم شهلایش

سخن چند انکه میریزد ز چشم او به آسانی — بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش

اگر چه سرو دارد در بغل منشور رعنایی — به جای قد خجالت میکشد از نخل بالایش

از ان آن سرو سیمین در نظرها سبز میآید — که پیچیده ست آه دود عاشق بر سراپایش

بدامان قیامت میرسد دوران حسن او — که خوبی را رهایی نیست ز مژگان گیرایش

تا بنده کی چون نسبت جانان کنم صائب
که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

صبا تا عطر پیرا شد ز زلف عنبرافشانش — زمین چین ز ناف آهو مشک شد رنگ سراپایش

کند

کند همچو حلاوت در تکلم تلخکامان را | چه پرسی دیگر از لطف لعل شکرافشانش
نه پنداری که بعد از خاک گردیدن جدا چشم | گر افشانده نه خواهد ریخت گرد از دامانش
به عشق ناز پرورد دیگه من یعقوب تنکم | سر دو یوسف شود لب تشنه چاه زنخدانش
هجوم نقطه یکسر دیدهای خون فشان گردد | به طومار نوسیم گر ز احوال شهیدانش
نماید پرتو خورشید را همچو سیه روزی | دمد صبح صفای سینه از چاک گریبانش
به جرم یک نگه چون شمع محفل سوخت اعضایم | گنه نادیده بود دست کشیدم لیک تاوانش

سیه روز یکه از چشم جفاجو تو مینالد
کند همچون نگه طوفان بگرد سر مه فغانش

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش | به طلب کاری ترسابچه باده فروش
پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری | کافر عشوه گری زلف چو زنار بدوش
گفتم این کوی چه کوی ست ترا خانه کجاست | ای خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح به خاک افکن و زنار به بند | سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد ازین پیش من آ تا به تو گویم سخنی | راه بنمایم اگر بر سخنم داری گوش
این نه کعبه ست که بی پا و سر آیی بطواف | این نه مسجد که در و بی ادبی هی خروش
این خرابات مغان ست در و مستانند | از دم صبح ازل تا به قیامت مدهوش

بی دف و چنگ و صراحی همه دیوانه و مست — بی می و مطرب و ساقی همه در جوش و خروش

گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی

دین و دنیا به یکی جرعه چو عصمت بفروش

دوش دیدم به خرابات بت باده فروش — بقدح دست بدست و بصبوح دوش بدوش

همچو شاخ گل شبنم زده از شادابی — جام می در کف و سر تا بقدم گوهر پوش

نکه چشم خوشش ساقی پیمانه به کف — خنده زیر لبش جام شراب سرخوش

عارضش برگ گل و لعل لبش غنچه گل — سخنش آب حیات و دهنش چشمه نوش

مژه هاش به نظر همچو سیه مستانند — که دمادم زده پیمانه بطاق ابروش

پیش رفتم که ببینم رخ آن ساقی مست — جام پر کرده بمن داد که بستان و بنوش

گفتم از حرمت دل از حلت این باده بگو — تا شوم فارغ از اندیشه هر زهد فروش

گفت همراه من آ تا در میخانه راز — تا برآید دل و جان تو ز خواب خرگوش

این سخن گفت و روان گشت من از دنبالش — تا رسیدیم بسر منزل اسرار سروش

ساعت میکده دیدم که ز اغیار تهی — همه عیش و همه عشرت همه نای و نوش

جام مینا و صراحی و صبوح از می شوق — همه در قهقهه و غلغله و جوش و خروش

گشتم از دیدن آن بزم بنوعی حیران — که نه از خود خبرم تا نه از عقل و نه هوش

تاکه

تا که از هاتف میخانه شنیدم سخنی   که در آمد به تنم همچو خم باده به جوش

خالصا بر تست این بزم اگر داری ننگ

بر تو این باده حرام است حرام است منوش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش   سهیل و ماه را کردی هم آغوش

درشکم شد از رشک لبت لعل   ملش در دیده جا کردم تو در گوش

ترا از هر طرف در گوش لعلیست   چنان لعلی که از جان میبرد هوش

چه بودی گر بکن لعل تو دیدی   که کردی لعل شیرین را فراموش

زلعلت گر کنم در یوزه گاهی   بلولو لعل را گیری که خاموش

مرا بر هر مژه لعلی است اما   از آن خونی که بر دل میزند جوش

زلعلش چون نداری نکته جامی

زخون دل شرب لعل منوش

قیامت باشد آن قامت در آغوش   شراب سلسبیل از چشمه نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را   غلام خویش کرد حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش   نیاید خواب در چشمان من دوش

حلالش باد اگر خونم بریزد   که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحت گوی ما عقلی ندارد		بان عیب الصبا دامن فرو پوش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس

که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

بخواب چشم میگون دیدمش دوش		هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرد ز من آن بیوفا یاد		ز شادی من کنم خود را فراموش

سر موئی بجانی میفروشد		چنین ارزان بگوئید کس که مفروش

دهانش عیب غنچه کرد ظاهر		بان عیب الصبا دامن فرو پوش

کمال از طره او بر حذر باش

که طرارست دایم بر بنا گوش

جهان نقش بر آب و عکس او هم است کن برکش		جواهر سرمه کحل فنا بر دیده برکش

اگر خواهی که چون خورشید عالم را بیارائی		چو عیسی دامن آلایش از افلاک برترکش

بپیچ و تاب باشی چون کمان تا بستگی داری		پر تجرید را واکن برا چون تیر از ترکش

ز عکس نقش موجودات در آیینه صورت		نکو ناید ز ممکن نقش و حب لا نکو برکش

به تاج چار ترک فقر دل بستی چرا ایضا

که آیات فنا بینم حباب آسا ز هر ترکش

کمال

جهان تیره است و ره مشکل جنیبت را عنان در کش | زمانی رخت مستی را بخلوتگاه جان در کش
کلاغان طبیعت را زباغ انس بیرون کن | همایان سعادت را بدام امتحان در کش
چو خاص الخاص حق گشتی ز صورتهای بیرون نه | هزاران شربت معنی بیکدم رایگان در کش
گرانجانی مکن هرگز چو در بزم سبک روحان | چو ساقی کرم رد کرد سبک رطل گران در کش
بهشت و دوزخش مینی مشو مشغول این هر دو | قدم بر فرق دوزخ نه خطی گرد جنان در کش
چو مست خضر نش گشتی فلک را خیمه بر هم زن | ستون عرش در جنبان طناب آسمان در کش
طریقش بی قدم میرو جمالش بی نظر می بین | حدیثش بی زبان بشنو شرابش بی دهان در کش

نظامی آنچه اسرار است کز خاطر برون کردی
کسی رمزت نمیداند زبان در کش زبان در کش

دلم دیوانه شد از شوق گیسوی چو زنجیرش | چو طفلان ناله ها دارد که حیران است تقریرش
چسان بی پرده بتوان دید روی فتنه انگیزش | که محشر می شود قایم اگر بینند تصویرش
غم مشتاق اندوه هجران کی شود آخر | اگر عمری بپردازم به تقریر و به تحریرش
به ترک عشق ناصح نصیحت میکنی ما را | قضای آسمان این بود نتوان کرد تغییرش
بدست غیر دیدم زلف مشکین تو شب در خواب | بدین سان روزگارم شد ندانم چیست تعبیرش
خیال سرو قدت ریشه اندر خاطرم دارد | که محشر میکند برپا تجلی گاه تصویرش

ز وصف آیت حسنش بیان منیخواستم باقی
خطش از پرده سر زد گفت این معنیست تقصیرش

کشم چگونه در آغوش آرزو تنگش | که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
قسم به پاکی عصمت قسم بدیده من | کجاست آینه کز صفا دود رنگش
خط برشته انشوخ دیدنی دارد | هزار میکند قربان نشه بنگش
قسم بعشق که تیر خطاش نیست | خوشا ندو که شهباز میزند چنگش
تغافل آمد و ما را زپیش باز داشت | هزار لطف بقربان شوخی جنگش
من و نزاکت آن حسن اشنا شناس | که خون عشق چکد از شکستن رنگش

به شاه عادل ما از علی سلام رسان
دو کون نیم خسی پیش همت تنگش

سراپا آتشم امروز از لعل می آلودش | رقیب بوالهوس کو تا برآرم از جگر دودش
محبت برق جانسوز است در هر کس که می افتد | نه آتش میشود در روشن ظاهر می شود دودش
چو گنجشکی است مرغ دل بدست طفل بیباکی | که از جان دوست تر دارد ولیکن میکشد زودش
سرم شوریده کی خواهد ندانم چیست آسودش | دلم آواره کی خواهد ندانم چیست مقصودش
ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم | چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

نظری

نظیری را به مجلس بردم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشم سرمه آلودش

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش
تبسم همچو زخم صبح میباید نمک سودش

توان از حیرتم جام دو عالم نشه پیمودن
نگاهی سوده ام شب به لبهای می آلودش

زموج خط دو قار شعله حسنش تماشا کن
که تمکین میچکد همچون رگ یاقوت از دودش

نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق
عبث چون کعبتین نرد افکندی کف زودش

گر آهنگ پرافشانی کند پروانه برمنت
چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش

جهانی در تلاش آبرو ناکام می میرد
نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش

تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش
ز خود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش

زبدرومی مبادا منفعل سازی محبت را
کرا غوش قبولی خویش هم دوست مردودش

ز سرتا پای من در حسرت دیدار میکارد
بآن ذوقی که بر آینه دل باید افزودش

مپرس از دستگاه هستی سرمایه هستی
عدم بی پرده شد تا اینقدر کردند موجودش

سیاهی کی ز دست زر شماران میرود بیدل
بهر جا آتش افروزی اثر میماند از دودش

سیه مست جنونم ساخت چشم سرمه آلودش
سرم پر شور سودا شد ز لبهای نمک سودش

سراپا دیده شد زخمم که تیر دیگر اندازی … به جانت نیست غیر از زخم دیگر هیچ مقصودش

نمی آید ز دستم پیش رویش حال دل گفتن … که از دورم کند بیهوش لعل خنده آلودش

خمارم را نیارد بر دو حوران بهشت اینجا … چنین مستی که من دارم ز لبهای می آلودش

چو نمی سیل آسا موجها دارد درین وادی … جهان گردیست گر نبود دود زلف عنبرآلودش

به صد لاف صفا آئینه با رویش مقابل شد … بغیر از موج حیرت دیگری از خویش ننمودش

بیاد طاق ابرویش کشیدم از جگر آهی … که محراب ملایک وسمه سا گردید از دودش

ز شوق زخم دل خمیازه‌ها دارد بسی **طرزی**
که تیغش بار دیگر آید و در کشته زودش

خون میفشانم از مژه اشکبار خویش … کارم مراد خویشتن اندر کنار خویش

دست نگار بسته چو بشد شاخ گل … یاد آمدم ز ساعد سیمین یار خویش

در بوستان چو دست نگار مرا بدید … شاخ شکوفه دست بشست از نگار خویش

دادیم جان بمهر تن غم رسیده را … ماندیم با سگان درت یادگار خویش

اهل دل اختیار بارباب دین کنند
عصمت بدست باد دهد اختیار خویش

خط نیست که بر گرد لب چون شکرستانش … خضر است که بر چشمه حیوان گذر استش

نی نی نه خطست و نه خضر جوهر خوبی   گردیده نمود از گلبرگ تر استش

باغیست رخ او که لطافت شجر اوست   نخلیست قد او که نزاکت ثمر استش

تا شمع کدام انجمن و نخل چه باغ است   نازم بپدر پا که چنین گل پسر استش

حرفی بود افواهی و وهمیست خیالی   گویند کسانی که دهن یا کمر استش

پیداست ز طرز نگهش لذت گفتار   هرچند که چون غنچه لبی کم سخن استش

ترجیح یک عضوش به کرمی نتوان داد   یک آینه خوبیست که پا تا به سر استش

نقصی که توان یافت به مجموع کمالش   کم الفتی الفت بی پا و سر استش

الفت من آن شوخ حسینی که چو طاوس

در هر نظری جلوه برنگ دگر استش

تا ازمی دوشینه به چشمان اثر استش   افروخته رخساره بلبها شکر استش

با دوست که گوید که دلم غرقه بخون است   این درد کسی فهم کند کش خبر استش

هردم که کند جلوه ازان قامت رعنا   صد شور قیامت بجهان در نظر استش

از ناوک مژگان بدلم رانده خدنگی   عاشق کشی از وضع قضا و قدر استش

در گردنم از زلف فکندست طنابی   وان تار سیه حلقه دور کمر استش

من عاشقم و مفلسم و رندم و نظرباز   بر کلبه من کی ز تکبر گذر استش

گفتم سگ کویش شوم ار یار پسندد		گفتا برو ای ابله سگان کی بدر ستش

دل دوش ز بی مهری او گفته و گفتم		دانم به یقین مهر و وفا در گهر ستش

دل داده بدان چشم سیه اکبر مسکین
ایکاش ندانم که بجانم نظر ستش

دل ما که مستی آن دو چشم می پرستش		ز رنگ گردش اقبال خود ساغر بدستش

رگ جان را به تار ساز بی پروای استم		که از شوخی بهر ناخن دل صد جا شکستش

نه خواهد تا ابد رفت از دلم بیرون خیال او		که پیمان وفا با عشق از روز الستش

دل از طول امل مشکل کند کوتاهی الفت		هوس با رشته چندین تعلق پای بستش

هجوم طوطیان بر شکرستانش بود عاجز
به گرد لعل میگون سبزه های خط پرستش

خوش آوازی که گیرد دست خود بر روی نیکویش		همه کس گوش آواز دستان با حسرت بر رویش

به تقریب سخن بگشاد آن لبهای شیرین را		مگر تقسیم شکر میکند لعل سخنگویش

مقام خویش سازم گوشه های بینوایی را		که آهنگ جفا دارد مخالف بر سر گوشش

خطش پیرامن گل سبزه ناز ست پندارید		تمام حسن مهرویان ناز یکسر دوشش

جدا شد از صف طاعت امام شهر میخواهد		که آرد پیش مردم سجده محراب ابرویش

از

گرفت آواز من از ناله گردون مشفقی مشب
نمی آید برون فریاد من از تندی خویش

به جرم آن زدو چشم رمیده آهوئیش | که رم نمیکند از حلقه های گیسویش
ز پشت آینه سیماب میچکد چون موم | چراغ تو فتاد آفتاب بر رویش
همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت | مگر نسیمی از این بوستان برد بویش
متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست | که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش
به طوق فاخته در عشق گشت هم گردن | چو کرد سرو تماشای قد دلجویش
که میکند به قد سرو او هم آغوشی | بغل کشوده هوا گذرد ز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشه دل را بطاق ابرویش

چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی بویش | که خون را مشک سازد در دل صیاد آهویش
ز گل پیراهنی چشم نسیم آشنا دارم | که از نکهت پا بر جا تر از دل لستگی بویش
تمنای ترحم دارم از خورشید رخساری | که یک زخم نمایانست صبح از دست و بازویش
رگ خورشید عنان دولت بیدار میگیرد | دلی کافتاد در سر پنجه مژگان دلجویش
ازان در دل گره چون لاله کردم شکوه هجرش | که خاکستر شود دشمن کباب از گرمی خویش

کجا دامان آتش عنان را خون ما گیرد — به خون رنگین نمیگردد ز تیزی تیغ ابرویش

میسر نیست چشم از روی او برداشتن صائب
که چون خواب بهاران است گیرا چشم جادویش

توئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش — منم آن مایه حسرت که نتوان داد تغییرش

توئی زلف گرهگیری که نتوان دید در چنگش — من خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش

تعالی الله ازین صورت که من محروم تحسینش — بنام ایزد ازین معنی که من لالم ز تقریرش

دلارا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش — به صورتخانه رفتم که جان میداد تصویرش

حریفی شد شکار من که شاهانند محتاجش — غزالی شد شکار من که شیرانند نخجیرش

بلای جان مردم فتنه چشم سیه مستش — گشاد کار عالم حلقه زلف گره گیرش

به قتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش — به خون بیدلان شایق لب ناشسته از شیرش

دران مجمع که بسرایند ذکر از جعد حور العین — من و امید گیسویش من و سودای زنجیرش

بمردن هم علاجی نیست رنجور محبت را — فغان زین درد بیدرمان که درماندم ز تدبیرش

سر معماری ار داری بیا ای خواجه منعم — که من ویرانه دارم که حیرانم ز تعمیرش

مسخر ساخت تیر تا دل پاک فروغی را
تو پنداری که از افسون پری کرد است تسخیرش

چه چه

چه حاجت سر بریدن را ز آغوش کمان ترکش
که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخجیرش

دران صحرا که شوخی ها کند سرگرم نخجیرش
که از دنبالچه آتش خون صید از آب شمشیرش

حدیث سوز دل را نیست در خود نامه دیگر
به خون شعله کردم بر پر پروانه تحریرش

بدل غیر از خیالش هر چه آید محو میگردد
اگر دیوانه خوابی دید نسیان هست تعبیرش

رهایی نیست ما را هرگز از قید طپیدنها
که طوق گردن ما شد چو ماهی زخم شمشیرش

دل دیوانه ام بنیاد زندان از طپیدن کند
مگر از پیچ و تاب خود کنم چون برق زنجیرش

عل از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد
خطا شد بارها از بیقراریها نشان تیرش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل از او گریزان باش

ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا
کشاده روی تر از زخم با نمکدان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی
کشاده روی تر از روی می پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است
قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

زبلبلان خوش الحان اینچمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

بابا بوفا چندی و با غیر بکین باش
یک چند چنان بودی و یکچند چنین باش

حالی که بخستی تن من رحمت جان شو
اکنون که ربودی دل من در پی دین باش

گاهی نظری سوی من بیدل و دین کن
با من که دل و دین بتو دادم به ازین باش

ما خاک زمین در میخانه گزیدیم
گو شیخ زمان در طلب خلد برین باش

چندیست با غیار جفا پیشه قران بود
یک چند بعشاق ستمدیده قرین باش

در حسرت دیدار تو جان آمده بر لب
دمساز دل اندر نفس باز پسین باش

رخ در قد او سای و سرافراز بافسر
در لعل وی آویز و خداوند نگین باش

خود خواهی اگر تکیه بر اورنگ خلافت
یغما بسر کوی بتان خاک نشین باش

ای دل محزون پی خال لب جانانه باش
دام زلف ار شد ز دستت پای بند دانه باش

هست در ویرانه دل نور حق در کعبه نیست
تا توانی در پی تعمیر این ویرانه باش

بارگاه عشق او خالیست از نقش دوبی
خواه انجا پی بری از خویشتن بیگانه باش

پای فکر از کلبه دل یکزمان بیرون منه
من نگویم خود همه عمر اندرون خانه باش

در ره عشق بتان هشیاری اندر کار نیست — گر تو هی عاقل گهی هشیار و گه دیوانه باش

خواهی ار وصل سر زلف کج مشکین یار — دایم ای دل ز غمش صدپاره همچون شانه باش

در طریق عشق بشنو طرزیا زصائب که گفت

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش

بگذر از میخانه و مسجد به دل موجود باش — جبهه فرسای حریم کعبه مقصود باش

نقد فرصت نیست در جیب متاع زندگی — تاجر نقد قماش هرچه باشی زود باش

هرزه تازیهای امید به برق آیین سوخت — ای غبار عجز جولان رو زمین فرسود باش

عافیت خواهی زبان را از بد مردم ببند — در سراغ این تمنا عاقبت محمود باش

شعله عرض جابت را اگر داری سراغ — هم صفیر آه آتشناک قاندود باش

تا مگر دست طمع کوته شود از اهل جاه — منع دربان در ببند اقم تیغ زهرآلود باش

صفحه دل ساده کن از نقش تمثال دوئی — شوق را حیرت تراش آیینه معبود باش

با خلیل عشق دل را طرح الفت ساز زده — غیبت پاکی شش جهت گو آتش نمرود باش

از غبار برق فرصت سرمه عبرت بگیر — نه به سودای زیان و نه به فکر سود باش

در ریاضت نفس را مشق گدازی ساز ده — بال پرواز هما کن طالع مسعود باش

عجز بر سر سایه از چتر اقبالت کند — العزیزا در نظرها اندکی نابود باش

در طلسم جسم ابدال از گران جانی مباش
یوسف مصر وجودی چاه زندانی مباش

تنگنای این مغاک تیره ماوای دلت نیست
بیخبر از وسعت صحرای روحانی مباش

علم الاسما قبا بر قامتت ببریده اند
گر خلیفه زاده ای منصوب نادانی مباش

طایر قدس آشیانی بال شوقی بر گشا
در قفس محبوس از فکر تن انسانی مباش

قدسیان عالم بالا صفیرت میزنند
گوش بر آواز هر غول بیابانی مباش

در کمین گوهر ایمان تست این راهزن
ایمن از مکر و فریب نفس شیطانی مباش

تا نیندازد ترا در چاه ظلمت چون پدر
زینهار همصحبت این دشمن جانی مباش

در تلاش جان مبادا آبروی از کف رود
بو کشیده گرد هر در چون سگ نانی مباش

از نهال توبه الفت گر نمیخواهی ثمر
در ریاض دهر بی اشک پشیمانی مباش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش
ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم
چه سازم چاره گر خاطر کنم ملیدم فراموشش

ز دور آن لب به سبزی میزند رنگ پسید گویی
که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها
نه خواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک ناله میمیرم که من در گوشه تنها
همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش

مرا دانی که در کویش نهم پهلو بدیواری
رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان بود خاموشش

چون برآید ماه من از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بخوان پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست من در دامنش یا خون من در گردنش

هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت
گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست
از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش

ماه و پروینش نیارم گفت ماه و آفتاب
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد
چون تواند رفت چندین دست پا در دامنش

من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش

گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
بر من آسان تر بود کاسیب مویی بر تنش

تا چه رویست اینکه حیران مانده ام در روی او
صبح از مشرق همی تابد یکی از روزنش

بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنی
گر دران جا نام من بینی قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جام بده وین خرقه از تن برکنش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش | همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت | به تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من خود کر همی خواهی | فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب شکرها رقم میزد | روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه | بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش
لبت مهر سلیمانست بر روی سیم اعظم خط | اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر
ز مرد معرکه ست آنکس که از کشتن بود بیمش

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش | خزان دیدم بوقت صبحدم در گلشن رنگش
به قربانش روم هر دم بقدر گردش چشمی | نمیداند ز خود یکبار رفتن محو نیرنگش
غبارآلود الفت دل ز مهر این و آن تا کی | خوشا آیینه کز عکس باشد شوخ تر رنگش
شکست شیشهٔ دل در گداز عشق افزون شد | نمیدانم که بی رحما الفت داد با سنگش
گره نگشود از پیشانی گل نالهٔ بلبل | من و اشکی که در خارا دواند ریشه آهنگش

علی دارم دل یک شهر محبوبان بفرهنگش
محبت بلبلی دارد که ریزد گل به آهنگش

دریں

درین گلشن که مینالند مرغان شب آهنگش ‌ ‌ ‌ نظر بر رنگ و بو داری مشو غافل ز نیرنگش

دهان گلعذاری سوی لب شد رهنمون دل را ‌ ‌ ‌ که میخواهد بجان آید دلم از غنچه تنگش

چو برگ گل بر آن اندام نازک سایه اندازد ‌ ‌ ‌ ز روی نازکی پیدا شود تغییر در رنگش

اگر میل زر و زیور نمودی صورت شیرین ‌ ‌ ‌ شرار تیشه فرهاد زر میساخت هم سنگش

سمند سرکشی میخواهم آن ماه مسافر را ‌ ‌ ‌ که از تندی عنان گیری کنم فرسنگ فرسنگش

حکایتها کند زان طره دل گویا جنون دارد ‌ ‌ ‌ که می بینم بخود در گفتگو با سایه در چنگش

ز دست مطرب غم صفی زاری قانون مکن

که دارد تار جانت گوشمال از گوشه چنگش

ماهیم بپای تو در افکنده سر خویش ‌ ‌ ‌ وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش

انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر ‌ ‌ ‌ زان پیش که آورد بدست خودم از کیش

ای بسته بقصد من درویش میان را ‌ ‌ ‌ زنهار مپندار ز بیموئی دل درویش

من شور تو دارم که لبانت نمکین است ‌ ‌ ‌ دارند لبی حق نمک جگر ریش

ساقی مکن اندیشه بدی که ندارم ‌ ‌ ‌ من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش

ای جان گذری کن که ز هجران تو مردم ‌ ‌ ‌ بی جان جهان خود نتوان زیست از این بیش

بازا که من افتاده ام و غیر خیالت ‌ ‌ ‌ کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش

عشاق سرتاج ندارند که دارند   از خاک کف پای تو تاجی به سر خویش

گفتم که دهی کام دلم گفت لبش نی

سلمان بکش از طالب نوشی الم نیش

گل کند پاره برت دفتر زیبایی خویش   سرو از سر بنهد پیش تو رعنایی خویش

من درین بادیه ام وارث مجنون که سزد   در دم نزع بمن محضر شیدایی خویش

زلف را گو که بپایم بنهد زنجیری   چند سرگشته شوم از سر سودایی خویش

یک جهان کشته چشمت شود از سر زنده   گر کند لعل تو اظهار مسیحایی خویش

یک قماشست برم مخمل و دشت پر خار   هیچ اندیشه ندارم ز تهی پایی خویش

وقفا زبار کنه گرچه دو تا گردیدست

یارب او را تو بیامرز بیکتایی خویش

ز بس رنگ و کردار د بهار حسن رنگینش   بود در رشک گلستان و من چشمان گل چینش

بود سرمایه شام غریبان صبح نوروزم   سیه شد روز من از دود داغ زلف مشکینش

مریض چشم بیمار تو از غم میکند جان را   مخیز ای تیمم ویک نفس شب زبالینش

به باین از دست جورش کعبه و بتخانه ویرانه شد   چگویم با تو من ای همنشین از دین و آیینش

غریبی بینوایی میدهد جان را که در کویت   بلندست از زمین تا آسمان فریاد رنگینش

چو نقش پا بکوی یار بنشست این دل زارم	نمی جنبد ز جا چون کو میانازم به تمکینش

حرز بکشتم چو کردم سیر دیوان ترا کشفی

گل شکفته است مضمون مصرع آه ست تضمینش

ز مهابت داغ بر دل که ندیده ام هنوزش	ز گلستان خار در کف که نچیده ام هنوزش

ز لب بت کام جانم چو گلوی شیشه پر خون	که بجرات تخیل نگزیده ام هنوزش

ز شراب لعل یاری شده مشربم دگرگون	که به لب رسیده اما نچشیده ام هنوزش

بکشا کشم فکنده سر زلف تاب داری	که بسوی خویش یکمو نکشیده ام هنوزش

دل پرده سوز دارم هوس و روی	که بقدر طاقت او نه بریده ام هنوزش

به برم لباس عبرت شده نام خرقه را	که ز جیب تا بدامن ندریده ام هنوزش

ز دریچه محبت بدلم فتاده پرتو	ز مه جهان فروزی که ندیده ام هنوزش

همه کس شنیده این ز فرشته بر دعایی	که ز زیر لب بتان بت که ندیده ام هنوزش

که ز محتشم رساند بمه من این غزل را

که من گدا بخدمت نرسیده ام هنوزش

باغبان گر بیخبر وزی صحبت گل بایدش	بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی بنال	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام | هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار | کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تدبیر و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید | این دل شوریده تا آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ما از در او دور و چنین بر در بامش | باد سحری میگذرد باد حرامش

تا بر گل روی از گله‌اش دام نهادند | مرغان هوا روی نهادند بدامش

ای مرغ ز دام سر زلفش خبرت نیست | گستاخ از آن میگذری بر سر بامش

آن روی چه رویست که با آن همه شوکت | شد شاه ریاحین بهمه روی غلامش

وقتست که سلطان سراپرده انجم | در مملکت حسن زند سکه بنامش

وصف سر رویتو و مهر دل سلمان
از بسکه بگفتیم نگفتیم تمامش

چسان باشد بدام حلقه آغوش آرامش | که می‌آرد بموج آب نگین با شوخی نامش

رگ گل جای مو هر شب بنوک خامه می آید — سخن از بسکه رنگین می شد از رخسار گلفامش

بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب پر تبخال میگردد لب بامش

بهم لطف و عتابش را بود آمیزش دیگر — خورد شمشیر موج خنده آب از بهر دشنامش

نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد — زبانها را بشد یک یک تلخی ز بادامش

نگاه او بکار بزم مشرب کرده افسونی — که چون رنگ حنا از کف بریزد باده در جامش

بهم جوشد خزان و نوبهار گلشن عاشق — بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش

هنرمندانه دارم رو بطوف کعبه کوهی — که باشد عیب پوشیدن قبایی وقت احرامش

دلم را علم وحدت گشته ست یکسر حاصل — که روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش

گلستان مرا از مهر و مه منت نمی باشد
ز تاب رنگ گردد پخته شوکت میوه خامش

سرو دیوانه شدست از هوس بالایش — میرود تاک که زنجیر نهد در پایش

دشهت از آب چو گل آینه در پیش حیا — آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

پیش من قصه عاشق کشی او مکنید — ترسم این شیوه هم از دل برود غمهایش

گر براندازی سودش سر من هم چو قلم — برتراشم سری از نو بکنم سودایش

دهنت دزد دلهاست نهانی باد — گر زبان تو یکی نیست بجانیمایش

زیر پا پامال شود خار غمت خسته زمین	کرده ام چون مژه بر دیده روشن جایش

گفته بی رخ ماکار تو صبر است کمال

این نمی اید از و کار دگر فرمایش

اندشبی بخوابم ان ماه پرنیان پوش	چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بردوش

از تاب باده چون گل شبنم فشان ز عارض	در لعل ساده چون مل سیلاب قند در جوش

از تیر غمزه او بسمل جگر پر از نار	در باده جلوه او بلبل چمن فراموش

گیسوی مشک فامش پیوند تار جان	شمشاد خوش خرامش با شور حشر همدوش

از تاب جعد پرچین دام بت برهمن	خون دفا کردن زنار زلف بردوش

پروای دل نداری خون شد ز بی تغافل	دستی نمی گذاری بر سینه های پرجوش

گفتا حزین ندانی این جان فشانی

در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

از دیدن نگارم گردم ز خود فراموش	از چشم سرمه ز پیش شد جوش ناله خاموش

ان شوخ از بر من چون برق تند بگذشت	جان رفت از قفایش دل نیز رفت از هوش

ناصح ز عشق خوبان منعم مکن خدارا	دل نیست در بر من پیت که میکند گوش

از بسکه گریه کردم شام از غم خیالت	از جای اشک چشمم خوناب دل زند جوش

روزی بسوی غم بگذشت آن پریرو
گردیده ای مسیحا با مرگ دوش بادوش

جان میرود ای اشک ز دنباله روش باش | ای ناله تو هم چند قدم پیش روان باش
ای شوق در افشای غمم آنچه توانست | گو راز من غمزده یکچند نهان باش
می آید و چپار داز و ناز و تغافل | ای دیده امید بحسرت نگران باش
مستانه پی سوختن جان و تن آمد | ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح است
گو عشق همان یار همان عشوه همان باش

بهشیاری چو گویم درد خود کمتر کند گوشش | وگر گویم بمستی میشود در دم فراموشش
مرا از حال دل گفتن چه حاصل پیش بدخویی | که هیچم از جواب خویشتن پیوسته خاموشش
بیا ساقی ز جام باده زن آبی بر آتشش | که شوق باده لعل لبی برداشت از هوشش
لبی اهل دل دارد که تیر غمزه پیوسته | کشیده از کمان ابروان از گوش تا گوشش

بنای همچنان از نشه لعلت شده بیخود
که سوی خانه آوردند مستان بر سر دوشش

کردی ز من آنچنان فراموش | کز قالب مرده جان فراموش

هنگام نظاره تو گردد   در حنجرم استخوان فراموش

جانم ز غم نشاط بخشت   گرداز می و زعفران فراموش

چشمان تو از کمال مستی   در سینه سنان کند فراموش

باور نکنی که دوست گردد   از خاطر دوستان فراموش

بیچاره ثنائی از غم تو

کرد از دل و دین و جان فراموش

گر چمن یاد کند از رخ آتش بارش   نفس بیمار شود خار سر دیوارش

آن برهمن که مرا طعن مسلمانی زد   صبر دارم که گل سبحه شود زنارش

نکهت گر بسر تربت مجنون افتد   شوخی چشم تو از خواب کند بیدارش

چه توان کرد که با مدعیان خوش دارد   شده بیزار ز من چند کنم آزارش

قاسم آن صید که در دشت جنون میگردد

گره دام کجا عقده شود در کارش

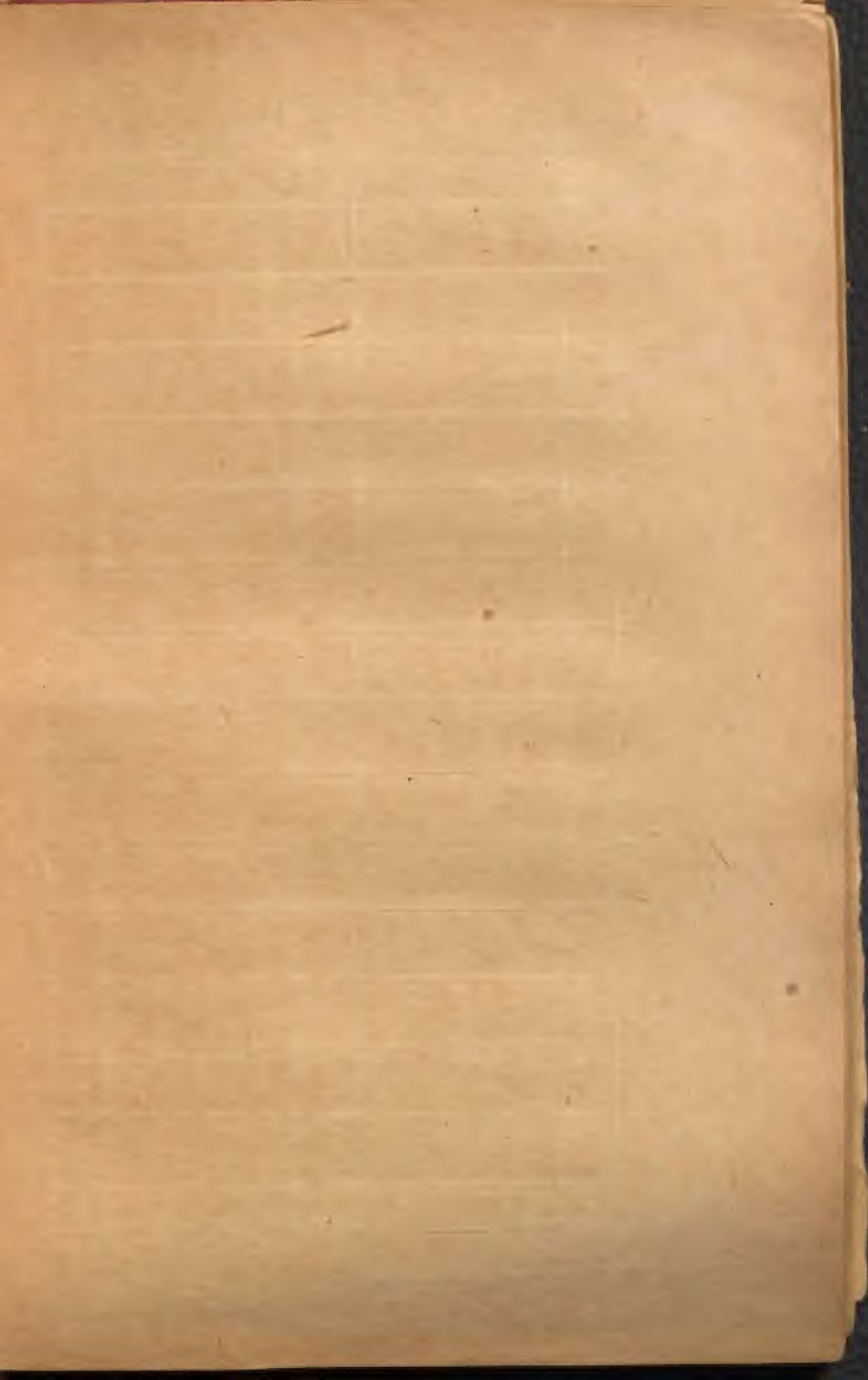
عندلیبی که بدل هست ز غیرت بارش   نفس صبح قیامت دمد از رخسارش

از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید   می پرستی که نباشد گل در دستارش

دست از تربیت شاخ امل کوته دار   کین نهالیست که باشد گره دل بارش

بکن

کیست امروز درین باغ بغیر از فانی
عندلیبی که چکد خون دل از منقارش



گرفته شوخی مرا دیده تا بداماں رقص   چنین که داد ندانم ببادستان رقص
شرار خرمن جمعیت ست خود سریت   غبار را چو نفس میکند پریشان رقص
اگر ز بزم جنون ساغری بچنگ افتد   چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست   که نغمه غلغله محشرست و طوفان رقص
درین ستمکده کوی دگر نمیباشد   سر بریده ما میکند بمیدان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبر اند   بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
فضولی آینه دستگاه کم ظرف ست   بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن   بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص
کشاد بال درین تنگنا خجالت داشت   شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص
نفس بذوق رهائیست پرفشان خیال   دگر نه کس نکند در شکنج و زندان رقص
مگر به باد فروشی غبار ما ورنه   ز خاک رست نیاید به هیچ عنوان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی ست   شرار کاغذ ما کرده است اسامان رقص
باعتماد نفس اینقدر چه میسازی   باشک شمع فنه ندارد به دوش مژگان رقص

باین طراز صدای سپند می بالد — که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل

نگردد تنگ سن آخر به چشم حیران رقص

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبرفام رقص — میکند آری ته بال مرغ وحشی رام رقص

پرتو خورشید را آیینه در رقص آورد — از دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص

از سیه مستان نمی آید تمیز درد و صاف — میکنم یکسان بذوق بوسه و دشنام رقص

پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط — هر کجا شوقست در سر میکند هر گام رقص

شوق در هر دل که باشد مطربی درکار نیست — بی دف و نی میکند دون مینا فام رقص

پیش عارف در بلا بودن به از بیم بلاست — مرغ زیرک میکند در حلقه های دام رقص

رقص ما زنیست چون دور فلک آخر شدن — وقت مطرب خوش که چون گردون نیست انجام رقص

ذره را نظاره خورشید در رقص آورد — آتشین رویش چه باشد نیست بی هنگام رقص

اوج دولت جای بازی و نشاط اهل نیست — از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

شمع میسوزد زبان پیرهن فانوس را — چون کند در انجمن پروانه بی آرام رقص

ذره سازان جهان را نیست در فرمان زبان — میکند بیخود است آتش را زبان در کام رقص

اختیاری نیست صائب بیقراریهای ما — ذره چون خورشید را بیند کند ناکام رقص

دلم بعشق تو دارد به برق جولان رقص		که موج بحر کند در حضور طوفان رقص

نگاه کیست طرب بیار این گلشن		که رشک دارد دم شب بزم مژگان رقص

بذوق تیغ تو دارد طپیدن دل ما		برنگ شعله جواله خوش بسامان رقص

نه دل بطره او لازمش پریشانی است		بدیده میکند مرشک هم پریشان رقص

نگاه دیده لیلی چه رنگ وحشت ریخت		بداغ حسرت مجنون کند غزالان رقص

طرب سرای شوقست وسعت مشرب		که گردباد کند طرح در بیابان رقص

بذوق تابش مهر فروغ او دارد		سپهر و ذره و خورشید و ماه تابان رقص

بحجله گاه نگاهت کرست پاس ادب		به بیخودیست اجازت به بزم مستان رقص

فروغ مهر رخ کیست شمع بزم وفا		نگاه آینه دارد بچشم حیران رقص

بداغ حسرت هستی بمجمر امکان		سپند شعله عمر مرست تاوان رقص

غزیز بسمل بیدادگیستی دارد
زخون گرم تو جوهر به تیغ عریان رقص

بهر جا آن سهی بالا کند رقص		قیامت خیزد و بر پا کند رقص

مبارک سوختن وارسته را		که در آتش سپند آسا کند رقص

دلم بیر قصد از ذوق لب او		چو صوفی کز پی حلوا کند رقص

تو چون بر مسند دیبا نشینی | زشادی صورت دیبا کند رقص
کند روشن دل از آزاده کی حال | شرر چون جست از خارا کند رقص
بآیین بالا تو چون در رقص آیی | ملک در عالم بالا کند رقص
کشیدم پای در دامان تمکین | نرقصم گر همه دنیا کند رقص
چو مجنون گردبادی را ببیند | بیاد محمل لیلی کند رقص

دهی گر وعده زخمی به دقیق
زشادی از همه اعضا کند رقص

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص | اگر چه در دل ما نیست آرزوی خلاص
زچاک سینه دلم را هوای پریدن نیست | چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص
جهان که اهل جهان گوئیا چو زندانست | که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص
به هر طرف که روم آسمان محیط منست | کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی سیر تهی
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

چون بود روی تو ام قبله و کوی تو مناص | قبله من کو دهم با تو ازان رو اخلاص
قلب من صاف شد از دولت وصلت آری | زر خالص شود از آتش سوزنده رصاص

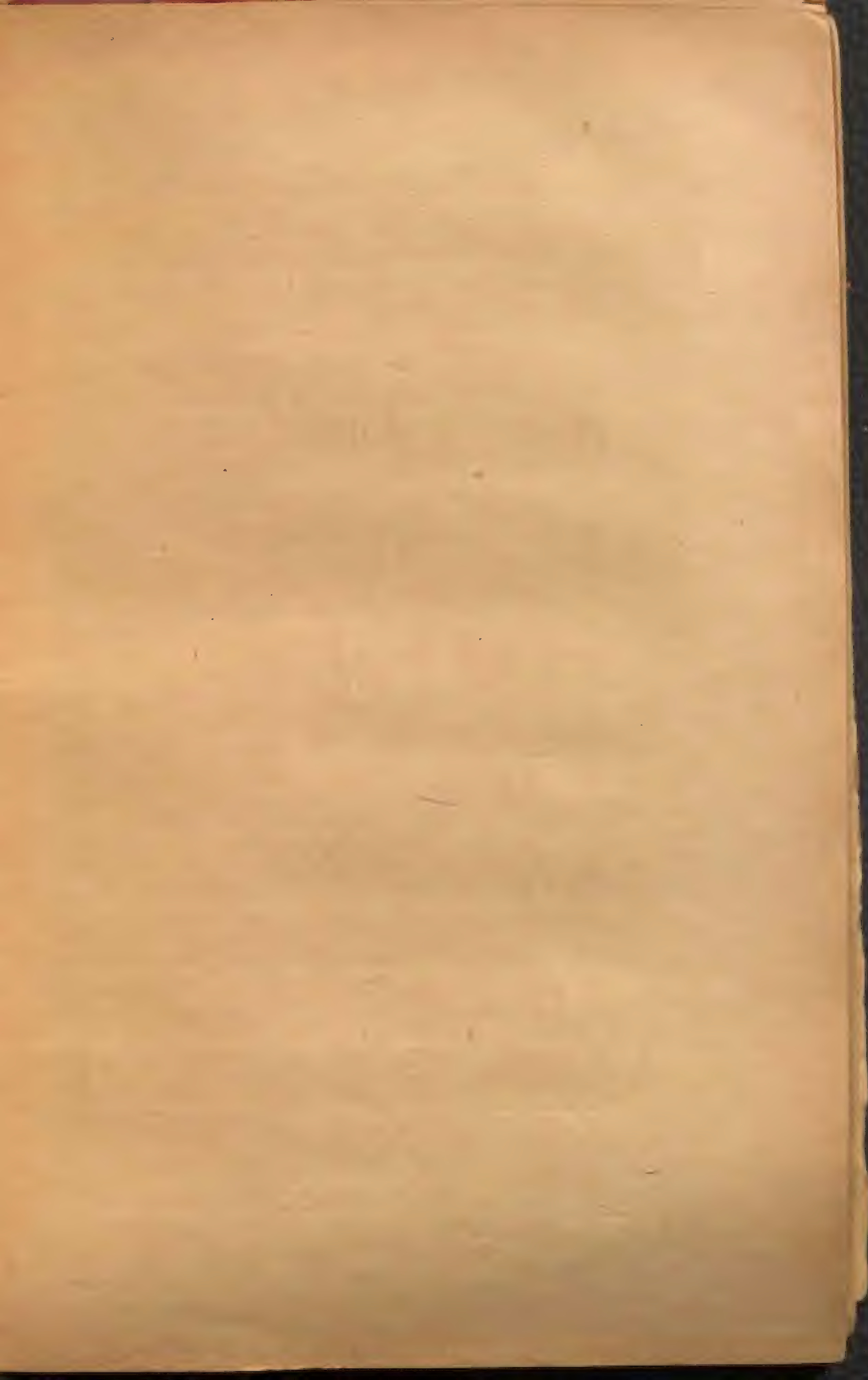
نه کنون

نه کنون مهر تو ورزیم که با مهر جنت | بود در عالم جان ذره صفت دل رقاص
چشم بد دور که آموخته تیر اندازی | از کمانخانه ابروی تو سعد و قاص
ای نظر کرده الطاف خدا بهر خدا | بنده خود کن و از بند خودم ساز خلاص
ای غمم کشته که در حشر شهیدان تو باز | سر به شمشیر تو گیرند نخواهند قصاص

کشته چون سرو بازاده دل طرزی عام
تا شده قامت دلجوی ترا بنده خاص

صنم میگوی و در بتخانه میرقص | نوای میزن و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود با رقص و مستی | تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس آنگه | میان محرم و بیگانه میرقص
به جان با غیر جانان در میامیز | به تن با عاقل و دیوانه میرقص
دل از تمکین بود بی ذوق زنهار | گهی کودک شو و طفلانه میرقص
چو خون از زخم صید کشته میجوش | چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
به بانگ جغد در ویرانه میرقص



مباد دامن کس گیرم از فسون غرض | کف مهید خا بسته ام بخون غرض

تو هم آینه احتیاج یکدگرست | منزه هیم وگرنه ز چند و چون غرض

فضای شش جهتم پایمال استغناست | هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب | پریست منفعل از کاسه نگون غرض

حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست | حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض

نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصور | شنیده‌ام از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم | طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم برنداشته ایم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض | گرفت خاک سیه داد مشکناب عوض

به لوز عقل درین انجمن کسی بیناست | که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

شراره بدل داغ عشق او دادم | که نه بماه کنم نه بافتاب عوض

شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل | که گنج میطلبند از من خراب عوض

متاع دل بکسی داده ام که خرسندم — ز بد معاملگی گردید حساب عوض

بهشت نقد شود زرق خوش معامله را — که میفروشد و گیرد ز من کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب

وگرنه عمر ندارد به هیچ باب عوض

هر دلی کز مبده فیاض شد شایان فیض — پیکان بارد بران دل هر زمان باران فیض

از محبت سینه اش گنجینه گوهر شود — چون صدف هر کس که دارد چشم بر نیسان فیض

فیض فیاض حقیقی شامل حالش بود — هر که در بازار احسان گسترد دکان فیض

در قناعت کوش و بار منت دونان مکش — در تنور چرخ حاصل کن چو خور یکنان فیض

همچو خضر از آفت رنج فنا ایمن شوی — گر بنوشی قطره از چشمه حیوان فیض

کام جانت از حلاوت چون شکر شیرین شود — گر شوی مهمان خوان جود بی پایان فیض

از فیوضات الهی شد چو طرزی مستفیض

هر که از صدق و صفا زد دست در دامان فیض

داری اگر تو ذوق تمنا به جای فیض — برخیز وقت صبح ببانگ دعای فیض

ای باغبان صنع ز دل بیخبر مباش — هست این نهال قابل نشو و نمای فیض

در یکنفس گرفت جهان را ز شرق و غرب — تیغ سحر بهمت کشور کشای فیض

عمریست سینه چاک و جگر ریش همچو صبح　　افتاده ایم بر در دولت سرای فیض

ای افتاب دست کرم را ز ما مگیر　　توفیق کرده چون ببر تو قبای فیض

امروز در زمانه بجز رسم ظلم نیست　　تیغ ستم که داده بدست سزای فیض

با تیغ افتاب سر شب برید صبح　　شکر خدا گرفت فلک خون بهای فیض

دست دعا از دامن همت مدار صبح　　تا سایه فکند بسر تو بهای فیض

هر جا بهر که لطف نمودم ستم نمود　　روز جزا مگر که بیابم جزای فیض

رسم کرم عزیز ز افاق شد عدم

از بس خراب گشته بعالم بنای فیض

چون نقاب نماید ببوستان عارض　　گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض

فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح　　چو از حیا شود او را عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینم　　کناره کردی زلف تو با جنان عارض

ز راه دیده دلم جمله حرف رو بتو شد　　نظر بدیده چه بار آورد ازان عارض

ظهیر در دل شب افتاب می بینم

که دزد او شب زلف ست در میان عارض

چون ماجرای هجر بجانان کنیم عرض　　گریان شویم و قصه طوفان کنیم عرض

شایسته نثار تو نقدی بکیسه نیست — افتد اگر قبول دل و جان کنیم عرض

گاهی جدا ز جمع رقیبان نمی شوی — پیشت چگونه حال پریشان کنیم عرض

ما طول عرض قصه خود را نداده ایم — این یک دو سطر آه بجانان کنیم عرض

آید به شور از اثر بخت شور ما — گر زخم خویش را به نمکدان کنیم عرض

آیینه وار ساده ز لفش تکلفم — در خانه هر چه هست به مهمان کنیم عرض

خندان چو گل بیا که بگوشت کند از دل — شبنم صفت بدیده گریان کنیم عرض

شاید که ره دهد بدرون سرای او — درمانده گی خویش بدربان کنیم عرض

تعلیم رحم سود ندارد بغمزه اش — بر کافر فرنگ چه ایمان کنیم عرض

واقف دوای ما بلب او حواله است

ما درد خود چرا بطبیبان کنیم عرض

مردم به عیش خوش شد و من مبتلای قرض — هر کس بشغل عیشی و من در بلای قرض

قرض خدا و قرض خلایق بگردنم — یا رب ادای قرض کنم یا ادای قرض

در خانه قرض دارم و اندر محله نیز — در شهر قرض دارم و اندر سرای قرض

قرضم چو آبروی گدایان بباد داد — از بسکه خواستم ز در هر گدای قرض

ملکم نمیخرند و هنر را رواج نیست — میگیرم از زکوت بپایم بجای قرض

گر خلق

گر خواجه تربیت نکند میر عبید را

مسکین چگونه باز رهد از جفای قرض

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض — شاخ بریده را نبود از بهار فیض

مستان اگر برند ز ابر بهار فیض — ما می بریم از مژه اشکبار فیض

بی زخم ناوکی چه کشی صید عشق را — دل می برد ز غمزه عاشق شکار فیض

می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر — عام است دور چشم تو در روزگار فیض

ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان — تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض

اقلیم بیخودی همه فصلست خوش بهار — دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنه در صبح چشم ما

ایجاد می کند دل شب زنده دار فیض

هیچ دانی که ازین جلوه گری بود غرض — خودنمائی بلباس بشری بود غرض

از خرام قد و رفتار بلا انگیزش — رشک سرو چمن و کبک دری بود غرض

از چه می کرد چنین تیغ ستم را عریان — گر نه ابروی ترا فتنه گری بود غرض

رفته ام تا ز درت در بدرم پنداری — رفتن از کوی توام در بدری بود غرض

از ره آمده واله چو نظر بر سو کرد — گر ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

بر گردنم چنان شده محکم طناب قرض   کز جا دگر نمی کنندم اضطراب قرض

زان وا نمیشود لب سخن چون صدف کنم   کز سر گذشته چون عرق شرم آب قرض

قرض از حساب رفته برون نمیدهم   چیزی بقرض خواه بغیر از حساب قرض

نظم سخن چگونه نباشد زیکدگر   تار نفس گسسته شد از پیچ تاب قرض

یارب بتابش تو ازین فکر جان گداز

عاجز دگر ندارد ازین بیش تاب قرض

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم   نه پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط

به غبار مرحلهٔ هوس اثر هوس نشکافت کس   به کجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

نرسید محضر زنده‌ای به ثبوت محکمهٔ یقین   که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

ز صفای شیشه طلب پری که گمان به نقش پری   تو بر آب منفکنی تری هوس تست و وهم غلط

ننمود شخص معاینت در عکس زد دم امتحان   چه خطی که شد ز تأمل تو کتاب آینه هم غلط

ز تمیز جاده و منزلت الم تردد تنگ بلد   خط ما بدایره میرسد سر اگر شود لقدم غلط

هس دمای مکتب ادب گل ستم است اگر کند تجل   نبد منت ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط

خط سرنوشت مراست شد ز تراوش عرق حیا   چو نقوش معنی روشنی که شود بکاغذ نم غلط

اگرم ابر رخ گهر دگر آتش رنگ زر   نتوان شناختم آنقدر که دو هیچ خود کندم غلط

من بیدل اینقدر از جنون خیال هرزه تنیده‌ام
رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگر نکنم غلط

راه دل را میکنند آن یار بی پروا غلط   گرچه نتوان کرد راه خانهٔ خود را غلط

بسکه از بیماری دل نقش بستر گشته‌ام   میکند همدم مرا با صورت دیبا غلط

نسخهٔ سوز و گداز این هوس سرمایگان — چون کتاب کیمیا دیدیم سرتاپا غلط

مادهٔ بیماری عاشق چه میداند طبیب — خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط

از برای وصل و تعیین جا کردن عبث — وعدهٔ آن بیوفا اینجا دروغ آنجا غلط

مقصدم چون نیست غیر از سیر اقلیم جنون
مفت من وقف کنم گر راه در صحرا غلط

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط — پس چرا شد وعدهٔ نامهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از لخت دل پرکالهاست — دست گلچین میکند در بوستان من غلط

سوختم از هر دعای خویش یک پیکانه را — بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت خون میریختم پنداشت گل — عندلیب آید به سیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه باوی داشتم در دل ظهیر
چون بدانستم نبود از وی گمان من غلط

گم شدن در تنگ و ناز تو غلط بود غلط — رفتن از خود پی ناز تو غلط بود غلط

چشم بر سجده دل و گوش باواز سرود — در خرابات نماز تو غلط بود غلط

آخر ای ناله نکردی بدلش هیچ اثر — این همه سوز و گداز تو غلط بود غلط

چشمکی سوی رقیبان چو زدی دانستم — که نهفتن راز تو غلط بود غلط

بهر دلداری ما دوش بمحفل بسوی   این همه ناز و نیاز تو غلط بود غلط
با چنین کوتهی عمر بپایان بردن   قصهٔ زلف دراز تو غلط بود غلط
در بیابان غمش روز و شب و صبح و مسا   ای دلا این تک و تاز تو غلط بود غلط
چشم امید وفا داشتنم از دل تو   قسم ای دوست بناز تو غلط بود غلط

زدویدن بقفا سوی رقیبان عزیز
نکته عمر بدساز تو غلط بود غلط

کنون که سبزه بطرف چمن فکنده بساط   برغم زاهد خود بین بعیش کوش و نشاط
مخور فریب ز طاق مقرنس گردون   که نیست جای اقامت درین شکسته رباط
اشارتی کن و دردم اشفا بهی دو   که دردمند ترا کی شفا دهد بقراط
بکام بخشی دل میکند لبت تفریط   ولی به بردن جان غمزه ات کند افراط
در پدید سرهن صبر و طاقتم روزی   که دوخت جامهٔ خوبی بقامتت خیاط
به صفحهٔ رخت از خال حسن خط افزود   بلی بود همه جا زیب خط خوش ز نقاط

ترا رسد که نباز ی بشعر خوش طرزی
که کرده سخن از طرز بیدل استنباط

افتاد ماه عارض او در وبال خط   زلفش هوا گرفت ببیک کی شمال خط

منسوخ گشت چون خط کوفی زخط نسخ | طغرای چین بروی او از مثال خط
گر صد هزار بیت بدارد نخوانده | بیرون نمیرود ز ضمیرش خیال خط
قیر دوال یک شنیدی خطست و بس | چند ابروی تیغ بری بر زوال خط
خواهد فتاد کوکب بخت بلند تو | از راه دود سوختگان در وبال خط
رحمی بحال ساری عاشق نمیکنی | تا روی نازکت نخورد خاک مال خط

صائب چه دولت است که روشن نموده است
چشم سواد خط غبار از خیال خط

طاقت من طاق گشت از غم آن سبز خط | یک سر موئی بمن رحم ندارد فقط
طور وفایش گیر رسم جفا واگذار | زانکه ز خوبان خوش است در همه جا این نمط
طرفه تر است اینکه یار آمده از راه لطف | سوی من خاکسار کرده مگر ره غلط
طالب دیدار دوست دم بدم از آب چشم | آتش هجران عجب میکشد از دل چو بط
طوبی باغ بهشت با قد تو کوته است | آب دو چشمم در و هست روان همچو شط
طرفه عذارش ز خال زیب دگر یافته | هست بلی دائما زینت خط از نقط

طی نکنم دفتر عشق تو محمود وار
بر سر حرف وفا گرچه کشیدی تو خط

بیا که موسم عیش است و وقت زنبیل و بط
چو سبزه زار بکستر میان باغ بساط

ز بس شقایق کوسی خزانه دار فلک
بکرد دامن کهسار می کشد سفلاط

خطیب شرم ندارد نشسته بر منبر
زبان بهرزه دراهی کشاده چون وطواط

مگر بدین لیلی و گرنه بر نامد
علاج یکدل مجنون بدست صد بقراط

مرا عوام به سنگ ملامت و شفقت
چنان زنند که قاروره بر عد و نفاط

ولی چه سود که بر قامت غزالی دوخت
قبای شیفته راهی زمانه خیاط

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط

چشم آن عذار ساده نیاز در چشم دید
شاید بر آورد و گل رویش حجاب خط

محروم نیم ز روی تو بسیا دور بود
جائیکه شد ز لعل لبت کامیاب خط

رسم است موی را رسد از شعله پیچ و تاب
زان روی می شود بخود پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

میرود اشک از دو چشمم همچو شط
جان شناداردید بدریا همچو بط

جز پریشانی ندیدم از تو هیچ
دل بگیسوی تو بستم شد غلط

هر کسی خورسند شد از وصل تو — من ز تو نومیدی می آیم فقط

خال ننهادی چرا بالای لب — هست اندر زیر لب جای نقط

می برد آخر جهانی را غم
میرود اشک از دو چشمم مثل شط

نصیب روی نیکوی تو شد بد روزگار خط — بیاض صبح شد بی مهر و پامال غبار خط

نباشد چاره جز تسلیم چون دشمن قوی افتد — عبث کارست با تیغ آمدن در روزگار خط

بود هر حلقه مو بر رخش چشم نگهبانی — مبادا حسن پا بیرون گذارد از حصار خط

ز دام کاکل خان حسن نتواند شدن وحشی — چو خون ناحق عاشق بود دیگر اغبار خط

گل شبوی عیشی زود باید آفرینا چیدن
ز آمد پیشتر دار گذشتن نوبهار خط

صبر در جور و جفای تو غلط بود غلط — تکیه بر عهد و وفای تو غلط بود غلط

پیش ابروی کجت سجده خطا بود خطا — سر نهادن برضای تو غلط بود غلط

با تو شطرنج هوس چیدن و بردن ز غرور — ایمن از مغلطهای تو غلط بود غلط

درد بر درد خود افزودن و صابر بودن — به تمنای دوای تو غلط بود غلط

چون به ناشادیم ای شوخ بلا بودی شاد — شاد بودن به بلای تو غلط بود غلط

بگو جان برای تو از زر [illegible] — [illegible] برای [illegible]

محتشم حسرت [illegible]

جان فدا [illegible] پای تو [illegible]

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه خط — جز گرفتاری ز تار رشته با گوهر چه خط

داغ محرومی همان بند غرور سرور است — شمع را غیر از غم جان کاهی از افسر چه خط

در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد — خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه خط

گریه‌ات رنگی نبست از دیده حیران چه سود — بی می از کیفیت خمیازه ساغر چه خط

کسب دانش سینه خود را بناخن کندن است — میکنند آیینه‌های ساده از جوهر چه خط

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا میکند — تشنگی میباید اینجا ورنه از کوثر چه خط

داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد — مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه خط

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی — غیر ازین گردیدت آتش چکید دیگر چه خط

لذت دنیا نمی ارزد به تلخیهای مرگ — کام زهر آلوده زین عشرت از شکر چه خط

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست — از نصیب خضر حسرت جز با سکندر چه خط

چون کمان میبایدت با گوشه تسلیم ساخت — خانه دار وهم را از فکر بام و در چه خط

حسن بیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست — گر کنی آیینه از خورشید روشن تر چه خط

بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون را — گر نباشد دود سودای کسی در سر چه خط

زگنج های گران مایه بی نثار چه حظ
اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوش ست سوختن داغ با سیه چشمان
ترا که داغ نه سوزی ز لاله زار چه حظ

خوش ست دامن گل تنگ نیم سوخته را
جنون کامل را ز نوبهار چه حظ

چراغ صبح به یک جلوه می شود ظاهر
مرا بموسم پیری ز عنبار چه حظ

درخت خشک به نشو و نمائی کوشد
ترا که نیست جنون سیری از بهار چه حظ

تمام دلخوشی روز کار در عشق ست
ترا که عشق نورزی ز لاله زار چه حظ

ترا که غم نگرفت ست در میان صائب
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

ز لاله زار و چمن بی تو ای نگار چه حظ
به جز رخت ز گل ای سرو گلعذار چه حظ

جدا ز طره و رخسار و قد شمشادت
ز سنبل و سمن سرو جویبار چه حظ

کسی که از لب و دندان او نگیرد کام
ز دیدن دُر و یاقوت آبدار چه حظ

دلی که حسرت گلزار عارضت دارد
ز نوبهار چه حاصل ز لاله زار چه حظ

بغیر سبزه خط و عذار یاسمنت
ز باغ و راغ چه لذت ز سبزه زار چه حظ

کسی که صوت خوش و لحن دلکشت نشنید
ز صوت قمری و از نغمه هزار چه حظ

: کولانی

بوستان و چمن بی تبسم لب تو — زخنده گل و فریاد هزار چه حظ

زچشم مست بتان جام بی خمار طلب — زجام باده گلگون بجز خمار چه حظ

جدا ز خاک درت ای نگار طرزی را

زتاج خسروی و تخت زرنگار چه حظ

زبدمستی دو چشم مست آنگل را خدا حافظ — ز انداز نگاهش شیشه دل را خدا حافظ

پیاپی میدهد ساقی بمستان ساغر صهبا — ز چشم زخم گردون این تسلسل را خدا حافظ

زتاراج صبا بر خویشتن پیچید میگویم — ز بهر خاطر بلبل دل گل را خدا حافظ

بکف مشاطه را تا شانه دیدم حیرت انگیزم — گزین نشتر رگ زلف و کاکل را خدا حافظ

زبس افسرده گی ترسم مبادا آزرده برگردد — زخون ها دم تیغ تغافل را خدا حافظ

ز بس سنگ تغافل میزند چرخم به بزم امشب — صراحی ساغر و صهبا و قلقل را خدا حافظ

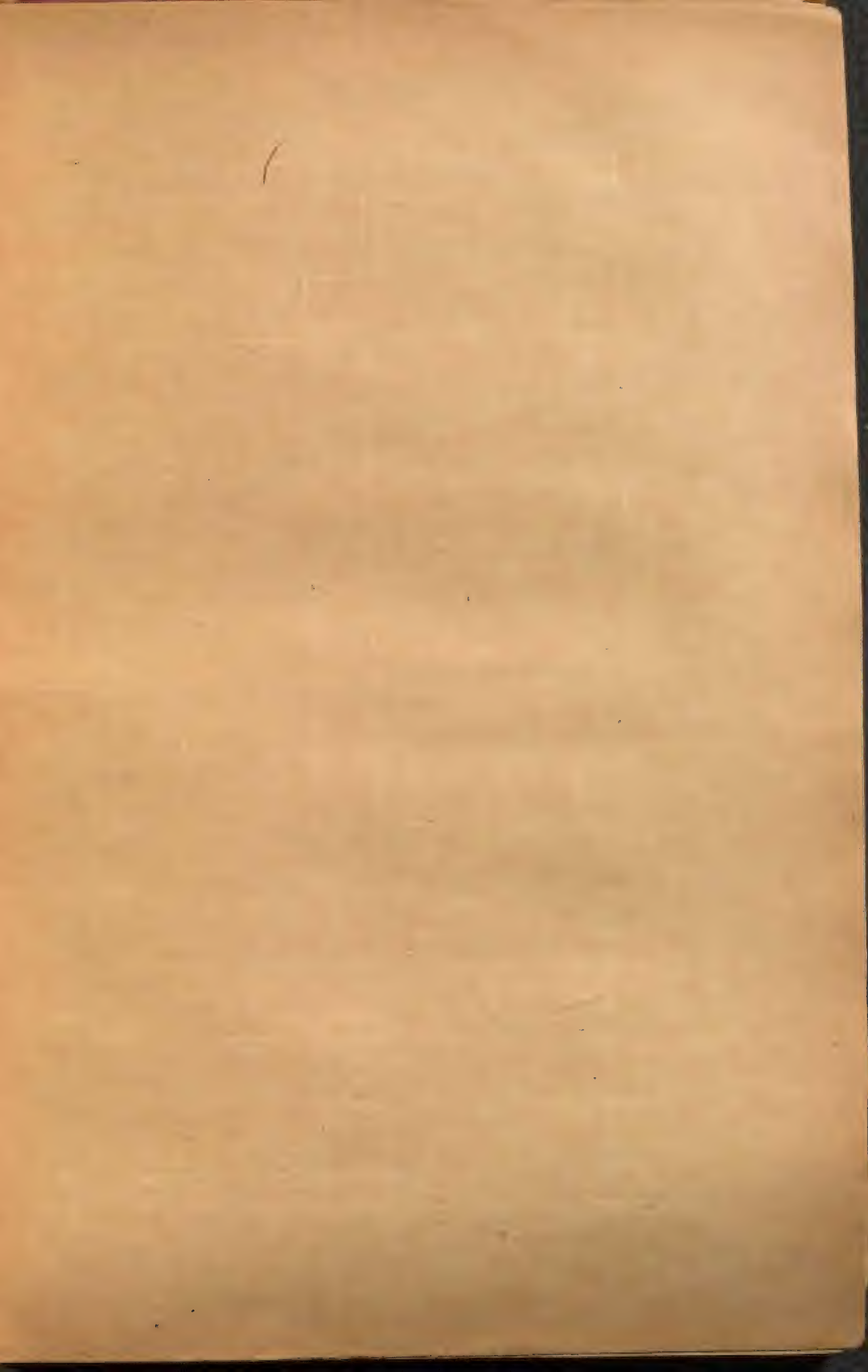
بخود پیچیدن سنبل ز زلفش چون نمیماند — ز پاس زلف او از باد سنبل را خدا حافظ

قدح بر کف صراحی در بغل چو بدمستی [illegible] — ز چشم زخم بد بینان این تحمل را خدا حافظ

شب تاریک و ره باریک پس بد مست لا تعقل — مبادا افتد از دستم شیشه دل را خدا حافظ

دم سیلاب اشکم را ز مژگان خارها بستم — ز طوفان خیزی آن سیل این پل را خدا حافظ

عزیزا گرچه من آواره ام اما همی گویم — زتاراج حوادث ملک کابل را خدا حافظ



هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع

نور تحقیق ز لاف دم هستی که رساست از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع

خامشی میشود آخر سپر تیر زبان داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع

خواب در دیده عاشق نکشد رخت هوس سرمه شعله به چشم نگران دارد شمع

رنگ اشفته متاع هوس آرایی ماست در تماشاگه پرواز دکان دارد شمع

رهبر عالم آسوده دلی خاموشیست چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع

اضطراب و طپش و سوختن و داغ شدن آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع

نشود شکوه گره در دل روشن گهران دود در سینه محالست نهان دارد شمع

ضامن رونق این بزم گداز دل ماست سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست نوبهار دگر از رنگ خزان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژه باز کنید گز فسردن بکمین خواب گران دارد شمع

بی تمیز است حیا حسن چو سرشار افتد رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

رفتن از دیده خود طرز خرامی دگر است بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

چند گویی با تو یکشب روز کردم همچو شمع
بس عجب دارم که شب تا سحر باشم چو شمع

رشته عمرم به پایان آمد و تا شب نماند
چاره اکنون بجز مردن نمیدانم چو شمع

میدهم سررشته خود را بدست دوست باز
گرچه خواهد کشت میدانم بپایانم چو شمع

آنکه از سر درگذشت و من با شک آتشین
سرگذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع

دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر در زمن
بر فشانی آستین من جان برافشانم چو شمع

کنده در پای و رسن در گردن خود کرده ام
گر نخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع

گر سرم برداری از تن رو نگردانم ز حکم
ور نهی بر پای بندم بند فرمانم چو شمع

احتراز دود من میکن که هر شب تا بروز
در بن محرابها سوزان و گریانم چو شمع

رحمتی آخر که من میمیرم و بر سر مرا
نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع

مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد
گو دمم میده که من خود مرده‌ام چو شمع

آنکه آتش بدل و داغ بجان دارد شمع
خبر از سوز نهانم لب بیان دارد شمع

باعث گرمی هنگامه محفل که شده ست
اثری از دم آتش نفسان دارد شمع

بیمحابا که بهر لحظه سرش را ببرند
سخن عشق مکرر بزبان دارد شمع

نیست گر مشق گداز نفس عرض وداع
از چه رو قافله اشک روان دارد شمع

ماتم حسرت پروانه گرش نیست بپیش — ارچه هردم نفس شعله فشان دارد شمع

عشق در رنگ چه افسون بقلم یار زده است — شعله برق بهاری بخزان دارد شمع

اشک در دیده بلب آه بدل مشق گداز — مگر از داغ غم عشق نشان دارد شمع

نور اظهار تجلی شرر داغ جگر — شرح تفسیر محبت به بیان دارد شمع

نامه موج طپش بر پر پروانه برند — دید شوق بحسرت نگران دارد شمع

خودگدازی بهوس نیست گرش ارچه سبب — مایه جنس تمنا بدکان دارد شمع

در خرام نگه خود لعبتم ناز عزیز
اندرین باغ عجب سرو روان دارد شمع

زسیر باغ نگردد دل پریشان جمع — که خویش را نکند آب در گلستان جمع

مرا به غنچه درین باغ رحمی میآید — که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع

برو شناسی فهم از چراغ قانع شو — که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع

زموج حادثه ازجا نمیروند ازجا — که زیر تیغ کند کوه پا بدامان جمع

بلاست دایره خلق چون وسیع افتد — که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

بافتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

لبش چون غنچه تصویر خندان است درواقع | سخن زان غنچه مروارید غلطان است درواقع

چو دستم کوته است از آن کمر از رشک میمیرم | که دائم جای تصویر قلمدان است درواقع

خط یاقوت شد منسوخ از غبار سبزه خطش | هنوزش سبز زند مینی و ریحان است درواقع

ندارد رتبه چندان که ریحان خوانم آن خط را | خط دور عذارش خط قران است درواقع

ز گرمیهای نااهلان چنان افسرده میمیرم | که بر من تیر مه فصل زمستان است درواقع

من و مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتیم
که جای خلد جای ما غریبان است درواقع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان | بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که به هر حال همین است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب | عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که کریمیست عطابخش وجودی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شه شجاع

حافظ از باده خوری با صنم گلرخ خور

که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

ای برحمت خلق را در مجمع محشر شفیع — پادشاهان جهان حکمت بطاعت را مطیع

کار کفر از صولت تو همچون سفال خاک شکست — قدر دین از دولت چون طارم اعلی رفیع

دیده ات از کحل ما زاغ البصر آمد بصیر — گوش تو از استماع سر ما اوحی سمیع

بر سر کرسی چو پای عرش فرسایت رسید — پایه اش افزود از آن شد عرصه جاهش وسیع

پیش علم تو که شد جبریل را آموزگار — با همه دانش بود طفل پیر خرد طفل رضیع

چون برافرازی لوا در روز حشر آیند جمع — آدم و من دونه در ظل ممدودش جمیع

آمد از یمن جوار روضه ات طوبی لها — پیشگاهی از ریاض گلشن رضوان بقیع

در بیان مدحت ار در این معانی را نظم — گر کنی گستاخیش عفو از کرم نبود بدیع

در گلستان ثنایت روز و شب ابن عماد

با هزار ادبا بود مانند بلبل در ربیع

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع — گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع

یک التفات گر نمودی و سوختیم — پروانه پیش ازین نبود مهمان شمع

عاشق ز بیم قتل هراسان نمی شود — هرگز کسی نکرد به تیغ امتحان شمع

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود — میسوزد از حکایت هجران زبان شمع

کی روشناس مجلس روشندلان شود

تا جسم تیره را نگذارد روان شمع

آتش دل چند سوزد در شبستانم چو شمع — ای صبا تشریف ده تا جان برافشانم چو شمع

راز من چون شمع روشن گشت در هر مجلسی — بسکه سیل آتشین از دیده میرانم چو شمع

دارم امشب گرمی در سر که بنشینم بپای — تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع

هر شبم تا صبحدم آتش بسر بر می رود — آب حسرت میرود از رخ بدامانم چو شمع

هر سحرگاهی که آیم سوی مسجد چون **جلال**

من پریشانم حریف بزم رندانم چو شمع

امشب از آهم مشو گرم و مسوزانم چو شمع — ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع

چون کنم دل جمع در بزمت که هر ساعت رقیب — میدمد افسون میسازد پریشانم چو شمع

وه چه حالست اینکه بردارند اغیار از میان — چون به بزمت جای خود را گرم گردانم چو شمع

سوی محرابم مبر ای پاک رو بهر خدا — زانکه در بزم شراب آلوده دامانم چو شمع

صافی از مستی بپرداز ای **فغانی** طینتم

باز نگذارد سموم دست هجرانم چو شمع

چندانکه بهارست و خزان ست درین باغ — چشم و دل شبنم نگران ست درین باغ

پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل — کاماده پرواز خزان ست درین باغ

معموره امکان نبود جای نشستن — استاده کی سرو ازان ست درین باغ

چون بلبل اگر چشم ترا عشق کشودست — بر شبنم گل رطل گران ست درین باغ

مهر لب خود باش که خمیازه افسوس — با خنده گل دست و زبان ست درین باغ

صد رنگ سخن در ته هر برگ گلی هست — فریاد که گوش تو گران ست درین باغ

هر گل که سر از پیرهن غنچه بر آورد — بر غفلت ما خنده زنان ست درین باغ

ان شعله که سر از شجر طور بر آورد — از جبهه هر خار تبان ست درین باغ

ای دیده گلچین بادب باش که شبنم — از دور بحسرت نگران ست درین باغ

غم گرد دل مردم آزاد نگردد — پیوسته ازان سرو جوان ست درین باغ

از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل — آسوده همین آب روان ست درین باغ

بلبل نه همین میزند از خون جگر جام — گل نیز ز خونابه کشان ست درین باغ

خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب — سوسن که سراپا زبان ست درین باغ

هرچند که گل زیب بهارست درین باغ — بالین سر غنچه ز خارست درین باغ

هر رنگ بروی رگ گل دام بدوش است — طاوس چمن دام شکارست درین باغ

سر حلقهٔ آشفته دلان سنبل پرتاب — هم نسبت زلف نگارست درین باغ

از خلق کناری کن و بنشین یکباری — گر گوشه زنی گوشه کنارست درین باغ

گل گوش بحرفت ننهد بلبل فریاد — همچون سخن تو ناله هزارست درین باغ

از خون شهیدان رخ گل گشته نگارین — هر برگ حنا لوح مزارست درین باغ

در نیستی ما اثر هستی یارست — سرجوش خزان سیر بهارست درین باغ

از درد سر گل شده کافور چو صندل — مستی همگی رنج خمارست درین باغ

طرزی چمنستان جهان تنگ فروش است

هرخنده گل رنگ بهارست درین باغ

از شرار و شعله داغ جگر بر کف چراغ — میروم تا از دل گرمی کجا یابم سراغ

دین و دانش الفراق و بیخودی یا الحضور — در جنون امروز دارم ساغر عرض دماغ

در سراغ نقش پاهای رفته کان پی میبرند — خضر را هم در طلب زنده کی نبود فراغ

از بهار زنده کی گلهای عبرت چیده ام — عرض کلفت میدمد بر ما چه صحرا و چه باغ

ای خجالت ابیار زنده کی در کار نیست — حیرت تمثال در آئینه ات دارد کلاغ

از نکی

درشکست شیشهٔ ما صحبتی در کار نیست — ساغر دارم بکف لبریز از صهبای داغ

در سراغ جلوه‌اش در بیخودی دارم نشاط — باده در آیینه باشد نشهٔ حیرت ایاغ

زان کف پا در لطافت شوخی رنگ حنا — جلوهٔ طاوس حل کرده‌ست در منقار زاغ

ما درین گلشن بمجرد می دلی حل کرده‌ایم — ای تمنا فکر عشرت چیست کو دل کو دماغ

نفس در غفلت مرا از نور دل بی بهره ساخت — غرض ظلمت دیده‌ام افتاده‌ست در پای چراغ

درجنونم مصرع بیدل عزیز آواره کرد
یارب از سر منزل مقصد چسان یابم سراغ

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ — ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم به هر گلی — آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد — تا بوی او چو گل نشود عطر پر دماغ

حاجت بمهر خانهٔ همسایه ای رفیق — کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در چابکی طریق تو ورزند نیکوان — لیکن خرام کبک زری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس — چون بر کلوخ می‌ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

شب بیاد آن بت خندان شکفتم باغ باغ
با وجود آن که از عشق تو گشتم داغ داغ

من ز تاج صلب مجنونم رقیب از اهرمن
بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد
کش چنان روشن نماید شبچراغ از شبچراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه میپرسم ز هر عنقا سراغ اندر سراغ

هرچند ز سودای تو داغ است سر داغ
حسرت کشدم چون تو نهی بر دگری داغ

پیش خم ابروی تو مه تاب نیاورد
بر روی خود افراشته زان روسپر داغ

از بسکه بود داغ توام باغ دل ازار
خواهم چو سمند ز شوم اندر جگر داغ

اکنون نه ز هجران تو من سوخته جانم
در بیضه همین مرغ دلم داشت پر داغ

یارب بمن این آتش هجران زکه افروخت
زین گونه همی سوزم و نبود اثر داغ

زنهار مکش پای ز دامان توکل
چون نقش قدم تا نشوی بی سپر داغ

الغث نه بخود آمدنم بود درین بزم
پروانه شمعم که ندارم خبر داغ

دردسری میدهد عقل مشوش دماغ
کز قدح یک فروغ وز همه عالم فراغ

ای دم مشکین صبح شمع سحر برفروز
تا بنشاند دمی باد دماغ چراغ

ای

مهر توام درد است نام توام بر زبان
سوز توام در سرست بوی توام در دماغ

ناله رسول دل است گر تو قبولش کنی
ورنه کنی حاکمی نیست برو جز بلاغ

این سخن گرم من هم ز سر حالتی ست
ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ

بی نظری نیست این دیده نرگس براه
بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ

شعر تو سلمان همه قوت دل عارف ست
تا ندهی زینهار طعمه طوطی بزاغ

گر نسوزد شام مرگم کس بخاک من چراغ
کرده ام در زنده گی از داغ دل روشن چراغ

خانه نتوان ز آتش همسایه روشن ساختن
میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ

آتشین داغ دلم از رخنه پهلوی من
مینماید آن چنان جز دراکه از روزن چراغ

سردی غم خانه ام تاریک می ماند هرد
باشتاز آتش ردیت کنم روشن چراغ

تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال من
اینچنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ

خون من بر خاک میریزی نمیدانی که هست
رنگ رخسار ترا روشن ز این روغن چراغ

یار دلسوزی درین ظلمت سرا چون داغ نیست
سوخت بر سر بیحو شمعم تا دم مردن چراغ

بسته ام از لاله و گل دیده بی دیدار دوست
زانکه با چشم رمد دیده بود دشمن چراغ

کی توانم خانه احباب را تاریک دید
من که وقف می برم بر تربت دشمن چراغ

شد سینه ام ز هجر تو ای گلعذار داغ — یعنی که نیست داغ دلم یکقرار داغ

یکداغ ارچه لاله بدل دارد از غمت — باشد در دل سینه من صد هزار داغ

چون شرح داغ هجر ترا من بیان کنم — افتاده در حریم دلم بی شمار داغ

ای آتشین عذار من آخر بگو ز لطف — تا کی نهی بدیده این دل فگار داغ

بهر خدا ز لطف نگار و بگو بمن — هستم ز دوری رخت آخر نگار داغ

بوی ترا رساند کنون در مشام غیر — زان گشته ام نگار زباد بهار داغ

آخر بگو تو یار که در سینه عصم
تا کی برغم غیر نهی یکقرار داغ

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف | بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف

تو قبله دعای و اهل نیاز را | روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می‌بوسم آستانهٔ قصر جلال تو | در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گر پردهای چشم مرصع ز گوهرم | فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف

خوش حالم از تلافی خدام روضه‌ات | باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده‌ام ز جمله اکناف سوی تو | تا گیریم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع اینکه مثال رجای تو | یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف

بی‌تکلف ندیده کسی وین عجب که هست | خورشیدوار با جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتاح گشته است | ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا پرورش نداد | هر کس که با صفای درون بود چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب | تا دیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنند کان کف جود تو بحر | از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نه پی در پی تو رفت | لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی بنود در مخالفت | سر بد بر که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو | داند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند جب لاف تو | او را بود بجانب موهوم خود شغف
جنسیت است عشق و موالات را سبب | حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل شود ز خوان نوالت نواله یاب | جز سیرتی که دید بر آب است بر علف
بر کشف سر کشف انرا کجاست دست | کز پوست پا برون ننهاد است چون کشف

جامی بر آستان تو کانجای سجود

هر صبح و شام بهر صفا می کشند صف

کردی بدیده رفت و بجیب صفا نهفت | اهدی الی احبته و اشرف التحف

شیر خدا علی ولی شاه ذی شرف | دار الشرف ز مرقد قدس تو شد نجف
ابن عم چو شاه رسول زوجه چون بتول | دو شهر یار دین بهین یادشدت خلف
تو آن دری که ارض و سما را نموده خلق | خلاق از برای وجود تو یک صدف
گر برق تیغ تو نزدی ابر کفر را | کی آفتاب دین برون گشتی از خسف
تا شهر علم را تو شدی باب گشته است | اسرار حق بذات شریف تو منکشف
بهر سجود درگه عرش آستان تو | خیل ملک ز هر طرفی برکشید صف
بر خاک آستان تو هر کس جبین نهاد | باید فسوس خورد بر ایام ما سلف

جان چیست از برای نثار مزار تو　　بیچاره ام مرا نبود غیر ازین خذف

بحر عطای ایزد و مشکل کشای تو　　شاه و گدا بدر که جودت کشیده صف

هر کس نداشت مهر ترا بر دلش یقین　　بی شک که از طریقه دینست منحرف

دارند دوستان تو جا در نعیم عدن　　خصم تو از جهالت خود گشته است تلف

قلب مرا که نیست درو غیر حب تو　　دائم قضا به تیر قدر میکند هدف

از حادثات دهر حسن را پناه گیر

او را بگیر ای شه عالی تو در کنف

مایه عمر گرامی شد بنادانی تلف　　گوهر تاج کرامت ماند پنهان در صدف

در تلاش سعی نفس حیله پرور روز و شب　　جانکنی داری چو حیوان در پی آب و علف

گر همیخواهی رهایی یابی از چنگال او　　شیوه عذر و نفاق و عجب را کن برطرف

پس توسل جو بدربار شه دنیا و دین　　گز کلام او شود مکشوف بر تو من عرف

شیر حق و حیدر صفدر امیر المومنین　　بحر جود و کان علم و درة التاج شرف

معنی آیات قران رهنمای انس و جان　　مظهر کل عجایب شحنه ملک نجف

ظاهر از برهان لطفش رمز الله الصمد　　چشم حق مشهود او مکحول سر لو کشف

در کف جود و نوالش خاک و زر یکسان بود　　در بر بحر عطایش در مساوی با خذف

حجت ناطق بود قهرش به برهان عدا | مهر او عنوان مکتوب خطاب لاتخف

در بساط آستان او ملایک فوج فوج | در حریم قدس او قدوسیان بربسته صف

چون تو بی دیگر ندیده دیده دوران بدهر | مادر گیتی نزاده چون تو فرزند خلف

یکنظر بر سوی من کن یا علی مرتضی | می ندارم غیر نقد معصیت چیزی بکف

ای خوشا روزی که رسم بر آستان روضه‌اش | خاک او روبم بمژگان با صد شور و شغف

در حریم آستان او سپارم جان پاک | از ترحم کن کرامت ای کریما این شرف

درصف محشر مخور از معصیت غم ای عزیز

چون تویی از خاکبوسان در شاه نجف

کجا روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف | که عصمت سر زند از جیب تا پیراهن یوسف

محبت کرد چون سیاره چشم پیر کنعان را | دران ساعت که تهمت چاک زد پیراهن یوسف

حروف خط دیوانم بپیکد گر نمی‌ماند | چه نسبت طره زنجیر را با گردن یوسف

به خون آن کجا رنگین کند سرپنجه غیرت | دل از مردان باید غمزه مرد افکن یوسف

مه و خورشید را در سجده خود دارد از طفلی | کجا حسن زبان مصر گردد رهزن یوسف

چو از درد غمی بند بندش در فغان آید | شود زنجیر آهن دل شریک شیون یوسف

مثال الصاحب بیت الحزن از دور تاریکی | که خواهی گشت بینا از جمال روشن یوسف

چرا ز تهمت ناگاه غمگین میشوی صفا

نرست از خار تهمت دامن پیراهن یوسف

گفتم بعزم توبه نهم جام می بکف — مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف

خالی ز دوستی بنود هیچ پوستی — بر صدق این سخن دو گواه است چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بکار — چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو — دری نزاد پرورش این آبگون صدف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر — گنجی چنین نفس نفس مکن رایگان تلف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است — زانرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که میکشی از دل خدنگ آه

خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه صبا همی برد قصه حسن هر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

سر خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دست‌کش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بخور و لا تخف

من بکدام دل خوشی می‌خورم و طرب کنم — کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه النجف

از بسکه در فراق تو سودیم کف بکف — پرابله شده کف من چون کف صدف

با ناله همدمیم بچنگ غمت چو چنگ — سیلی خوریم در کف عشق تو همچو دف

گاهی که ناوک افکن مژگان شود بناز — دل را ز بهر ناوک او میکنم هدف

نسبت بعارض تو چسان ماه را کنم — چون نیست هیچ گاه رخ ماه بی کلف

هر خون که دل بعشق رخت جمع کرده بود — کردند مردمان دو چشمم کنون تلف

دل را چه سان ز دست تو دارد کسی نگاه — خیل مژه چو از دو طرف برکشیده صف

بسته کمر بصید دل نیم بسملم — زلفت ز یکطرف رخ ماهت ز یکطرف

جای عرق ز چهره من ماه میچکد — سایم جبین اگر بدر شحنه النجف

طرزی که هر کجای سخن ریزد از لبت
تا مهر خامشی بلب تست چون صدف

ای ز عکس عارضت آیینه جام مل بکف
شانه از زلف تو نبض یک چمن سنبل بکف

تا دم تیغت کند گلچینی باغ هوس
گردن خلقیست چون شمع از سر خود گل بکف

بزم امکان را که وهم گفتگو سرمایه اند
جامه‌ها در سر ترنگ و شیشه‌ها قلقل بکف

غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست
از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است
چشم حیرانست اگر سیلاب دارد پل بکف

کرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را
از خری این پشت خر تا کی برآید جل بکف

ریشهٔ آزاده کی در خاک انیکلش کجاست
سرو هم چون گردن قمریست اینجا غل بکف

حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغست
گل همان در غنچه کی دارد دل بلبل بکف

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دل است
بوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف

یاد رخسار تو سامان چراغان میکند
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست بیدل را دبگا خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون گردیدن قلقل بکف

ای که می‌آیی ز گلگشت چمن خنجر بکف
عالمی در شوق دیدار تو دارد سر بکف

رخت خود بستم ز کوهی یاد دارم هر قدم
آستین بر دیده جان بر لب دل مضطر بکف

دسترس تا پاش اکنون نیستم دیگر چه حرف
یاد آن روزی که بود آن زلف چون عنبر بکف

در خرام ناز او هر گام مستی میچکد | از کجا می آید این مه پاره ساغر بکف
چون نه دست خود زنم بر سر که پیش چشم من | مدعی بگرفت آن زلف پری پیکر بکف
جز من بسمل شکار ناوک نازت که شد | استین و دامن خود که داری تر بکف
بر رگ جان من دیوانه صد سوزن شکست | تا ز مژگان داد آن چشم سیه نشتر بکف
سوز دل از روزن چشمم برون زد خیمه را | دانه اشکی جگر تابست با اخگر بکف

چون قتیل از تیغ نازت کشته شد گشفی دگر
بهر خونریز که داری از حنا محضر بکف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف | کوته نشد حکایت بست و گشاد زلف
در ماهتاب خط رخش حرف تمام خواند | روشن بود بمکتب نقش سواد زلف
باشد عزیزتر بچه هندوی خال او | کان شوخ دلفریب دخانه زاد زلف
در دام حیله قصد دلم داشت سالها | شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف
صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع | در هر دقیقه روی دهد باد زلف
غافل از آنکه عطرفروشی کند بباغ | پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم زحرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید بر دوشش از کجی اعتقاد زلف

گرچه با بخت سیه دست و گریبانم چو زلف
در تلاش خویشتن بر خویش پیچانم چو زلف

بر رخ از اشک ندامت خط و خالی مینهم
چهره آرای رخ بخت پریشانم چو زلف

تا نگردد رنگ رنگ ماه گلگون آفتاب
سایه بان چهره خورشید تابانم چو زلف

تا نگردد چشم ایما و اشارت آشنا
پاسبان صورت زیبای خوبانم چو زلف

بهر تائید دلم دانایی در کار نیست
پای در زنجیر بار نو عروسانم چو زلف

غم فزاید بر دل غم دیده کان از صحبتم
دام دلهای غم آلود اسیرانم چو زلف

نیست محفی خاطرم از رده از لب تشنگی
سنبل لب تشنه چاه زنخدانم چو زلف

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف
میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف

سرکشی با زیردستان باعث شر میشد گشت
ابر و ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

احرازی جوهری باید سپر انداختن
کو مشو آینه هردم با رخ دلبر طرف

عزتی داریم در راه جنون کز راه دور
سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف

سوز عشق تا ز حرف سرد ناصح کم نشد
گرمی آتش نمیگردد ز سرما بر طرف

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آیینه روشن شد بروشنگر طرف

بعد مرگ من نگردان مه تصرف برطرف | میتوان مردن برای او تکلف برطرف
تا نگردد سیر عاشق بر سر خوان وصال | بوده در منع زلیخا حق یوسف برطرف
خاصه من کرده باغ وصل را اما در آن | بر تماشا مانیم قادر تصرف برطرف
فیض من بنگر که چون رفتم به بزمش صد حجاب | در میان مد ولی شد بی توقف برطرف
چند ازین در میان تعریف بزم صوفیان | باده صافی بدست آور تصوف برطرف
بخت ساعت ساعتم از وصل سازد کامیاب | گر شود در وعده های او تخلف برطرف

محتشم مرد در تیغش مشکل خود حل نساخت
تا ابد مشکل که گردد این تاسف برطرف

عقل را مپسند با عشق جنون پرور طرف | پنجه تا چند سازی پنبه با اخگر طرف
کلفت جاوید و لیتیهای فطرت توام اند | از جبین سایه کم گردد سیاهی برطرف
از دلی تنها توان قلب محشر تاختن | لیک نتوان گشت با یکدل از صد لشکر طرف
هرزه گو را قابل صحبت نگیری زینهار | عاقبت خون گشت اگر گشتی به درد سر طرف
ناتوانان ایمنند از ریخ آفتهای دهر | تیغ کمتر میشود با پیکر لاغر طرف
تا نفس باقیست ممکن نیست ایمن زیستن | چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف
ناله ما بر نیاید با تغافلهای ناز | سعی خاموشی مگر باشد بگوش کر طرف

جز تبسم با لب او هیچ کس را تاب نیست — موج میباید که گردد با خط ساغر طرف

ای بهشتی ارزد بر چشم گریان رحمتی — کرده اند این قطره خون را بصد گوهر طرف

سایه را از هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست — ناتوانی عالمی دارد تکلف برطرف

بوی گل با نالهٔ بلبل وداع آماده است — خیر باد دوستانم داغ کرد از هر طرف

هیچ کس سودی نبرد از انتظار مدعا — تا نشد چشمم جمع با حلقه های در طرف

شور امکان بر نیاید با دل آسوده کان — جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف

تا توانی بیدل از وهم تعلق قطع کن
یک قلم نور است چون شد دود از آتش طرف

کلها تمام یکطرف آن روی یکطرف — چین و خطا یکطرف آن موی یکطرف

بد مستی سپهر جفا جو بیک طرف — مستانه جلوه های قد او یکطرف

ابروش نه چکند با هزار تیر — دل یکطرف هزار پری رو بیک طرف

از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش شود تمام — با هر که افتد آن خم گیسو بیک طرف

اکنون دو زلف بر خط انصاف سر نهاد — افتاده است خال لب او بیکطرف

در وادی که لیلی بیگانه خوی ماست — مجنون بیک طرف رود آهو بیکطرف

کرد دو عصای موسوی انگشت زینهار — هر جا فتاده غمزهٔ جادو بیکطرف

با دوست هم لباسم و چون اشک ازو سمع
من میروم بیک طرف و او بیکطرف

عام است فیض عشق بذرات کائنات
حاشا که آفتاب کند رو بیک طرف

حیرت نگر که بی سر و سامان عشق را
چوگان بیک طرف رود و گو بیکطرف

معنی و لفظ جوهر خود را عیان کند
زان چهره لطیف مکن مو بیکطرف

بیرون فتاد مهره ش از ششدر جهات
آنرا که برد جاذبه او بیک طرف

با شش جهت توجه آن بیجهت یکیست
بیچاره رهروی که کند رو بیکطرف

یک آن بدیر و کعبه نظر کن که ملتست
شاهین عدل را نترازو بیک طرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیکطرف

دی مست میرفتی بتا رو کرده از ما یکطرف
افکنده کاکل یکطرف زلف چلیپا یکطرف

تا بر رخ زیبای تو افتاده زاهد را نظر
تسبیح و وردش یکطرف زهد و مصلا یکطرف

در چار حد کوی خود افتاده بینی بنده را
تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

سلطان خوبان میرسد هر جا گروه عاشقان
چاوش شه گو تا کند مشت گدا را یکطرف

بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده است
خلقی بمنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

زهی بدایت حسن خطت نهایت لطف
خط تو حجت حسن و لب تو آیت لطف

غم تو قاصد جان خط و لبت نکند اثبات
زهی حمایت حسن و زهی کنایت لطف

به شکل خط دو ورق سرخ کرده اند به این
خطت مقالت حسن و لبت حکایت لطف

وجود من ز خیالت چنان شده ست لطیف
که آب میچکد از دیده ام بغایت لطف

به از نهایت حسن گل ست خنده او
دهان تنگ تو چون غنچه در بدایت لطف

مرا که درد زبان آن لب و دهن شده است
خطاست گر نکنم در سخن رعایت لطف

کمال بر تو سخن ختم شد برد خوبی
که حد حسن همین باشد و نهایت لطف

وقت گل مغتنم و وقت بهارست لطیف
حیف باشد که چنین بگذرد اوقات شریف

در زبادِ دگرم می چه پیت حد ل ایمانی
انچه خاطر طلبد نیست کسی را تکلیف

سایه ابر و لب کشت و صراحی چه خوش است
خاصه وقتی که توان یافت موافق دو حریف

پیر مجلس همه را باده بدستور دهد
نیست دوری که توی حیف نماید تضعیف

آصفی کرد چو پروانه سر اظهار مذاق
شده بازیچه مجلس ز جوانان ظریف

مژگان او یک طرف ابرو یکطرف
دل هر طرف هزار جفا جو یکطرف

در دوریش حلیق شب و روز از لبم — ها سر زند یکطرف و هو یکطرف

بی برگ شد ز باد خزان شاخ سار حیف — پاشید صحبت گل و بلبل هزار حیف

ای تیر یار تیز گذشتی ز پهلویم — نفشستی انقدر که کنم جان نثار حیف

همراه بو الهوس چه قدر گرم میخورد — دامن کشان گذشت ازین خاکسار حیف

ای انکه با گریستنم خنده میزنی — باد و دو دل ترا نفتاد ست کار حیف

خجلت ز روی خامه نقاش میکنم — صورت نبسته ست ز ما هیچ کار حیف

همچون حنا اگرچه فتادم ز پای او
نگذشت وقف از سر خونم نگار حیف

چون مه کند بمهر رخت دعوی شرف — افتد ستاره در کویش بهر طرف

گر فی المثل میان مه و مهر جا کنی — جا بودیت چو گوهر پاکیزه در صدف

آئینه گر ز تو با نغ دیدار می شود — گردد خدنگ آه مرا عاقبت هدف

در باغ دیده بهر تماشای قد او — مژگان عاشقان چو صنوبر کشیده صف

یعقوب را ز روبهی چرخ حیله گر — گرگ فراق برد جگر گوشه خلف

جز دست کوزه نیست بدستم دگر مرا — زان دست چه ادا زین دست شد تلف

لمؤلفه

مست شد آصفی چو حریفان و کف زنان

فرصت غنیمت است منه جام می ز کف

از پیش نظر رفت مه نو سفرم حیف	شد خام جدا از شجر بس ثمرم حیف
از شومی نفس دغل و خواب گرانم	رفت از کف من نشئه فیض سحرم حیف
هر چند غم عشق نهان ساختم از خلق	رسوای جهان کرد مرا چشم ترم حیف
هر چند سر کوی بتان را نگذشتم	از ناز نگرد بر من مسکین نظرم حیف
بر دوشت نقاب از رخ و آتش بدلم زد	اندر طلبش شام و سحر در بدرم حیف

املا الخیال مه خورشید وش خویش

گردید خزان در چمن برگ ترم حیف

زنده کی در جمع سامان رفت حیف	صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانه اشکی نیفشاندیم ما	عمر چون سیل بهاران رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما	شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل با امید درین وحشت سرا	از پی آهو نگاهان رفت حیف
شیشه ها شد از می روشن تهی	نور چشم می پرستان رفت حیف
ناله عاشق نمی آید بگوش	از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل

شمع بزم ما به پایان رفت حیف

در غم و اندوه او فریاد کردم حیف حیف — خاطر غمگین خود را شاد کردم حیف حیف

شامم در عصیان گذشت و روز در لهو — بر وجود خویشتن بیداد کردم حیف حیف

از عمارتهای دنیا چونکه می‌آید بیاد — خنده‌ها و گریه بر فرهاد کردم حیف حیف

قصر دنیا را که دیدم هیچ بنیادی نداشت — تکیه بر بنیاد بی بنیاد کردم حیف حیف

چون مگس من میزنم دست تاسف — خانه دین را چرا برباد کردم حیف حیف

هرچه کردی در جهان گفتا امام الدین عبث

خاک حسرت بر سر خود باد کردم حیف حیف

شد ناتوانی یکطرف دوری جانان یکطرف — بیداد دلبر یکطرف طعن رقیبان یکطرف

عاشق بان بیدادگر یارب چه سازد از جفا — بر دست دل را یکطرف شد دشمن جان یکطرف

از وصل آن نامهربان چیزیکه بر من میرسد — درد است بر جان یکطرف صد کوه هجران یکطرف

دارم از آن ابرو کمان درد دلی از غم — صد نیش خنجر یکطرف یک شهر پیکان یکطرف

عمر بره‌ت الصنم واماند امدادی رسان

سر را نهاده یکطرف گم کرده سامان یکطرف

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت باری ز طره آت — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد — زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جمال تو تورات یک رقم — در مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را زمانه از ورق عارضت گرفت — بر عکس این زمانه که گیرد ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق

بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ای ز هلال ناخنت بدر بیک اشاره شق — هر شب نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کرده ای چشم ستاره میطپد — از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین — بستر خواب اقدست داشته هم چنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا
نعت تو در کتابها ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان‌نشین
همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت
ای به کمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیده لطف برگشای
بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق

چون تو بمسند شهی صحیفه عدل در دهی
پیل ز بیم قهر تو بوسه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای او صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل چون شفق

برخود از ساز شگفتن کی گمان دارد عقیق
در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

جای آن دارد که باشد باب دندان طمع
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

بسکه پی‌ابست این صحرای شهرت علیا
روز و شب نقش نگین بر زبان دارد عقیق

ساده کی دار الامان بی‌تمیزان بوده‌است
حلقه‌های دام را خاتم گمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست
عوض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق

هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسمل است
خون رنگی در فسردن‌ها روان دارد عقیق

هر که می‌بینی بقدر شهرت از خود رفته است
ابرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

با جگرخوردن میسر نیست پاس عشق ما
سود نامی هم به تحصیل زبان دارد عقیق

اعتبار

اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است | جان کنیها بهر نام دیگران دارد عقیق

خون دل را در بساط وهم رنگی دیگر است | آبرو در خاتم افزون تر ز کان دارد عقیق

لعل را از بهر مشتاقان تبسم پرور است | آب بی رنگی بذوق تشنه کامان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست | همچو دل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

خون دل لخت جگر آتش بجان دارد عقیق | از لب لعل تو حرفی بر زبان دارد عقیق

بسکه لب خشک است تسکین عطش میپرورد | تشنه کامیهای ما را ترجمان دارد عقیق

سنگ جابان را بشهرت حرص افزونتر بود | ساغر نازی بعرض امتحان دارد عقیق

بر بنای اعتبار دیگران جان می کند | ننگ همت را عجب مهر و نشان دارد عقیق

طینت عالی ز آفت اخذ عزت می کند | در شرار شعله آتش فشان دارد عقیق

بسکه حرص اعتبارش بر جگر دندان فشرد | بخیه چاک جگر را نردبان دارد عقیق

صاف طبعان را شکستن اعتبار دیگر است | در نگین ها قیمت افزونتر ز کان دارد عقیق

حرص شهرت دیده اش با نشتر الماس دوخت | بهر سود دیگران چندین زیان دارد عقیق

نسبتی دارد بلعل شکرین دلبران | تا ز خوناب جگر آب روان دارد عقیق

تا رسوای شکوه اعتبار افتاده است | عبرت جناس شهرت را دکان دار عقیق

دیده خون افشان و آتش بر جگر گویا عزیز
از شرار اشک و آه مانشان دارد عقیق

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق | میچکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق

پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار من | هم چنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی | به که باشی زنده جا دیدار ز داروی خلق

بر زبان چند آوری چون تیر حرف راست را | تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی خلق

چون بریزد از بن هر موی من سیلاب خون | نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق

چشم بنود اینکه در کوه کمر در گریه است | سنگ خارا آب شد از سرکه ابروی خلق

پیش ازین چون گل صنم چین دلتنگی نداشت | تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق

تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام | تیغ سیراب است در حلق من آب جوی خلق

ناز پرورد حضور گوشه تنهاییم | میخورد چون صید دستی بر دماغم بوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امید روا
بهتر آن باشد که سال و مه نه بینی روی خلق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق | چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا

تا تار امید دلم از چنگ گسسته نیست	بر مار سر زلف سمن بوی تو مشتاق
تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان	سوزن شده بر رشته گیسوی تو مشتاق
باد سحر از کوی تو در باغ نیامد	تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیر است چو طوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق	ز اشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه بآتش مایل	جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس تن من به تماشای رخت	عندلیبی است مقفص بگلستان مشتاق
چون بود سبزه پژمرده بباران مشتاق	بیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
خسروا بنده ببوسیدن خاک در تو	چون سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق
به هوای دل ما حسن رخ خوبان است	چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق

تشنه بادیه چونست بزمزم مایل
بیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق	در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هرچند سرخوشی ز می حسن یاد کن	ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محل همین بسینه ویران ما کشاد | هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر کوهکن ز پای در آید چه جای طعن | و اهد که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه کشاهی ز شصت ناز | باشد همای سدره فروتر شکار عشق

فرقی میان زاهد و عابد نهاده اند | ای خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت

حالی به نقد خوش کن از آن و ز کار عشق

تا شد ز حسرت لعلت بخون غریق دیده | طفل سرشک من بکف آرد برون عقیق

انیدم که غیر دشمنی الفت ندید کس | با ماست هیچو سایه غم عشق تو رفیق

از درد درد آمده اکنون بجان دلم | ساقی بجام ریز مرا باده رحیق

با غمزه جان ستاند و با لطف جان دهد | عیسی کجاست تا که بیاموزد این طریق

پرخون چو غنچه هر سخنت میفتد ز لب | راه دهان تنگ تو از بسکه هست ضیق

ای ناخدا ز بهر خدا دستی یا مزن

بهر نجات **طرزی** دلخسته غریق

غذای روح بود باده رحیق الحق | که رنگ او کند از دور رنگ کلرا دق

عقیق سیکر و یاقوت فام و لعل مثال | همای گردد اگر قطره نوشد بق

به طعم تلخ چو پند پدر ولیکن مفید   بنزد جاهل باطل به نزد دانا حق

حلال بر عقلا و حرام بر جهال   که می محک بود و خیر و شر ان مشتق

شراب را چه گنه زانکه ابلهی نخورد   کهی به نیزه بود دست و که بسعی نحق

حلال گشته بفتوی عقل بر دانا   حرام گشته باحکام شرع بر احمق

خراب ان می نابم که عارض خوبان   بیک دو جرعه برآرد هزار قطره عرق

چو بوعلی می ناب ار خوری حکیمانه
به حق حق که وجودت شود بحق ملحق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق   زلف خم اندر خمست سلسله جنبان عشق

ناز تو یک سو فکند پرده اسرار را   میچکد از دامنت خون شهیدان عشق

شورش محشر دمید از دل دیوانه ام   صبح قیامت بود چاک گریبان عشق

در دل تفسیده ام اینه باشد خیال   گرم تر از اخگر است ریگ بیابان عشق

رنگ پر افشان بس هدهد شهر سباست   آه فلک سیر بس تخت سلیمان عشق

هر نفس از گلبنی است شور صفیر بلند   نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق

شکر چه گویم من این دولت دیدار را
دیده گهر سنج حسن لب شکرافشان عشق

مگو بر زاهدان افسانهٔ عشق | که هستند جملگی بیگانهٔ عشق
به مجنون قصهٔ لیلی بگوئید | که در عالم شده دیوانهٔ عشق
انا الحق کی زدی منصور نامی | نخوردی جرعه از پیمانهٔ عشق
طلب گر گنج داری دل بدست آر | که گنجی هست در ویرانهٔ عشق

نمیکردم عمر دیگر پی عشق
که اکنون شد دل من خانهٔ عشق

بنگر بطرف گلشن [illegible] شقایق | آن [illegible] این [illegible] چشم [illegible]
[illegible] پیوست در باغ [illegible] | کو باده [illegible] همدم [illegible]
[illegible] آنکه امشب از دو [illegible] | [illegible] هنگام صبح صادق
حسن دلفروزی آن [illegible] | کو عشق خانه [illegible] آن [illegible]
از اضطراب هر دم دیدنی بود | ورنه نشاده این جان [illegible] لایق
جان دادن [illegible] دیدی [illegible] | آئینه طلب کن بنگر بصنع خالق
خنجر کشیده دست آن ترک بی‌با | آمد ز خانه بیرون از بهر قتل عاشق

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک

آدم ز تو شد مکرم ارنه — پیداست مقام زره خاک

از بهر تو هر سفیده دم چرخ — دراعه نیلگون زند چاک

پرورده ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صید گه دلاورانت — ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق — آن جا همه رهزنان بی باک

ای بدرقه عنایت تو — نتوان شد ازین ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت — در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله — کن به جامی

کز وصمت هستیش — کند پاک

دانی از بهر چه جرعه فشانند بخاک — تا هوش آید مستانه کند خدمت خاک

دجله دوستست و مرا وقت نه ای شیخ مزن — بر گریبان می آلوده من این پاک

نهی منکر مکن ای شیخ و ملولم مپسند — که نه انصاف بود بی قدحی من غمناک

پیر میخانه قدح دادم و بر صدر نشاند — زاهد شهر کرم قدر ندانست چه باک

در حریم حرم دیده ازان گشت مقیم — مژه گز ساحت میخانه بروبد خاشاک

زاهد صومعه گو توبه مفرما ای که من — در ورع سستم و در توبه شکستن چالاک

من و میخانه و پیمانه و ساغر یغما

زاهد و مسجد و تسبیح و ردا و مسواک

از بس شدند زهره جبینان نهان بخاک — گردون نشست تا کمر کهکشان بخاک

از آستان عشق غباریست نو بهار — سرسبزان که رفت درین آستان بخاک

آزاده گان ز آب حیات اند بی نیاز — هر سرو کرد دست و صد باغبان بخاک

قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک

چون تیغ ابد از درین جهان سر — خون میخورد سری که نمالد زبان بخاک

در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان — شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک

بر روی خاک بستر آسوده کی فکند — چون مار هر که کرد قناعت زبان بخاک

آئینه دار سرو و گل و یاسمن بود — پهلو نهد کسیکه چو آب روان بخاک

با نور آفتاب عنان بر عنان رود　　چون سایه رهروی که نباشد گران بجای

تا میتوان بدامن پاک صدف نشاند

صائب مریز گوهر خود رایگان بجای

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک　　هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسی بکن ای یار مهربان　　کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک

عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو　　آخر به این که میرم این آرزو بخاک

بویت شنیده غنچه و گل هم که می کنند　　این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران　　ولله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت

گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

یک برگ گل نکرده ز رویت هزار رنگ　　می غلطدم نگه بصد لاله زار رنگ

تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید　　چندین شکسته ام از انتظار رنگ

موج طراوت چمن ناامیدیم　　دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ

بیرنگی به هیچ تعلق گرفته ام　　یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ

کو مایه که قابل غارت شود کسی　　الصورت شکست غنیمت شمار رنگ

بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است   صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ

قسمت درین چمن ز بهاران قوی تراست   افاق غرق شد و نگرفت خمار رنگ

ما را بعرض گل چه دو عالم غرور ناز   کافیست زان بهار برنگ اینه دار رنگ

سیر بهار ناز تو موقوف خلوتیست   ای بوی گل بحلقهٔ در و گذار رنگ

عمریست رنگ باخته وحشت دلم   خون کرد هوشم این دل بی اختیار رنگ

جوش خیال انجمن بی نشانیم

بیدل بهاسن نکند اشکار رنگ

نظاره تا گرفت برخسار یار رنگ   حیرت زده است اینه بمن هزار رنگ

با بخت تیره خو کن وای بیخبر مجو   جز نیل ماتم از فلک بیمدار رنگ

نقاش لاله زار گلستان حیرتم   گرد از ظهور داغ دل ما بهار رنگ

تمکین دگر مجو ز تنک مشربان دهر   ضبط نفس حباب ندارد وقار رنگ

ارباب انقلاب ز افت کی ایمنند   یعنی بجز شکست ندارد بهار رنگ

نقشی نبست مهرهٔ مطلب بنرد عشق   ناکام باختیم بره انتظار رنگ

کس دور از لب تو ز غفلت نمیرهد

بیجام باده بشکنند افغان خمار رنگ

زلف تو نفس در جگر باد کند مشک | آهوی تو خون در دل صیاد کند مشک
گر راه تو رفت ز به خطا آهوی چین را | بر گرد تو گرداند و از اد کند مشک
در هیچ سری نیست که سودای ختن نیست | تا مغز خود از بوی که آباد کند مشک
تا هست سخن زنده بود نام سخنور | ارواح غزالان ختن شاد کند مشک
پیداست که شد از جگر سوخته آهش | هر گاه که از ناف ختن یاد کند مشک
پردن شو اند شدن از کوچه از زلف | در سال اگر همرهی باد کند مشک
تا گرد سر زلف دلاویز تو گردد | از نکهت گل بال و پری ایجاد کند مشک
فارغ بود از منت قاصد دل خونین | صد نامه پر از بوی خود ایجاد کند مشک
در چشم غزالان خطا خواب شود خون | افسانه زلف تو چو بنیاد کند مشک
بهر جگر زخمی ما چرخ سیه کار | هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک
در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید | در نافه سر بسته چو فریاد کند مشک

چون خامه صائب گره نافه گشاید
دامان چمن را ختن آباد کند مشک

گر نکهت گیسوی تو ایجاد کند مشک | دامان صبا را ختن آباد کند مشک
در بوی خم زلف تو ار ده به ختن باد | صد نافه ره آورده صبا باد کند مشک

در ناف غزالان ختن تاب چو زد خون — گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک

تا نکهت چین سر زلف تو کند صید — دام از خم گیسوی پریزاد کند مشک

در چین اگر از نکهت زلف تو زنم دم — بد بو چو گل شمع دم باد کند مشک

گر صورت چین خم زلف تو نویسد — بر صفحه رقم خامه بهزاد کند مشک

خون مشک شود مشک شود خون ز خجالت — گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک

گر جلوه کند زلف تو از شرم رخ خود — از چشم نهان طرز پریزاد کند مشک

من نام ختن را به خطا باز نگیرم
با زلف تو طرزی چه رو یاد کند مشک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک — هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی — وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی — هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز روی حسن تو گر بهره داشتی — از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند — نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی — مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی جامی اگر نیستت یقین — زر خالص است و باک نمی آرد از محک

استخوان ریزه من برد هما سوی فلک | تا بذکر تو کند صد دانه تسبیح ملک
میکنم بر ورق دیده خیالت تحریر | کرده از صفحه دل نقش صبوری هم چک
عاشقم بر تو گواهند زمه تا ماهی | بسکه شد آه وسر شکم ز سما تا به سمک
من به غرقاب غم موج سر شکم بر اوج | آب از سر چو گذر کرد چه صد نیزه چه یک
خیل خوبان همه در عرصه حسن اند ولی | برده شیرین همه گوی ملاحت نمک

اصفی گفت که همراه خیال تو مرا
هست عزم سفری گفت که الله معک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک
تو بی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دور ترک

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ / کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد از نکهت زلف تو / پر برآید از حبش زادان و شهر زنگ زنگ

از ترش رو بودنت افتاده بر نارنج چین / در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش ارژنگ ترا گر مانی آرد در خیال / کی تواند از خجالت میرود ارژنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند / دور عیش از دایره سنجم ز طبل و چنگ چنگ

یوز روبه باز تو گر کرده بر خرگوش گوش / جمله شهباز تو افکنده ست از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو

جمع میسازم از آن در هر سر فرسنگ سنگ

از در مسجد در آمدان سراپا شوخ و شنگ / در لعل مینا و بر کف ساغر و در چنگ چنگ

صد فغان از جان من برخواست کاندم دیدمش / داشت چشمش از خمار باده گلرنگ رنگ

گفت چونی چیست حالت ای بلاکش گفتمش / بیخودم دیوانه ام سرگشته و بیهوش و دنگ

بی گل رویتو هر که سیر گلشن میکنم / میکند اندر دماغم بوی گل کار خدنگ

غم انیس و درد مونس ناله همدم گشته است / شکر لله برگرفتم دامن عشرت بچنگ

نیست روز و شب بجز خون خوردنم کار دگر / تا فکنده احتیاج از کابلم اندر زرنگ

قصه هجران از آن کوتاه کردم ای عزیز / بود منزل دور و ره باریک و ما را عذر لنگ

آذ

ترک سفید روی سیه چشم لاله رنگ — مثلت نزاده مادر ایام شوخ و شنگ

با تیر چشم جادو ابروی چون کمان — داری قد کشیده تر از قامت خدنگ

از سنگ سیم زدید و و نیطرفه ترکه تو — داری درون سینه سیمین دل چو سنگ

آهو صفت شکار دل عاشقان کند — این شیرگیر آهوی چشم تو چون پلنگ

بر نظم خسرو از سر مستی کنه مگیر
کو هست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ

از فراقت در درون دیده نگذاریم اشک — روز و شب از دیده هم چون ابر میباریم اشک

این کهن باغ تمنا هرگز آبادان نشد — خون دل چندانکه میباریم میکاریم اشک

آتش دل از سرشک دیده تسکینی نیافت — تا بکی در دیده گریان نگهداریم اشک

روز و شب از گریه هجر تو چون ابر بهار — بر سر مژگان ز خون دیده بشماریم اشک

همتی مخفی که هنگام تماشای چمن
زاده از دیده خونبار برداریم اشک

بر کمر توشه از لخت جگر دارد اشک — سفری کوی که یارب بنظر دارد اشک

قطره آب بود در نظر دیده روان — لیک در دیده ما قدر گهر دارد اشک

هست امروز برنگی که ندیدم زین پیش — از دل خون شده شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم بیاد نمکین خنده کیست

وقف این شور غریبی که بسر دارد تنگ

دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ — از چار سو گرفته بمن روزگار تنگ

رب وا نکرده هیچ بدشنام مدعی — حلقم شده زبی دهنیهای یار تنگ

نیلوفری شود ز نزاکت تنت اگر — عکس ترا خیال کند در کنار تنگ

پیغام و نه سلام نه بوسی نه خنده — بر ما گرفته سخت دهان تو کار تنگ

گفتی عیادت تو دم نزع میکنیم — گر لطف میکنی شده این وقت کار تنگ

کردم رجا به هیچ قناعت ز لعل یار

رزق مرا نموده زبس کرد کار تنگ

عشقی بست فراغ سینه تنگ — راهی بست دراز و مرکب لنگ

یک خاطر و صد هزار غصه — یک منزل و صد هزار فرسنگ

راهی به هزار بیم در پیش — شاهی به هزار تیغ در جنگ

هم نامه سیاه گشت و هم دل — هم نام به باد رفت و هم ننگ

سجاده فتاده بست در خم — قرابه شکسته بست بر سنگ

از عشق منال ای نظامی — تو صلح گزین حذر کن از جنگ

کرشمه نازک لب نازک و سخن نازک | ز فرق تا به قدم همچو طبع من نازک
کسیکه دید نباکوش او شبی در خواب | نیایدش به نظر برگ یاسمن نازک
بعهد نازکی لاله زار عارض او | گمان مبر که گل رو دید از چمن نازک
هزار سوزن اشکم فزود بر مژگان | کسیکه بر تن او دوخت پیرهن نازک
نگرد غمزه و شیرین به تیشه داد الماس | که لوح فتنه تراشید کوهکن نازک

چنان گداخته جوش کمال طالب
که مو بمو شده چون طبع خویشتن نازک

صبح است چمن مست ز بوی گل صد برگ | نرگس قدحی خورده بروی گل صد برگ
داغ جگرم تازه ز جام می مژده است | این لاله خورد آب جوی گل صد برگ
آگاه نباشد ز شکست قدح من | بر سنگ نخورد دست سبوی گل صد برگ
رنگ از رخ خورشید پریدست همانا | پنهان نظری کرده بسوی گل صد برگ

قوبی دم صحبت تماشای چمن کن
بگشا چو قدح دیده بروی گل صد برگ

ای که هستی بقصد من چالاک | صبر کن می شوم ز هجر هلاک
همچو دیوانگان ز پنجه غم | می کنم هر زمان گریبان چاک

بسکه داری غرور و ناز بسر — گر بمیرم ترا ز غصه چه باک

شادمان تو بعیش شب همه شب — تا سحر من نشسته ام غمناک

عمر خسته در رهت عمریست

میکند بر سر از فراق تو خاک

ساقیا می ده که بستان گشت از گل رنگ رنگ — مطربا در صحبت مستان منه از چنگ چنگ

میبرد دم سوی عدم دیگر بفکر آن دهان — چون کنم بی او جهان شد بر من دلتنگ تنگ

بسکه آمد بر سر من سنگ بیداد بتان — جمع شد در گرد من فرسنگ در فرسنگ سنگ

گفتم ای جان صلح یا جنگست کار غمزه ات — شد دو زلف او به پیچ و تاب گفتا جنگ جنگ

ای وفائی ترک نام و ننگ کن در عاشقی

نیست عاشق هر کرا نبود ز نام و ننگ ننگ

قسم به سوره حم و آیت تنزیل که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

ز آب زنده کی او خضر حیات طلب مسیح بر در دار الشفای دست خلیل

به بارگاه کمالش که منبع نور است نبرده پرتو خورشید ره به یک قندیل

مدبری که محالست بی اشاره او که در بروج بود آفتاب را تحویل

مسیحی که در ایام عمر در همه سال کشید بر نفسی با ترانه تحویل

همین بس است ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر نبی سیئات را تبدیل

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

الا باد سحرگاهی گر این شب روز می خواهی از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

زعقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسوده‌گی باید برو مجنون شو ای عاقل

مرا تا پای می پوید طریق عشق می پوید
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی حاصل

عجایب نقش ها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیارایید
که هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت زد گر روز فزون است
نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

باز آکه بی جمالت طوفان شکسته بر دل
تو بار بسته بر ناز ما دست بسته بر دل

سر و تو در چه گلشن دارد خرام عشرت
چون داغ نقش پایت صد جا نشسته بر دل

ازاده بی اثریم ممنون التفاتیم — گر ناید آخر این تیر جسته بر دل

نتوان به جهد بردن غلطانی از گهرها — آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل

شبنم به باغ حسرت دیدار می پرستد — افتاده بر امیدت آیینه بسته بر دل

افسوس ازین دو دم عمر کز یاس یاد می زد — در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل

چون اشک شمع بیدل دور از بساط وصلست
آتش فشاند بر سر مینا شکسته بر دل

خم زلفیست دگر دام گرفتاری دل — که در آن موی نگنجیده ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز فریاد جرس — ترک یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل

دید چون بیکسی ما دل آهن شد نرم — ماند پیکان تو در سینه به غمخواری دل

خنده بر بخت زنم تا تو وفاداری دوست — گریه بر خویش کنم یا گرفتاری دل

طاقت و صبر و سکون بر سر کار دل رفت — عاشقان جا نه خرابند ز معماری دل

یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای اگر گریه نیاید به مددکاری دل

مذهب بنده و آزاده همین است همین — چیست آزادی کونین گرفتاری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید به سپرداری دل

خنده بر بخت زنم یا تو وفادار دوست

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل		آخر عمر من و اول بیماری دل
عندلیبی به چمن بود ز غم مینالید		گفتمش چیست غمت گفت گرفتاری دل
کی بود کی که ز دست ستم آزاد شود		جان غمگین که هواست ز غمخواری دل
از من بی سر و پا جان ز سر ناز نخواست		حیف صد حیف که آگه نشد از یاری دل

جوهری خود چه شناسد گهری چون نخرید
سبب خواری عاشق چه بود خواری دل

چرخ است حلقه در دولت سرای دل		عرش است پرده در حرم کبریای دل
با آن که پای بر سر گردون نهاده است		بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دل را به خسروان مجازی چه نسبت است		دارد بهر دو دست ید الله لوای دل
هرگز نمی شود سفر اهل دل تمام		در خاک هم بگردد بود آسیای دل
چندانکه سیر دی بنهایت نمیرسد		بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
در زیر آسمان نفسش تنگ می شود		هر کس کشیده است نفس در فضای دل
با خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر		رقص جمل کنند ز بانگ درای دل
با نور آفتاب بجسم چه میکند		با خلق آشنا نشود آشنای دل
صائب گر بدیده همت نظر کنی		افتاده است قصر فلک پیش پای دل

ابر

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل　　مجنون شوق ناله کشد از درای دل

ای عقل باز گرد که رهت نمی دهند　　جز عشق نیست محرم خلوتسرای دل

داهم بیاد تشنه لبان فرات دل　　خون خوردنست کار من از کربلای دل

تا جان بری ز عشق بهجران دل مباش　　بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب ارنی لن ترانی ست　　نومیدی ورد طلب عای دل

بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست　　بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله کردست پای دل

ای جان نازنین من ای آرزوی دل　　میل منست سوی تو میل تو سوی دل

در آرزوی روی تو دل جان همیدهد　　و حسرتا اگر ندهی آرزوی دل

چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره　　تا بوی راز عشق تو یابد ز بوی دل

جان را بباد باد صبا میدهم که او　　می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل

تا دیده دید روی ترا روی دل ندید　　بار دگر بدست خود نتوان دید روی دل

دیگر بدیده دل ندهم من کز آب چشم　　هرگز خود درست نیاید سبوی دل

سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر　　جان دادنست کار تو نی گفتگوی دل

بازشب شد من و سودای تو زاری دل　　باسگان سر کوی تو جگرخواری دل

در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم　　اید از تربت من بوی وفاداری دل

پاره پاره کند از درد دلم سینه خویش　　پیش هر کس که کنم شرح گرفتاری دل

کشتم از چشم تو بیمار از ان می ترسم　　که کشد کار من خسته به بیماری دل

ان سر زلف که از باد صبا در تابست　　چون توان گفت باو شرح گرفتاری دل

عالم از یار جدا مانده و بیمار و غریب
جز اجل نیست رفیقی که کند یاری دل

هر دم به خیال تو مرا خون رود از دل　　یارب هوس روی تو ام چون رود از دل

جبریل هم از دست خودش گر چه بشوید　　کی داغ غم عشق تو بیرون رود از دل

هرگز نتواند که رسد تا لب باشس　　این * که چه بی صرفه بگردون رود از دل

این شوق که باشد که دم نامه نوشتن　　از دست قلم افتد و مضمون رود از دل

ان را که شنیدست ز افسانه عشقم　　یاد سخن لیلی و مجنون رود از دل

بی تابی کشفی به غمت همچو فتیل است
چون نام تو آید بزبان خون رود از دل

ز من عمریست میگردد جدا دل　　ندانم با که گردید آشنا دل

نفاق

ز خاک با قدم فهمیده بردار | مبادا بشکنند در زیر پا دل

سراپا ناله همچو چشم چون نی | طپش خون کرد در هر عضو ما دل

ز رشک راه مشتاقان مپرسید | هجوم بسمل است از دیده تا دل

در این محفل کسی محتاج کس نیست | همیشه کار دل افتاده با دل

گرفتارم گرفتار گرفتار | نمیدانم نفس دام است یا دل

فسردن بیدل از بی دردیم نیست

چو موج گوهرم در زیر پا دل

ای رشک عجم غیرت خوبان قبایل | از خیل کدامی تو بدین شکل و شمایل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان | بر شمع عذار گل رخسار تو مایل

جز عشق هوس را که ز دل رفع نماید | صیقل کند این زنگ از آن آینه زایل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است | در عشق مرا بهتر از این نیست مسایل

بارم چه کرم میکنی ای مایه احسان | کز درگه جودت نشود کم کف سایل

از مهر تو خون در بدن خصم به سوزد | ای چو تو در معرکه شمشیر حمایل

ایمن نتوانند شد از بحر بلاکت | کز اهل یقین از تو به جویند وسایل

در سایه مهر تو طهیر است که از لطف | ایمن کندش مهر تو زان درجه هایل

ای ورق گل بهشت از رخ نازکت خجل — لعل لب تو غنچه را کرده بخنده منفعل

من بهوای قامتت عمر دراز یافتم — زانکه همیشه کرده‌ام کسب هوای معتدل

بر درت آتش دلم رفته و درگرفته وان — گر نرود بگردان آب دو دیده متصل

چشم تو چون کشد مرا تو بحلی طلب کنی — گر بکشد دوباره‌ام مست بدوستی بحل

چون بکشید رشته عمر بدور وصل تو — منت او چه میکنی کو اجلش زهم گسل

تا نگرفت از رخت نسخه مصور صبا — صورت گل نه هر ورق برنکشید از آب و گل

دی بکمال گفته دل بربا بیار و جان
سوی خودم رهی نما تا بردم بجان دل

در ازل نقش تو بر تخته گل دید دل — دید پای دل چپاره فرو رفت بگل

هر چه جز نقش تو در دیده دل می اید — علم الله که خیالست و خیال باطل

غیر کوی تو گرم باغ بهشتی بخشند — سر فرو نایدم الا که دران سر منزل

هر نصیحت که کنندم همه چون تیر آید — بر دلم سخت ولیکن نه نشیند بر دل

ناصحا چند به بیهوده مرا پند دهی — سر سودای ما پند چه سود ای عاقل

غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش — باز پرسند ز نظاره کیان بر ساحل

مشکل کار من از طره جادو گره هست — که گشاید بجز از باد صبا این مشکل

نتوان خفتن ازان طره مشکین ایمن | نتوان بودن ازان طره هندو غافل
ریخت بر خاک سیه دیدهٔ تر دامن من | ابروی که بخون حکمم شد حاصل

خون دل بر رخ من میرود از شادی ازانک
که دلت هست بخون دل سلمان مایل

سلمان چه سازم چاره با شوخ سنگدل | که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده | و گر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل
دوای عشق گو نبود از سفر خیز د چه دانستم | که درد مهر او نه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من | ز برق آه گرم سوختی هم ناقه محمل
بدان در گران ما یه چگونه ره برم چون شد | ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل
شکستی کشتی امید در گرداب غم ما را | تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهاد دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست و لا یعقل

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل | چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل
باد صبا گر بگذرد از کوی تو سوی چمن | گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل
نازم خدنگ غمزه را کز لذت دیدار او | از هم جراحتهای دل زد دیده پیکان در بغل

کو قاصدی از کوی تو بهر نثار مقدمش
هر طفل اشک از دیده ام بیرون دود جان در بغل

برقع ز عارض بر فکن یک صبحدم تا جاودان
گردد ز شرمش صبح را خورشید تابان در بغل

از دیر گبران میرسم با ننگ ناشایستگی
زنار پیچان در گلو ناقوس نالان در بغل

یارب مرا ثابت قدم از کوی قاتل بگذران
من بهر تحسین آمده او تیغ عریان در بغل

با این دل پر معرفت در مجلس خاصان مرو
مینای خالی چون پری در بزم رندان در بغل

هر گردش چشم ترا صد ملک چین در آستین
هر گوشه زلف ترا صد کافرستان در بغل

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامه
من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

دارم دلی بی دوستان صد داغ پنهان در بغل
از دولت وصل بی سامان حرمان در بغل

می آید آن رشک پری از درسگاه دلبری
لوح وفا بشسته رو کرده نمایان در بغل

آیینه پیش روی خود بنهاده روی خویش دید
آیینه را از روی او شد یوسفستان در بغل

شد بهر گلگشت چمن آن یوسف گلپیرهن
گل غنچه شد تا بوی او گیرد گلستان در بغل

از هجران آرام جان خون است در چشمم روان
چشم مرا باشد عیان سامان طوفان در بغل

باقی چو قدسی چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

ای نرگس مست ترا صد فتنه پنهان در بغل
وی غمزهٔ شوخ ترا صد آفت جان در بغل

بر هر گلی چون بلبلان کی نغمه آرایی کند
من کز خیال روی او دارم گلستان در بغل

چون من توانگر کو کسی کز فیض چشم خود مرا
گاهی گهر در آستین گاهیست مرجان در بغل

طفل مسیحا خوی من نادر ز مکتب میرسد
صد مرده را بخشد روان مجموعهٔ جان در بغل

ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل
از شوخی گرد رهت عالم گلستان در بغل

ابرویت از چین جبین ره کرده قوس عنبرین
چشم از نگاه سرمگین شمشیر بران در بغل

بی رویت از بس موبمو طوفان طراز چشم تم
چون ابر دارد سایه‌ام در چشم گریان در بغل

دل را خیال نرگست بر دشت آهو از میان
صحرا ز گرد وحشیان پیچید دامان در بغل

حیرت ز سوز جلوه‌ٔ بر روی آب آورده است
آیینه دارد تا کجا تمثال پنهان در بغل

دیوانه ما را دلی در سینه نتوان یافتن
دارد شرار ای دکان از سنگ طفلان در بغل

میخواست از مهد جگر بر خاک غلطد بی جهت
برداشت طفل اشک را چون دایه مژگان در بغل

هستی ندارد دیگر ز نور شبستان طرب
آن صفحه کز آتش زنی یابی چراغان در بغل

عشق از متاع این و آن مشکل که آراید دکان
آخر خریدار تو کو ای کفر و ایمان در بغل

کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن
چون شمع سرتاپای من دارد گریبان در بغل

چشمی اگر بالیده ام زین باغ بیرون چیده ام — وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

در وادی کز شوق و بیدل ز خود بیرون رفته ام

خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان در بغل

ای از رخت آیینه را خورشید تابان در بغل — در عطر زلفت شانه را یک سنبلستان در بغل

نازم محبت را عجب معراج جذب کامل است — بالیده بوی پیرهن از مصر کنعان در بغل

باشد بهار از جزا از خاک چون سر بر کشم — سرمایه خجلت بکف طبع پشیمان در بغل

چشم تو در هر گوشه دارد بخون آغشته — دارد نگاه حسرتی یک نرگستان در بغل

نه عاشقی بگزیده ام نه در هوس جوشیده ام — آیینه سان بالیده ام یک چشم حیران در بغل

از نکهت گیسوی او در وادی وحشت جنون — بالد سراغ گردش وضع پریشان در بغل

در چارسوی عافیت از عرض هستی دم مزن — نقدی ندارد فرصت زین جنس ارزان در بغل

دل در هوس فرسوده شد در بزم ارباب صفا — در حیرتم تا چون درم این فرد بطلان در بغل

انگشت دخل ای مدعی بر سیر فکر ما مزن — دارد شکوه نظم ما شمشیر عریان در بغل

قربانیان شوق را رو مژده ده کز چشم او — امروز دارد غمزه اش طومار فرمان در بغل

ای ساقی صدق و صفا لطفی عزیز بینوا

در بزم مستان میرسد پیمانه پیمان در بغل

الهی

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل — زنجیر پاره میکند از آرزوی گل

در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند — شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل

مینا شکسته است مرا سرو در نظر — تا مست گشته‌ام از قدح رنگ و بوی گل

دود خموشی‌ام ز دل آتش برآورد — خاری که تر زبان شود از گفتگوی گل

از چاک سینه سیر خیابان گل کند — آنرا که بی‌نیاز ز گل ساخت بوی گل

شبنم ز روی شوق تو ای نوبهار حسن — خوناب حیرتیست نه جام و سبوی گل

شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد — رنگ پریده باز نیاید بروی گل

آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار — خالیست از گلاب مروت سبوی گل

گیرد ز رشک سینه من تلخی گلابها — تا ریشه کرده در دل من آرزوی گل

از وصل ناتوان محبت شود خراب — بیماری نسیم فزاید ز بوی گل

ظلم است حال مرغ چمن را نهان کند — آنرا که چون نسیم بود راه سوی گل

کردم نهفته در دل صدپاره راز عشق — غافل که پیش میشود از برگ بوی گل

هرچند خنده رو به نظر میکند بهار — ایمن مشو ز برق جهان سوز خوی گل

صائب ز گلشنی که ندارد نسیم رنگ

پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ببوی گل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل — در شکوه بلبل نشنیدم سخن گل

بنگر که صبا بوسه پیغام سپارد — با آن که نهاده ست دهن بر دهن گل

مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب ست — هر گاه که بوی رود از پیرهن گل

گویا به چمن ناله بلبل دم عیسی ست — روحیست که هر لحظه رود در بدن گل

از حسن تو ممنون به نسیم که نموده ست — آشفته کی زلف تو و باد زن گل

حیران طبیرم که به بزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

از حیرت جمال توای آرزوی گل — مانند رنگ آینه شبنم بروی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود — شبنم فغان کند چو جرس در کوی گل

بلبل به نوبهار کند ترک آشیان — آتش فروز خانه خراب است سوی گل

از رشته سرشک دل چاک دوختم — کردم به تار رشته شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی ست چشم پر آبی بروی گل

دام گستردی ز گیسو دانه افشاندی ز خال — کی رهد دل گر برارد چون ملایک پر و بال

آسمان دارد هلال و بدر لیکن در دو جا — مطلع حسن تو با هم آورد بدر و هلال

کاروان مشک چین می‌بگذرد یا خود همی
تاری افتاده‌ست از زلف تو در چنگ شمال

تلخ کامان تشنه بر شیرین لبت یا ار جود
جام رحمت بر که پاید ازان شهد زلال

حیف باشد چون تو یاری دست بر آغوش غیر
غبن باشد خسروانی باده در جام سفال

دل همی جوید به سیر روزی نهان دارد ولی
بر رخ زرد اشک سرخم می‌نگارد شرح حال

مور لنگی چون تواند برد بار پیل مست
پر کاهی کی تواند کوه آتش را احتمال

کام جامی از تو مشکل بر تو آسان خواندن
زانکه در شرع محبت آن حرامست این حلال

سروییست قامت تو ز بستان اعتدال
سر تا قدم لطیف‌تر از پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش
تشریف داد خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدس است که از موطن بطون
بنموده در جمیل‌ترین مظهر جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص مظهر است
باشد میان ظاهر و باطن دویی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق نیست
نتوان میان ظاهر و مظهر به هیچ حال

زانست بر تو سجود که آن نور لم یزل
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کعبت مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی مسلم و یا مطلبی تعال

زتاب گرمی یاد نگاه چشم خیال | جهد ز عارضش و چو سپند دانه خال
ز حیرت لب لعل سخن طراز کسی | بسان شمع مرا لال شد زبان سوال
ز بس ز گرمی خویش طپیده ام ز بین | دلم چو شعله بر آتش نزند ز شوخی بال
ز بهر صید خیال قد چو شمشاد ش | ز ریشه دام بدوش افکند بباغ نهال
ز بهر وصل لب غنچه ات چو بلبل مست | ز مصحف ورق گل همیشه ایم فال
بود نمود وجودم چو آن دهن موهوم | ز بسکه مشق دهانت زدم بلوح خیال
دلم چو غنچه بهر جنبش صبا خندد | رسانده بوی ترا تا شمیم باد شمال
بوصف آن دهنم جان بلب رسید آخر | کسی نکرد چو من عمر صرف امر محال
خیال قد تو بر سینه ام نویسد لام | هوای زلف تو بر دل نوشت صورت دال
نبات خط و لبش خضر و چشمه حیوان | دهان و عارض او غنچه است و آب زلال

چه شد که دیده **طرزی** چو چشمه ریزد خون
که هست کام و لبش خشک تر ز جام سفال

پری بلطف و ملاحت نداشت با همه حال | هر آنچه بر رخ تست ای مه خجسته جمال
نگار سرو قد گلعذار پسته دهن | بت شکر لب بادام چشم مشکین خال
اگرچه ابروی خوبت بدلبری طاق است | بر آفتاب جمال تو هست جفت هلال

مرا امید وصال تو چون ز باد هبوست   نشان کوی تو میپرسم از نسیم شمال

خیال وصل تو دی در تصورم بگذشت   زهی تصور باطل زهی خیال محال

دل از شوق لبت ناله میکند چه عجب   فغان آتش سوزان بود ز آب زلال

رخت چو ماه تمام است کی بود نقصان

ز راه لطف گر بنگرد بسوی کمال

رسد به نسبت رویت جمال مه بکمال   برد ز نکهت مویت صبا خبر به شمال

زند به تیر مژه غمزه ات نشانه مهر   کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال

تویی که آب حیات از لبت بود سایل   خوش آنکسی که کند با لبت جواب سوال

کسی گزیده بدندان کام آن لب لعل   که شد زبان زده در هر دهن لبان حلال

صبا به پشتی زلفت نهاد در دم صبح   هزار سلسله در دست و پای آب زلال

فکند در پس این هفت پرده مردم چشم   بانتظار تو پوست جامه خواب خیال

حرام گشت بغیر از عبید در عشقت

به شاعران تخیل نمای سحر حلال

ای ترا چون دل عشاق پریشان کاکل   قامتت فتنه و سر فتنه دوران کاکل

همچو دودیست که بر گرد سر شمع رود   حلقه حلقه بسر لمعه تابان کاکل

برتو ظاهر شود ای دیده روشن که مرا — گشت ان چشم بینا ظاهر و پنهان کاکل

در سر من هوس کاکل او خواهد بود — سر چو بر باد رود از هوس ان کاکل

روز سیفی سیه از کاکل مشکین تو شد

که تره هست سیه چون شب هجران کاکل

بلبل الم غنچه کشید بیشتر از گل — ظلم است بعاشق چه پدارا تغافل

خودداری شبنم چکند با تف خورشید — ای باد تو برق دو جهان تحت تحمل

کیفیت لعل تو زبس نشاه گداز است — در چشم حباب آینه دارد قدح مل

زان نیش که از رشک خم زلف تو دارد — مشکل که طپیدن نگشاید رگ سنبل

دلهای خراب انجمن جلوه یارند — خورشید بویرانه دهد عرض تجمل

تا قمری ان سرو گلستان خرامیم — دارد ز نشان قدمش گردن ما غل

آینه دردیم چه عجز و چه رسایی — نگشت اگر ناله کند ساز تنزل

کیفیت دل جز بسخن فاش نگردد — می میکند از شیشه همان شوخی قلقل

اسرار سخن جز به خموشی نتوان یافت — مفتاح در گنج معانیست تامل

روزی دو بفکر قدم گشته فتادیم — کردیم تماشای گذشتن بسر پل

خجلت شیم فرصت پرواز شراریم — بیدل بچه امید توان کرد توکل

ملکی

مکن جایی دگر جز دیده و جان و دلم منزل | که هم در دیده جا داری و هم در جان و هم در دل

تن فرسوده زاب تیغ گل شد خیز ای ناصح | که دیگر پای دل بیرون نمی آید مرا از گل

ز یاد من نرفتی هر کجا رفتی به حمد الله | که هر جا هستم از یاد تو یکدم نیستم غافل

ندارم در غم عشق تو حاصل غیر نومیدی | درین محنت دریغا عمر من بگذشت بی حاصل

ز وصل او بود وحید مرا نه طاقت هجران

با او بودن بود رسوائی از او زیستن مشکل

مجو جز بار رنگ کلفت از نخل وفا حاصل | نباشد غیر داغ دل درین گلزار ما حاصل

دلیل نیستی در هر قدم پیداست سالک را | شود غیرت اگر غافل نه از نقش پا حاصل

هوس وارسته و همت و دل همچون جرس ورنه | نمی گردد بسعی بیقراری مدعا حاصل

به ضبط خویش نتوان کرد سامان رنگ مطلبها | امین از خود شدن گل کرده از دانه ما حاصل

فریب اندیشی نیرنگ بهار غفلتی ورنه | بباغ زندگی جز وهم کو رنگو کجا حاصل

درستی از گل رنگم مجو کاه ز خود رفتن

ندارد جز شکست افغان بهار رنگ ما حاصل

کی درد بافسانه و افسون رود از دل | هرگز نرود گر همه شکل خون رود از دل

غم نیست گر از درد توام خون رود از دل | ترسم که بان درد تو بیرون رود از دل

هرگاه کند گریه ام از یاد تو طوفان — سیحون ز جگر آید و جیحون رود از دل

ترسم چو بدین حال مرا یار ببیند — غمگین رود از دیده و محزون رود از دل

آنرا که بعشق من و حسنت نظر افتد — لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل

در جان من آتش زده خوش غافلی از او — مگذار که این دود بگردون رود از دل

وقف بحضور تو چنان مضطرب استم
کز نرم برون نا شده بیرون رود از دل

رفتم بصحرا بهر تماشا طرف چمن ها روشن دل سنبل — بلکه شگوفه نسرین شگفته بلبل بزاری رو کرده در گل

ریحان و سوسن سر از گریبان او افغان از همگشته — نیلوفر از جا پیچیده با خود چون دود اه از کاکل

رسته بنفشه زنبق فشرده روییده لاله با عزد تمکین — گسترده سبزه فرش زمرد بر هر کناری صبر و تحمل

سروان زاد بر شاخ شمشاد سر بر کشیده بر رو ح افلاک — از قد دلبر رعنا کشیده بر پا ستاده همچون قر لعل

از هر کناری جوشیده خاری از بهر دلها در آری — کردم نظاره دیدم نشسته یارم بخوبی چو غنچه گل

رفتم بپایین از بهر تعظیم چون شمع برپا گردم عاصی — چون دید پیچید از روی اکراه با قهر و غمزه گردن تامل

با حسرت واه با شوخ بیباکی بارهی شوخ بغر پیان — گفتم که ای ناخن نگاهی زرای لطف با این تحمل

میرزا ز خوبان هرگز مدارید امیدان نگردد با کس وفائی
از درگه حق برجو توسل بر پیر کامل بنما توکل

بابا

با یاد تو هرگز نکند یاد کسی دل | غیر از تو نخواهد نفسی همنفسی دل

گر نیست دران قافله ان قافله سالار | بیتاب چرا گشته ز بانگ جرسی دل

در سینه کند ناله چنان بی تو که گویی | مرغیست گرفتار بکنج قفسی دل

دارد هوسی هر که تو بینی و ندارد | جز دادن جان در ره جانان هوسی دل

زرگر اگر آن شوخ چنان دل برد از خلق

در شهر دگر وا نگذارد به کسی دل

روز و شب بلبل شود سرگشته از سودای گل | از رو دارد که جان را بسپرد در پای گل

هر که در گلشن سحر دامن پر از گل کرده است | میزند و جسته تا با سام خیز سر جای گل

شد بلند آواز بلبل در میان عاشقان | سوخت جان خویش را شد واله و شیدای گل

میکند بلبل بگلشن ناله و زاری مدام | محو حیرت گشته است از ناز استغنای گل

در قفس باشد مقید یا بشاخ بوستان | هر کجا باشد بود در شورش غوغای گل

عندلیب مست را املا به هنگام بهار

به بود از صد هزاران شهر یک صحرای گل

سبحان من تقدس بالجود والجمال | سبحان من تعزز بالعز والکمال

ان صانعی که صنعت او هست بر دوام | ان قادری که قدرت او هست لایزال

کیوان بحکم اوست برین دیر پاسبان مریخ زامر اوست برین قلعه کوتوال

در گوش آسمان کشد از زر مغربی هر مه بامر کن فیکون حلقه هلال

کاهی بر آسمان کشد ابروی آل زر کاهی بآفتاب دهد تیغ پور زال

خواجه کرا التماس ازین در کند رواست

از پادشه عنایت و از بنده کان سوال

هر سری را سرنوشتی کرده دیوان ازل هر تنی را رنگ و بویی داده سلطان ازل

هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده چون ترا چون گوی گردان کرده سلطان ازل

اختیار ما چه گنجد پیش تقدیر الله تا شود پیدا ز فعلش علم پنهان ازل

هر چه کاری در بهاران تیرماهان بد روی تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل

آن چه باری داشت پس آن بخشدش میزان نیم پتک صبر و جهد را بر روی سندان ازل

تا ابد سیری نه بیند دایما جایع بود آن دل و جانی که جایع بود بر خوان ازل

غیر تسلیم و رضا انصاریا تعلیم نیست

عقل عاجز را که گوید مرد میدان ازل

تمنای لبت پیمانه دل نگاه گرمت آتشخانه دل

بیادت میدهم صبحی بگلزار که بلبل را کنم پروانه دل

بر

شب از سودای زلف میگزد   جنون در ناله مستانه دل

اگر بر دیده الفت نشیند   نگردد آشنا بیگانه دل

ز زخم و داغ   بزم حیرت

کشد تصویرها در خانه دل

ای روی زیبای ترا رشک گلستان در بغل   وی قد رعنای ترا سرو خرامان در بغل

هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین   هر ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل

نازم بچشم عاشقی کز گریه در زندان عشق   دارد ز اشک لاله گون رشک گلستان در بغل

بلبل برو سیر از چمن کز اشک خون آلود من   در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل

گر یوسف وقت خودی غافل ز احوال مشو   زیرا که دارند از حسد صد چاک کنعان در بغل

هر شعله آه مرا صد گونه شور اندر کمین   هر ناوک ناز ترا صد نیش پیکان در بغل

مخفی بزندان جفا از دست بیداد غمت

چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

دارم ز هجرت ای صنم یک شیشه جرم اندر بغل   میریزمش همراه اشک از چشم گریان در بغل

اشکی نه امت مشربم دارد ز دل یک چشمه   این چشم دریا بار من دارد دو طوفان در بغل

از فیض تیر غمزه ات ای دلبر ابرو کمان   دارم من زار گدا یک شهر پیکان در بغل

آمد خیالت ای صنم امشب بخواب ناگهان | جستم ز جای خویشتن خورشید تابان در بغل
ای مهربان من بیا تا در رهت قربان کنم | آورده ام جان را ولی از خویش پنهان در بغل
چون آمدم در کوی تو گر بخیه سازی بار فو | صد زخم پنهان بر جگر صد چاک دامان در بغل

گر عاشقان بوالهوس از خوش خط بگریختند
عمر ز خط عارضت آورده فرمان در بغل

عیش ابد گردد دل از تو حاصل | آیینه را شد عکست مقابل
کام نهنگست گشتم جهان را | دربدر دریا ساحل بساحل
با جنس خویشست آمیزش خلق | دانا بدانا جاهل بجاهل
در راه عشقت غمها کشیدم | تنها به تنها یکدل بیکدل
رمز تو کو بیند در دشت و بازار | شیدا بشیدا عاقل بعاقل

عمر ره عشق طی کن چو جامی
صحرا بصحرا منزل به منزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم — در دیگری بنما من بکجا روم چو برانیم

کسی از محیط عدم گران چه ز قطره وا طلبد نشان — زخودم نبرده بخیالی که دگر بخود نرسانیم

بکجاست آنقدرم بقا که تأملی کندم وفا — عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم

نفسی دمم همه تن الم به تردد آبله در قدم — چو غبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روانیم

سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس — چقدر عرق کندم نفس که به شبنمی بستانیم

زکدورت من و ما برم غم بار دل که شمرم — ستمست ننگ ترا زدی که نفس کشد زگرانیم

نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم — نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام — من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم

زطنین پشه بی نفس خجلست بیدل هیچکس

بکجایم و کیم و چیم که تو جز بناله نخوانیم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم — ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم

نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا بینم — چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم

ازان بهتر زمین شوره باشد تخم پاکم را — بسامان همچو آه از سینه غمناک برخیزم

مرا هر شمع چون پروانه از جا در نمی آرد	مگر از جا بشوق شعلهٔ ادراک برخیزم

چو شبنم کرده ام گرد آوری خود در این گلشن	باندک جذبه از هستی خود پاک برخیزم

ز اشک بیقراران سوختم کو آتشین رویی	که من هم چون سپند از جا بخود چالاک برخیزم

نه زنگم کز گران جانی بخاطرها گران باشم	سبک چون عکس از آیینهٔ ادراک برخیزم

مرا با خاک بسیار است پیوندی درین گلشن	که می پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم

مرا از گوشهٔ خلوت مخوان در مجلس عشرت	چه افتاده است بنشینم خجل غمناک برخیزم

نخواهد بست با کین کسی هرگز دل صافم	ز بستر چون دعا از سینه های پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم	که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم اختر بحمدالله	وصالش را که هم چون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب	چو از عکس خوش گل را پر از مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را	چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی	سری کش سجده که در گوشهٔ محراب میدیدم

بیا زنده کی پی برد ز اقبال وصال او	دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

البهانی

جهانی جان همی داند بهر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

شبی کان سرو سیم اندام را در خواب میدیدم | تن خود را طپان از رعشه چون سیماب میدیدم
دران تاریکی شب از فروغ ماه روی او | ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم
نمی دیدم تنش را از لطافت لیک زو بخود | دران پیرهن چون عکس ان در اب میدیدم
چه تابان کوکبی بود ان چراغ چشم بیداران | که شمع و ماه را در جنب او بی تاب میدیدم
همانا اب حیوان بود چشم نازنین او | که باغ روح را سبز و طراوت یاب میدیدم
تن سیمین او تا بود غلطان در کنار من | کنار خویشتن را پر ز سیم ناب میدیدم

در درج سخن را محتشم زین بیشتر مگشا
که یار انست گفتن انچه من در خواب میدیدم

خرامان از درم باز آکت از جان آرزومندم | بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد | مبادا ان روز و ان ساعت که جز با تو من پیوندم
یکی همتای من جستی زهی بد عهد سنگین دل | مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد | کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
به جانت کز میان جان ز جانت دوستر دارم | به حق دوستی جانا که باور دار سوگندم

مکن ز غیبت ز هر سوی زیاران پراکنده — که من مهر دگر یاران ز هر سوی پراکندم

شراب وصلم اندر ده که جام وصل نوشیدم — درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

چو پا از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن آرامم — چو کار از دست بیرون شد چه سود از داد آن پندم

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم — پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

بزاری در رهت سعدی چو خاک افتاده میگوید

پسندی بر دلم کردی که بر دامنت بپسندم

امشب هلال و ماه من از ابروان هم — بستند از نظاره زهی بر کمان هم

تا بر دلی که ناوک قیقاج میزنند — دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم

باهم ز نار شورش خوبان عجب مدار — زیرا که میچشند نمک از لبان هم

تنها نمی خورند غمی کز تو میرسد — هستند عاشقان همه شب مهمان هم

هرچند گوش بر سخن خلق داشتم — غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم

حرص و طمع رسیده بجایی که مردمان — دزدند از شیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر

کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

زبیدرد لبت گر چاک گریبان را رفو کردم — حصاری شد مرا سر تا بجیب خود رفو کردم

نه بند د دهر چون تیغم دلی از جوهر ذاتی | گشایش در قدم دارم بهر جانب که رو کردم
زاهل عقل جز بادان سخن ها بسکه بشنیدم | شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم
ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را | به حکم دایه مشرب بخون توبه خو کردم
چرا از خضر نالم ره بمقصد گر نمی یابم | که بس با دیده پوشیده دایم جستجو کردم
ز آسیب شکستن پر جام او نکه دارد | که باز از زهد و تقوی توبه از دست سبو کردم
ندارد قبله اسلام بر جای تر از بس | تمام عمر بس حیثیت بیک محراب رو کردم

کلیم از پرتو روشندلی شرمنده کم گشتم
دل آیینه را هر چند با هم رو برو کردم

بگلشن وصف رویت کردم و گل را خجل کردم | حدیثی گفتم از موی تو سنبل را خجل کردم
به باغ از خار خار عشق انسرد و قبا گلگون | کشیدم ناله قمری و بلبل را خجل کردم
همیشه میکشیدم از تغافل پیش او خجلت | نگاهی وا کشیدم زو تغافل را خجل کردم
گذر کردم ازین دریا ولی بی منت کردون | زدم بر آب پیمانه و پل را خجل کردم

ز بس شرح پریشان حالی خود پیش او و قف
بنوعی شد ادا کز زلف و کاکل را خجل کردم

خموشی را زبان دادم ادب پیدا کردم | به جانان هر چه باد ابا دعرض مدعا کردم

لبش کز نازکی بار تبسم بر نمی دارد	به خون غلطم که امروزش به دشنام آشنا کردم

خدنگ غمزه به امید دلی شب در کمانم بود	غزالم در نظر بسیار خوب آمد رها کردم

ز انگشتم شمیم نافه امید می آید	نمی دانم سحر بند گریبان که وا کردم

چه عشرت در جهان کردم من بیچاره ناظم
دمی آبی اگر چون ابر خوردم گریه ها کردم

به خالت نسبت مشک ختا کردم خطا کردم	چنین تشبیه بی معنی چرا کردم چرا کردم

صبا انداخت در دستم شبی زلف چو چوگانش	چگویم کان نفس با او چها کردم چها کردم

چو دیدم قبله روی تو صد ساله نماز خود	به محراب دو ابرویت قضا کردم قضا کردم

رقیبت تربیت فرمود یکبارم به دشنامی	من از شادی دوبار او را دعا کردم دعا کردم

نوشتم کز تو بگریزم بخون خط خود و آن که	دو چشمت را بدین معنی گوا کردم گوا کردم

کمال ار اندکی زان دل غباری هست در خاطر
چو دیدم روی او را با صفا کردم صفا کردم

دوش اندیشه بتخانه چین میکردم	خون دل تا به سحر نقش جبین میکردم

تا اثر از دل من غیر نیاید چیزی	چون لب دلشده کان ناله حزین میکردم

از پی باد صبا پیر دو پا میرفتم	هر نفس یاد دم باز پسین میکردم

گفتگوی

گفت گوی سخن عشق من امروزی نیست ‌ مشق سودای جنون وقت جنین میکردم

شد سبک خیز جنون هر که مرا مخفی دید

کاش سودای ترا پرده نشین میکردم

بهار از باده در ساغر نمیکردم چه میکردم ‌ ز ساغر گر دماغی تر نمیکردم چه میکردم

هوا تر می بساغر من ملول از فکر هشیاری ‌ اگر اندیشه دیگر نمیکردم چه میکردم

غرض دیدم بجز می هر چه زان لب می نشاط آید ‌ قناعت گر باین کوثر نمیکردم چه میکردم

ملامت میکنندم گر چه برگشتی ز مرگانش ‌ هزیمت گر ز یک لشکر نمیکردم چه میکردم

مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند ‌ اگر ترک کله افسر نمیکردم چه میکردم

باشک از کیفر گیتی نمیدادم چه میدادم ‌ به آه ار چاره اختر نمیکردم چه میکردم

ز شیخ شهر جان بردم بتزویر مسلمانی ‌ مدارا گر باین کافر نمیکردم چه میکردم

گشود گره از حرم بایست از دیرم اگر یغما

رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم

چو گرمی های دوشین تو هر شب یاد میکردم ‌ سپند آسا ز جا جستم و فریاد میکردم

فریب خویش میدادم که اینک یار می آید ‌ بهر آواز پایی خاطر خود شاد میکردم

شبم بگذشت در شیون که قاصد در سحر با من ‌ حکایتهای دی میگفت و من فریاد میکردم

بهر دشتی که میدیدم بدام افتاده آهوی
فدای چشم تو میگفتم و آزاد میکردم

بیاد صورتت هر که بصورت خانه میرفتم
بهر صورت که میدیدم دلی خود شاد میکردم

بوصف قامتت چون مصرع برجسته میدیدم
برای انتخاب از چشم حیران صاد میکردم

اگر دانستمی زلفت بدست شانه می افتد
تمام عمر خود را صرف یک شمشاد میکردم

بزیر تیغ آن دلبر چه خوش مستانه میرفتم
دمادم عاشقی با خنجر جلاد میکردم

رضاهی کار عاشق گر بزور از پیش میرفتی
بدین یک دست و پای کار صد فرهاد میکردم

شب که بدمستی صد رنگ تمنا کردیم
نفس سوخته را شیشه صهبا کردیم

جلوه غیر ندید آینه حیرت ما
عالمی را به خیال تو تماشا کردیم

حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت
گهری بود درین گرد که پیدا کردیم

سنجی چرخ بما نشهٔ دیگر بخشید
باده از آتش این سنگ تمنا کردیم

زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت
ما و یک سینه خالی که تمنا کردیم

شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند
جلوه مستی پروانه تماشا کردیم

بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک فتاد
پرده در چمن از یاد تو بالا کردیم

آیینهٔ مصرع فطرت ما گشت علی
چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

آن نه

آن نه می باشد که ما در جام و ساغر کرده ایم
از گداز خودنمی بر دیده تر کرده ایم

فارغیم از گشت باغ و نکهت گل در چمن
از رخ ساقی دماغ جان معطر کرده ایم

گلشن فردوس ما را خوشتن بهشت ایمن بود
بر امید وعده دیدار سر بر کرده ایم

عشق باشد انتخاب نسخه دیوان گل
نقطه را زینهمه سامان دفتر کرده ایم

در دل سنگین جانانش نمی یابم اثر
ما که تیر ناله را از چرخ بر تر کرده ایم

غنچه الفت گشود عقده دل از دست
خویشتن را با عبث محتاج هر در کرده ایم

مژه خوابانده‌م دلرا بجمعیت الم کردم
تماشا بر گرانی دشت بر دوشی که خم کردم

ز دور ساغر امکان بدم فال فراموشی
بر اعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم

بخواب زنده کی دیدم سیاهی کم نمی گردد
ز تشویش نفس چون صافی از آیینه رم کردم

دلبستان خیالم داشت سر مشق تماشایت
نوشتم نسخه رنگی که شاخ گل قلم کردم

در آن دعوت که بوی منتی پر فرزد از خوانش
غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم

طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید
گرفتم ماهی را پوست گندم بیدرم کردم

زبس میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی
چو اشک از سر بر آمد ختن ساز قدم کردم

چه مقدار النوی تحقیق پر میزد شرار من
که هستی شمع راهم گشت تا سیر عدم کردم

کسی نگرفت از بخت سیه داد سپندم من | طپیدم سوختم تا سرمه گشتم ناله هم کردم

ندامت برد از اینه‌ام زنگ هوس بیدل

به سودنهای دست اینصفحه را پاک از رقم کردم

به چشمانت که تا رفتی ز چشم بیخور و خوابم | به ابرویت که من چون لفظ تو پیوسته در تابم

به جان عاشقان یعنی لبت کامد بلب جانم | بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت ابم

بخاک کعبه کویت بحق حلقه مویت | که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی برتابم

بعناب شکربارت کز ان لب شربتی سازم | که خود شربت نمیسازد بغیر از قند و عنابم

بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت | نه روز ارام میگیرم نه میگیرد بشب خوابم

بدیدارت که تا بینم جمال کعبه رویت | محالست اینکه هرگز سر فرود اید بمحرابم

به جانت کز قفس سلمان بجان امد درین بندم

که یابم فرصت پرون شد اما در نمی یابم

نشان هرزه گردی ظاهرست از طرز رفتارم | بود سرگشتگی پیدا ز نقش پای پرگارم

مرا از دست این مشکل گشایان دل بتنگ امد | ز ناخنها گره چون غنچه افتادست در کارم

دل سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن | ز پایم رشته چون سر زد کند تکلیف رفتارم

ز بس در جزو جزوم نقش ابروی تو جا دارد | شود قوس قزح گر پر دو رنگی ز رخسارم

از انکی

برانگشتش به پیچم رشته باریک تر از مو دهد تا ان تغافل پیشه را یاد از تن زارم

مرا جز تخته بندی ها دکان داری میسر شد شکست افتاد تا از سستی طالع ببازارم

در نیکیش نباشد طوطی شیرین سخن چون من بکار نیشکر صد عقده افتاد دست درکارم

صدای گریه ابر بهاری کرد معلومم که اب بحر راز در زمین چشم گهربارم

غنی از گلخن گیتی با خلگر میزنم پهلو
که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

فغان که سوخت ز هجر تو جان ناشادم کجاست وصل که گیرد ز دوریت دادم

بهجر خویش مده عادتم که میترسم خدا نکرده رود ذوق وصلت از یادم

به حیرتم که من خانمان خراب چرا بمفت دامن وصل ترا ز کف دادم

بوصل دائمیم چشم زخم هجر رسید یقین که بند رویهاز پا در افتادم

نه قاصدی نه پیامی نه مژده وصلی مگر که رفته فراموشی تو از یادم

دگر نماند مرا تاب زنده گی بیتو برس بعشق خدا را اجل بفریادم

ازل منال و آمدن ندارد یار
هزار قاصد آه از پیش فرستادم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم تا نگویند که من با تو نظر میبازم

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی بزبان اوازم
ارزومند شدم در همه عالم صیدی | که نباشند حریفان حسود انبازم
چون کبوتر بگرفتی تو بدام سر زلف | دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
بسرانگشت نخواهی دل مسکینان برد | دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
همچو چنگم سر تسلیم ارادت در پیش | تو بهر پرده که خواهی بزن و بنوازم
مطربا راه بگردان که دگر هیچ نماند | که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود ای
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

گداز دو سنگ خارا را به نرمی زور افغانم | دران دل هیچ تاثیری ندارد سخت حیرانم
سراپا غرق اب دیده گشتم از سیه روزی | زخون دل بباید شربتی از بهر درمانم
اگر از ناتوانی کمتر از مورم مشو غافل | که باشد چتر شاهی برتر از تخت سلیمانم
ریاض سینه باشد گلشن فردوس عاشق را | چکار اید افسرده دل با حور رضوانم
نه مجنونم که گردم گرد هر ویرانه دشتی | که باشد سینه داغ جگر از سنگ طفلانم
فدای گردش چشمت شوم ساقی بنه جامی | برا از کلفت مخموری غمهای دورانم
ندانم در هوای کیست الف اینقدر دانم | که دارم گلشنی در خاطر و بال و پر افشانم

رقیب تو ورفت از دل بیتاب توانم — بازای که آید به تن خسته روانم

سوری شود از دست وضو بر قد ایامی — در باغ اگر جلوه کند سرو روانم

گرتاب و تب هجر تو در نامه کنم طرح — خیزد ز قلم در عوض دوده دخانم

ساقی سبک روح ببک رطل گران سنگ — بخشید سبکباری ازین بار گرانم

شد غره شوال و نیم خوش که دگر سال — افکند در اندیشه ماه رمضانم

در هر دهنی سر دلم فاش نگشتی — گر داشت خبر لعل تو از راز نهانم

من وز دهنت بوسه طمع وین چه تمناست — این بس که حدیث لبت آید به زبانم

تا بر دل من پرتو مهر تو نتابید — معلوم نشد قصه مهتاب و کتانم

از صومعه جز خون جگر کام ندیدم — باری بنماهید ره دیر مغانم

در لعل تو تا آب حیات است نهفته — بر چهره ز سیل مژه خونست روانم

یغما به سخن راست نیاید که چها دید

از تیر تو پیداست ز بالای کمانم

فغان کز شور دل پرداخت طبع نغمه پردازم — نشد گوش کسی محرم نوای پرده سازم

همان یک سوختن سامان هستی بود چون شمع — ندارد رنگ دیگر صورت انجام و آغازم

چو گل جمعیتی گر داشت دل در غنچگی بود — بجرم یک تبسم عمرها شد رنگ میبازم

قفس را آشیان پنداشتم از ناتوانی‌ها — تمنای رهایی گر کنم کو بال پروازم

ازان لب یک سخن بر دیگران هر که ببخشایی — بدشنامی نوازش کن مرا ایمن سرت نازم

نیم کرکس که با پروانه و دامی فرود آیم — اگر از لاغری عصفورم اما صید شهبازم

نمیشد اینقدر پامال کلفت غفلت

اگر آیینه دل میرسید الفت به پروازم

ای بهم بر زده زلف تو سراسر کارم — من چو موی تو ام آشفته فرو مگذارم

کرده ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع — چکنم من که بفرمان تو سر در نارم

گرچه در راه تو چون خاک بهم رفته بباد — تو مپندار کزین ره غباری دارم

نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو — مدتی شد که بهم بر زده و بیمارم

مشفقی بر سر من نیست که بر آتش من — زند آبی بجز از دیده مردم دارم

نیست جز صبح مرا یک متنفس همدم — کو سر مهر کند یک نفسی در کارم

شعله آتش من سوخت جهانی و هنوز — دم من میدهی و مینهی ای گل خارم

خام طبعان طمع توبه مدارید ز من — زانکه من سوخته خام خم خمارم

هست سودای ورع در سر سلمان لیکن

حلقه زلف بتان می شکند بازارم

نه امروز

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم / بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

عزیز مصرم اما در فرامش خانه چاهم / گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم / که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم

ز من سنجیده وضع عالم شکست رزق من بین / همانا من در این بازار پراشوب میزانم

تمنای تنعم چون بگرد خاطرم گردد / که چشم شور باشد در جگر خوردن نمکدانم

لب افسوس گر غافل بدندان آشنا سازم / دو چندان میبرد مقراض قسمت از لب نانم

چنان محرومم که اشک تلخ در چشمم نمیگردد / قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

نمی‌گردم چو اسکندر بدنبال خضر صائب
من آن خضرم که آب روی باشد آب حیوانم

برافشان آستین تا من ز خود دامن برافشانم / برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم

به سان ذره میرقصند دلها در هوای مشرب / خرامان گرد در چرخ آ تو نیز ای ماه تابانم

بزن زان سبک مطرب ز لطف و بنوازم / بده رطل گران ساقی ز دست خویشتن بستانم

گر امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم / با آه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم

دل من باز میگردد بگرد لعل دلجویش / نمیدانم چه میخواهد دگر بار این دل از جانم

نگار من کمان ابروی اینک داغ او بر دل / ملامت کم زن ای ترسا که من با داغ سلطانم

برو عاقل بده پندم که من دیوانه و رندم نصیحت دیگری را کن که من مدهوش جامم

اگر بر آستانش یا بهانه از بیخودی سلمان

مگیر ایمدعی از من که من از سر نمیدانم

ای زنگیان زلف ترا شاه چین غلام آئینه دار حاجب رویت مه تمام

شد روشنم که منزل سرو است جویبار کز چشم من نمیرود آن سرو خوشخرام

دل انتظار وعده وصل تو میکند مسکین دل شکسته که دارد خیال خام

جانم بلب رسد چو ز وصل تو بگذرد امید لب هر آینه چون بگذرد بکام

چشمم چو دید روی تو در تاب زلف گفت صبح سعادت است که شد پای بند شام

خونش حلال باد که همچو جبی کنند نظاره جمال برین عاشقان حرام

هر کس ز نام و ننگ طریقی گزیده اند

با عشق تو کمال برآمد ز ننگ و نام

عکس رخسار که افتاد در آیینه دجام که جهان جمله فتادند درین شرب مدام

اینچه راه است که در پرده زدی ای مطرب که بر قصند ز یکسر چه خواص و چه عوام

می ندانم که پس پرده تقدیر چه رفت خلق را غاز همی ترسد و من از انجام

چون صراحی من و در پای قدح سر بسجود زاهدا باش تو هم تا بقیامت بقیام

ایدل از وسوسهٔ نفس اگر آگاهی — طالع مقبل و اندم شود و بخت غلام

خوانده ام درس تحیر ز کتاب دو جهان — سر خط لوح جبین ست مرا در خط جام

الفا لاف خرد داری و هم ذوق جنون

مرغ زیرک نشنیدی که بود بند دو دام

سر زلف سیاه عقربت در خواب میدیدم — چو سر از خواب برکردم بخود چون مار پیچیدم

زبان خامه با لبهای خاموش این سخن گوید — که گل را فرصت یک خنده کردن نیست فهمیدم

غبار ناله من سرمه سایی میکند امشب — نگه از بس ز چشم سرمه سای یار دزدیدم

چو دیدم غنچه را جز رنگ و بو چیزی نمی باشد — از آن گلزار چون بادام من هم چشم پوشیدم

بدان سنگین دلیها کوه هم مینالد بجای من — ز هجران نگار سنگدل از بسکه نالیدم

به بزم وصل او آینه سان از جوش مشتاقی — ز بهر دیدن رویش سراپا دیده گردیدم

اگر آهی کشد دل میدهد چون کاه بر بادم — بیاد آن سراپا ناز خود از بسکه کاهیدم

به پیش چشم آن بیمار گفتم حال دل گویم — چو دیدم آن صف مژگان بجانب سخت ترسیدم

مرا ذوق فغان از بس بدل ناخن زند طرزی

نیستان شد وجودم تا بخود یک ناله بالیدم

به خود دوشینه لطفی از ادای ناز فهمیدم — وز آن یک لطف صد بیتابی از اغیار فهمیدم

ز عشقم گوهری آگاه هست کامشب از نگاه خود
حجاب آلوده تغیری در آن رخسار فهمیدم

به تمکینی که مژگانش به جنبیدن نشد مایل
توجه کردن آن نرگس بکار فهمیدم

چنان تیر اشارت در کمان بنهاده است آن بت
که چون پیکان گذشت از دل من افکار فهمیدم

چنان فصاد مژگانش بحکمت زد رگ جانم
که چون تن شست از جان من بیمار فهمیدم

چو تیر غمزه بر من کرد ترکش در دلش نهمی
ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم

بلطفی گفت حرفی آشنا لیک آنچنان مخفی
که من پهلو نشینش بودم و دشوار فهمیدم

ز گل بر سر زدن چون گفتمش کامشب دگر مستی
ز لعلش سر زدن آن کاری گران اقرار فهمیدم

رخش تا یافت تغییر از نگاهم هر که در مجلس
نهانی کرد عشق خود بوی اقرار فهمیدم

برفتن محتشم مشتاب چون مجلس خورد برهم
که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
به جان رسید دلم تا بخدمتش نرسیدم

حریف عهد مودت شکست من نشکستم
خلیل تیغ ارادت برید من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجان خود که چرا آنچه دوستان نشنیدم

مرا به هیچ ندادی خلاف عهد مودت
هنوز با همه غیبت بجان دل بخریدم

بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم

قتم

قسم بروی تو گفتم که زان زمان که تو رفتی — که بی تو هیچ روی ندیدم که درنکشیدم

شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی — من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق و ارادت — که هرچه در همه پیوست بود برگزیدم

نبال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

شراب انس بیاور که من نه مرده نبیدم

ندیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن دیدم — بزیر تیغ رفتم تا زبند آزاد گردیدم

زپیچ و تاب چه هر دار گردید استخوان من — زبس خویشتن در شکنهای فکر پیچیدم

بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم — چو گل زین شهر رنگین که من یکدگر چیدم

منه انگشت بر حرفم اگر در سخن داری — که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم

سر آمد گرچه در انصاف دادن در کار من — مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گر دیدم

زخون شکوه ام چون لاله دامانی نشد رنگین — کشیدم کاسه های خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی آن زهیچکس غیر از سخن صائب

بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

شب که در دور گل روی تو حیران بودم — خواب دیدم که باطراف گلستان بودم

سبب چاک گریبان من خسته مپرس — که شب غم با اجل دست و گریبان بودم

بودم آسوده زمانی که پس پرده غیب | بر تو ظاهر ز رقیبان تو پنهان بودم
زلف او را چو پریشانی من بود مراد | داشتم خاطر جمعی که پریشان بودم
ریخت کافر بچه خون مسلمانان را | یاد از روز که من نیز مسلمان بودم
دوش از من سخنی سر زده بود از مستی | سخنی گفتم و از گفته پشیمان بودم

آصفی بر در میخانه دمی خاک نشین
فارغ از مملکت ملک سلیمان بودم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم | چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم
ز بس لبریز الفت گشته اجزای وجود من | بهر جا میرسم چون پیدا یاری در وطن دارم
حدیث عارفان تصویر هستی محو میسازد | سخن گر مرده را از خاک بردارم سخن دارم
تجرد بی نیازم کرده از آمیزش دنیا | ندارد گر چراغی خانه من سوختن دارم

تا نفس در سینه میجویم نمی یابم
ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

کشد هر دم به بیداد آفت جانی که من دارم | که دارد اینچنین بیرحم جانانی که من دارم
شط اشک جگرگون لاله زاری در بغل دارد | گلستان گل کند از چشم گریانی که من دارم
شب مهتاب و یار و مطرب و می گوشه بامی | که دارد اینچنین از عیش سامانی که من دارم

ز لوح سینه خود پاک شستم لوث هستی را
بفیض گریه شاداب است ایمانی که من دارم

بدل از شکست صد نشتر ز غم در رد هجرانش
بود از سنگ آهن سخت تر جانی که من دارم

سرشک خون چو گل از دیده خونبار میریزد
بود در رشک گلستان جیب دامانی که من دارم

ز حیرت دیده من دیده تصویر شد کشفی
نمی آید بخواب این چشم حیرانی که من دارم

اگرچه از لب لعلت هزاران داستان دارم
دلی مهر خموشی غنچه آسا بر زبان دارم

ندارم گر به پای دوست دست آستین بوسی
همینم سرفرازی بس که رخ بر آستان دارم

ز نم گر لاف مهرش از رخ و بالا عجب نبود
که مهر از آستینم هست و رای آسمان دارم

مبین بر سینه زخم از جراحتها که رخنها
همی بر دل ز تیر چشم آن ابروکمان دارم

بیا ای برق خرمن سوز کز مشتی خس و خارم
بامید تو بر شاخی درین باغ آشیان دارم

اگر بلبل بدستان آید از گل در گلستان گوید
من از خواری سخن با دوستان از دلستان دارم

کرم بر پوست ماهی ست از تن بینی حرارت را
بجای مغز گوهی آتش اندر استخوان دارم

سخن با آشنا باشد نه با بیگانه دم در کش
از و گر شکر بر لب با شکایت بر زبان دارم

همی گر بشنود دشمن ببخشد بر دل لعما
شکایتها که من زان لب ز دست دوستان دارم

نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم — ز شفقت کار چون منصور با دار دگر دارم

در و دیوار را گر دست چشمی در تماشا هست — منم کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم

غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان — که میخواهم به پیش روی خود دیوار بردارم

ز شوق هرزه گردی همچو ریگ شیشه ساعت — به منزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی بیرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارم

نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

دلی از غم چو نی در سینه لبریز فغان دارم — که از روی آتشش هر دم به مغز استخوان دارم

اگر صد ره کنندم سرزنش در عشق هشیاران — چو مجنون از ازل ربطی به وحشت مشربان دارم

ز اشک و آه رازم بر ملا افتاده حیرانم — که چون سر غم عشق تو از مردم نهان دارم

گرم از دشمنان رنجی رسد هرگز ندارم باک — به حرف ناملایم شکوه از دوستان دارم

قماش هستیم باشد متاع روز بازارم — کجا اندیشه از سودای پر سود و زیان دارم

نیم منت کش دونان بحمد الله چو دونان — چو از خوان قناعت گوشه یک نیم نان دارم

چو از ذیل سگانش می شمارم خویش را الفت

اگر خواند و گر راند که سر بر آستان دارم

به چشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم — سبک روحم باین شهر پریدن آرزو دارم

بلند بر

نمیگوید معبر خواب پایم را چرا تعبیر — که پا در دامن غربت کشیدن آرزو دارم

دهان زخم را از ریزه الماس پر کردم — بآن دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که شو نم قدم برداشت — بعرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم — گلی از باغ آتش باز چیدن آرزو دارم

بکوثر تر نسازم لب شراب تند میباید — عرق از آتش روی رخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعله جواله تا کی گرد خود گردم — چو برق از راه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوزم آرزوی تیغ قاتل اندکی باقیست — چو مرغ نیم بسمل یک تپیدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

برغم بلبلان هر شب لب از گفتار می بستم — ز خون دیده در دل نقش صد گلزار می بستم

ز گریه میزدم آتش بر آتشخانه هجران — بسحر سامری هر شب بت طرار می بستم

چو مرجان شد خس مژگان مرا از لخت دل مست — گل از باغ هوس میچیدم و بر خار می بستم

بیاد روی تو هر شب بگرد شمع میگشتم — نظر چون عندلیبان بر رخ گلزار می بستم

نه شبهایی گرفتم خو چنان در کنج تنهایی — که در بر روی عکس سایه دیوار می بستم

ز یکدیگر جدا شد عقد دل تسبیح میکردم — مگر یک ره اگر در خدمت زنار می بستم

رخ امید را مخفی اگر اول چنان دیدی
زاه آینه دل را گل گلزار می بستم

من از روزی که عهد دوستی با یار می بستم
رگ جان را بر انگشتش بجای تار می بستم

نیاید تا کسی دیگر بگلزار سر کویش
بچشم خود ز مژگان خار بر دیوار می بستم

مرا جرم سخن آخر بدام روزکار انداخت
نمیگشتم اسیر ناله گر منقار می بستم

ز اظهار محبت پیش آن گل خار گردیدم
غلط کردم برش لب کاش از اظهار می بستم

مسلمان زاده اش بند چشم کافر برآمد
ندانستم وگرنه طره در زنار می بستم

ندارد دیگ گلشن بوی وفا ناجی نمیدانم
چرا من آشیان خود درین گلزار می بستم

جبلت مظهر نور خدا بودست دانستم
دو ابروی تو محراب دعا بودست دانستم

بگرداب بلا از حادثات چرخ در چرخم
شکست کشتی ما ناخدا بودست دانستم

مریض عشق در بستر چو افتد بر نمیخیزد
بعالم درد عاشق بیدوا بودست دانستم

ز هر شکستنی چینی صدای ناله بر خیزد
شکست شیشه دل بیصدا بودست دانستم

ازین آهسته رفتنها وزین برگشته دیدنها
ترا جانا حریفی در قفا بودست دانستم

هزاران کشته در راهت چو من افتاده
سر کوی تو دشت کربلا بودست دانستم

دلش

دلت از آه آتشناک عاشق نرم می‌گردد   بسنجی پاره آهن ربا بود دانستم

مرا از نارسائیها سر زلفت بکف نامد   بسی از عقل کوتاهم رسا بود دانستم

تب و تاب زلیخا تا بمصر آورد یوسف را   کمند آه مشتاقان رسا بود دانستم

ترحم بر گرفتاران ندارد از ره شفقت
ولی خوبان عالم بیوفا بود دانستم

کمند زلف او دام بلا بود دانستم   خلاص از چین او جستن خطا بود دانستم

حیاتم را سبب اقبال وصلش بود آخر شد   چو شد عمر آن هم بی‌بقا بود دانستم

جفای یار را دانسته عاشق کشته آید دل   ترا این خواری و زاری سزا بود دانستم

بمردن هم دل پر درد را تسکین نشد حاصل   بلای عشق درد بیدوا بود دانستم

شریف اینکه چون ما مکرر می‌نویسد خط
شعار او همین مشق جفا بود دانستم

ترا با من سر جور و جفا بود دانستم   سرت گردم گناه من وفا بود دانستم

از این آهسته رفتنها و زین دزدیده دیدنها   ترا جانا حریفی در قفا بود دانستم

ترا ای سیمرو تا دوست گفتم یار نامیدم   غلط بود است فهمیدم خطا بود دانستم

خدنگ غمزه ابروکمانان آتش کار دل   نمیگردد خطا تیر قضا بود دانستم

زرفت از شربت وصلم حرارت از جگر واقف
مریض عشق را مردن دوا بود دانستم

شکنج طره‌ات دام بلا بود دانستم	گشاد غمزه‌ات تیر قضا بود دانستم
بچشم سرخوشت در حیا گشته ست مدهوشم	به لعل دلکشت آب بقا بود دانستم
چکد چشم تماشاهی زآب روی رنگینت	گل رویت عرق ریز حیا بود دانستم
بمحراب یقین شمع تواضع کرده‌ام روشن	سجود شعله‌ام بر نقش پا بود دانستم
بمحشر هم کف نازت نه بندد در رنگ خونم را	گل پابوس قبالت حنا بود دانستم
فرو ننشیند از گردن فرازی شعله داغم	سر سوداییان پا در هوا بود دانستم
سر از گوش اجابت برکشد چون لف دلبندت	کمند ناله عاشق رسا بود دانستم
ز حیرت دیده هایم بیضیا گشته ست میدانی	به چشمم خاک پایت توتیا بود دانستم

ز هر مو سجده خواهد سر کند پیش رخت وحشت
خم ابروت محراب دعا بود دانستم

همیشه یار مایل در جفا بود دانستم	وفاء عهد مه رویان خطا بود دانستم
چنین با آه و افغان دل پر درد میگفتم	که یار من به اغیار آشنا بود دانستم
چه سود از اشک حسرت رحیشد اندر فراق او	که دایم بر سر جور و جفا بود دانستم

زبس مقتول کشته عالمی از تیغ ابروش — زخون خلق دست او حنا بود دستش دایم

جفاکاری نباشد شیوه مهروبان عالم را — مرو را شیوه ظلم و جفا بود دستش دایم

نمیدانم کرا آگاه سازم از غمش ناجی
که انعام همه با دعا بود دستش دایم

برخ خال سیاهت دزد شب رنگست میدانم — بجانت مشک چین همزاد و همرنگست میدانم

شدم مجنون و صحرا گرد و رم از وحشیان گشته — از آنم عربده با عقل و فرهنگست میدانم

مرا دیوانه میخوانند و شادم زانکه خردمندان — که عقل و عشق با هم شیشه و سنگست میدانم

پریشان حال و مفتونم چو زلف سر گشت زانرو — به مهر و ماه روز و شب مرا جنگست میدانم

زلیخای جهان از قیمتت با عجز درماند — که یوسف در ترازو با تو هم سنگست میدانم

چو گل یک خنده کردی بر لب روزی بصد شادی
ندیم از حسرت آن خنده دل تنگست میدانم

زضعف ناتوانیها نمانده در بدن خونم — هنوزم ارغوان رنگست از رشک گلگونم

ز سیر روی مهرویان ملامت کم کنم ناصح — هلاک چشم بیمارم خراب لعل میگونم

نخوردم باده ساقی خمار بیخودی دارم — دوچارم کرده با لیلی که کرد از عشق مجنونم

ربوده از سرم هوشی بتی نسرین بناگوشی — حریفی دام بردوشی بدام آورد زفسونم

بجا گر قامت آزرده ام ناید عجب نبود | الف‌سا قد دو تا دیدم که خم گردید چون نونم

بما بین دو سنگ آسیایم دانه‌سان از غم | نگار از جور خواهد کشت یا از دور گردونم

تبسم گر نشد چین جبین هم عین الطافست | ز شیرینی به تلخی زان لب گلبرگ ممنونم

اسیر نرگس گردم که تاثیر نگاه او | به هوشیاری نمی آرد هنوز از جرأت افیونم

خیال نازنینانم ز سر بیرون نخواهد شد
ولی مشتاق مه‌رویان محو صنع بیچونم

نمی دانم تمنا پرور شوق چه آغوشم | که بیتابی زند همچون نفس موج از بر دوشم

بصورت گرچه همچون بلبل تصویر خاموشم | قیامت کرد گل از هر بن مو ناله در گوشم

منی حرمان نصیب وصل چون از درد آغوشم | بیابان‌گرد اوهامم وطن آواره هوشم

اگر در نیم شب بنماید از طرف بناگوشم | سحر گه صبح سیمای سعادت گردد آغوشم

شکست رنگ حالم بیصدائی نیست گوگر شی | که دریابد معمای خرد وضع از بر و دوشم

بزیر بار رسم خلق افتادم چو حمالان | گهی سجاده و گاهی سبوی باده بر دوشم

ز انبای زمان از بسکه دیدم سخت رو بی‌حیا | خراش استخوان آرد دم آبی که مینوشم

چو دف امروز در دست تو ام خواهی نوازش کن | وگر خواهی قفایم زن غلام حلقه در گوشم

سبک ای مدعی بر من مبین گر گوهری داری | کف بیمغزم اما نیست از دریا برون جوشم

بپدر

بیک پیمانه می یاران عجب کیفیتی دارم — ندانم از کجا آورد ساقی باده هوشم

دلی دارم که زنگار کدورت برنمیدارد — سراسر گر شود آیینه جوهر نمد پوشم

به پیری هم نشد رفع خمار غفلتم لفت

فنا مشکل که بیرون آرد این پنبه از گوشم

می سودای مشکین کاکلی بر دست آهوشم — هنوز از عطر همچون غنچه لبریزست آغوشم

تماشا محو رنگ نو بهار جلوه پردازم — که سازد از نگاهی چون بت تصویر خاموشم

نگه وحشی غزالی در کمند حیرتم دارد — که سودای دو عالم گشته از خاطر فراموشم

فرنگی جلوه بدمستم چو گرم دلبری گردد — کند از گردش چشم غزالان حلقه در گوشم

بلا بالا جفاجو سرو بی پروا خرام من — زیادش خم چون کمان حلقه سراپای آغوشم

ز بس در عضو عضوم کرده جا کیفیت چشمش — برنگ می بهار نشئه از دل میدمد هوشم

شدم محو تماشا بر رخ آیینه سیماهی — چو خورشید از می نظاره لبریزست آغوشم

سراپا شعله ام خود بیاد لعل میگونی

که همچون آتش یاقوت نتوان کرد خاموشم

بدامن میرود اشکم گریبان میدرد آهم — نمیدانند چه گوید نسیم صبح در گوشم

باندک روزگاری بادبان کشتی می شد — ز لطف ساقیان سجاده تصویر بردوشم

بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی را — که تا فردای محشر سر خراب صحبت دوشم

هنوز از طعن جامی خیش میخوردم در این ایام — که برسید شست از جا سقف این میخانه بهوشم

کنار ما در ایام را آن طفل بدخویم — که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

سر آن جنس غریبم کاروان فرنیش را — که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم

زخواری آن یتیم دامن صحرای امکانم — که گر خاکم سبو گردد بمنگیرند بر دوشم

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
ازان شمعم که نتوان شست پنهان زیر سرپوشم

ازان شمعم

محبت مشربم حسن نگاری بر دار هوشم — سیه چشمی کمان ابرو حریفی مست می نوشم

فرنگی زاده شوخی کافری بیرحم بدخویی — قیامت قامت سنگین دلی نا قبا پوشم

دلم افتاده اندر دام زلف و دانه خالش — ازان کیفیت قید گران خویش بیهوشم

ازان روزی که بر چشمان بیمارش نظر کردم — خرابم خسته ام زارم فکارم مست و مدهوشم

ندارم تاب هجرانت خدا را رحمی ای بدخو — مگر الطاف او سازد کنارش زیب آغوشم

مکن پندم تو ای ناصح که ترک عشق او گویم — ز سوز آتش درونش به خود همواره در جوشم

مرا غم نیست تا دل در کمند زلف او بستم — بیابان گرد و سرگردان چو مجنون خانه بر دوشم

باین بی دست و پایی کی بدندان سر فرود آرم — توکل پیشه ام با درد و سوز خویش خاموشم

بابکر

باکبر وعدهٔ وصلی نداری رفت از کویت
بهر جا دربدر گردم نمی گردی فراموشم

گهی در شعله می غلطم گهی با آب میجوشم
وطن آوارهٔ شوقم نگاه خانه بردوشم

درین محفل امید و یاس هر یک نشاه دارد
خوشم کز درد بی کیفیتی کردند مدهوشم

سر انجم کرده آماده ساز تحیر باشش
غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم

چه سازد گر بحیرانی نپردازد حباب من
ز بس عریانم از خود کسوت آئینه میپوشم

برنگی ناتوانم در خیال سرمه گون چشمی
که چون تار نظر او از نتوان بست بردوشم

ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری
ز تحریک نفسها شور زنجیریست در گوشم

باین نامهربان یا رب که خواهد گفت حال من
ز یادش رفته ام چندانکه از هر دل فراموشم

خمستان وفا رنگ فسردن بر نمیدارد
جنون شوق او دارم مبادا از خود برون جوشم

ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایهٔ حیرت
خریداری ندارد دل مگر آئینه بفروشم

ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد
درین گلشن بقدر جلوه خود منهم آغوشم

نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن
چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

بکنج عالم نسیان دل گمگشته ام بیدل
ز یادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم

به نیرنگ عدم افسون هستی برده از هوشم
جنون وحشت تعبیر این خواب فراموشم

بذوق سجده بزم حضور طاق ابروی
چو ماه نو سراپا یک جبین مها پیدا آغوشم

فسون رمز ایمای کلامم را که می‌فهمد
برنگ موی چینی نغمه تا گل کرد خاموشم

لباس کعبه احرام طواف کفر من دارد
بسودای سواد عنبرین زلفی سیه پوشم

به نیرنگ فنا هم غفلت از طبعم نشد زایل
کتان از کسوت مهتاب گرد این پنبه در گوشم

محیط موج فکر کیست دریای خیال من
بخود پیچیده همچون حلقه گرداب در جوشم

سراغ شهرت عنقای قاف شوق را نازم
فریب وعده فردا جنون گل کرد از دوشم

مبادا رکه نقد جنس عصیان میخرد رحمت
قماش پاس خجلت را بصد امید نفروشم

به بزم خلوت یاد قیامت جلوه سامانی
خمارم حسرتم خمیازه سنجم محو مدهوشم

گرا کامیست گر غفلت جنون با زمین دارد
جهانی ربط اجزا تنگ شد گر ناله بخروشم

غزل بیدل آسا کس با حالم چه پردازد
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم

ز جوش حسرت آغوش آن نسرین بناگوشم
بسان نافه از خود تهی مدست آغوشم

مگر از ساغر مخمور چشمت باده نوشیدم
که پیش لعل میگون تو همچون جام مدهوشم

عجب گر ناله‌ام رنگ صدا خیزد که از حیرت
بیاد آن لب پر گفتگو چون غنچه خاموشم

گهی افغان گهی خیزان ز کوی میفروشانیم | نمیدانم نمیفهمم مگر می خورده بیهوشم
همان بهتر که راز سینه مستان نهان ماند | مکن بی پرده ام زاهد که من چون نی یک میهوشم
کند سرو سهی از طوق قمری حلقه در گردن | خرامان چون به بستان بیدن سرو قباپوشم
بگوش چنگ گفتم ناله کمتر کن بمن گفتا | لب از فریاد چون بندم که پیچد مطربا نگوشم

تا بهر

ز نی آتش بجان طرزی و کوی نغان در کش
مسوزان چون سپندم تا ز غم هر لحظه نخروشم

ز تنگی دهن یار غنچه داشت تکلم | صبا ز دوش بدهن سیلی که کرد سخن کم
بریده چون سر زلفش بدید دید بدل گفت | گزند مار شود بیش چون بریده شود دم
چه هیچ دلیست لب باز تو مطرب امشب | بچنگ بسته ای از ریشه های تاک بریشم
پس از وفات نباشد عجب که باده پرستان | کنند خاک وجودم خمیر خشت سر خم
ز شوق ناوک نازت بسینه چون لب سوفار | دهان زخم نیاید مرا بهم ز تبسم
گرت هوست که اسرار غیب از تو بپوشند | بپوش دیده خود را ز عیب بینی مردم

ز اهل کینه مجو راستی که باد و صد افسون
کجی بدر نتوان کرد الغت از دم کژدم

چشم آهوی ترا صید نه با دام کنم | آنقدر دور تو گردم که ترا رام کنم

نکنم پیش کسی شکوه ز بی‌مهری تو | ای نکونام ترا هرچه بدنام کنم

بی جمال تو مپندار که بپندارم عمر | گر شبی روز کنم یا سحری شام کنم

دل یکی باشد و جز مهر نگنجد در وی | دل دیگر ز کجا از بهر غمت وام کنم

ساغر عیش من از باده وصل تو تهی است | تا کی خون دل از هجر تو در جام کنم

نیست از ناله من خلق جهان را آرام | نگران لحظه که اندر برت آرام کنم

راز پوشیده نمی‌ماند و دانم کاخر | قصه عشق تو افسانه ایام کنم

آیدم سلسله صبر شهاب | شب چو یاد خم از زلف سیه فام کنم

روی تو غایب از نظر گر تماشا چه کنم | چون لاله داغ غم بر جگر گلگشت صحرا چه کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان | بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم لب مهری نهم کز ناله و افغان رهم | دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چه کنم

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من | اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا | خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب | دارم بدل داغ عجب ازین او را دوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون منه از دیده نم | زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

کزانی

کوتاهی که رخنه بداغ جگر کنم	این خون گرم را هدف نشتر کنم

نه سجده به جبهه و نه بوسه بلب	از آستان او چه سامان سفر کنم

چون تیغ آبدار رود در گلوی من	گر بی لبت باب خضر کام تر کنم

پروانه نیستم که سبکبال سوختن	معشوق را حواله باه سحر کنم

از باغ رفتنم نه ز بیمهری گلست	چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم

در کار عشق دست مراسعی دیگر است	صد نخل شعله سبز ز تخم شرر کنم

آن به که از میان برم داغ لاله را	از باطن سیاه زبانان حذر کنم

چون شوق را بحرف تسلی کنم ز تو	چون تشنگی علاج باب گهر کنم

صائب سرم چو گرم شود از می صبوح
خورشید را ز خنده مستانه تر کنم

کف خاکم بحکم خود تباهی نیست مقدورم	اگر خواهی خرابم کن تو خواهی ساز معمورم

چو موج از هرزه تازیهای بیجا یم چه می پرسی	در آغوشم بود دلدار و من از وصل او دورم

بهم هم خنده ها دارد دهان زخمهای دل	تمنا پرور شور نمکدانست ناسورم

گدایان برق حسن آیینه دار گلشن است امشب	که دارد هر سر خاری برنگ جلوه طورم

الهی تا داغ سودای دل حسرت کمین باشد	بروید بعد مردن لاله گل کر بر سر گورم

بچندین بینوایی نیستم نومید عشق از ... شکست چینی دل میرسد تا به فغفورم

بهشتم کوی دلدار است و حورم طلعت جانان ... مخوان ای زاهد افسرده دل با جنت و حورم

بچندین گریه ام زایل نشد داغ سیه روزی ... تو پنداری ندارد صبح وضع شام دیجورم

خط پیشانیم سرمشق مهر اوست چون شبنم ... بکیش عشقبازی زاهدا میدار معذورم

رفیقان بعد مردن بر سرم نرگس میاویزید

که بس لعنت شهیدان نگاه چشم مخمورم

داغم از کیفیت آگاهی و اوهام هم ... جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم

آنقدر از شهرت هستی خجالت بایه ام ... کز نگین بس چو شبنم میفروشد نام نم

کور شد چشمش ز سوزن کاری دست قضا ... پیش از آن کز نرگس شمع ختن زند بادام نم

از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود ... با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

مژده ای لب تشنه کان شست فی تیغ جنون ... گریه دارم که خواهد شد درین ایام یم

بسکه فرصت ها پر افشان هوای وحشت است ... از وصالم داغ دل میچو شد از پیغام غم

شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست ... دل طپیدنها ز وحی دارد و الهام هم

آنچه در حلقه داغ محبت دیده ایم ... نی سکندر رو بدید و نی آینه نی در جام جم

محو دیدار تو دست از بحر امکان شسته است ... در سواد دیده حیران ندارد نام نم

محمل

محمل موج و نفس دوش طپیدن میکشد — عافیت در کشور ما دارد از آرام رم

زین نشیمن نغمهٔ شوقی لبسامان کرده گیر — سایه دیوار دار و زیر پشت بام بم

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست — پر با سانی توان دادن بچوب جام جم

وعظ را نتوان آمیز رنگ غرض بدنام کرد — این فسون بر هر که میخواهی برون ام دم

بی لب نوشین او بیدل ببزم عیش ما

گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

عزم گلگشت چمن تا کرد آن گلفام قم — گشت از شرم نگاه او گل بادام دم

شب بدست هیچ دل یما دادم این پیغام غم — میشوی خرد دست نازش ای ناکام کم

از روانیهای ابد دیده میدهم نقش این — عالمی خواهد شد از شکلم درین ایام یم

واعظا ره نیست بر اهل تظلم غیر ظلم — کی توان دادن بدان هس که باشد خام خم

تا گشتم وحشی بد نگاه ناز او — چون رم چشم غزالان دارم از آرام رم

طاقت نظاره آینه روشیس گراست — کور شد تا زد در چشم مست و بادام مم

بسکه گشتم از هجوم مفلسی بی اعتبار — میکشد از خشکی نامم نگین از نام نم

دیده هشیس کور شد از بس هجوم ابله — تا زدم از چشم مست و بر بادام مم

آنچه ما از صافی آینه دل دیده ایم — کی سکندر دید در آینه کی در جام جم

گفته بیدل عزیزا تا برفت از مه زبزم
گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم

هر کرا از هجر خوبان میرسد پیغام غم
از دلش چون آهوی وحشی کند آرام رم

با وجود طاق ابروش بمحراب از چه رو
پشت خود را می کنند این زاهدان خام خم

با دهانش حرف وصف پسته نتوان سر کرد
پیش چشم مست او نتوان دم از بادام زد

گردش پیمانه چشم تو گر دیدی به بزم
از خجالت میشکستی بر سر خود جام جم

پایه نظم سعید از طبع معجز دستگاه
میگذشت از سحر و افسون بلکه از اوهام هم

ای ز عشقت بمن غمزده حاصل هر دم
جور بر جور و ستم بر ستم و غم بر غم

هر زمان آیدم از جور فلک بی رخ تو
درد بر درد و الم بر الم و هم بر هم

هست از رشک سر زلف کجت سنبل را
پیچ بر پیچ و گره بر گره و خم بر خم

نجم آن نیست که با شمع تو یکشب تا روز
دست بر دست و بدن بر بدن و فم بر فم

عرفی از بهر گدای درت شد مرتش
که ز هجران رخ یار بسی دیده ستم

دوش در سودای زلف و چشم جانان بوده ام
شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده ام

از هجر غم

از حدیثم بوی جان امروز میآید که من
دوش بی تشویش دل در صحبت جانان بوده‌ام

بر خلاف جام می کو جان به تلخی میدهد
جان شیرین داده‌ام چون شمع خندان بوده‌ام

در لبم شیرینی جانست در سر سوز عشق
آری آن شیرین سخن را دوش مهمان بوده‌ام

حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس
ای رقیب از من چه پرسی ان که حیران بوده‌ام

در خیال انکه روزی بر سر من بگذری
سالها بر در گهت با خاک یکسان بوده‌ام

روز دیوان جزا در مجمع خاصان مرا
ابروان بس که خاک پای جانان بوده‌ام

گر مسلمانی به ترک شاهد و می بوده است
کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده‌ام

عشق را سلمان طریقی به ز بدنامی مدان
بشنو این از من که عمری در پی ان بوده‌ام

بسکه از بار غم دهر سبکبار شدم
همه ره سجده کنان بر در خمار شدم

شیشه هیچ دل از مستی من خود نشکفت
من باین دل شکنان از چه گرفتار شدم

خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین
که درین باغ چه خار سر دیوار شدم

خواهم آینه اگر روی بمن ننماید
بسکه از زشتی خود بر دل خود بار شدم

تا کی ای دل ز غم تنگ دهانان زاری
من تنک آمدم از وضع تو بیزار شدم

دوش در خواب و در درد دلی می گفتم
گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم

رفتم از هوش و مکن مستم ازین بیش علیم
چشم بردار ازان چشم که از کار شدم

چشم گریانم پیامی از لب آورده‌ام — نافه‌ام بوی خوشی از زلف یار آورده‌ام

تشنه بوی گل داغم پریشانی بود — تخم این گل را ز باغ روزگار آورده‌ام

از دیار عشق میایم دیار من غم است — درد دل چندانکه خواهی ارمغان یار آورده‌ام

داده‌ام دل را بدست کافر بدکیش زلف — قطره خون جگر را یادگار آورده‌ام

اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او — برده‌ام بی اعتباری اعتبار آورده‌ام

قطره خون جگر جای دلم در سینه بود — وان هم از راه نظر بهر نثار آورده‌ام

بعد عمری کرده قصد جان مهمان من است — مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده‌ام

سالها خون خورده‌ام از موجه طوفان غم — کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده‌ام

هر طرف هنگامه گرم است از غوغای من
فتنه مخفی عجب بروی کار آورده‌ام

فکندم سبحه از کف دل بزلف یار می‌بندم — اگر نیست طفل برهمن زنار می‌بندم

بمحفل میدهم آیینه در دستش باین صورت — ره نظاره‌اش را ز دیده اغیار می‌بندم

مسیحای من از سر رفت و مرگ آمد ببالینم — کنون چشم از شفای این دل بیمار می‌بندم

مبادا گل کند راز نگاه الفت آلودم — بمحفل دیده از نظاره دل از می بندم

رقیبان سیه رو را شود تا غیرت از حد بیش — ازین رو تهمت جور و جفا بر یار می بندم

رقیب آن دست و پا را چون حنا بندد من از غیرت — بهنگام نظر این دیده خونبار می بندم

ز بس میترسم از خوی تو در بزم ای وفا دشمن — ز دیدن چشم می دوزم لب از گفتار می بندم

بافسونی مسخر میکنم آن دشمن جان را — طلسم دوستی بر گوشه دستار می بندم

تحمل تا کجا از حد فزون شد جور و بیدادش

تو کسی باش اینجا من ازین در بار می بندم

ای صورت تو نسخه نیرنگ و رنگ هم — آیینه را ز عکس رخت گل بچنگ هم

تنها نه در شتاب سر غنت نفس گداخت — خون گشته در هوای صبا لیت و رنگ هم

ایمن شو از کدورت ابنای روزگار — یعنی صفای آینه بین زیر زنگ هم

عاجز نوای ناله ام از قدر تم مپرس — یعنی شکست رنگ ندارد ترنگ هم

الف زفیض بیدلم این شعر تر رسید

دل تنگ بود و قافیه بسیار تنگ هم

چون نفس در دل خود بسکه نفس تنگ شدم — یکسر اپای بخون غنچه صفت رنگ شدم

در گداز نفس گرم ز تاثیر هوس — شیشه بایست شدن لیک عبث سنگ شدم

راستی‌های وفا جمله مخالف صوتست　　تا که بر ساز تو من پرده آهنگ شدم

کثرت کرد نفس دشت نه بس تمثالم　　بر رخ آینه وحدت تو زنگ شدم

امتیاز خود و بیگانه فراموشم شد　　بسکه بر حسن چو آینه تو دنگ شدم

با قد و قامت خم گشته به تسلیم و نیاز　　از پی ذکر تو گوینده تر از چنگ شدم

غنچه‌سان شب به خیال تو بخود پیچیدم　　صبحدم در چمن از تو گل رنگ شدم

تا که دم میزنی از جای برد باد مرا　　زاهد و رفت نفس از همه دلتنگ شدم

تا که در حضرت دل علم معانی خواندم
طرزی در کشف بیان صاحب فرهنگ شدم

از سوز دل زبانه کشید آه من چو شمع　　دلگیر شد دگر ز زبان آمد آتشم

ای سیل گریه ده رخت صبر من　　چون آب رسید ز باد مشوشم

دیوانه‌ها برند نصیبی ز ماهتاب　　من هم خراب کرده آن دی مهوشم

دور از تو سوی خود نکشم خنجر رقیب را　　ناموس و نام رفت همین ننگ میکشم

تا خاک آستان تو شد تکیه گاه دل　　پهلو تهی نموده ز فرش منقشم

من کیستم که بزم تو باشد هوس مرا　　این بس که از سفال سگت جرعه‌ای چشم

گفتی که چیست نسبت تو با او صفی　　من بنده حقیر تو سلطان محتشم

به سامان جنون دستی زدم از خویشتن رفتم
که خود مانند صبح از راه چاک پیرهن رفتم

ز هستی ناخوشیها دیدم و ساز عدم کردم
هوای غربتم ناساز شد سوی وطن رفتم

نه گلچینم که باشم بار خاطر عندلیبان را
نسیمم تا ز گل بویی گرفتم از چمن رفتم

مبند از سادگی بر وعدهٔ شیرین لبان دل را
که من جان کندم و ناکام همچون کوهکن رفتم

سراپایم چو زلف دلبران شد پرشکن آخر
ز سودا بسکه در دنبال زلف پرشکن رفتم

دلم جایی نخواهد رفت هر چند از پریشانی
به زلف یار میگوید شبت خوش باد من رفتم

بااین هستی کم فرصت چو صبحم خنده می‌آید
سر از جیب عدم تا برکشیدم از کفن رفتم

ز شمع شب بمن پروانه بر پروانه می‌آید
من آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم

ز درد و داغ غربت نیست فریاد شب و روزم
به فریادم ازین کز یاد یاران وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش میبرد
تو گر داری ز تمکین لنگری بنشین که من رفتم

بحسرت تلخکام از بیستون چون کوهکن رفتم
به خسرو لعل شیرین باد ارزانی که من رفتم

درین محفل نه چون پروانه از یک زدا رفتم
سراپا سوختم چون شمع تا زین انجمن رفتم

به هجر زنده کی کردم بپا تا خانهٔ تن را
ز تحریک نفس همچون حباب از خویشتن رفتم

چو طفل اشک بگشادم پی سیر جهان چشمی
جهان نادیده تا مژگان بهم زد دیدمن رفتم

بکلذار جهان بود از مزارم نغمه چون بلبل
باخر غنچه سان مهر خموشی بر دهن رفتم

نمودم کر بروی بستر کل خواب آسایش
چو شبنم تا کشادم دیده از هم زین چمن رفتم

چه پرسی در تماشای جهان فضل از دزنک سن
که همچون طفل شک از خود مژکان زدن رفتم

بیاد قد دلجویت سحر سوی چمن رفتم
بپای سرو سر بنهادم و از خویشتن رفتم

تنم شد تار موئی چون خیال ان سر بستان ستم
دلم شد چشم موری تا بفکر ان دهن رفتم

ندیدم کام دل زان خسرو خوبان بجز محنت
بتلخی جان شیرین ادم و چون کوهکن رفتم

شدم از فرقت ان ماه کنعان خسته محزون
چو یعقوب حزین در کلبه بیت الحزن رفتم

براه عاشقی قربانی کوی وفا کشتم
بسان لاله با داغ آمدم خونین کفن رفتم

دلم صد پاره شد از ناله زار تو ای احمد
خمش کردم خدا را ورنه من زین انجمن رفتم

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم
دلی در عین بیمارئیش مردم خوار می بینم

جهان سیکردد از سودا سیه بر چشم من هر که
که چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم

ز شربت خانه لطفت دوا هی کن تو بادر
دل است ضعیفم را قوی افکار می بینم

ز باد ار میوزد بر من نسیم دوست میایم
بیاب رمیر سیم در وی خیال یار می بینم

نشان طاق ابروی ترا پیوسته می پرسم | خیال سرو بالای ترا هموار می بینم
ز باغ حسن خود برخور که من در سایه سرو | جهانی را ز باغ عمر برخوردار می بینم
رخت آیینه حسن است و چشمت صورت معنی | من آن صورت که میگویم در این رخسار می بینم

درون روشن **سلمان** که هست آیینه عشقت
به حمد الله که این آیینه بی زنگار می بینم

گران خورشید رو را هم سفر با خویشتن بینم | ز زلف شام غربت چهره صبح وطن بینم
ز بس چین جبین باغبان ترسانده چشمم را | نمی خواهم که از خاک قفس سوی چمن بینم
دلم از خار خار رشک خار پیرهن گردد | ترا با برگ گل گر در ته یک پیرهن بینم
ز هر یک قطره اشکم که دارد تکیه بر مژگان | ز پا افتاده گلگونی بدوش کوهکن بینم
ز رنگ حرف بوی غنچه را از زبان خواهم | پریشان خاطری از سر زلف سخن بینم
ز غیرت بند بندم همچو برگ بید میلرزد | نسیم چون غبارآلوده در صحن چمن بینم

خوش آن روزی که **صائب** از نهالش کام برگیرم
ترنج نیکبختی در کف از سیب ذقن بینم

هوای قامتش دارم ولی چندانکه می بینم | سر و برگ هوای من ندارد سرو سیمینم
مرا چون در گلستانش میسر نیست گلچیدن | مگر آن خاک ره روبم بچشمان دانه چینم

من خاکی نه آن گردم که از راه تو برخیزم		من گریان نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم

به عهد چشم هر خوابت سرم بالش نمی خواهد		بدین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم

شبی نوش لبت دیدن بخواب خوش بیارامم		دلی صورت نمی بندد خیال خوب تو بنشینم

سر زلفت سرم بر باد خواهد داد میدیدم		لب لعل تو خون من بخواهد ریخت می بینم

خدنگ غمزه مستت بهم بر میزند کیشم		چلیپای سر زلف تو رسوا میکند دینم

شد است آیینه سلمان رخ خوبان و این معنی
نه اکنون است تا بودم چنین بودست آیینم

بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم		که چون خود را بشکراک سر زلف تو دربندم

ز دست دوست میگریم ولیکن از غم دشمن		چو ابر نوبهاری در میان گریه میخندم

بکویت چون صبا با آنکه جانها داده ام عمری		بگرد از درت راضی ببوی از تو خرسندم

تو دل در بند آن داری که جانها در کمند آری		به حق دوستی جانا که من دایم در آن بندم

ز کوه محنت سلمان غم فرهاد کاهی دان
که گر او کوه کند از غم من بیچاره جان کندم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم		دوست فارغ ز خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود		آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم

کفت

کفته بودند بخوبان نه بباید نکریست — دل ببردند ضرورت نکران کردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید — روی بنمود چو خفاش نهان کردیدیم

صورت یوسف نادیده صفت میکردند — تا میان آمد و بی عقل و روان کردیدیم

کفته بودیم بخلوت که دکر می نخوریم — ساقیا باده بده کز سر آن کردیدیم

کو همه شهر بیائید و ببینند که ما — پیر بودیم دکرباره جوان کردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
کو میائید که ما صید فلان کردیدیم

شبان تیره که از تاب زلف یار بنالم — بجوشش پیچم و هم چون کزیده مار بنالم

نه ان کلی که بچشم دلم ز مهر ببخشی — اکر سحاب بکریم اکر هزار بنالم

بپاس خدمت پیری بیادان برود ان — رضا مباش که چون طفل شیرخوار بنالم

همی چو ابر بخندد چو ابر وار بکریم — همی چو باغ ببالد چو رعد سار بنالم

ز روزکار بنالیدمی بهر دم ازین پس — بران سرم که ز مردم بروزکار بنالم

ز صد سوار بنالند غازیان مجاهد — خلاف من که ز یک طفل نی سوار بنالم

ز سنک سبزه بروید اکر خریف بکریم — ز شاخ شعله براید اکر بهار بنالم

بکوه سیل براید اکر بدشت بکریم — ز دشت برق جهد کر بکوهسار بنالم

دو گیتی ار همه دشمن مرا ازان همه بیغما

امان مباد بجان گر ز بینها رینالم

دوشب از خود چون مه سی روزه پنهان بوده ام | لاجرم همسایه خورشید تابان بوده ام

عقل را دیدم سبک سر یافتم جان را گران | هر دو را بگذاشتم در کوی جانان بوده ام

پیش ازین پروانه بودم دوش کشتم پیش دوست | خدمتی کردم بسر شمع شبستان بوده ام

غرقه و محبوس خود بودم ز خود رفتم برون | چون ز ماهی یونس و یوسف ز زندان بوده ام

ناتوان بودم ببویش نیمشب برخاستم | تا بکویش چون نسیم افتان و خیزان بوده ام

گفت من قصد سرت دارم همه تن سر شدم | پیش او چون گوی من سرگشته غلطان بوده ام

تا برون آید بغنچه از غنچه گل نیم شب | بر درش چون بلبل مسکین خروشان بوده ام

از هزاران حلقه زلف سیاهش حلقه | تا بدست آرم ز سرتا پای دستان بوده ام

بر سر کویش که میرفتم ازین سر من لقب

داشتم سلمان وزان سر چون سلیمان بوده ام

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم | می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم

سر رقص و سر انداز نیست سرو لاله را با هم | سهی سروی بدست آریم و سر در پایش اندازیم

گر از شوق جمال گل گرفتی لاله جام مل | کله بر آسمان اندخت یاران بر تر اندازیم

باوان

باواز رباب و نی بنوشیم آشکارا می بشهر آوازهٔ رندی و می خواری دراندازیم
همین دم باشد ای واعظ که تا قاصد خبر یابد کشیم او را ز محراب و ترا از منبر اندازیم
بخاک پای خود فرصت بده چندی سر ما را که برگیریمش از پای و بپای دیگر اندازیم
کمال از موج چون نیست گرداب جهان خالی
بیا تا بر لب دریای باده لنگر اندازیم

میرسد بوی گل ای یاران من دیوانه ام پر کنید از باده خون جگر پیمانه ام
شعله ام برقم شرارم اخگرم نبود عجب ویران کردند اگر برگرد آتشخانه ام
دل برغبت برکند از جان شیرین کوهکن شمه گر بشنود در عشق او افسانه ام
بی محابا میزند بر قلب آتش خویش را در طریق سوختن هم مشرب پروانه ام
گرچه از خشکی لب من چون صدف تفسیده است آب دریا نخواهد همت مردانه ام
تا ز ابنای زمان [illegible] یکسو کرده ام
آشنائی ها بود با معنی بیگانه ام

ز بی تابی عنان خویش خود را چنان پیچم که من چون تاب میخواهم بران سوی بیابان پیچم
چنان گستاخ گشتم از نسیم پاکدامانی که دست شاخ گل را در حضور باغبان پیچم
حدیث روی او در پرده خورشید و مه گویم ز بیم چشم بد گل را در اوراق خزان پیچم

بهشت نسیه دارد مشتری بسیار خواهد شد | به نقد امروز در دامان آن سرو روان پیچم
به خونم خنده من از نصیب دیگران کرد | ازین تبهای من مراتا کی بچون زعفران پیچم
ندارم چون برای سخت جانان اندیشه زی رو | که کرده زم ترا زمغز کر در استخوان پیچم
اگر از قهرمان عشق یابم پایه دستی | بتا هر دو عالم را بهم در یکزمان پیچم

هنوز در گلستان غنچه را دل بمن تا
تمام عمر اگر بر خویش چون بر ان پیچم

نه آن صیدم که صیاد آورد در دم تسخیرم | اگر از بال عنقافی امثل بندد پر تیرم
بجز افسردگی کو عشرتم از نغمه هستی | توانی یافتن ضعف درون از نبض تقریرم
چو طاوسم در صحرای پیباکی نمیبندم | که یارب تا چه بود اندیشه نقاش تصویرم
جنون دل دو بالا شد ز سودای سر زلفت | به پا اکنون چه سود العاقلان از بند زنجیرم
دران وادی که باشد کرم فیض انعام او | نکرده مانع جولان رحمت کرد تقصیرم
ز خاک کشتگان عشق خود دهن گشا | مبادا الوده کرده دهنت از خون نخجیرم
خجالت مایه ام یکسر ز شرم تهمت هستی | ندانم تا چه خواهد داد الف خواب تعبیرم

کجا هر شکست رنگ ما شد صاحب سنگم | چو گرد از رخ بیاد دهن مژگان پردرم

مسخر کرده‌ام افلاک را از سخت‌جانی‌ها | طناب گردن مینا بود تار رگ سنگم
غبار کلفت من معشوق عاشق را | برنگ بال طوطی میشود آیینه از زنگم
سراپا بیقرارم چون به بزم یار بنشینم | قدح از جنبش رنگ حنایی میشود از چنگم
نگاه حسرتم محرومم از نظاره گلشن | که رنگ گل ببوی و بو برنگ آید از دارنگم
بصد افغان بر آتش خاک گردیدم از این شادم | که می‌آید بگوشش او ز تار جاده آهنگم
محبت کرده از بس جمع شه چاپین خرمن ضعفم | برآید چون نگاه از چشم مور آه از دل تنگم
بکس نبود خیال دشمنی از اراده مردا را | کشم شمشیر بر خود گر بخاطر بگذرد جنگم
بکوه هر قطره‌ام بیاقوتم رگ آتش | بهر کس اتفاق مشربم افتاد یک رنگم

گرفتار سواد شهرها شستم تا بکی شوکت
بده چون نالهٔ زنجیر مجنون سر بفرسنگم

از موج اشک کام نهنگ است مسکنم | از برق آه دیده شیر است روزنم
پرواز من بشهپر سنگ ملامت است | در دست روزگار همانا فلاخنم
سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند | آویخت بسکه خار علایق بدامنم
نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب | خوشوقت میشوند حریفان ز شیونم
چون عنبر است خامی من به ز پختگی | خجلت کشد رسیدگی از نارسیدنم

پروای باد صبح ندارد چراغ من	چون لاله زنده کرده دلهای روشنم
در خواب ناز بود نسیم سحر گهی	در فرصتی که بود در باغ شکفتنم
با این برهنگی که مرا نیست رشته‌ای	در پای هر که می‌شکند خار سوزنم
چون بوی گل که می‌شود افزون ز رنگ خویش	بی‌پرده گشت راز من از پرده بستنم
آن گلشنی همیشه بهارم که ره نیافت	از جوش گل خزان حوادث بگلشنم
از شش جهت اگرچه گرفتند دامنم	نتوان گرفت دامن از خویش رستنم

صائب تلاش گلشن فردوس میکنم

چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

تا آهوانه شوخی چشم تو دیده‌ام	دام غزال شد دل مژگان گزیده‌ام
شرمم برون نگرد به بزم تو از حجاب	از چهره رفت پخته رنگ پریده‌ام
اول پری که خفته ام شیشه کرده‌ام	آنگاه می بیاد نگاهت کشیده‌ام
ابر سیه بهار نگاه تو خورده‌ام	از سرمه همچو سبزه مژگان دمیده‌ام
نقش قدم چو شهپر طاووس داغ شد	چون شعله گرم بسکه بکویت دویده‌ام
شد چون بیاض چشم هما استخوان سفید	از چرخ بسکه منت دولت کشیده‌ام
افکنده‌ام بسینه ز ناخن خراشها	پیراهن برهنگی خود دریده‌ام

ایران چو سایه بسکه مرا پیچ و تاب داد
خود را به هند سایه کوهر کشیده ام

شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از رگ آتش چکیده ام

شهید تازه ام با تیغ عهد تازه دارم
ز هر زخم کهن بر زخم نو خمیازه دارم

رگ افسرده ام از درد چون زنجیر می نالد
میان میکشان عشق آوازه دارم

مکن منعم که از اندازه شیون پا نهد بیرون
ز بی اندازه حسنی در دل اندازه دارم

کنم دل جمع تا از تو برم ذوق پریشانی
پریشانی نه بینم گر سر شیرازه دارم

بود از چاکهای سینه فتح الباب عاشق را
پی بیرون زدن از خویشتن دروازه دارم

بپایان میرسانم عمر اگر هست این بیابان را
درین ره چون دل بی ارزه جمازه دارم

حدیث عشق بلبل کهنه شد چون حسن گل صائب
ز می بشنو که گلبانگ ز حسن تازه دارم

از پریشان خاطری دل را بکاکل بسته ام
رشته نظاره خود را بسنبل بسته ام

تا دماغ او بفریاد جنون ما رسد
نامه خود را ببال نکهت گل بسته ام

سرکشان را زیر دست خود بزمی کرده ام
بارها از موج بحر این شعله را پل بسته ام

گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد
دستهای غنچه از منقار بلبل بسته ام

از برای تحفه رنگین خیالان صبحدم

شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته‌ام

ای چشم خوشت بلای مردم — در دیده توی بجای مردم

مردم تو بچشم در نیاری — چیز دگری ورای مردم

از بهر نشست سرو قدت — چشم آب زده سرای مردم

چندم بکشی و زنده سازی — آخر تو نه‌ای خدای مردم

منصور ز غم بمرد و وارست

از جور تو و جفای مردم

بیاد قامتش در پای سروی گریه سر کردم — چو مژگان برگ برگش را ز خون دیده تر کردم

کشیدم عمرها در عاشقی تصدیع در عالم — ز حسن صندلی رنگی علاج درد سر کردم

نه از کشتن نه از بستن مرا پرواست در کویش — من از روزی که آنجا پا نهادم ترک سر کردم

ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد — جهان گل پر داز گلشن که من سر زیر پر کردم

چنین شبها خبر از روزهای تیره‌ام دادی — نمیدانی که در هجرت چه شبها را سحر کردم

به فریادش رسی تا نیم جانی هست عرفی را

پشیمان میشوی فردا ترا اینک خبر کردم

نه تنها

نه تنها از فراق آن بت سیمین بدن میرم | گهی ز جور غربت گاه از یاد وطن میرم
مزن از طعنه هر دم تیر پیدا دم تو ای ناصح | مرا بگذار تا یکدم بمرگ خویشتن میرم
صدف سان مهر خاموشی بلب دارم درین دریا | حباب آسا چو بگشایم دهن بهر سخن میرم
دم مردن قدم نه بر سرم ای جان شیرینم | نظر کن تا چه سان از تلخی هجر تو من میرم
برافکن پرده از رخ شمع روی خویشتن بنما | که من پروانه آسا در میان انجمن میرم

تو با آن نوگل خندان بعشرت بگذران احمد
که من چون لاله دلخسته با داغ کهن میرم

ز آن شب که با تو دست در آغوش کرده‌ام | یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده‌ام
هر چه آن نه عشق تست ببازی شمرده‌ام | هر چه آن نه یاد تست فراموش کرده‌ام
خالی شده دماغ من از مستی خمار | زان باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام
بر چرخ میرسید خروش من از فراق | خود را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

از چشم نیم خواب تو امروز روشن است
آن ناله‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام

دم مردن از آن با غیر یار آمد ببالینم | که میخواهد بصد تلخی برآید جان شیرینم
نمودی باز زلف عنبرین و خال مشکینم | سیه کردی شب روزم تبه کردی دل و دینم

زشرم از باغ وصلش بی نصیبم ساده لوحی بین — که دستم بسته اند و من باین خوشدل که گلچینم

در آب و آتشم از مهر و کینش کان ستم پیشه — نوازد گاهی از مهرم گدازد گاهی از کینم

نه گل بینم نه گل چینم نه آنم بی گل رویت — کیم در باغ گیتی نه تماشائی نه گل چینم

ببخشد چاشنی آمیزش مشتاق هر کس را

بکام خصم تلخم در مذاق دوست شیرینم

آنکه از دست غمت داد نکردست منم — و آنکه خود را ز غمت آزاد نکردست منم

آنکه پیوسته بمن جور و جفا کردی تو — و آنکه از جور تو فریاد نکردست منم

آنکه نادیده کسی بود ترا گلشن دهر — یک نظر جانب شمشاد نکردست منم

دل غمدیده من گشته خراب از غم تو — و آنکه این غمکده آباد نکردست منم

بر دلت آنکه غم من نگذشته است توئی — و آنکه دل از غم تو شاد نکردست منم

ناصحی را نشد از یاد زمانی غم تو

غمت آن را که دمی یاد نکردست منم

بیا بیا که قدیم و خاکسار تو ایم — مدام مست می چشم پر خمار تو ایم

اگرچه باده پرستیم مست انجامیم — اگرچه اشتر مستیم در قطار تو ایم

اگر مسافر شوقیم با تو همسفریم — و گر مجاور عشقیم در دیار تو ایم

هزار تیغ جفا از تو در جگر خوردیم | چه جای عذر که صد بار شرمسار تو ایم
هزار سجده اگر آوریم مبتدائیم | که بی شفاعت عرفان گناهکار تو ایم
جهان چرا همه با ما بدشمنی برخاست | گناه ما بجز این نه که دوستدار تو ایم

چه خوب گفت بقاسم که در سرای وجود
بهر غمی که نشستیم غمگسار تو ایم

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم | از فراق تو چه گلها که بدامن کردم
روغن دیده گرفتم ز سر رشک گلگون | در چراغان شب هجر تو روشن کردم
چون جرس از دل هر سنگ برآمد فریاد | بسکه در بادیه از هجر تو شیون کردم
چاره از رشک رقیبان بفراق نمودم | چاره درد فراق تو بمردن کردم
شد کفن دو چشم آن جامه که از تار فراق | سیاه روز که این رشته بسوزن کردم
آخرم دوست نگشتی همه دم غم که چرا | دوستان را نخود از بهر تو دشمن کردم

قسمت رزق چه خواهد شدن آخر کیرم
کشته ام سبز شد و چیدم و خرمن کردم

یارب ستم فرقت جانان بکه گویم | یاری چو ندارم غم هجران بکه گویم
دارم هوس گفتن حال دل صد چاک | چون دورم از آن غنچه خندان بکه گویم

در بزم تو چندان رقیبان بس ازدد | خود گوی که این حال پریشان بکه گویم
گویند بشاهان غم خود اهل تظلم | ظلمی که کند اشه خوبان بکه گویم
گویند بافغان همه کس حالت خود را | چون نیست مراقوت افغان بکه گویم

احوال دل حیرتی بی سر و پا را
چون نشنود آن شوخ سخن دان بکه گویم

چو لاله گو نشوی از باده چمن مستم | چو مشک بر کنی از طره ختن مستم
دل برهنم از ستا صنم دغم | دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب | ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم
مگو که خرقه زنار پوشش پاره مکن | که تیره مستم از جام برهمن مستم
در معامله بر بند و میفروشش که من | حریف عشقم و از خون خویشتن مستم
بناله تیشه فرهاد گوید این دستان | که از حلاوت یاری کوهکن مستم
به بزم دوست گه گوید از قدح نوشان | تهی پیاله تر از من نبود من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

غیرت از چشم برم سوی تو دیدن ندهم | گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

از

گر شب دست دهد وصل تو از غایت شوق تا قیامت ندهد صبح دمیدن ندهیم

هدیه زلف تو گر ملک دو عالم بدهد یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهیم

گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد تا ببینم رخ تو روح رمیدن ندهیم

لشکر ترک عجم گر بسرم جمع شود گر دو صد زخم خورم ابرو خمیدن ندهیم

شرفا ز باد وزد بوی دو زلفش ببرد

باد را نیز درین دهر وزیدن ندهیم

یار گفت از ما بکن قطع نظر گفتم بچشم ور نگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم بچشم

گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه بر فشان آنجا بدامن ها گهر گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد تشنگان را مژده ها از ما ببر گفتم بچشم

گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم

گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا تا سحرگاهان ستاره می‌شمر گفتم بچشم

گفت اگر شد دولت خشک از دم سوزان آه باز می‌سازش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم

گفت اگر داری هوای روز وصل ما کمال

قعر این دریا بپیما سر بسر گفتم بچشم

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم بلکه قطعاً هم مبین سوی دگر گفتم بچشم

گفت با با دوستی میکن بدل گفتم بجان　　گفت راه عشق ما بسپر دلا گفتم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان　　سوی ما چندین نینداز د نظر گفتم بچشم

گفت اگر خواهد دلت زین لعل میگون خنده‌　　گر بها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز را　　بر فشان ابی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت اگر دارد ملالی چشم گریانت غبار

کحل مینائی بکش زان خاک درت گفتم بچشم

سوختم از تب عشق تو بجان تو قسم　　بکلام لب یاقوت لبان تو قسم

طوطی ناطقه را دعوی شیرین سخنی　　تلخ باشد نه خورد گر بلبان تو قسم

بسوال دل خون گشته عاشق سوگند　　بجواب لب آلوده بیان تو قسم

بوفای دل سنگ آگن بس که خورد　　به بهای ز فلک باج ستان تو قسم

که مرا نیز میسر نیست ز مهرت خالی　　به فسون ساز لواهای نهان تو قسم

گفت محروم تو رنجیده از بس گفتم　　نه بجان تو بجان تو بجان تو قسم

مستم از باده شوقت به نگاه تو قسم　　می پرستم بخم زلف سیاه تو قسم

اخترم تیرگی از خال سیاهت دارد　　به ضیا بخشی رخساره ماه تو قسم

دلبرا

دل برادلبرم از شوق ندارد آرام — بسکه سرگرم وصالست براه تو قسم

کرده تاراج دل و دین مرا خال و خطت — بصف شکنهای سیاه تو قسم

نیست جانا درد تو مجرم یعنی

بنگاه تو نگاه تو نگاه تو قسم

شوخ بی رحم فتاد ست نگارم چکنم — برد اندیشه او خواب و قرارم چکنم

سرزنش میکندم خلق که زاری تاکی — من دل سوخته چون عاشق زارم چکنم

ماه رویم چو پدیدار نیاید روزی — شب تاریک ستاره نشمارم چکنم

یار دل برد و نپرداخت بدلداری من — او ز من فارغ و من بیدل یارم چکنم

غم معشوق در افکند ز پایم چه دواست — کشت از عشق پریشان سروکارم چکنم

چون خدا در دو جهان روی نمود ارد دو — منکه [illegible] دوست ندارم چکنم

ما در غمت بشادی جان باز ننگریم — در عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم

خوش خوش چو شمع آتش عشق تو فی المثل — گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم

اسرار نور کون و مکان چون منزه است — ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم

سود دو کون در طلبت گر زیان شود — ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم

چون شد یقین ما که توی اصل هر مکان ‌‌ ‌ در پرده یقین بگمان باز ننگریم

در راه تو دو اسپه بتازیم مرد وار ‌ ‌ ‌ هرگز بمرکب یعنان باز ننگریم

در بحر عشق گرچه لجه با کنار رفت

ما از کنار تا بمیان باز ننگریم

کاش فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم ‌ ‌ ‌ تا بخواری در چنین روزی ندیدی دشمنم

باغبان کو در ته دیوار گلزارم بکش ‌ ‌ ‌ بی وجودش گر گشد خاطر لب دو سوسنم

شهسوارم کی خرامد باز تا دیوانه وار ‌ ‌ ‌ خاک خون آلوده خود را بر سر راه افکنم

خون دل زانرو همی بارم ز سرتا دو عاین ‌ ‌ ‌ کز فراقش نشتر خونبیت هر مو بر تنم

تازه عصمت کی شود آثار دوران خلیل

کین تبانی را که ناحق می پرستم بشکنم

ما رخت دل بمنزل حیرت کشیده ایم ‌ ‌ ‌ در چشم حرص کحل قناعت کشیده ایم

تا شد کلید مخزن حکمت بدست ما ‌ ‌ ‌ خط بر سواد خطه رحمت کشیده ایم

ای دل متاع حادثه نقدیست کم عیار ‌ ‌ ‌ بیا در ترازوی همت کشیده ایم

ترسم که بر سفینه توفیق ما کشند ‌ ‌ ‌ این خط که بر جریده طاعت کشیده ایم

فردا عذاب حشر نیاید بچشم ما ‌ ‌ ‌ در جنت آتشی که ز رقت کشیده ایم

فرد

قدر دیار خویشتن و وصل یار خویش — از ما شنو که غربت کشیده ایم

ما مست آن مییم که در مجلس ازل

با آذری ز جام محبت کشیده ایم

تو شهریار جهان ما غریب شهر تو ایم — وطن گذاشته ما خان و مان ز بهر تو ایم

ز لطف بر سر ما دست رحمتی می نه — که پایمال حوادث ز تاب قهر تو ایم

دوای دل نشود جوش جام جم ما را — که ناز پرور پیمانهای زهر تو ایم

چو لاله خون چکد از نوبهار عارض تو — چو غنچه چاک دل از لعل نوش بهر تو ایم

شد از وفای تو مشهور عالمی فنایی

بس است شهرت ما کز سگان شهر تو ایم

من که همچون ذره روی از مهر پنهان کرده ام — از جفای روزگار و جور اخوان کرده ام

داشتم من حرمت سلطان نه پا بیدم — نوکران خویش را هر سو پریشان کرده ام

در عراق از بهر سلطان میزنم پیوسته تیغ — سینه خود را سپر بهر خراسان کرده ام

رستم دستان نکرد آن جنگ با افراسیاب — آنکه با حاجی حسین آخر بهمدان کرده ام

در عراق از نوکر خود امتحان می خواستم — شاه پندارد که من قصد سپاهان کرده ام

قصد من گرد آن شاه جهان بیاید لشکرش — از کمین که آن سپه با خاک یکسان کرده ام

دیگران را عیش و ما را رزم و میدان آرزوست | من بمردی زنده کانی نی چو ایشان کرده‌ام

شد سلطان بایسنغر خان منم کاندر مصاف | بر سمند بادپا هر لحظه جولان کرده‌ام

من محمد نام دارم بهر دین احمدی
جان خود را من فدای شاه مردان کرده‌ام

ای ز قدرت جمله سرافرازیم | وقت نشد باز که بنوازیم

چند برانی چو سگ از در مرا | من سگ کوی تو دلی تازیم

باخته بودم بتو نرد مراد | داد رقیب تو ولی بازیم

حافظ حلوائیم واز کمال
معتقد حافظ شیرازیم

نه سیر باغ و گل و لاله زار میخواهم | نگاه بر رخ زیبای یار میخواهم

کسی بهشت طلب میکند کسی دنیا | من فسرده دیدار یار میخواهم

چه پرسیم که چه میخواهی از خدا شب وصل | سرود و ساغر و بوس و کنار میخواهم

دل زخوده شده را که خون سینه مست است | اسیر سلسله زلف یار میخواهم

چه میروی بدر غیر التجاه ای فیض
که من مراد خود از هشت چهار میخواهم

یاد ایامی که در کوی تو مسکن داشتم — از گل رخسارت امیه سیر گلشن داشتم

دست بر آغوش هم بودیم شبها تا سحر — قوت جان از لعل میگونت مکیدن داشتم

تار از زلف تو چون زنار بستم در گلو — سر بخاک آستانت چون برهمن داشتم

بوده ام آسوده خاطر با خیال یار خویش — نه امید دوستان نه بیم دشمن داشتم

تا کشیدی خنجر کین بهر قتلم از جفا — دل بخون آغشته چون بسمل طپیدن داشتم

تا شدم دور از مه رخسارت ای آرام جان — در فراقت ناله و افغان شیون داشتم

نادم آن سرو سهی تا یاد می آید مرا
هر زمان انگشت حیرت را گزیدن داشتم

بیار بیوفا عهد وفا کردم ندانستم — بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد — بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دار یار من آئین دلجوئی — معاذ الله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر — بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

بلای جان من آن شوخ من افتاده در کویش — دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن مه شرمسارم زین حکایتها
درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

بهار زنده کانی بیوفا بودست دانستم | گلی زین باغ بر دوش صبا بودست دانستم

ز خود وارسته شو تا کعبه مقصود دریابی | توکل مرد را زنجیر پا بودست دانستم

سکندر خود نه تنها رفت اندر جانب ظلمات | عنان در دست خضر رهنما بودست دانستم

خیالی هست این خلقان ترا گفتم سخن حیران | که دستان نیز با این ماجرا بودست دانستم

تو با این خلق کمتر آشنایی کن ترا گفتم | که خلقان مثل نقش بوریا بودست دانستم

مکن تو دوستی با خلق رو خود دامن حق گیر | رفیقان زمانه بیوفا بودست دانستم

فریب گفته آن سنگدل گشتی تو هم آخر | بغیر از حق همه ناآشنا بودست دانستم

تو خاقانی برو کلب در ایوان احمد شو

که خلقم نیز مطلب آشنا بودست دانستم

بدل چو مهر تو ای یار نازنین دارم | خوشم که از دو جهان دولتی چنین دارم

بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی | برای مقدم تو دیده بر زمین دارم

مباش در پی آزار خلق بیدل عاشق | که من ز گردش دوران دل حزین دارم

دران زمان که رخ از زیر پرده بنمایی | برای تحفه تو جان در آستین دارم

فشانده ام ز سر صدق آستین بدو کون | فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم

نمی خورم غم ایام قطب الدین هرگز | براق همت خود را بزیر زین دارم

ای یار آخر تا بکی اندر پی آزردنم
پیش تو کی باشد بگو یکدم قراری در تنم

هستم خراب ای پری زین درد یابم بهتری
گر تو ز شفقت پروری دست کنی در گردنم

بین ناله مجنون من هم دیده پرخون من
ای لیلی موزون من بنگر برین جان کندنم

بت می پرستم من دگر توبه شکستم من دگر
از خود پرستم من دگر چیزی ندارم جز صنم

با لاله رویان چاکرم از عهد ایشان نگذرم
هرگز نگردد باورم که توبه را من بشکنم

شمع جمالش دیده ام رمزش بجان فهمیده ام
مهرش بجان پرورده ام باشد در او مسکنم

گرچه عزیزا در جهان خواری کشم از بهر آن
یاران ببینید این زمان این جلوهای پرفنم

یاد ایامی که در کوی تو مسکن داشتم
از جمال جان فزایت دیده روشن داشتم

از قضای آسمانی شد نصیب من فراق
من کی در هجران تو تا روح در تن داشتم

بودم اندر میکده فارغ ز یاد هر دو کون
سینه را از تیر مژگان تو روزن داشتم

از تجلیات آن رخسار مه سیمای تو
اندرین ویرانه دل سیر گلشن داشتم

دائما بودیم در بزم وصالت شادمان
در طواف کعبه کوی تو شیون داشتم

مدتی شد ساقیا مخمور ماندم جرعه
بر لب لعل تو عمری بود موتن داشتم

از برای حل اشکال دقایق موسیا
عرض خود را از برای حال گفتن داشتم

بغیر از سایه در کویت کس محرم نمی یابم
چنان روزم سیه شد کاینچنان راهم نمی یابم

بروزین ماتم شیون بردار باب عشق کن
که غیر از لذت شادی دگر ماتم نمی یابم

مگر او مایه شادی بود گاه گاه همچو جب
دل شوریده خود را دگر خرم نمی یابم

منم عاشق منم درویش نشد بر ریش من مرهم
که ذوق درج حجت دارم و مرهم نمی یابم

ندانم عشق من گم گشته باشد یا که جز خود او
که آن خوشوقتی اول ز درد و غم نمی یابم

مگو در عاشقی محی کم از فرهاد و مجنون است
اگر ز ایشان نباشم بیش من هم کم نمی یابم

چشم غیر است درین پرده چو پنهانش بینم
بهتر آن است که از دیده چو پنهانش بینم

او خود از دیده بی دیده کیم می بیند
چاره نیست که من نیز چو پنهانش بینم

خواهم اول که ز سر تا بقدم جان کردم
تا چو جان در همه پیدا و نهانش بینم

پرده گو برفکن امروز ز رخ ور نه مرا
صبر آن نیست که فردا که عیانش بینم

رفت آن وقت که بردی نگران می بینم
وقت آن است که بر خود نگرانش بینم

حسنش از پرده هستی معین می تابد
باشد این پرده بیفتد که عیانش بینم

دو چشمان جادو فتنت را بنازم
دو آهوی شیر افکنت را بنازم

باندازه

باندازه یاد مد نگاهش — ایا دل ز خود رفتنت را بنازم

چو آبی که از موج گوهر تراود — بنرمی سخن کردنت را بنازم

گرفتی شکستی نگاکش فکندی — بدین شیوه دل بردنت را بنازم

تو تیغ نگه را بخون رنگ دادی — غم کار ما خوردنت را بنازم

پس از کشتنم دست افسوس سودی — چنین زیر پا دیدنت را بنازم

بطرز غضب زیر چشمم نمودی — نگاه وفا دشمنت را بنازم

تبسم بچین جبین در نهفتی — بدینسان بر آشفتنت را بنازم

رخ و عارض و زلف و دیده گفتم — گل و سنبل و گلشنت را بنازم

گهرهای شهوار مثب عزیزا

بوصف لبش سفتنت را بنازم

تو خاصه ز ما باش که ما نیز ترا ئیم — در هر دو جهان مقصد و مقصود تو مائیم

گر یک قدم از روی طلب سوی من آئی — ما صد قدم از راه کرم پیش تو آئیم

ما گنج نهانیم و تو مفتاح فتوحی — هم از تو در گنج بر روی تو کشائیم

ما بر صفت خویش ترا جلوه نمودیم — تا ز آئینه ذات تو خود را بنمائیم

تو آئینه صافی و ما نیز چو خورشید — در آئینه تابیم و حرارت بفزائیم

چون رنگ گل از آینه دل بردائیم | جان نعره برآورد که ما نور خدائیم
جز نور جمال تو در آیینه چه تابد | اندم که غبار از رخ آیینه زدائیم
تو بحر قدم بودی و ما شبنم امکان | ما با تو چنانیم که گوئی همه مائیم
در عالم توحید نه یاریم نه اغیار | ان لحظه که از پرده هستی بدرائیم

از شش جهت کون گذشته است معینی
از جا چو برونیم چگوئیم کجائیم

خیال قامت سرو روانی برده از چشم | نگاه چشم مست کرده فارغ از کم و بیشم
بذوق وصل دلداری شدم دیوانه ای ساقی | ز روی لطف و رحم آور زمی پیمانه پیشم
چنان در عشق او حیران و محو و مست مشتاقم | که از کردون اگر ریزد بفرق غم نیندیشم
ازان روزی که دل بستم بدام زلف مشکینش | ملامت بار قوم و از خود بیگانه و خویشم
کشیدم در فراق او بسی رنج از فلک اشد | مگر از مرهم وصلش شود به سینه ریشم
محبت اصل مقصود است و الفت مطلب | مرا در عالم هستی بود آن دین و کیشم

اگران بیوفا بدخوی و بیمهر است یا سن
جفاکش اکرم صابر چو نیم رند درویشم

اگرچه در غم تو پیر ناتوان شده ام | ولی ز مژده وصل تو نوجوان شده ام

شاده ام

فتاده‌ام بسر کویت خدا را نظری
که در طریق وفا خاک آستان شده‌ام

که جهت آتش غم جسم ناتوان مرا
پی نشانه تیر تو استخوان شده‌ام

شهید عشقم و در خاک و خون همی غلطم
نشان تیر تو ای شوخ خوش کمان شده‌ام

بدشت و کوه چو مجنون و کوهکن گشتم
که شهره غم عشق تو در جهان شده‌ام

چرا بحال من خسته دل نداری رحم
ز خوی و ناز تو با الله که من بجان شده‌ام

ز بس خرام قدت برده عقل و هوشم را
بسان قمری آشفته در فغان شده‌ام

نظر فکن ز ترحم بسوی شاه شجاع
که از فراق تو با چشم خون فشان شده‌ام

بنده مرحمت چشم سیاهت کردم
ای با یاه غلط انداز نگاهت کردم

ای سیه چشم ز پیش نظرم دور مباش
ان چنان باش که از طرز نگاهت کردم

خط شبرنگ گل روی ترا بنده شوم
از سر سایه خورشید پناهت کردم

نقش پای تو بهر کوچه مرا پیش آید
گردبادی شوم از سر رهت کردم

لاله را بینم و اغوش هوس بگشاییم
ماه را بینم و از ردی چو ماهت کردم

سیدا سیر چمن میرود و می گوییم
غنچه گل شوم طرز کلاهت کردم

خراب نرگس مخمور عاشق پرورت گردم
چو زلف افتم بپایت همچو کاکل از سرت گردم

به سویم هیچ وقت از روی استغنا نمی‌بینی
اسیر پیچ پیچ زلفکان کافرت گردم

به جان افتاده کارم از غمت باور نمی‌داری
بلاگردان قول خاطر ناباورت گردم

مرا اندر محبت کاشکی بال و پری بودی
که چون خیل کبوتر هر زمان گرد سرت گردم

شنیدم بر سرت افتاد ذوق کشتن منصور
گهی از تیغ که از دست گاه از خنجرت گردم

درآمد بر سرم تا که شب آن شمع شبستانم
زد آتش در پر و بال دل پروانه جانم

نهاد اندر نهادم آتش عشقش چنان آتش
که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم

مثال برق بر من بر فتاد و از برم بگذشت
تن و جان سوخت رفت از بزم ای وی جانانم

نه خوابم ماند نه راحت نه تابم ماند نه طاقت
نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند نه ایمانم

جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا
بدل اندوه ماتم‌ها عجب بازست سامانم

چه وحشت داد این سودا مرا یا رب بدین وسعت
جهان از عرش تا فرش آمده همرنگ زندانم

نمی‌ترسم من ای واعظ ز هول آتش دوزخ
که صد چندست از وی گرمی جان سوز هجرانم

گذار کاروان لخت دل زآن تری افتاد
که هر دم می‌چکد قطرات خون از چشم گریانم

نیاز از شور تو حالم شده است افسانه عالم
نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم

جهان

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمیدانم
دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمیدانم

بر وای عقل سرگردان مرا با کار من بگذار
که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم

شوم از ساحل صورت سوی بحر معنی باز
چه جای بحر و بر باشد بجز گوهر نمیدانم

دلم چون مجمر عشقش چو آتش جان من چون عود
همی سوزم روان چون عود و من مجمر نمیدانم

چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر گوشه
بجز آب دو چشم خود درون منظر نمیدانم

ز هر بابی که میخواهی بخوان از لوح محفوظم
که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم

برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی
طریق مؤمنان دارم ولی کافر نمیدانم

بجز یاهو و یا من هو چو سید من نمیگویم
چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم

ز دستت جیب گل پیراهنان را چاک میبینم
به راهت فرق زرین افسران را خاک میبینم

نبیند این بوالهوس طبعان آلایش گزین عاشق
منم عاشق که رویت را بچشم پاک میبینم

سبک جولان تنی قصد سر این چنین دارد
که از سرهای شاهانش گران فتراک میبینم

جمالش ذره در قالب صورت نمیگنجد
بآن عنوان که من از آینه ادراک میبینم

تصور میکنم کآب لطافت میچکد زان رخ
ز بس کز تشنه حسنش طراوت پاک میبینم

اجل مشکل که یابد نوبت اندر عهد آن قاتل
که در کار خودش از حسبت بس چالاک میبینم

تو دست خود ز قتل محتشم دارای جل کوته

که من این فتح در شمشیر ان بیباک می بینم

امشب که در حضور تو مردانه سوختیم | صد داغ رشک دل پروانه سوختیم

از باده نگاه تو بپردن ز بزم وصل | رفتیم سرخوش و در میخانه سوختیم

ان لب گذشت در سر مستی بخاطرم | امی زدیم و ساغر و پیمانه سوختیم

غمهای او که بر در دل حلقه میزنند | اکنون کجا روند که ما خانه سوختیم

در عاشقی جنون شفائی زیاده شد

چندانکه داغ بر سر دیوانه سوختیم

گفت جانان سوی ما کلبه ز سر گفتم بچشم | گفت ترک جان کن درمان اگر گفتم بچشم

گفت بنما چیست چشمت گفتمش ابر بهار | گفت اب زن بخاک کلبه ز گفتم بچشم

گفت بر میدارم از رخ پرده گفتم لطف تست | گفت چشم خویش را گو این خبر گفتم بچشم

گفت فخری جای من لایق کجا باشد بدل

گفت خواهم غیر ازین جای دگر گفتم بچشم

من لذت دردی تو بدرمان نفروشم | کفر سر زلف تو بایمان نفروشم

در دل ز خیال گل روی تو خلیده | خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم

صد جان نستانم که دهم منت اروست | دشوار بدست آمد و آسان نفروشم
صد خار خلد در جگر و لب نگشایم | در باغ چو بلبل گل افغان نفروشم
کام دو جهان در عوض غم نستانم | این جنس گرامی بکس ارزان نفروشم

من و تردامنی عشق چو زاهد
هرگز بکسی پاکی دامان نفروشم

یک ذره ز درد تو بصد جان نخرم | درد تو متاعیست که ارزان نفروشم
بی وصل تو ما جنت جاوید نخواهیم | دیدار تو با روضه رضوان نفروشم
تا حشر ز سودای تو پیمانه می را | از دست نمانیم و به پیمان نفروشم
ما در سر بازار تو ای یوسف مصری | جز سوز دل و دیده گریان نفروشم

نقد دل و جان ابن یمین حاصل عمر است
این نقد بغیر از غم جانان نفروشم

ای خوش آن روز که از ننگ تن و جان برهیم | هر تعلق که به جز عشق بود زان برهیم
دردسر تا کی و زحمت سامان تا چند | ترک سر گیرم و از زحمت سامان برهم
بردای رشته جان سوزن عیسی بگذار | تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم
رسته ام از بد و از نیک مرا قیدی نیست | جز نکویان و نخواهم که از ایشان برهم

کاظمی نیست خیالات جهان جز خوابی
ناله کن که ازین خواب پریشان برهم

بساز چنگ صبوحی کشان در شام
به سوز سینه صبح و بخون دیده شام

بآتش دل سوزان گرفته جم
بحرمت نفس سرمهر باده و جام

برقت قدح و سوز عود و گریه شمع
بطیب عشرت جا دیده و ذوق شراب مدام

بان نفس که ز انفاس روح بخش نسیم
رسد صبوح کشان را شمامه مشام

که بتو گر ز قدح جرعه کشد عضد
حلال زاده نیم گر نگفته ام که حرام

من روسیاه به پشت گنه عظیم دارم
نخورم غم کنار اگه تو چون کریم دارم

بکجا روم ز دستت تو بگو چه چاره سازم
که پناه تکیه خود بتوای رحیم دارم

تو بحکم کار فرما که ز دست رفته کارم
که دوای درد خود را بتوالحکیم دارم

همه پاس شناسی نکنند آشنایان
من بیدل آشنایی بتو از قدیم دارم

تو به قادری ببخشا به طفیل آل حیدر
که ز خوف روز محشر دل پر ز بیم دارم

تابکی دور از فرقت محنت فرقت کشیم
یکره ای بدخو بگو چونست این محنت کشیم

از تو باید خدمتی بر جان خود منت نهیم | گرچه من آن نیستم کز هر کسی منت کشیم

من ز تو محروم و خلقی روبرو چون آینه | هر نفس صد آه درد آلود ازین حسرت کشیم

گرد آن سرو قبا گلگون بچشم غیر جای | کاش میل آتشین در چشم ازین غیرت کشیم

چند آهی از غم دنیای دون باشیم ملول

ای خوش آن دم کز دو عالم دامن همت کشیم

خوش آنکه تو بازآیی و من پای تو بوسم | در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

رخسار تصور کنم و لاله و گل را | در حسرت رخسار دلارای تو بوسم

هر جا که تو رفتی نفسی جای گرفتی | آنجا روم و گریه کنان جای تو بوسم

هر جا که غزالیست چو مجنون سر چشمش | در آرزوی نرگس شهلای تو بوسم

من اهلی درویش تو ان شاه بتانی

دستی که ببوسم به تمنای تو بوسم

میان سینه ام زخمی نهان از تو دادستم | ز شست ناز آن ابروکمان تو دادستم

رنگ نظاره اش عمریست مست سرخوش شوخم | نگاه چشم او در گل گران از دست دادستم

مجو رنگ بهار خرمی اندر جهان یعنی | متاع گلشن هستی خزان از دست دادستم

دلش شد نرم آخر شب از آه و فغان من | نهان چندین اثر در هر فغان از تو دادستم

بسوی هر که ببیند بکنظر در دل خود زد حمی
تن من تیر نازش را کمان تو داده استم

فرو داد چهر او خط و مهر من فزون شد
که مهر تو خطان ارام جان تو داده استم

مجو غیر از دل من تیران ابروکمان عمر
که پیکانش بمغز استخوان تو داده استم

روزی بدو زانو بر دلدار نشستم
گفتم که تو ای قبله من گفت که هستم

گفتم ز که اموختی عاشق کشی امروز
گفتا که بدین شیوه من از روز استم

گفتم که بخور باده گرفت و بزمین زد
گفتم که چرا گفتا که هستم

گفتم چه شد آن عهد که با تو بستی
گفتا که در آن لحظه من از ناز شکستم

گفتم چه شد آن دل که ز قصاب ببردی
بر داشت ز زیر قدم و داد بدستم

ناتوانم ز غم هجر جان تو قسم
شدم از ضعف چو موی بمیان تو قسم

حال دل پیش تو ندانم که چسان میگذرد
بسر شوخی ناز همدان تو قسم

هدف سینه به پیکان غمت مشتاق نیست
به زه ناوک ابروی کمان تو قسم

از فراق تو درین گوشه ز غم نخرام
خبر از هیچ ندارم بدهان تو قسم

بی رخت خنده ندیدست کسی بر لب من
بشکر خنده یاقوت دهان تو قسم

سامع دلشده از سوز غمت مجنون شد

ای جفاجوی بجان تو بجان تو قسم

نمیدانم که میآید که از جا میرود هوشم | طپیدنهای بالا دست دارد نبض آغوشم

عجب سرو خرامان از بهشت ناز میآید | قیامت میرسد اینک بسر وقت برو دوشم

نقاب از روی یوسف افکند وا کردن چشم | بود سرخیل کعالم پری خواب فراموشم

روم از خود بامیدیکه شاید سوی من آیی | نشان آمدنهای تو باشد رفتن هوشم

گواهی میدهد امشب دل دیوانه استغنا

که خواهد کرد فردا داد زلفش حلقه در گوشم

رفتی و ماند بی تو مرا یادگار غم | آخر ببین که بی تو ام آمد بکار غم

آن روز کو که شاد بدی تو میشدم | برداشتم درین دل غمگین هزار غم

جان میدهم بدرد خرابی اسیر غم | گر دور شد زبان و نگفتم بیار غم

حسرت نگر که بر سر ما سایه است یار | اکنون که گشت با دل من سازگار غم

آخر ربود غم ز ثنائی قرار و صبر

یکدم نگشت جمع به صبر و قرار غم

همان بسوی تو رای که داشتم دارم | فغان و ناله و آهی که داشتم دارم

بشوق آنکه در آغوش دیده ام آهی | بغل گشوده نگاهی که داشتم دارم

بخاک پای تو عمریست همچو نقش قدم | نشسته چشم براهی که داشتم دارم

ز داغ سینه و لخت جگر ز لشکر اشک | شکسته قلب سپاهی که داشتم دارم

بهمین همت عالی ز فقر عارم نیست
اساس حشمت و جاهی که داشتم دارم

بیاد قد تو شاهی که داشتم دارم | فغان شعله پناهی که داشتم دارم

فروغ کوکب طالع دگر چه میطلبی | نظر بچشم سیاهی که داشتم دارم

هنوز حوصله مخمور باده ازلیست | ز یار چشم نگاهی که داشتم دارم

مرا ز قبله امید رو نگردیدست | خیال طرف کلاهی که داشتم دارم

ز یار گردش چشمی غنیمتست مرا
حجاب برق گیاهی که داشتم دارم

فغان و ناله و آهی که داشتم دارم | بکین هجر سپاهی که داشتم دارم

ز من بناز چه میپرسی از شب هجران | که همچو روز سیاهی که داشتم دارم

در آرزوی تو عمریست ای نهال امید | که منتظر سر راهی که داشتم دارم

ازان نظر که بود کیمیای اهل سخن | نهفته چشم نگاهی که داشتم دارم

سلیم سلطنت جم به باد رفت هنوز

ز شعر کشور و جاهی که داشتم دارم

دامن خویش ز خون شرر کلش کردم از فراق تو چه کلها که بدامن کردم

کردم از دیر و حرم رو بدر خانهٔ دل فارغ از پردی شیخ و برهمن کردم

چون جرس از دل هر سنگ بر آید فریاد بسکه در بادیهٔ عشق تو شیون کردم

آخرم دوست نکشتی تو و داغم که چرا دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

مشتاق نرسیم در ره مقصود بجایی

آنچه پیر خردم گفت مکن من کردم

شب با خیالت در فغان روز از غمت در زاریم دارم عجب روز و شبی این خواب و این بیداریم

رنجور عشقم شربتی تلخی ز لعل آن صنم شاید مسیحایت کند از حسرت بیماریم

بر جای باشد دعویم هر چند جور افزون کنی پاداش هر هم سوختن کو مرد خدمتگاریم

در دل خیال خنجرش گر بگذرد از شوق آن خمیازه بگشاید ز هم لبهای زخم کاریم

باشد مدام استیم چون سایه در افتاده کی از من بمیخانه سری از خاک گر برداریم

گفتی که عاشق میکنم روزی علاج درد تو

مشکل برم جانی به سر گر اینچنین بگذاریم

چو چشم از چشم بگشایم بود آن یار در چشم
نگاهم گر بغیر افتد خلد صد خار در چشم

بمیرم پیش چشمش چشم من قربان چشمانش
که هر دم می‌نماید چشم او بیمار در چشم

چه حالست تا چشمم بچشمش آشنا گشته
دو عالم گشته یکسر مظهر دیدار در چشم

شبانگه چون خیال چشمش آید بر دل زارم
شود خواب گران چون دولت بیدار در چشم

دو بینی چشم جادوش ز چشم عاشقان بسته
یکی بنمود از آن رو سبحه و زنار در چشم

ز چشمش چشم آن دارم که در هنگامه محشر
خلیل آسا نماید نار چون گلزار در چشم

ز زخم چشم چشمش را خدا اندر امان دارد
که شد از یک نگاهش کشف صد اسرار در چشم

چو یعقوبم بیاد چشم او شد چشم نابینا
رسد گر بوی از پیراهن دلدار در چشم

ز بس بگریست چشمانم بیاد چشم شهلایش
نماند از ناتوانیها ظهور انوار در چشم

زجا دوی نگاه دیده آن یار مخمورم   خرد گم کرده دیوانهٔ مجنون مشهورم

بگوشم چون در آمد از لب شیرینش آوازی   شدم مست الست از بلا انعام و مسرورم

اگر پایم بجای سر و گر سر جای پا افتد   ز مدهوشی و سرمستی خود معذور و مجبورم

بسوی کوی او پویم جمال روی او گویم   چه کارم آید ای جانان بهشت از دهر و جنت و حورم

گدا و بینوایم سازد ار برگم خوشش ناید   کلاه پای سری با بجز است از تاج فغفورم

دو نیم کرد تیغ ابرو وش در طرفة العینی   بحمدالله شهید اکبرم ما جور و مغفورم

شهادت ای نیازا اندر جهان هر کس نمی‌داند
فرید دهر و شمس وقتم و هم رنگ منصورم ۷۷

خواجه خواجگان معین الدین | فخر کون و مکان معین الدین
سر حق را بیان معین الدین | بی نشان نشان معین الدین
مظهر و جلوه گاه نور قدم | آفتاب جهان معین الدین
مرشد و رهنمای اهل صفا | هادی انس و جان معین الدین
عاشقان را دلیل راه یقین | سر راه گمان معین الدین
خواجه لامکان قدس مقام | آسمان آستان معین الدین

قرب حق ای نیاز اگر خواهی
ساز ورد زبان معین الدین

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بعشوه نرگس مست خراب را | وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه های دیده ما پر گلاب کن
بوی بنفشه در کش و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
آنجا که رسم و عادت عاشق کشی تست | شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

با بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره وفا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

بذار در باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن — بیا در خانه ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد شیشه می خوشه تا کی — شمع یکجهان فانوس جا کم چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانه امکان نمیباشد — ز طوف کعبه بیحاصل بیا پی سیر کنعان کن

جنون هنگامه دار دنگاهی از تو میخواهم — شب تاریک یارا مشعل چاک گریبان کن

دل و دین جمع کن اسباب دولت نیخنان باید — بغارت میبر دان کافر بیرحم سامان کن

دلی در سینه داری حیف صد حیف است — سخن بسیار رنگین هست عالم را گلستان کن

نمی بینم درین دشت کسی دیوانه چون خود — بشهر بیکسی تنها نشین سیر بیابان کن

عزیز مصر میگردد دل از فیض ریاضت ها — زلیخا یوسفی داری برو تحویل زندان کن

بیا دل تا بیارا هیم امشب خوان معنی را — طلب کن شاعرا دل درین گلزار مهمان کن

علی گر همتی داری جهان از تست میدانم
فراهم کن کواکب را و صرف یک نمکدان کن

چه کم میگردد از چشمت بلا گردان نازم کن — نگاهی چند نازآلود در کار نیازم کن

بابم

به هیچم میتوان کردن تسلی گر دلت خواهد — نمیگویم که خاص از شیوه های دلنوازم کن

حجابست اینکه خالی میکند در پهلوی یار از تو — بیک جانب فکن این شرم رفع احترازم کن

زبس برخواست تکلیف جنون عشق بت وحشی

ببر دیوانه کی از طبع و تکلیف نمازم کن

بهار جلوه گر خواهی تماشا صرف مژگان کن — چو شبنم اندرین گلشن هوا آیینه جان کن

صدایی میرسد در گوشم از ساز شکست دل — چو نی گر ناله داری برون از خویش عریان کن

تهی از خویشتن شو چون نکهت پیراهن یوسف — منور دیده عالم چو چشم پیر کنعان کن

چمن از رنگ و بو گردست پر گل جیب و دامن هم — ز داغ دل تو ام چون لاله ایجاد گلستان کن

نباشد فرصت نظاره اندر گلشن امکان — درون بیضه چون طاوس آتش زن چراغان کن

درین ظلمت سرای تن صفای باطن از خوبی — دل افسرده ات را آشنای چشم حیران کن

مکن آلوده کثرت نگاه پاک بین

به چندین رشته همچون شمع سر از یک گریبان کن

به پوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — ببند در رخ کاینات و وحدت کن

نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست — بجامه که لبالی رسد قناعت کن

چو گل دراب به تعمیر کعبه میکردی — خراب گشته دلی را بر و عمارت کن

ز اشک دیده ترا داده اند آب زمین | برای توشه فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرص اگر رسد دستت | ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادم است که طبل رحیل ساز شده است | بهر طپیدن دل فکر و کار رحلت کن

صا حریف سنگ حوادث نمیشوی

در العالم بیحاصلی فرغت کن

از ریاضت نفس سرکش را سماحت پیشه کن | زین سگ صاحب کش در بنده نیک اندیشه کن

آن درختی را که تلخی بر دهد انجام کار | ریشه تا محکم نگردد نذرهای تیشه کن

خارپای را که دست عاجز شود از کندنش | هم بزور بازوی همت برون از ریشه کن

الف ار خواهی کز اسرار دل آگاهت کنند

تا توانی خدمت دلهای آگاه پیشه کن

آخر نگهی بسوی ما کن | دردی به تفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز | یکروز تو نیز یاد ما کن

این قاعده خلاف بگذار | وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای بربند | بنشین و قبای بسته وا کن

ازای

ان را که هلاک می پسندی | روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش بفراق مبتلا کن
شمشیر که میزند سپر باش | دشنام که می دهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست | زیبا همه روز گو جفا کن

سعدی چو حریف ناگزیرست
تن در ده و چشم بر قضا کن

دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن | در خانه که گنج نیابی خراب کن
نامحرم کرشمهٔ الفت کسی مباد | باب ترحمیم زبانی عتاب کن
هستی فریب دولت بیدار خوردنست | خوابی تو هم ببالش ناز حباب کن
خلقی بزحمت سر بی مغز مبتلاست | با این کدو تو نیز شتاب شراب کن
پیری چو صبح شبهه آثار زنده گیست | این نسخه را بنقطهٔ شک انتخاب کن
گرد نفس شکست و داری غم جسد | اوراق رفت حافظه جلد کتاب کن
یکحلقه قامتیم چه هستی کجا عدم | این صفر را بهر چه پسندی حساب کن
بر گردن تصرف ادراک بسته اند | بیداری که خدمت تعبیر خواب کن
رنگ قبول حوصلهٔ عجز نازکیست | ای سنگ ترک تهمت اشتاب کن

جام مروت همه بر سنگ خورده است | زین دور خشک چشم توقع پر آب کن
گرد نمود فتنه ندارد سواد فقر | زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن

بیدل ز اختیار بر اهرچه باد باد
فرصت کمست ترک درنگ شتاب کن

بهشت ان یا ذقن یا سیب سیمین | لب است ان یا شکر یا جان شیرین
ازان نوبت که دیدم ابروانش | ز چشمانم بیفتست ماچین
هران روزی که دیدارش نه بینم | جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخواهی ارز و مندم ولیکن | سری باید و دستی چون اید ببالین
ز اب و گل چنین صورت که دیده | تعالی خلق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان | جفا بر عاشقان باید نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم | ترا گر خاطر مهر است گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت | که ما را می کشد دست نگارین
بکش تا عیب جویانم نگویند | نمی اید ملخ در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مبادا آن روز که بر گردد از دین

بد ۱۵ فه

پرداخته زنگار خط از چهر نگارین | آیینه ازین به نتوان ساخت به آیین

با لعل و حدیث تو چه یاد می و [illegible] | با نکهت و رنگ تو چه نام گل و نسرین

بستان نگشاید گره از طره سنبل | گر باز کنی عقدی ازان نافه مشکین

اندام مرا از بر خارا همه بستر | تا روی ترا عنبر سارا شده بالین

بر خال و خطت ای دو شب چشم خرد باز | چون بر مه و انجم نظر مرد صد آیین

مهر تو بپرداخت ز جان همه پرداز | ماه تو بینداخت ز چشم همه پروین

بگشای اگر آن لب شیرین شکرخند | خسرو ز رشک دید همه بر شکر و شیرین

یغما ز سجود رخ تو روی نتابد

تا قبله زردشت بود آذر و برزین

ننمود دهنت کام ما زان لب شیرین | چرا به تنگدلان میکند مضایقه چندین

چو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب کنی لب | زهی تعلل شیرین زهی لب رنگین

چنین که خواب شب از چشم ما بچشم ربودی | دگر بخواب نه بینی که سر نهیم به بالین

دلا چو نقد تو جز بار آبگینه نباشد | مکن معامله با دلبران دل سنگین

اگر سعادت و دولت دو اسپه آیدم از پی | چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین

کمال چون سخن به ز خسرو و حسن شد | دگر ازان و ازین هم مکن توقع تحسین

هر شب بر اوج چرخ برآید فغان من | از کوچه های تنگ نی استخوان من
در قلزم کنه باجابت نمی رسد | تیر دعا ز کشتی بخت روان من
من عاقل و سواره بران اسپ تیز گام | چابک سوار مرکب عنان در عنان من
جایی روم نهان که اگر عقل تیز هوش | پوید هزار سال و نیابد نشان من
یاد لبش که باعث تقویت دل است | ماندست این عقیق بزیر زبان من
یارب ز فیض ناله شب خیز الصلوات | بیداری به بخش بخواب گران من

هر شب ... ناله شبگیر میزنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خون من

از سحر سازی نگه نازنین من | آخر غزاله شد دل وحشت قرین من
آندم که همچو لاله برآرم سر از کفن | داغ محبت تو بود بر جبین من
جز او کی گران بت موزون ادا رسد | بر چتۀ مصرعی اشود دلنشین من
گرد اشتی محیط محبت کناره | پنهان نماندی از نظر دور بین من
دستم اگر بدامن وحشت جنون رسد | چون گردباد در رقص کند آستین من
در آشیانه بر سر آتش نشسته ام | شاید نشسته است کسی در کمین من
من گرچه رفتم از در او لیک چون نگین | گردید نقش جبهه من جانشین من

طوفان

طوفان نوح تازه شد از دیده‌ام — از خاطر تو شسته نشد گرد کین من

آن طالعم کجاست که تیر توام شود — ابرو کمان من بنشین در کمین من

عمریست واقف از سر کوی تو رخت بست

گاهی نگفتی ای کجا شد حزین من

سخن را قطع کردن باید از تیغ زبان من — زبان چرب باشد مرهم زخم زبان من

زبس آمیخت پیکانش بجسم ناتوان من — بشیر آب و گل کرده ماند استخوان من

نهالم از نسیم دل طپیدن بار میریزد — پریدنهای رنگ من بود برگ خزان من

بود مهر لب من تکمه پیراهن یوسف — نسیم مصر باشد باد دامان زبان من

زراه رفته خود چون دم شمشیر برگردم — زکس آن قاتل بیرحم گر جوید نشان من

دلم در سینه در گردان بود از هر بد و نیکی — بود رو در قفا آیینه در آیینه دان من

چنان از دیدن لبهای او شد گریه‌ام رنگین — که آب لعل میجوشد ز چشم خون فشان من

بسوی من نمی آید هما از بیم جان شوکت

بیاض سینه باز است گویا استخوان من

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من — میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش و الفت موجبت و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

قمری ریخته بالم به پیش که روم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

به تبسم به تکلم به خموشی به نگاه
همه بردی طاقت و صبر و دل و ایمان از من

نیست پرهیز من از زهد که بر بستر خام
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله را هم دارم
که بجسم بود ار ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز این همه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان برد بطوفان از من

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون
از اول شب تا دم صبح آفتاب آید برون

تا بچشم ما خیال آن لب آید خواب رفت
چون نمک شد در میان بند خواب آید برون

از جگر خونی که ریزم دل غذا میسازدش
قوت آتش ما شد آن خون گر کباب آید برون

هر کجا یابم نشان پای او زان جا بچشم
خاک بر داریم چندانی که آب آید برون

کی برون آید لبت از عهد بوسی که گفت
چون محالست آب حیوان کز سراب آید برون

خرقه های صوفیان در دور چشم مست تو
سالها باید که از رهن شراب آید برون

با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال
از درون صومعه مست و خراب آید برون

از چمن چون قد آن سرو روان آید برون
سروها چون سایه دنبالش دوان آید برون

اول

چون ز گلشن یار من بر چیند دامان بگذرد | گل ز حسرت از پیش دامن کشان آید برون

در میان جمع از گرمی خویش شمع سان | مغز هم چون شعله ام از استخوان آید برون

فیض عشق گلرخانم کرد معنی آشنا | عندلیب از صحبت گل نکته دان آید برون

شاهدان معنی نوخط بروی صفحه ام | چون خط از دنبال کلکم موکشان آید برون

بی ریاضت ناوک آهت ز گردون بگذرد | چله چون نبود کجا تیر از کمان آید برون

کس نمیگردد رها پر راستی از کج سرشت | کی بافسون راستی تیر از کمان آید برون

عمر را افزون کند فیض حضور میکشان | پیر از میخانهٔ ما نوجوان آید برون

سینه اش چو صابر چاک میگردد ز غم

ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون

لب گشا تا از صدف در خوشاب آید برون | زلف یکسو کن که خورشید از نقاب آید برون

کاکل مشکین خود را چونکه بر دوش فکنی | کو دلی کز عهدهٔ آن پیچ و تاب آید برون

صبحدم چون رخ نمودی شد نماز من قضا | سجده کی باشد روا چون آفتاب آید برون

آن چنان مستم که گر فصاد بگشاید رگم | از عروق من بجای خون شراب آید برون

آتش درد درونم گر بدریا افکنم | بحر در موج آید و ماهی کباب آید برون

هر کجا پایم نشان پای ویران جا بجا تخشم | خاک دارم چند نیکه آب آید برون

از سرشک چشم من گر قطره در دریا چکد | سینه سوزان دل طپان ماهی کباب آید برون

از جبین بر دامن گلبن اگر ریزد عرق | ز آستین شاخ گل صد آفتاب آید برون

گفتمش بر عارضت این قطره های تر چیست | زیر لب خندید و گفت از گل گلاب آید برون

پیش مردم قدسی از زهد دمی صافی ملاف

خرقه خود گر بیفشاری شراب آید برون

هر بام و در کاید آن مه سواره بیرون | آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون بدل شد خون هم نماند دیدم | می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه | تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم | آید صدای ناله از کوه خاره بیرون

ناچار باشد آید دل بیچارگی شدن | زینسان که رفت ها را از دست چاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره آید اکنون | با دود آه هر یک همچون شراره بیرون

میکرد دی شماره خیل سگان خود را

وحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

چون دهد اشک ترم رشک بدامان بیرون | ز آستین لخت جگر کند بیجه مرجان بیرون

بر لب ساغر از آن بوسه سیراب زنند | که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

تم

چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست | یوسف امروز که میرفت ز زندان بیرون

هر کجا رفت همان چشم بدنبالش بود | سرمه را روز که آمد ز صفاهان بیرون

کاردان خط اگر بنده نوازی نکند | که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون

حال غربت بود آیینه ارباب سخن | طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون

گل سرمست که هر فصل بهاران آید | لاله افکند سر از خاک شهیدان بیرون

بجز از بس که تردد کنم از پی ذوق | نیست شیری که بیاید ز نیستان بیرون

صحبت افسردگی آرد اگرت با وزیست | بشهادت طلبم شمع شبستان بیرون

غیر چشمم که ز دل اشک ز مژگان آورد | بدرشتی نتوان برد غم از جان بیرون

بدرشتی نتوان برد غم از دل صائب
نتوان کرد ز دل خار به پیکان بیرون

پیغام برد دین و دل که دست انداز ناز است این | نهادم سر بکف بس هم که تسلیم نیاز است این

غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد | ز خویش آتش برآورد دم گل اخفای راز است این

گیاه و برق را با هم چه آمیزش شرکت کردم | بمن همچنین آخر نشان احتراز است این

بلا پرورده باید که دارش در بغل گیرد | انا الحق زد اگر منصور لاف امتیاز است این

باین بی برگ و سامانی چه دولتها که من دارم | سراپا زاری اشکم چه سامان نیاز است این

نهال حسرت ما هم بهاری میکند اما / نمود از شیخوان مغزم گل سوز و گداز است این

مبادا سر کشد جانی که بنوازیش باز آری / گذشت از کشور دلها چه مژگان دراز است این

چه سود از اشک ریزی سر بزانوی غم ار ننهی / ندارد اجر چندانی وضوی بی نماز است این

کلیم

از هند اگر دستان رفتن میزند ایدل
ندانی خارج آهنگش که آهنگ حجاز است این

رخت کز حلقه های طره میتابد چه تابست این / پریشان در سواد سایه نور اقبالست این

مرا کاه تماشا چیر در چشم بلا دیده / ندارد طاقت نظاره عین اضطراب است این

چه غم از های های گریه و فریاد من گل را / که پندارد سرود بلبل و آواز رباب است این

دلم دارد ز جام لعل ساقی مستی خاصی / به خاصیت مگر بیهوشدارو در شراب است این

چو در خوابم درآید بخت بد از خواب محرومی / مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خواب است این

زغم ویرانی دل سازد ایام دلی با من / اساس عشق را آبادمی بینم خراب است این

نکو شد صفی مشکین ز گرد سرمه چشم او
غبار آلوده آهوی ز گرد مشکناب است این

در دهر از آن روی چو مه شور و شر است این / هر فتنه که برپاست ز دور قمر است این

آورد چنین بار جفا نخل مرادم / زان تخم که من کاشته بودم ثمر است این

هرگز نبود یک سر مو تفرقه پیشم
سر رشته جان دو جهان یا کمرست این

پرورده آغوش دل است طفل سرشکم
ای چشم مینداز که لخت جگرست این

گل گرد خطش بر رخ و حسن دگر افزود
خوش سبزه نوخیز بهار دگرست این

خوبان جهان گرچه بخوبی همه خوب اند
خوبی که دل از کف ببرد خوب ترست این

هر لحظه بود یاد تو حرز دل اشرفی
از جاذبه صدق محبت اثرست این

نه خط غالیه سا گرد عارض ترش است این
گذشته پادشه حسن و گرد لشکرش است این

زبان پرسش او وصف حسن یار نمودم
باقتاب نگاه کرد و گفت چاکرش است این

بتی بلوح مزارم خطی نوشته بخونم
که این شهید نگاه منست و محضرش است این

نه دل خلاص ز دستش نه دین خلاص ز دامش
اسیر طره‌اش است آن خراب پیکرش است این

کتاب نیست که میخواندان نگار بمکتب
کند حساب شهیدان خویش و دفترش است این

نه داغ آبله است آن بروی بدر منیرش
بآیه آیه مصحف قسم که جوهرش است این

نه خال گرد لب اوست اینکه می بینی
که هست چشمه حیوان و حوض کوثرش است این

مسیحا چو خواست مصور که صورتش بنگارد
کشید آه و بگفتا که جسم لاغرش است این

قدم خمیده گشت ز بار بلاست این ... اشکم روان شدست ز عین عناست این

در خویش ره ندارد دلم هیچ صورتی ... غیر خیال دوست که گفت آشناست این

عمریست تا نشسته ام امید دست بر در ... نگذشت در دلت که درین در چراست این

میگفت کام جان تو از لب کنم روا ... این خود نکرد جان بلب آمد روا است این

بگذشت دوش بر سر و انگشت می نهاد ... بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این

تهدید می نمود ولی گفت چشم من ... دل میبرد ز مردم والحق بجاست این

او میکند جفا و من انگشت می نهم ... بر حرف عیب خویش که عین خطاست این

عهدیست تا نمی شنوم بوی از صبا ... از تست یا ز سستی عهد صباست این

میرد غم تو حلقه در بسته بود دل ... جان گفت در مبند که دلدار ماست این

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن ... گفتا چه میکنم که محل بلاست این

پرسیده که ناله سلمان از چه جاست

آئینه را نگاه کن و ببین کز کجاست این

آن کمند گردن دلها خم گیسوست این ... نافه مشک ختا یا زلف عنبر بوست این

آن قمر یا زهره یا آئینه یا مهر منیر ... یا فروغ مشتری یا برگ گل یا روست این

آن صنوبر یا نهال سدره یا سرو سهی ... یا الف یا نخل طوبی یا قد دلجوست این

آن

ان کمان یا شکل نون یا مطلع دیوان حسن — یا هلال ماه نو یا گوشه ابروست این

ان حرم یا روضه یا فردوس یا باغ جنان — یا بهشت عدن یا خلد برین یا کوست این

ان ز چوگانت سر فصل ست غلطان هر طرف

یا ترنج مهر یا نارنج مه یا گوست این

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن — در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو بمن مجنون که در خاک جنون — سنگ طفلان شد مرا چون استخوان در بدن

از تغافل حرف ناشنیده ما شرمنده ایم — یار را انگشت در گوش ست و ما را در دهن

گر فلک کار ترا برهم زند از جا مرو — جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

در محبت عشقبازان میکنند امداد هم — سنگ طفلان بهر مجنون میتراشد کوهکن

خاک بیزی تا بکی چون شیشه ساعت غنی

نقد اوقاتی که کم شد باز نتوان یافتن

از آب و گل بدیعست این صورت آفریدن — نقاش کی تواند نقش تو بر کشیدن

با صد هزار دیده گردون نمی تواند — در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن

تا ز آفتاب رویت یکذره تاب دید دل — چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن

الحال ز زندگانی جانم بجان رسانی — می بایدت زمانی بر حال ما رسیدن

خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد ... نقدی عزیز دادن جنس گران خریدن

از نوبهار وصلت رنگیم اگر نباشد ... فی الجمله از هوایت بوی توان شنیدن

میخواست خامه دادن در نامه شرح دردم ... آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن

تا چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن ... از دوست یک اشاره از ما بسر دویدن

هر صبح میفرستد سلمان دعای جانت

بر من دعای جانت هر صبحدم دمیدن

بیدماغی عالمی را کرده دل پر در و خون ... رنگها دارد دگرنه سیر گلزار جنون

پستی فطرت طراز د بر عروج نه فلک ... باده جز وهم نبود اندرین جام نگون

نغمه ساز قدم را نیست آهنگ حدوث ... طبع قاصر بند ایجاد جهان از کاف و نون

درد بیدرمان ما را غیر مردن چاره نیست ... زحمتی چندین مبر بهر علاجم ذوفنون

بازگشت نه فلک آخر بخود ره بردن است ... هر قدر بالد رود فواره گردد سرنگون

کلفت دم سردی ایام چون شمعم گداخت

الفت اگر کش لشد از معنی سوز درون

از حسرت شمع رخت افتاده در طرف چمن ... یک جا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا سمن

اندر خرامش های تو از طرف بستان می فتد ... سرو از قد و آب از روش رنگ از گل و جان از سمن

بارکم

هر که که بنشینی زپا میکردت بر کرد سر
ماه از فلک شمع از زمین عقل از سر و روح از بدن

چون در تکلم میروی از حسرتت کم میکند
سوسن زبان بلبل فغان قمری نوا طوطی سخن

برقع ز عارض بر فکن تا عالمی شید اکنی
جمعی بزر و بعضی بزر خلقی ز لب بس او بن

در وصف آن شیرین سخن پرسید جامی گفتمش
رخساره مه ابرو قزح زلفان سیه چشمان ختن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن
چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن

بهار آمد نشستن تا بکی در خانه ای مستان
بپای گلبن یکره نشیمن میتوان کردن

روان شد گر ز گلشن در این وقت بلبل
گل خون جگر راهم بدامن میتوان کردن

بکن عیبم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
وطن در پیش آیها گلخن میتوان کردن

چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن هستم
برای خود که شبها فکر مردن میتوان کردن

ز خاک من مکش دامن که از بهر خدا امشب
چراغی بر سر هر خاک روشن میتوان کردن

بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

شب عیدست و میباید در میخانه واکردن
لبی خشکی زهد روزه داران را دواکردن

صراحی گر چنین پیوسته خواهد در سجود آید
بیک شب طاعت سی روزه را باید ادا کردن

ز ماه عید بی ابروی جانان کار نگشاید | بیک ناخن گره نتوان ز کار عیش وا کردن

ستم باشد کشیدن جام می را بی کیفیت | بیکدم اینچنین آینه را بی صفا کردن

نیابی منتهی تر از من مخمور ای ساقی | زکات فطر می رطل گران باید ادا کردن

خمار باده در چشم سیه کردست عالم را | بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن

مرا بیتابی مژگان او میسوزد از غیرت | ز چشمانش جدا گردیدن و رو بر قفا کردن

گرو از ما برد در تیره روزی و پریشانی | چرا زلفت بجد دارد شکست کار ما کردن

کجا هر بی بصیرت را رسد زین کحل بینایی | فلاطون میتواند خشت خم را توتیا کردن

درین دریای بی ساحل کلیم از ما چه میخواهد
ز کار افتاد اینجا بازوی موج از شنا کردن

با گران جانی تن دل چه تواند کردن | دانه سوخته در گل چه تواند کردن

خاکساری و تحمل زره داودیست | شورش بحر بساحل چه تواند کردن

پای خوابیده بلغزش نگردد بیدار | پند را عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از کشور ویرانه تهی دست رود | باده با مردم عاقل چه تواند کردن

ایمنیست از خطر پرده دران پرده غیب | خار با ابله دل چه تواند کردن

هر سر خار اگر نشتر الماس شود | با گران جانی کاهل چه تواند کردن

ار

آب شمشیر فزون می شود از دیدن زخم | نکهت غنچه بقاتل چه تواند کردن
شرم اگر پرده مستوری لیلی نشود | پرده نازک محمل چه تواند کردن
در پی حاصل اگر دیده موران نبود | آفت برق بحاصل چه تواند کردن
چرخ را از حرکت لنگر تمکین بوده است | با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن
مانع شورش دریا نشود صائب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

کاری نشد ز دیده تنها گریستن | خواهم چو شمع از همه اعضا گریستن
گفتی چگونه میگذرانی فراقها | روز آه و ناله و شبها گریستن
در حیرتم ز بوالعجبی های صنع عشق | یکقطره آب خوردن و دریا گریستن
شد روشنم ز شبنم و گلهای این چمن | کام در خنده است بفردا گریستن
گفتم ز گریه کم شود م سوز دل چو شمع | گرد آتشم بسینه دو بالا گریستن
در چشم شوق حیرتیان بهار حسن | بیهوده است خنده و بیجا گریستن
از خنده های بی نمک اهل روزگار
الفت گرفته الفت ما با گریستن

هر کس که بندان لعل خندان | انگشت حیرت گیرد بدندان

با سرو قدت لاف بلندی — از سر ننهادند بالابلندان

ره غمت را باآن درازی — بنمود صد ره مشکین کمندان

چند بنفشه در باغ بی تو — صاحبدلان را بند است و زندان

هرگز نباشد مه نیمه تو — گر بجو دبجوبی گردد دوچندان

درد دل من دانی ولیکن — رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد ریخ بر خود

جز ریخ صحبت با خودپسندان

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان — وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی دریاب — یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک سخن گیر و سخن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من — یارب آن گوهر رخشان بیمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون طلعت — پیش عنقا سخن از زاغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب

بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

کر یار

گر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن — کام دل در رهبت سنگ نشان خواهم شدن

جبهه من در کمین سجده فرسوده است — عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

انقدر گر خود بفکر جستجویت رفته ام — گو نگردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن

خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند — بازمینی گر ببازم آسمان خواهم شدن

غیر جیب بیخودی خلوتگه آرامم نیست — در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمت است — از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شدن

آتش یاقوت من خاموشی دشمن کرده اند — از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن

با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست — گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

خشک بردارید ازین دریا کلیم ابر من — یک عرق گر نم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس

گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

بزن ای مطرب خوش لهجه نوایی ازین — بو که زین بزم برم راه بجایی به ازین

از خرابات و حرم کسب شرف نتوان کرد — ثالثی کو که کند طرح بنایی به ازین

منعم از ناله مکن ای سر محمل که نبست — عشق بر قافله حسن درایی به ازین

گفتی از کوی خرابات برو جای دگر — چون روم چون نبرم ره بجایی به ازین

ز رشک و آه ادل بی صبر و سکون شکوه کن دشت کی ملک فالب هوای سر ازین

خون لبانه چو یاران استم ریز کن

زیر تیغ تو زند دستی و پای به ازین

زهی روی تو صبح شب نشینان خیالت مونس غزلت گزینان

دهانت از روی تنگ دستان میانت نکته باریک بینان

عذارت افتاب صبح خیزان جمالت قبله خلوت نشینان

بزلف کافرت ادر دم ایمان که انیست اعتقاد پاک بینان

چو از خرمن حسن تو یک جو نمی گردد نصیب خوشه چینان

چو این شکر لبان جان می فزایند خوشا از نکه لشکپد از ایشان

برو خواجو در خاک درش باین

نشان های جبین مه جبینان

ز نشاط و عیش با دالب تو همیشه خندان شکرست ان نه لبها که هرست ان نه دندان

بدهان تنگ فرما که ز خسته مرهمی ده چو بخنده تازه کردی سر ریش دردمندان

به غبار گرد روی تو خطی نوشته در خون که بحسن از انچه بودی شده هزار چندان

به بتان اهنین دل نشوی دلا متغافل که تو ابگینه داری و نه حریف سندان

شمری کمال خود را ز سگان آستانش
که بپایه بزرگی نرسند خودپسندان

ماه هلال بروی من عقل مرا شیدا مکن — غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن
که زلف سوی رخ بری که خال پیش لب نهی — جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن
ای من غلام روی تو گر جور خواهی در ستم — بر بنده خود میکنی چون کو همیت آن یا مکن
گفتم که از جور تو من زنار بندم گفت رو — در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن
گر من ز جور چشم تو گردم شکایت گو نه — زارم مکش لیک این گنه بر روی من اسدا مکن

خسرو اگر بختت کهی یاری دهد انجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آن پا مکن

ز هجر رویت ای مه گلگون عذار من — شد غرق خون چو لاله دل داغدار من
کس روز غم نبود بجز سایه ام رفیق — رو هم نهد شبت طاقت شبهای تار من
از بسکه بیتو مردم چشمم گریسته است — از سیل اشک لجه خون شد کنار من
برقع کشود و روی نمود و دلم ربود — با خود ببرد طاقت صبر و قرار من

احمد ز خاک سر بدر آرد بپای بوس
گر بگذری تو جلوه کنان بر مزار من

آهوی تو آموخته به هنگام دویدن — افتادن و برگشتن و رم کردن و دیدن

فرمود مرا عشق تو ای شوخ ستمکار — آه از جگر و خون دل از دیده چکیدن

پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت — افروختن و سوختن و جامه دریدن

تا چند شدن همدم و همراز رقیبان — چون آهوی وحشی ز من ای شوخ رمیدن

خوش آنکه نسیمی به مشامم برساند — آید چو نسیم سحر از زلفت وزیدن

عیشست باغوش گرفتن قد سروت — کامست بدندان لب لعل تو گزیدن

[illegible]

ای خم زلف تو خوش بوی تر از نافه چین — تیر مژگان تو خونریزتر از خنجر کین

طاق ابروی تو تا گوش کشیدست کمان — چشم مخمور تو صد [illegible] صفت کرده کمین

صبح صادق ز بناگوش تو کردست طلوع — وز نزاکت رگ گل گشته ترا چین جبین

گل رویت ز صفا گشته عرق ریز حیا — خال در کنج لبت زاهد سجاده نشین

بینیت همچو الف راست تر از فکر رسا — عقد دندان تو پیوسته تر از در ثمین

لب لعلت شده یاقوت صفت قوت دل — دهن تنگ تو با آب حیاتست قرین

شهره شهر شد اکبر ز غم عشق بتان
کاش نامم نه شدی روز ازل نقش نگین

بلکم

یک دم از زیر نقاب ار بماه رو بنما چنین | تا ز کف خورشید را آئینه افتد بر زمین
عکسی از روی تو ای مه گر نیابد در چمن | تابد خورشید ر دیده است جای یاسمین
گر تو گل باشی چکد از دیده بلبل گلاب | گر تو شمعی از پر پروانه ریزد انگبین
گر توهی ساقی بسر دستی نمایم بی شراب | ور توهی شاهد بر افشانم بر هستی آستین
گر اشارت از لب لعل درافشانت بود | هر دو گیتی را توان آورد در زیر نگین
خواهمت یک لحظه با آئینه گردی روبرو | تا که خود بر خود نمای صد هزاران آفرین
ترک چشم مست خونریزت پی نخجیر دل | بر کفن را بر دو کمان پیوسته باشد در کمین
قد موزونت بود سروی که بارش قند ناب | لعل جان بخشت عقیق است یا شکر چین

طوطی طبع دفائی شکرین لعل ترا
گوئیا دیده است کانیان گشته لطفش شکرین

نمود چهره مگر شمع وصل یا قمر است این | شبی فراق سر آمد ستاره سحر است این
خطی تو سنبل نورسته است بهار لطافت | ز سبزه تازه تر است این ز گل لطیف‌تر است این
بدور حسن تو شد پاره پاره جامه صبرم | دل مرا چکنند کار عشق پرده در است این
بلای صفحه دل نقش خط اوست چه چاره | نوشته کلک قضا بر صحیفه قدر است این

برای عشق تبان صفی ز دیده قدم کن

باحتیاط قدم نه که ره پر خطرست این

تعال الله چه رعنا قامت و روی چه ماهست این | چه حسن فتنه انگیز و چه مردم کش نگاهست این

نه تنها با رقیبانست لطف و رحمت او را | بمن هم التفاتی دارد اما گاه گاهست این

بصد افغان چه خواهم داد خود زان خسرو خوبان | نه بیند سوی من یا رب چه ظالم پادشاهست این

مرا تا چند رنجاند بیک پرسش دلم خون شد | مگر در مذهب خوبان صوابست یا گناهست این

شبی روشن نشد از نار رویت کلبه ای

نشان طالع برگشته و بخت سیاهست این

چندانکه گفتم خاطر مرنجان | رنجیده رنجان ای شاه خوبان

با آه سرد دم باروی زرد | سر در بیابان مانند باران

آشفته حالم بی پر و بالم | پیوسته نالم مسکین غریبان

خواهم که گویم نامش چه گویم | ماه منور شمع شبستان

مانند رویت روی ندیدم | مانند قدت سرو خرامان

همراز راه چون نیست ممکن | همچون قلندر زن بیابان

هر کس بوصف این راه رفتند | قاسم فنا شد در راه جانان

در عشق بتی زاهد افسانه توی یا من
در شوق جمال او دیوانه توی یا من

حسنش چو شود لامع از شمع رخ خوبان
گرد سر شان گردان پروانه توی یا من

در گوشه تنهائی فارغ ز همه عمری
با خیل خیال او همخانه توی یا من

در حلقه درویشان و ز خیل و غلامان گدایان
در دالم او ز مردانه توی یا من

صد چاک زدم دل را دور از نخ او چون لاله
کنج غم عشقش را ویرانه توی یا من

من کشته ان یارم من عاشق دیدارم
عمری ز خود و عالم بیگانه توی یا من

در پرتو انوارش چون محو شدی صدقی
در عالم عینیت جانانه توی یا من

چرا بر چشم می پاشی نمه نامهربان من
ز غم مردم ترحم کن بحال ناتوان من

ز بس خون خورده ام مشرب رسید جان من بر لب
تکلم کن به غنچه شیرین زبان من

مرا کشتی ز استغنا نگفتی کشته دارم
ز تو این بی وفائی ها نبود اندر گمان من

صفای رنگ و رخسارت خدنگ ناز کار
تغافل های بسیارت زده آتش بجان من

بقامت سرو دلجوئی به نرگس شوخ جادوئی
ز بس رم کرده آهوی مه ابرو کمان من

سرم بر چرخ می سودی دم صد بار هر ساعت
اگر یکبار گفتی سید مسکین گدای من

می نماید طپش دل ره پرواز بمن — میروم تا چکند طالع ناساز بمن

اشیانم چه شد از انکه بلند افتاده است — کافت جان شده کوتاهی پرواز بمن

درد را سینه ازاده من قانون است — شیون اغاز کنم چنگ مینداز بمن

بست کردون در امید بر ویم شاپور

مگر از غیب دری باز شود باز بمن

دیگری را کش از غمزه بر غم دل من — هر زمان قصد هلاکم مکن ای قاتل من

میکشی خنجر و خون میخورم از حسرت ان — که شود رنجه دم تیغ تو از بسمل من

قابل دولت غمهای تو ایا دل کیست — نیست مقبول تو بازی دل نا قابل من

یار بگذشت و رقیب از اثر او برسید — اه از بخت بد و دولت مستعجل من

سر بنه بر در ان کوی علائی ز ان روی

تا دم حشر در انجاست چو سر منزل من

عشقت دل و جانم را تا کرد جدا از من — جان و دل من دیگر شناخت مرا از من

بر شمع جمال او پروانه صفت گشتم — یک شعله پدید امد بستاند مرا از من

تا از کف ان ساقی یکجام می خوردم — بر دود می وحدت زنکار فنا از من

منصور صفت گرچه زین دار فنا رفتم — صد نور همیگیرد ان ارض و فضا از من

خواهی که رخش ببینی در چهرهٔ من بنگر | من آینهٔ اویم او نیست جدا از من
دل و لیس قرین آمد اندر قفس قالب | بشنو ز مشام جان آن بوی خدا از من

گفتیم معین از می صد جام اگر نوشم
دم در کشم و ناید چون کوه صدا از من

وقت شد کاید جمالش از نقاب من برون | پرتو نور تجلی از حجاب من برون
دل چو جرم آفتاب و نور چون عشق آمد | جانب هر ذره تابد زآفتاب من برون
زد رقم بر لوح دل یک حرف استاد ازل | تا آمد معانی از کتاب من برون
صد هزاران جدول خون چیست بر تقویم دل | چون بجز یکیه نیاید از حساب من برون
عالمی مشاطگی چهرهٔ من میکند | تا عروس حسنش آید از نقاب من برون
قشر تن آمد اختم پس مغز جان بگداختم | روغن نور لبه آمد از لباب من برون
در بحار عشق دان در جوف صدف قلوب | قطرهٔ وحدت که آمد از سحاب من برون
ماهی گر بحر عرفان آید اندر بزم جان | تا تا بانی شود آید ز آب من برون

از شراب ناچشیده مست میگردد معین
بسکه تابد حسن ساقی از شراب من برون

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن | هر لحظه او در دمیان سخن سخن

همچو دماغ حسن مرا تازه گشت داغ | دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن
از رنگ آل برزده رخ حسن فرنگ رنگ | زلفش چلیپا چلیپا همه چین چین ختن ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود | تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او | از چشم من عقیق ببارید یمن یمن
ساقی پیاله گفت بده هم کرا دهم | جستم ز جا و گفتمش او دل بمن بمن

از بس [illegible] در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

میگفت بلبلی قفسی شب چمن چمن | مانند آن غریب که گوید وطن وطن
دامی عجب برای دل و دیده یافتند | گیسوی حلقه حلقه و زلف شکن شکن
چندان جگر گریستم از یاد لعل او | گر کلبه ام عقیق ببارید یمن یمن
قربان دست و شست تو ابرو کمان شوم | تیرت بهیچکس مزن الا بمن بمن
قحط وصال دیده دلم سیر کی شود | ناخورده بوسه ان لب شیرین دهن دهن
گر کامیاب از تو من ای سیمتن شوم | شکرانه زر دهم هزار هزار و تمن تمن
ان راکه یاد وصال تو ای شمع خو گرفت | از دیده خون رود شب هجران لگن لگن
بنود عجب که سحر بیانم شود خطا | اموختم ز نرگس جادو سخن سخن

زاهد اگر بدانش و دین دشمن ست می — باری بیا بمیکده آن را بزن بزن

بگذار تا نهال کند میوه آورد — بیدرد تو نهال محبت مکن مکن

گوشت بحرف مدعیان ست ورنه من — افشانده ام بوصف تو گوهر عدن عدن

واقف اگر تو ختم حکایت کنی خوش است

مهر سکوت نه بدهن خود بزن بزن

هجوم خط نه بگرد لب چو شکرست این — که حوریان بهشتند و حوض کوثرست این

گرفته ابروی تو باج حسن از مه نو — تبارک الله ز تیغی که صید لاغرست این

بخون طپیده دید حباب تف گفت — خدا ز کشتی طوفانی که لنگرست این

جبین و خال و بناگوش و عارضش چو بیایم — سما حسن بود مهر و ماه اخترست این

رسید پایه مستی بر آسمان ز نگاهت — شوم بلاک می را که دور ساغرست این

نظاره تا ز رخت کام برنگیرد و مژگان — بدورباش نگاهت قسم که خنجرست این

صفای روی تو خورشید دید و بر زبان گفت — بنازم حیرت آیینه که جوهرست این

نه زینت ست بحسن تو خال گوشه لب گفت — که ای اسیر بلاکش سپند مجمرست این

چو چشم و زلف ترا دید برهمن بعجب گفت — شوم فدای بت بتخانه که کافرست این

بحب شباه بکف محوم [illegible] محشر — غم حساب چه دارد کسی که محضرست این

ای ماه سرو قامت آهو خرام من — وی دلبر شکر لب شیرین کلام من

دیری شد آنکه از سر کوی تو رفته ام — یکروز بر زبان تو نگذشت نام من

از بس جفا و جور کشیدم ز هجر یار — کوی جفا کشان شد اکنون مقام من

کو همدمی که شکوه کنم از فراق تو — کو محرمی که نزد تو آرد پیام من

دل بود مرغ زیرکی که نمی شد بقید کس — خال تو دانه گشت و زلف تو دام من

هر چند گفتم از غم هجران بآن نگار — آن آهوی رمیده نشد هیچ رام من

ای بخت وا از کنون به کجا خواب رفته — بیدار شو که صبح شد این تیره شام من

از درد عشق سوختم ای بی وفا طبیب — آبی بریز از لب جانان بکام من

جور رقیب و درد فراق جفای یار

مشکل بود این دو سه کبر دوام من

هر که را تا می توانی هر زمانش یاد کن — رفتن جان آن بخاطر آور و فریاد کن

گر تو شاه عالمی کو را حرست این هر زبت — زنده کی را چون بقای نیست استعداد کن

نیست حاجت کعبه رفتن گر تو مرد عاقلی — گر توانی کعبه میخواهی دلی را شاد کن

رد تو سیفی بنده دنیا مشو تا زنده ٔ

هر کجا یابی دل ویرانه آباد کن

طاق محراب دعا یا خود خم ابروست این — قبله حاجات عالم یا رخ نیکوست این

یا قیامت یا بلا یا فتنه آشوب شهر — یا نهال باغ جان یا قامت دلجوست این

پرتو نور تجلی یا شعاع اقدس است — خنده صبح قیامت یا فروغ روست این

کافر و هوس گداز و ظالم مظلوم کش — ساحر سحر آفرین یا نرگس جادوست این

حلقه فتراک زلفش دام چین دلفریب — یا کمند عنبرین یا پیچش جادوست این

نسخه خواب پریشان رشته عمر مسیح
چتر یا طول امل یا کاکل خوشبوست این

بهار اندر نظر بر لاله و گل می توان کردن — بگلشن ایشان مانند بلبل می توان کردن

دو روزی داد عیش و کامرانی می توان کردن — ز فکر دور بین روزی تغافل می توان کردن

همین حسن عمل را در طریق سالکان باشد — فراغت ها بسی با توکل می توان کردن

نظر را اصل مطلب هست باید مرد عارف را — ز هر خرده نظر بر رشته کل می توان کردن

ز ناهمواری دنیا گذر کردن بود دانی
برهمن هرچه پیش آید تحمل می توان کردن

کوتاه ماند دست تمنا در آستین — داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

تا صبح حشر پرده نشین است همچنان — از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانه منت   در دست سبحه دارم و مینا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیاز مند

در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

درد دلم بود غم خویش بجانان گفتن   حیرتم کرد چنان لال که نتوان گفتن

هرگز ای شوخ نگفتی بدل من سخنی   که همان لحظه پشیمان نشدی زانگفتن

با خیالت گله را ندل سنگین کردم   گرچه نتوان سخن سخت بمهمان گفتن

عیب خوبان مکنید از سبب بدخوی   قوم نیکند نشاید بد ایشان گفتن

بنویسم غم خود را و بر آتش فکنم   پیش او چون نتوانم سخن هجران گفتن

همچو یعقوب مرا دیده شد از گریه سفید   کمترین کار بود ترک سر و جان گفتن

در ره عشق منه پای که آنجا آهی

کمترین کار بود ترک سر و جان گفتن

با تو نتوان ز بلای شب هجران گفتن   چه بلایی ست که آنرا بتو نتوان گفتن

مشکل هجر شود با تو ز گفتن آسان   مشکل نیست که نتوان بتو آسان گفتن

وصف قد و رخ و خط تو بهر جا گذرد   نتوان قصه سرو و گل و ریحان گفتن

از نسیم سر کوی تو شود جان تازه   می توان کوی ترا روضه رضوان گفتن

بچند

چند گوئی که گو قصه زلفش لطفی
تا صاحبس کن از این حرف پریشان گفتن

بیچاره خسته که ز دار الشفای دین | قاروره می برد بحکیمان رهنشین
از رنج راه و محنت بیمارش چه غم | آن را که خضر یار و مسیحا بود قرین
بر لوح جان نوشته ام از گفته پدر | روز ازل که تربت و باد و عنبرین
کالطف اگر بصحبت افتاده رسی | شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
بر شتر کین شدند بزرگان دین سوار | کاهسته تر ز مور کذشتند بر زمین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود | باری چنان مکن که شود خاطری حزین

یاری بجز جفا نتوان خواستن عماد
یا مستعان بعونک یا ک نستعین

مردم از حسرت آهو روشان و رم شان | من ندانم بچه تدبیر بدام آرمشان
همگی لاله رخ و سیمبر و سنگین دل | یا الهی سببی کن که شوم محرم شان
همه راه یافتگانند سرای لاهوت | محرمان ملکوتی همه نامحرم شان
دی شنیدم که یکی مور ضعیفی میگفت | کو سلیمان چه شد و آصف و کو خاتم شان
جمع گشتند می و مطرب و ساقی خاد | طرفه ترنیست فلک گر بزند برهم شان

با

خوش بود صحبت خوبان شوم ار محرم شان　　کور خواهم ز خدا دیده نامحرم شان

گر روی تا بکی ای چرخ نداری دو سه روز　　بد دعای بخت و می کن که بدام آرم شان

عالمی زخمی شمشیر همین طایفه اند　　منتظر چشم جهانیست پی مرهم شان

ترسم از ساحر این قوم مبادا که فتند　　رشته در گردنم از زلف خم اندر خم شان

شهر برهم بزنند و مژه برهم نزنند　　لشکر خط مگر آید که زند برهم شان

سوی آهو نگهان بین بفسون چون صیاد　　کن حذر زانکه گرم خو دو از رم شان

کلبه ام رشک گلستان شود ار بی بدلی

گر به بیت الحزن خویش شبی آرم شان

دوش چون ماه ایالت ز سحاب آمد برون　　واله و شیدا ز هر سو آفتاب آمد برون

بوی روح افزا نمی آید مرا از برگ و گل　　هست بوی خون بلبل کز گلاب آمد برون

هر دم از درد جدایی بسکه چون ابر بهار　　جای اشک از دیده من خون ناب آمد برون

بسکه کردم گریه در وادی هجران بعد ازین　　لخت لخت دل ز دیده چون کباب آمد برون

تا بکی زاهد عبث مصحفی درون خانقاه

نشه زیر و پرستی از شراب آمد برون

تو و بزم می و آسوده کی درد و داغ من　　من و کنج غم و رشک رقیبان در سراغ من

ز چشم زنان به تنهایی کسی گاهی میاید ‌ ‌ میان نازک خوبان بود موی دماغ من

فروزانست امشب خانه ام از پرتو حسنی ‌ ‌ ز نور دیگرش چون ماه روشن شد چراغ من

بدست آورده ام داغی که شب را روز میسازد ‌ ‌ نباشد هیچکس را گوهری چون شبچراغ من

مرا مولا حضوری نیست جز تهمت بخود بستن

همین بر خویش گردیدن بود گلگشت باغ من

ز چشم باده نوش او فروزان گشت داغ من ‌ ‌ حباب ساغری سرنگون گردد ایاغ من

چنین ریحان خطی کرده مستغنی مشامم را ‌ ‌ که باشد سنبل زلف بتان موی دماغ من

تماشا کن چمن دیدی بیا اعضای من اکنون ‌ ‌ به از صد لاله گر خود دیده کن روی داغ من

باین کم نامیم تا صید خود سازد مرا تیرش ‌ ‌ زنی بر گرده کی میگیرد از عنقا سراغ من

چه خوش فرماید مومن آنخان بلند اختر

بود روشن هزاران خانه تا سوزد چراغ من

ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من ‌ ‌ سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من

چه پروا عاشق وارسته را از آفت دوران ‌ ‌ که باشد آشیان چون غنچه بر دامن چراغ من

فزاید کاوش غم جوشش شور انگیز سودا را ‌ ‌ که ناخن جلوه ابر کند بر چشم داغ من

ز بس هر لحظه دوران سخت گیرد کار بر عیشش ‌ ‌ سبز چون لعل اگر می سنگ گردد ایاغ من

برنگ جسته ام از خویش سرخوش در شب هجران
که وحشت با چراغ برق میگیرد سراغ من

بهار سوختن بخشید سامانی بداغ من — که هر سو شعله گلدسته می بندد ایاغ من
عجب رسوایی سر در پی بدنامیم دارد — شود هر نقش پا آیینه راه سراغ من
شب هجران چنان دزدیدم در کلبه ام تمهید — که چشم گریه آلود است پنداری چراغ من
دلم در سینه ذوق قربت دیوانگی دارد — نفس وا میکند در حلقه زنجیر داغ من

اسیر از تاب رویش گشت هر شب خانه ام روشن
که گردد شمع چون پروانه برگرد چراغ من

تو از من وصل از من عید از من نوبهار از من — دل از من دوستی از من وفا از من قرار از من
عنان انجم و افلاک در کف کام دل حاصل — می از من ساغر از من دور از من روزگار از من
قرار خاطر از عاشق مروت پیشه میخواهم — سر از من سجده از من عجز از من انکسار از من
ریاض کائنات از فیض من نشو و نما دارد — نهال از من گل از من میوه از من شاخسار از من

بهار کامرانی آفرین بالیدنی دارد
گل از من لاله از من باغبان از من بهار از من

نمیدانم چه میخواهد سپهر بیمدار از من — جفای چرخ کین مهر و جور روزگار از من

فغان عندلیبم در چمن رنگ گل ریزد — گریبان میدرد در رنگ گل و بوی بهار از من

باقبال جنون امروز در گلشن سلیمانم — گل از من بلبل از من ناله از من شاخسار از من

ز خون دل سرشکم رنگ دیبا ریخت در صحرا — کهرا اعتباری بود شد بی اعتبار از من

نزاعی نیست ما را با تو ای ناصح چه میگوئی — دو عالم از تو و در دیده دیدنهای یار از من

عتاب و خشم و دشنام و جفا و جور از جانان — دعا و آفرین صلح و عجز و انکسار از من

فشاند اشکم غبار و خون دل از دامن مژگان — همان غم چشم دارد گریه بی اختیار از من

زگلزار وطن صائب باهی سفر کردم

که دارد لاله سان دل برگ داغی یادگار از من

رقیبان هست نمیگویم گل و باغ و بهار از من — بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

کجا عشق زبردستی که از یک حمله بر دارد — هوا از من هوس از من دل از من خار خار از من

مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد — چمن از تو گل از تو بلبل از تو لاله زار از من

اگر روزی رسی ایدل بگوی او به بر باخود — دعا از من ثنا از من نیاز از من نثار از من

به خالص رحم کن جانان به عذرینکه میگوید

خطا از من بد از من عجز از من انکسار از من

بچشم آمدی کرم در بودی اختیار از من — چو دیدی در میان اشکم کردی کنار از من

خلاف وعده کن شوخی نمیدانم چه میخواهم — زخاک و خون طپیدنهای راه انتظار از من

مرا در سر هوای دیدن جانانه باشد — اگر بینم بخواهش میرود صبر و قرار از من

کنون کز محنت گیتی قدی خم چون کمان دارم — نمی اید بغیر از گوشه گیری هیچکار از من

بکامم سالها افلاک گردی کردی کنون

نمیدانم چرا برگشت مضمون روزگار از من

ز گلشن تا کشیدم غنچه شد طبع بهار من — زمی تایب شدم افتاد مینا در خمار من

ز منع گریه ام مقصد ندانم چیست ناصح را — دل از من دیده از من استین از من کنار از من

ز بس در عشق شد صرف خموشی روزگار از من — نفس در خاک میریزد پس از مردن غبار از من

بخاطر بگذرانم هر که آن صید وحشی را — بدام اضطراب خویش می افتد شکار من

بدام آسمان گم کرده ام سر رشته خود را — سر از هر جا بر آرم صد گره افتد بکار من

هوای ابر و گل گشت چمن ارزانی بستان — ز فیض گریه چشم تر بود باغ بهار من

چه خواهم کرد با این بی زبانیها اسیر آخر

گرفتم راه دامان پر رحم تنها شد دو چار من

در خیال شوخ چشمی رفت عقل از هوش من — همچو ابروی بتان آهوست در آغوش من

گفتگوی قاصد از لعل نمک سود که بود — زخم های سینه چون گل سر کشید از گوش من

گر چنین

گر چنین جا میکند در خاطران نازک بدن	چا در مهتاب خواهد شد گران بر دوش من

شب که بی روی تو چشم خویش را دیدم بخواب	صبحدم چون موج دریا بود در آغوش من

در خیالش رفته ام بیخود به هر جا رو کند

خلوت یاری نخواهد یافت جز آغوش من

ای یاد چشم مست تو کار شراب کن	شور تبسم تو نمک در کباب کن

شرم حجاب روی تو آئینه آب ساز	حیرانی جمال تو دیده پرآب کن

رو از عرق ستاره بروز نشان نما	زلف از شکست خویش بشب اقتاب کن

برق نگاه خرمن طاقت به باد ده	چشم سیاه حوصله صبر آب کن

خالت ز رشک نافه نجاک سیاه زن	گیسو ز غیرت آهوی چین را کباب کن

با مدعی بباغ نشین و پیاله نوش	وز بهر او به عاشق بیدل عتاب کن

همخانه تا بکس نشود یار شد طریف

چشم زگریه خانه مردم خراب کن

یاد رخ تو دیده عاشق پر آب کن	دل را نگاهت آینه اضطراب کن

شوخی چشم روی ترا بی نقاب کن	عکس تو ماه و آینه را اقتاب کن

گردست مدبسمله ابروی ترا	چشمم ز مصحف رخ تو انتخاب کن

از بهر دام صید دل بیقرار من		گرد رخت بنفشهٔ خط پیچ و تاب کن

لایق بجرعه نوشی عشقت پی خمار
سوز دل است لخت جگر را کباب کن

حسن تو جام را قدح آفتاب کن		عکس تو آتش دل آیینه آب کن
از خوی گرم خرمن صبر و قرار سوز		در تاب چهره غنچهٔ گلبن گلاب کن
خاطر نشان نکرده گنه هم مریز خون		ای دلبر ستمگر بیجا عتاب کن
در سینهٔ دل خدنگ ترا دوش شمرد		مانند مفلسی ز مردم حساب کن

تا شد شفیع دل شده گرد سر تو گرد
تو هم نشین بغیر دل او کباب کن

ای غمزهٔ تو خانهٔ جانها خراب کن		وی شعلهٔ نگاه تو دلها کباب کن
از خال عنبرین و رخ مهر داغ نه		در تاب حسن جوهر آیینه آب کن
از ما کناره جو و با غیار مهربان		با بوالهوس قرین و ز عاشق حجاب کن
گاهی پیاله نوش کن و گاه توبه کار		خون در دل صراحی جام شراب کن
از شوخی نگاه غزال ختن شکار		در بوی زلف مشک ختا خون ناب کن
با دیگران ز بادهٔ عشرت پیاله نوش		عشاق را ز شعلهٔ غیرت کباب کن

از

از رنگ چهره رونق بازار مه شکن   از عکس حسن آینه را آفتاب کن

پیوسته از کرشمه برابر و فکنده تاب

از غیر سر گران د به فکرت عتاب کن

گیسو مه یفشان هر طرف قصد هلاک ما مکن   مکش نقاب از روی مه خورشید را رسوا مکن

ما عاشقان روی تو تو فارغی از حال ما   بر بیدلان چندین جفای جانمن عمدا مکن

خوش دلبر مه پاره سر فتنه دور قمر   بیرون میا دامن کشان شهری پر از غوغا مکن

از تو وفا میخواستم بر من جفا کردی بسی   جور و جفای سیمتن با من چنین تنها مکن

از تیر غمزه عالمی کشتی نظامی گویدت

آخر که فرمودت بگو چندین جفا جانا مکن

هر شب به بزم مدعی ای بیمروت جا مکن   آرام جان او مشو از ار جان ما مکن

دی شب به بزم مدعی کردت که یک لا بمن   امشب که گفت پیش ما بند قبا را وا مکن

هر دم بمجلس ای رقیب از یار دلجوی مجو   خاطر نگهدار یش را خاطر نشان ما مکن

هر چند گویم در دخود با تو نه بینی سوی من   یا رب که گفت پیش ما از ناز سر بالا مکن

اندیشه قتل مرا تا کی بفردا افکنی   اندیشه از فردا بد ارام روز را فردا مکن

نومید اگر گرد در ما رسوای عالم میشوی   یا با فروغی یار شو یا بند شال از پا وا مکن

بر من بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من ای مثل من بر دیده تو وی مثل تو کم دیده من

تو قد بناز افراخته من سر به پیش انداخته مانند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من

فرهاد و من هر یک روان کردیم با قد تو آن یک جوی شیر از سنگ او یک جوی خون از دیده من

دل با خیالت روبرو شب تا سحر در گفتگو گرد دلم گردیده تو گرد سرت گردیده من

تو خورده می با مدعی در خاک و خون از غم نقی

خونی بحسرت خورده و خاکی بلب مالیده من

از من جدا گردیده تو در جان جدا گردیده من کین مرا بگذار تو مهر ترا بگزیده من

تو بر کمان ابروان زه کرده از ناز چنان ناوک زبان بگذشته تو در خاک و خون غلطیده من

بر گرد کویت تا سحر ای نازنین مه جبین شبها براحت خفته تو از دیده خون باریده من

ای ماه نو ابروان تا کرده وسمه عیان همچون هلال یکشبه از شوق آن کاهیده من

تا زلف جانان عقیلا آمد بدست مدعی

از رشک آن در کنج غم چون زلف پیچیده من

ای شاخ گل بالای تو نخل است یا سرو سمن ای ماه من زلفان تو زلف است یا مشک ختن

گر یاسمن چون روی تو سنبل کجا و موی تو قربان روی و موی تو هم سنبل و هم یاسمن

فرهاد پیشت مبتلا شیرین ز حسنت در بلا کرده سراپایت خدا آشوب جان مرد و زن

زلفت

زلفت پیچان در سرت یا اژدهای گنج گل　　آشفته کاکل بر سرت یا چتر سنبل بر سمن

ببرید خیاط قضا دو جامه بر اندام ما　　بر قد تو گلگون قبا بر جسم من خونین کفن

افسرده از سیمای تو شرمنده از بالای تو　　هم گل بطرف بوستان هم سرو در طرف چمن

طوفان که بوده از هنر هر لحظه کامش تلخ تر

خورد از لبت یا گل شکر شد طوطی شیرین سخن

عالمی پرشور و من با عشق همدم همچنان　　بی خبر از عالم و از اهل عالم همچنان

بسته ام با عشق پیمانی که تا روز ابد　　گر شود تن خاک ما باشیم با هم همچنان

گر رود سر در سر کار غمش با شد مرا　　بر سر کوی ملامت پای محکم همچنان

سوختم بر آتش سودای او اخر چو شمع　　دل پر از خوناب حسرت دیده پر نم همچنان

گر کشد هر دم بخونم تیغ همچون آفتاب　　همچو صبح از مهر او خواهم زدن دم همچنان

گرچه از تیغ جفایش ذره ذره شد دلم　　از دلم یک ذره مهر او نشد کم همچنان

کوه دردم را به میزان فلک سنجید عشق　　ماند تا روز قیامت پشت او خم همچنان

غرق خون چون لاله اهلی سر برآرد روز حشر

پای در گل ماند از رشک دما دم همچنان

آب روی لاله و گل یا رخ زیباست این　　رشک شمشاد و صنوبر یا قد و بالاست این

هندوان راه زن یا جادوی مردم فریب — غمزه یا آشوب دل یا آفت جانهاست این

نقد عمر زنده کانی یا حیات جاودان — آب حیوان قوت جان لعل شکرخاست این

طره یا شمشاد یا جعد پری یا زلف حور — سنبل تر مشک چین یا عنبر ساراست این

قبله اهل محبت یا پی خضر و مسیح — سجده گاه دردمندان یا نشان پاست این

بسته ام نخلی چو حیدر در گلستان چمن
پای تا سر وصف آن سرو سهی بالاست این

میکشم درد غمت از چهره ام پیداست این — بر امید آنکه کوی دردمند ماست این

از رخ زردم مشو ای شک کرد کوی او — آبروی زرد من خاک کف آن پاست این

ایکه میخواهی هلاکم یک دو روزی صبر کن — کز غم نادیدنت امروز یا فرداست این

کام دل اهلی اگر خواهی از آن نخل مراد
تا نگوی ترک جان با خود نیاید راست این

ای گل بهر خدا با بلبلان خاری مکن — بلبل تو هم در بزم گل پرناله و زاری مکن

ای آتش صد خانمان آتش میفکن در جهان — دیگر قبا را ای جوان چون شعله گلناری مکن

زاهد مزن در راه دین پیچا تراز و تزویر بابن — دیگر مگو از آن این یعنی دکانداری مکن

منصور در دار فنا میباش در عین رضا — یا در صف اهل صفا دعوی سرداری مکن

امشب ندیم ناتوان در بزم او پیدا شکن

خود را بر آتش زن عیان البته خود داری

بگره ز وصل خویش مرا بهره مند کن | اغیار را بر آتش غیرت سپند کن
ای میوه رسیده فرود ای خود ز شاخ | یا آنکه دست کوته ما را بلند کن
ز اغیار درد خویش ستان و ممن بده | یا زین علاج درد میان دل مند کن
داری هزار خاک نشین شهسوار من | گاه نگاه در ته پای سمند کن
تا کی خوریم از خم زلف تو پیچ و تاب | یک حلقه وقف گردن ما زین کمند کن
خواهی نه تلخ کام کراز زهر حسرتم | آن کنج لب که گفت پر از نوشخند کن

مشتاق را ز عشق نصیحت چه فایده

ای پندگو برای خدا ترک پند کن





ای عرش فرش درحرم کبریای تو | کون و مکان بود همه زیر لوای تو

کردند چون امام صف انبیا ترا | واجب شده است بر همه کس اقتدای تو

از سربلندی که بفقر محمدی است | بر تخت جم قدم نگذارد گدای تو

تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا | سرها بر اگر برد از خاک پای تو

جان زنده گردد از نفس دلنواز او | هرکس که دم زند نفسی در هوای تو

خورشید بر فلک همه تن جبهه گشته است | از شوق سجده در دولت سرای تو

حبل المتین عروه وثقی دین و دل | هر تاری از ردای تو ای من فدای تو

گل نشکفد ز سعی صبا در حریم باغ | بلبل اگر سحر نسراید ثنای تو

جایی که میشوند زبان آوران خموش

وقف چه آن کسی است که گوید ثنای تو

ای در حریم کعبه عزت مقام تو | ای خطبه سریر رسالت بنام تو

روزی که عرش و کرسی و لوح و قلم نبود | آندم زدند مهر نبوت بنام تو

بر آستان قدس تو هر شام هر سحر | روح الامین ستاده که گوید سلام تو

وصف رخ ترا که تواند که شرح کرد — ای صد هزار یوسف مصری غلام تو

مه را بروی خوب تو نسبت چسان کنم — خورشید پرتویست ز نور جمال تو

دارم امید آنکه بمجلس نسیم لطف — برگوش عاصیان برساند پیام تو

دایم نصاری از می عشق تو سرخوش است

بادا مدام باده وحدت بکام تو

ای فتنه سایه پرور سرو روان تو — مه در کمند کاکل عنبرفشان تو

از خاک چون تو شاخ گلی برنخاسته است — بر سرو کم نگاه کند باغبان تو

خون خورده شرم تا چمنت را رسانده است — رنگ حجاب میچکد از ارغوان تو

صد ترکش از خدنگ ملامت برد بخاک — خورشید اگر بلند شود در زمان تو

مردم دراز دی شب خون بوسه — یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو

خورشید عمر من بلب بام بوسه زد — تا کی بحرف مهر نگردد زبان تو

شرمت بپاسبان خط آزاده کی دهد — در پای سرو خواب کند باغبان تو

ننموده خویش را و دل از من ربوده است — بسیار نازکست ادای میان تو

حاجت بخاک کردن دامن فریب نیست — صاحب بردن نمیرود از گلستان تو

غنچه یکی ز حمله خونین دلان تو — رفته فرو بخویش بفکر دهان تو

از بهر کشتن دو جهان ان کمر بس است — شمشیر احتیاج ندارد میان تو

هر جا که فتنه ایست در ابروت جا گرفت — پیش از دو خار گرچه ندارد کمان تو

بدنام بیوفاییم از بسکه میکنم — با خیل اشک خود سفر آستان تو

بدنام خواندم همه کس بی گمان بدست — نامی که بگذرد بغلط بر زبان تو

باری ز دست بوس مکن منع ما اگر — تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو

بر چرخ این ملال نباشد که دست من — آویخته بطاق بلند کمان تو

می را نهفته خوردم و مستی نهان نماند — رسوای عالمم ز نگاه نهان تو

از ناله ات کلیم چه حاصل که چون جرس
فریادرس بهم نرساند فغان تو

ای دل آویز تر از رشته جان کاکل تو — برده سوی تو دلم سوی کشان کاکل تو

سنبل غالیه سایت چو صبا شانه زدی — شده بر خرمن گل مشک فشان کاکل تو

داده از کار فرو مانده من سوی بموی — خبر از طره دل بند و نشان کاکل تو

همچو شمشاد که از باد به پیچ افتد و تاب — در تو پیچید و افتاده چنان کاکل تو

گر بسازند گل از غالیه آب حیات — هم نشاید بشویند بآن کاکل تو

عود خوش بود و مشک ولیکن زهمه برسر آمد چو برآمد زمیان کاکل تو

دل که دزدید سر زلف تو از دست کمال
برد و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

کاهم بدیده چهره کشاید خیال تو یکبار نا امید نیم از وصال تو
ترسم از آنکه هیچ نگردد شمال من تا که اگر در آینه افتد مثال تو
دست شکسته که شنیدی از آن منم گردن بکش زناز که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنا ای نگار من ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بعنامی شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

ای گردن بلند قدان در کمند تو رعنا همی فریده قد بلند تو
برصرصری سوار و زد دل می برد فراز طرز گران خرامی رعنا سمند تو
خوش بر رخ خنده تو بیازار ار زو افکند در مرا د لب دریچند تو
من چون کنم که طور بدنا پسند من گردد پسند خاطر مشکل پسند تو
چندم فتاده بینی و پرسی که کیست این بیمار تو شکسته تو دردمند تو
در دست سبا بر آتش سپند وار چشم حسود از پی رفع گزند تو

قتلش رواست گر همه صید حرم بود — هر صید کاضطراب کند در کمند تو

باید ز بهر تو خست ز صید گریز پا — ان صید را که دست دهد خود به بند تو

پای گریز محتشم از دور بسته است

عشق در از سلسله صید بند تو

ای جان فدای غمزه چشم سیاه تو — وی دل هدف ناوک دم تیر نگاه تو

قدم خمیده تر ز هلال است در غمت — تا شد نهان ز دیده رخ همچو ماه تو

ای جان ز عارض تو به چشمم سه رخ بود — گردم اگر غبار نخیزم ز راه تو

در پیش چشم یار ز بس خوار گشته ام — ای دل چه کرده و چه باشد گناه تو

با تیغ اگر زنی چکنم آه و چاره نیست — افتاده دل به بند دو زلف سیاه تو

صد شهر بند دل به نگاهی گرفته — ای شه اگر چه نیست کلاه و سپاه تو

طرزی فغان که در دل سختش اثر نکرد

هر چند چرخ تیره شد از دود آه تو

تنها نگشت این دل شیدا فدای تو — هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو

گل کرده است این ثمر از نخل دوستی — عالم تمام دشمن جان شد برای تو

غیر از دل ستم کش خارا مزاج من — آرد که تاب ناز شکیبا زمای تو

انصاف ده که این همه بیداد تا کجا
از حد گذشت بر دل زارم جفای تو

منکر مشو ز قتل که از خون من هنوز
آلوده است دامن و جیب قبای تو

اکنون نه که چون دل شیدا بخون طپید
آن دم که غیر بست حنا را بپای تو

تا چند آه و ناله و فریاد کشفیا
همسایه تنگ آمده از هایهای تو

هر شب بهم فتاده بگرد سرای تو
تا روز آه و ناله کنم از برای تو

جانا بدین شکسته دلان بیوفا مشو
عمری گذشته تا شده ام آشنای تو

هرگز شب وصال میسر نشد مرا
ای وای بر کسی که شود مبتلای تو

روزی که ذره ذره شود استخوان من
باشد هنوز بر دل ریشم هوای تو

بر حال زار من نظری کن ز لطف
تو بادشاه حسنی و خسرو گدای تو

دل هم نبرد ره بدر کبریای تو
دیگر بسر عنت انکه کنم ای تو جای تو

بر هر گلی فسون دگر می دمد بهار
خلقیست خود نما بخیال لقای تو

ای صد هزار پرده نهان تر ز بوی گل
عالم چه دیدار تو که دارد هوای تو

دل انفعال میکشد از تهمت دوئی
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو

ما عافون

ما غافلان فسانه حاجت کجا بریم
ای نه سپهر کاسهٔ دست گدای تو

پرواز سایه میکشد اخر بافتاب
تا از فنای ما امید بقای تو

در کیسهٔ حباب سرا و از بحر علیست
بخشی توام سری که بگویم فدای تو

نی را درین بساط نوای جز نسبت است
کم نیست اینکه بشنوم از خود صدای تو

در چاه دور زخم فکند انفعال شکست
گر فکرها سوا بود هم ما سوای تو

تحقیق غوطه در عرق شرم میزند
زان اینه که خلق ترا شد برای تو

تجدید از لباس تو بیرون نمی رود
محو است اثرهای تو در ابتدای تو

انجا که وهم داد دل خلق می دهد
بی نغمه نیست بیدل حرمان سرای تو

چون سر زند ز مشرق زین آفتاب تو
صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو

در پرده حرف گوی که شجاله بی ادب
دندان نگیرد از لب حاضر جواب تو

فردا اگر صبح حشر زند چاک پیرهن
دست بلیست و دامن بند نقاب تو

از بس بهوش صحبت شب را که میزند
خمیازه موج از لب همچون شراب تو

بر وعده های پوچ تو تا بسته ایم دل
خوش تر شود ز چشمهٔ کوثر حباب تو

امروز باز خون که پامال کرده
خون میچکد ز حلقهٔ چشم رکاب تو

تعویذ چاین حمایل ابروچه میکنی | حسن تراست نگهبان حجاب تو
هرگز نبود در سم ترا خواب صبحگاه | مارا بصد خیال فکندست خواب تو

صائب هنوز از دل جوش طبیعت است
افسرده تر ز شیب چرا شد شباب تو

نگشود بر رخم در دولت نقاب تو | این عقده ماند بر دلم از آفتاب تو
یاران بروز وصل جگرها کنند | شد مرغ ما در آتش حسرت کباب تو
عمریست کز لب تو بخمیازه قانعیم | ما را خمار بود نصیب از شراب تو
سوزد چو دل بیاد تو من میروم ز هوش | کیفیت شراب بود با کباب تو
روز حساب شد شب پایان پذیر نیست | طومار شکوه ستم بیحساب تو
خواب فرونشاند دل چاک چاک من | کی میخورد فریب عمارت خراب تو
غواص دل شود که مدعا طلب | باشد هزار بحر نهان در حباب تو

سر بر مدار از قدم شیشه همچو جام
صامت بیا که زهد در پا نیست باب تو

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

نرم

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانه دولت پناه تو

یاران مدان مباش که مانند بخت نیک — یار تو باد هرکه بود نیک خواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است — باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

نی گل شناسم نی باغ و نی بستان تو — که دیده در نگشاید بر این و آن بی تو

ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات — به زنده گی شده ام بسکه سرگران بی تو

درین بهار چو گل از سفر تو هم باز آی — ببین چه میکند این چشم خون فشان بی تو

گمان برند که من نیز با تو هم سفرم — چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو

کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم — بغیر نام که بگذشته بر زبان بی تو

همه ذخیره شبهای تیره روزی رفت — چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو

بجام و ساغر ما قطره نمی افتد — اگر نشاط ببارد در آسمان بی تو

تو همچو تیر ز کف جسته و رفته کلیم
به خود فرو شده چون حلقه کمان پهلوی تو

داری بجان من کمان ای من کمین روی تو | خوی تو گر هست اینچنین ایمن فدای خوی تو
گرد در بتخانه ام گرد حرم میکده | القصه گردم دربدر دائم بجستجوی تو
بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا | باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آرم بسوی قبله رو | محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای در تپش آفتاب از تاب رشک روی تو | صبح محشر شب نشین سایه گیسوی تو
از نزاکت بسکه هر ساعت برنگ دیگری | صفحه تصویر را ماند نقاب از روی تو
جای پر از بالش او برگ گل آید برون | گر کسی در خواب بیند نوبهار روی تو

آذر دردمند آخر کدامین سر کند
شکوه از ناساز بخت خویش یا از خوی تو

از کدامین داغ سوزد عاشق شیدای تو | از جدائیهای تو یا بیوفائیهای تو
سروها چون سبزه خوابیده میاید بچشم | در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو

اهلی همچنانمان سرگشتهٔ کوی تو شد
ای قیامت نقش بند قامت رعنای تو

شکوه‌ها دارد دلم از بی‌وفائی‌های تو
مرگ را نزدیک می‌سازد جدائی‌های تو

خون خود را میخورم هرگه که آئی در دلم
بسکه در غم میکند زود آشنائی‌های تو

هست هر عضو تو از عضو دگر دلجوی‌تر
بارها گردیده‌ام بر گرد سر تا پای تو

کی شود پامال تو حق وحید بینوا
بوسه بس کارها دارد بخاک پای تو

ای دل مجنون غبار دامن صحرای تو
زلف لیلی سنبل آشفتهٔ سودای تو

اشتران بی‌گناهان بسکه بر هم ریختند
صبح محشر گرد شد در کوی استغنای تو

دیده را قالب تهی کردید مانند حباب
جلوهٔ رعنا کسی نتوان بدید خالی جای تو

چون غنیمت زخم بیدادی تو عمری خورده‌ام
شکر نعمت‌های تو چندانکه نعمت‌های تو

ای سراپایم بلاگردان سر تا پای تو
عضو عضو بس پسندم نازنین اعضای تو

دوریت عین ستم بر مردهٔ آسوده را
هم چو دل از دیده‌ام خالی مبادا جای تو

التجا اوج قبول کبریای ما نیافت
آفرین بر عکس صورت لیست مطلب‌های تو

از چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو | طوق قمری شد سواد عالم بالای تو

رنگ زرد خود کنم پیوند با رنگ حنا | تا بآن صورت مگر مالم رخی بر پای تو

دل که بر سامان خاری از حسرت منکشد | لاله صد برگ شد آخر ز پیکانهای تو

دوش میرفتم ز کویش دل از پس بانگ گفت

میروی قاسم ولیکن نیستم پروای تو

چون بمسجد بینمت ای قبله من روی تو | پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست رو در قبله گاه | وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

بر مسلمانان ببخشا و مبین هر سو که شد | صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود | سر نمی آرم برآوردن ز شرم روی تو

هرکسی دارد بجای روی طاعت در سجود

صیدی رخساره زردی بر خاک کوی تو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو | تا در بهشت اندر نگارستان دو ابروی تو

ماه و پروین از خجالت رخ بپوشانند و شرم | آفتابا سا کند چون شب تجلی روی تو

روی هر صاحب جمالی را چو مه خواندن خطاست | گر رخی را ماه شاید خواند باری روی تو

خورده بر سعدی مگیر ای جان که جای تهمت است | سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی تو

ای

ای بی وفا چه چاره کنم با جفای تو | تا کی جفا کشم بامید وفای تو

من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم | ای صد هزار جان مقدس فدای تو

میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان | تا صد هزار بار بمیرم برای تو

ای سرو اگرچه دور شدی از کنار من | حقا که در میانه جان هست جای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد

میخواهم از خدا که شوم خاک پای تو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او | سرو خود را همچو سایه افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن | چون ندارد کس بدور عارضش پروای او

سایه آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد | سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری در مردم چشمم نشست این دم | جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او

دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن | سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و از آن شیرین | گر پی خون ریختن هم خورده بود حلوای او

شد بسر دایه جامی که وصل دوست بود

باز اگر از دایه او باز ماند وای او

باز می افکند آن زلف کمند افکن او | کار شیفته ما را همه در گردن او

مکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد
کار خود بلبل سودازده در دامن او

آتش عارض او در دل ما هر روزی
که برآورد برآمد همه پیراهن او

اینکه موی شده‌ام در غم آن موی میان
کاش موی شدمی همچو میان بر تن او

چه کنم حال درون عرض که حال دل من
می نماید رخ چون آینه روشن او

آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم
نکند هیچ اثر در دل چون آهن او

باز برهم زده زلف و بهم بر زده
کار و بار دل مسکین من مسکن او

رحم کن بر دل سلمان که به تنگ آمده‌اند
مردم از شیوه چشم تو و از شیون او

کجا از سرمه‌دان منت کشد چشم سیاه او
سواد سرمه باشد عنبرین موج نگاه او

سواد اعظم میخانه خوش آبادی دارد
که مستان از خود رفتن بود دیگر چه راه او

ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن
که نقش پا بگردش همچو چشم آید به راه او

غبار راه آن گلگون قبا رنگ دگر دارد
به جای گرد برخیزد پری از جلوه‌گاه او

غلاف مخمل سبزش بود مژگان طوطی‌ها
به آیینه افتد عکس از خط سیاه او

لب میگون بود چشمی که از گلگون سپاهی فتنه
بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او

ندارد احتیاج بالش پر مست و بی‌پروا
بود بال تذرو نشئه می خوابگاه او

گدای

گذاری صبر از تقصیر بی‌آرامی **شوکت**
بود موج می خجلت زبان عذرخواه او

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او
صحرانشین بود سپه بی‌حساب او

هر نونهال طفل دبستان گلشن است
هر غنچه که واشده باشد کتاب او

بلبل بروی گل غزلی را که سر کند
بیدا دم از بدیهه نگویم جواب او

نرگس ز لاله بیند و دارد تأسفی
چون سرخوشی که سوخته باشد کباب او

در هر چمن اگر گل رنگین نشان کند
باران کی کند نقط انتخاب او

بر شاخ از شکوفه فکنده است نوبهار
پیرهن تری که نیفشرده آب او

هر جا که خوشدلیست ز کلفت نشانه است
بنگر شاهد گل و نیلی نقاب او

با شرم او **کلیم** چه سازم که همچو گل
هر چند مست گشت فزون شد حجاب او

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او
چمن آرا کند از دامن گل بستر او

چشم بد دور ز مژگان سبک دست تو باد
که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او

هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر
آتش طور توان یافت ز خاکستر او

لب تیغی که لب زخمی از او تر نشود
ریشه سبزه زنگار شود جوهر او

عشق پرشور تو دریای گرامی گهریست — که سیه بختی عشاق بود عنبر او

سر خورشید از آن در خم نه چوگان است — که رساند رخ زردی بغبار در او

چرخ اگر عود مرا سوخت بجود نقصان کرد — سرد شد گرمی هنگامه نه مجمر او

نیست مخصوص دل آشفته دماغی صائب

غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او — در دولت خواهد برازمن پیامی سوی او

از زمان کانجا رسی آهسته باش و دم مزن — تا نسوزد خواب خوش در نرگس جادوی او

زلف مشکینش برافکن زان عقیق آبدار — در گمان بد نداری بوسه زن بر روی او

نی خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار — گر رسول عاشقانی تیز منگر سوی او

گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل

من چنین محروم تو پیوسته همزانوی او

گشته ام چون برگ کاهی از فراق روی او — ای صبا لطفی کن و افکن مرا در کوی او

ای اجل بستان ز من این جان تنها مانده را — زانکه من خود را نخواهم زنده دور از روی او

من که از بند قبای او برشکم هر زمان — دیگری را چون تو هم دیده در پهلوی او

خاک شد فانی و از نو زندگی یابم اگر — بر وی افتد سایه سرو قد دلجوی او

دورم از بیم رقیبان نیست در کوی او	شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او

گرچه پس دورم دلی هر جا که منزل میکنم	می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

او بنقبلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم	تا که آزاری نه بیند ساعد و بازوی او

تا هلالی را فراقت مبتلای درد ساخت

ناله دیگر بر دل می آید از هر موی او

سرو من از بسکه دلها بسته بر هر موی او	گلبن پر غنچه را ماند قد دلجوی او

شمع اگر در بزم او استاده کی دارد چه شد	آفتاب از پا نشیند گر به بیند روی او

گلبه ام پر گشته چون پیراهن خوبان عطر	گوئیا امروز می آید نسیم بوی او

عالمی بنهاده سر در پایش از روی نیاز	کرده تا محراب پیدا نسبت ابروی او

بسکه قبلان سر بزانو کوفت هر شب تا سحر

زاب دیده رنگ بست آئینه زانوی او

من از دست کمان داران ابرو	نمی آیم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنائی	ندانم قرص خورشیدست یا رو

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار	کمندست آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر	سواد زلف چون پر پرستو

ازان سرپنجه دارد شوخ عیار　　　که با او بر نتوان آمد به بازو

نفس را بوی خوش چندان نباشد　　　مگر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد　　　در از آب شیرین است لولو

غریبی سخت مطبوع اوفتادست　　　به ترکستان ابرویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد　　　که پیشش سرو بنشیند به زانو

لب خندان شیرین منطقش را　　　نشاید گفت بر ضحاک جادو

اگر بینندش اندر محفل عام　　　دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیاد روی گلفام گل اندام　　　همه شب جا ندارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

رخت صبح است و شام آن جعد گیسو　　　تعالی الله ازین روی و ازین مو

شود چون شمع خار پاش بستر　　　سری کو شد مقیم کنج زانو

دل افسرده معنی شناس نیست　　　نباشد غنچه تصویر را بو

هلالی شد مه گردون ز خجلت　　　فکندی تا نقاب از چهره یکسو

کجا چشم تو گردد مایل من　　　که باشد وحشتی در طبع آهو

جامی

خیال قامتت در چشم شوخم — نماید همچو سروی بر لب جو

مرا الفت خموشی کرد تعلیم

کند آیینه را طوطی سخنگو

پنهان کشدم هر دم آن شوخ کمان ابرو — بربوده دل و دینم از یک نگه جادو

از زلف گره گیرش در تاب شده سنبل — در چشم سیه مستش افتاده بدام آهو

آن لعل بدخشان است یا نوش لب جانان — وآن نقطه موهوم است یا تنگ دهان او

در کنج لبش دیدم آن خال سیه گفتم — یارب لب کوثر بنشسته چرا هندو

زنجیر سر زلفش چون دید نجف گفتا

کین غالیه مشک است یا سلسله گیسو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خود رو — چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

ماه است رخت یارو زمشک است خطت یا شب — سیم است برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بسته است لبت پسته — زلفت بخم چوگان بربوده دلم چون گو

یا رایحه زلفت یا لخلخه عنبر — یا غالیه می ساید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را با یار نباید گفت — ای کاش تو هستی گفتن سخنی با او

بدگوی توان باشد گر یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

استاد غزل سعدیست نزد همه کس لیکن

دارد غزل حافظ طرز غزل خواجو

زروی حسن دو گوشش ان هلال ابرو
ستاره ایست که باده میزند پهلو

نوشته کلک قضا لا اله الا هو
بلوح سینه ز عین خط شکسته دلان

درون چشم پرآب و دل پر آتش من
چگونه جای گرفتی اگر نه جادو

چو ترک چشم تو زد تیر در میان مژه

کمان بقتل ریاضی گرفت در بازو

گرهم سر اید خورشید ماه و
گو زلف و کاکل گو چشم ابرو

دین و دل از من یکباره بربند
از زلف کافر وان خال هندو

از حیرت ان رفتار و قامت
استاده بر جا سرو لب جو

آب رخ گل شبنم شد و ریخت
از تاب روی ان آتشین خو

ترسم که گردد با خود گرفتار
مشاطه منمای ائینه با او

الفت چه چاره چون در ازل شد

عاشق بلاکش دلبر جفا جو

سه چیز کرده مهیا بقتلم ان بدخو
کرشمه تیغ مژه ناوک و کمان ابرو

[illegible]

زمشک بر ورق مصحف رخ [illegible]

ترام

ترا که هست سه چیز از سه چیز نازک تر
دهن ز غنچه لب از برگ گل میان از مو

بچشم و عارض و ابرو ربوده سه چیز
سیاهی از شب و سنبل ز زلف و گل از رو

دلم بوقت بهار آن سه چیز میخواهد
کنار آب و می ناب و ساقی گل رو

سه چیز در چمن شگفت کرده امروز
بنفشه از خط و سنبل ز زلف و گل از رو

پری که چشم ترا از سه چیز میخواهد
ادل بکاره و دولم ساحر و سیم جادو

ز شعله آتشی بدل بید بتاب کو
امید سیل شک ترا اضطراب کو

گر نیست عهد کیف جوانی چو کیمیا
آن نشه های مستی عهد شباب کو

خلقی ز ظلم بحد گردون خراب شد
انصاف در سوال زبان جواب کو

گفتم شبی بخواب به بینم رخ مراد
ای چشم روسیا ترا بخت خواب کو

هر دم علامتی و نشان قیامت است
مهری و صبح صادق و آفتاب کو

شد نسخه حساب مفتح به بحساب
مخفی کجاست اهل تمیز و حساب کو

لاف زنی که عاشقم دیده اشکبار کو
سوزش جان و دل کجا سینه پر شرار کو

ای زکه تیر عشق او زخم بسینه خورده ام
در دل شب دود او گریه زار زار کو

گر توشه حقیقتی خضر ره طریقتی — قلب ربا سواری باطن بی غبار کو

مرگ رسید بر سرت نیست هنوز باورت — بهر نجات آخرت فکر کجا و کار کو

نیست اگر ترا بدان میل بحیف این جهان — مال مطاع جان و دل در حق او نثار کو

گر به مثل شه هفتی گشت جهان مسخرت — عمر مخلد و کجا دولت پایدار کو

دبدبه بیان کجا و غدغه شهان چه شد — جاه و جلال سلطنت این همه گیر و دار کو

گر تو غیاث عارفی از ره فقر واقفی

عاجزی و شکستگی پستی انکسار کو

ساقیا فصل گل آمد می گلفام تو کو — آب تو آتش تو پخته تو خام تو کو

در چمن کار بتان خدمت رطل است و ایاغ — کار تو پیشه تو شیشه تو جام تو کو

گر ترا همسری سرو سهی است ای شمشاد — سیب تو تاک تو عناب تو بادام تو کو

گفته بودی که بیایم بسرت جان بدهم — خط تو رقعه تو پیک تو پیغام تو کو

گفتی ایم بسر گشته وضو به نماز

کیش تو مذهب تو دین تو اسلام تو کو

آنچه دی کاشته میکنی امروز درود — طمع خوشه گندم مکن از خوشه جو

تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد — هوس بود مجاز از لب شیرین خسرو

ادر

کودک یک شبه در دامن مادر پیرست | چشم عبرت بگشا و بنگر بر مه نو
که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب | فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق | چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگرست | آسیا را چه خبر هست ز چندین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند
زود لبیک قامت زده مستانه برو

چند داری بغم روزی فردا تک و دو | نشنیدی تو مگر روز تو و روزی تو
هوس ننگ و غم نام چه داری گر هست | خرقه در میکده بسپار و ده بخمخانه گرو
شش جهت رحمت او یکدر باز است آنجا | پند من گوش کن از سابقه نومید مشو
تیغ خونخوار ترا ساخت ز مریخ نیام | نعل شبدیز ترا بست فلک از مه نو
هوس قصر و غم باغ و سر زینت مرا | دست کوتاه کن از دامنم انجواجه برد
چشم بد دور ز زر روست که بجولانگه جستن | مه رکاب تو بکف گیرد و خورشید جلو
چیست شو در طلب بنده کی نعمت خواه | مثل است این چو خود پیش کند سب بدو
ظالم از آه ضعیفان نتوان غافل بود | بدروی آنچه بکشتی چو رسد وقت درو
بارگاه جد معنی هو تو دریاب | پیش از آنست که گویند بیا خیز و برو

جام گیتی‌نما و آینه سکندر دیدمت — دوش سر گرد میخانه پیکی عجب کرد

نیست در وحدت نظرگاه جهان یکذره — بجز از هستی هو هو هم غربت غره مشو

پیشه تو بدی امید تو نیکی عجب است — چشمه گندم نتوان داشتن از خوشه جو

بر سر خوان کسی پند مرادو بیاد

بی طلب تا که نخوانند عزیزا تو مرو

می طپد بلبل به بستان از نگاه چشم تو — نرگس بادام حیران از نگاه چشم تو

لاف میزد غنچه در پیش دهانت در چمن — خورد زهرالود پیکان از نگاه چشم تو

گرچه با صد حیله بردم از فسون غمزه دل — کی سلامت می برم جان از نگاه چشم تو

وقت طفلی چون بمکتب کردی ایجاد سبق — مرد استاد دبستان از نگاه چشم تو

نیست با مستان عشقت حاجت جام شراب — سرخوش اند این می پرستان از نگاه چشم تو

گلعذاران صنوبر قامت شمشاد قد — همچو برگ بید لرزان از نگاه چشم تو

از نظر بگشای کار بسته شاه شجاع

می شود صد مشکل آسان از نگاه چشم تو

باری اگر عاشق شوی بر خالق جبار شو — ور فتنه جوئی بر کسی بر عالم اسرار شو

بردوختم از غیر خود چشم اولا الابصار شو — خواهی شهبازان رهی رو از اولو الابصار شو

تا چند

تا چند بندی جان و دل بر خوبرویان جهان — درمانگرای بی بصر وز خواب خوش بیدار شو

ای ماه رویان عاقبت چون ماه رو کاهان میشوند — از بی وفایان چنین بستان دل بیزار شو

اهل ملاحت را ز رخ هر دم طراوت کم شود — گر حسن باقی بایدت در عشق موسی وار شو

بس بی وفا و پر جفا باشند یاران دگر — یار وفاداری اگر خواهی تو با ما یار شو

دانا و بینا ایم ما بر جمله کردار تو — خواهی بروی روز کن خواهی پس دیوار شو

تو کار چندین ساله را اندیشه پیش خود کنی — اول تو عمر خویش را یک لحظه در شمار شو

ای بنده نشکستیم ما هرگز مراد در دلت — شربی بدار آخر تو و دلجوی آن دلدار شو

پنجاه و شصت از عمر تو بگذشت و تو طفلی هنوز — ای پیر نابالغ بیا از مستیت هشیار شو

پیدا نخواهد شد ترا جز من خریدار دگر — ورمی نیاید باورت یک سوی بازار شو

در قلب شب پرسش کنی دلخسته کان خویش را — گر پرسش من بایدت ز خواب خوش بیدار شو

چندین چه معماری کنی بستان سرای ناز را — زندان تنگ گور را آخر دمی معمار شو

گر صد هزاران سال تو پهلو تهی کردی زمین — یکبار گوید کر دوام در بارگاه یار شو

انصاریا خواهی که تو از عمر یابی بهره

بیخواب و خور دردمند چون عاشقان زار شو

برده ز ما دل خم ابروی تو — کشته مرا نرگس جادوی تو

گر ز حسرت یکسر مو کم شود — جان بدهم بر سر هر موی تو

گر به لحد خاک شود جان من — زنده شوم گر برسد بوی تو

آینه دار رخ تو آفتاب — برده سبق مه ز گل روی تو

تیر جفا بر من بیدل مزن — نیست مراقوت بازوی تو

کیست که شب حلقه بدر میزند

بنده نظامت دو عاگوی تو

غنچه سان داریم لب پرخنده دل پر خون ازاو — تا بکی باشیم که شاد و گهی محزون ازاو

استخوانم را بسنگ از تند خویی نرم کرد — تا باسانی کشی پیکان خود بیرون ازاو

حسن لیلی ار نبود آشوب صبر و عقل و هوش — از چه رو بازیچه اطفال شد مجنون ازاو

من که هر که نامه اش می بینم از خود میروم — چون کنم یارب که معلوم شود مضمون ازاو

با رخت ماه ار چه می لافد که صد مقدار ماه — از رخت گر کم بود باشد هنوز افزون ازاو

ای گل روی ترا از تاب می حال دگر

بی صبر و دل را حال دیگرگون ازاو

لعل میگونت که حالم گشته دیگرگون ازاو — ساغرم در بزم غم تا کی بود پرخون ازاو

دیگران از وصل او شادند من غمگین ز هجر — چند باشد عالمی خوش حال و من محزون ازاو

از

گر به تیغ کین دلم صد چاک سازی با من — مهر تو هرگز نخواهی آمدن بیرون از او

مضطرب لیلی شبی هر لحظه بر بام آمدی — برده بود آرام گویا ناله مجنون از او

گرد تا سوی در او رفت و آمد کم رقیب

لعل پیش صبر و دل بسیار شد ممنون از او .

آه از نصیب من نشد وصل نگار دو بدو — سینه بسینه لب بلب چشم بچشم رو برو

بسکه ز درد هجر تو این دل خسته میکند — آه باه دم بدم ناله بناله سو بسو

گریه دیده ام چو دید غرق باب شرم شد — ابر بابر شط بشط چاه بچاه جو بجو

شد صبا همی برم رشک چمن ببوی تو — باغ بباغ گل بگل غنچه بغنچه بو ببو

بهر دوای هجر تو میرود این دل عزب — دشت بدشت ده بده شهر بشهر کو بکو

گرچه ضعیف بدم سختی عشق میکشم

دست بدست پا بپا دوش بدوش مو بمو

مست شد ذرات جهان هوشیار کو ترسا کو — در خواب غفلت این همه بیدار کو بیدار کو

ای زاهد خلوت نشین از تیره کی پرسی حقی — گر صاف داری آینه انوار کو انوار کو

رفتم فراز آسمان تا پایم از جانان نشان — آمد ندا از لامکان آن یار کو آن یار کو

کرده انا الحق سالها منصور بر دار فنا — من حق مطلق میزنم آن دار کو آن دار کو

غواص بحر حکمتم گوهرفشانی میکنم

برشک گردد عالمی عطار گو عطار گو

گر بتو افتدم نظر چهره بچهره رو برو | شرح کنم غم ترا نکته به نکته مو بمو

ایکه ز دیدن رخت همچو صبا فتاده ام | خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو

میرود از فراق تو خون دل از دو دیده ام | دجله بدجله یم بیم چشمه بچشمه جو بجو

مهر ترا دل حزین بافته در قماش جان | پرده به پرده نخ بنخ تار به تار مو بمو

در دل طاهر از ازل ثبت نگشت جز غمت

صفحه بصفحه خط بخط نقطه به نقطه سو بسو

ای من هلاک غمزهٔ چشم سیاه تو | گردم سر تو گردم و طرز نگاه تو

یکدم برون خرام که قربان شوم ترا | تا چند منتظر بنشینیم براه تو

کوتاه آنکه شرح نمایم که هر زمان | با من چه میکند نگه گاه گاه تو

فریاد و آه ناله چسان کم کنم ز هجر | روزم سیاه گشته چو زلف سیاه تو

محوی همیشه آه ز دل میکشی مکش

کاتش بعالمی نزند برق آه تو

دو نرگس تو بلای دل اند جان هر دو | که شد سیاه بسی خانمان ازان هر دو

مهی چو روی تو سروی چو قامت تو کجاست — نه بر زمین بود و نه بر آسمان هر دو

لب تو صبر و خرد برد و نرگست دل و دین — بجان رسیده مرا کار از این و آن هر دو

هزار بار چو شمعم اگرچه سوخته — یکیست با تو هنوزم دل و زبان هر دو

من و سگ تو بسی شب ز روی مهر و وفا — نهاده ایم سر خود بر آستان هر دو

مرا چو لاله بسی داغ تازه بر جگر است — گواه این سخنم چشم خون فشان هر دو

غبار اهلی غمدیده شد بباد ولت
هنوز کو غمت در دل است و جان هر دو

دو ابروی تو بلای دل اند و جان هر دو — نمیرود ز دل و جان خیال آن هر دو

به قتل من دو لبش دل مگو یکی دارند — که میکنند حکایت به یک زبان هر دو

دو نرگس تو به یک خون عاشقان ریزند — اگرچه از می نازند سرگران هر دو

خدای را سخن از آن دو لب بگوی که هست — حیات جان من و عمر جاودان هر دو

دو ترک چشم تو پیوسته در کمین دلند — به ناوک مژه در خانه کمان هر دو

میان جان و دلم رشک از آن بود خیزد
که میکنند غمش را ز هم نهان هر دو

نه طاقت وصلت مرا نه صبر در هجران تو — وصلت بلا هجرت بلای من بلا گردان تو

بر یک دگر افتاده اند از بس شهیدان هر طرف
جای طپیدن کی بود از کشته در میدان تو

عیدست در خون می طپد از حسرت تیغت دلم
برخیز و قربان کن مرا ای جان و دل قربان تو

گردم گرفته دامنت امداد می‌ای باد صبا
شاید بدامانش رسم دست من و دامان تو

تنها نه من گشتم خراب از جلوه مستت شهر
چون سیل باشد هر طرف صد خانه‌ها ویران تو

لب تشنه تا کی داریم ای نازنین بهر خدا
ای ابر رحمت سوختم از حسرت باران تو

زینگونه چون صرصر بود دیگر ترکتاز خلوت
دایم چو گرد آخر روم بر باد از جولان تو

گر سر به تیغش افکنی حاشا ز حکمت سر کشد
مشتاق دارد چون قلم سر بر خط فرمان تو

از تبسم کردن و از دیده دیدن‌های تو
می برد دل از کفم فی الخفا اداهای تو

شکرها دارد دلم از بیوفاییهای تو
مرگ نزدیک است از بسیار جداییهای تو

هست هر عضوی تو از عضو دگر دلجوی‌تر
بارها گردیده ام بر گرد سر تا پای تو

خون خود را میخورم هرگه که آید بر دلم
بسکه در غم میکند زود آشناییهای تو

کی شود پامال تو خون وحید بینوا
بوسه من کارها دارد بخاک پای تو

بسکه از چشم تو در دل ریخت رنگ آرزو
در میان چشم دل گرم است جنگ آرزو

طرزی

صیدی دل را بگفر زلف خوبان تا بکی میکنی این کعبه را آخر فرنگ آرزو

دیده برگیر از تکلفهای رسمی در جهان تا نگردی مبتلای نام و ننگ آرزو

تا کی از بار تعلق میکنی دل را گران میزنی این شیشه را آخر بسنگ آرزو

لذت آزادگی گر میبری مضمون بکام

گر گریبانت رها گردد ز چنگ آرزو

صبح نگردد سفید پیش بناگوش تو گر ز سر طاقت گذشت آب گوهر تو



ای عالم از صفات ظهورت عیان نشد
بست و گشاد دست تو در بادکان شد

پیدایی تو دست اشارت کرده قطع
عریانی تو پرده چشم جهان شد

از بی‌دریغ بخششی حسن کریم تو
هر ذره به هستی خود بدگمان شد

چندین هزار فاخته مرغزار قدس
در جست و جوی سرو توبی آشیان شد

هر سبزه که از جگر خاک سر زده است
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شد

از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
گل کرده است و نرگس چشم بتان شد

با یک زبان بذکر تو هر سبزه ده زبان
با صد زبان بحمد تو یک گل زبان شد

خواب گران بدیده ما پرده بسته است
ورنه چنانکه هست جمالت عیان شد

چندین هزار قامت از تیر راست تر
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شد

گل را ز ابروی تازه آتش چه نسبت است
دوزخ فسرده است که باغ جنان شد

بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه
عالم سیاه در نظر سرمه دان شد

انیست اگر قریب تو فرودست دیده‌ام
صائب یکی ز جمله دردی‌کشان شده

به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته — به خط ناتوانی همه نقش پا نشسته

سر راه ناامیدی نه مقام انتظار است — دل بی‌نوا ندانم به چه مدعا نشسته

ز هجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو — که صدای پا بگوشم چو هزار پا نشسته

به چه دلخوشی نگریم به چه خرمی نسوزم — که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته

چو حباب عالمی را هوس کلاه داریست — به دماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته

به غرور هستی الصبح مگذر در این گلستان — که صد آینه به راهت نفس از نما نشسته

به سجود آن دو ابرو نه من و تو سر نگاهم — به عروج همان هم مه نو دوتا نشسته

چو بکام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش — نتوان فشاند دامن به غبار نانشسته

مکش ای سپهر زحمت به تسلی مزاجم — که به صد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته

چه قیامت است بیدل پر شوق برفشانیم

که غبارها درین ره به امید ما نشسته

نه همین شکسته رنگی ز رخت به ماه نشسته — که ابروی ماه داغی ز تو دلربا نشسته

بعذارت از پی دفع چشم بد بان — به سپند خال نازم چه عجب بجا نشسته

کف دست نازنینت به حنا چه زیب دارد — که بلوح نقره گویا ورق طلا نشسته

ز فروغ شمع رویت شده گرم بزم خوبان — به جبین هر پریرو عرق حیا نشسته

ز دودم

ز دو چشم ناتوانت خجل است چشم نرگس
که بکف عصا گرفته بقد دوتا نشسته

بخدا که ناز و تمکین تو میبرد ز خوبان
که بدیده‌ام خیالت ز نظر جدا نشسته

مژه هر شبی نخفته خس و خار راه فتنه ز
تو بخواب ناز خفته من مبتلا نشسته

تن لاغرم بفرقت ستمست چنان نگو سود
که به پهلوی حزینم نی بوریا نشسته

شده خاک من غباری بهوای عزم کویت
بهزار امیدواری بره وفا نشسته

دل مستمند ما را ز برم حریف شوخی
بچه دلبری ربوده و چه بدهوا نشسته

سر ادعای قتلم ولی ار اگر ندارد
بکنار مدعی پس بچه مدعا نشسته

بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

که گذشت ازین گلستان شب دوش مست و غلطان
که بروی گل چو شبنم بعرق حیا نشسته

تو که عکس خوبی خود ز حیا و شرم هرگز
برخت عرق چه دانی که چه خوشنما نشسته

سر و کار من فتاده بغزال شوخ چشمی
که درون دیده و هم ز نظر جدا نشسته

خط و خال و زلف و کاکل مژه و کمان ابرو
همه راست کرده یکسو بغزای ما نشسته

بوصال حسن خوبان دل خود مبند صبا
که بروی خار دارد هم گل بیوفا نشسته

به شکنج چین زلفت دل مبتلا نشسته | چو دلاوران شبر و بدم بلا نشسته
بنمود ناله من بدلت اثر نظر کن | که نوای بی نوایان چقدر بجا نشسته
ز خرام سرو قدت شد خشک سرو بستان | نتواند از تحیر نفسی ز پا نشسته
بنمود خط معنبر بعذارت ای سمن بر | که ز آه تیره روزان خت از صفا نشسته
نتوانم انکه تیرت ز جگر بردن برارم | که خدنگ نازت اینه بدلم بجا نشسته
دل من چو مرغ بسمل بربت فتاده بنگر | ز کجا هوا گرفته بکجا ز پا نشسته

دل اغدار طرزی به هوای لب لعلت
همه شب چو غنچه گل به ره حیا نشسته

شنیدم گرمی می با تو گستاخانه سر کرده | به چشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از دل سوزی بر آتش نشسته | ملاقات لبت بیجاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان نه بیقیدانه میخوردی | سر بی مهریت اشنای در دسر کرده
رگ دست ترا از رشته جان سخت نازکتر | طبیب بیمروت بوسه گانشتر کرده
بامیدیکه با نبض تو دستی آشنا سازد | مسیح از خانه خورشید هنگ سفر کرده

ترا صائب اگر پای عیادت سست خوش باشد
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

نهم

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده　　ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل دفتر　　بخط سبزه رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کن که دست غنچه گره　　گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم　　شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده

گل از چه خلعت خوبی بتازگی پوشید　　بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده

ز هستیم رمقی مانده است کی باشد　　هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرس تحقیق آن سبق کرده

با بروان تو زاهد چو چشم وا کرده　　ترا بگوشه محراب ها دعا کرده

خدنگ ناوک غم عضو عضو ما خندان　　که زخم کرده بهم تیغ او جدا کرده

به بردن دل و دین خال را نشان داده　　بغارت سر و جان زلف را رها کرده

به ترک جور و جفا وعده که داده مرا　　وفا نکرده دگر کرده هم جفا کرده

رقیب قطع رحم کرده با سگ کویش　　مرا بخویش بران در چو آشنا کرده

خیال قد لطیفت چو دید سرو در آب　　چه میل ها که بدان قد دلربا کرده

بهار بی گل رویش چو ابر تیره کمال　　برآمده بگلستان و گریه ها کرده

ای که هر جا جلوه با حسن دلارا کرده — عالمی را بر جمال خویش شیدا کرده

لمعهٔ حسن تو نور افشان چنان افتاده است — کز پس صد پرده روی خویش پیدا کرده

در جمال مهوشان بنهفته نور خویش را — باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده

شاهد خلوت نشینت تا سر بازار شد — هم چو من بسیار کس را خوار و رسوا کرده

رخت جان و دل مرا از گرمی حسن تو سوخت — سینه را از سوز عشقت طور سینا کرده

ای که نور روی تابانت نمی‌گنجد بعرش — در دل این بنده حیرانم که چون جا کرده

قامت موزون خود را تا بناز افراختی
بر سر مشفقی هزاران فتنه برپا کرده

باز بر رخ زلف مشکین را پریشان کرده — آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده

زلف را افکنده بر رخ تا که باشد سایه بان — روز و شب را خویشتن هم دست و گریبان کرده

چشم جادو خال هندو زلف کافر رخ فرنگ — ای مسلمان زاده خود را کافرستان کرده

من کجا صبر از کجا بنیاد طاقت از کجا — خانهٔ صبر مرا یکباره ویران کرده

سبزه خون آلوده می‌جوشد ز خاک کشتگان — بسکه تیر غمزه در کار شهیدان کرده

ره بهر کشور که با این زلف و رخ افکنده ای — غارت دین ترک دل تاراج ایمان کرده

کرده صد رخنه در جان مسلمانان بناز — کاکل ناروش را تا پریشان کرده

از غرور حسن مستی الله الله تا از شراب — گر عرق خورشید تابان را زر افشان کرده

دانه خال سیه بر کنج لب دانی که چیست — هندوی را رهزن چاه زنخدان کرده

کرده در جامه نیلی تن سیمین عیان — بی سبب بهر چه یوسف را بزندان کرده

شهر را پر کرده مقصود حیرانم چسان

خویش را در عاشقی رسوای یاران کرده

هیچ خطر از دیده گریان نرسید — چون شمع سرشکت بگریبان نرسید

از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند — نوبت بسر زلف پریشان نرسید

تا آتش شوقی نبود خوش نتوان زیست — بی شعله سر شمع بسامان نرسید

دل را خبری نیست که در دیده چه شور است — دیوانه به هنگامه طفلان نرسید

در طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی

هنگام ستمکاری دوران نرسیده

آستین بر روی دلکشی در میان افکنده — خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهد — پرده بردار که خلقی در گمان افکنده

همچنان در غنچه آشوب استیلای عشق — در نهاد بلبل فریادخوان افکنده

آن چنان رویت نباید که با بیچارگان — با میان آری حدیثی در میان افکنده

چون صدف امید میدارم که لولوی شود — قطره کز ابر لطفم در دهان افکند
هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی بر کشد — وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکند
حاکمی بر زیر دستان هرچه فرمایی رواست — پنجه زور آزما با ناتوان افکند

سر بخدمت می‌نهادم چون بدیدم در کنار
چون سر سعدی بسی در آستان افکند

چه خورشید خد در گلستان رسید — که امروز رنگ از رخ گل پرید
بنازم فسون سازی زلف او را — که در سایه خورشید را پرورید
ز زاهد مجو هیچ رمز حقیقت — کس از نخل تصویر میوه نچید
خبر از کدا از محبت ندارد — چه مستی دهد باده نارسید
حلاوت نباشد مذاق سخن را — بخون جگر تا نشد پرورید

فراغت کسی راست الفت میسر
که پای قناعت بدامن کشیده

دهن کشان همی شد ز شرب زر کشید — صد ماه روز رشکش جیب قصب درید
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکید
نطق فصیح شیرین قد بلند چابک — روی لطیف نازک چشم خوش کشید

یاقوت

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش از ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت — روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی — یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ

باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

گر سر طلبی در نظر آریم بدیده — چون اشک همه جانب کوی تو دویده

بگشای بابروی سیه چشم که بینی — از یارب ما دود بمحراب رسیده

زاهد چه عجب بی لبش از کام تو تلخ است — کامیست که حلوای محبت نچشیده

در صحبت صاحب نظران بار ندارد — صاحب هوس بار ملامت نکشیده

تو گوش نهادستی و ما دیده بدیدار — از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

با دیده تر سود کمال آن کف پا را — چندانکه شدش رو بکف پای تو دیده

اوازه جمالت تا در جهان فتاده — خلقی بجستجویت سر در جهان نهاده

بابا د بوده همره بوی تو در سحر که — کلها شنیده بویت خود را به باد داده

سودائیان زلفت کرد تو حلقه بسته — شوریده کان مویت برهم دگر فتاده

سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل — مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده

ما هیچ بسته دارای با لعل دلکشایت — باری بخنده بکشا تا دل شود کشاده

ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان — رحم آر در بیابان بر تشنه پیاده

سلمان زخشت آبا زی شهمات کرده غفلت

باری نگر که دادت بازاین حریف ساده

تا دم معجز از آن لعل شکر خا زده — سنگ بر شیشه ناموس مسیحا زده

نه دلست اینکه تو داری که یکی سنگ سیاه — بکف آورده و بر شیشه دلها زده

دانی احوال دلم با دل سنگین بتان — بمثل و قتی اگر شیشه بخارا زده

دوران دور زغم و گردش این گردش کام — بچه نسبت مثل چرخ بمینا زده

ترک چشم ار کندم ملک دل اینگونه خراب — تا زنی چشم بهم خیمه بصحرا زده

مردم دیده چه در شهر دچه در دشت نماند — استین از پی قتل که بالا زده

دیده ام دفتر پیمان ترا فرد به فرد — هر کجا حرف وفا آمده منها زده

لفی

کفتی ای سرو که خاک ره بالای توایم — قدری نیز فرود آی که بالا زده
به شکست دل احباب سپه میرانی — ان چنان خوش که مکر بر صف اعدا زده
ان که دل داده و دل برده ندانم جز دوست — تهمت است انکه تو بر وامق و عذرا زده

با رقیبان زده تا زده باده مهر
سنک کین تا زده بر ساغر ما زده

داغ بر سر نهم از یاد رخت کل کفته — خون بساغر کنم از شوق لبت مل کفته
ناله دل که بیاد کل رخسار کسی است — همه شب نوش کنم نغمه بلبل کفته
شان معشوقیت ان شوخ نخواهد کم شد — نکهی سوی من انداز تغافل کفته
پیش او شکوه ان زلف مسلسل بردم — کرد باطل همه را یار تسلسل کفته
روزکاریست که در دام پریشان حالی — میکنم شاد دل غمزده کاکل کفته
سخنی وانکشیدیم چو بیناز کسی — جان سپردیم درین میکده قلقل کفته

میکند دسته سخن های پریشان واقف
هر شب از یاد سر زلف تو سنبل کفته

مهر است در شفق شب سوز تو خفته — تب کرده بر اتش سودا نشسته
دل بسته طره تو بهر سو چه طایر است — طاوس رام ما شده بال بسته

ویرانه تنم ز سیل گریه چیست — افتاده خاکسار و خراب شکسته

ساعد نگار بست و هلاکم ز دست او — کز باغ عمر گل نتوان چید دسته

یاد زمان عیش و حریفان باده نوش با — مردم چه مردمی چه زمان خجسته

میجست برق آه من امشب زمان زمان — روزی بخاطر تو رسد جسته جسته

درخواب رفته شام اجل کیست صفی

آسوده ز محنت ایام رسته

فروغ جلوه حسنت چنان در دیده پیچیده — که زان آتش درون سینه غم دیده پیچیده

شود یاقوت اگر بیند بچشم تربیت در سنگ — مگر خورشید را در حسن خود در دیده پیچیده

نگشته واقف ز مضمون از آن بر خویش مینالم — که مکتوب محبت را لبی سنجیده پیچیده

نه با بیگانگان درمم نه با خویشان سر الفت — ز بس سودای عشقم در سر شوریده پیچیده

ز پیچ و تاب نومیدی پایندشان که در گلشن — گیاهی میرود بر آسمان پیچیده پیچیده

به این دستت زلیخا را که هرسو از غم یوسف — هزاران دست خود در پنجه دی برّیده پیچیده

از آن بر خویش پیچم ز سوز سینه ای مخفی

که آتش چو چوب تر بخود پیچیده پیچیده

تا بسیر چمن آن قامت دلجو رفته — پا بگل تا بکمر سرو لب جو رفته

فتاد

خشک شد نافه مشکین بجگر آهو را — تا ز چین سر زلف ختن بو رفته

این نه خالست که جا کرده بران گوشه لب — بخریداری تنگ شکر هندو رفته

وقت را بنده شو ای غافل فرصت که نفس — مانده گردی به نظر گر رم آهو رفته

یکدلی نیست که از عشق برو داغ نبست — تا بشش مهر جهانتاب بهر سو رفته

الف از کلفت هجر رخ دلدار بنال

میر داب دگر باره که در جو رفته

هرکسی یار کسی تو از من دل باخته — گل ز بلبل شمع از پروانه سرو از فاخته

گفته بودی بعد ازین فکر تو خواهم نمود — فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته

بسکه از تیغ جفای او بخون غلطیده ام — در میان کشته گانم دیده و نشناخته

باز امشب نوبت زاریست ای مرغ سحر — نغمه سر کن که ضعفم از زبان انداخته

گر بسر وقت اسیران میرسی وقتست وقت

کاذر امشب خانه از اغیار خالی ساخته

دل کان میان نازک با خود خیال بسته — پیش تو مرغ جان را زان رشته بال بسته

چون خواسته مصور تصویر ابروی تو — بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

پی چون به بزم وصلت آرم که غیرت تو — ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

اوازه جمالت تا در جهان فتاده — خلقی بجستجویت سر در جهان نهاده

بابا دبوده همره بوی تو در سحر که — کلها شنیده بویت خود را به باد داده

سو دائیان زلفت کرد تو حلقه بسته — شوریده کان سویت برهم دکر فتاده

سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل — مطرب ان ترانه ساقی بیار باده

ماهیم بسته دل را بالعل دلکشایت — باری بخنده بکشا تا دل شود کشاده

ای شهسوار خوبان وی عین اب حیوان — رحم آر در بیابان بر تشنه پیاده

سلمان زحشی بیازی شهمات کرده غفلت

باری نکر که دادت بازاین حریف ساده

تادم معجز ازان لعل شکر خا زده — سنک بر شیشه ناموس مسیحا زده

نه دلست انیکه تو داری که یکی سنک سیاه — بکف اورده و بر شیشه دلها زده

دانی احوال دلم با دل سنکین بتان — بمثل دقتی اکر شیشه بخارا زده

دوران دور زغم و کردش این کردش کام — بچه نسبت مثل چرخ بمینا زده

ترک چشم ارکندم ملک دل انیکونه خراب — تا زنی چشم بهم خیمه بصحرا زده

مردم دصیدچه درشهر دچه در دشت نماند — استین تا زنی قتل که بالا زده

دیده ام دفر بیان ترا فرد به فرد — هر کجا حرف وفا آمده منها زده

لقی

گفتی ای سرو که خاک ره بالای توم	قدری نیز فرود آی که بالا زده
به شکست دل احباب سپه مرانی	آن چنان خوش که مگر بر صف اعدا زده
آن که دل داده و دل برده ندانم چه بود	تهمت است آنکه تو بر وامق و عذرا زده

با رقیبان زده تا زده باده مهر
سنگ کین تا زده بر ساغر ما زده

داغ بر سر نهم از یاد رخت گل گفته	خون بساغر کنم از شوق لبت مل گفته
ناله دل که بیاد گل رخسار کسی است	همه شب نوش کنم نغمه بلبل گفته
شان معشوقیت ای شوخ نخواهد کم شد	نگهی سوی من انداز تغافل گفته
پیش او شکوه آن زلف مسلسل بردم	کرد باطل همه را یار تسلسل گفته
روزگاریست که در دام پریشان حالی	میکنم شاد دل غمزده کاکل گفته
سخنی وانکشیدم چو بپا ناز کسی	جان سپردیم درین میکده قلقل گفته

میکند دسته سخنهای پریشان
هر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

مهر است در شفق شب سوز تو خفته	تب کرده بر آتش سودا نشسته
دل بسته طره تو هر سو چه طایر است	طاوس رام ما شده بال بسته

ویرانه تنم به سیل گریه چیست — افتاده خاکسار و خراب شکسته

ساعد نگار بست و هلاکم ز دست او — گر باغ عمر گل نتوان چید دسته

یاد زمان عیش و حریفان باده نوش — مردم چه مردمی چه زمان خجسته

هیچت برق آه من همه شب زبان زنان — روزی بخاطر تو رسد جسته جسته

در خواب رفته شام اجل کیست آصفی

آسوده ز محنت ایام رسته

فروغ جلوه حسنت جهان در دیده پیچیده — گران آتش درون سینه غمدیده پیچیده

شود یاقوت اگر بیند بچشم تربیت در سنگ — مگر خورشید را در حسن خود در دیده پیچیده

نگشته واقف از مضمون آن برخویش می‌نالم — که مکتوب محبت را لبی سنجیده پیچیده

نه با بیگانگان درهم نه با خویشان سر الفت — ز بس سودای عشقم در سر شوریده پیچیده

ز پیچ و تاب نومیدی پا بنشانی که در گلشن — گیاهی میرود بر آسمان پیچیده پیچیده

به پای دست زلیخا را که هر سو از غم یوسف — هزاران دست خود در بیخودی ببریده پیچیده

از آن بر خویش می‌پیچم ز سوز سینه‌ای مخفی

که در آتش چو چوب تر بخود پیچیده پیچیده

تا با سر چمن آن قامت دلجو رفته — پا بگل تا کمر سرو لب جو رفته

خندا

خشک شد نافه مشکین بجگر آهو را | تا ز چین سر زلف تو بختن بو رفته
این نه خال است که جا کرده بران گوشه لب | بخریداری تنگ شکر هند و رفته
وقت را بنده شوای غافل فرصت که بنفس | مانده گردی به نظر گر رم آهو رفته
یکدلی نیست که از عشق برو داغ نیست | تا تپش مهر جهانتاب بهر سو رفته

الفت از کلفت هجر رخ دلدار منال
هیر و داب دگر باره که در جو رفته

هرکسی یار کسی تو ز من دل باخته | گل ز بلبل شمع از پروانه سرو از قاخته
گفته بودی بعد ازین فکر ترا خواهم نمود | فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخته
بسکه از تیغ جفای تو بخون غلطیده‌ام | در میان کشته کانم دیده و نشناخته
باز هر شب نوبت زاریست ای مرغ سحر | نغمه سر کن که ضعفم از زبان انداخته

کر بسر وقت اسیران میرسی وقت است وقت
کا در هر شب خانه از اغیار خالی ساخته

دل کان میان نازک با خود خیال بسته | پیش تو مرغ جان را زان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو | بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
پی چون به بزم وصلت آرم که غیرت تو | ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

نکس کز آب حیوان هر جا سوال کردی | نوشاین لب تو دیده لب از سوال بسته
تا در رکابت از نور نگاین رکاب بندم | تا دهنم ز دیده رنگاین دوال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من | اینه تو ز زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

خطت بنفشه دهان غنچه و رخت لاله | تبارک الله ازین ماه چار ده ساله
برو بباغ نظر سرو قامتش بنگر | که از خجالت او سرو میکند ناله
بیا که یوسف مصری نشسته در بازار | که مشتریست خریدار و زهره دلاله
متاع حسن فروشی نهاده بر سر هم | زسیب غبغب و از لب نبات بنگاله
نگاه کرم بر ویش مکن که میکرد | عرق بدور لبانش مثال تبخاله

خدا ز چشم حسودان بد نگاه دارد
برای خاطر سعدی شود دو صد ساله

چه بیداد دست کان مهر و گرفته | دل ما بر دو از ما رو گرفته
چه مضمون از شکست رنگ گل یافت | که بلبل لب ز گفتگو گرفته
هر آنکه دید خال عارضش گفت | حریم کعبه را هندو گرفته

لمودی

نمودی تا جمال از پرده خورشید | ز خجلت دست خود بر رو گرفته
هوا پرورده پرنکی عشق | سراغ رنگ گل از بو گرفته
بخون ریزی نگاه چشم مستش | با یاه رخصت از ابرو گرفته

نه من دیدم نه او من الفت آ
برون از من من من او گرفته

از لاله شیر کوه گلرنگ چنگ گشته | صحرا از سایه ابر نطع پلنگ گشته
ساقی ز شعله می آتش پرست زنگ است | اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته
ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه | شوخم کمان زاده مشکین خدنگ گشته
تا از رخم نگاهش بی رنگ شکسته گل گرد | گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته

شوکت رگ پی ما یکجا چو رشته جمع ست
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

عالم و این تردماغیهای جان | شبنمی پاشید بر مشت گیاه
نخوت شاهی دهان اژدهاست | شمع را در میکشد آخر کلاه
ناامیدی دستگاه زندگیست | تار و پود کسوت صبح ست آه
میکداز شمع از خود میرود | کای بخود در مانده کان نیست راه

خانهٔ مجنون ما هم دود دشت — روزن چشم غزالان شد سیاه

عشق را بر نقص استعداد ما — گریه ابرست بر حال گیاه

نرخ بازار کرم بشکستگیست — گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه

نازکن گر فکر خویشت ره برد — از گریبان غافلی بشکن کلاه

بیدل از غفلت کسی چاره نیست

سایه دارد گدا و بادشاه

از هوس تا چند گردی گرد دیر و خانقاه — سر بجیب خویش هم باید کشیدن گاه گاه

بیشتر باشد فلک را دشمنی با اهل جاه — میرسد از هر کناری کشت بر بالای

سینهٔ بیگانه نبود در زمین پاک عشق — لاله را از باغ دل داغ است سر جوش او

خواستم رنگ بهار حسن یار آئینه گفت — سینه را بیکلش توان کردن بچشم بی نگاه

چون شکن در سایهٔ زلفت دلم دارد پناه — جانب او را فرو مگذار و آزارش مخواه

تا نگردد کشته از باد دم سرد خسان — به که در فانوس مژگان سوز دم شمع نگاه

کلفت احباب را آورد تحمل الفقیر

خانهٔ حاجت خراب درونی با داری سیاه

یارب شب تنهائی ما را سحری ده — وین گریه بیحاصل ما را اثری ده

هم زند

خم شد قدم از محنت هجرانگرمی کن — ای ابر سخا هم تو بیار آوری ده

زان یوسف گم گشته که عمریست جدا ام — بر کلبه احزان من او را گذری ده

روشن شده ویرانه ام از پرتو ماهی — خورشید برو جلوه به بام دگری ده

زان باده که منصور مرا جرعه چشاندی

از ردی ترحم تو به لطف قدری ده

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

بموج میتواند رفت دریکروزه از مشرق — گذارد دهر که چون خورشید گام آهسته آهسته

بهمواری بلندی گیر که تیغ کوه را آرد — بزیر پای کبک خوش خرام آهسته آهسته

ز تدبیر جنون پخته کار عشق بنیاد — که مجنون آهوان گردد رام آهسته آهسته

همان معنیست بر حسن مدار حجت ناطق — که طوطی می شود شیرین کلام آهسته آهسته

خیال نازک آخر میفزود شد چهره شهرت — مه نو می شود ماه تمام آهسته آهسته

اگرچه رشته از تار گهر پیچان و لاغر شد — کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

نشوا از زیر دست خویش ایمن در رهیند — که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

دلی از راه میگفتم شود خالی نداستم — که پیچد بر سر پایم چو دام آهسته آهسته

ندارد اشتیاق مستی جان کنه کاران — که تیغ کج برآید از نیام آهسته آهسته

بشکرخنده ازان لبهای خوش دشنام قانع شو | که خواهد تلخ گردید این مدام آهسته آهسته

اگر بام بلند از چرخ صائب آرزو داری
ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته | رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته | صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته

تمام شب لب بام از بر من جلوه میکردی | بدانستم که گردی کم نما آهسته آهسته

بصاحب مشربان یکبا نسبت کی پیدا شود | بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته

ببالینم توان آمد که بیمار توام جانا | شتاب از آمدن نتوان بیا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود | کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته

مبادا از عرض احوال پریشانم شود درهم | بزلفش این سخن گوی ای صبا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد | شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ندارد گر اثر من بر ندارم دست از زاری
که گردد کارگر وقت دعا آهسته آهسته

ای بهم برزده دامان بچه سامان شده | کافر دین دل و غارت ایمان شده

کمر کفر ز اسلام تو یکباره شکست | تو چه کافر بچه بودی که مسلمان شده

پادشاهی بتو زیبد که به تسکین قلوب — بی نگین در همه آفاق سلیمان شده

سرو را پای ز خجلت بچمن رفته بگل — تا تو در صحن چمن سرو خرامان شده

گفته بودی که بشمشیر کشم زار ترا — سببش چیست که از گفته پشیمان شده

ناله زار تو هارون بفلک بر شده اه

مگر امشب با اجل دست و گریبان شده

زلف آشفته و مخمور غزل خوان شده — فتنه مردم و غارتگر ایمان شده

ماه تابان ز جمال تو کند کسب ضیا — چشم بد دور که خورشید درخشان شده

خوبرویان ز تماشای رخت منفعل اند — تا تو در مملکت حسن سلیمان شده

زلف مشکین برخ انداخته همچو نقاب — ای پریروی مگر آفت دوران شده

نجفا از مهر رخ ماه تو گردید هلال

گر چه رو همدم و همراز رقیبان شده

دلربایا نه اگر بر سر ناز آمده — از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

در بغل شیشه و در دست قدح در چنگ — چشم بد دور که بسیار بساز آمده

از عرق زلف تو چون حلقه گوهری شد — همه جا گرچه به تمکین بنیاز آمده

می بده می پرستان دست برنهای بگو — بخرابات نه از بهر نماز آمده

انقدر رباش گر سر جان خیز

چون نعم خانه ام ای بنده نواز آمده

ای پادل سودائیان عشق ترا کار آمده
باز هر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

آینه بر دارد به این در غمزه سحر آفرین
ترکان غمزت را بجان لبها خریدار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو
با خوی آتشناک تو صبر من هموار آمده

گیرم که ندهی داد من زنی نیاری یاد من
بشنو شبی فریاد من زاغ شب تار آمده

ای خون من در گردنت زین بر یاد آورد
در دست و دراز دامنت جانم بازار آمده

هم خواب خرگوشم دهی زاغ جگر جوشم
ای از تو اغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و در دهان خون از ناخن و آن

در ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

بر گل از عنبر کمندی بسته
گرد ماه از مشک بندی بسته

از لب لعل و دهان تنگ خویش
شکری بگشوده قندی بسته

از سر زلف پریشان هر نفس
دست و پای مستمندی بسته

هر دم از بهر شکار خاطری
زین شوخی بر سمندی بسته

بیدلانی گر تو می جستند کام
چند را کشتی و چندی بسته

نکر

نیست عیبی گر بسوزانی مرا | کاتشی اندر سپندی بسته
میوهٔ وصلت بامشکل رسد | زانکه بر شاخ بلندی بسته
تا تو بستی بار تیز رای بسر | بر دلم کوه سهندی بسته

اوحدی را کی پسندی بعد ازین
چون تو دل بر ناپسندی بسته

ایکه تو معمور تخت و دولت فرخنده | خواجه صاحب سریر و مفرشی فکنده
یا که جمشیدی بسیرت یا که خورشیدی بحسن | یا چو زهره چهره داری یا چو مه تابنده
یا کماراتی که گفتی وصف آن دریافتی | یا مراداتی که جستی جمله را یابنده
یا چو قارون صد هزاران مال و گنج آکنده | یا گرفتی چون فریدون مملکت روی زمین
جمله شد ادی ولیکن نیستی ایمن ز فوت | هیچکس گفتت با تو تا ابد پاینده
آسمان چون بر نیسان تو گریانست زار | این زمان کز غفلت خود همچو گل در خنده
چند ازین باد و بروت آتش سیع دای دل | خاک باب آنکه با دماغ گنده

گر امیری هم امیری بر انصاری برد
خواجه کی از تو پذیرد سر نه تابنده

ایدل تو درد عشق نداری چه فائده | خود را ز اهل درد شماری چه فائده

اندر دل تو مهر خدا نیست ذره گر روز و شب نماز گذاری چه فائده
باران فی محل ندهد نفع کشت را در عین پیری اشک ندامت چه فایده
این زیر و رنگ جلای نمیدهد در چشم کور سرمه کشیدن چه فایده
دنیا مقام گریه و زاریست ای عزیز در روز حشر گریه و زاری چه فائده
دنیا وفا نکرد بسلطان انبیا با او وفا نکرد ترا هم چه فائده

گفتم شریف را بغلامی قبول کن
گفتا غلام پیر خریدن چه فایده

گفتم که یار مهربان از آن لبان یکبوسه ده گفتا مکن آه و فغان گر بوسه خواهی زر بده
گفتم بروی عاشقم با عشق رویت صادقم گفتا ازین فارغم گر بوسه خواهی زر بده
گفتم منم شیدای تو با آن قد و بالای تو گفتا چه این غوغای تو گر بوسه خواهی زر بده
گفتم ندارم سیم و زر جان میدهم همراه گفتا برو ای بیخبر گر بوسه خواهی زر بده
گفتم که من هستم گدا بوسه بده بهر خدا گفتا برو ای بیحیا گر بوسه خواهی زر بده
گفتم شوم کلب درت پروانه با گرد سرت گفتا نخواهم بیزرت گر بوسه خواهی زر بده

گفتم که ای بدر منیر افتادم دستم بگیر
گفتا که ای رحمن بمیر گر بوسه خواهی زر بده

مرا

مرآت دل شکستی ای گنج جاودانه　　مارا تو صید کردی آخر بهر بهانه

شب بود وقت ما را روز است چون تو آیی　　من مست جام عشقم از باده شبانه

رحمی کن ای طبیبم ای دلبر حلیم　　بر روی زعفرانم بر اشک دانه دانه

گفتم نشان زلفش با که گوید آخر　　هر جا متقی بود کردند ذکر شانه

گر عاشقی و مردی در راه عشق فردی　　گواه دردمندان گو سوز عاشقانه

از سر قاب قوسین آخر چو فهم کردی　　با مصطفی خدا راست سریست در میانه

گر سر عشق جویی قاسم ز دل طلب کن

گنجیست بی نهایت بحریست بیکرانه

ز تیغ جور تو دارم دلی بصد پاره　　به تیر غمزه دل دوز خویش کن چاره

جفا و جور و ستم از بتان بسی دیدم　　چنان ندیدم ازین کافران خونخواره

چه سود از آنکه شود جا به بزم وصل توام　　چرا که می‌روم از خود بوقت نظاره

فکنده تا رخت پرتوی بکلبه من　　دگر چه کار کند سیر چرخ و سیاره

چو گفتمش که ز کوی تو می‌رود غنی

ز روی ناز بخندید و گفت آواره

نخل قدش که از چمن جان برآمده　　شاخ گلی بصورت انسان برآمده

صبح نظاره گل روی تو در چمن | گل هر طرف ز شاخ درختان بر آمده
مست از می شبانه من بخواب ناز | با آفتاب دست و گریبان بر آمده
اکنون توئی جمیل جهان گرچه پیش ازین | آوازه جمال ز کنعان بر آمده
از فرق تا قدم همه جان ست آن نهال | گویا ز آب چشمه حیوان بر آمده

در هر چمن که خواند فغانی سرود غم
اینجا ز بلبلان خوش الحان بر آمده

من چه کردم که مرا از نظر انداخته | نظر لطف بجای دگر انداخته
خط بلا خال بلا زلف بلا دیده بلا | چه بلاهاست که با یکدگر انداخته
بهر دل بردن من چهره بر افروخته | کاکل مشک فشان تا کمر انداخته
رخ نمودی و دلم بردی و رفتی ز برم | خرمن آتشم اندر جگر انداخته
ای لب سبزه خط تو مبارک باشد | فتنه تازه بدور قمر انداخته

... از هوس بوسه آن لف نکار
بر فلک شعله راه سحر انداخته

آنکه گیسوی ترا مشک و زلفت گل گفته | صبر و آرام بمن داده تحمل گفته
ناله من که بیاد سر گیسوی کسیست | همه شب تا دهم رشته سنبل گفته

فرش کردم بر رهش جان که کند آمدی
پیش پای زده بگذشت تغافل گفته

دوش دل در رسن زلف دوتا شد از کف
رفت جان از پی او نیز توکل گفته

منم از گریه مستانه عزیزا منما
زانکه مینا همه شب موعظه قلقل گفته

نمود از زلف مشکین روی یار آهسته آهسته
برآید صبحدم از شام تار آهسته آهسته

ز دل یکبار یاد زلف او بیرون نمی‌آید
کشد بیرون سر از سوراخ مار آهسته آهسته

کف خون دلم دامان قاتل را گرفت آخر
کند سرپنجه را رنگین نگار آهسته آهسته

ز رخ بند نقاب آهسته تر برداشت یار من
بگلشن میرسد گل در بهار آهسته آهسته

بشکرخند کم میگشاید آن لب شیرین
شود گل غنچه‌های لاله زار آهسته آهسته

بیکدم طی نسازی راه صحرای قناعت را
بمنزل میرسد مرد سوار آهسته آهسته

بشور و تلخ دنیا ساز تا شیرین شود کامت
رسد از بحر کشتی در کنار آهسته آهسته

حلاوت آرزو داری در صبر و قناعت زن
که نخل بارور آید ببار آهسته آهسته

به آرامی ز نومیدی بمطلب میرسی عزّی
رود بیرون ز سر رنج خمار آهسته آهسته

ایزد بماه رویان مهری اگر نداده
این بسکه داده حسنی از مهر و زیاده

رفتم ز خود چو آمد از خانه مست بیرون | طرف کله شکسته بند قبا گشاده

روزم سیاه کردی ای ماه تا کشیدی | خطی ز مشک سوده گرد عذار ساده

صبر و خرد ندارد تاب سپاه عشقت | زان خیل صد سواره زین قوم یک پیاده

گشتم من غلامت از جان و دل چو آهی

هر خدمتی که گویی هستم بجان ستاده

شدم تا پای بند زلف یار آهسته آهسته | گرفتم دامن وصل نگار آهسته آهسته

بدیدم سرکشیدنهای ابرو لیک دل گفتم | که گیرد این جفاجو ذوالفقار آهسته آهسته

مبادا از نزاکت آب گردد بر زمین ریزد | کف پا را به برگ گل گذار آهسته آهسته

لب لعلش ببوسیدم ز روی ناز با من گفت | که ای ناقابل ناکرده کار آهسته آهسته

بحسن خویشتن بسیار مغروری از آن ترسم | که ناگه خط برآید از کنار آهسته آهسته

امیدان بود سید که جان در مقدمش بازم

بامید رسد امیدوار آهسته آهسته

آمد برای قتلم آن شوخ نو رسیده | پوشیده سرخ از کین تیغ از میان کشیده

هر کس که دید رویت ای آفتاب خوبی | از شوق جامه جان چون صبحدم دریده

زاهد بفکر عقبا کرد دست صرف دنیا | عاشق بهر دو عالم وصل ترا خریده

از

از یک نگاه دل برد از عالمی و ان هم   شوخی چنین فسونگر کس در جهان ندیده

تا عکس ابروی تو شد جلوه گر بعالم   ماه نو از خجالت در آسمان خمیده

از یوسف است حسنت خوب و لطف دیدم   بسیار فرق باشد از دیده تا شنیده

تیری ز شست نازت تا خورده است عمر

چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون طپیده

خیر و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده   رو بروی عشق کن دست بدست ناز ده

ای دل ساده گفتمت نام و فا مبر کنون   مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده

توسن ناز کرده زین اید اگر عاقبت   مو بموی خویش را مژده ترکتاز ده

یارب از ان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن   سینه کبک داده را ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا زمنش بامتحان

دشنه زهر داده وزان مژه دراز ده

ای یاد تو غایب ز زبان و دل ما نه   هرگز تو کنی یاد من سوخته یا نه

بسیار به پا گرد سر کوی تو گشتیم   این بار ز دردان کوبه سر آیم و به پا نه

ترسم که اگر درد دل خویش بگویم   غمگین شوی و طاقت غم هیچ ترا نه

روزی که رسد تیغ اجل بر سر ناصر   تن از تو جدا گردد و دل از تو جدا نه

بی جهت بابا چرا آهنگ غوغا کرده — غالبا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی — من نمیدانم چه خوبیست اینکه پیدا کرده

گر مسیحا مرده را زنده میکرد ادعا دارد — تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو — مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش میگفتم که مهمان لالی باش گفت
دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

تا بگرد گل ز سنبل زلف پیدا کرده — روز و شب قصد پریشانی دلها کرده

از لب پر خنده و قد خوش و چشم سیاه — شهر را پر فتنه و آشوب و غوغا کرده

دید در خیل سگان خود مرا آن شوخ گفت — نیک خود را در میان مردمان جا کرده

طوسی دلخسته را هر شام میسوزی چو شمع
راستی خوش غنیم الحرب پیدا کرده

ای مهر ترا حمله ذرات نشانه — از غیر تو در کون و مکان هیچ نشانه

یک لمعه ز انوار جمال تو مه و مهر — یک نکته ز اوصاف کمال تو یگانه

طاق خم ابروی تو محراب دل زین — او نیز همان سو بود و قبله بهانه

روشن شود این نکته که غیر تو کسی نیست — گو دور شود پرتو هستی ز میانه

جویان تو زانروی که دریای حیاتی
زان رو چو سرشکیم بهر گوشه روانه

اشک از دلم چو شعله فروزان برآمده | طوفانم از تنور بدین سان برآمده
رفتی و مضطرب ز نهایت دوید اشک | چون لشکری که از پی سلطان برآمده
جای بدلگشای چشمت ندیده | تا سرمه از سواد صفاهان برآمده
معشوق خورد سال تو آید بعید | سروی که قد کشیده ز بستان برآمده

از بسکه روزگار علی شعله پرور است
از تخم لاله خار مغیلان برآمده

گرفت رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله | ز بسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله
خوش است بزم که یار و ناله نی و مطرب نی | ز دست یار کشیدن میان لاله پیاله
صفای خاطر مردان ز چله خانه بیا | به دیر رو که پرست ازین دو ساله پیاله
بود علامت باران اشک حرمی ما | شبی که باده روشن صحبت لاله پیاله

چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده اند به او در ازل حواله پیاله

تا گرد کلک سبزه سیراب میدمد | دوران رقم حسن بنام تو میکشد

سروی چو قدت از چمن ناز نرسته — ماهی چو رخت دیده افلاک ندیده

ای گل به تمنای تو در بادیه شوق — در پای دل کیست که خاری نخلیده

ادهم سر پابوس تو دارد که بپایی

آید به سر کوی تو با قد خمیده

دلدار دل نوازم از من چرا رمیده — از دست ما غریبان دامن چرا کشیده

واحسرتا که در دل صد درد و داغ دارم — سویم ز لطف گاهی آن مهربان ندیده

پوشیده روی آن ماه از دیدهای عشاق — عشاق او گریبان از هجر وی دریده

گفتم که جان من سوخت از آتش فراقت — گفتی که آتش دل بنشان با آب دیده

رخسار لاله پر داغ گردیده در بیابان — گویا به برگ لاله خون از دلم چکیده

از حادثات هجران بنگر که عاشقانت — از شهد زندگانی هر یک طمع بریده

آیا بود که شاهی در خاک آستانت

روزی شود مشرف دل گرد آرمیده

ای بی غمی که محنت هجران ندیده — خود را لغصه دست و گریبان ندیده

آزرده دل ز داغ جدایی نگشته — داغ دل دگر ز پی آن ندیده

بی اختیار اشک برویت نیامدست — خود را در آتش دل سوزان ندیده

دل در برت بخواب نازدیده یکشبی — از اضطراب خواب پریشان ندید

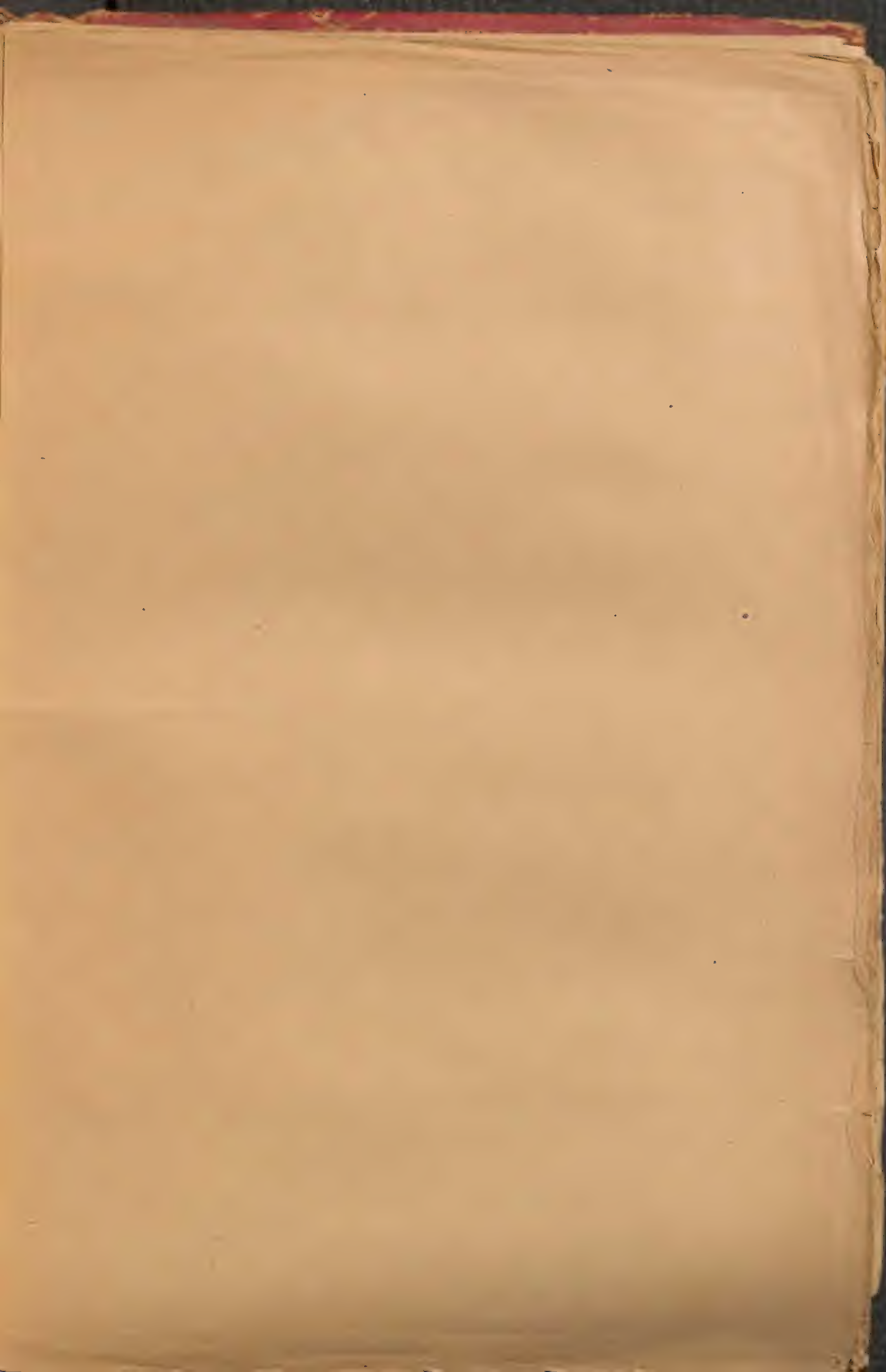
سویت ز روی خشم ندیدست نگر چی — خود را ز غم خویش پشیمان ندید

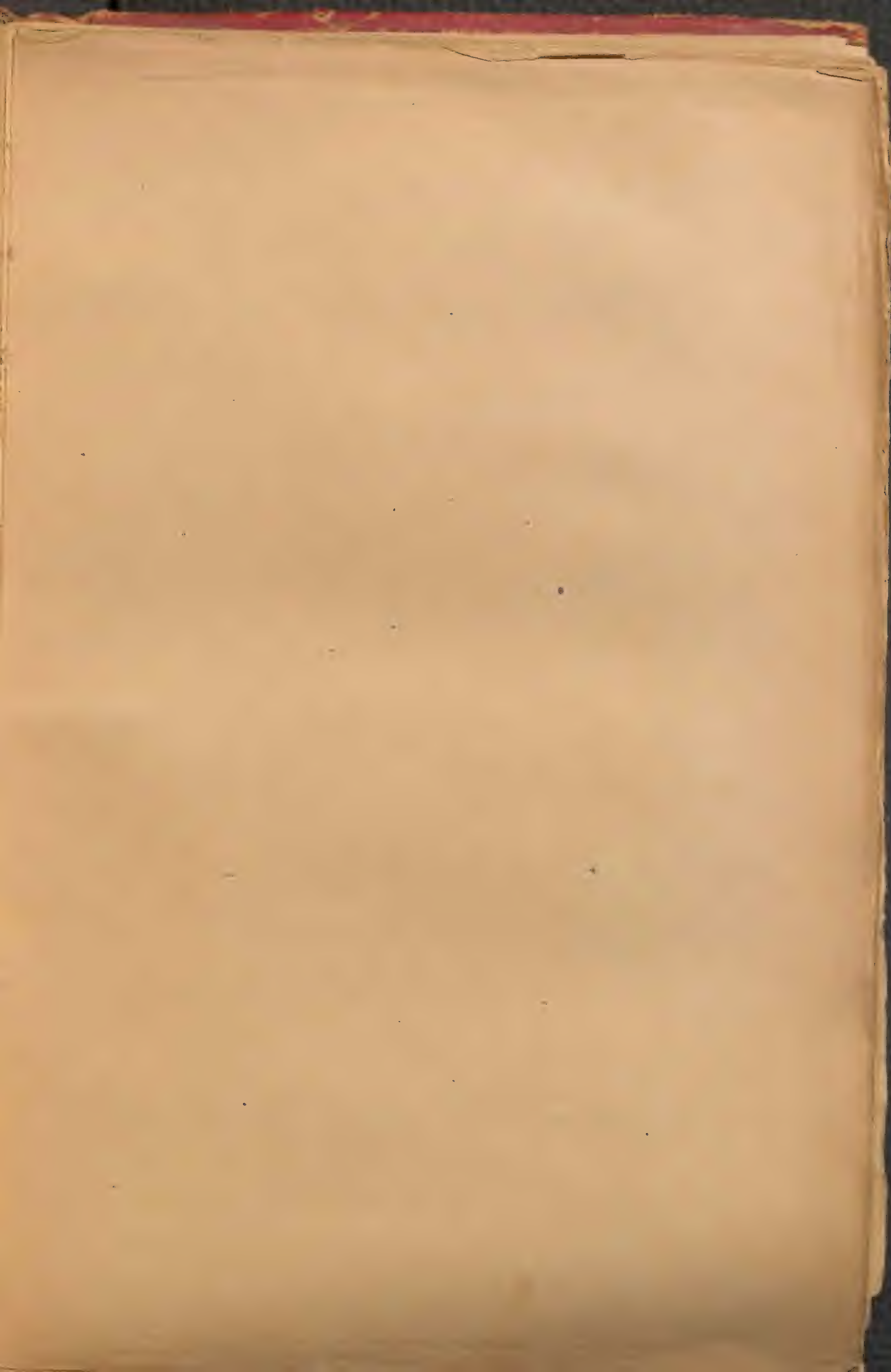
گریان بجیب سر ز غم دل نبرد — خود را در آب دیده گریان ندید

صبری ز لطف اندک او چو دیدی چنین

شکری بکن که لطف نمایان ندید







مرحبا سید مکی مدنی العربی — دل و جان باد فدیت که عجب خوش لقبی

من بیدل بجمال تو عجب حیرانم — الله الله چه جمالست بدین بوالعجبی

نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را — بهتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم — زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

ذات پاک تو که در ملک عرب کرده ظهور — زان سبب آمده قران بزبان عربی

چشم رحمت بگشا سوی من انداز نظر — ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

نخل بستان مدینه ز تو سر سبز مدام — زان شده شهره آفاق بشیرین رطبی

ما همه تشنه لبانیم و توئی آب حیات — لطف فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت — بمقامی که رسیدی نرسد هیچ نبی

سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی — وی سرو راستان قد رعنای مصطفی

آیینه سکندر و آب حیات خضر — نور جبین و لعل شکرخای مصطفی

معراج نه پایه از شب قدر صفا	گیسوی روز پوش قمرسای مصطفی
ادریس کو مدرس درس معارف است	لب تشنهٔ نتیش منطق گویای مصطفی
عیسی که دیر دار علوی مقام اوست	شده پرده دار ذروهٔ علیای مصطفی
بر ذروهٔ دنی فتدلی کشیده سر	ایوان بارگاه معلای مصطفی
از جام روح پرور ما زاغ گشته است	آهوی چشم دلکش شهلای مصطفی
خیاط کارخانهٔ لولاک دوخته	پیراهن اهلیت به بالای مصطفی
شمس و قمر که لؤلؤ دریای اخضرند	از روی مهر آمده لالای مصطفی
کحل الجواهر ملک و توتیای روح	دانی که چیست خاک کف پای مصطفی
قرص قمر شکست برین خوان لاجورد	وقت صلای معجزه ایمای مصطفی
روح القدس که آیت قرآن نشان اوست	قاصر ز درک پایهٔ ادنای مصطفی

خواجو گدای درگه او شد که جبرئیل

شد باکمال مرتبه مولای مصطفی

چه شود شها که ز مرحمت نظری بسوی گدا کنی | که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
بیکی است و برت کم چو شدی تو ضامن جرم ما | نظر من است و صف چرا که بعهد خویش وفا کنی
بتراب تیره چو سر نهم ز ره عنایت و مرحمت | چه شود که بر سر قبر من گذری ای خد کنی

همه عابدان سر خویش را ز ره تضرع و عاجزی — به تراب پای تو می‌نهند چو نوای حمد و ثنا کنی

بصف جزا چو شه گدا همه شرمگین ز گناه خویش — سوی عاصیان فقیر خود نظری بخدا کنی

ز اطاعت تو اگر فلک بکشد به نیم دقیقه سر — تو هم شهنشه دادگر بیکی نگاهش فنا کنی

تو شه جهان سخاوتی مه آسمان ولایتی — چه شود بعین عنایتی نظری بجانب ما کنی

ز ازل هر آنچه تو کرده‌ای به ابد هر آنچه تو میکنی

نه ز پیش خود نه بامر کس همگی بامر خدا کنی

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی — که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو روان من ز پیت دوان آخ این تن ناتوان — با امید یک نگه ای جوان چه شود که رو بقفا کنی

تو کمان کشیده و در کمین زنی به تیرم و همین غمین — همه درد من بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از بر این بتان روی از ملامت بیکران

قدمی نرفته ز کوی آن ز چه رو بسوی قفا کنی

شنیده‌ام که بگلچهره نظر داری — ز شوق لاله‌رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری‌وشان هر سو — هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آیینه می‌توانی دید — چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به — که بار غم ز دل اهل درد بر داری

نشان های پی تو باشد نشانه رحمت	خوشا ان زمین که تو گاهی بران نظر داری

مکن تو بی خبر از حال عاشقان خود را	ز داغ شوق و غم عشق چون خبرداری

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی

ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دلا چه شکوه بیهوده از قضا داری	طبیب حکمی در دبیده وا داری

چگونه روی نماهی با تهی دستان	تو کز نقاب تمنای رونما داری

دلا همای سعادت نه زیر این سقف است	برون رو از هوس سایه هما داری

نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ای جان	ز تن برای دگر در وطن کرا داری

کلیم از پی روز بدت ذخیره مکن

بخور خاطر جمع انچه هست تا داری

یک روز گل ز باسمن و هر نجیب ی	بستان سحر خنک شد از بس تمکیدی

تبخاله زد از آه جگر سوز لب صبح	ور دل تو ستمگر دم سردی نکشیدی

صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد	یکبار تو بیدرد گریبان ندریدی

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستی	ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدی

این لنگر تمکین تو چون صورت دیوار	زینست که از غیب صدای نشنیدی

بگوید

پیوسته چراگاه تو از چون و چرا بود — از گلشن بیچون و چرا رنگ ندیدی

یک صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی — از برگ گل خویش گلابی نکشیدی

چون صورت دیوار در بتخانه شدی محو — دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی

گردید ز دندان تو دندانه لب جام — یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی

از شوق شکر مور برآورد پر و بال

صائب تو درین عالم خاکی چه خزیدی

کمن غریب من مسکین اگر عاشق شدم گاهی — سر زلف سیه دیدم در افتادم بسوداهی

چو آب آشفته میگردم بهر سو تا مگر روزی — سعادت در کنار من نشاند سرو بالاهی

ملامت گو برو شرمی بدار از من چه میجویی — ز جان غرقه شده عاجز میان گنج دریاهی

نمیداند طبیب این دل دوای درد عاشق را — ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز داناهی

طریق عشق بازانست پیش دوستان جان دادن — بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشاهی

مرا جانی و من تا کی توانم زیست دور از تو — تن مسکین من جایی و جان نازنین جاهی

چرا امروز کارم را بفردا میدهی وعده — پس از امروز پنداری نخواهد بود فرداهی

ز زلفت دل طلب دارم مرا گفتا برو سلمان

پریشانم کجا دارم سر هر بی سر و پاهی

گر بر بالینم نازان بخرامی   جان از سر نو یابم هم تاب توانایی

تا پنجه عشقت شد همدست گریبانم   از قبضه دستم شد دامان شکیبایی

این آه دل سردم وین رنگ رخ زردم   بار از درون هر دم دارد سر سودایی

ای رشک مسیحایم از بهر مداوایم   چون بر دل شیدایم یک جلوه بفرمایی

خاک سر کوی دوست در نظر اثر دارد   هم صندل درد سر هم سرمه بینایی

بوی به نیاز آورد از طره مشکینش
از خود برمید آخر این آهوی صحرایی

نمی باید ترا مشاطه بهر خودآرایی   بصحرا میروی از خانه آئینه می آیی

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزه خطی   تو با آن قد رعنا حلقه های چشم بربایی

ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را   اگر چه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی

چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت   چه کشتیها درین یک قطره میگرداند دریایی

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد   ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرایی

بامید تماشا چشم وا کردم ندانستم   نگه را خون کند ناز تو در چشم تماشایی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد   گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی

درین ایام شد ختم سخن بر خامه صائب   مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

بجز

عجب مطبوع و موزونی عجب رعنا و زیبایی | عجب شوخ دلارامی عجب ماه دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی | برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون | دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد | اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد زخون جام چشمم لعلت ساغر | لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار بنشینش | قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد وایی | اغیثو فی اخلایی اعینو فی حیاتی
دلم بس خلوت تاریک دارد تنگ بیا جانا | درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

شد خار تر از جاده‌ای کودک ترسایی | از معجز لعل تو اعجاز مسیحایی
گر سرو روان چند شمشاد بلند تو | از شرم برد در پا اندیشه بالایی
تا روی مهت دیدم چشم از همه پوشیدم | زان دین که دوی کفرست با دعوی یکتایی
این باد عبیرافشان از خاک ختن خاست | در راه صبا از زلف با غالیه میسایی
پیوند از آن بسته ست با زلف تو دلبندی | پیمان بد دار دبا روی تو زیبایی

بگشا گره از گیسو تا نفس بیاراید — بردار نقاب از روی تا بزم بیارایی

خوش آنکه برقص اندر بنشینی در خرگاهی — بند کمر و برقع بربندی و بگشایی

این عهد خرد فرسا تا گشت جنون فرما — بگرفت ره صحرا عقل از در شیدایی

تا گوشه چشم من برداشته ناکام — با شمع بغمت همدم در گوشه تنهایی

با وصل تو جان ها را تا چند تن آسانی — وز هجر تو دلها را تا چند شکیبایی

گر دو جم وقت خویش در راه گدایانش

گر خاک شود نوا با دولت دارایی

کارم افتاده عزیزان به بت خودرایی — که ندارد ز وجود و عدمم پروایی

رای من این که بآن زلف کنم سودایی — هم چو من نیست درین جمع پریشان رایی

شمع گردیدم و صد بزم تماشا کردم — رستی را که ندیدم چو تو بزم آرایی

پیش مفتی بردم از غمزه شوخت فریاد — که ترا داده بخون ریختنم فتوایی

صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان — هر کسی را ز ازل گشته مقرر جایی

دوستان جمله بگویید مبارک بادم — یار داده ست بخون ریختنم فتوایی

میکنم خدمت رندان خرابات ولی — قسمتم نیست درین میکده الالاهی

گرچه در کوی تو غوغاست بهر سو از عشق — غیر من نیست در ان معرکه سر غوغایی

ای دل افسرده کیست بخت ملازم دارد | عمر رفت و نشنیدم ز تو هو و هایی
چند مطعون خلایق شوم از عریانی | پوشم از خاک درت خلعت سرتاپایی

میروم با سر پرشور بصحرا واقف
نیست چون سیل درین راه بمن همپایی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودایی | بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنایی
کار بخته زخمی نیاید ناز امیدم | ندید آیینه ام یک عکس حسن ماه سیمایی
متاع زندگی صرف شکست ناوکان کردم | بناکامی شد از دستم ندیدم حسن پیمایی
نوای عندلیبم را گلی نشنیده در گلشن | نه در دل همی افتد بدام سرو بالایی
ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود | کز ابروی سیه چشمی نمی آرد دل طغرایی
بیابان گرد خود بربوی آن تن پروری دارد | خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پایی

ظهیر از حادثات چرخ تن پرور عجب دارم
که بر سر نایدم زین سنگباران سنگ سودایی

نشان خاک پای واکرمی یافتم جایی | سرم میگشت در پا پیش غلطان در دریایی
تمنا کرده ام با خود که در پایش فتم بیخود | کم افتد در سر عاشق ازین خوشتر تمنایی
دل پروانه پیش از شمع رای سوختن دارد | نه بینم در میان جمع روشن تر ازین رایی

جمالت را چو بازاریست تیر از غمزه و مژگان
رها کن تا کند حسنت بحسن خویش سوداهی

بصد نقش از خیال است دست خامه و دل را
ز مه رویان گر ابا شد چنین روی دلارای

بهاران بی گل رویت بداغ دل برون آیم
چو لاله گر برون آیم بگو بی یا بصحرای

نخواندی این مثل جانا تماشا رایگان باشد
رخی بنماستان صد جان زنت اجازه تماشاهی

مرا تو چشم بیناهی بتو زان در تماشایم
دلا بیکن تماشای چه داری چشم بیناهی

کمال از سرو بالایان چه میجوئی نشانکفتی

مهی میجویم از هر سو مکر بینم به بالائی

شد فاش در آفاقم آوازه شیداهی
معروف جهان گشتم از دولت رسواهی

خیز ای دل دیوانه کز بهر تو میکردند
ویرانه لوپایه نه طفلان تماشاهی

دقتیست که خون گریدیم هست که خون گریم
دل از ستم تنهاهی من از غم تنهاهی

تا چند بدو زنت میخواهم و خون نوشم
اب طربت خون با دالیا غو بیناهی

در بود طلب امروز تجویز کل قندم
فحش از چه بمنیکوهی لب از چه نمیخواهی

گفتی چو شوم سرمست گیرم بد و بوست دست
از بهر چه خواهی بست عهدی که نمیپاهی

یار من و یار توان غایب و این حاضر

یغما من و خاموشی بلبل تو و گویاهی

شب هستی فرو گردید در جیب سحر نیمی | تو هم چشم تغافل باز کن ای بی‌خبر نیمی

ز دست ژاله غم میوه باغ تمنایم | بخاک افتاد نیمی ماند بر شاخ شجر نیمی

سوار کشتی دو قسم درین دریا چه خواهد شد | که باشد همره امید نیمی با خطر نیمی

دلم تیر سلامت را ز دو کردی هزار افسوس | میان سینه‌ام بشکست نیمی در جگر نیمی

فدای طوطی خطت که پیش از نطق [illegible] | بکوثر غوطه زد نیمی و بر موج شکر نیمی

نه عمری داشتم آنهم برنگ شیشه ساعت | بامید وطن بگذشت نیمی در سفر نیمی

نقود گنج دل سازد فدای مقدمت عشرت
بهنگام خبر نیمی و در وقت نظر نیمی

شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی | در دست فتنه دادم جام شراب نیمی

گرم لبت نگردد بی پرده در تکلم | از شوخی تبسم وا کن نقاب نیمی

حسن از خط تو فرش است سامان آب و آتش(?) | بر روی سایه نیمی بر آفتاب نیمی

کیفیت تبسم بالید یک سر مو | کز نقطه دهانش کرد انتخاب نیمی

عمر است آنهم از دل مانند دود مجمر | در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

این لاله هم درین باغ کز داغ دیده ما | تا یک قدح ستانم کردم کباب نیمی

سرمایه یک نفس عمر آن هم به باد دادیم | در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی

موی سفید گل کرد آماده فنا باش — یعنی سواد این شهر برد است آب نمی

قانع بجام و همیشه از بزم هستی الکاش — قسمت کنند بر ما از یک حباب نمی

بیدل نشأه این بزم از بسکه بی ثبات است

چرخ از هلال دارد جام شراب نمی

چه صیدم منکه نی بسمل شدم نی اسیر فتراکی — نه از خونم زمین آلوده شد نی دامن پاکی

نگاهم را تماشای گل و گلشن نمی باید — من و در کنج عزلت یاد رخسار عرقناکی

دلم از بی تمیزی های این بتان خون شد — نبودی کاش لوح خاطرم را نقش ادراکی

فلک گر شعله را عزت دهد خوارش کند آخر — هوا بر دوشت بالا برد زمین چون کف خاکی

مرا شور جنون آن زند کو منع نمی گردد — چه امکانست ره شعله بند دشت خاشاکی

ندیدم در بهار زنده کی صادق در این صحرا

بغیر از لاله جز داغ دلی و سینه چاکی

ای چهره زیبای تو رشک بتان آزری — هر چند وصف میکنم در حسن زان بالاتری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری

تا نقش می بندد فلک کس را نداده این نمک — حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر یا زهره یا مشتری

حاذق

جنید الله خواجه پسر حضرت [illegible]

[illegible]

کی زنده

من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجایب دلبری

عزم تماشا کرده‌ای آهنگ صحرا کرده‌ای
این جان و دل تو برده نیست رسم دلبری

عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو
آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق یاری
زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری

رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را
بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری

تماشا برده از جا پای شوقم جلوهٔ رخ
ز تنهایی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری

بود کان مه بفریادم رسد امداد ای فغان
بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری

بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل الصیاد
بجان مشتاق زخم دیگرم ای غمزه تاخیری

به بخت خصم گردی چند طالع شرمی ای کوکب
روی تا کی خلاف رای من ای چرخ تغییری

بکار خود نکو درمانده پندی ای ناصح
جنونم ساخت سودای جهان ای عقل تدبیری

تا کلک خیال باز دستگه بزد چیزی
جز نقش تو ام نامد خوشتر به نظر چیزی

سرو همه سرسری روید آهسته هم از غنچه آموخت — ازانکه مطول شد ناورد ثمر چیزی

از گوهر دندانهات از لب دهنان ریزد — در سلک جواهر نیست خوشتر ز گهر چیزی

آفی تو بر عناهی کز رشک دو یاقوت — یاقوت ندارد قوت جز خون جگر چیزی

در چشم تو پنهانست زهری پی هلاک ما — گر میکشیم آمیز با زهر شکر چیزی

از روغن بادامی فرحت بدماغ نیست — تخفیف ده این غم کن از عنبر تر چیزی

در مدرسه و مسجد رو علم وصول آموز — جز سنگ نگاهی دید در کوه دگر چیزی

در عالم برناهی هر چند که لاقیدی — وز بیخبری ها شو از درد خبر چیزی

یا این که ز بیدردیست مردم که نمی‌گویند — با آنکه به نظم نیست اندر د اثر چیزی

در عالم لدنی هم گیرم که [illegible] باشی
پس بی‌هنری کفرست آموز هنر چیزی

دی گذشت از نظرم چشم سیاه عجبی — کرد دیوانه مرا زلف سیاه عجبی

ملک دل کرده خراب از مدد لشکر حسن — پادشاه عجبی بود سپاه عجبی

همچو پروانه بگرد رخ او گردیدم — آتشم افروخت بجانم ز نگاه عجبی

او بتاراج دلم مایل و من مایل او — او بفکر دگری من بخیال عجبی

گفتمش شد مرو سوی نظیری بنگر — شاد گردیده و بمن کرد نگاه عجبی

گر ابرو نمائی ماه نو را درد سر پیچی — وگر کاکل کشائی نافه را خون در جگر پیچی

پی پیچیدن دل بس بود یکتا زلف او — چرا گیسوی پر پیچ خود پیچ دگر پیچی

ز پیچاپیچ زلفت پیچ در پیچ است کار من — چرا این قدر پیچان خود پیچ دگر پیچی

به هر پیچی که می پیچی نمی پیچم سر از کویت — نمیدانم که با من این همه چون پیچ در پیچی

فسونگر داندان خالی که از وی بو نمی آید — شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

مپیچ از درگه پیر مغان بیدل سر خود را
شوی مردود اگر سر از سر این درگه پیچی

گر از گوهر کمر سازی و گر دستار زر پیچی — دمی پیکش نکش گردی ز زیر خاک سر پیچی

نفس چون گشت تسکین حیاتی هم نشد حاصل — چو گرداب این قدر تا چند در فکر گهر پیچی

به خط عنبرین در هاله گیری ماه تابان را — ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی

کمند اینجا رسائی در خور سامان چین دارد — جهان صید خیالست به خود هر قدر پیچی

بروز اندازی مغز اسرار پیچیدن — تو محو ظاهری عمامه می باید به سر پیچی

به پرواز هوسها کی نفس می سوزی ای غافل — کمند ناله چندی که بر صید اثر پیچی

بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل همت — اگر چون عنکبوتان رشته بر صد بام و در پیچی

بسی پیچید بیدل ناله‌ات بر دامن شبها — کنون وقتست اگر این رشته در پای گهر پیچی

چو مشاطه مشکناب را خون در جگر پیچی / رگ خورشید را ظالم چرا بر نشتر پیچی

دو زلفش را برخ دیدم دلم خون گشت و گفتم / چرا ای بی‌مروت عقربی را با قمر پیچی

شود در ناف آهو نافهٔ مشک ختن خونین / ز رشک اما اگر تو کاکل خود بر کمر پیچی

عزیز عاجز بدل فکندی و رحم سازد
که تو هم ای رقیب سگ صفت به درد سر پیچی

تا کی ز نظر ما را ای شوخ بر اندازی / خواهم غلط که سوی ما نظر اندازی

عالم همه بد وشت فش رخساره ز می بیغش / ترسم شرر از آتش در خشک و تر اندازی

گر زلف سیه گیسو با غمزه کنی از رو / که پرده برخسارت از ناز در اندازی

که رخش سبک جولان تازی بسوی میدان / گاهم بخم چوگان چون گوی سر اندازی

ز اعجاز دم تیغت گر زنده شوم منت / بر کشته گر از الطاف تیغ دگر اندازی

با این مژه‌ها و چشم گر سوی سما بینی / ترسم که بخورشید هم تب لرزه در اندازی

کم خنده نما با غیر گز خنده بی باکت / بر شیشه عیشم سنگ خطر اندازی

تا شهرت حسنت را آوازه بشهر افتد / خواهم گذری گاه گاه در هر گذر اندازی

ای مدعی از عهدش امروز بخود کم ناز
کآخر چو ولی روزی پایش سر اندازی

نازم

نماند خانه که از نیک نگاه خراب نکردی کجاست شیشهٔ چشمی که پر گلاب نکردی

دمی که عزم سواری نمودی ای شه خوبان چرا تو حلقهٔ چشم مرا رکاب نکردی

هزار نامه نوشتم بسوی تو و یکی را تو ظالم ز خدا بیخبر جواب نکردی

اثر نکرد بمن کشتن آنقدر که مرا شمار کشتنی از کشتگان حساب نکردی

بهر مزار گذاری نمودی ای بت رعنا

چرا گذر بسر تربت شهاب نکردی

چرا وحشی غزال من ز من یکباره رم کردی ز دل آرام بردی سینه‌ام صحرای غم کردی

نکردم سر برون از مرکز فرمان تو عمری سرم را گرچه از تیغ جفا شق چون قلم کردی

بامداد صبا مشکل که در بر خود غبار من وجودم آنقدر با خاک صحرای عدم کردی

کی از جور و جفا نام سگانت بر زبان آرم بحرف دیگران از من چرا قطع ستم کردی

بیکدم گفته بودی سر براندازم ز الفت

هلاک جان من آخر بدان تیغ دو دم کردی

دل که سودای تو محبت کبابش کردی بود غم خانهٔ دیرینه خرابش کردی

دیده کز گریه بسیار تهی گشت ز اشک از لب عارض خود باز پر آبش کردی

بر سرشکم ز تو افتاد مگر عکس سهیل زان که غلطیده تر از در خوشابش کردی

چشم خونریز تو در کشتن بیمار نظران | دشنه در سر که کند ناز عتابش کردی
ناوک غمزه تو سوی دل غمزده کان | تیر تر رفت ز پیکان جو شتابش کردی
نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید | سالها گرچه ز خود دور عذابش کردی

پیش رندان همگی عیب تو پوشید کمال
خرقه زهد که رنگین شرابش کردی

بخون غلطانم از تیغ نگاه دمبدم کردی | نظر کن ای شکار افکن چه با صید حرم کردی
ز هجران طاقتم را طاق دیدی تخته خوانم | خبر ای خیر بادت لطف فرمودی کرم کردی
در اول جای بر تاج قبولم چون اگر دادی | برابر آخرم با خاک چون نقش قدم کردی
بگفتی مرا یاد آوری کردی و حیرانم | که با من سر لطفی با و سهو القلم کردی
ندانم از کف خاکم چها دیگر پدید آری | که گاهی کعبه اش کردی و گه بیت الصنم کردی
در اول با هزار افسانه میکردی چو خوابم | نمیدانم چرا بیدارم از خواب عدم کردی

مده مشتاق زنهار از کف اکسیر قناعت را
که آخر کار خود را سکه زر چون درم کردی

مرا صد بار اگر سر خامه سان اندر تن قلم کردی | هنوزت سست پوسم عفاک الله کرم کردی
میان مردمان از چشم ایام ریختی شرمی | بمن ای دیده خونبار بین آخر ستم کردی

رخ خود را چو ماه نو ظهوری در جهان دادی   دهان خویش را پنهان تر از نقش قدم کردی

بوصف چشم مستش بسکه کردی گفتگو بلبل   زبانم تا گلو پر سرمه مانند قلم کردی

بقدر خون دل دارد تا که پیکانش کنم گلگون   بیاد لعلش از بس خون دل از دیده گم کردی

نگه آئینه سان در مشق حیرت سوختم امید   عبث چشم بد را از رخ خود متهم کردی

مرا ای سرو قد بر باد همچون خار ره دادی   سرم را شعله سان ای سرکشی نقش قدم کردی

تنی چون کاهم ای کوه جفا بر باد غم دادی   رخم را زرد ای سیمین بدن همچون درم کردی

ز بس طرزی بدل نقش بتان مهرو بستی
مگر بیت الصمد را عاقبت بیت الصنم کردی

چکنم ز هجرت اندم که ز من رمیده باشی   نه بدل قرار گیری نه درون دیده باشی

تو بخواب ناز بودی که من از رقیب پنهان   کف پات بوسه کردم ز حنا شنیده باشی

مه من بوقت مستی لب بت قسم که روزی   ز تو دیده ام ادائی که تو هم ندیده باشی

تو که طفل خورد سالی ز تو این گمان ندارم   که ز خان و مان عاشق نمکی چشیده باشی

بکف برهنه تیغی نه بخون کس دریغی   تو مرا هلاک سازی من این شنیده باشی

تو بمن نباشی همدم چکنم روم بگلشن   همه بوی بیوفائی ز گلان شنیده باشی

تو که رم کنی چو آهو ز نگاه گرم عاشق   بدل خراب جامی تو مگر رسیده باشی

بری گمان که یعنی بخدا رسیده باشی — تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خودسریها نروی ز ره که چو شمع — سر ناز ننالد که بپا رسیده باشی

نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی — بخم سپهر تا کی بنارسیده باشی

نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون ای — که ز خویش گر گذشتی همه جا رسیده باشی

سر دکار ذره با مهر ز حساب سعی دورست — بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن — چمنی گذشته باشی که تو نارسیده باشی

ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل امنیست
که بکوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

نگاهش دیدم از چشم سیاهی — که کوه صبر پیشش بود کاهی

اگر برقع براندازد ز رخسار — کرشمه گیرد از مه تا بماهی

بهارم را تماشا کن نگارا — سرشکم ارغوانی چهره کاهی

همی خواهم که ان نامهربان را — بلا گردان شوم خواهی نخواهی

بستر تا چند گردانی رضی را
الهی من سرت گردم الهی

تا کی به بزم شوق لبت جا کند کسی — خون را بجای باده بمینا کند کسی

شانی

شاخ گلی بهر طرفی میل کرده است / ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

خوش گلشنی است که گلچین روزگار / فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی

دنیا و آخرت بنگاهی فروختیم / سودا همان خوش است که یکجا کند کسی

ابروش میبرد دل و حاشاست کار او / با کج حساب هر چه سودا کند کسی

الفت میان مردم نادان درست نیست / حیف طلا که صرف مطلا کند کسی

عمریست بوسه زلبش خواستم نداد / زان شوخ سنگدل چه تمنا کند کسی

معشوق بیوفاست گر از نسل یوسف است / خود را چرا مثل زلیخا کند کسی

دندان چو برد هان نبود خنده بد نماست / دوکان بی متاع چرا وا کند کسی

در باغهای خلد قدم می توان نهاد

قصاب اگر زیارت دلها کند کسی

او دهان تنگ تو پیدا کند کسی / وانگه مجال بوسه تمنا کند کسی

از پیچتاب موج نفس این اشارت است / دل گوهریست دیده چو دریا کند کسی

در ره فتاده منزل تحقیق هر قدم / تسلیم اگر برابله پا کند کسی

منزل نمای کعبه مقصد شود اگر / چون تار سبحه راه بدلها کند کسی

دامان ناز بر فلک چارمین کشد / ترک تعلق ار چو مسیحا کند کسی

بیت حوادثات جهان کرد عاقبت اوج عمارت از به ثریا کند کسی

فی دولت وصال بیرزنه تاب هجر

الفت چه چاره دل شیدا کند کسی

تاکی بکنج میکده ما وا کند کسی که زمرم عشرتی که دلی وا کند کسی

با شوخی تو اه چه سودا کند کسی فرصت نمیدهی که گره وا کند کسی

نتوان گرفت دامن یار عزیز را مردانگی بگر چو زلیخا کند کسی

راضی بمال و جان و دل و دین نمیشوی با چون تو دشمنی چه مدارا کند کسی

مامرد تلخکامی هجر تو نیستیم بر خود چگونه زهر گوارا کند کسی

بر مسند غرور نشینند چون بتان رخصت نمیدهند که مجرا کند کسی

قاصد چنین شتاب بکن باش ساعتی تا نامه بخون دل انشا کند کسی

مردم مگر ز رشک رقیبان شوم خلاص این درد را دگر چه مداوا کند کسی

میرم زغم چو غیر کند جا بمحفلش اه از زمان که در دل او جا کند کسی

خرا شکست این حدیقه ندارد شکوفه ست انجا چه برگ عیش مهیا کند کسی

برروی روز راز فکندن چه لازم است چون شمع به که گریه شبها کند کسی

صورت پذیر نیست شب دوری تو خواب بستر اگر ز مخمل و دیبا کند کسی

الفقر

واقف از ان دهن که بتنگی مثل شده است

از بهر بوسه چه تقاضا کند کسی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی — این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان — چند پاس آتش و اب و هوا دارد کسی

عمرها صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

مطلب کونین در اغوش ترک مدعاست — بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

خار صحرای ملامت خواب سنجاب میشود — اتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان — این زره تا چند در زیر قبا دارد کسی

چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب — این بنا را چند بر باد هوا دارد کسی

رنج میل اتشین در پرتو منت یکیست — چشم بینایی چرا از توتیا دارد کسی

پرده جمعیت خاطر بود صائب مرا

بد نه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

تا ارزوی ان لب میگون کند کسی — بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی

منعم مکن که هیچ بجایی نمیرسد — سعی که در نصیحت مجنون کند کسی

خلقی ملامتم کند و من این که آه — از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

دل پیرند دیا داسیران نمی کنند | یارب بد لبران جهان چون کند کسی
گفتی که ... از پی خوبان گرم رو
دیوانه را علاج با فیون کند کسی

تا کی خراب از غم دنیا شود کسی | مانند غول بادیه پیما شود کسی
ایدل چو نشه باش سبکروح در خرام | تا کی بشیشه قید چو صهبا شود کسی
نازک دلی نمیخرد ایام دم مزن | باید درین زمانه چو خارا شود کسی
جز زخم سینه چاک جگر حاصلش چه نیست | هیچون قلم زبهر چه گویا شود کسی
از قسمت ازل نبرد بیش نیم جو | گر تنگدل چو غنچه بصحرا شود کسی
هر چند بوی مشک رود دور تهمت است | باشد کمال عشق چو رسوا شود کسی
همچون قدح بخنده کشاید دو لب مدام | گر زانکه اشکریز چو مینا شود کسی
یک حسن کرم در دو جهان نیست رونما | کوری به است بهر چه بینا شود کسی
جایی که قدر عالم و جاهل بود یکی | خونش بگردنست که دانا شود کسی
طرزی نشین زپای که صائب بنا له گفت
تا کی غبار دامن صحرا شود کسی

مهر ننهاده لب چون تو کلاهی کاهی | مه نبرده زکسی واج نگاهی کاهی

طرزی

نخل موزون تو دارد ز شرافت حرکات ورنه طوبی نخرامیده براهی گاهی

عنبر زلف تو مرغوله زد از ناز برو نزده حلقه بگل مار سیاهی گاهی

برق اسا چو تو شاهی بسواری نگذشت چتر شاهی بسر از بال همای گاهی

چون گل افشان نشود دیده ز خوناب شهاب که نزد بوسه حنای کف پای گاهی

بگذر از کذر عاشق بیدل مگذر تا نگردی هدف ناوک اهی گاهی

میکشد جذبه عشقم سوی تو از چاه چه سان کهربای که رباید پر کاهی گاهی

گرچه از چشم تو افتاده ام از گفته غیر کشته ناز توام و کشته نگاهی گاهی

اخرای ماه دو هفته چه ملالست که ما رخ ماهی ماه تو نه بینیم بماهی گاهی

که نگاهی نگه هم به ولی باید کرد
بادشاه است بلطف نگداهی گاهی

گر کنم صاحب من در تو نگاهی گاهی عفو کن می شود از بنده گناهی گاهی

زان کشم از دل حرمان زده اهی گاهی که مرا شاد نکردی به نگاهی گاهی

گر وصال تو مرا دست دهد نیست عجب می نشیند بگل و لاله گیاهی گاهی

چشم ها دیده ای سرمه خورده باری دیده چون بت من چشم سیاهی گاهی

من کابیده چرا از نظرت دور افتم چشم را کار فتد بر پر کاهی گاهی

زور بر من چو کمان میکنی و بیتر سم / جهد از شست دلم ناوک آهی گاهی

محتسب میکده را ساخته ویران صد حیف / میگرفتیم تا آن خانه پناهی گاهی

هیچ نقصان نشود گر تو ام ای ماه تمام / نصف دل خوش کنی از نصف نگاهی گاهی

نفتد هیچ خلل در روش راست روی / گر دم از پی کج کرده کلاهی گاهی

بیدماغی نگذارد که نویسم مکتوب / میفرستم بر او قاصد آهی گاهی

چه شد آن طالع فرخنده که روشن می شد / کلبهٔ تیره ام از طلعت ماهی گاهی

وقت آن عهد گذشت است که ما همچو حزین

میگرفتیم ز جانان سر راهی گاهی

بگلزاری که آن شوخ پری پیکر کند بازی / غبارم چون پر طاوس گل بر سر کند بازی

جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش / ز دست افشانی مژگان بابرو سر کند بازی

گدای کز سر کوی تو خاکی بر جبین مالد / بتاج کیقباد و فر قیصر کند بازی

عرق بر عارضت هر جا بساط شبنم آراید / نگه در خانه خورشید با اختر کند بازی

مخور جام فریب از نقش صورتخانه گردون / بلعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی

ز بس پیچیده است آفاق بر بی مهری گردون / عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی

کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند در جایی / زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی

وداع بیقراری میکند چون شعله پرواز تا چندی به بال و پر کند بازی

سبق از سر باختن بیدل چه نامیم درین میدان
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی — ز موج قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

مرا چون اشک هر سو میدواند چشم برگریی — که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی — که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی

تمامی روز دارد داغ از شوخی معلم را — تمامی شب نشیند گوهر از بر کند بازی

چنان آیینه دل را زنم بر سنگ بیرحمی — که دل در سینه گردون بد گوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با هم — سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سر مژگان خون‌ریز تو آسایش نمیداند — ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

سزاوار دل بیتاب صحرای نمییابم — سپندی من مگر در وادی محشر کند بازی

اگر من با ضمیر روشن خود پرده بردارم — سرشک گرم رو با دیده اختر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب
چنان در خانه تنگ صدف گوهر کند بازی

بصد هلوب سر داری که با صرصر کند بازی — بچوگان روز میدانم چو گو با سر کند بازی

سواری یکه سالانکه ممتاز است در جولان　　برو نه رزم میخواهد که با لشکر کند بازی

کهی بگرفته کم دارد ز جرأت شیوه مردی　　دلاور کیست نامردی که با خنجر کند بازی

ز احوال اسیرانش خبر بدهد بجان آرد　　شهنشاهی که بر فرقش هما را پر کند بازی

به قبضه برد قاتل دست خرم ای اجل بنشست　　که خونم در رخ شمشیر با جوهر کند بازی

ز رفتار دو سه بازی بدیگر کودکان گاهی　　بهر طفلی که آن طفل پری پیکر کند بازی

به بازی میزند رافعی انگشت میلرزم　　نمیخواهم که از افسون بافسون گر کند بازی

ز شفقت باده ساقی داد و کرد از خویش بد هوشم　　به هم کردیدن چشمی که با ساغر کند بازی

بگوی نازنینان از دغا شاید که عاشق را　　ز گستاخی اگر شطرنج با دلبر کند بازی

نوشته آنچه من بر مهره های نرد میبینم　　ز خود نرا دهم روزی که با ششدر کند بازی

عبث اغیار هم از غم بعهد یار می نازد　　چو آتش شعله افروزد بخشک و تر کند بازی

بخوان نظم ولی با صوت آهنگ سماع مطرب

که امشب هوشیار مست همه یکسر کند بازی

نبرد عشق اگر خورشید با او سر کند بازی　　بیک چین تغافل چون پلش شد کند بازی

تعلق سدره آزاده طبعان نمی گردد　　صدا از خانه زنجیر وشر کند بازی

بدور چشمه حیوان خط نورسته شن نگر　　سعادتمندی مور که با کوثر کند بازی

اگر سر شد نمازی زان نگاه از محفل برون آید
شود زاهد ز خود بیرون با منبر کند بازی

نباشد حاصلی غیر از کدورت زین جهان هرگز
سیاهی حاصل دست کسی که با زر کند بازی

عزیز امشب دلم نالید از زلفش چو گفتا
بسوزد عاقبت هر کس که با آذر کند بازی

چو چشمش در صف مژگان بشوخی تیز بنشیند
بود چون ترک بدمستی که با خنجر کند بازی

دلم بر نوک مژگان کج آن مه بدان ماند
که شوخی از سر نیرنگ با ساغر کند بازی

ز آه آتشینم پارهای دل چنان رقصد
که پنداری شرر در دامن صرصر کند بازی

چو دیدم خط مشکین لب میگون او گفتم
بود موئی که بیتابانه بر آذر کند بازی

مرا در نرد عشق از بسکه نقش بد بکار آمد
دلم در زلف او چون مهره ششدر کند بازی

بروی من ز خون سرشک دیده ام عزیزی
بسان قطره باشد که با کوثر کند بازی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوئی

دل آرا یوسف روئی مجنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوئی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروئی

رسیده گوشهٔ ابرو بچشم سرمه سایش | تو پنداری کمان داریست در دنبال آهویی
دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم | تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیمویی
بر و چون مه بو چون گل معاذ الله غلط گفتم | ندارد مه چنین رویی ندارد گل چنین بویی
بآهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد | که چشم شیرگیرش ما ندارد هیچ آهویی

میان خوبرویان سربلندی میرسد او را
که دارد چون غنی عاشق زار دعاگویی

بکاوش بی تو ابر دیدهٔ ما ریخت بارانی | که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقر از رخنه‌های بوریا روشن | که درد خاکساران را نباشد هیچ درمانی
بیا در دیده‌ام بنشین اگر بستان همی خواهی | که از چشم ترم جوبست هر چاک گریبانی
چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم | فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
نشد از جا بگیهان ناخن من بند در جایی | زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گردباد از کوچه گردیها به تنگ آمد | برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی

غنی در فصل گل تا کی بکنج خانه بنشینی
سری چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

چه نیکو گفت با گردن کشی سر در گریبانی | که ما را نیز در میدان الفت هست چوگانی

زر

ز بی برگی متاع خانهٔ من نیست غیر از من
بجز بلبل نباشد آشیان برگ سامانی

گل رخساره ات آب و گردار و سر تکردم
بروی تو بود امشب باز حیران چشم حیرانی

گریبان گیر من شد آشنایی داد می‌خواهد
که از بیگانه کی خارش نگیرد طرف دامانی

هزارم عقده پیش آمد براه ما امیدی هم
درین وادی سرای راندیدم بی‌نگهبانی

بگردون کرده هر مویش دل و جان اسیر از ما
که امشب بهر زلفت دیده ام خواب پریشانی

بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده
چنون خلعت ز خارا داده هر جا دید عریانی

سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بیند
از آب حیوان تغافل میبرم جانی

بتی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان دلستانی

ملاحت در ملاحت شور حسن و نمک دارد
لبش از لبس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن دردی
نه اسپی درو چون سیب پستان نارپستانی

نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

ای آه جگردوز شصت تو خدنگی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی

از دشت خطرناک تو هر خارستانی | از بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمه و این خاک گران سنگ | در کوچه سودای تو دیوانه و سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را | عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی
سودای صحرای تو هر نافه و بوئی | صحرای سودای تو هر لاله و رنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان | در دیده روشن گهران همچو پلنگی
یاقوت ز شرم لب شیرین سخن تو | چون چهره خجلت زده هر لحظه برنگی
از حسن نزاکت شیوه آن کان ملاحت | قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامه صائب
چون سبزه نورسته نهان در ته سنگی

جز عافیتم نیست بسودای تو ننگی | ای خاک بر آن سر که نیرزد به پلنگی
مخمور لبت گر چمنش نشه رساند | در شیشه یک غنچه نماند می رنگی
تا طرح تبسم فکنی چاپن جبین ست | در لطف عتابت نتوان یافت درنگی
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست | هر دل المی دارد و هر آینه زنگی
خوش باش به پیری چو ز کف رفت شباب | کز زمزمه فی بود و نوحه چنگی
فریاد که در سرمه نهفتند خروشم | بشکست دل ما رسیدم به ترنگی

در دین

در دیده نمایی یار چندانست — بگردد ترا ز صورت ایمان نیرنگی

تا خون که ساغر کش را تشنه نیست — از رنگ حنا میرسد آئینه بچنگی

بیدل نیم آزاد برنگی که ز تهمت

بر چشم شرارم مژه بندد رگ سنگی

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی — آب حیوان بچکد چون تو بگفتار آئی

این همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک — بار دیگر نکند چون تو برفتار آئی

چند بار ای دلت آخر به نصیحت گفتم — دیده بر دوز مبادا که گرفتار آئی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی — دل چنین سخت نباشد تو مگر خار آئی

گر تو صد بار بیائی بسر کشته عشق — چشم دارم ز تو صد که دگر بار آئی

کس نباشد که بدیدار تو واله نشود — چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آئی

دگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی — گر بدان کاکل و زلف و گل رخسار آئی

دوست دارم که کست دوست ندارد جز من — حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

به چنین زیور معنی که تو می آرائی

بدرد پرده گل چون تو بگلزار آئی — برود سرو ز جا چون تو برفتار آئی

حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته شود | تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی
تن بیمار من از پای در آمد چه شود | که قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
اگر ای صوفی از آن لب بچشی چاشنیی | جان فشان رقص کنان تا در خمار آیی
دعوی زهد توان روز مسلم کردن | که روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی
قد بالای ترا همت والا داند | تو کجا در نظر کوته اغیار آیی
می رود باد صبا با سر زلفت گستاخ | مروای باد مبادا که گرفتار آیی

مدعی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز
زود باشد که چو من بر سر بازار آیی

به بزم امشب سراپا نازای طناز میآیی | ندانم از کدامین گلشن اعجاز میآیی
بکف چنگست و هم ساغر غزلخوان مست جام حسن | بطرز دلبری امشب بچندین ساز میآیی
کله کج کرده تیغ کین بکف ابرو بچین مایل | بتاراج کدامین دل بدین انداز میآیی
جهانی همچو من گمگشته راه عدم بودند | بیک نک تبسم کشف چندین راز میآیی
کشیده از کمین ابرو کمان بر قتل مژگان | ز مژگان بسته نرگس غمزه غماز میآیی

کدامین گلشن اقبال شد مد نظر کز شوق
ز کلک خامه الفت خوش چمن پرداز میآیی

زدشت کشته کان خود تماشا کرده میاهی | عرق بر چهره داری صید دلها کرده میاهی
خراب از یک نگاه خود کنشت و دیر را کردی | ز مسجد شیخ و زاهد را چه رسوا کرده میاهی
بهر رنگ قبا پوشی شود بر قامتت زیبا | لباس دلبری چه رعنا کرده میاهی
بکام جان خود ذوق شهادت را | نگاهی پر جفا قصد دلها کرده میاهی
اگر کاهی بخاطر بگذرد وحش غزالان را | ز شوخی حمله را در صید صحرا کرده میاهی
ز خون عاشقانت لاله گون شد دامن صحرا | چرا ظالم نقاب از روی خود وا کرده میاهی

بغارت برد چشم او متاع عقل و دین و دل
ز اقلیم محبت دیده سودا کرده می آهی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری | بود هر قطره اشکم رخنه دیوار گلزاری
کمال مرد دانا نیست دیدن کار هر جایی | بود آئینه ها را این آئینه زنگاری
مرا طول امل مانع شد از آمرزش دنیا | کلید گنج می جستم که بر جست از میان ماری
نه تنها برهمن سر میزند از شوق دیدارش | که بت را هم حمایل از رگ سنگست زناری
چه حرفست اینکه شوان دید روی بیحجابش را | نقاب افکندنی از یار و از ما تاب دیداری
دران وادی که من نخجیر بخورم نگاهش را | توان کردن تماشا نبض بیمارست بر خاری
نه منصورم که حرفم میتوان فهمید و دشمن شد | نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد آزاری

ترا از دیدن آیینه با نغ گشت میدانم ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

منم کز رفتن دل از بر میدادم نه حالت را ز من از خویش بیرون رفتن است از تو رفتاری

دکان ما علی جنسی ندارد ولقد جان دارد

نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی

بیا ای مایه آرام دل آرام ده دل را که نبود بیش ازین پیشتو مرا صبری و آرامی

اگر از شفقت و دولت تو الطافی نمیسازی نوازش میتوان کردن گدایان را بدشنامی

بقصد دیدن مجنون مشو سرگشته ای لیلی که نبود در ره وادی ازان بیچاره جز نامی

برآید آفتاب آیینه برای دیدن رویت نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در شامی

بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر که میخواهم ببوسی لب نهم دل را بیادش بر لب جامی

نمیدانم من ای مخفی سرانجامم چه خواهد شد

بکار خود چو می بینی نمی بینم سرانجامی

ایا بحسن و لطافت که رشک ماه تمامی چه دلبری ز کجاهی ندانمت که چه نامی

فرو بافسر شاهی نیایدم سر نخوت اگر بلطف نوازی مرا دمی بغلامی

غم تراند و صد شادی جهان ندهم من فدای درد تو سازم هزار جان گرامی

لطف

نظر بقامت او سرو همچو بید بخشمی — به پیش عارض او گل تو چون گیا بامی

خبر ز لذت سوز و گداز عشق نداری — بسوختن نرود زاهد از تو علت خامی

چو از نخست بگفتم ز راز عشق بپرهیز — طپیدنت نکند سود حالیا که بدامی

قبول خاطر خلق ار شود روا بود نعت

که یافت شعر تو تضمین شعر دلکش جامی

دیده ام مست و سرانداز و غزلخوان رهی — شاه مطرب پسری ترک وشی کج کلهی

نخل آتش ثمری سرو مرصع کمری — عالم افروز سهیلی علم افراز مهی

قد ربا بنده جان چشم ربا بنده دل — طرفه طاوس خرامی عجب آهو نگهی

ملک دل میرود از دست که گردست ظهور — شاه عاشق کشی خسرو یکدل سپهی

نقد جان طبق عرضه نهادیم که رسید — باج خواهنده‌ای کینه تهی بادشهی

غیر از دگر همه جان برد بجل گشت که دید — جان ستان آدمی بی ستمی بی گنهی

محتشم بهر فرود آمدن آن شه حسن

ساز از دیده و طاقی و ز دل بارگهی

لعلت نهاد با جان آیین می پرستی — چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی

بیش از کلاله ات کی در آفتاب کردش — بر روز شب ز نو زد از دستی

گر نیستی دهانت گویا بهستی خود | ما را خبر که دادی از نیستی و هستی

سرو بلندش از من تا بر گرفت سایه | چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی

شیخم لطیفه گوید مست و خرابی از می | مستم بلی ز جامم از باده الستی

گر دیگری بعالم سر در نهد بجا لم

سلمان تو چون توانی برفتن به پای پستی

ندارد باغبان در باغ هم قد تو شمشادی | دهد خط غلامی قامتت را سرو آزادی

بقدر جا نشینی پیش گل چون رنگ بنشیند | صبا را گر فتد روزی در آن گلشن بسر افتادی

سخنهای زبان سرمه آلود مکه می فهمد | به پیش سرمه از بیداد چشمش میزنم دادی

بحرف تلخ دشمن جان شیرین داد از غیرت | ندارد بیستون مردانه تر مردی ز فرهادی

گهی میگریم از حسرت گهی میخندم از عشرت | شدم دیوانه گویا دیده ام چشم پریزادی

بحرف تند بد گو برنمیخیزم چو خس از جا | نه جنبد کوه با تمکین سنگین از دم بادی

بجرم آنکه یکدم با گل سیراب خندیدم | چو بلبل عمرها ماندم بدام قید صیادی

مکن از خاطر آزرده طرزی شکوه بیجا

درین دوران عالم کس ندارد خاطر شادی

شب قدر من غمدیده زلف یار پستی | دران شب بخت خواب آلود من سید ا پا هستی

از منهار

ز شبهای دلم بشکفت وقت لاله در صحرا | که این صحرا ز گل پیراهنان گلزار باستی
دلم در ساده روئی پرده شد در نوخطی یارم | بمن لطفی که یار امسال دارد پار باستی
بخوبی تا نبودی چون نگارستان حسن او | ز نقش بیوفائی ساده آن رخسار باستی
لطافتهای خوبان در نمی افتد مصور را | چنین کس همنشین صورت دیوار باستی
چو بهر کشت غم صحرای دل را آتش افکندم | ز ابر مرحمت باران لطف یار باستی
بآب دیده مانا فرو سر فرو نارد | مرا در دیده هر سو جای مژگان خار باستی
رسیدی بر سر بالین من ایام مهجوری | اجل را هر که از جان من بیمار باستی

زبان پر دعا لوح مزار آصفی آمد
دلی دارد گرانی قوت گفتار باستی

تعالی الله چه رویست آنکه گوهی آفتاب استی | اگر مه را حیا بودی ز حسنش در نقاب استی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند | ز رنگ شرم رخسارش چو نیلوفر در آب استی
شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و تسکینش | ز چشم مست بیگونش که پنداری بخواب استی
گران ساعد که او دارد بدی با رستم دستان | بیک ساعت بیفکندی وگر افراسیاب استی
بیا ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین | که از دست شکر باشد وگر خود زهر ناب استی
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت | دریغا از لب شیرین اگر شیرین جواب استی

اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو بپیوستم — پس آنکه برسر مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت — اگرچه آنکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

زخاکم رشک میاید که بر روی بنهد پایش

که سعدی زیر نعلینش چه بودی گر ترابستی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بکوی بهر خدا یا فرشته — کین لطف و نازکی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را بمرهمی

دل زان نشست میدهم از بهر آن — عشوه چه می نمایی جلوه چه میدهی

گر چرخ را نماند وفای چه باک از آن — هرگز مباد جور و جفای تو از همی

گمگشته کان بادیه محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد

او را چه حد آن که کند با تو همدمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مباد از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و جلوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — وامروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد — جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقی را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند — اهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیاء روزگار همی ساز درکرد — گر مرد ره ز بار نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که می نالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشا که گل ای بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو روانی — انجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی — زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم — زنهار که زالبکانش بسپاری

من نیز چو تو سوخته داغ فراقم — خواهم که تو آن جا برسی با دم من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده

کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

هر روز باد میبرد از بوستان گلی — مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مألوف صحبت ابنای روزگار — بر جور روزگار ببایدت تحملی

کین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند — همچون کبوترش برباید بچنگلی

ای دوست دل منه تو برین تنگنای خاک — تا ممکن است عافیتی بی تزلزلی

روییست تا پیکر و موییست مشکبوی — هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند — کز وی بدیر و زود نباشد تحولی

نکرده طاقتیست جهان ورنه تاکی — هر بامداد کرده بشوخی تجملی

دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار — وز بانک مرغ در چمن افتاده غلغلی

وامروز خارهای مغیلان کشیده سر — کوهی که خود نبوده درین بوستان گلی

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت — اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

ثری

سعدی گر آسمان لشکر پرورد ترا

چون میکشد ز بهر دار د تفضلی

زهی بشمع رخت کار شمع سربازی | ز نسبت تو قد سرو را سرافرازی
ز گریه باخته ام دیده و همین باشد | بکیش دل شده کان معنی نظربازی
لبان شعله بشمعت الفت من و تو | بمن یکی شده لیک در نمی سازی
غبار من بره دوستی نشسته چنان | که بر نخیزد اگر رخش کین بر و تازی
بدستگیری واماند کان چنان کن | که نقش پا ز هم بر زمین نیندازی

طاهر پر شدی تا بکی چو طفل سرشک

ز تیغ خوبان در خاک و خون کنی بازی

دلیشب آمد به برم شوخ سراپا نازی | دلبری سروقدی تازه رخی طنازی
سرمه کش آهوی پر عشوه قبیغاج نگاه | مژه پیکان و کمان ابروی تیر اندازی
چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم | میدهد هر نفسی زلف ترا پردازی
فکر پروانه بفانوس جمالت نرسد | در گلستان تو بلبل نکند پردازی
در حصارم به نهفت آمده آن لب بیکار | مطربی کو که نوا میکشد از شهبازی
شاد کردی ز کرم کلبه درویش مرا | جان من در قدمت ست بیا اندازی

مرغ دولت بسرم سایه فکندست نصیر

زان که در دست تو افتاد چنین شهبازی

نصیحت میکند زاهد مرا هر دم بمستوری
بر و زاهد تو حال ما نمیدانی و مغروری

خیال چشم مستش را اگر در خواب خوش بینی
عجب دارم که پردازی سر از مستی و مخموری

بدان صورت که من در خواب مستیم عجب نبود
گرم بیدار گرداند صدای نفخه صوری

مگر تو حور فردوسی که سرتا پا همه روحی
مگر تو مردم چشمی که سرتا پا همه نوری

بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان
که خواهد بود مدتها میان جان و تن دوری

دلی و همت مردی باید عشقبازان را
که نتوان کرد شهبازی به پر و بال عصفوری

شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارد
چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری

نپرسی هر گزم روزی که آخر چونی ای سلمان

از آن شبهای رنجوری درین شبهای دیجوری

سراپا آتشم از شوق حسن آتشین خوبی
نگه وحشی ادا صیاد الفت دام آهوی

بهار شعله عالم سوز شوخی کرده مجنونم
که از دنه فلک چون برق اگر از دلکشم هوی

کشم چون ناله شمشیر خود بر جمله اعضایم
اسیرم کرده بازیچه موج چین ابروی

خیال زلف شوخی میکند تکلیف زنارم
که ایمان برنمی پیچد ز فرمانش سر موی

رود صبح تجلی بر رکاب گرد جولانش
نسیم باغ خلد از گلشن عنایتش بوئی

غزالی را خیال گرد سر گردیدنی دارم
خردمندان دعای شعله‌خو دیوانگان هوئی

ز شوخی کرده دل را نقطه پرکار حیرانم
فریب گردش چشمی مسلمان زاده هندوئی

ستمگر بی‌مروت جلوه استغنا برت گردم
چه خواهد شد به [illegible] گر رساند گلشنت بوئی

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی بیاسایم زین حیات جسمانی

بیوفا نگار من میکند بکار من
خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی

زاهدی بمیخانه سرخ رو همی دیدم
گفتمش مبارکباد با تو این مسلمانی

سجده بر بتی دارم راه مسجدم منما
کافر ره عشقم من کی دم مسلمانی

خونم از دم تیغش قطره قطره میریزد
نخل باغ عاشق را این بود برافشانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

بیا که روز اول عنان ز دست فی سواری (دلداری)
بکف گرفتم بعجز گفتم قدم بچشم تو کی گذاری

پس از تغافل ز زلف کاکل زدی بجانم بغمزه (الکل)
بیک اشاره بچشم جادو به تیغ ابرو دو زخم کاری

ستم شعار امرن ز جفایت چرا نسالم که در فراقت | نمانده طاقت در درد عشقت کشیدم اکل هزار خاری
هرانچه کردی تو با اسیران اگر بگویم باه و ناله | نمی توانی که سر بر آری مرا تمامی مردم هر مسافرتی
هرانچه کردم ز اشتیاقت ز پس تحمل چو بلبل اگل | ز باغ وصلت گلی نچیدم چرا که کردم هزار خاری
اگر چه پیشت همیشه خوارم وگر من از تو امید دارم | که چون شماری شکایت از دل من ها مرا شماری

همیشه گفتی که محتشم را ز راه بر ارم ز جان در آرم
زر(؟) بر اید ز جان در آید هر انکه کینش در دل آری

ترا تا شد رخ از تب ای مه نا مهربان کاهی | چو شب روزم سیه شد زین الم ز شمع سان کاهی
سرشکم چون نگردد لاله گون ای سرو نازت | که گشته روی گلگون تو مانند خزان کاهی
طبیبا چاره رخسار زردم کی توان کردن | مهر مارنجه خود رهست رنگ عاشقان کاهی
بود نامهربانیهایت ای مه کاهش جانم | نمیدانم مه من زچه رو بسیار جان کاهی

بهر مجلس که نالی خواند این ابیات رنگین را
عذار دوستان گلگون شد و از دشمنان کاهی

دل برده ز من سنگدلی افت جانی | اهو روشی حور وشی روح روانی
خورشید رخی سرو قدی لاله عذاری | شیرین سخنی پر فن اعجاز بیانی
رخسار چو گل چشم چو نرگس زلف چو سنبل | سیمین بدنی سیم تنی غنچه دهانی

بالا

ماییست پری چهره که در هر خم زلفش | دل بر سر دل ریخته جان بر سر جانی
ترکیست ستمکاره و مستیست دل آزار | پیمان شکنی عربده جو شوخ جوانی
یاریست جفا کستر و بد عهد نگاری | بی مهرتی سخت دلی شور جهانی
از تیر مژه بر دل عاشق زده زخمی | جادو نگهی سلسله مو سخت کمانی
این بود یقینم که بمن داشته مهری | اما چه توان کرد که آن بود گمانی

اکبر بغم هجر تو جز صبر چه خواهد
باشد که ز وصل تو شود شادزمانی

بربود دلم در چمن سرو روانی | زرین کمری سیمبری موی میانی
پروین قدمی صبحدمی روز شکاری | جوزا صفتی داد دهی ملک ستانی
عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی | جم مرتبه تاج وری شاه نشانی
سنبل کلهی سبز خطی لاله عذاری | یاقوت لبی سنگدلی شکرهانی
بیچاره کشی کینه کشی فتنه شهری | آشوب دلی رنج تنی آفت جانی
زیبا صنمی نادره آب حیاتی | جادو فکنی معجزه سحر بیانی
بر درگه وصلش که برد سعدی جان‌ها | ترکان دو چشمش شده غارتگر جانی
بی زلف و رخ و چشم و لب او شده سعدی | آهی و سرشکی و غباری و دخانی

گر باین کاکل مشکین تو کمند اندازی / سرکشان را همه از پشت سمند اندازی
دام پیش ره ما بهر چه بر خاک نهی / تو که در گردن خورشید کمند اندازی
رشته عمر دو صد دلشده کوتاه شود / چون گره بر سر آن زلف بلند اندازی
هیچکس روز جزا از تو نشناسد بجدا / که زبان همه را باز به بند اندازی

بنده شوخی طبع تو شوم ان روزی
آصفی را بچنین فکر بلند اندازی

مسکین دل من گمشده من در طلب وی / بردم بکمانخانه ابروی تو اش پی
خامند کسانیکه بدولت برسیدند / شرط ادب آنکه بمن کی رسد ان کی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم ربط / من سوخته زانکه من این نامه کنم طی
بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز / صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی

سلمان ز سودای تو میرفت غمت گفت
کین ره بپای چو تو هی نیست مرد هی

کنونکه مانده ز بیمار فرقت تو دمی / دمی بدیدنش ای شوخ رنجه کن قدمی
خیال زلف تو گر شب بخاطرم گذرد / ز بوی مشک برآیم ز خواب صبحدمی
بدور ماه جمالت تو هاله خط نیست / نوشته کلک قضا بهر قتل من رقمی

من

من گدا و بوصالت کجا رسم هیهات　　منم حقیر و فقیر و تو شاه محتشمی

شنیده ام که بعشاق مهربان شده

چرا احمد مسکین نمیکنی کرمی

حبشی جمالی ای مه حبشی چه نام داری　　بجز از خطی و خالی ز حبش که نام داری

حبشی سپید نبود حبشی نمک ندارد　　تو سپید با حلاوت نمک تمام داری

حبشی است رنگ مویت حبشی است رنگ رویت　　تو میان این دو کشور بکجا مقام داری

حبشی منم که در تن همه سوخته است خونم　　ختنی تویی که بر تن همه سیم خام داری

ز حبش سخن رها کن ختن علم برآور

که هزار چون نظامی حبشی غلام داری

نه هم من بتو دل گرچه بت دلبندی　　دل ما را ببری باد کری پیوندی

گرچه من عاجزم و خود تو ستمکار مباش　　با من آن کن که اگر با تو رود میپندی

ملک جمشید ندارم که ز تو بوسه خرم　　اینک نیک من و دل گر بدلی خورسندی

چون گلاب از تو بهر انجمنی میگویم　　تو چو گل بر رخ هر ناکس و کس میخندی

چون گشاده است نظامی بتو سرکیسه عمر

تو بیک بوسه چرا این همه در می بندی

گره مشک بر سمن چه زنی | لشکر روم بر ختن چه زنی

چون ز لعل تو بوسه طلبم | بر شکر لؤلؤ عدن چه زنی

صد گریبان دریده شده ز غمت | چاک بر طرف پیرهن چه زنی

دلم از غم بسوخت دم چه دهی | غم تو دل بر دتن چه زنی

هر زمانی مرا که صید توام | سینه بر نوک یازن چه زنی

چون ز تو دل شکسته گشت محب
بر دلش زخم دل شکن چه زنی

دوش دیدم آتشین رخساری | شوخکی در دلبری جراری

شکرکی لعلش بشوخی نمکست | همچو طوطی شکرین گفتاری

جامکی در دست و مینا در بغل | مستکی در کار خود هشیاری

رو بکیش گل گل شگفته از شراب | صد بهارستان شد گلزاری

خالکی افتاده هر سو بر رخش | با کمال سادگی پرکاری

رختکی پوشیده نازک غنچه وش | شبنم آسا بر سرش دستاری

زلفکش بی منت باد صبا | پیچکی میزد برنگ ماری

زان نهالک خواستم گلچین شوم | زد بدستم خوی شدش خاری

پریشان

پیتکی میخواند از خود هر نفس

اینچنین میخوهست طغرا یارکی

تا توانی مده از کف به بهار الساقی | لب جوی و لب جام و لب یار الساقی
نوبتی زن که عراق ست عراق مطرب | نوبتی جو که بصفاست بهار الساقی
باده و مطرب و گل هر سه لطیفند ولی | یار خوشتر ازین هر سه چهار الساقی
اگر از روز شمار است سخن روز شمار | چون منی که در ار دلشمار الساقی
نوبهار است و گل لاله و باعمر عزیز | میگذاریم بغفلت مگذار الساقی

بی نوایم غزل نو بنوای سلمان

در خمارم قدحی نو زخم ارالساقی

تا توانی بده زینجام پیاپی ساقی | موسم عیش کنون ست بده می ساقی
شد تهی شیشه خمارم ز می خم لیکن | درد سر چند کشم بی می و بی نی ساقی
باده باده ستان یاد مکن از دوران | کو جم و جامش و کاوس که و کی ساقی
چند باشم بطلب کاری نای و نی | می ده و بچرم ساز کن از دی ساقی
تا معطر کنم از باده لطف تو مشام | جرعه ده فصل بهار ست بشد دی ساقی
بی نوایم بنوا ساز نمای مطرب | دفتر وعظ ورع تا بکنم طی ساقی

مست از خانه برون آی و بیار ای ساقی | باده ناب که مردم ز خمار ای ساقی

ساغری چند بپیمای دهم از بهر خدا | تا بنوشم بخیال رخ یار ای ساقی

سرخوشی پیش گل و لاله و نرگس مکلفت | باده در شیشه چه داری بهار ای ساقی

بخیال نگه نرگس سرشار کسی | عقل و هوش خردم رفت ز کار ای ساقی

خواهی از نرگس مست دیده متابان شد | دامن جام ز دستت مگذار ای ساقی

دست طرزی بیکی جرعه بگیر از سر لطف
پیش از آن دم که رود دست ز کار ای ساقی

مست بر سرم انداخت دل بهوشی | سایه بر سرم افکند ماه هاله آغوشی

عارض می گلگون لب زبان چو یاقوتی | چهره صندلی رنگی با حیا هم آغوشی

زلف لیلة القدری صبح عید رخساری | حسن چهره اش بدری نسترن بناگوشی

آشنای بیدل را رخت سوخت از حسرت
دود از دلش سر زد همچو شمع خاموشی

خرام کرده شوخی کاو دی با فتنه همدوشی | قیامت قامتی بالا بلندی سرو گلپوشی

نباشد غنچه را از شرم یارای سخن گفتن | ز لبس دارد خجالت از لب جانبخش مل‌نوشی

ز ابرو نرگس دنباله دارش ترک رانده | که بهر قتل مشتاقان فکنده تیغ بر دوشی

تا جان سوزی عشاق با خورشید همدستی	من بیدل از برنوبهاران آتش دوشی

غزل زخم دل نیست حاجت رشته مریم

رفوکار کتانم گشته مهتاب بناگوشی

دل از برق تجلی مشربی صبح بناگوشی	چو گرداب که در موج ابرو زند جوشی

دلم از جلوه طرز خرام بی نشان حسنی	چو صبح از ناز بر هستی خود دوا کرده بر دوشی

لب خاموش ساحل چون تواند کرد آرامم	دل از موج صفا چون بحر از خود میزند جوشی

چو چنگ هر رگم آهنگ قانون نو خیزد	که بر دل میزند مضراب حرف لعل خاموشی

بچندین جلوه آئینه ظاهر رنگ امکان شد	برای چشم پیدر دان رخش محجوبست روپوشی

بسی خون جگرها خورد لعل و آب شد گوهر	بصد سعی و صفا و بخت خود را بر بن گوشی

کف خون جگر سر جوش میریزد ز پیمانم	چو ساغر تا بخاطر میرسانم لعل خاموشی

زبس از خود فراموشم مباد کم فراموشش	بخاطر میرسم بیگانه چون حرف فراموشی

مگر باهم تقبلم اتفاقی کرده حسن او	که می آرد به سر گوشی خط و کاکل سرگوشی

دلم از بار هستی سر گرانی میکشد طرزی

باغوش سبکباری همیدوزد دم خم دوشی

ای زبهار تازه تازه بهاری	وه چه نگار طرفه طرفه نگاری

مست از خانه برون آی و بیار ای ساقی / باده ناب که مردم ز خمار ای ساقی

ساغری چند بپایی دهم از بهر خدا / تا بنوشم بخیال رخ یار ای ساقی

سرخوشی پیش گل و لاله و نرگس میگفت / باده در شیشه چه داری به بهار ای ساقی

بخیال نگه نرگس سرشار کسی / عقل و هوش و خردم رفت ز کار ای ساقی

خواهی از فرش رهت دیده مستان باشد / دامن جام ز دستت مگذار ای ساقی

دست طرزی بیکی جرعه بگیر از سر لطف
پیش از آن دم که رود دست ز کار ای ساقی

مست بر سرم انداخت دل مدهوشی / سایه بر سرم افکند ماه هاله آغوشی

عارض می گلگون لب زبان چپاوقی / چهره صندلی رنگی با حیا هم آغوشی

زلف لیلة القدری صبح عید رخساری / حسن چهره اش بری نسترن بناگوشی

آشنای بیدل را رخت سوخت از حسرت
دود از دلش سر زد همچو شمع خاموشی

خرام کرده شوخی کافری با فتنه همدوشی / قیامت قامت بالا بلندی سرو گلپوشی

نباشد غنچه را از شرم یارای سخن گفتن / ز بس دارد خجالت از لب جانبخش [illegible]

ز ابرو نرگس دنباله دارش ترک را ماند / که بهر قتل مشتاقان فکنده تیغ بر دوشی

لوبا

تو با جان سوزی عشاق با خورشید همدستی   من بیدل با بر تو بهار آغوش دوشی

غزل از زخم دل زیبست جاجت رشته مریم
رفوکار کتانم گشته مهتاب بناگوشی

دل از برق تجلی مشربی صبح بناگوشی   چو گرداب که در موج ابرو زند جوشی
دلم از جلوه طرز خرام بی نشان حسنی   چو صبح از ناز بر هستی خود واکرده آغوشی
لب خاموش ساحل چون تواند کرد آرامم   دل از موج صفا چون بحر از خود میزند جوشی
چو چنگ هر رگم آهنگ قانون نو خیزد   که بر دل میزند مضراب حرف لعل خاموشی
بچندین جلوه آیینه ظاهر زنگ امکان شد   برای چشم بد رو از رخش منحوست روپوشی
بسی خون جگر ها خورد لعل و آب شد گوهر   بصد سعی و صفا او بخت خود را بر بنا گوشی
کف خون جگر سرجوش میریزد در لبهایم   چو ساغر تا بخاطر میرسانم لعل خاموشی
ز لبس از خود فراموشم مباد کم فراموشش   بخاطر میرسم بیگانه چون حرف فراموشی
مگر با هم تقابلم اتفاقی کرده حسن دو   که می آرد بسر گوشی خط و کاکل سر دوگوشی

دلم از بار هستی سرگرانی میکشد طرزی
باغوش سبکباری همیدزدم خم دوشی

ای از بهار تازه تر تازه بهار کیستی   وه چه نگار طرفه طرفه نگار کیستی

نیست رخ تو ماه را گو که به تو شاه را | ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی
لاله و سرو این چمن منفعل اند پیش تو | سرو قدی که خاندمت لاله عذار کیستی
خسته رخ حسرتم کشته تیغ فرقتم | من بمیان مخلتم تو بکنار کیستی

چیست هلالی این همه محنت درد عاشقی
جان تو زار شد عاشق زار کیستی

ای کبک خوش خرام گرفتار کیستی | نالان چو بلبل از گل رخسار کیستی
مشتاق یک نگاه تو امیه تمام شهر | گریان تو هر شب از غم دیدار کیستی
یکجا قرار و صبر نباشد دل ترا | ای جان بیقرار طلبکار کیستی
رخسار لاله رنگ تو چون زعفران چراست | زینگونه زار عاشق بیمار کیستی

گریان بود ز هجر تو فانی همیشه خون
خونابه شوی دیده خونبار کیستی

ای شمع فانوس و فا از دود مان کیستی | جانها فدای جان تو جان جهان کیستی
عالم همه تر کرده از کوه سر بر کرده | افلاک تر کرده اشک روان کیستی
نه لاله را چون تو خدی نه سرو را چو شوقدی | ای سر و گل قربان تو ای گلستان کیستی
رخ از عرق افروخته جان جهانی سوخته | شمشیر بر کف میرسی بر قتل جان کیستی

ازیز

هر شب عزیز افغان کنان گردد بگرد کوی تو
باشد شبی پرسد بگو تو از سگان کیستی

یکشبی گر یار با من ذوق صحبت داشتی
جای از اغیار خالی خانه خلوت داشتی

قصه های درد هجران را مفصل گفتمی
این دل صد پاره گر یک لحظه طاقت داشتی

یاد باد آن ایام مهربان گز روی جور
با من بیچاره چندین کبر و نخوت داشتی

چشم مخمورت بایمای نماید رمز عشق
در دلت صد گونه با من مکر و حیله داشتی

ماه عالم خوانمت یا سرو باغ دلبری
سرو اگر رفتار و مه همچون تو قامت داشتی

در گلستان جمالت نغمه های ساختم
همچو بلبل گر دل من صبر و فرصت داشتی

خوب رویان بیوفا باشند ای دل دم مزن
خود خطا کردی چرا عمری بغفلت داشتی

اگر تا چند گوئی راز دل نزدیک یار
فاش کی می ساخت رازت گر محبت داشتی

قصر دنیا چو حباب است تو هم میدانی
مثل کف بر سر سیست تو هم میدانی

افسر بادشهی گر بتو باشد چه کنی
مرکب عمر شتابست تو هم میدانی

زر و سیم که بر و اهل دو دل مغرورند
جنبش موج سرابست تو هم میدانی

توسن سرکش گیتی بکسی رام نشد
عیش آن پا برکابست تو هم میدانی

تا بکی ظلم و ستم میکنی با خلق خدا　　خانهٔ ظلم خرابست تو هم میدانی

دل برین جیفه مده پند غیاثی بشنو
ترک او کن که صوابست تو هم میدانی

یوسف ز مصر جانب کنعان خوش آمدی　　تیره شبیم الحمد تابان خوش آمدی

گلها درین چمن همه در مقدمت شاد خوش اند　　با صد زبان تو بلبل خوش خوان خوش آمدی

در انتظار روی تو بودیم ای حبیب　　وصل شدیم شاه جوانان خوش آمدی

چون هر قدم که جانب ما رنجه کرده　　منت مرا که بر سر جانان خوش آمدی

شاهد هزار بار بگوید بصد زبان
سوی گدای حضرت سلطان خوش آمدی

ای شاخ گل بسیر گلستان خوش آمدی　　گل گل شکفت خرم و خندان خوش آمدی

از گلشن بهشت بگلزار روزگار　　ای نو گل حدیقهٔ امکان خوش آمدی

گلها و لالهها و چمنها و باغها　　گویند که ای نسیم بهاران خوش آمدی

خالص بگو بقاصد شوق خیال دوست
ای نور سیده در چمن جان خوش آمدی

چو شمع آتشی حسرت بجان ندا ختی رفتی　　چو غنچه خاطر جمعم پریشان ساختی رفتی

بمنم

نمیدانم چرا رنجیدی از من کج کلاه من
غریب ناتوان بیکسی برتافتی رفتی

دلم پر آتش و چشمم پر آب و سینه ام پر غم
چرا ای مه چنین جور بجانم ساختی رفتی

نهال قامتت از باغ جنت بهره دارد
حضور صحبت یارا تو محشر ساختی رفتی

تو چون گل دسته بودی بر سر دستار غربت را
حوادث موج زد تا که ز من برخواستی رفتی

هوشم ربود دستت خسارا ماهی
خورشید روی آهو نگاهی

آمد بقتلم آن شوخ طناز
بی باده مستی عالم فناهی

در محفل من آتش زد امشب
ابرو کمندی چشم سیاهی

در مجمر عشق کرده کبابم
یک شعله خوبی نجم سپاهی

شاهان عالم همچون گدایی
بر درگه تو زی پادشاهی

رو بکه دارم گم کرده راهم
آمد غلامت با عذر خواهی

ای یوسف حسن جانم فدایت
در بحر عشقت گشتم تباهی

از کوی عصیان کردیم توبه
یا رب تو از فضل بخشا گناهی

آتش فکندست بر جان مشرب
یک تاج داری صاحب کلاهی

باز این عتاب جانان با ما چه رست گویی | پیمان و عهد ایشان باد هوست گویی
این دلبری و شنگی بی موجبی نباشد | وین سرکشی و شوخی باز از کجاست گویی
روی بدین ملاحت قدی بدین لطافت | امروز در زمانه آیا کرست گویی
بیمار عشق جانان درمان نمی پذیرد | یکدم جمال محبوب اورا دوست گویی
با بیدلان تلطف عیبی نباشد اینجا | با عاشقان ترحم بهر خدست گویی
هر شام در مشامم آید نسیم زلفش | همراز و همدم او باد صباست گویی

فخر بناکتی را از آن چراغ فروشی
ای خوجه رایگان بهر خصم سنانست گویی

شب چیست چراغ جاودانی | با شعله شمع آن جهانی
شب برقع اطلس سیاهست | بر چهره شاهد معانی
در نور شب است طور معنی | جان مست شراب لن ترانی
با عاشق اشک ریز شب خیز | شب هست کرشمه نهانی
ای دولت سرمدی سر جانت | گر عزت نشین شب بدانی

شب چیست بقول میر انصار
سرچشمه آب زندگانی

چو از جمال نقاب بطون براندازی — در آن ظهور وجود مرا عدم سازی

ز نور حسن چو رخسار شمع آرائی — مکن ملامت پروانه را ز جانبازی

نقوش مهر تو از مهر دل نخواهد رفت — اگر در آتش عشقم چو موم بگدازی

چو چنگ میکشم از زخم گوشمال فراق — مراد من آنکه به بزم وصال بنوازی

سپاه درد و بلا صف کشید از چپ و راست — بقلب با علم عشق چون برافرازی

دلی مظاهر و اعیان چو رخت بربستند — تو خواه آینه سازی و خواه کو بازی

رموز عشق دلم از تو باز میگوید — چرا که هیچ نیش همدم و هم آوازی

بغیر راز دل خود نمی توانم گفت — تو راز من شنوی بلکه محرم رازی

معین بیک نظر از خاک ره گرفته است

بدان امید که باز از نظر نیندازی

بکوش روی مگردان ز جور یار کشی — مگر مراد دل خویش در کنار کشی

بهر صفت که میسر شود بکن جهدی — که خویش را بسر کوی آن نگار کشی

ز جاه و حشمت دنیا دگر چه می طلبی — سعادت تو همین بس که جور یار کشی

چو اختیار دلت جور روی دلدار است — ضرورت است که جورش باختیار کشی

اگر بآخر عمر این مراد خواهی یافت — روا بود که همه عمر انتظار کشی

چو وحدی دلت ار با گلست حیف مدار
ز بهر خاطر گل گر جفای خار کشی

تو ای سر خیل مه رویان چه نامی | ملک یا حور یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی | مهی هر گاه بر بالای بامی
مرا رخسار و زلف تست مطلوب | انیس و قوت جان در صبح و شامی
نسیما گذری گر بر دیارش | فبلغ عند معشوق السلامی
مران از کوی او ما را رقیبا | فلا تزند سائل عن کرامی
گل اندر غنچه تر دامن ولیک | دریده جامه در نیک نامی

گدای تست شاهی مسکین
فحسبی عند ذاک احتشامی

سوی صحرا ای صنم امروز تنها میروی | نیست مرغوب نکه ای گر تو بیمار دوی
گر تن از همراهیت محروم شد جان جهان | لیک با خود جان و دل کرده بیک جا میروی
چند روزی بودی اندر عالم سفلی عیان | از نظر پنهان شده در قرب علیا میروی

میکشی عشاق مسکین باز که مسازی حیات
می نشینی شاه مستان یکنفس یا میروی

از من

از من ای سیمبر چه میخواهی   دل ربودی دگر چه میخواهی

سحرم شام شد ز دست غمت   ماه من زین بتر چه میخواهی

میکنم جان و دل بقربانت   خود بفرما دگر چه میخواهی

ناله زار من شنید و بگفت   افزای نوحه گر چه میخواهی

می برد دل بغمزه جادویت   زین هنر بیشتر چه میخواهی

نه ارسطو و نه فلاطونم   از من بی هنر چه میخواهی

در فراق پری رخان نادم
بهتر از چشم تر چه میخواهی

سرم الفتی ندارد دل بر بپادشاهی   سرم فتاده روزی هوسی به خاک پایی

بزمین چو سجده کردم ز زمین صدا برآمد   که خراب کردی ما را تو بسجده ریایی

مژه های چشم یارم به نظر چنان نماید   که میان سنبلستان چرد آهوی خطایی

چو سگان بر آستانش من از آن نهاده‌ام رو   که رقیب در نیاید به بهانه گدایی

ز فراق چون ننالم من دلشکسته چون نی   که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی

بکدام مذهب است این بکدام ملت است این   که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی

سر و برگ گل ندارم بچه رو روم بگلشن   ز گلها شنیده باشی همه بوی بیوفایی

بطوف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
تو برون در چه کردی که درون خانه آیی

بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم
چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی

بسکندر و سلیمان برسان سلام ما را
تو به تخت پادشاهی من و کاسه گدایی

در دیر میزنم من ز درون ندا برآید
که بیا بیا عراقی تو ز خاصه گان مایی

می خور و ضبط برای چه میکنی
جام بده حجاب برای چه میکنی

من خود به تیغ ابروی تو کشته می‌شوم
در کشتنم شتاب برای چه میکنی

دانسته که شب همه شب چیست بر سرم
شب گشت ماهتاب برای چه میکنی

اکنون که من هلاک‌تر از دیگران شدم
تو توبه از شراب برای چه میکنی

بازم بگو که چیست فغانی مراد تو
خود را چنین خراب برای چه میکنی

ای عکس آفتاب رخ روی تو آیتی
در جنب جام لعل تو کوثر حکایتی

هرگز ندیده هیچکس از مصحف جمال
سرسبزتر ز خط سیاه تو آیتی

بر آیت خطت چو دلم جای وقف دید
کرد از حروف لف تو عالی روایتی

بر مشک خط تو حکم سوختن دلیک
دل بدنیم که در قلم آرم شکایتی

خوانند

خورشید را که سلطنتی سخت روشن است | نیکو گرفت سایهٔ زلفت حمایتی
زلفت ز بست از سر در بند تا بجایی | زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی

عطار را که بود نبودش به هیچ روی
جز دوستی روی تو هر دم جفایتی

چون بی تو نالم زار در گوشهٔ تنهایی | کو طاقت خودداری کو تاب شکیبایی
لیلی وشی از من داری چه میخواهی | غافل نیم و شهری مجنونم و صحرایی
تا چند توان تنها دور از تو بسر بردن | رحمی که دلم خون شد در گوشهٔ تنهایی
تو خسرو و فرمانده من بنده فرمان بر | حاشا زند از من سر جز آنچه تو فرمایی
از مهر که این عهد بستی تو که شکستی | از بهر چه می بندی پیمان چو نمی پایی

از خویش نمی نالم مشتاق درین محفل
نالان شده عشقم چون نی ز دم نایی

زیارم دور اگرچه دعا میخواستی کردی | بدرد و داغ هجران مبتلا میخواستی کردی
بچشم مدعی ای خاک راهت توتیای من | غبار ستیم را توتیا میخواستی کردی
بداغ غیرتم واسوختی از بد ادائیها | بلی حق محبت را ادا میخواستی کردی
دگر با او چه خواهی کرد ای گرد سرت گردم | نجات بیدل دین را فنا میخواستی کردی

مرا از وصل خود دایم جدا میخواستی کردی　　بدرد نا امیدی مبتلا میخواستی کردی

رقیبان را ببزم وصل خود میخواستی دایم　　زخوان وصل ما را بینوا میخواستی کردی

شد از نومیدی من مدعی امیدوار از تو　　تو دایم حاجت او را روا میخواستی کردی

زوصل خویش کردی عاقبت محروم مشرب را

بان بیچاره مسکین جفا میخواستی کردی

سالکی گشتم گرد خوش نگاه می نوشی　　کعبه را زیاد م بر د کافر سیه پوشی

همچو صبح از خورشید شاخ گل زند سر　　همچو هاله مهتاب پیراهن کتان پوشی

سرمه خط سبزش چشم میکند روشن　　صبحدم کجا دارد اینچنین بناگوشی

ترک چشم خونخواری ظالم جفاکاری　　با رقیب هم یاری حرف کس مکن گوشی

گیستم بکوی او در سند پدر مان　　مستمند مسکینی با بلا هم آغوشی

یاد عشق او مشرب از دلم نشد مخفی

هر دم از نوای او میزنم بخود جوشی

عندلیب خوشم گرد گلبدن قباپوشی　　آفتاب رخساری صبحدم بناگوشی

کشته رهزن هوشم خوش نگاه می نوشی　　کرده راست بزم کافر سیه پوشی

در هوای آزادی بیخبر شکارم کرد　　دانه عنبرین خالی زلف دام بر دوشی

یکم

کیستم من ای مضمون دیده چشم و دل یابی
عیب خود نهان سازی عیب دیگران پوشی

چو بکوی دلبرم ای صبا گذری ز راه و فا کنی
ز من شکسته بینوا که جدا که عرض دعا کنی

چو سکان بکوی تو جا کنم بتو جان نقد فدا کنم
همه عمر با تو وفا کنم که تو بلکه ترک جفا کنی

همه جا کشی می لاله گون ایاغ مدعیان و ندان
شکنی پیاله ما و خون بدل شکسته ما کنی

چو علاج ضعف دل مرا کند این مفرح جان فزا
چه شود که بوسی از ان دو لب بمن شکسته عطا کنی

بر بهت نوید شکسته دل شده من بتا ده منتظر
چه شود که از ره مرحمت نظری بحال گدا کنی

گل بدن یاسمن وشا سبزه بهار کیستی
نازک خوش ادا بتا طرفه نگار کیستی

صبر و قرار برده اه و فغان سپرده
بین که چه ظلم کرده بوس و کنار کیستی

عاشق بینوا منم بر تو فدا فدا منم
از تو جدا جدا منم جان تو عیار کیستی

اه و فغانت اسلا سود نکرده خوش بیا
بابت خود بگو بتا لاله عذار کیستی

لاله رخا سمن بر سرو روان کیستی
سنگدلا ستمگرا افت جان کیستی

ابروی تو چو ماه نو برده زماه نو گرو
افت جان ما شده فتنه جان کیستی

از چمن که رسته نرگس دسته دسته | قد رشک شکسته غنچه دهان کیستی
مست ز باده میروی شست گشاده هنری | سخت کمان کیستی

خاقانی غلام تو مست شده ز جام تو
جان بدهد بنام تو روح و روان کیستی

دل از من برده چشم شوخ مست نامسلمانی | بصورت آتشین خوی بمعنی آب حیوانی
بغمزه فتنه انگیزی بچشم مست خون ریزی | سراپا نازنینی عشوه کاری دین و ایمانی
فرنگی مشربی خاطر فریبی شوخ بیرحمی. | قیامت قامت سنگین دل خورشید تابانی

منال از دست بر دغمزه‌اش طاهر بمیدانی
که کس را در جهان نگذاشت بیدادش دل و جانی.

جان را برای عشق چو سودا کند کسی | زان بعد در حریم تو ماوا کند کسی
منصور وار بر سر دارش همی کشند | هر که وصال دوست تمنا کند کسی
تا می کشی بگردش چشمت رواج یافت | کی آرزوی ساغر و صهبا کند کسی
چون کاروان عمر بپایان برفاست | با این خرابه چند مدارا کند کسی
ظاهر امام وقت بباطن مقیم کفر | از کار خویش پرده چه بالا کند کسی
عالم بخاک کوی تو بستر گرفته اند | کی آرزوی مخمل و دیبا کند کسی

بی

لیلی وشان نکرده بکس لطف العزیز مجنون صفت چه روی بصحرا کند کسی

افغان من نکرده اثر بر دلش دلی
چگونه جای بخارا کند کسی

نیمی زرشت نمایان زیر نقاب نیمی درخانه ابر نیمی در آفتاب نیمی
از دست دیده و دل خوابم همه تباه شنید نیمی میان آتش در بحر آب نیمی
پیش تو زآتش دل بگداخت جسم زارم گاهی سوال نیمی وقتی جواب نیمی
جز چشم می پرستت در دهر میکشی نیست نیمی خماری اکنون مست شراب نیمی
اسباب جان و دل را از دست من ربودند چشمت بخواب نیمی زلفت بتاب نیمی
با عاشقان بیدل چشمان نیم خوابت سرگرم صلح نیمی گرم عتاب نیمی

تمام عمرم بیهوده رفت از کف
نیمی بهرزه کردی و خورد و خواب نیمی

سراپا آتشم از برق حسن آتشین خویی نگه وحشی ادا صیاد الفت رام آهویی
بهار شعله عالم سوز شوخی کرده مجنونم گداز دنه فلک چون برق اگر از دلکشم هویی
کشد چون ماه نو شمشیر رخ و دجله عصیانیم اسیرم کرده تا زنجیر موج چین ابرویی
خیال زلف شوخی میکند تکلیف زنجیرم که ایمان سرنمی پیچد ز فرمانش سرمویی

زند صبح تجلی در رکاب گرد جولانش — نسیم باغ خلد از گلشن رعنایئش بوی

زشوخی کرده دل را نقطه پرکار حیرانی — فریب گردش چشمی مسلمان را دهد هندوی

ازان در پرده دارم شاهدان فکر معنی را — که نبود در سخن از روی انصاف آفرین گوی

شکر بیمروت جلوه استغنا سرت گردم
چه خواهد شد به نخود گر رسد از گلشنت بوی

ندارد لاله ها رنگی ندارد غنچه ها بوی — ازین گلزار بیرون میرویم ای بلبلان هوی

دران وادی که من پیما شوم آبادی پیدا نشد — سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوی

محالست اینکه چشم با نگاهش آشنا گردد — نمیدانم چه پیش آید نشستم بر سر کوی

تو گر یک چین در ابرو افکنی صد جان حاشا شود بسمل — چه حاجت گر کمان زه سازی است بازوی

زبهر عشوه بیمودن برای غمزه سنجیدن — بسان چشم وابرویش نمی بینم ترازوی

بیاض عرض تحسین از زبان دیگر دارم — نباشد در مجالش چون خموشیها سخنگوی

درین گلشن بمژگان شاهدان گلبدن لایح
بهر جانب بود سنبل پریشان کرده گیسوی

نه بزم باده و نه رقص جام و نه پریروی — درین آشفتگی چون بشکفانم چین ابروی

خوشا زلف که مغز آهوان را در رعا دارد — گذارد بر تن او سنبلستان چین ابروی

مبک

مشبک نیست جانت غافل از شوخی مژگانش — همین قوس کمانی دیده ها بر طرف ابروی

شهید زلف او را ماتم افسرده نمی بینم — مگر سنبل که بر خاکش پریشان کرده گیسوی

نفس آماده کن **طالب** که امشب در فضای دل

برون آریم درویشانه از دل نعره هوی

مرا بر پای دار و شور عشقی سرو بالایی — اگر همدم جوان باشد ز پیری نیست پروایی

تمنا کرده ام با خود که در پایش فتم بیخود — کم افتد بر سر عاشق ازین خوشتر تمنایی

دلا پروانه پیش شمع راه سوختن دارد — نه بینم در میان جمع روشن تر ازین جایی

نخواندی این مثل جانان تماشا را نگاهبان — زهی بستان صید جان او جانت ده تماشایی

درین صحرا که از گرد الم بر خویش میبالم — ز تنگی ها بود در سینه هر ذره دریایی

کدامین شعله امشب کرده روشن چشم داغم را

که میریزد **علی** هر جلوه آتش رنگ کاشایی

اسیرم در کمند ترکتاز سرو رعنایی — قیامت جلوه شوخی آفت صبر و شکیبایی

ز صیقل کاری حیرت نگه آیینه و آستی — بدام دلفریبی در کمین خود خود آرایی

به صلحش رود جنگیها به جنگش در صلحی ها — ستمگر خود پسندی بیوفا بیباک خودرایی

شب و روزی ز هر بد نکه حیرت بسر بردش را — رخش خورشید غبغب صبح و کاکل شام یلدایی

بیابان در بیابان گرد سرگردم ز خویش | به وحشت آشنا بیگانه خو نخجیر صحرایی
وفا بیگانه الفت آتشین خوی بد آموزی | به قتل عاشقان از لشکر مژگان صف آرایی

کی آید من جز داغ حسرت نیست ای علوی
دل و دین برده از دستم خرام ستمگرایی

فشانم جان بیکدم گر نه بینم از تو امایی | بزودی میشود کاری که دارد کار فرمایی
دم باد صبا افسرده دارد طرف گلشن را | خوش آن مرغی که سازد گرم در کنج قفس جایی
کسی کو چهره معنی نماید ره بر دانش | دگر نه خامه مو نیز باشد صورت آرایی
کجا پیوند سازم در چمن تار تعلق را | که بر شاخی ندیدم عندلیب بسته در پایی

دلم از آتش عصیان رفیع اصلاً نمی ترسد
که هر سو موج زن از ابر رحمت هست دریایی

توئی که هر دو جهان یافت از تو پیدایی | توئی که در دو جهان ظاهر و هویدایی
گهی ز عین ظهوری ز چشم خلق نهان | گهی بصورت اعیان بدیده می آیی
ز روی کثرت اگر عالمی پرست ز تو | ولی بعالم وحدت ترست یکتایی
چه صورتست که غیر ترا نمی بیند | بهر چه می نگرد دیده تماشایی
قرار و صبر ز من در فراق خویش مجوی | که نیست بی تو مرا طاقت شکیبایی

ملوکی

مگو پیش کسان سر عشق را وصفی
که نیست حاصل ازین کار غیر رسوای

بصد امید با خویشم چو اول آشنا کردی
ز من بیگانگی جانان نمیدانم چرا کردی

ربودی از من مسکین دل و دین قرار آخر
مرا در منظر خوبان اسیر و مبتلا کردی

نمیگفتی که تا باشم بران عهد و وفا باشم
شکستی عهد و پیمان را و قصد جان ما کردی

نمی ترسی که در محشر درایم با دو چشم تر
بگویم حال خود دیگر که تو با ما چها کردی

حسن امیدان دارد که نومیدش نگردانی
اگرچه با من مسکین بسی جور و جفا کردی

تو هی ای بت که از بتخانه چون رو در حرم کردی
بسحر غمزه پت لهد را پت الصنم کردی

ز درگاهت مرا راندی آید زیست غیر را خواندی
مرا بی حرمت و بی حرمتی را محترم کردی

گذر کردی بسوی ما فقیران لطف فرمودی
نظر کردی بحال ما پریشانان کرم کردی

فغان ای پرجفا از تو که بهر خاطر غیرم
جفا و جور بسیار و وفا و لطف کم کردی

مرا دادی نه تنها وعده دیدار در محشر
جهانی را ازین افسانه در خواب عدم کردی

وصال جاودان یابیم ای حسنی غزال از تو
کنی ارام با ما گر زما چندانکه رم کردی

برد از کف عنان عقل و دین شوخ پریرویی
نگار فتنه انگیزی سخندان نکته‌گویی

ندیدی نرگس مخمور ای ناصح چه میپرسی
بدل رم دارد آهوی ختن در چشم جادویی

زلیلی یک نگاه دید مجنون گشت صحرائی
که دارد هم نشینی هر دم آهوی یاهویی

کجا تاب و توان و طاقت و هوش خرد یابم
پریشان خاطرم من از پریشان گرد گیسویی

به بوی دوست صادق میکنم طاقت نمییابم
زکوی او نمی آید مشامم در سر کویی

ای قد تو سرو سهی روی تو گلبرگ تری
از سرو در قامت بهی وز گل برخ نیکوتری

هرگز نباشد ای پسر حسن چنین حد بشر
شمعی تو یا رب یا قمر حوری تو یا ما پری

گر صورتت ای نازنین بینند نقاشان چین
در چین کنندت بعد ازین صورتگران صورتگری

سازی تو هم ای سیمتن صد چاک جان پیرهن
یکبار اگر بر چشم من بر عارض خونین گری

غلطم ز رشک لاله گون هر لحظه در خون شبخون
شاید باین حالم تو چون بینی بدل آوری رحم

دل از رفیق ای دلربا بردی رقیبی در جفا
آن نیست آیین وفا این نیست رسم دلبری

تنم را در فراقت تا ز موکردی نکو کردی
سرشک دیده ام را همچو جو کردی نکو کردی

شنیدم با رقیبان ای بت سیمای دگر
برای کشتن من گفتگو کردی نکو کردی

ز تیغ ناز دلرا چاک چاک ای مه چرا کردی | به مژگان مژه با نیش رفو کردی نکو کردی

گشادی یک گره از گیسوی پرپیچ و تاب خود | دماغ جان ما را مشکبو کردی نکو کردی

بحمدالله به تیغ ناز کردی قتل مخلص را

میان عشقبازان سرخ رو کردی نکو کردی

ز جوش گریه چشمم خانه زنبور است پنداری | زبان پرشورم از شیرین لبی دوست پنداری

شبی کز گلشن ناز تو باشد خالی آغوشم | به چشمم خواب مخمل نیش زنبور است پنداری

چنان از شوخی مضراب او لبریز فریادم | که رگ رگ استخوانم تار طنبور است پنداری

بجوش از غصه آهم بوی خاک کربلا دارد | گل داغم چراغ محفل طور است پنداری

صفی صحرای محشر میشود دشت از آهم

نفس در سینه تنگم دم صور است پنداری

نظر سوی دل افگاری نداری | اگر داری بمن یاری نداری

نظر داری بمن لیک از تغافل | چنان داری که پنداری نداری

جفا گفتم نداری داری اما | وفا پنداشتم داری نداری

بجانت گفته رحمی ندارم | نداری جانمن آری نداری

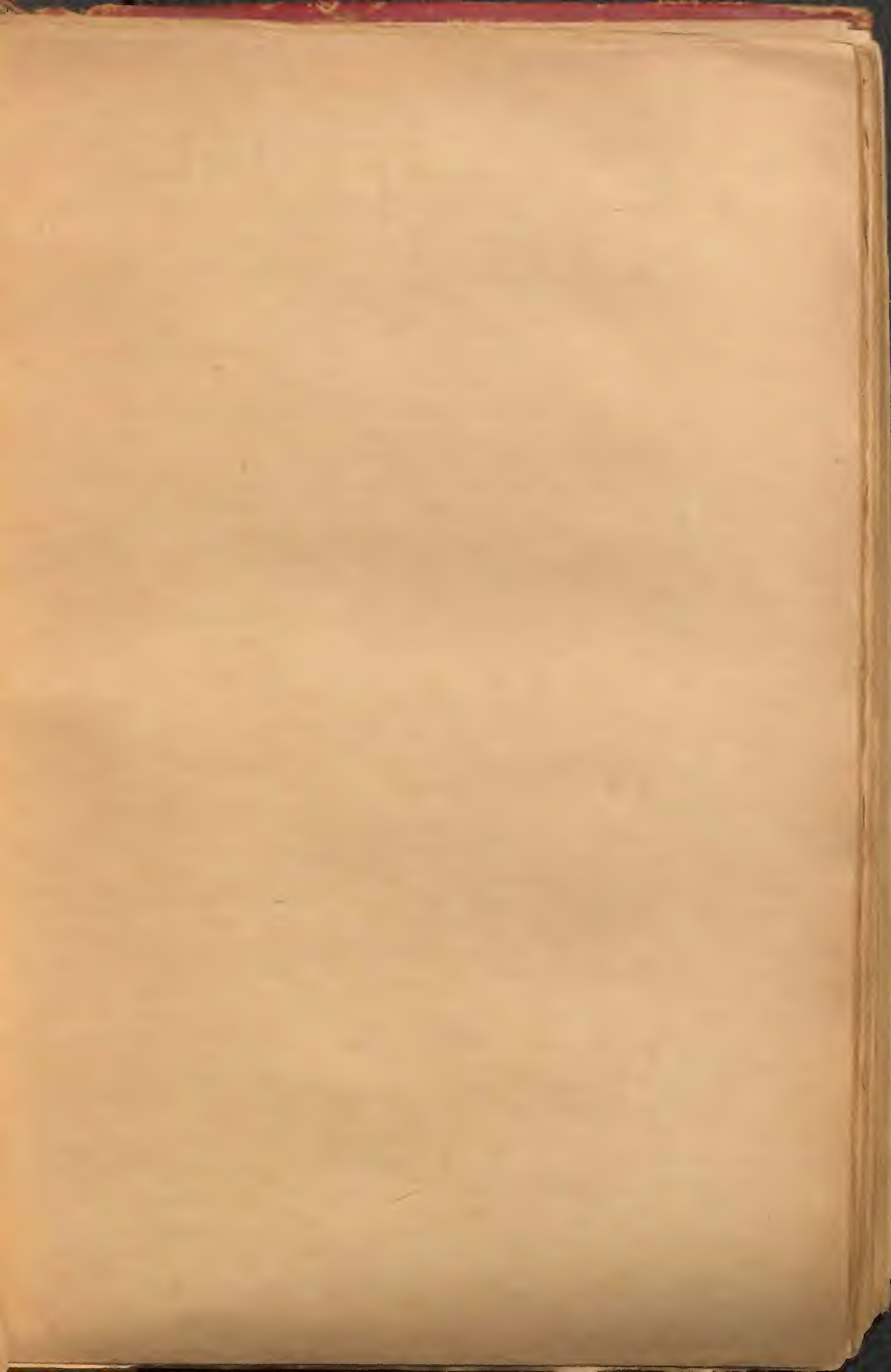
طبیب دردمندانی و رحمی | بحال زار بیماری نداری

ترا از خار خار من چه پروا　　که در دل از گلی خاری نداری
رقیبت همدم است و همنشین غیر　　ازان ننگ و زین عاری نداری
به بی‌رحمی شوی زین رسم گرفتار　　که رحمی بر دل افکاری نداری

برو قدری رفیق از کوی او دور
که اینجا قدر و مقداری نداری

کیم من بیدلی بیچاره از خویش دلگیری　　به آب تیغ خوبان تشنه از جان خود دیری
نثار جان بدست و دیده خویش بره دارم　　که ایمای رسد از گوشه ابروی شمشیری
دلم میرفت و می‌نالید هر عضوی بدنبالش　　به آهنگی که نالد از پی دیوانه زنجیری
زبان خامه اش گر نشکند در هم عجب نبود　　مصور گر کشد از رنگ من پروانه تصویری

حیات تازه از هر خرامش دیده ام دواعظ
به پای سرو بالایش بگردم مردن سری



ای آنکه توئی واقف اسرار نهانها　　　تسبیح تو گویند همه بسته زبانها

جان یافته از مرحمتت روح روانها　　　ای لال ز اوصاف تو پیوسته زبانها

در خامه چو شق مانده ز حمد تو بیانها

ای گشته ز اوصاف تو روشن دل تاریک　　　رؤیت ترا با همه گر زشت و گر نیک

هستی همه جا با همه از همه نزدیک　　　آثار تو ظاهر به همه کون و مکان لیک

از ز

از تو شوان یافت نشانی بکاخفا

هر سال شجر را تو دهی خلعت خضری
هر روز ز لطف تو ضیا یافته بیضی
هر شام کنی طره شب را تو مطرا
ای از تو عیان ظاهر و باطن تو پیدا

وی مظهر صنع تو عیان بهاد ز ناخفا

انی که نداری بجهان هیچ مکانی
در کنه صفاتت نرسد وهم گمانی
گرچه نبود قابل حمد تو بیانی
خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانی

هر موی مرست بیاد تو بیا خفا

دیست همه شب با دل اندوه قرینم
گفتم کلی از معرفت دوست بچینم
چندانکه باین خاطر اندوه حزینم
کردم طلب وصل تو گردید یقینم

کز وهم درا دراک تو وا مانده کماخفا

در اتش جانسوز تمنای تو یارب
از خون جگر ساغر جان گشته لبالب
پروانه صفت مانده دل از هجر تو در تب
اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب

در اتش و اند همه سوخته جاخفا

اگر از اهل تمیزی و لقیسی
در ره طلب لحظه از پا ننشینی
شادی جهان غم جانان نگزینی
اگر از دیده انصاف به بینی

اب رخ صد رنگ بهارند خرابها

مخمس منظوم میرزا صائب صفهانی

طلوع صبح صادق سرزد از پیراهن مینا　　نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا
چراغ دختر رز کرده ام در مسکن مینا　　اگر این بار می افتد بدستم گردن مینا
چو در دمی نخواهم داشت دست از دامن مینا

مرا سودای زلف او زخواب خود بر آورده　　سرم را نشئهٔ تقدیر از دوش بر آورده
برای کشتن من آسمان خنجر بر آورده　　دو صبح صادقانه یک گریبان سر بر آورده
ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا

چو دانستم که گشتم عاشق و شیدا و بیتابش　　نه بیداری توانم دید آنم نه در خوابش
خوشا خندیدن ساقی و موج باده نابش　　دلم گل گل شکفت از التفات لعل سیرابش
شراب کهنه جان تازه آرد در تن مینا

بیا بنگر که ما را چها کرده فلک ساقی　　که افتادم درین دریا مانند سمک ساقی
مزن هر دم برین ریش دلم زخم نمک ساقی　　مریز از یک اشاره خون ما را بی محک ساقی
همان بهتر که باشد خون ما بر گردن مینا

ز کفر زلف جانان تازه شد ایمان مرا صائب　　نگاه گرم آتش میزند بر جان مرا صائب

دو مصرع دل نشین شد از تو بر دو جا مرحبا ... دو چیز افتاد خوش در بزم میخواران مرا حباب

ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

مخمس متکلم سردار غلام محمد خان طرزی

ز عکس لعل میگون تو شد جان در تن مینا ... می از باده رنگین می شود پیراهن مینا

دلم از ضعف گردید این سخن از شیون مینا ... عصای ناتوان باشد در کفم از گردن مینا

چو سایه بر نمیخیزم ز جا از دامن مینا

بیاد آن بت کافر که دستار مینالد ... بسان غنچه پیش عارضش گلزار مینالد

نه از چشم سیاهش یکجهان زار مینالد ... دلم از لب نازک زان سنگدل که ساغر مینالد

سلامت سخت میلرزد در پیچ و تاب تن مینا

مشبک سینه دارم چون دام از خدنگ غم ... خمیده قامتی دارم بیاد زلف خم در خم

ز اوضاع جهان هر دم قرین ناله و آهم ... ببزم ما غم و عشرت ز بس آمیخته با هم

لب جام است خندان و انا در شیون مینا

دو چشم خون فشان من که اشک از دیده میبارد ... کمر بر زعفران زار رخ من لاله میکارد

زبان چنگ مطرب زمان این ناله امید دارد ... به بزم نجود دیهای تو ساقی عالمی دارد

بحیرت ماندن ساغر ز پا افتادن مینا

شمشیر جفا صد بار اگر سازد تر از بسمل | چو جوهر صد گره خون زند بر خنجر قاتل
چو نقش پا بسر خود کن بسوی عاجز مایل | نگین گر زنگشتی تا گردی ایمن از سنگ دل
که از زور نجستن سنگ باشد دشمن مینا

دل من یک نگر از دست در بر زان لب خندان | به خود چون مار می پیچد ما در طره جانان
لب ساغر بحرف خامشی میگویدم پنهان | نشاید بیخبر بودن ز افسون کاری مستان
که می را چون پری جا داده در پیراهن مینا

درین عبرت سرا از دشمنی اندیشه کن | بهر دل از برای دوستی صد ریشه کن
درین کهسار اخر عبرتی از شیشه کن | درستی گر همی خواهی درشتی پیشه کن
که باشد طبع نازک در شکستن دشمن مینا

مخمس بکلام وحشت پسر میر الف مرحوم بر غزل میرزا بیدل صاحب

ایکه هستی از دم جانبخش روح افزا بیا | چون مسیحا زنده کن ما را بیک ایما بیا
در ریاض سینه ام با ان قد طوبی بیا | ای بهارستان اقبال ای چمن سیما بیا
سیر فصل گل گذشت اکنون بچشم ما بیا

تا شود روشن جهان از چهره بکشا نقاب | لعل با پیوسته در آتش مخواه از اضطراب
تشنه کامم ساغر می ده بعشرت کامیاب | میکند خمیازه صبح از انتظار افتاب

در خمار ما به مخموران قدح پیما بیا

دی خیالت زد شبیخون بر دل جان فکار — برد یکبار از کفم صبر و شکیب و اختیار

بعد ازین ماییم خاک تیره و کنج مزار — فرصت هستی ندارد دستگاه اعتبار

منفعل امروزم و پس وعده فردا بیا

ای که کامم تلخ از شیرینی گفتار تست — شور صد محشر نهان در لعل گوهربار تست

رحم کن جان زارم خسته و بیمار تست — خلوت اندیشه حیرت خانه دیدار تست

ای کلید دل در امید ما بگشا بیا

تا بگلشن نقش پای ما همی دارد بهار — رنگ رخسار گلهای چمن دارد بهار

نی همین ریحان و نسرین و سمن دارد بهار — رنگ به جمعیت در هر جا چمن دارد بهار

ما همه پیش تو ایم ای جمله ما ما بیا

چون صدف از آب دریا با گهر مستغنی است — از نگاهت دیده و دل آن قدر مستغنی است

همچو خورها هر که افتادت نظر مستغنی است — وصل مشتاقان اسباب دگر مستغنی است

احتیاج نیست کای سامان استغنا بیا

کو دلی وحشت که از تیر غمش افگار نیست — کو سری کاندر رهش با خاک ره هموار نیست

کو مشام کز شمیمی طره اش عطار نیست — کو مقام کز شکوه جلوه اش سرشار نیست

غفلتست اینها که بلبل گویدت اینجا بیا

جاییکه کنم وصف سر آن تنگ دهان را | از شوق چو گل غنچه درد جامه جان را

گویند فغان در چمن آن سرو روان را | فصل گل روی تو جوان کرد جهان را

حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را

هر چند که جز نقد دل و جان نبرد زلف | نقد دل ما را بفلوسی نخرد زلف

از خوبی بو گرچه ز عنبر گذرد زلف | بر سبزهٔ نوخیز خطت می نگرد زلف

زان سان که بحسرت نگرد پیر جوان را

تا آهوی چشم سیهت دیده بدیده | از دیدهٔ من مردمک دیده رمیده

رخسارهٔ تو پیرهن گل بدریده | مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده

ابروت زده بر سر خورشید کمان را

خوبان بشکست دل ما سنگ بگیرید | وز دست رقیبان می گلرنگ بگیرید

شمشیر جفا اینهمه در چنگ بگیرید | بر طاقت ما کار چنین تنگ بگیرید

ای خوش کمران تنگ ببندید میان را

ایگل چکنی ناز برخسار خود آخر | اندیشه کن از عاقبت کار خود آخر

بلبل چه زنی لاف بگفتار خود آخر | خاموشی پروانه کند کار خود آخر

ای

ای شمع بیندیش نگهدار زبان را

ترکان نگاه تو زبس سنگدل افتند　　از ابرو و مژگان تو با تیر و کمانند

هر چند که آشوب دل و آفت جانند　　چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند

با شیشه گران کار بود باده کشان را

هر چند که آن شوخ ستمکاره جفا جوست　　طرزی بشکایت مگشا لب که نه نیکوست

هر نیک و بدی را که ببینی همه از اوست　　پیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست

از ره نستاند چو کسی دادکنان را

از در دمهت دور کنم ماه لقا را　　زین بیش مکن پیشه بمن جور و جفا را

تا چند کشم محنت ایام بلا را　　ای سرور دوان چند کنی زار تو ما را

یکدم بنشین تا که ببینیم شما را

زانکه که تو رفتی بچمن ره گذرم نیست　　عقل و خرد و دانش و فهمی بسرم نیست

مانند تو گل غنچه بمد نظرم نیست　　از پای در افتادم و از خود خبرم نیست

آیا که کند یاد من بی سر و پا را

گویا دلت هست مگر فکر جدائی　　ای سرو قد از ناز تو هر که در آهی

گریک گره از کاکل مشکت بگشائی

در عهد تو بو کس نکند مشک ختا را

دل برده ز من خال رخ روی تو تا کی | زنجیر جنون شد بمن هر موی تو تا کی
هر گز نکشم پای خود از کوی تو تا کی | مگذار که آزرده شود خاطر پاکی

از بهر خدا تنگ مکن هوی میان را

این قامت سروم ز برای تو چه تاکیست | جانم ز فراق تو همه وقت هلاکیست
گر رحمی کنی بر من بیچاره چه باکست | هر چند که خوبان همه در راه تو خاکست

حیفست که بر خاک نهی کف پا را

تا روی تو دیدم به نظر ای مه تابان | سرگشته به هر کوی چو مجنون شدم حیران
عادل تو مکن قصه ز بی مهری خوبان | عصمت مکن اندیشه ز گفتار رقیبان

آواز سگان کم نکند رزق گدا را

ای فسون ناز جوهر برق شمشیر ترا | رقص بسمل محمل آرام نخجیر ترا
بسکه باشد جذب الفت دام تسخیر ترا | چشم آهو گر ببیند شصت زه گیر ترا

میدهد چون مغز جا در استخوان تیر ترا

گر بهار عارضت زینسان طراوت پرورد | ور لب لعلت بدین عنوان حلاوت میکند
بسکه از پا تا سرت موج نزاکت میدمد | پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد

بر جبین برگ گل نقاش تصویر ترا

من بمیگویم جنون کش تا بدرس هوش باش
ای فغان بی اثر محو زبان چون گوش باش

وصفی داری بدل باشد خم در جوش باش
محرم رزم اجابت نیستی خاموش باش

آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر بگلگشت چمن از رخ براندازی نقاب
از خجالت گل شود در رشک شبنم غرق آب

بلبلان را دل در آتش گردد از حسرت کباب
میشود در جان سنبل ریشه آتش در سحاب

گر ببیند حلقه زلف گرهگیر ترا

چشم مستت هر کجا در فکر تمهید جفاست
غمزه آشوب قیامت فتنه طوفان بلاست

بسکه برق تیغ نازت در کمین تشنهاست
از شهیدان نگاهت ناله هرگز بر نخاست

گوئیا از سرمه دادند آب شمشیر ترا

دوش در گرداب بحر جرم بیحد و کثیر
غرق بودم ناگهانم هاتف روشن ضمیر

ابوالعزیز از دبگوش جان بدین فردم نفیر
گر زراه صدق از عصیان پشیمانی دلیر

شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

کسیکه خورده بدل تیر ابروی ترا
ز دست می ندهد یاد ماه روی ترا

بگفتم اینکه کجا نمی خرند بوی ترا
بگوش شانه که گفتست وصف موی ترا

که میکشد بجگر زلف مشک بوی ترا

زخون پرست مرا همچو غنچه ساغر دل | ز بوستان جهانم همین بود حاصل
من از کجا و دم خنجر تو ای قاتل | بیا که آب دم تیغت ارشوم بسمل

بخلق تا نگذارند داب جوی ترا

چو چنگ قامت من شد بیاد زلف گو | مشبک است مرا سینه از خدنگ ستم
نه همچو شمع زند شعله از دلم بردم | شرر برون دل سنگ میجهد از غم

اگر بسنگ کنم شکوه های خوی ترا

بیاد ابروی تو هر که شب خیال زند | بخویش بالد و پا بر سر هلال زند
زبان زره بخاموشی انتقال زند | ز چشم نرگس شهلا نگاه بال زند

بباغ ار داکر باد خاک کوی ترا

ز چشم مست تو آهو همی رمد فی فی | ز خجلت تو قد سرو می خمد فی فی
شکر کجای خط از لعل تو دمد فی فی | نبات از رگ یاقوت میچکد فی فی

از ین زیاده بود شهد گفتگوی ترا

ستم رسی که کند با من جگر پاره | چکد بجای دلم خون ز چشم سیاره
من از کجا و تماشایت ای ستم کاره | برخ تو آب شود از خیال نظاره

چسان بخواب تو ان دیدبار وی ترا

قدم خمیده زغم همچو قامت چنگست | دلم لسان دهان تو دربرم تنگست
به پیش عارض زیبات لاله بیرنگست | زغنچه رنگ پدید چو نکهت بینگست

مگر نسیم بگلشن رسانده بوی ترا

چو در چمن قد سروت زجای برخیزد | زشرم سرو روان همچو بید میلرزد
زبسکه حلقهٔ زلف تو مشک می بیزد | ز دیده جای نگه مشک سوده میریزد

چو بینم ان خم زلفین مشک بوی ترا

زهر کار فروبسته جهان طرزی | ز دیده اشک میفشان بهر زمان طرزی
سرشک سرخ چه ریزی دیدگان طرزی | به پیش مردمک چشم مردمان طرزی

بیاد داد دو چشم تو ابروی ترا

بسودای غمت پیچیده از بس عقده در دلها | خراب اباد شد از غارت عشق تو منزلها
روم در میکده گویم بدان حلال مشکلها | الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

خیالت هر زمان در چشم و جانم مسکن آراید | بذوق انتظارم خاطر دلگیر فرساید
چو بسمل مرغ دل از تاب و تب یکدم نیاساید | ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بیا زاهد بمیخانه که می سر نهان گوید | نوای مطرب و چنگ و نی و بربط عیان گوید
بساز نغمهٔ قلقل صراحی هر زمان گوید | بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

چه عنوان در بساط زندگانی کس بود بیغم | کجا یک لحظه شاید زیستن با خاطر خرم
شعوری بر کمار ای خانه ویران عقل نامحرم | مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم

جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

هوس حسرت کمین و عمر مستعجل خرد غافل | نفس رهرو قیامت جادهٔ صحرای عدم منزل
ندانم با که گویم عرض چندین عقدهٔ مشکل | شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

نه ذوق از حضور باطن و نه وصف ظاهر | نه حاصل شد نظام عیش و نه جمعیت خاطر
فغان و اه حسرت کز قصور همت قاصر | همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

بگو سید العزیز از من بهر جانب مشو حافظ | چنین مغلوب نفس سرکش غافل مشو حافظ
توی مطلوب خویش و اینقدر طالب مشو حافظ | حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

مرا از انتظارت خانهٔ دل روشن است امشب — پی نظارهٔ چشمم منتظر چون روزن است امشب

چو شمعم رشته‌های اشک دامن دامن است امشب — بیا کز دوری مژگان تو چشمم سوزن است امشب

نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهن است امشب

شدم چون مهره عمری بگردم گرد عالم — ندیدم جز گیاه صبر داغ عشق را مرهم

مرا گویند نا اهلان نخواهی رستن از این غم — عجب دارم که پیوند حیاتم بگسلد از هم

که پیچ و تاب زلفش در رگ جان من است امشب

مرا آن به که خون خود بخاک کوی او ریزم — غباری گردم و در دامن زلفش بیاویزم

بفکر آستانش هر نفس از جای برخیزم — چه سازم در سلامت خانهٔ تسلیم بگریزم

مرا کیدانه برق بلا صد خرمن است امشب

بیادش همچو دل آغوش وا کرده گریبانم — لبان حلقه گرداب شد از گریه دامانم

چو شمعم بسکه افتاد است آتش در رگ جانم — ز جوش اشک سیلی زد چو اول چشم مژگانم

قیامت در مصیبت خانهٔ چشم من است امشب

نگاری را که بود از عکس رویش خانه روشن — نمیدیدی بدست خار همچون گل کشد دامن

شنو [illegible] امروز حال روزگار من — همان دستی که [illegible] دشت باد دوش

زهجران باغم روی زمین درگذشت امشب

تقدیر خدا راست بود درست بود راست — بر اهل دل این نکته چو خورشید هویداست

کلفت که بما میرسد از خوی بد ماست — روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست

از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

میگفت بیک پر زدن از غرب بشرق — هرجا که کنم عزم روم تیزتر از برق

در رتبه میان من و سیمرغ نبی فرق — آراسته خود را و بمتناز ده برخلق

گفتا که همه روی زمین زیر پر ماست

من اصلم و مرغان جهان جمله طفیلی — کمتر نبود رفعتم از گنبد نیلی

شد مرکز من گرچه درین عالم سفلی — گر نشست نهم بر فلک عالم علوی

بینم سر موی که نهان در ته دریاست

میبرد گمانی که منم زنده جاوید — زین دولت اقبال مرا امده سرمد

انجاکه منم گردش ادبار نگنجد — اندر ته هر خار یکی پشه نجنبد

جنبیدن ان پشه عیان در نظر ماست

روز ان دشمان فلکش اندر پی نخجیر — تا طعمه کند صید بصد حیله و تدبیر

بی دانش تقدیر گرفتار بتدبیر — میکرد منی و نرسید از تقدیر

کاهو ز

کاندر پی او چرخ فلک واله و شیداست

چون سود ندانست بخود هیچ زیانی		از مردن خود یاد نمیکرد زمانی
چون وقت شد از تیر اجل نیست امانی		ناگه ز کمین گوشه یکی سخت کمانی

تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

غافل ز مکافات عمل بود شب و روز		برگشت ز جور و ستمش طالع فیروز
بر حاصلش افکند شرر برق جهانسوز		بر بال عقاب آمده آن تیر جگردوز

از عالم علویش بسفلیش کند زخواست

پیک اجلش آمده در بردن جانش		ایام بهارش چو مبدل بخزان شد
بشکسته پر و بال بغریادی و فغانش		بر خاک بغلتید چو ماهی و طپانش

گفتا که فلک را ز چه با ما سر عداوتست

میگفت که کلفت ز کجا تا چه برسن		از زور که جسم شده سوراخ چو روزن
حیرت که تنی بود مرا سخت چو جوشن		اینک عجب آید که ز چه پی در آهن

این تیزی و تندی غریدن ز کجا خواست

آدل چو بچوبی نظر انداخت بخندید		کین صد نقش ز بهر چه جسم بدرید
جز و بدنش دشمن او بود نفهمید		چون نیک نظر کرد پر خویش در او دید

گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست

در اول دنیا چه عجب عشرت و ناز است | در آخر آن ماتم و سوز است و گداز است

غافل مشو ای خواجه سفر دور و دراز است | در قهقهه کبک دو صد چنگل باز است

اندر پی هر خنده دو صد گریه مهیاست

بگذار ظهورا غم دنیای دنی را | بر بند بروی دشمن همی را

بهتر شمر از بت شکنی تن شکنی را | سعدی تو برون کن دلت کبر منی را

دیدی که عقابی که منی کرد چه بر خواست

عشق آفریده زنگاه الست است | در حسن قباب جهان زیر دست است

روی قمر طپانچه خورشید دست است | برگ گل بهشت لب می پرست است

مست که هوشیار نشد چشم مست است

در هجر و وصل یار موافق دلست و دل | اگه ز تیر سابق و لاحق دلست و دل

بر سوز سینه شاهد صادق دلست و دل | لوح طلسم هستی عاشق دلست و دل

بالپیش نیست بود و نبود شن بدست نیست

خواهی تو رحم پیشه و خواهی عتاب کن | خواهی قدح ز خون پر و خواهی شراب کن

خواهی بسوز عاشق و خواهی کباب کن | خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن

امروز در قلمرو دل دست دست تست

در وصل یار محرم خاصم نمیکنند　　از بحر جان کداز خلاصم نمیکنند
چشمش ز تیر غمزه خلاصم نمیکنند　　مرگ از محبت تو خلاصم نمیکنند

در زیر خاک و خون که دلم پای بست تست

در حیرتم که از چه شدای نازنین نگار　　هر غمزه تو راهزن طاقت و قرار
پیش رخت چه وصف گلستان و لاله زار　　ای شاخ گل ببال که امروز روزگار

بر مطلبی که دست نداری شکست تست

او صانعی که چون تو بتی آفریده است　　از جمله مهوشان جهان برگزیده است
شاهانه ناوکت دل ما خلیده است　　زور کمان حسن تو هر که دیده است

داند که زخم سینه ز شصت تست

مدتی بود ما را با تو سر کرانهاست　　عرض حال نتوان گفت رسم بی زبانهاست
فتنه نگاه تو کرم همعنانست　　ترک چشم مخمورت مست ناتوانهاست

می کشیده ای دیشب با تو صد نشانهاست

اشک حسرت از چشمم همچو جویبار آید　　هم نعل کشان چون موج بر سر کنار آید
گرچه بی گل رویت مرگم آشکار آید　　دورم از وصال دوست زنده کی بکار آید

جان بلب نمیاید اینچه سخت جانیهاست

گر باین قد و رخسار شمع انجمن باشی چند با لب خندان رونق چمن باشی

سجده میتوان کردن گر بنیک سخن باشی ای خوشا که همچون گل در کنار من باشی

با نگاه جان سوزت وه چه کامرانیهاست

تا تو در چمن باشی وصف غنچه و گل چیست پیش نکهت زلفت گفتگوی سنبل چیست

سوی ما نمی بینی اینهمه تامل چیست ای هلاک غفلتت من اینهمه تغافل چیست

وی خراب چشمت من اینچه سرگرانیهاست

شیشه و قدح در دست زیر پای خم افتم سر برهنه چون ساغر زیر پای خم افتم

که بجست و جوی می زیر پای خم افتم که بسوزنم بر سنگ که بپای خم افتم

ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست

همچو صورت دیوار گشته ایم حیرانت یک نظر نمی بینی جانب اسیرانت

خانه کرد در دلها نوک های پیکانت سینه ها مشبک شد از خدنگ مژگانت

سوی ما نمی بینی اینچه مهربانیهاست

تو بگو چه محبوب سیدا طپیدن چیست داغ تازه گل کرد نعره برکشیدن چیست

چون سپند گرم از جا اینهمه طپیدن چیست زخم کاری داری صاحب این طپیدن چیست

یار بر سرت آمد وقت جان فشانیهاست

شوخی که ز من برده دل این است همین است
برد آنکه ز من قوت رفتار همین است

داد آنکه مرا قوت رفتار همین است
آن گل که مرا کرده چنین خار همین است

یاری که مرا امیدها از او همین است

آن شیر چو شکر که چشیدی لب یار است
فیض لب کوثر که گزیدی لب یار است

آن برگ گل تر که شمیدی لب یار است
آن قند مکرر که شنیدی لب یار است

لعلی که توان گفت شکربار همین است

آن شوخ ببرد دلم از راه عنایت
از جان بکی ریخته با خیل ملاحت

میخواست نماید بمن آن طره و قامت
گفتم که قدت با دو صد آشوب قیامت

برخاست ز جا گفت که رفتار همین است

روزی بسر محنت زده با خاطر غمناک
میریختم از دست فراق تو بسر خاک

با خاطر پر حسرت و با دیده نمناک
گفتم که رخت پرده بر افکند غضبناک

آتش بمن انداخت که رخسار همین است

ای دل خم محراب دعا این خم ابرو است
لب تشنه بخون دل ما این خم ابرو است

افکنده ز پا اینکه مرا این خم ابرو است
تیغی که سرم کرده جدا این خم ابرو است

یاری که مرا کرده دل افکار همین است

ناصح تو مکن منع دل زار خدا را — بگذار به درد جگر سوخته ما را

روزی که نمودند رسد ارض و سما را — قصاب من غمزده سپرد پارا

دل دادم همین یار همین کار همین است

عذار مهوشت از حد وصف بیرون است — قد چو سرو تو خوشتر ز سرو موزون است

چه پرسیم که ز هجرت منت جگر خون است — ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بغمزه نازنینه اگرچه فکندی در دینم — فدای لعل لبت باد جان شیرینم

نوازشت برقیب ای نگار می‌بینم — چگونه شاد شود اندرون غمگینم

باختیار که از اختیار بیرون است

نه شور عشق بجان و دل من افتاد است — بهر که روز ازل قسمتی خدا داد است

شرار عارض عذرا بوامق افتاد است — حکایت لب شیرین کلام فرهاد است

شکنج طره لیلی مقام مجنون است

ز بهر دیدن رخساره همایونت — بکوه و دشت روند عاشقان مفتونت

بهر کجا که رود عاشق جگر خونت — بیاد لعل لب و چشم مست میگونت

زجام جم می لعلی که میخورم خونست

بگوید خبر راز من این زمان ساقی	که موسم طرب آمد مشو نهان ساقی
زچنگ نی چه کنی هر زمان بیان ساقی	ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی

که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چو …ری ناله بسیار میکند حافظ	ز بهر دیدن دلدار میکند حافظ
نه عقل خواهش دلدار میکند حافظ	ز بیخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زاهد نه مرا وسوسه ننگ و نه نام است	تلقین تو بیهوده و سودای تو خام است
چشمم برخ ساغر و لب بر لب جام است	برس که صبوحی زده ام خرقه حرام است

ای مجلسیان راه خرابات کدام است

دنیا طلبان راه کم و بیش گرفتند	زهاد ره عاقبت اندیش گرفتند
عشاق پی داغ دل ریش گرفتند	هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند

ما را غمت ای یار پریچهره تمام است

ای شوخ بهار است بسی زار و حزینم	وقت است نه آفات کناری بگزینم
از باغ وصال تو گل عیش بچینم	برخیز که در سایه سروی بنشینم

کانجا که تو بنشینی و بر سر قیام است

نوروز و بهار و گل ان رخ نیکوست | تاراج گر دین و دل ان غمزهٔ جادوست
محراب دعا قبلهٔ ان طاق دو ابروست | دام دل صاحب نظران خم گیسوست

وان خال سیاه گوشش مگر دانه و دام است

ای دوست بهار است و گل و عیش کمین وقت | در صومعه تا چند نشینیم چنین وقت
چون نیست در آفاق مرا خوشتر ازین وقت | با چو شوخ حریفی بچنین جای و چنین وقت

گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است

ان شوخ ستمکاره که ما را بجفا کشت | پرسند همه عارف و عامی که ترا کشت
احوال بیان کن چه سبب بود و چرا کشت | غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت

تا خلق نه بینند که معشوقه کدام است

امروز خنک ست مرا دولت بیدار | پای گل و صحن چمن و ساغر سرشار
هر کس ز شما باده کشان ست خبردار | با محتسب شهر بگوئید که زنهار

در مجلس ما سنگ میندار که جام است

زاهد که ترا نیست بجز موعظه خوانی | تا چند سر و برگ مقالات گمانی
حال دل شوریدهٔ ما را تو چه دانی | دردا که نه بخشیم درین سوز نهانی

ازانکه جز بر آتش ما نیست که خام است

تا چند عزیزا تو چنین بی‌سر و سامان | مستغرق وهمی و غم و کلفت دوران
از شیخ حقیقت برو این نکته فرو خوان | سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

چون در نظر دوست نشینی همه کام است

جانا ز بهر قتل منت این شتاب چیست | من خود شدم هلاک ترا اضطراب چیست
ناز و عتاب تو بمنی دل خراب چیست | ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست

با دل شکسته‌گان ستم بیحساب چیست

تا گشته‌ام جدا ز تو ای شوخ تندخو | دیگر قرار و صبر ندارم بهیچ سو
اشکم چرا ز آتش دل میرود برو | گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق او

این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

تا چشم ساحری تو با رهزنی نمود | بر روی قرار و خواب دل و دین هرچه بود
رفتی و نرگس تو ببازی دلم ربود | گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود

چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

دل میبرد ز کعبه مرا تا بمیکده | خواهم ز مدرسه که کنم جا بمیکده
از بسکه هست میل دلم را بمیکده | از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده

ای پیر ره بگو که طریق صواب چیست

ساقی بیار می که توام چشم روشنی — در گوشه نشین که به از باغ گلشنی

هر لحظه جام باده گلرنگ می‌زنی — جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی

بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

اب و تاب دوستی در سنبل موی تو نیست — رنگ و بوی آشنایی در گل روی تو نیست

شیوه مهر و وفا در چشم جادوی تو نیست — یکسر موی راستی در طاق ابروی تو نیست

رحم در سر کار مژگان جفاجوی تو نیست

بر سرم می‌آیی و افکنده در خون میروی — همره اغیار با رخسار گلگون میروی

هر طرف مانند شاخ بید مجنون میروی — بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی

این روش زیبنده بالای دلجوی تو نیست

از وصال خویش با من هر زمانم میزنی — دمبدم بر آتشم آبی چو شبنم میزنی

یکزمان صد وعده فی الحال بر هم میزنی — چشم می پوشی دو عالم را و در هم میزنی

این اداها لایق لعل سخن گوی تو نیست

آخر از دست تو پا بر دین ایمان میزنم — دل بطاق گوشه آتش پرستان مینهم

برهمن جانم که رو در کافرستان مینهم — از غم زلف تو سر در کوی گبران مینهم

حلقه زنار کم از حلقه موی تو نیست

میروی با غیر می سوزی من دیوانه را ‌ ‌ ‌ ‌ میکنی با آشنا طرز سخن بیگانه را

از کنار شمع می آری پر پروانه را ‌ ‌ ‌ ‌ مست می‌ای و آتش میزنی کاشانه را

شعله آتش حریف تندی خوی تو نیست

تا بکی باشی تو ای پیمان شکن نا آشنا ‌ ‌ ‌ ‌ ای مه من گوش کن امروز پند [illegible]

آستانت کرده ام عمریست بر خود متکا ‌ ‌ ‌ ‌ آفتاب من عزیزش دار از روز جزا

همچو صائب خاکساری بر سر کوی تو نیست

عمریست چون باد صبا دارم سراغ گلشنت ‌ ‌ ‌ ‌ آواره ام چون بوی گل در آرزوی مسکنت

موج گهر سر در قدم در جستجوی مقدمت ‌ ‌ ‌ ‌ ای بر فشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت

عنقا شوم تا گردم من باید سراغ دامنت

از پرتو حسن ترا آئینه شد دنیا و دین ‌ ‌ ‌ ‌ سرگشته شوق ترا ملک سلیمان در نگین

دارد فلک از مهر تو داغ غلامی بر جبین ‌ ‌ ‌ ‌ در وادی شوق لقاین صد طور موسی در زمین

خاکستر پروانه ها محو چراغ دامنت

دارد گلستان رنگ بو از جلوه رعنائیت ‌ ‌ ‌ ‌ خلقی ز هستی تا عدم دیوانه سودائیت

خوابنده خلقی را بجوش افسون بی پروائیت ‌ ‌ ‌ ‌ تجدید ناز آشفتگی رنگ لباس آرائیت

بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افکندنت

اندیشه صد ذوفنون زین قد رسا شد زبون | عمریست تا قد نگون نی صبر دارد نه سکون

نه طاق چرخ نیلگون استاده اینجا بی ستون | دل را بحیرت کرده خون عقل زد در با جنون

شور دو عالم کاف نون یکحرف لب وا کردنت

دارم امید از درگهت امداد و فریادرس | گویید چسان حمد ترا این بی نوای بیکس

در محمل شوق تو دل فریاد دارد چون جرس | نی عشق دارم نی هوس شوق توام سرمایه بس

ای صبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنت

دیوانه شوق تو دل دارد سراغ کو بکو | لیکن نشان منزلت پیدا نشد از هیچ سو

هم ظاهر و هم باطنم در غم امیر از جستجو | حسن حقیقت رو برو وسعی فضول آیینه جو

بیدل چه پردازد بگوای یافتن جستنت

مهوشی دیدم یکی گلدسته در سر داشت | تیر از نرگس مرا در سینه ام تا پر نشست

یک تبسم کرده عالم را بیکدیگر زدست | همچو من مجنون هزاران هر طرف سر برزدست

جلوه رخسار او صد شور محشر زدست

در گذرگاهش نشستم دوش کردم خبر | ناگهان دیدم چو مه از خیمه آمد بدر

بی مبالغ عکس رخسارش بعالم زد شرر | تیز بگذشت از سر مستی نکردم یک نظر

یا مگر یک قطره می در لب ساغر زدست

سایهٔ بال همای من نمی افکند بخت — هر گدا را دیده لایق این فلک تاج و تخت
میکشم آخر ازین دنیا بصد افسوس رخت — میتوان کردن آن نرمی را در دلهای سخت

کلکم از شیرین بیانی نیش در شکر زدست

دم بدم بر جان من زخمی از آن پیکان بود — نالهایم از زمین تا دیده بر افلاک بود
ذوق شکر در دهانم لذت تریاک بود — همچو برگ لاله هر سو جامهٔ من چاک بود

سوزن مژگان او اعضای من نشتر زدست

شیشه را میزد به سنگ از رشک لعلش چون نبات — گفتم از خال لبت تا کی کنی میل زکات
چین برابرو کرد عادل دست شستم از حیات — هر که دیدان روی مه پیکر نبود او را نجات

بسته خنجر در میان و دامن کین بر زدست

در غم تو مجنونم کار و بارم نیست — نی قرار و نی صبری درد بی دوا نیست
از تو اکلیل غبار بر سرم جفا نیست — روز و شب بغم همدم حال بی نوا نیست

میشوم جدا از تو روز مرگ ما نیست

هر دم از گل رویت نو بنو غمی دارم — در فراق گیسویت روز ماتمی دارم
چون کمان بر رویت قامت خمی دارم — دل چو کوره آتش چشم پر نمی دارم

یک نگاه گرمی نه جور بر ملا نیست

گرد عارض ماهت تا دمید شد سنبل | هر دو شمع رخسارت تا شکفته شد چون گل
تا فتاده بار رویت دسته دسته گل ها | سوخت پرتو حسنت جان چند بلبل

در لطافت و خوبی عین مدعا است

نی ز بود نابودم نی ز خود خبر دارم | نی زیان نی سودی نی غم ضرر دارم
نی قرار در یکجا نی سر سفر دارم | مدتیست در کویت سو بخود دیگر دارم

گفت بگذر از کویم حکم یار با نیست

شهره ام به بدنامی گشته در جهان | تا بکی شوی پر غم بهر این و آن
شد بهار عمرت را نوبت خزان | در ریاضت جاوید عمر جاودان

امشب تو یا فردا قدرت خدا نیست

دامان خاک خوابگه ناز پیدا است | آغوش چرخ شوخی انداز پیدا است
شور جهات گرد تک و تاز پیدا است | این هفت پرده پرده از ساز پیدا است

بر هر چه گوش می نهی آواز پیدا است

مینا عبث بنام پری فال میزند | آئینه هرزه پرور تمثال میزند
خلقی غبار و هم بغربال میزند | در عالمی که وحشت دل بال میزند

عنقا پر شکسته پرواز بیدلست

نیرنگ میکند گل ازین بی نشان چمن | بی پرتوست جوهر این شمع بی لگن
نی ساز حرف و صوت نه آهنگ ما و من | کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن

آئینهٔ خیال که غماز بیدلست

ای بی طراوت اثر از شبنم عدم | از بیشتر غرور رنگینه ای کم از عدم
هوشت چه رمز وا کشد از عالم عدم | ناکشته خاک کس نشود محرم عدم

انجام هر چه وارسی آغاز بیدلست

یاران وداع انجمن وهم و ظن کنید | روزی دو در قلمرو حیرت وطن کنید
در بیخودی تهیه سیر چمن کنید | آئینه بشکنید و تماشای من کنید

رنگ شکسته پرده گلنار بیدلست

گر ربط نسخه های تعین بهم زنید | یا انتخاب لوح وجود عدم زنید
جز دل هر چه در نظر آید قلم زنید | هر گاه بی نیازی همت رقم زنید

دل نیز نکته قلم انداز بیدلست

حسن ازل خیال پرست حجاب نیست | با شپره معامله آفتاب نیست
گر دیده یقین تو محجوب خواب نیست | یکقطره زین محیط تهی از حباب نیست

هر جا دلست آینه پرداز بیدلست

کوئی شکوه عجز ادب کیشش میبرد | اقبال کم زدن گرد از پیشش میبرد

آب محیط از کف درویشش میبرد | صفر از بلا حساب بی بیشش میبرد

در کاستن فزودن اعجاز بیدلست

صاحبدلان چو دست تصرف بپا کنند | عقد گهر بناخن تدبیر وا کنند

چندین تغافل از من بیدل چرا کنند | آنکه خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

بر من هر آنچه میرود از جور روزگار | گر فی المثل یکی بخوانم یک از هزار

سیلاب خون روان شود از چشم چشمه سار | گر سنگ زین حدیث بنالد عجب مدار

صاحبدلان حکایت دلخوش ادا کنند

واحسرتا که نیست مرا یار مهربان | تا از ره شفقت والطاف بیکران

حالی کنند ز بنده بآن شاه کامران | پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان

خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند

شاها ز بارگاه حضورم اگرچه دور | حاشا که در دعای تو از من بود قصور

یکشب برغم مدعیان سواد کور | بگذر بکوی میکده تا زمره حضور

اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

ای شهسوار مملکت مالک الرقاب
بادا مدار دولت عمر تو بیحساب
بشنو ز پیر معرفت این پند با صواب
مینجو رکه صد گنج ز اغیار در حجاب

بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

ای دل چو خویش را بنمودی مرید عشق
کوتاه کن حکایت گفت و شنید عشق
خونین کفن خوش است که باشد شهید عشق
بیمعرفت مباش که در من مزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

الفت من و دلی که مکدر نمی شود
از بهر حاجت حلقه بهر در نمی شود
جز بر در شهنشه کشور نمی شود
حافظ مدام وصل میسر نمی شود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

که هر سه خاک ره خسرو بغدا کنند
یکمان از دو جهان خاطرش آزاد کنند
دل شاهنشه خود این سخن ایجاد کنند
کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کنند

برد اجر دو صد بنده که آزاد کنند

پر پیران که براهش بودم روی نیاز
لطف حق صد در رحمت بر خش کرد فراز
همچو مجنون کنم این عرض بصد سوز و گداز
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز

که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

غوث اعظم که گل باغ رسول مدنی است / نور از شمع حسینی و چراغ حسنی است

واقف سر کمال تو خداوند غنی است / گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است

دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند

شاه شاهان نظری کن بمن خوار گدا / که سرم ذره از خاک در تست جدا

در شب و وقت سحر خسار توای بدر دجا / قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا

چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

دوش شوق رخ تو جانب بغداد دم برد / بیخودی مد و خود را همه از یاد دم برد

پیش از آنکه ره محبت دل ما شاد دم برد / حالیا عشوه عشق تو ز بنیاد دم برد

تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

خواهی از درد و غم و غصه نجاتت بدهند / ور بلای دو جهان خاطر شادت بدهند

گر براه شه بغداد گذارت بدهند / امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند

گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

سر چو طرزی بره خسرو بغداد انداز / ز آتش عشق رخش دل چو یکی شمع گداز

تا که این نکته سرای بد و صد عجز و نیاز / ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز

ترم

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

در غمت بسکه دلم ناله و فریاد کند　　رخنه اندر جگر بیضهٔ فولاد کند

دل صدپاره ز غم این سخن ایجاد کند　　نرگس مست تو چون دست به بیداد کند

یکمژه کار دو صد خنجر فولاد کند

صد گره از خم زلف تو بکارم افتاد　　ترک چشمت بدلم ناوک بیداد کشاد

دل بدام تو همین نکته مرا داد بیاد　　سخت بیرحم و جفاجوست بمن آن صیاد

ترسم از راه ستم ناگهم آزاد کند

کس چو دل در غم جانانه نگرید جز شمع　　دیگری همچو دو مستانه نگرید جز شمع

بر مزار دل پروانه نگرید جز شمع　　کس بسوز دل پروانه نگرید جز شمع

غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند

سر بسر کار جهان جمله چو بی بنیاد است　　خرم آنکس که ز شادی و غمش آزاد است

طپش بال نفس را همه این فریاد است　　زندگی چون بتحقیق نگری بر باد است

خاک بر فرق کسی کو طمع از باد کند

کوشش کن که همه فریاد جرس باشد و بس　　چشم رحمت بگشا گر همه خس باشد و بس

دام در راه دلت تا نفس باشد و بس　　جای امنی بجهان کنج قفس باشد و بس

مرغ دل زان هوس خانه صیاد کند

شده در کفر دو زلف سیهت ایمان جمع   گرد هندوی خطت گشته مسلمان جمع

نه همین غم شده اندر دل این حیران جمع   انچنان گشته کدورت بدلم یاران جمع

که مکدر شود آن کس که مرا یاد کند

بر دلم جور زمان تیر ستم بنشاند   هم رسید او بجان ناوک غم بنشاند

نیست یاری که ز دل درد والم بنشاند   نیست آبی که کسی آتش غم بنشاند

نیست خاکی که کسی بر سر خود باد کند

ای عزیزان سخن دوست قدم کرد برون   که برون از لب خود ریخت چو در مکنون

غنچه سان چون دل صد پاره نسازم پرخون   قندها را ز کف طرزی شد اکنون بیرون

رو بایران و عراق و ری و بغداد کند

موسی شبی بوادی سینا روانه بود   ابلیس بد سرشت بوی در فسانه بود

گفت ای لعین حکایت کارت چه سانه بود   ابلیس گفت طاعت من بیکرانه بود

اسرار عرش جمله بمن درمیانه بود

روی زمین و دایره هفت اسمان   میداشتم ز سجده نشان بر سر نشان

بودان همه در اینه علم من عیان   بودم معلم ملکوت اندر آسمان

بر درگهم ز خیل ملک بیکرانه بود

بودم در آن تجمل و خیل و حشم بسی — روزی نظر بعرش فکندم چو قدسیی
دیدم بچشم سر که بخط مقدسی — بر لوح بد نوشته که رانده شود کسی

بردم گمان بهرکس و از خود گمان نبود

جستم برون چو جلوه کنان از مقام خویش — تا بنگرم سرادق خود را بکام خویش
گشتم دمی ز کبر و منی گرد بام خویش — در ره نهاده بود فلک حلقه دام خویش

آدم میان حلقه این دام و دانه بود

بودم چو بد نژاد بخود کردم افترا — گفت اسجدوا لادم من گفتم از چه را
بود این کرشمه او اندرین سرا — میخواست تا نشانه لعنت کند مرا

کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود

بد مست بودم از سر مستی ز تاک او — بودم ز غم چو شاهد گل سینه چاک او
کردم غرور و سجده نکردم بخاک او — یعنی که او ز خاک و من از نور پاک او

گفتم منم یگانه و او خود یگانه بود

دل را گدای مظهر اثبات خود مکن — این خانه را صفا بخرابات خود مکن
کشتی کن و نظر براعات خود مکن — خاقانیا تو تکیه بطاعات خود مکن

کین نیده بر عبرت اهل زمانه بود

از اعتراضت ای بت چینم چه میشود　　خنجر کشیده بکمینم چه میشود

بستی مرا اگرچه بکشتنم چه میشود　　تا سینه گر بخون بنشینم چه میشود

بیدل نیم هنوز به بینم چه میشود

داهم همی کند بت خود کام شوخ و شنگ　　که ناز گاه کرشمه گهی صلح گاه جنگ

از جور طرح طرح و جفاهای رنگ رنگ　　شد عرصه گاه زندگی من اگرچه تنگ

بیدل نیم هنوز ببینم چه میشود

باهم عتاب و جور و جفای تو ساختند　　صد تیغ جور بر من بیچاره آختند

گرچه مرا در آتش هجران گداختند　　بر کشور دلم همه یکباره تاختند

بیدل نیم هنوز ببینم چه میشود

چون داد بهر قتل من آن جنگجو قرار　　شد ترک چشم او بسر خشم کین سوار

جنبید لشکر خط و خالش ز هر کنار　　زین ماجرا اگرچه قیامت شد آشکار

بیدل نیم هنوز ببینم چه میشود

آهی نماند در تن بیجان ز عشق تو　　آتش زدم بخرمن ایمان ز عشق تو

مارا چکار با سر و سامان ز عشق تو　　بیچاره گشتم از دل و از جان ز عشق تو

بیدل

بیدل نیم هنوز به بسنم چه میشود

بیدل چو مست از سرم آن سیمبر گذشت رحمی نکرد بر دل مجروح درگذشت
گفتم نظر کند بمن او از نظر گذشت سیلاب ناامیدی اگرچه ز سر گذشت

بیدل نیم هنوز به بسنم چه میشود

هرکه از خود شد مجرد چون مسیحا میشود چون فنا کرد حباب او عین دریا میشود
از دوی خویش چون بگذشت یکتا میشود دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود

سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

تا شدم با عشق جان فرسای جانان مبتلا گشته ام با صد جفا و جور و محنت آشنا
گشته ام آواره و سرگشته چون باد صبا یکطرف ناز بتان و یکطرف قهر خدا

روز محشر بر سر من سخت غوغا میشود

لیلی من رحم کن آخر باین مجنون زار تا بکی باشی خدا را اندرین هامون فکار
میخورم خون جگر از ذوق آن لعل نگار رنگ زرد عاشق و رخساره گلگون یار

هر دو را یکجا کنی رعنا و زیبا میشود

جوی خون از دیده ام جاریست از دریای دل لاله زاری شد عجب این هر صحرای دل
چون کنم این راز را پنهان خلق آیم دل از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل

عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

من که دارم در سر شوریده سودای بتان — مونس من نیست در ایام ناله و آه و فغان

چند طعنم میزنی ای زاهد تسبیح خوان — دانهای اشک خونین مرا کمتر مدان

رفته رفته عاقبت این سیل دریا میشود

دیده ام تا آن رخ زیبا و قد جلوه گر — گشته ام آشفته و شیدا و لیس شوریده سر

با تو گوید شه شجاع ای کامل اهل هنر — صائب از اندیشه از زلف و کاکل درگذر

فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

دل ز تاب سینه گرمم چو مینا میشود — اشک از عکس لبت در دیده صهبا میشود

چون قلم گر سینه گردد چاک گویا میشود — دل بد شیمن چون ملایم شد مصفا میشود

سنگ با آتش چو زمی کرد مینا میشود

عارضت اخگر نگر در لاله زار انداخته — پیش رخسار تو رنگ از شرم گلها باخته

خوش بود آنکو به بیرنگی دل پرداخته — خود نمائی کار ما را در گره انداخته

قطره چون بر دست برداشت از خویش دریا میشود

چنگ میگوید بگوش ساقی ما در خروش — در حضور محتسب دار می را سرپوش

هم از زاهد بدار و باده از پیمانه نوش — جرم ما دریای رحمت را نمی ارزد بجوش

صاف گردد سیل داخل چون بدریا میشود

گل گریبان میدرد در پیش تو ای غنچه دهن　　لؤلؤ تر میچکد زان لب بهنگام سخن

سرو قمری زمان با ناله گوید در چمن　　چون رود بیرون ز باغ آن سیف گلپیرهن

گل بدامن گیرش دست زلیخا میشود

چشم مستش پرده ناموس ایمان را درید　　محتسب در پیش لعلش باده گلگون کشید

سینه صدپاره دارد با خود این گفت و شنید　　شیشه ها چیده است بر طاق دلم دست امید

گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

هر نگاه چشم مستش موجب صد آفت است　　خوش نگاهان جهان یاران عجائب ملت است

یکنفس بی یاد او بودن حجاب غفلت است　　با خیال یار صحبت داشتن خوش دولت است

میبرم غیرت بر آن عاشق که شیدا میشود

تاب خور در خلوتش از زلف سنبل در گذر　　غنچه دل بساز طرزی خون و از گل در گذر

عاقلی خواهی بیا از تغافل در گذر　　صایب از اندیشه از زلف و کاکل در گذر

فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

نوبهار است و چمن رشک جنان خواهد شد　　جلوه طور ز گلزار عیان خواهد شد

حافظ مصحف گل طره خوان خواهد شد　　نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

آب از لاله و گل زیب چمن خواهد داد — سرو را جامه بالاشیش تن خواهد داد

زلف آشفته سنبل شکن خواهد داد — ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد

چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

پرده بگرفت ز رخسار دگر شاهد گل — شانه زد بار دگر طره پیچان سنبل

وقت آنست که از کف ننهی ساغر مل — این تطاول که کشید از غم هجران بلبل

تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر کند سرزنشت زاهد پر حیله و کید — تا بشد و بر کشد پای خیالت در قید

پند من بشنو و مشنو سخن صاحب شید — ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

چون ضرورست گذشتن ز جهان گذران — عاقل آنست که بنمود بغم سود و زیان

پیشتر زانکه رود باغ به تاراج خزان — گل عزیزست غنیمت شمریدش یاران

که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

آنچه رزاق ازل رزق تو قسمت فرمود — ذره‌ای کم نشود زان و نخواهد افزود

حیف باشد دل دانا که بود غم فرسود — مطربا مجلس انس است غزلخوان بسرود

بلد

چند گویی که چنین است چنان خواهد شد

ای شهنشاه فلک کوکبه صاحب جود
باد پیوسته مسرت بسر و روزت خشنود

الف عمر ده تا بود ثناخوان تو بود
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بود عیش که روان خواهد شد

ده که از سرزنش عام کالانعامی چند
دورم از مرحمت صاحب انعامی چند

سوخت مغز خرد از آتش این خامی چند
حسب حالی ننوشتیم شد ایامی چند

محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

گر گذارت بر آن در فتد ای باد برید
آن نکورو ز تو شاید خبر دل پرسید

ناتوان حالی این ذره بگو با خورشید
ماند آن مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

وانکه هان ز من سود از ده زار خراب
عرض کن خدمت آن یار معلی القاب

کاینچنین رسم حبیبان نسزد با احباب
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

ای طبیبی که بلب شربت عناب تراست
این تغافل همه با مخلص دیرینه چراست

بهر بیماری عشاق کرت فکر دواست
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه چند بیامیز بدنامی چند

ناصحا چون نتوانم ز رخش قطع نظر　　رنج بیهوده پی منع من از عشق مبر
بارها گفتمت این نکته و این بار دگر　　زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

دوش از عشق رخ آن صنم کافرکیش　　بر در میکده رفتم بدل خسته و ریش
بود از خجلت پیمانه کیم سر در پیش　　پیر میخانه چه خوش گفت بدرویش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

تا نگاهم ز رخت شمع تمنا افروخت　　مردم دیده چو پروانه نظر از همه دوخت
الغرض این زمزمه از بلبل شیراز آموخت　　حافظا از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دو قعات که بمن از فلکی روی نمود　　با تو گویم سخنی گوش کن ای شیخ شهود
من ماتم زده از کعبه مقصد مردود　　دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود

میزدم ناله و فریاد ز من کس نشنود

یا نصیبم ز ازل بود که باشم مسمار　　زیر سر پنبه زهد و ورع یم بنهاد
یا نشد بخت من از خواب غفلت بیدار　　یا نبود هیچکس از باده فروشان هشیار

با که هیچ بدم هیچکسم درنگشود

دست در حلقه در کوش بر آواز حزین — میزدم ناله و فریاد بصد خون جگر
تا که شد حال من غمزده زار بتر — پاسی از شب بگذشت بیشتری یا کمتر

رندی از غرفه برآورد سر و رخ بنمود

روی چون قرص قمر مشک ختایی گیسو — لب چو یاقوت تر و چشم ز مستی جادو
زیر لب خنده و چین بر سر چین ابرو — گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو

که درین نیم شبی بهر تو کس درنگشود

زیر دستی که درینجاست زبردستانند — دو جهان را بجوی نیم جوی نستانند
جان بمعوض بدهند ساغر می بستانند — این خرابات مغانست درو مستانند

کافر و ارمنی و موسی و ترسا و یهود

دف و چنگ و نی و قانون بهم ساز بود — نغمات فلکی جمله بیک ساز بود
این نه مسجد که درش هر نفسی باز بود — شخص بیگانه کو محرم این راز بود

تو که دیراهی واندر صف پیش هستی زود

میرزا نکته وحدت ز محمد آموز — چاک زخم دلم از سوزن تجرید بدوز
صبر کن پیشه و در نار محبت میسوز — ای نظامی چه زنی حلقه برین در شب و روز

که ازین آتش سوزنده سیاهی خیزد دود

بخون نشسته عشق تو شهسوارانند | بخاک راه تو افتاده شهریارانند
اسیر زلف سیاه تو نامدارانند | غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب باده لعل تو هوشیارانند

بسی گذشت که دارم ز عشق سوز و گداز | زبان گرفته‌ام همچون زبان شمع بگاز
نهفته در دل من بود از رقیبان راز | ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بنوحه بلبل و قمری بصوت خود هر کس | هما بطور خود و هم بطرز خویش مگس
بقدر دانش خود وصف تو کنند همه کس | نه من که آن گل عارض غزل‌سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

خلیده خار غمت ای صنم مرا بجگر | غرور حسن که حالم ترا نکرده خبر
برآر از تغافل تو ای مه انور | ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

ز بوی زلف تو تا نفحه رسید بچین | شکست رونق بازار نافه مشکین
ستم شعاری او گر ترا نگشته یقین | گذر بکن چو صبا بر بنفشه زار ببین

که از

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

براه عشق بتان هم کشیده‌ام زحمت　　زبان دراز نگشتم بشکوه زحمت
نه در خیال تصور نموده‌ام زحمت　　رقیب در گذرد پیش این ز مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

بزهد و سبحه و طامات خویش غره مشو　　هزار خرمن طاعات پیش او بیکجو
بگیر دامن اخلاص کم کن این تک و دو　　نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

چو گل نشست بر اطراف شاخ بر گلشن　　شکوفه همچو ملازم سوار شد سوسن
شنیده‌ام که همی گفت لاله و سوسن　　تو دست گیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوارانند

نموده عشق تو مجنون را جنون ارشاد　　محبت تو زده تیشه بر سر فرهاد
فراق و دربدری و محن و حزن را داد　　خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

بدام عشق تو پابسته دلفگارانند　　سپند خال لبت آتشین عذارانند
اسیر زلف تو نه یک نه صد هزارانند　　غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب باده لعل تو هوشیارانند

حدیث حسن تو عشق خود من ای طناز — بدل نهفته همیداشتم بعمر دراز
ولی چه چاره که آخر بعالم ای دمساز — ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

نگار سرو قد سیم ساق شیرین کار — گرت هزار بگویم کجا شود باور
دمی ز راه تلطف تو ای جفاگستر — بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

بیا بباغ تو ای رشک نوبهار و ببین — بچشم نرگس و نسرین قدم گذار و ببین
به بزم ما تمیان شو تو ره سپار و ببین — گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

ایا صبا چه شود گر لوازم لطفت — قدم ز لطف نهی دست اگر دهد فرصت
رسانی این سخن از من عیان نه در خلوت — رقیب در گذر و پیش این مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

کنونکه فصل بهارست و گل دمید از نو — حدیث توبه و تقوی نیرزد دم بجو
بگو زاهد خودبین که این لطیفه شنو — نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

که

که مستحق کرامت گناه کارانند

نه من بجنس لطافت ترا ستایم و بس | بجز من تو نه من خسته چاپن گدایم و بس
نه من بروز و شب وصف تو نمایم و بس | نه من بران گل عارض سخن سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

شنو ز من سخن ای شیخ و کامرانی کن | بیا بسوی خرابات و هم عنانی کن
بنوش ساغر سرشار و نوجوانی کن | بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بوادی که شده برق عشق شعله فکن | بجای خار شرر بر دمد ز هر دامن
شدم کلیم صفت سوی شعله ایمن | تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوارانند

جدا ز دامن تو دستم ای نگار مباد | رها ز دام خطت این دل فکار مباد
ز راز غمت یکنفس کنار مباد | خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

هر که ز من ان نوش لب با لعل خندان بگذرد | بر مردم چشم ترم از گریه طوفان بگذرد
در عشق او از جسم من سهلست گر جان بگذرد | دارا کی ان طاقت بود کز لعل جانان بگذرد

با یک جهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

در عشقت ای شیرین دهان هر چند فرهادم ولی | از حسرت لعل لبت جان داده‌ام دم ساختم ولی
از ذوق در دام غمت من خود افتادم ولی | هجر ترا من ره بخود هرگز نمیدادم ولی

آتش ره خود وا کند چون در نیستان بگذرد

از بس ز تاب عشق تو بر خویشتن پیچیده‌ام | بر آتش رخساره‌ات چون موی آتش دیده‌ام
از بسکه در خون جگر مانند گل غلطیده‌ام | هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام

آری خرابی ظاهرست آنجا که طوفان بگذرد

از بس ز مژگان ز چشم در تنگنای جان جگر | هر خار دیوار چمن از دگل نگلین سر
از حال چشم خون فشان دل چه پرسی خبر | بی تو سرشکم در کنار از بسکه ریزد چشم تر

گر بگذری دامان من از گریبان بگذرد

از آتش لعل لبت دل در برم بگداخته | دل نرگس بدمست تو در کشور جان تاخته
نی قمری دل هر نفس با آه و افغان ساخته | هر موی اعضای من کو زبان چو فاخته

هر که که در دل ای دل آن سرو خرامان بگذرد

گفتم چو دیدم آن ذقن کین چاه روشنی است | دل گفت با سوی دل و بنمای راه روشنی
در شام زلفش کرده‌ام زان چهره آشنی | خواهم شب دوری دوری دور خورشید ماه روشنی

کین تیره روزها و شبهای هجران بگذرد

از بس بیاد آن دهن دارد زبانم گفتگو　　فریاد و افغان میکند مانند چنگم موبمو
تا چند ای شیرین زبان گویی که حال دل بگو　　از حال دل که نیم لیک اینقدر دم گیر تو
هر که بخاطر بگذری اشکم ز دامان بگذرد

طرزی ولا شاه دین من سر خود میکنم　　وز مدحش آفاق را قربان خود میکنم
مهرش نهان این خاطر غم پرور خود میکنم　　خاک در شاه جهان تاج سر خود میکنم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

در عشق تو هم آه کشیدن نگذارند　　وصلت بدل و دیده خریدن نگذارند
آنها که بکوی تو رسیدن نگذارند　　ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند
چیدن چه محالست که دیدن نگذارند

ابروی تو پیوسته کشیدست کمان را　　بی خیل و حشم چشم تو بگرفته جهان را
هر چند ربودست دو چشمت دل و جان را　　صد شربت شیرین لبت خسته دلان را
نزدیک لب آرند چشیدن نگذارند

برده غم تو صبر و قرار از دل و هوشم　　خون میخورم از جور رقیبان و خموشم
با این همه دردت بدو عالم نفروشم　　گفتم شنوم مژده دشنام تو گوشم

ان نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

مائیم بعشق ازلی ان سرو گل اندام | شوریده و بازاری و اشفته و بدنام
چون نیست مجال گذر از کوی دلارام | مگریز کمان از سر کوش کس درین ایام

هر مرغ که افتاد پر بدن نگذارند

یار دل بردن ما دل خود وهن کرد | قصد دل بردن ما داشت ولی خود وهن کرد
هر دو دستان بلورین بحنا رنگین کرد | برقع از روی بر افکند مرا بیدین کرد

گفتمش یار نهی گشت بمن همچین کرد

رخ چو ائینه صیقل زده شب دیدم باز | جان بکف کرده و دیدم ز پیش بهر نیاز
او طمع داشت که چون شمع کند سوز و گداز | بخرامید بحمام بصد عشوه و ناز

گفتم ایم ز عقب گشت بمن همچین کرد

رفت در جامه کن و کند ز تن جامه زر | خویش بر اورد ز نکشت بلور نکشتر
بعد از ان فوطه حمام گره زد بکمر | رفت در جانب حمام بت شنگ و قمر

گفتمش طاس بیارم ز عقب همچین کرد

رقیم و طاس پر از اب بدستش دادم | سنگ و صابون و گل و کیسه برش بنهادم
و ندران حالت مستی ادب امد یادم | دست بر بسته بدستور غلام استادم

نکه جانب من کرد لب همچین کرد

گیسه بر داشتم و بر بدنش مالیدم　　　اب سردی ز لطافت بسرش پاشیدم

من ازان اتش حرمان بخدا نالیدم　　　خون دل همچو حنا بر کف پا مالیدم

یار از پسته شکر ریخت بمن همچین کرد

چون ز حمام برون امد و بنشست بتخت　　　خلق بر پای بهر تواضع چو درخت

ای عزیزان مفروشید بر طالع و بخت　　　فاش گفتم که منم بر رخ تو عاشق سخت

سنک بر سینه بدل مهر بلب همچین کرد

من ازین گفته پشیمان شده رفتم بکنار　　　سنک بر سینه زدم از ستم چرخ هزار

گریه کردم بطریقی که کند ابر بهار　　　یار در دیده نظر کرد بحال من زار

رحم امد بدلش بهر دلم همچین کرد

از سر قهر فرو داد دوانی طلبید　　　سر قدم ساخته خلقی ز پی اب دوید

تا زمانی که لب اب بدلدار رسید　　　هر زمان اب کی ان سرو روان می نوشید

نوش جان گفتم انغنچه دهن همچین کرد

رخت پوشید برون امد ان سرو ارم　　　سر دارا د بپابوسی و گشت بخم

نظری مرحمتی داشت بما شاه کرم　　　گفت جانا خبرت هست که چون میرقصم

کفتمش رقص بکن بهر دلم همچنین کرد

وقت بیرون شدنش بود بر آورد ندا　　در کشودم برخ آن مه خاور بخدا

کفتم ای سرو قد سیمبر ماه لقا　　صبح از نور جمال تو کرفتست ضیا

تخت بنهادم و او رفت بمن همچنین کرد

سعدیا کوشه زندانه بپایان بردن　　بهر کل منت صد خار مغیلان خوردن

کفتم از درد غم عشق تو خواهم مردن　　غم و اندوه تو تا روز قیامت بردن

سر انکشت بتحیر بدهن همچنین کرد

بتی دارم که بر کرد دهان تنک شکر دارد　　بهنکام نکه مژکان خونریزش شرر دارد

برای قتل مشتاقان باین خندین هنر دارد　　اکرچه دست بر تاراج دل هر هوش کمر دارد

میان پهله داران ترک من بست کردارد

ز ساحل نیک بنکر هیچکس کوهر نمی آرد　　غریق بحر وحدت هر که شد سر بر نمی آرد

بشد عمری که قاصد نامه از دلبر نمی آرد　　ز مضمون نکاهش هیچکس سر بر نمی آرد

ز مژکان کرچه آن خط و مبین پرده بردارد

خدا را یک نظر مسکین بسوی جان فدا بخود　　که سر زیر بغل دارد همی آید بپای خود

نمی بیند کهی از ناز سوی آشنای خود　　اکرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود

دلی

ولی مژگان شوخش از نه دلها خبر دارد

سرم را فخر باشد چون بخاک کوی او دستم
خدا را ای نصیحت گو من از قید تو وارستم

بشد عمری که دل را من بتار زلف او بستم
ندیدم روز خوش تا رفت سامان دل از دستم

که در غربت بود هر کس عزیزی در سفر دارد

شدم دیوانه یک نازنین ماه سیمائی
بجز دیدار او هرگز ندارم من تمنائی

بقای جاودان بادش که از بهر تماشائی
مهیای فنا را از علایق نیست پروائی

نه اندیشد ز خار آنکس که آتش زیر سر دارد

چو دادی دل بدنیا پس چه دانی قدر درویشی
منور کن بیا دیده ات از بدر درویشی

اگر جویای حق باشد بیابی هم بدر درویشی
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی

که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

هر آنکس عشق باز دزد و در سوا لشود صائب
شود دیوانه و صحرا الصحرا میرود صائب

غبائی اشک باران از فغانش میدود صائب
اگر چه میوه جنت دل از جا میرود صائب

ولی سیب زنخدان بتان نیر دگر دارد

شوخی که ربود ست دل از ما بکه ماند
چون او نبود حور دل آرا بکه ماند

در حسن ملیح است سراپا بکه ماند
آن شاهد ترسا بچه آیا بکه ماند

کرانکه نماند بدل آرا بکه ماند

ان کیست که در حیرت این اینه او نیست
کس نیست که دل بسته بان حلقه مو نیست

در دهر بسان رخ او هیچ نیکو نیست
با ماه نمیماند و خورشید چو او نیست

این غیرت خورشید و مه آیا بکه ماند

شوخی که دهد خط رخش معنی سند
در مصر تقدس ده او رنگ مجدد

یک حرف لبش موجب صد عمر موبد
نه یوسف مصری است نه عیسی مجرد

از نوع بشر نیست خدایا بکه ماند

ان روز که سرو قد دلجوی تو آراست
از زیور فردوس بصد رنگ بیاراست

اشوب قیامت ز نگاه تو هویداست
کفتم که بچشمان تو صد فتنه و غوغاست

برخواست پی رقص که بالا بکه ماند

تا هست امیر از اثر خویش نشانم
در چارسوی عشق بهر سو گذرانم

عمریست که سودائی شیرین لبرانم
دل بر کف و در کف شوخیست بدانم

این قلب حزین اخر سودا بکه ماند

بحریم حرمت ناز او دل بنوا بکجا رسد
بترنگ شیشه اگر رسم رسد که دل بنوا رسد

همه کرچه سرمه زبیخودی بتعبا کرفتنار رسند
بطراز دهن ناز او چه رخاکساری بار رسد

پر دان مژه به بلندی که ز گرد سرمه صدا رسد

نفس گسسته عنان من نفسی شمرده نفس زند
بره تامل بیش و کم بصدا چو سرمه جرس زند
پر و بال هرزه پریدنم ز شکست پر بقفس زند
تک و تاز هرزه دویدنم در انفعال هوس زند

بمحیط میرسدم شنا عرقی اگر بحیا رسد

بهوای سیر بهار گل مژه هوس نشکسته ام
دل خود چو غنچه درین چمن بهزار رشته نبسته ام
ز خیال عشرت رنگ گل چو گلاب رنگ رسیده ام
بفشار تنگی این قفس چو بهار غنچه نشسته ام

پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد

بفلک اگرچه هوا ورم شور ساز جنون من
بزمین اگر همه خط کشد چو غبار رنگ فسون من
رسد بدامن ناز او کف دست بخت زبون من
بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من

در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر شکوه را که وا کنم که کسم نمانده ز بیکسی
بچه روی پیش تو رو نهم که لبست کار ز من رسی
بفلک روم به هوا پرم ز هجوم حسرت نارسی
دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی

مژه برهم آورم از حیا که برهنه بقبا رسد

ز بهار گلشن کبریا نشوی چو نکهت گل جدا
ز صفای سینه با صفا چو جمال آینه رو نما
چو تو خواهی دل بینوا چو رسی بگلشن مدعا
مکند ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه وفا

نفتاد کی شکند عصا که فتاده بعصا رسد

بصفای آینهٔ قدم بسر وجود و بی عدم بجبین لوح و لب قلم بسواد حیرت خوش رقم
بجمال خالق پیش و کم بکمال فیض کف کرم بگشاد دست کرم قسم که درین ستم بیا نکند

نرسد به تهمت بستگی ز دری که نان بگدا رسد

به بهار هستی بی نشان ز نظر چو بوی گلم نهان شده ام بدوش صبا روان ز نسیم صحبت دوستان
که چو رنگ رفته ام از میان چه نکه ز مردمکم نهان ز خمار فرصت پرفشان به بهار دامن تو خزان

همه جاست نشه نشتر آن که دماغ ها بوفا رسد

نه بگل رسیده بهار ما نه بپا فرو شده خار ما نفشرده پنجه نگار ما نه شمرده دیده چنار ما
نه وجود جای قرار ما نه عدم رسید بکار ما نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما

بغبار گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

ز من ای نسیم سحر کجا که رسان بلبل نغمه زن که ز بوی نکهت گل شکفته سخنان خوش سخن
که بیاد او شده در نظر همه باغ لاله و نسترن سر رشته طرب کجا که بهار میرسد از چمن

تو خیال بیدل اگر کنی ز تو یک زدن بخدا رسد

بهوا چو شبنم گل روم که نفس بیال پری رسد بزبان چو غنچه بخون طپم که ز بوی گل خبری رسد
نه مراست ریشه صفت هوس که زبان من بتری رسد همه راست ریشه چمن ازو که بکام دل ثمری رسد

من و

من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد

بسراغ باغ بهار جان نه میندام ز خود ارمغان
که نسیم نکهت پرفشان هدف ز رنگ منت زبیان

مژه های دیده خونچکان نه لب نگه کند آتش بیان
چقدر ز منت قاصدان بکشد از من اینقدر ناتوان

ببر تو نامه ز خود دم اگرم چو رنگ پری رسد

ز وی زباد دم سحر چو غبار از سر ما گذر
تو بخود فسرده اشد که اثر ز شرم تو کشته

چو شرر ز خود نکشیده سر چو نگه بخود نفشانده پر
نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بری اثر

رویم در پیت اشد که ز ما بما خبری رسد

چو حباب با همگی تری نکنی بگوهر هم سری
بکند ز خویش بر تری چه حبیب خود نفس دری

تو ز خود اگرچه نکه پری نشود که رنگ تو بشکنی پری
بکدام آینه جوهری کشم التفات بر ابری

مگر انفعال کند ز من بقبول شیشه گری رسد

بهوای باغ بهار جان چو نگاه رفته ام از میان
چو نسیم باد سحر کهی نه رسم بصحبت این و آن

ز چمن بوی گلم نهان چو نظاره از مژه پرفشان
شرر طبیعت عاشقان بفسرده می نهد نشان

تب موج ما نبری گمان که بسکته گهری رسد

ز عداوت حسد و حسد شده روح جان تن جسد
زفزود فی لفظ عدد و بد و خوب تو بهم رسد

ز فسون عالم نیک و بد شده چاک جیب قبول رد
ز معاملات جهان کد بد از همه دود دم

غنچه سکی لبکی خور دلکد حری بحری رسد

بدهان غنچه لفظ خود چو بهار بوی کلم زمی عبارت سبز چو شبنم نکشد بسر عروس کران

بتر د سخنان سن نرسیده خاطر نکته دان تبلاش معنی نازکم که درین قلمرو اتقیان

نرسم اگر سن ناتوان سخنم بمو کمری رسد

بفلک چو صبح پریده ام زبس چو شعله طپیده ام دل خود چو غنچه دریده ام سر خود چو سبزه کشیده ام

چونکه ز دیده رمیده ام چو نفس بناله تنیده ام بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام

ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

ز جهان بچو د پخبر ز کمال طرزی ما گذر بسخن طرازی چون شکر تو حجاب روی هنر بدر

بر مردمان چو کاد وخر زبان تو نام هنر مبر ز کمال نظم فسون اثر بکد خبت بیدلان بخبر

چه قیامت ست بران هنر که بهیچوبی هنری رسد

ز اندم که شاه عشق زد خیمه در وجود جزوی نبود آنچه که در بطن خیمه بود

آدم نبود آنکه ملک داشتش سجود عکس جمال بود در آیینه رخ نمود

حقا که این وجود دیدیست از شهود

چیزی که آمده بنشان اندرین جهات از هست و نیست در خبر از ذات کائنات

وانچه قلم بلوح ازل ساخته برات نفی ست فی ات جمله و واحد در و ثبات

باقی

باقی ازین فنا نگر اظهار خود نمود

تنگه که آفتاب تجلاش سر کشید ... ذرات او سه سوی کمر کشید
سیاره رخت خویش بملک دگر کشید ... سلطان نشان جیش بنام بشر کشید

گنج نشان خویش برادر دار آنچه بود

ای صبح ذات حق که ترا خور برابر است ... پیدایش تو شهرت بازار اظهر است
لولاک بر وجود تو نعت معتبر است ... ذات تو یک ولیک بهر شب مکرر است

نور تو مشرقیست که توحید ازو نمود

روح ملک سخن ز شریعت کند بتو ... از ذات عشق نقل حکایت کند بتو
نفس بشر بقرب محبت کند بتو ... کسب کمال اصل حقیقت کند بتو

نور تو بر نبی و ولی پرده برکشود

ساقی بزم میکده اهل حق توئی ... امی لقب بمکتب و حدت سبق توئی
لوح و قلم چه گفته که نقش ورق توئی ... قرص نهار و نافله اندر غسق توئی

دست تو بد که رنگ دوئی از دلم زدود

آنکس که در محیط معانی فرو رود ... شک نیست کو بسوی خدا رو برو رود
در مقصد است آنکه پی جستجو رود ... خامش بود اگرچه بصد گفت و گو رود

گفتم ز سوی دوست جهانی ز من شنود

نبود ز من هر انچه که از من شنید ... میدان الیقین ز حضرت ذو المنن شنید

کز علم و جان درس دل و تن شنید ... هر چند کز حوالی مسکن شنید

ادرا باد به باین که هموما و من فزود

فرخنده طالعیم که و النجم ذات او ... کرده قران بحسن و جود از صفات او

بر جبین مطلعش که فلک در هبات او ... محو آمدست از شرف ما هیات او

آری که نحس از نظر او شود سعود

عشقست اینکه کرده مرا هم نفس بدست ... از راه حس و روح نه از راه جسم و پوست

در من نماند هر چه که بینی همه هموست ... گفتم حکایتی که شنیدن ترا نکوست

در مجلسی که راه کس از انس و جان نبود

اول بر صراط هدایت بزد قدم ... درگاه صدق بر همه بنمود دم بدم

ننوشت در بیان معارف نه بیش و کم ... او در میانه نیست ثنا گفت از قلم

ان کردکار کو شده مسجود هم سجود

خوش ان زمان که بوی ان پیرهن برآید ... مشک از ختن گریزد گل از چمن برآید

دارم امید وصلش تا جان من برآید ... دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

هنگام نی سواری بگرفته ام عنانش | خوردم بسینه تیری از ناوک کمانش
اکنون نهاده ام سر بر خاک آستانش | جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش

نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

عمری بغم فتاده بر رهگذار دلبر | در آرزوی آنم کز تن جدا شود سر
آگه شوی ز حالم ای ناصح ستمگر | بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر

کز آتش درونم دود از کفن بر آید

با شمع بزم ترک پروانه وش بسوزیت | جانم بلب بیاید هر گز نیاید سویت
در هر طرف پریشان خلقان بجستجویت | بر بوی آنکه در باغ یابد گل چو رویت

آید نسیم و هر دم گرد از چمن بر آید

رحمی بدل ندارد آن بادشاه خوبان | عنقا صفت پریده از خلق گشته پنهان
دارم یکی تضرع کای شاه نازنینان | بنمای رخ که خلقی واله شوند حیران

بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

عاشق کش است آنکه چشمان مست دارد | بر خون عاشق زار آلوده دست دارد
قتال عاشقان است عهد ز دست دارد | هر یک شکن ز زلفش پنجاه و شصت دارد

چون از نی دل شکسته با هر شکن بر آید

هر که سمند نازش گردست میل جولان — بازی کنان براهش سرها چو گوی چوگان

میخوان تو ای عیانی مدحش چو عندلیبان — گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

قدرت فکنده بر زبر لامکان سریر — جز یاد حق نماند ز هیچ در ضمیر

در هر دو کون نیست ترا شبه بی نظیر — هم غوث و قطب و سید و مخدوم هم فقیر

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

در جان و در دل تو بجز کردگار نیست — اندر رهها د نفس چو تو شهسوار نیست

در هر دو کون چون تو یکی مرد کار نیست — چون من فتاده بهمه روزگار نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

تا رو نمود حسن تو ز آئینه جمال — چشم قدم بچشم ندیده چنین مثال

شد دیده کمال خسرو مخوان کمال — در دست غم تنم شده باریک چون خلال

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

کس را ز دار شمل تو در اهل راز نیست — با ناز ترزه تو بدر بی نیاز نیست

کی بنده تر ز چنگ تو یک چنگ باز نیست — در نار غم چو من و گری در گداز نیست

دستم بگیر زانکه تویی پیر دستگیر

از بی‌نشان بما سخنت می‌دهد نشان — باشد نشان روی تو اسرار بی‌نشان

اسرار سر غیب بود از لبت عیان — در زیر کوه غم شده‌ام خورد استخوان

دستم بگیر زانکه تویی پیر دستگیر

خورشید و ماه از رخ تو روشنی گرفت — فیض از در تو شاه و گدا و غنی گرفت

از نفس شوم پاس تو کبر و منی گرفت — نفس و هوا و آنکه بمن دشمنی گرفت

دستم بگیر زانکه تویی پیر دستگیر

یا دستگیر گیر تو دست من حزین — از شر نفس و دشمنی دشمنان دین

کردم ز مهر نام ترا نقش بر نگین — چون سایه‌ام فلک زده از چرخ بر زمین

دستم بگیر زانکه تویی پیر دستگیر

جز درگه تو هیچ طرف روی و راه نیست — بی آستان لطف تو ام تکیه‌گاه نیست

غیر از در تو در دو جهانم پناه نیست — از بس هجوم ناله بلب راه آه نیست

دستم بگیر زانکه تویی پیر دستگیر

لطفت همیشه داد من نامراد داد — دستت مدام عقده کارم گشاد

پشتم ز دشمنان شوانم که گرد باد — دارم ز دست خویشتن پیش تو داد

دستم بگیر زانکه تویی پیر دستگیر

از دست دشمنان نکنم پیش تو فغان سودم ز دست خویش کشد پای بر زبان
باشد گدای درگه تو سلطنت نشان رحمی بکن بحال من زار ناتوان

دستم بگیر زانکه تویی پیر دستگیر

یا پیر دستگیر رسان مطلبم بکف تیر مراد من نشان بر رخ هدف
کردند سعی و کوشش من را عبث تلف پر گوهر مراد کنم دست چون صدف

دستم بگیر زانکه تویی پیر دستگیر

طرزی بدرگه تو ز اخلاص رو نهاد با ناخن کرم گرهم را بده کشاد
غیر از تو نیست کس که به طرزی دهد مراد ای پیر دستگیر به پیش تو داد داد

دستم بگیر زانکه تویی پیر دستگیر

چو نسیم باد دم سحر نفسی ز هستی خود گذر تو بخود میان جهان نگر چو نگاه مردمک نظر
بتلاش هستی بی اثر چو نفس حجاب بروس مدر ز من ذره نام و نشان بس تپش شرار و شرر

که برون زده سر سیلیم ز بهار بیخودی شر

بخیال بدل پر هوس چه فغان کنی چو جرس نکند ز صحبت بوالهوس تو جنان تپش ترا دام کس
به تعین هستی خود مرس ز جهی تن بجا نفس چو حباب با یکی نفس بسر تا بهی کله بسر

زچه روی تنگی این قفس که برون نکشی ز سپهر سر

ز شکوه هستی چون شرر زسی ز شوکت و حشمت — ز کتاب معنی بی‌خبر عبث است خواندن حکمت

پی رزق بسکه دویده چو غبار رشته عظمت — بتلاش کوشش پا و سر ز بری علاوه قسمت

که مدام تشنه لبی کشد ز محیط کام و لب گهر

ز نهال بی‌بری ثمر تو مجوی میوه خشک و تر — مگشا بسبزه او نظر بفکن بیار و بریش شرر

ز گلش چو نکهت بو کند ز لب غنچه آتش چو صبا — تو درین چمن بهوای گچه شی چو ریشه بیگدر(?)

که درین بهار خزان اثر نه نهال ماند و نی ثمر

بهوای حسرت زلف او نه بخون نشسته گل — بهوای گلشن روی او دلشده بست گل چمن

بسراغ قامت دلکشش نه نشسته سرو سهی گل — بهوای آن لب شکرین مرا که شد خنده

که هزار عقده گره بود ز لبش بسینه نی شکر

بهوای باغ بهار جان نفسی نشد رو آن خود — ز غبار صحبت این و آن شده ام بگرد دل گران

ز خود آنچنان شده ام نهان که یقین کنند گمان — ز دم سراغ امتحان نگاه دید رفتگان(?)

بمن و بغفلتم آن بآن چه تبسمی که زند سحر

ز کدورت دل پرهوس نفس شده جوش فغان — تو بگیر دامن خار و خس تو مباش یار رد عسس

بهوای این گل رو درین چه صبای دلنشین — چکنی سراغ من ای نفس چو نسیم فارغم از قفس

بود از نشان منت هوس بدیار هجران گذر

ز زبان بلبل خوش خبر شنوم نوای چو لعل تر — که چو باد صبح دم سحر ز بهار غنچه گل گذر

ز نهال حاصل ما رود بر ز کنار هستی بر سر ثمر — بکف آید طرزی بجز دل اعدا ز خون جگر

ز خیال بیهوده درگذر چو نی از فغان چه دهی خبر

بسکه دارد خاطر آشفته ام سودای ناز — جز نیاز آباد دل خالی نخواهم جای ناز

گرچه از مستی ندارد چشم او پروای ناز — نرگسش وا میکند طومار استغنای ناز

یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز

وانکه نبود جز خیال قامتش همدوش من — نرگس مستش بغارت برده عقل و هوش من

نیست ممکن جلوه ناز قدش همدوش من — سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من

خم شد از بار پر شدن از گردن مینای ناز

انکه برگ گل نهان در پیرهن می پرورد — دسته سنبل بدامان سمن می پرورد

دل ز شوقش در بر ما انجمن می پرورد — جیب و دامان خیال ما چمن می پرورد

بسکه چیدیم از بهار جلوه اش گلهای ناز

گرمی هنگامه آن طفل بدخو هم گداخت — پیچ و تاب گیسوی آن عنبرین مو هم گداخت

خنده گل پیش آن لعل سخنگو هم گداخت — در چمن رعنائی سرو لب جو هم گداخت

از کجا افتاده است این سایه بر بالای ناز

گر بگیرد بر کف آن گیسوی پرچین ناز محض — در سپارش افکند بر چهره رنگین ناز محض

نیست استغنای مطلق دایم در آیین ناز محض — چشم مستش عین ناز ابروی مشکین ناز محض

آنچه طوفان است یارب زیر بالای ناز

عالمی سرگرم جستجوی سودای دلست — داغ حرمان که یارب در سویدای دلست

یک نفس دارد ندیم الصرف غوغای دلست — بیدل امشب با دو شمع محفل آرای دلست

دود آهم شعله دارد بیکرمی های ناز

برو ای ناصح و در منع من از عشق مکوش — که ازین باده من از روز الستم مدهوش

بشنو این زمزمه از نغمه عشاق بگوش — سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش

بطلب کاری ترسابچه باده فروش

دیدم آنجا به بلندی فلک در باری — در و دیوار تجلی کده دیداری

رفتم از خود که زنم حلقه بر آن در باری — پیشم آمد به سر کوچه پری رخساری

کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش

نازنینی که چو او در چمن برنخاست — وان که آشوب قیامت ز خرامش برپاست

شهره شهر ببردی کج و قامت راست — گفتم اینکوی چه کوی است ترا خانه کجاست

ای همه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

شکر خنده بگشا لب گفتار به بند | بر در هر کس ناکس در اسرار به بند

خویش را از همه یک سو کن و با یار به بند | گفت تسبیح نجاک افکن و زنار به بند

سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش

نوش کن از کف ساقی می باقی دو منی | تا نماند بوجودت اثر از ما و منی

چون تهی شد دلت از وسوسه اهرمنی | بعد از آن پیش من آ تا به تو گویم سخنی

راه بنمایم اگر بر سخنم داری گوش

گفت و در داد دو سه جام پیاپی که مثلش | نه بخم دیده فلاطون و نه در کاسه کیش

چون رسیدم بنوای دف از صوت نیش | زده دیوانه و سرمست و دیدم پی عیش

تا مقامی برسیدم که نه سر ماند نه هوش

تا در میکده رفتیم بهم دست بدست | شد بمیخانه و در پای خم آن ماه نشست

تند بر گوشه ابرو کله ناز شکست | دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست

کز تف باده عشق آمده در جوش و خروش

خواب در چشم تماشا مژه واری رستم | ماهی مطلب نایاب محبت از دستم

دست بر سر زدم و سینه بناخن خستم | چون سر رشته تدبیر برفت از دستم

ولم

خاستم تا سخنی پرسم از و گفت خموش

برو ای بوالهوس و اینهمه از عشق بلاف — که بود دعوی تو باطل و لاف تو خلاف

هیچ جایی نرسد پایه‌ات از لاف و گزاف — این نه کعبه‌ست که بی پا و سر آیی بطواف

این نه مسجد که در و بیخبر آیی بخروش

آنکسانیکه ازین مایه تهی دستانند — بسته گرمی هنگامه بصد دستانند

عاشقان از همه دستان جوی نستانند — آنخرابات مغانست در و مستانند

گر دم باده عشق آمده در جوش و خروش

تا تو الف به هوس بسته نام و ننگی — دور از مرحله عشق بصد فرسنگی

بمقامی نرسیدی ز خیال آهنگی — گر ترا همت ازین شیوه سر یکرنگی

دین و دنیا بیکی جرعه چو عصمت بفروش

برو ای باد صبا چون برسی در وطنش — اولین حرف که گویی برسان عرض منش

روز و شب کو که بود دور ز بان در دهنش — یارب آن نو گل خندان که سپردی بمنش

می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

ز دان قافله سالار وفا کیست رود — عرض حال دل این غمزده گوید چه شود

گر غمش یک نفسم روی رهایی نبود — همره اوست دلم باد بهر جا برود

همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

عاشقی چیست بشنو تا بتو گویم احوال | راحتش رنج و فرح درد و الم عیش ملال
پیر میخانه چه خوش گفت مرا وقت سؤال | آنکه ترسد ز ملال اندوه عشقش نه حلال

سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

ای نسیم سحر ای قبله ارباب دعا | مونس همنفس و همدم ارباب دعا
نه ز بهر من غمدیده که از بهر خدا | چون به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

چون رسی بر در آن برج عزت و جاه | باخبر باش مکن هر طرفی تیز نگاه
چون در آن گلشن از اقبال طرب یابی راه | با ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه

جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

کورچشمی که نظر بر سبق عشق ندوخت | دین و دل را بخرابات بجامی نفروخت
پیر میخانه بدردی کشش خود می‌سوخت | عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت

هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

سر سودازده سودای خیالت دارد | دیده عمریست تمنای جمالت دارد
روز و شب طرفه خیالی بخیالت دارد | چون قلم حق وفا با خط و خالت دارد

محرم

محترم دار در آن طره عنبرشکنش

ترک خورشید لقا رشک پری عنبر (حور) | آن ز سر تا بقدم مست می جام غرور

آنکه غیر از ستمش نیست بعاشق منظور | گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

آن خرابات نشینان که چو می در جوشند | از می جام ازل تا باید مدهوشند

بجز این حرف که گویند دگر خاموشند | در مقامی که بیاد لب او می نوشند

سفله آن است که باشد خبر از خویشتنش

این شب قدر عزیز است که شب گر هست | نظر بلبل شیراز بصد مرحمت است

پیرو مشرب او باش گرت منزلت است | شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

بکجاست همت جستجو که رسی بجاده منزلش | ز عرق فشانی سعی خود چو قدم نشسته در گلش

لب زخم من شد یکدهان پی ثنای تیغ تغافلش | من و پر فشانی حسرتی که گمست مقصد بسملش

بصدای خون بسی مگر ز زبان خنجر قاتلش

نشود که با دل خام خود شب و روز در هوس زری | بلب ندامت یاس خود ز چه پشت دست بسر بری

ز چه همچو گرد نشستنی زدمی بجیب هوس خزی | بشکست وقت گذشتن عنبا کو چه عاجزی

نبری اگر شدت بخون شکست آبله کن کاوشش

بهزار حمله جوشش غم زده‌ایم ساغر عافیت | بهزار دادن جان و دل شده‌ایم همسر عافیت
بهزار رحمت و جانکنی شده‌ایم رهبر عافیت | بهزار یاس و ستمکشی زده‌ایم بر در عافیت

چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش

تو چو نقش پا ز زمین نشین اگرت نه منصب برتری | چه شود چو نکهت بوی گل ز چمن بجست هواپری
لب زخم سینه ریش من کند این بیا تو بنگری | بشهید تیغ وفا کرا رسد از تو بهم همسری

که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حمایلش

دل بی‌زبان ترانه جو تبو داشت خوش گفتگو | بشنو تو رمز کلام او بجواب او سخنی بگو
من و پای حسرت کو بکو تو نیاز آینه رو برو | دل ذره مالش جستجو سر مهر گرمی آرزو

چه هوس که تحفه نمیکند زنگار آینه مالشش

بهوای کسب صفای دل چو نفس نشسته بعزلتم | که رسیدم بحاصل جمع دل چو گهر بگوشه خلوتم
هوس صفای دل از نفس نزدود صورت مهلتم | بخیال آینه دل از دو جهان ستمکش خجلتم

بچه جلوه آتش شبخون برم که نفس کشیم بمقابلش

بسراغ قافله نفس نرسد صدای جرس | نشکافت دیده امتحان گرد لشکر هوس
نکشید پرده ز عارضش شرر سست فطرت بیکسی | بهوای مطلب بی‌نشان چه بجز چه دکشیم از نفس

که ز چاک پیرهن حیا عرقی ست دم تلاشش

تو چو طرزی جیب نفس مدر چو نسیم سر بهوا مبر
نمبود هستی چون شرر چکنی توان همه کر و فر
نکشی همت بال و پر نفسی ز هستی خود گذر
کسی از حقیقت بی اثر چه آگهی دهدت خبر

بخطی که وا رسد نظر بطلب ز ناله بیدلش

ز هجوم هرزه دویدنت شده دست و پا ز رم غلط
خط جاده نفست خطا سبق امل دم غلط
نفس پریدن دم عبث هوس تپیدن رم غلط
شده فهم مقصد عالمی بتلاش زده قدم غلط

ته پاست کعبه و دیر اگر نکشیم ز عدم غلط

بر همت نشسته ز پیش و پس شده رهبران تو دزد عسس
نروی ز ره بفریب کس ز طریقت کجها نفس
ز بی صدای لب جرس ته یقین نرسد نفس
بغبار مرحله هوس اثر نفس نشکافتی

بکجا رسد پی لشکری که کنند نشان علم غلط

بخط شکسته جبهت نفشاند عرق ز جبین
چو غبار سر بهوا مرو بر این چه نقش قدم نشین
چو حباب از سبق نفس نرسی بمعنی آن و این
نرسیده محضر زندگی به ثبوت محکمه یقین

که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

چو شرار از پی همسری بکند ز منصب سروری
منشین ز نازبدرگی تو ره بحیرت دل پری
بحقیقت ز چه ننگری نفس هوس ز چه جیب دری
ز صفای شیشه طلب پی که ره گمان سقاس پری

تو باب مصحفی تری سخن تست هر دو هم غلط

ز چمن چو نکهت بوی گل بکند ز سر بهار عیان ‌ ‌ ‌ ز حقیقت ار به یقین رسی شود آموز ز نهان عیان

چه وجود معنی مبهمی که نشان ز تو نتواند نشان ‌ ‌ ‌ ننمود شخص معینت در عکس زدن امتحان

چه خطی که شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط

سخن ماست از هوس حسد ز جنون لفظ بسر عدد کشد ‌ ‌ ‌ چه شود بخود نظرت رسد که بعالم درت کشد

رسد از نجود دیت مدد بر هاندت قبول و رد ‌ ‌ ‌ ز تمیز جاده منزلت الم تردد نیک و بد

خط پا بدایره میرسد سر اگر شود بقدم غلط

تو چو سرو رفته فرو بگل هوای هستی جان گسل ‌ ‌ ‌ مپسند ذلت ذال دل بعدد فزونی جاه و حل

مگذر ز الف رنگ دل مگسل ز هاو نهال گل ‌ ‌ ‌ شمست اگر کندت خجل سخن و بای مکتب و گل

بندامتی ابدی بکش سبقی که گشته دو دم غلط

سخن و ساز هستی بی اثر که خزیده در بغل فنا ‌ ‌ ‌ سخن جوهر عرض حسد که چو بوی گل بدر از فنا

چو بهار شبنم رنگ و بو شده ام ز تاب نفس هوا ‌ ‌ ‌ خط سر نوشت سخن اب شد ز تراوش عرق حیا

چو نقوش معنی روشنی که شود ز کاغذم غلط

بنگار آهوی آرزو ز هوس چو طرزی دیده ام ‌ ‌ ‌ بغبار افزسیده ام رخ او بدیدند دیده ام

همه عمر در بر جیب دل چو نفس اگر چه طپیده ام ‌ ‌ ‌ سخن بیدل این قدر از جنون بحبال هرزه تنیده ام

رقم جریده مدعا غلط است اگر کنم غلط

از نفس عمریست میسوزم درین وادی چراغ
که بصحرا میپرد پیشتا هم گاهی بباغ
مدعای دل نشد روشن بچندین درد و داغ
یارب از سر منزل مقصد چسان یابم سراغ

دیده حیرانست و من بیدست و پا دل بیدماغ

مانع جولان نگردد شعله‌ها را خار و خس
بوی گل را رنگ نتواند گرفتن در قفس
نعل بیتابی در آتش دارد از رنگ هوس
بی طپیدن نیست ممکن ضبط ایجاد نفس

ای ز اصل کار غافل زندگی وانگه فراغ

رفت ایام جوانی نوبت پیری رسید
پشت طاقت زیر بار زندگی آخر خمید
فرصت اندم که خواهی رخت ازین منزل کشید
سوختن اماده باش اگاهیت غفلت دمید

صبح خود را شام کردی شام میخواهد چراغ

تنگی گل رهنمونم شد سحر سوی چمن
غنچه‌ها را تنگدل دریافتم گل خنده زن
نرگس از می سرگران و لاله‌ها خونین کفن
گردد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن

در بهار آواز بلبل در خزان بانگ کلاغ

محو دل باش ای ز نیرنگ تماشا بیخبر
حسن تحقیق اندرین آینه باشد جلوه‌گر
در رجا از سنگ بیرون نیست تمثال شرر
از رگ و خان گران جان نیست گر ماند اثر

بوی گل هر جا رود با خویشتن دارد سراغ

تا نظر از خویش بستم اندرین وحشت‌سرا — چشمک داغ پلنگم شد نگاه آشنا
باعث بیگانه خوئی بود عقبی نارسا — ساغر فطرت بگردش گر نیاید کو میا

نیست کم بوی جنون هم از سامان دماغ

دستگاه جاه منعم اساسی بیش نیست — گیر و دار زندگی امید یاسی بیش نیست
اعتبار او سن الفت قیاسی بیش نیست — اختلاف وضعها بیدل لباسی بیش نیست

ورنه یک رنگست خون در پیکر طاوس و زاغ

عشاق بیدل اله و سرمست و شد یکطرف — جمع پری رخساره گان آن شنگ نیصا یکطرف
قامت قیامت سر بسر آشوب و غوغا یکطرف — دی مست میر ثنی تبار و کرده آرما یکطرف

افگنده کاکل یکطرف زلف چلیپا یکطرف

خورشید با سیاره گان اندر رکاب او دوان — خیل ملک حور جنان نی نی که یک انس جهان
شمع زمین ماه فلک پیک امین روح روان — سلطان خوبان میرود هر سو بجوم عاشقان

چاوش شه کو تا کند مشت گدا را یکطرف

مشکین نموده طره ات آفاق را زیر و زبر — خورده است تیر غمزه ات اهل وفا اندر جگر
کافر شده در عشق تو از دین و دنیا بیخبر — تا رخ زیبای تو افتاده زاهد را نظر

تسبیح زہدش یکطرف مانده مصلی یکطرف

گر تیغ بارد از غمت الحکم لله هم رضا
در بند بند من شود از بند بندم من جدا

هرگز ز خاک راه تو سر من نتابم دلبرا
در چار سوی کوی خود افتاده بینی بند را

تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

میاید آرام جان شمشیر عریانش بدست
قوس قدر اندر میان تیر قضا او را بشست

مقتول او مستانه شاجان داده روز الست
بیچاره سر خسته را خون ریختن فرموده است

خلقی بمنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

منزلم دور است یا رب بار عصیانم ثقیل
دل درون سینه میلرزد ز بانگ الرحیل

توشهٔ لطف بباید تا شود طی این سبیل
خذ بلطفک یا الهی من له زاد قلیل

مفلسم بالصدق یاتی عند بابک یا جلیل

منکه در خود می نیابم غیر از طول امل
وز هجوم معصیت دارم خلل اندر خلل

نیستم آگه نمیدانم پس از روز اجل
کیف حالی یا الهی لیس لی خیر العمل

سوء اعمالی کثیر زاد طاعاتی قلیل

مرغ روحم را چو شاهین اجل از تن برد
جز تو کی دیگر بفریاد من مسکین رسد

لا رجا لی عند موتی غیر فضل یا احد
قال یا رب فی ذنوبی مثل رمل لم یعد

فعف عنی کل ذنب فصفح الصفح الجمیل

مضطرب افتاده مسکین در ره امیدم ... وارهان زین غم مرا یارب تو از فضل عمیم
دار ایمن خاطرم از شر شیطان الرجیم ... ذنبه ذنب عظیم فغفر الذنب العظیم

انه شخص غریب مذنب عبد الذلیل

گرچه نفس سرکش از امر تو دارد انحراف ... گرچه عصیانم بود صد ره فزون از کوه قاف
کن بلطاف و ترحم جملگی بر من معاف ... هب لنا ملکا کبیرا نجنا مما نخاف

ربنا اذ انت قاضی والمنادی جبرئیل

من ندانم زاهل خلدم یا ز اصحاب جحیم ... دل ازین فکرم خدایا هست چون جو زدو نیم
رحم کن بر حال مذنب چون ترا دانم رحیم ... رب هب لی کنز فضلک انت وهاب الکریم

هاتنی ما فی ضمیری دلنی خیر الدلیل

دایم از من فعل ناشایسته آید در ظهور ... گر نوازی بنده را یارب ز فضلت نیست دور
شد مرا ورد زبان غفر ذنوبی یا غفور ... انت شافی انت کافی فی مهمات الامور

انت حسبی انت ربی انت لی نعم الوکیل

عاجزم در حب دنیا گشته سرتاپای محو ... باختم عمر گرامی را بکار لعب و لهو
علم حاشش نیست غیر از قال و قیل صرف و نحو ... منی عصیان و نسیان و سهو بعد سهو

لذا

منک جهان دفضل بعد عطاء الجزیل

گرچه بودم سالها در ذلت حرص و هوا — نامه خود را سیه کردم ز فعل ناسزا
تا هم اکنون بدرگاه تو دارم التجا — قل لنارا بردی یارب فی حق کما

قلتقل یا نار کونی انت فی حق الخلیل

فدوی از اخلاص کن در کردگار شام و صبوح — هم ز افعال ذمیمت توبه کن همچون نصوح
زانکه ممکن نیست ماندن دایم اندر جسم روح — این موسی این عیسی این یحیی این نوح

انت یا صدیق اکبر تب الی الموالجمیل

از من که کند حالی ان میر قبایل — سر دفتر مجموعه ارباب فضایل
خان صاحب والا گهر خوب خصایل — ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل

پروای کست نیست جهانی بتو مایل

شب بود خیالت بدل خون شده مهمان — از لخت جگر داشتمی مایده برخوان
پرسید که چون میگذرانی شب هجران — گاه کشم از دل و گه تیر تو از جان

پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

ای یاد رخت نزم مرا شمع شبستان — روشن ز فروغ تو مرا کلبه احزان
در حیرت ام که من بی سر و سامان — وصف لب لعل تو چه گویم بر قلیان

نیکو نبود معنی روشن بر جاهل

در کار سخن کلک مرا گرچه فنون است　　اندیشه بمدحت گریت غرقه بخون است

وصف تو ز اندازهٔ اوصاف برون است　　هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است

مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

الفت تو ز بیداد که هر لحظه بدادی　　طومار شکایت ز جفای که گشادی

عشاق ندارند خبر از غم و شادی　　حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی

در دامن او دست زن و از همه بگسل

بتو رنگ بود و نبود من تو آشکار و نهانم　　بفلک همان تو برآریم ز زمین همین تو نشانیم

چکنم جز اینکه رضا دهم تو بسر هر آنچه برانیم　　تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز اینکه برانیم

در دیگری بنما بمن بکجا روم چو برانیم

بسراغ عالم بی نشان چو نگاهم از مژه برفشان　　بهوای سیر بهار جان بچمن چو بلبلم بخوان

بفنا رفته ام آن چنان که عدم کنند نشوم عیان　　کسی از محیط عدم گران چو ز قطره وا طلبد نشان

ز خودم نبرده بچنان که دگر بخود برسانیم

بسراغ بوی گل فنا نه عدم شناسم و نه بقا　　شکنند اگر همه رنگ ما نکنند چو نکهت گل صدا

بخیال آن رخ با صفا ز خودم نکرد نفس جدا　　بکجاست اینقدرم بقا که تأملی کنم در فنا

عرق خجالت وضعتم نم انفعال بانیم

بهوای بوی بهار غم نکشم ز درد کیف کم ‌‌ ببلا چنان زده ام قدم که شکر خورم ز لب ستم

بلبی چو شهد الم قسم که ز زهر درد تو میدهم ‌‌ بفشردنم همه تن الم به ز درد آبله در قدم

چو غبار داغ نشسته‌ام چو سرشک تنک روانیم

بدرون سینه طپید نفس ز خیال تو چو جرس ‌‌ چو صبا دوی ز چه پیش و پس هوای بکل رسد

شب تار بخت سیاه کس چمن غرور جنون نفس ‌‌ سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس

چقدر عرق کندم نفس که به شبنمی بستانیم

نه چو قد سرو تو دلکشم نه به تیر ناز تو ترکشم ‌‌ نه چو ابروی تو کمان کشم نه زه کمان کشاکشم

نه بکنج رنج تو ناخوشم نه ز درد و غصه در آتشم ‌‌ نه به نقش لب تو مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم

نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

بسراغ گلشن از رو چو صبح رمیده‌ام ‌‌ ته پای لاله دمیده‌ام یکبار غنچه خریده‌ام

بچه جایها نرسیده‌ام بچه شاخها نپریده‌ام ‌‌ همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنون که خمیده‌ام

من اگر بحلقه تنیده‌ام تو برون در بنشانیم

بنمود نشو و نمای خس خبری نه پیش هوس ‌‌ که کسی نمانده ز پیش و پس بدر آی یکدمی زین قفس

بشنو ز طرز چمن سخن نکنی سراغ صدا بکس ‌‌ ز طنین پشه پی نفس خجلست بیدل هیچکس

بمجانیم و چیم و کیم که تو جز بناله نخوانیم

خدارا همنشینان سخت از غم جان میکنیم   به آن مه نامهٔ املا کنید از بهر تسکینم

زبانی هم بگوئید آنقدر راز درد چندینم   بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

شب دوشینه از بیطاقتی های دل ناشاد   سخنهای پریشان گفتمی تا صبحدم با باد

همین یک بیت را تکرار میکردم من ناشاد   الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مبادا آندم که بی یاد تو بنشینم

بران در بار اگر یابید بار از حاجب و دربان   کند گز لطف عامش و نگه از حال گدا پرسان

بگوئید از زبان من آن سر دفتر خوبان   لبت شکر بمستان داد چشمت می بمیخواران

منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

لب لعلی که جان بخشد جهانی را شکر خند   کند زهرم بکام زندگانی تا کی و تا چند

اگر بر قتل مشتاقان ترا خاطر بود خرسند   شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد کند

لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

نه بخت نیک فرجام و مرا نه طالع فیروز   نه یار مهربان دارم و نی محرم دل سوز

که سازد عرض حالم حالی آن ماه مهر افروز   مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز

سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

زند گر آتش کینم بجان آن یار شمشیر دو دست — دگر با خنجر بیداد میم زین بدر دل تو بست

چو سیل خاطرم پیوسته با آن طلعت نیکوست — اگر بر جای من غیری گزیند دوست حالم پست

حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

تنم کوه غمست و ناخن من تیشه فرهاد — عجب نبود اگر از تیشه افتد کوه در فریاد

بجانان درد دل گفتیم الفت هرچه باداباد — حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

اگر بر دامن آن شوخ روی رد دامانم — بنوک آستین افشاند از خود گرد دامانم

زیاس آرزو تا طبع غم پرور دامانم — دلیل کاروان اشکم آه سرد دامانم

اثر پرورد غم حرف صاحب درد دامانم

رمیدن از تعلق آن قدر مشکل نمی باشد — زخود رفتن بفکر جاده منزل نمی باشد

جنون کاروان شوق را محمل نمی باشد — رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی باشد

درین غربت سراغ خورشید شهها گرد دامانم

غبارم در هوای کجکلاهی میکنم جولان — سبک سیرم بامید نگاهی میکنم جولان

بهر واماندگی در کوه ماهی میکنم جولان — شکست رنگم و بر دوش آهی میکنم جولان

درین دشت از ضعیفی کاه باد آورد را مانم

غبار بی نشان دشت صحرای امکانم | خیالی در نظر دارم بفکر خویش حیرانم
باین سرمایه در عشقت چه خواهد بود سامانم | نه زیب اشک مژگانم نه اوج پیک فغانم

طپیدن هم نمی‌دانم دل بی درد را مانم

ندارم غیر داغ لاله رخساران غم دیگر | نمیخواهد دل صدپاره من مرهم دیگر
ندارد جز عرق باغ خجالت شبنم دیگر | بهر مژگان زدن جمشیدم با عالم دیگر

پریشان روزگارم تنگ غم پرورد را مانم

مگر این بوستان از اشک چشمم برگ تر دارد | مگر آن سرو از سیر چمن قطع نظر دارد
نه گل آرایشی نه ناله بلبل اثر دارد | بهار از رویم صد خزان خجلت بر دارد

شکفتن در مزاجم نیست برگ زرد را مانم

مرا افکنده بیرون شوق صوت ارغن معنی | سراپا چشم حیران توام در محفل معنی
ندانم جز طپیدن سوختن از حاصل معنی | نه داغم قابل گرمی نه نقطم مایل معنی

خط آرای وهم کعبتین نرد را مانم

بهستی جز پشیمانی نباشد حاصل کامم | زلاف زنده کی حجت کش تمهید طعامم
فضولی میکنم از طبع خود شرمندگی دارم | خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردم

گرایا

سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم

شدم خاک و هوس از نامردی نمی آید دل وصل از زر و از درد و دوری نمی آید
دماغ هوش هم از بی شعوری نمی آید تمیز خلق از تشویش کوری نمی آید

همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد را مانم

بچشم زیچمین نه رنگ ظاهر شد نه صباغی زبخت تیره دارم شیافی در پر زاغی
برای چیدن خاری دوم در گوشه باغی بخود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی

که از افسرده طبعی ها تنور سرد را مانم

امید از شعر رنگین ترجمان میداردم مگر آئینه بهر امتحان میداردم
جنون آواره بر گرد جهان میدیدم فلک عمریست دور از دوستان میداردم

بروی صفحهٔ آفاق بیت فرد را مانم

بحمد الله اگر از این دیر کهن رفتم شهید تیغ عشق آن بت پیمان شکن رفتم
نرفت از خود کسی بیسان که من زین انجمن رفتم زجانان تا نشانی یافتم از خویشتن رفتم

زتاب پرتو رویش چو شبنم از چمن رفتم

پی دنیای دون تا کی نهی دل زجهان بیا گر میتوانی در گذر مردانه زین منزل
که من در جستجوی او درین دنیای بیحاصل بسی بستم خیال هستی اندر دل زهی غافل

که چون اشک از سر مژگان بیک مژگان زدن رفتم

ربود از من دل و دین ابروی شوخ ستمکاری — فکند از پا مرا آخر غم هجر گرفتاری

چسان در خون نغلطم با که گویم نیست غمخواری — بعین هستیم با هستی دارم سر و کاری

ز بس کز خویشتن اندر خیال آن دهن رفتم

ز تخم دوستی جز غم نشد حاصل ثمر ما را — ز طاق ابروی خوبان بغیر چشم تر ما را

عزیز آخر پی وصل بتان خون شد جگر ما را — نشد طرزی میسر وصل آن شیرین پسر ما را

بصد تلخی ازین حسرت سرا چون کوهکن رفتم

ز بس نخل خیالت را درون سینه پروردم — ثمر از غم نبود حاصل بدل شد مونس و همدم

بمحراب دو ابرویت سجود آن لحظه او کردم — نشان در رشته هستی نبود از عالم و آدم

که جان در مکتب عشق از تمنای تو بر زد دم

کجا اندر حریم وصل ره پیک نظرت را — بود کانجا رسد راند بساط عیش و عشرت را

چه شد شمشیر کاخ دون نبازم دست قدرت را — نظر بر صورت خوب تو بود استاد قدرت را

وگرنه کی شدی هرگز مخمر صورت آدم

ز هجرت ای پری پیکر سرشک از دیده میبارم — سر شوریده از شوقت بناخن بین که میخارم

نگاهی از کرم مسکین بحال خسته زارم — که دارد اینچنین عیشی که در عشق تو من دارم

ترام

شرابم خون کبابم دل ندیمم درد و نقلم غم

میان آن بت رعنا بیابی مثال نوبست　　رخش گلدسته باشد مرا در سر وصال نوبست

بساط عرصهٔ دل بین که هر شب پایمال اوست　　میای خواب با محرم که هر شب با خیال اوست

چنان خوش خلوتی دارم که من هم نیستم محرم

جنون عشق آن حد شد که بیگانه هر روز آدی　　اگر یابی سراغ وی چو حضرت گر شود هادی

چو شد دل بستهٔ زلفش از آن ساعت بصد شادی　　مرا گویند از عشقش چه حاصل داری ای سعدی

ملامت های گوناگون جراحت های بی مرهم

چه شد ساقی که تا آتش بجان غم در اندازیم　　خروش غلغل عشرت بچرخ اخضر اندازیم

بهار آمد چرا فرصت بوقت دیگر اندازیم　　بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم

بیا گر چرخ مینایی بعزم کینه بستیزد　　بساغر گر مرا بر جای می زهر جفا ریزد

وگر دوران دون پرور بقصد فتنه برخیزد　　اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

شبی مهتاب و صحن باغ و ظرف آب رود خوش　　قدح دار و قیام طرفه مینا سجود خوش

قماش عیش دارد کارگاه تار و پود خوش　　چو در دستت رود خوش کن مطرب سرود خوش

که دست افشان غزلخوانیم پاکوبان سر اندازیم

نسیم صبح زان عارض بیا یکسو نقاب انداز | شرر زین شعله آتش بجان شیخ و شاب انداز

درنگ از چیست ای غافل کنون طرح شتاب انداز | سحر خاک و چه دامان عالیجناب انداز

مگر کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بسودای خیال بی حسیت و غفلت بیحد | بیابان مرگ او هم هست خلقی در قبول و رد

یکی در بتکده راهب یکی در کعبه شد معبد | یکی از عشق می لافد یکی طامات می بافد

بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

چه سود ای زاهد از سجاده و تسبیح صد دانه | چه حاصل از ریا و زهد این افسون و افسانه

بتقوی گر سری داری شنو تلقین رندانه | بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه

که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

بسودای غم ایام تا کی حیله انگیزیم | بهار آمد چه بهتر زین که تا عشرت درآمیزیم

کنون فصل نشاط است و بعزم عیش برخیزیم | شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم

نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

صبا از من بگو آن رشک خورشید و مسیحا را | که آمد نوبهار و گل گرفت اطراف صحرا را

ز هجران چند بگذارم غم افروز و فردا را | بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را

که در پیشت غزلخوانیم در پایت سر اندازیم

بکابل العزیز تا کی باشی تو غم دمساز ... نه یاری باشد همراز تو نه همدردی که همراز

شنو پندی ز قول ناطق الحق سخن پرداز ... غزلخوانی خوشگوی نمی ارزند در شیراز

بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

چشم عبرت بگشائیم بخود ما نگریم ... که چه بودیم و کجائیم و کجا در سفریم

رو سیائیم گنه کار بخود ما چه بریم ... وقت آنست کزین دار فنا در گذریم

کاروان رفته و ما در سر ره سفریم

عمرها رفته در اندیشه چه تدبیر کنیم ... بهر جان تن خود ناله شبگیر کنیم

طاعت خیر نداریم که تصویر کنیم ... زاد ره هیچ نداریم چه تدبیر کنیم

سفر دور و دراز است عجب بی خبریم

از خدا ترس مکن بنده کی و کار صواب ... همه شب خفتن تو هست بتو عین عذاب

خواجه بر خود مفکن فکر خور و دانش خواب ... توشه راه یقین آن که نه نانست و نه آب

توشه آنست که ایمان بسلامت ببریم

بنگر نیک که ازین دهر چه یاران رفتند ... چشم عبرت بگشا بین که رفیقان رفتند

آدم و خاتم این جمله بزرگان رفتند ... پدر و مادر و خویشان و عزیزان رفتند

وه که ما غافل و مستیم چه کوته نظریم

تا کی در کر و مال جهانی وسواس — مطلا خاک بسر کن تو درین دهر دسپاس

همه شب گریه کن و سینه بناخن بخراش — یارب از فضل تو بخشای کمال ابن عباس

زانکه روزان و شبان در طلب سیم و زریم

شجر بهار عشقم که ز داغ بر گرفتم — همه تن شکوفه گشتم ثمر از شجر گرفتم

بخیال آن گل و شمع آن قدر که گرفتم — که ز آتش دل خود چو چنار در گرفتم

ز دلم خبر نداری دلت خبر گرفتم

همه عمر من بمحبت تو صرف ای پسر شد — دل و دین و کفر و ایمان همه صرف یک نظر شد

چو بگلشن جمالت خط سبز جلوه گر شد — به بیاض حسن خوبی خطت آیت دگر شد

ورقی ز سر نوشتم سبق دگر گرفتم

چو صلای عشق خوبان بمیان انجمن زد — خم ابروی تو ناخن بدل حزین من زد

چو نسیم خویش خود را بدو زلف پر شکن زد — دم واپسین زلیخا به همین ترانه دم زد

که بجز به محبت پسر از پدر گرفتم

چو زنی به تیغ تیزم گذری شوی پشیمان — اگر از غمم رود سر سر و تن فدیت ایجان

ز رقیب نیست باکم بخدا که هست نهان — خلف خلیل عشقم ز شهادتم مترسان

ز کتاب

ز کتاب جانفشانی سبق از پدر گرفتم

چکنم ز خوبت ای گل من آشنا که هرگز | نشنیده ام پیامی ز تو بی وفا که هرگز
چو خزان کشیده نخلم من مبتلا که هرگز | شجر کدام باغم من بی نوا که هرگز

نه ز آب ریشه بستم نه ز داغ بر گرفتم

ای خرم آن زمان که بکوی تو جا کنم | اظهار عرض مهر و طریق وفا کنم
با صد هزار عجز و نیاز التجا کنم | خاک در حریم ترا جبهه سا کنم

گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

برق نگاه حسن تو گر بگذرد بباغ | شبنم ز داغ لاله فروزد بکف چراغ
بلبل ز خون دیده لبالب کند ایاغ | من از شرار دل خود بدر دود داغ

از حسرت آب گردم و طرح حیا کنم

ای شیخ و هم مشرب سودای خیال | گر عمرها بمیکده نوشم می زلال
راهب شوم به بتکده شبنم بماه و سال | بهتر بود به دیده ارباب حسن حال

از زهد و طاعتی که بروی ریا کنم

از الفت تعلق دنیا رمیده ام | لذت ز تیره بختی خود بسکه دیده ام
دست از بساط خوان تمنا کشیده ام | از بوریای فقر حلاوت چشیده ام

اقبال را حواله به بال هما کنم

ای روح را تو راحت و ای جسم را تو جان　　خون دل که بود مرا اندر میان جان
از بهر پای بوس تو از دیده شد روان　　خواهم که در حضور تو از راه طرب کنان

وقف چمن طرازی رنگ حنا کنم

تا چند خیر اع مقالات جز و کل　　ساقی رسید فصل بهار و زمان گل
مینا بجام نغره زنان شد بحرف قل　　برخیز و کن شتاب بساغر بریز مل

فرصت بجز نیست توقف چرا کنم

زاهد که کرده زهد ریا مر ترا اشکار　　تا چند ذکر دوزخ تهدید خوف نار
وهم فضول برده ز دست تو اختیار　　این قیل و قال و هرزه برو یکطرف گذار

من کار خود بحواله بلطف خدا کنم

ای مفرد صداقت و مسند لک صفا　　باقیست تا بد قسر د هر حرف مدعا
هر دم که رخ نهی بدر قبله دعا　　در حضرت کریم کنم عرض التجا

اول دعای دولت و عمر شما کنم

قاصد رسید و داد نوید درو دیار　　دل بسکه بست دره شوق تا شطار
هیچو اهم العزیز ز الطاف کردگار　　اندم که با تو چشم امیدم شود دوچار

درمقدم

در مقدم تو جان گرامی فدا کنم

چون الف قدت بدیدم جانجانان سوختم   به بلبل ناله زد شبهای هجران سوختم

ته مرا تیری زدی مثل رقیبان سوختم   ثه سر سودای تو رفتم چو مستان سوختم

جیم جاری کرد خونم تا مسلمان سوختم

حه حیاتم را ببردی تا شدم مست و خراب   خه خرامان میشوی کردی مرا جانا کباب

دال دردادی مرا ای نازنین خانه خراب   ذال ذوق کن مرا یک جرعه ده جام شراب

ره رکابت کی گذارم شاه خوبان سوختم

زه دو زلفت دور تا حلقه زده نه مار   سین سحر ناله زنم قمری صفت از دست یار

شین شراره میکشد آتش لبهای فکار   صاد صد تیری خدنگش کرده بر جانم نثار

ضاد ضربت دمرا سرو خرامان سوختم

طا طبیبی کن که مردم از غمت ای نازنین   ظا ظلمت میکشم بهر خدا سویم ببین

عین عشقت شعله زد مانند نی زیر جبین   غین غره میشوی بر حسن خود ای نازنین

فه فرقت را بدیدم شاه خوبان سوختم

قاف قتلم میکنی بر دست آن جانانه   کاف کاکل را زنی شانه بهر دانه

لام لب را می نهم بر لب بمن مستانه   میم مجنون میشوم مجنون بود دیوانه

نون ندارم طاقت بی صبر و سامان سوختم

واو ویلا میکنم بالا که هستی بی وفا
هم همای دولت رفت از سر این بینوا

لام الف پیچیده ام بر خود قدم گشته دوتا
یا یارم بکن گشتم بدرت مبتلا

شاه من پنهان مشو حیدر ز هجران سوختم

افتاب صبح دولت یا رخ زیباست این
یا گلی از نوبهار عالم بالاست این

شعله نور تجلی یا ید بیضاست این
عارض است این یا قمر یا لاله حمراست این

یا شعاع شمس یا اینه دلهاست این

باعث ازار مردم موجب فریاد خلق
فتنه اخر زمان یا ترک یا جلاد خلق

یا ستمکاریست کافرکیش بی بیداد خلق
یارب این هوست یا جادوست یا صیاد خلق

یا دو بادام تر و یا نرگس شهلاست این

نیست کس را از کمند زلف مشکینت نجات
اب میکردد ز رشک لعل شیرینت نبات

از دهانت بسکه حاصل میشود شیرین نکات
حقه لعل است یا سر چشمه اب حیات

یا دهن یا هیچ یا طوطی شکرخاست این

بسکه دلهای خلایق چون دل شیدا ی من
کرده در هر حلقه زلف گره گیرت وطن

من ز بیهوشی نمیدانم که ای سیمین بدن
زلف تو چین است یا قلاب یا مشک ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر صحرست این

گر نماید جلوه حسن تو از بالای بام | از فروغ شمع رخسار تو گردد صبح و شام

زان سبب بخود برآید از زبان خاص و عام | یارب این خورشید تابانست یا ماه تمام

یا فرشته یا پری یا شوخ بی پروست این

در تمنای جمالت ای گل گلزار جان | شعر جامی گفته از بس در بتان بر دستان

عندلیب خوش نوایت باغبانت در فغان | قمری بی خانمان یا ملبس باغ جنان

طوطی شیرین زبان یا جامی شیدست این

دوش رفتم بدر میکده با آه و فغان | عقده ها در گره خاطر از اوضاع جهان

داد یکجام می و گفت بمن پیر مغان | نوش کن باده علی الرغم حریف شکنان

باده تلخ بیاد لب شیرین دهنان

چیست دانی سبب فطرت اصل اتحاد | یعنی از پا منشین در تک و دو باش چو باد

جهد کن جهد رسی تا که بوصل میعاد | بطلب یافت نشان از لب شیرین فرهاد

ره نبردند سوی لعل بجز کوهکنان

دی شدم سوی گلستان بدل آن غمناک | بار سودای جهان بسته بدوش فتراک

بلبلی نعره زنان گفت که ای عاشق پاک | خاک بر فرق کسی کنیکه زر و سیم بخاک

باز بردند و بخوردند بسیمین ذقنان

نوبهار آمد و شد جلوه کنان شاهد گل
نغمه سر کرد صراحی بنوای قلقل

جام بگرفته بکف زیر بغل شیشهٔ مل
دوش رفتم بچمن از هوس بلبل و گل

این یکی نعره زنان دیدم و آن جامه دران

شیشه بشکستم و می ریخته با غم دمساز
سر برانو بنهادم من نامحرم راز

از جفا و ستم این فلک شعبده باز
گفتم این چیست بگفتند که اقوام کرام

می رسیدند درین روضه بهم جلوه کنان

جمله زین باغ برفتند نشانی نه بجاست
چشم عشرت ز جهان داشتن محض خطاست

فرصت عیش درین غمکده یک لحظه کجاست
همه را خاک بغرسود کنون نوبت ماست

حال ما هم شد و قدان سنگر و نازک بدنان

بگذر از غصه و درد و الم و رنج و ملال
العزیز همه اسباب جهان هست زوال

باز کردم بکلامی که بود سحر حلال
بلبل این گفت که در گوش کن از لطف

فصل گل ریز ز مطرب بگذار این سخنان

ندانم چه چیزم کجا هستم من
درین زنده کی باعث از چیستم من

حبابی چو بردی بحر ایستم من
چنین گشته حیرت کیستم من

که چون آتش ز سوختن رستم من

بهجرش کرفتار چندین فشانم	بیادش جان و دل می سپارم
سر خویش در راه او می گذارم	نوای ندارم نفس می شمارم

اگر ساز عبرت نیم چیستم من

کشیدم غم و جور و بیداد یارب	بوصلش نشد خاطرم شاد یارب
غم هجر را کس مباد یارب	درین غمکده کس ممیراد یارب

نه زمرگی که بید و ستان رستم من

ز عشقش چو مجنون شدم زار و مفتون	بیادش ز دل هر زمان می خورم خون
زبخت بد خویش و از کار و اژون	نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون

نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من

مرا برده از خویش در عین مستی	مگر چشم او کرده این می پرستی
بیا فارغم ساز از قید هستی	وگر فانیم چیست این شور هستی

اگر باقیم از چه فانیستم من

محبت سرشت آشنا آشیانم	سمندر صفت شعله زن آشیانم
بیابان نوردم خراب آشیانم	نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم

پری می‌فشانم کجا هستیم من

بخوان اگر این بیت منظوم بباید　　جهان کج نهاد است و مذموم بباید

تو خود را مکن شاد و مغموم بباید　　با این یک نفس عمر موهوم بباید

بقا هست و شخص فانیستیم من

ای صبا از من بروان یار جانی را بگو　　مژده عیش و نشاط و کامرانی را بگو

آن نهال نورس باغ جوانی را بگو　　باده نوش شوق وصل کامرانی را بگو

کی بمن خواهی نمود آن مهربانی را بگو

از گل رخسار آن مه و الضحی دارد نظام　　زلف شبرنگ ترا و الیل دارد مشکفام

رسته نخل قامتت ارقم فاندر در کلام　　با شه شیرین سخن با دلبر شیرین کلام

آن خمار آلود خوان مهربانی را بگو

یکشبی دیدم تبی در پرتو انوار حسن　　گشته خط و خال و زلفش رونق بازار حسن

چون ندیدی رونقش از یوسف مصر احوال حسن　　آن گل گلدسته گلغنچه بازار حسن

لعبت چینی و درج آسمانی را بگو

یکشبی دیدم بطفلی و اسیری در نیاز　　مدتی شد جستجو کردم نشیب اندر فراز

تا مگر شاید ببینم آن گل روی تو باز　　شهسوار ملک او ادنی و شاه تخت ناز

لمذ

مسند آرای مکان لامکانی را بگو

عاجزم من خسته‌ام زار و ضعیف و ناتوان — در کمال و در جمالت ای شه صاحبقران

دست من گیر از سر لطف ای طبیب مهربان — نایب دیوان عرش و والی ملک جنان

صاحب تاج و لوا و تخت جانی را بگو

عرضه دارم بیار دار ملک خوشخرام — راه پیما شو بسوی روضه دار السلام

چون رسیدی عرض حالم را بگو با او تمام — با مهی شکرسخن با دلبر طوطی پیام

چونکه مکتوبم شنیدی این معانی را بگو

یک فقیری بینوایی بر سر کوی تو مرد — سالها جان داد و واجه در غم روی تو مرد

با خیال خط و خال و زلف و گیسوی تو مرد — خواجه عبدالله نصار از غم روی تو مرد

روی خود کی می نمایی این نشانی را بگو

فرخ آن ساعت که بینم طلعت زیبای تو — همچو نور مردمک در دیده یابم جای تو

عرضه دارم و انگهی بنهاده سر در پای تو — ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو

تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

منت ایزد که بی تشویش از باب حسد — شد مسلم بر تو تاج و تخت شاهی تا ابد

همچنان از بخت و اقبالت همی خواهم مدد — آفتاب فتح را هر دم فروغی می دهد

در کلاه خسروی خسار مه سیمای تو

تا به تشریف قدومت آشیه میمون لقا   منعدم شد ظلمت ادبار ازین دود شهر لا

روز و شب خواهم ترا از خالق ارض و سما   جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا

سایه انداز د همای چتر گردون سای تو

اژدهای تیغت هر جا سر برآرد از غلاف   برکشد دود از دمار اهل کینه بی خلاف

مدعی را نیست با تو جای لاف اندر مصاف   در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

همچنان نسبت که دارد روح با ابدان جسد   از تباطی هست معنی را بلفظ ای مستند

بی تفاوت در نگاه شوق ارباب خرد   آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

ای شهنشاه بلند اختر که بادت بخت یار   گر همیخواهی که ماند ملک و جاهت برقرار

در عطای نعمت حق شکر کن بسیار   آنچه اسکندر طلب کرد و نیافت دشمن روزکار

جرعه بود از زلال جام روح افزای تو

آنکه در بخشش وجودت یادگار حاتم است   رستم دستان بروز رزمت از زال کمست

آنچه وصف مردمی باید بذاتت مدغم است   گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

شهریارا از تو ما را آرزوی تاج نیست
جز بلند ادراکیهای سخن معراج نیست

آنکه چون ابر کفت بحر عدن محتاج نیست
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

دین پناها چرخ با من سرگرانی میکند
تلخی زهرم بجام زندگانی میکند

با توانت عرض حال ناتوانی میکند
خسروا پیرانه سر [illegible] جوانی میکند

با امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بر دعا کردم سخن کوته که بادا عمرت دراز
ای پناه ملک و ملت سرور معنی طراز

دشمنت پیوسته بادا سرنگون چاه آز
دوستانت بر سریر جاه هم سرفراز

ای صفای خاطرم زآیینه سیمای تو

ای فروغ آفتاب معدلت از رای تو
چتر گردون سایه بان فرق فرقد سای تو

ای شکوه فر شاهی ظاهر از سیمای تو
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو

زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

ای شهنشاه بلند اختر که در روز مصاف
لرزه افتد از شکوه هیبتت در کوه قاف

ای ضمیرت مظهر آیینه صدق و خلاف
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

هر زمان اقبال از دولت لموعی میدهد   وز نوید تازه‌ات در بس شیوعی میدهد

هر نفس دل را نجود لطف رجوعی میدهد   آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد

در کلاه خسروی رخساره سیمای تو

ای که فکر عالیت کشاف سر مبهم است   آنچه در انسان کامل آن بذاتت مدغم است

آسمان در زیر بار همت تشتش خم است   گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

ای سپهر داد و دین را آفتاب ضیا   وی جهان جود و کوه همت و بحر سخا

ای شهنشاه مبارک مقدم میمون لقا   جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا

سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

هر کجا از خامه‌ات رمز فصاحت میچکد   تا بحشر از خط مسطر لطافت میچکد

بسکه از شهد کلام او حلاوت میچکد   آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

ای با ستمداد کس چون همتت محتاج نیست   جز خدا بر داد غیر دولتت محتاج نیست

ای بفکر هیچکس چون فکرتت محتاج نیست   عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست

راز کس مخفی نباشد بر فروغ رای تو

ای بداهت کرده مدغم صنعت در دکار | جود حاتم عدل کسری هیبت اسفندیار
ای فریدون فر جم جاه سلیمان اقتدار | آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عمرها شد تا عزیز این نکته رانی میکند | در ثنای ذات عالی مدح خوانی میکند
زین سبب بر خوان عشرت کامرانی میکند | خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

ترک شوخ من عجب تاراج ایمان کرده | دین و دل بردی به یغما غارت جان کرده
روز ما را تیره تر از شام هجران کرده | باز بر رخ زلف مشکین پریشان کرده

آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده

ای ز مهر عارضت روشن شده کون و مکان | نور و ظلمت هر دو شد ز اعجاز حسنت توامان
چند داری آفتاب روشن از عالم نهان | زلف را افکنده بر رخ که باشد سایبان

روز شب را خویشتن هم دست و گریبان کرده

ای قدت چون سرو تن چون سیم دل چون سنگ | غمزه ظالم عشوه رهزن مهر کین و صلح جنگ
از غضب چین جبین و کمان ابرو خدنگ | چشم جادو خال هندو زلف کافر رخ فرنگ

ای مسلمان زاده خود را کافرستان کرده

زیر لب کردی تبسم چون نمودی دندانها | همچو شمعم آتش حسرت زدی سر تا به پا
تا بکی ای شوخ سنگین دل کنی جور و جفا | من کجا صبر از کجا بنیاد طاقت از کجا

خانه صبر مرا یکباره ویران کرده

مهر گردون آفتاب طلعت را بنده | بهر بزم افروزیت چون شمع مه تابنده
شور عالم با شدت از لعل شیرین خنده | ره بهر کشور که با این زلف و رخ افکنده

غارت دین ترک دل تاراج ایمان کرده

ای ز شمع شعله شوق تو دلها در گداز | عالمی باشند از شب تا سحر در سوز و ساز
فارغم از گفتگوی روزه و یاد نماز | کرده صد رخنه در جان مسلمانان نیاز

کاکل زنار وشت را پریشان کرده

ای ز تار زلف تو در گردن جانها طناب | یک جهانی دل شده از حسرت تیغت کباب
سرخوش و خندان گذشتی از برم با صد عتاب | از غرور حسن مستی قدر یا از شراب

کز عرق خورشید تابان را زرافشان کرده

در جهان خوب روی در لطافت چون تو نیست | کز می عشق تو دلها هم در بر مینا نیست
پای در گل زانفعال قد تو سرو سهی است | دانه خال سیه بر کنج لب دانی که چیست

هندوی را رهزن چاه زنخدان کرده

تا بکی پوشیده اندر نقاب جسم و جان
چون پری در شیشه پنهانی و در تیشه عیان

تا بچشم سرنه بیند بی حجابت عاشقان
کرده در جامه نیلی تن سیمین عیان

بی سبب بهر چه یوسف را بزندان کرده

مشرقی تا شد مرا دل بسته زلف بتان
شهره شهر جنون گردیده ام اندر جهان

عشق کرده فارغم از حسرت نام و نشان
شهر را پر کرده مقصود حیرانم چنان

خویش را در عاشقی رسوای ایران کرده

بزم غیر تا سر د تو خود را جلوه گر کرد
نگاه خیره از هر سو ترا مد نظر کرده

بکوه و دشت میکشتم بیادت دیده تر کرد
شنیدم گرمی می با تو کستانه سر جا کرد

بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده

چمن از خواب شب هر صبحدم چشمی که وا سازد
ترا از یکطرف بلبل زیکسو گل دعا سازد

چو شبنم از برای دیدنت از دیده پا سازد
بامیدیکه با نبض تو دستی آشنا سازد

مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

سر زلف کجت از تار ایمانست نازکتر
ترا رنگ از رخ گلهای بستانست نازکتر

بتان را دست اگر از شاخ مرجانست نازکتر
رگ دست تو صد بار از رگ جانست نازکتر

طبیب مروت بوسه گاه نیشتر کرده

تو تا با سرو و نسرین و گل همنشین گشته — مرا بیرون کنون دل همچو دست از آستین گشته

ترا رنگ از حرارت همچو رنگ یاسمین گشته — گل رخسارت از دل سوزی تب آتشین گشته

ملاقات لبت تبخاله را تنک شکر کرده

می ناجی که شب تا روز بی قیدانه میخوردی — برغم آشنا با مردم بیگانه می خوردی

دل عشاق را چون چشم خود مستانه میخوردی — خمار خون مظلومان نه پیمانه میخوردی

سری بی مهریت با آشنای دردسر کرده

کسی را نیست بخت و سعادت نیست خوش باشد — بهر جا گر بود کارش عبادت نیست خوش باشد

بچشم یار اگر ذوق ارادت نیست خوش باشد — ترا صاحب اگر پای عیادت نیست خوش باشد

که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

ای مظهر انوار تو در کل زمانه — از عشق تو گویند همه کوثر فسانه

از سوز تو شد بانگ نی و چنگ و چغانه — ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

خلقی بتو مشغول تو غایب ز میانه

در بادیه عشق تو هر کس که بپوید — جز فضل تو در هر دو جهان هیچ نگوید

از گلشن توحید گل روی تو بوید — هر کس بزبانی صفت و حمد تو گوید

ساقی بمی و ساغر و مطرب بترانه

تا کرده تجلی بجهان جلوه دیدار | افتاده بسی شور درین گنبد دوار
هر کس بطریقی شده خواهان طلبکار | حاجی بره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

گه کیش بتان ورزم و گه مشرب زاهد | گه سوی کنشت آیم و گه بر در عابد
گه رند خراباتی و گه ذاکر و ساجد | گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

در هر دو جهان مونس و جانانه توئی تو | هر جا که روم همره و هم خانه توئی تو
اخبار توئی حاکی و فسانه توئی تو | مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو

مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

دانم که غفاری و ارحم علم تست | مارا چو شجاع هر چه شد از بیش و کم تست
لیکن که گنه ار بود م از حکم تست | تقصیر بلائی بامید کرم تست

یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

بی پرده از تجلی یزدان برآمده | بی سایه سایه گستر بستان برآمده
آشوب هر فتنه دوران برآمده | نخل قدش که از چمن جان برآمده

شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن کای نوبهار حسن رخ پرده بر فکن
شهانه بلبل ست ز شوق تو نعره زنان بهر نظاره گل روی تو در چمن

گل هر طرف ز شاخ درختان بر آمده

بیخود فتاده زاهد بیچاره در نماز تا زیب دوش کرده خم طره دراز
بر لب تبسمی و نگه آشنای راز مست از می شبانه مرس بخواب ناز

با آفتاب دست وگریبان بر آمده

حسن تو بود سرخط خوبان اولین نام تو زینت هر افسانه مبین
آخر مدینه تو شد آن نام را نگین اکنون توئی جمیل جهان گرچه پیش ازین

آوازه جمال ز کنعان بر آمده

نور حقیقت ست در آیینه کمال معنی گرفت صورت این حسن بیزوال
روح روان بود همه تن این همه جمال از فرق تا قدم همه جانست آن نهال

گویا ز آب چشمه حیوان بر آمده

کلک شهید را اثری هست از الم بی اختیار دل برد از دست چو نکنم
چون عندلیب مست چه در دیر و در حرم در هر چمن که خواند فغانی سرود غم

انجاز بلبلان خوش الحان بر آمده

ای تو سر فخر جهان آمده از لطف نبی — همه مطلوب طفیلند تو عینی طلبی

بدرت آمده جبریل امین نیم شبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

هر نفس شمع صفت ز آتش دل گریانم — میچکد خون جگر دمبدم از چشمانم

در تب و تاب چو ماهی همه تن بریانم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

الله الله چه جمالست بدین بو العجبی

یافت انگشت سلیمان ز رخت خاتم را — روشنی داد رخت مهر رخ عالم را

ساخت حسنت ز حیا غرق عرق شبنم را — نسبت نیست بذات تو بنی آدم را

بهتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

یا رسول عربی از گنه خود خجلم — میرود اشک ندامت ز نظر متصلم

غرق از خجلت خود هم لعل لب و گلم — نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

جلوه دارم ز شرر جوشی تو در دل طور — همچو گل هستم از انفاس خوشت مست و سرور

تافت در شش جهت از مهر رخت پرتو نور — ذات پاک تو که در ملک عرب کرده ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

خسته حالم ز سیه رویی خود بیش ابتر — ای شه هر دو جهان سوی من انداز نظر

نیست غیر تو دگر دادرسم در محشر — چشم رحمت بگشا سوی من انداز نظر

ای قریشی نسبی هاشمی و مطلبی

نیست جز نام خوشت ذائقه ذوق کلام — باشد از وصف کلام تو سخن شیرین کام

از شکرریزی لعل تو شکر در بادام — نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام

زان شده شهره آفاق بشیرین رطبی

ذات پاکت بظهور آمده از پرتو ذات — مهرورز در جمال تو هر ذره صفات

عاصیان را بنود روز جزا جز تو نجات — ما همه تشنه لبانیم تویی آب حیات

لطف فرما که ز حد می گذرد تشنه لبی

جلوه ات تا که در سینه ادراک گذشت — حیرت سخت بجان دل غمناک گذشت

رفعت عزت تو از سر لولاک گذشت — شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامی که رسیدی نرسد هیچ نبی

در دبستان ادب چون تو ادیبی قلبی — ورد احمد شده نام تو ادیبی قلبی

همه جا یارنوازی و نشیبی قلبی — سیدی انت حبیبی و طبیبی قلبی

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

دوش بر تافته بودم رخ دل از همه سوی
داشت صد رنگ خیال آینه‌ام رو بروی

می‌سرودم بخود این تازه غزل نغز بدیع
ساقیا سایه ابرست بهار و لب جوی

من نگویم چه کنی اهل دلی هم تو بگوی

بخت ناساز در آندم که در آید بستیز
خوشترست آنکه ازمن شنوی یار عزیز

کآبرو بر در هر سفله تا چند مریز
بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز

دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

گر تو خواهی که ازین دامگه حادثه شر
بسلامت گذرد عمر تو بی هیچ خطر

تا توانی نشوی خصم کس ای جان پدر
یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر

از ره عیش در او بره عیب مپوی

نماز نهمه ای زاهد بی درد منماز
که نمازت نکند سود چو نبود به نیاز

سنگ مینا نشود تا نکند مشق گداز
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز

ورنه هرگز گل و ریحان ندمد ز آهن و روی

کیست الفت که بمدح تو زبان بگشاید
یا ثنا خوانی گلزار ترا بنماید

گرچه عمریست به آتو جبین می‌ساید
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید

آفرین بنفست باد که خوش بردی گوی

آمد بهار باز بانفاس عیسوی　　بر زد ز غنچه شاخ بسر تاج خسروی

تا صبحدم بصحن چمن همچو مولوی　　بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی

میخواند دوش درس مقامات معنوی

یارب چه معجزست که برپا نمود گل　　از هر کناره ید بیضا نمود گل

از هر طرف ز شاخ تجلی نمود گل　　یعنی بپا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکته توحید بشنوی

از طرف شاخ صد گل خندان نموده رو　　سوسن ترانه سا شده بهر گفتگو

نرگس گرفته ساغر زر بر کنار جو　　مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو

تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

تا تیغ ابرویت ز غضب پیچ و تاب کرد　　گیسوی تو بگردن جانها طناب کرد

لعلت هزار دل به تبسم کباب کرد　　چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد

مخموریت مباد که خوش مست میروی

از مردمان خوشست رهائی و خواب امن　　نیکو بود ز خلق جدائی و خواب امن

عیشست طرفه پرده درائی و خواب امن　　خوش نقش بوریا و گدائی و خواب امن

بکن

کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

می سفت دی یکی سخن خوشتر از گهر　　دست ستم بچاک گریبان کس مبر

این پند را ز خواجه شنو دیده پدر　　دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر

کی نور چشم من بجز از کشته ندروی

رفته سیاه بختی خویشم ز حد برون　　افتاده ام بگوشه ویرانه سرنگون

زین ماجرا چگونه نریزم ز دیده خون　　این قصه عجب شنو از بخت واژگون

مارا بکشت یار بانفاس عیسوی

ضحاک جز مظالم عام از جهان نبرد　　کاوس شد بحسرت و کام از جهان نبرد

خسرو بغیر حسرت نام از جهان نبرد　　جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

روزی که مهر دل در میخانه برگشاد　　در پای خم ز صدق سر خویش را نهاد

از قلقل صراحیش این نکته شد بیاد　　ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طره دستار مولوی

امروز بعالم نبود اهل وفا غیر از تو بنیاهی　　گیرند برای تو شب و روز دعا را زهر سر رای

تا چند بزلف بگوییم نگارا با ناله و آهی　　ای ریخته سودای تو خون دل ما بی گناهی

دریاب دمی کشتهٔ شمشیر جفا را گاهی بنگاهی

عمریست چو من فاخته و سرو غلامت با | هر حلقه از زلف دلاویز تو دمست
ازبسکه شب و روز ترا باغ مقامست گویند | در خرمن گل با سیه خفته کدمست با

حیفست که همخوابه شود ترک خطا را بندهٔ سیاهی

شبنم به تماشای تو عمری بسر آورد با دیده | پیراهن آغشته بخون جگر آورد گل
بلبل بچمن نالهٔ جانسوز بر آورد از سینه | باد سحر از روضهٔ رضوان خبر آورد

ای سرو روان هست کمر باد صبا را در کوی تو راهی

عمریست ترا بر سر ره گذری نیست | باید تو از زنده کی و اثری نیست چو نگوید
آهوی ترا سوی اسیران نظری نیست از | از حال پریشان ملت خبری نیست

کس نیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهی

زهی در هر نگاهت صد قیامت سوز | ز خونریزی چشمت پیش مژگان
گلش دی شنیدم از زبان نکته یاد | ندارد باغبان باغ هم قد تو شمشاد

دهد خط غلامی قامتت را سرو آزادی

دل و دین رفت از سودا و از سودم چه | شهید تیغ نازم وضع بهبودم چه پیر
بهار موج اشک گوهر آلودم چه | سخنهای ان سرمه آلودم چه

ز بی

به پیش سرمه از پیدا چشمش منزلم دادی

به تحریک تکلم برنخیزم چون نفس از جا — سواد سایه کوهم نگردم پیش و پس از جا
چو نقش پا مرا خود برندارد هیچکس از جا — بحرف شد بد که برنخیزم چو خس از جا

به جنبد کوه با تمکین سنگین از دم بادی

بیاد جلوه ات روییده آئینه از حیرت — چو جوهر کرده ام در یک قیامت بیخودی عشرت
ز بس دارد بهار گلشن عشرت گل حسرت — گهی می خندم از عشرت گهی میگریم از حسرت

شدم دیوانه گویا دیده ام چشم پریزادی

به بزم بیخودی هیهات رسید از قلقل مینا — بگوشش [illegible] معنی جام جهان آرا
ز کلک موج می بر روی ساغر میشود نشا — مکن از خاطر آزرده طرزی شکوه بیجا

درین ویران عالم کس ندارد خاطر شادی

ای اختر برج شرف ای آفتاب خاوری — بر جمله خوبان ترا گشته مسلم سروری
مهر ترا اندر فلک گردید از جان مشتری — ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هرچند وصف میکنم در حسن از آن بالاتری

در فکر زلف سالها بر خویشتن پیچیده ام — در اشک حسرت عمرها شبنم صفت غلطیده ام
اما بمانند تو من دیدن کجا نشنیده ام — آفاق را گر دیده ام مهر بتان ورزیده ام

بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری

ایگلرخ یوسف لقا زیبا نگار سیمبر — اندر فراق روی تو گردیده ام بی پا و سر

گشتم بسی در بحر و بر گردم جهان زیر و زبر — هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر

شمسی ندانم یا قمر فرزند آدم یا پری

بیگانه گردیدم ز خود فارغ ز یاد من شدم — تا با تو گشتم آشنا یکسو ز هم وطن شدم

رستم ز قید جسم و جان من او شد او من شدم — من جان بن شدم تو تن شدی تو جان شدی من تن شدم

تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خالی نمیباشد سری از شورش سودای تو — دل برده از پیر و جوان که رمز و که ایمای تو

شهها منم مجنون صفت گردیده ام شیدای تو — شهری پر از غوغای تو ملکی پر از یغمای تو

آن عارض زیبای تو آورده رسم دلبری

ای گلعذار سیمتن ای نازنین مه لقا — نبود بعید از لطف تو در شیوه مهر و وفا

گوید [illegible] بینوا بهر من بهر خدا — [illegible] غریبست و گدا افتاده در شهر شما

باشد که از روی وفا سوی غریبان بنگری

چه بلاست اینکه ز باغ جان بهوای ملک تن آمدی — که نمود با تو ازین میان که بسوی انجمن آمدی

که درید جیب تعلقت که برون ز پیرهن آمدی — که کشید دامن فطرتت که بسیر یاد و سن آمدی

تو بهار عالم دیگری بکجا باین چمن آمدی

دم سرد صبح بهار جان چه روید ز دل گل خیزد ‌‌ ‌ نفس هوای گل بچرد ز رسد ببال هوس چو دود

دم شاخ عالم معنوی نسزد برنگ نمو رسید ‌ ‌ ‌ شجر حدیقهٔ آگهی ستمست جیب جنون درد

چه هوا به پرده ز دشت که بدون پیرهن آمدی

نه نگه بروی تو باز شد نه سرشک شمع گداز شد ‌ ‌ ‌ نه پریدم پر باز شد نه ترانه نغمه ساز شد

نه رهم بکوی نیاز شد نه قدم بجاده دراز شد ‌ ‌ ‌ نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون تک و تاز شد

بجودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی

بسراغ رنگ گل هوس چه چون صبا نفست دوید ‌ ‌ ‌ ز چه خط موج کشاکشت نفس کشیده چو جز دید

ز کتاب هستی بعد تو نخوانده خط تنک و بد ‌ ‌ ‌ چه قدر تجرد معنیت بدر از تصنع لفظ زد

که چو تار سبحه بیک زبان بطواف صد دهن آمدی

چه نشسته تو در این چمن بخیال سرو و گل و سمن ‌ ‌ ‌ تو چو کرم پیله بخود تنی ستمست میل تو سوی من

ز فریب صحبت جان و تن نشوی تو غره باو سخن ‌ ‌ ‌ ز خروش غیرت مرد و زن پاس میزند این سخن

که چو شمع در ره انجمن چه بهر سوختن آمدی

چه دوی برنگ دم صبا بهوای گلشن دلقا ‌ ‌ ‌ تو بسوی خود نظری گشا که توی گل چمن وفا

ز سروش عالم کبریا همه وقت میرسد این ندا ‌ ‌ ‌ چه شد اطلس فلکی قبا بدریدن ملکی ردا

که درین زیانکده فنایی یکدو گز کفن آمدی

تو چو بوی غنچه و رنگ گل ز شکار و نهان مزن
تو خود دمی نظری گشا ز نهان گذر به عیان مزن

بگذر چو طرزی ازین چمن نفسی با ین بان و مزن
هوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن

چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

مگو دیگر سخن ای طوطی شکرشکن باکس
چو غنچه لب ز هم بگشای در هر انجمن باکس

بگویم با تو حرفی گر نگویی جان من باکس
مشو از مهربانی هم نفس ای سیمتن باکس

گلستان حیا را غنچه بگشا در دهن باکس

مه من گر کسی حسن تو چند جای آن دارد
که هر کس را به چشم گفتگویت در میان دارد

ز غنچه کم نه گز چشم مردم رخ نهان دارد
جمال نیکوان را چشم بد بینان زیان دارد

بیا بر چشم من بنشین و منشین چشم من باکس

میان بزم خوبان سرو من هر چند یاکو ری
بکس منمای بالا قد رخو د لشناس درجو ی

زهی رخسار قدت رشک حور و قامت طوبی
زبت کمتر نه آموز از تمکین محجوبی

که پیشش سجده آرند و نگوید یک سخن باکس

همیگوید ترا باقی که ترک آشنایی کن
همیگوید دفا پیش آر و ترک بیوفایی کن

بیا ای نور دیده دیده ام را روشنایی کن
نصیحت بشنو از جامی ز نااهلان جدایی کن

که در

که در عالم وفا هرگز نکرده اهرمن باس

مهوشا هرگز نگشتم شاد از دست شما
دل برا دل داده ایم برباد از دست شما

چند باشم در جهان ناشاد از دست شما
داد از دست شما بیداد از دست شما

سر بصحرا میزنم فریاد از دست شما

که شور از دست مه رویان بعالم میفتد
که یوسف را زلیخا جامه برتن میدرد

گاه مجنون بهر لیلی سر بصحرا میزند
گاه خسرو بهر شیرین جان شیرین میدهد

گاه در دی میکند فرهاد از دست شما

ای غلام نرگس مخمور تو کاوس کی
ازلب لعل دلا دبر تو خواهم جرعه می

دردمندم ای طبیبان چاره دارم لعل وی
ای سر سرو روان بوستان مانند جی

طاعت صد ساله شد برباد از دست شما

ای پریرویان شمارا صید کردن مشکلست
آهوی چشم شمارا قید کردن مشکلست

نسبت آن روی با خورشید کردن مشکلست
از شما مهر و وفا اختیار کردن مشکلست

میگریزد هر طرف صیاد از دست شما

تا حسینی زنده باشد باشدش وردزبان
همچو بلبل بهر گل دایم بفریاد و فغان

زانکه در عالم ندیدم از وفا و نشان
ای عطای داغ و درد از بیوفایی شان.

مرغ دل هرگز نشد آزاد از دست شما

یک گلی نیست که او را جگر خار تو نیست　　بلبلی نیست که شوریده گلزار تو نیست

یوسفی نیست که محو سر بازار تو نیست　　یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست

نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

داغ کردی بدل لاله عذاران جهان　　شوخی کوکبه برق سواران جهان

نگذاری کسی از سینه فکاران جهان　　میبری دل کف شیر شکاران جهان

شیر را حوصله چشم جگرخوار تو نیست

مصحف روی ترا دشمن کل لقمیر است　　خال هندوی ترا مشک ختن تسخیر است

خم گیسوی تو در گردن دل زنجیر است　　چون قضا سلسله زلف تو عالمگیر است

گردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست

دوش رفتم پی نظاره بطرف گلشن　　دیدم از عشق تو گل چاک زده پیراهن

سرو را در طلبت بر زده دیدم دامن　　لاله را نتوان یافت در این سیر چمن

که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست

هر گیاهی که ز گلزار جهان میروید　　سر بسر گشته زبان حمد ترا میگوید

نه همین مردمک دیده ز من میبوید　　هر کجا صاف ضمیریست ترا میجوید

آب آیینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست

وعظ کم کن تو بدین مردم کودن صاحب   بکش از صحبت این طایفه دامن صاحب

حرف رسوا شنو شور میفکن صاحب   پیش ارباب حسد مهر بلب زن صاحب

گوش این بد گهران لایق گفتار تو نیست

ای یوسفی که مصر دلم جلوه گاه تست   خورشید زر خریده طرف کلاه تست

صد همچو من بهر طرفی دادخواه تست   تو بادشاه حسنی و مژگان سپاه تست

عالم خراب کرده چشم سیاه تست

در خاطرم چو یاد جمال تو در رفت   حرفی ز نام لیلی و مجنون بگوش رفت

زین غم بچرخ هر نفسی صد خروش رفت   دل رفت و صبر رفت و خرد رفت و هوش رفت

جانی که مانده منتظر یک نگاه تست

آن گلرخان که در سر راهت نشاده اند   مانند غنچه لب بدعایت گشاده اند

بر یاد عارض تو دل از دست داده اند   هر سو ز سحر چشم تو خلقی فتاده اند

اما کراست زهره که گوید گناه تست

رفتن ترا به بزم رقیبان بهانه بود   رنجیدن تو از من مسکین سبب چه بود

مخمس فغان ز گردش این چرخ از گود   عرفی که سر بچرخ نمی آورد فرود

با این همه غرور سرش خاک رهست

ای گل همه وقت اینگل بچار نماند | وقتی رسد اخر که بجز خار نماند
تاج خزان آید و گلزار نماند | این تازه گی حسن تو بسیار نماند

دایم گل رخسار تو پربار نماند

دیدار تو نیکو همه کس طالب دیدار | تو یوسف مصری و همه شهر خریدار
سودای تو دارند همه بر سر بازار | بازار تر هست خریداری لب یار

من صبر کنم تا که خریدار نماند

داد است خدا حسن و جمال از همه عشق | این سرکشی و ناز بود از همه پشت
هرچند که هستند زنی کانه و خوش | لب یار غلامان کمر بسته به پشت

روزی شود این هست که دیار نماند

ای کافر پرعشوه و دوی دلبر طناز | یک چشم زدن وانگهی چشم چو در ناز
هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر اغاز | تا چند کنی ناز که تا چشم کنی باز

از عشق من و حسن تو آثار نماند

تا چند بخون ریز ملال شده نیز | از عشق بیندیش و زآزار به پرهیز
شوخی مکن و تند مشو عشوه مینگیز | مشکن دل سعدی که ازین باغ دلاویز

چون گل برود خرام خار نماند

ز زلفت دل پی دیوانگی تسخیر میخواهد   کسی کز عاشقی دیوانه شد زنجیر میخواهد

ز وصلت خانه ویران دل تعمیر میخواهد   خط سبزت خراج از هند و از کشمیر میخواهد

رخ تو باج از خورشید عالمگیر میخواهد

بروز آید که من زین پیش کار عاشقی تازم   ندارم باکی ار گشتن شهید خنجر نازم

بقمری بهر وصف قامت سرو شکر آواز   به تعریف گل رویش چه بلبل نغمه پرداز

که خط مصحف رخسار او تفسیر میخواهد

چو زین بهر سواری بر سمند ناز بر بندد   ز مژگان خنجر و از ابروان تیغ و سپر بندد

ز هیبت بر فلک بهرام را خون در جگر بندد   نگاه غمزه چون ترک نگاه او کمر بندد

سیه چشمان عالم از پی نخجیر میخواهد

خطش از قید آزادی مرا در قید زندان داد   وصالش زنده را بیجان نمود و مرده را جان داد

اگر خواهد توان بهر نگاهش دین و ایمان داد   شبی در خواب میدیدم که خضرم آب حیوان داد

دل من از لبت آن خواب را تعبیر میخواهد

مکن باد صبا آشفته دیگر زلف جانان را   مگردان بیش ازین آواره دلهای پریشان را

کنم هر لحظه قربان کمان ناز خوبان را   سپر دارم به پیش ناوک ناز دل و جان را

هدف اساز مژگانت دلم یک تیر میخواهد

پی دفع گزند چشم بد بر صفحهٔ رویت ست — سپند آسا در آتش جای کرده خال هندویت

شده محراب طاعت عاشقان را طاق ابرویت — دلم زد چنگ زان رو عروهٔ الوثقای گیسویت

که راهی کرده طی وصل تو شبگیر میخواهد

زلعل نازکت وقت سخن درّ ثمین ریزد — بکام تلخکامان قطره انگبین ریزد

برافشانی چو کاکل نافه نافه مشک چین ریزد — تبسم چون کنی قند از ثریا بر زمین ریزد

لب نوشین تو از مرغ جانها شیر میخواهد

بغارت می برد نقد دلم را چشم جادویش — کند احیای قلب ما خیال لعل دلجویش

نمیگیرم دو عالم در بهای یک سر مویش — برای کشتن من با وجود تیغ ابرویش

نمیدانم چرا از دیگران شمشیر میخواهد

چو گل گر بگذرد در گلشن آن سرو روان [جانی] — ز قمری ناله بر خیزد فغان از بلبلان [جانی]

زند شمع رخش پروانه را آتش بجان [جانی] — گذشت عمری که در کوی تو ای نامهربان [جانی]

نهاده سر به پیش و عذر از تقصیر میخواهد

هاتفی گفت شبی ساغر می گیر و بنوش — چونکه نوشیدم و از خویش گذشتم مدهوش

شیخ صنعان صفت آمد بدل جام بدوش — سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش

نظر

لطف کاری ترسابچه باده فروش

بیدل و مضطرب و بیکس و بی غمخواری | میدویدم بسر کوچه و هر بازاری
بسر کوچه رندان چو رسیدم باری | پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری

کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش

گفتم ای شوخ پریچهره بگو با من راست | هرچه پرسم ز تو با من اگرت مهر و وفاست
گفت برگو که بگویم اگرت دل برجاست | گفتم اینکوی چه کوی است ترا خانه کجاست

ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت بنشین که بگویم بهم حرفی چند | تا که غم دور شود از تو و گردی خرسند
گفتمش چیست بگو لب ز من خسته مبند | گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند

سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش

زین سخن هم چو سپند از سر آتش جستم | جگر خویش بناخون ملامت خستم
بیخود از خود شدم و باز ز پا بنشستم | چونکه سررشته تدبیر برفت از دستم

خواستم تا سخنی پرسم از او گفت خموش

مطلب خویش بیا از در میخانه طلب | بیخود از خود شو و شیشه و پیمانه طلب
گوش کن هرچه بگویم بتو رندانه طلب | توبه بشکن بنه و ساغر مستانه طلب

خرقه یک سو نه و کسوت رندانه بپوش

گفت آن شوخ پری‌چهرهٔ سیمین بدنی — حرف از لعل شکربار چو در عدنی
عهد کن راز نکویی تو بهر انجمنی — بعد از آن پیش آ تا بتو گویم سخنی

راه اگر بر سخنم داری گوش

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست — ساقی آن جام و صراحی بگرفته اندر دست
باده میداد بمستان ز وفا دست بدست — وین یکی رفت بآن بزم چو مستان بنشست

صف صف از بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش

وه چه خوش بزم طرب هر طرف آراسته بود — گلعذاران بخوشی خرم و نوخواسته بود
نه یکی ساقی مستان شده برخواسته بود — هر طرف ساقی و مطرب همه پیراسته بود

جامی و جام و صراحی همه نوشانوش

پیش رفتم به تماشای بتان بهر مصاف — ماه رویی ز غضب پیش آمد بمصاف
تیغ کین کرده برون از پی قتلم ز غلاف — این نه کعبه است که بی پا و سر آیی بطواف

این نه مسجد که در آن بیخبر آیی بخروش

این همانجاست که خوبان و زر بستانند — یکجهان خرمن تقوی بجوی بستانند
گر کنی پیش قدم سر ز تنت بستانند — این خرابات مغانست درو بستانند

از

از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

جور خوبان بتو صفی همه از دل سنگیست — روبکن جانب میخانه گرت دل تنگیست

روز هرگز مشو از میکده گر یکرنگیست — دور بودن ز در میکده بس بی‌ننگی است

دین و دنیا بیکی جرعه چو صفی بفروش

ای بت چابک شیرین حرکات   جلوه ناز تو چون آب حیات

وه چه جلوه رم آهوی ختن   موج می شهپر طاوس چمن

چون سپهرت سر و شب بوی سیا   رخ از او گشته نمودار چو ماه

وه چه سر دار از آن رو میلی   کز سیه خانه برآید لیلی

سایه بر فرق تو از آب حیات   جدولی کرده روان در ظلمات

فرق چه ریخته کلک تقدیر   جدولی نقره عنبر تحریر

آمده تا کمرت زلف نژند   خم بخم حلقه بحلقه چو کمند

وه چه حلقه چه سر زلف و چه خم   همه سررشته بیداد و ستم

وه چه گیسو بت من آه چه مو   موج عنبر شده نامش گیسو

گل رخساره ات افروخته   بلبل از آتش تو سوخته

وه چه رخساره مه جان افروز   مهر تابنده چو صبح نوروز

جام پیشانیت از حسن و جمال   گشته لبریز می و غنج و دلال

وه چه جام و چه جبین مطلع فجر   لوح سیمین دم صبح و شب قدر

موج حسنت بجبین دوش بدوش | جوهر حسن تو انجا زده جوش
وه چه جبین سوی چمن جاده نما | آبشار عرق و شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید | نگه مست تو شمشیر کشید
وه چه ابرو بکف ناز کمان | که برو بسته زه از رشته جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا | از اشارات دو ابرودت شفا
چه اشارات سخن گفتن ناز | شرح بیت الغزل گلشن راز
کرده دنباله برابروی رسا | بانباگوش سر گوشیها
وه چه دنباله سر تیغ بسم | سرمه چشم غزالان ارم
چون کشی وسمه برابروی دوتا | طوطی ناز شود بال کشا
وه چه وسمه نکهت بهر مصاف | بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو بهنگام خرام | سرو را کرده نهال بادام
وه چه چشم آفت دل دام غزال | وحشی آهو نظری بردنبال
نکهت با رم خیل آهو | می کند کار زبان جادو
چه نگه نشه صهبای فرنگ | جذبه مهرتبان تیر خدنگ
گردش چشم تو چون دور سپهر | که بکین می نگرد گاه بمهر

وه چه گردش بسوی حجله ناز   جلوه خیل عروسان طراز

میخورد ترک نگاه تو قسم   که زندان صف مژگان هم

چه مژه خامه تصویر پری   بال مرغ نگه عشوه گری

هست برگشتن مژگان سیاه   اثر رجعت افسون نگاه

وه چه برگشته نگه چنگل باز   لعل واژون نگاه بهر ناز

مژه شوخ تو گیراست چنان   که نگاه تیز گران خیزد از آن

وه چه گیرنده کی افسون فسون   قسم حق نگه شور جنون

هست برگشتن مژگان دراز   زدن بال پری در پرواز

چه مژه هم زن آشوب و ستم   از دو سو ریختن صف برهم

چشمت از سرمه نماید به نظر   مغز بادام بنفشه پرور

وه چه سرمه ز سواد خط یار   دیده های تو گرفتست غبار

پیش گلگونه ات ای مایه ناز   رنگ می کرده بگلشن پرواز

وه چه گلگونه بهار گلنار   صاف صهبای شفق صبح بهار

خال رمزیست بران چهره حال   کانتخابیست ز دیوان جمال

وه چه خال اختر سوختگان   نقطه مردمک چشم بتان

نه همی حسن و ملاحت داری — یک نمکزار صباحت داری

چه نمک معنی شیرینی جان — شور دیوانگی عشق بتان

تن خطائی و دو گوش اسلیمی — که ز هر سو بنماید نیمی

وه چه گوش و چه بناگوش گهر — ز سمن رسته دو برگ گل تر

ز شب تیره عشاق دمید — از بناگوش تو صبح امید

چه بناگوش گلزار سمن — برگ ریزان شکوفه بچمن

بینی از غنچه ز نبق رقمی — یا برآورده ز نرگس قلمی

وه چه بینی ز دو طاق ابرو — سرنگون برگ گل عنبر بو

غنچه پیش دهنت با دل تنگ — دهد از شاخ رود رنگ بر نگ

وه چه غنچه دهن حلقه میم — دل عاشق صدف در یتیم

لب شیرین تو در شکر خند — دل و جان کرده مکرر از قند

وه چه لب لعل بدخشان گل تر — مشرق صبح تبسم ز شکر

از زبانت چو نسیم گلشن — ریزد امروز بصد رنگ سخن

چه زبان شعله جواله جان — برگ لاله شده در غنچه نهان

لب و دندان تو آید به نظر — درج لعل که بود پر ز گهر

وه چه دندان و چه لب که پدید / در شفق صبح دم روز سپید

سخن و آن لب پر شکر خند / ریزه قند که ریزد از قند

چه سخن کو هر غلطان غلطان / در چمن موسم گل گل ریزان

در ازل کرده آواز تو بود / ناله بلبل و لحن داود

چه صدا آنش پیمانه ناز / قوت جان حاشیه عمر دراز

نمک خنده آن حور بهشت / خوشتر از قهقهه کبک بهشت

وه چه خنده اثر صوت حزین / غلغل شیشه می لب شیرین

به تبسم چو کنی لب شیرین / قند بارد ز ثریا به زمین

چه تبسم به علاج دل زار / چو طباشیر لعاب نثار

بوسه ات چهچهه مرغ چمن است / در سحر واشدن یاسمن است

وه چه بوسه می جوشیده ز قند / گل شفتالوی نسرین بوند

ذقنت بالصفا افشرده / از میان گوی لطافت برده

چه ذقن قطره چو خواهد بچکد / کاش مهری بلب آن را بمکد

قطره آب در آن چاه ذقن / ننماید چو سهیلی ز یمن

وه چه سیب و چه ذقن از دندان / مانده بر سیب برین خلد نشان

در ذقن غبغبت از آب زلال — بر سر یکدگر افکنده هلال

وه چه غبغب بهوای بردوشش — بار گردیده ست نزاکت آغوشش

از خم ناز دو زلف چو رسن — بر جبینان و بیاض گردن

وه چه گردن سر فواره نور — دسته آینه دسته بلور

چون تو از ناز کشایی آغوش — طاق محراب شود باده فروش

وه چه آغوش وصال احباب — عاشقیهای در ایام شباب

نازکی بسکه ترا در بدن است — پیرهن بار دل دوش تن است

وه چه تن پخته بوی گلاب — سمن رنگ بهار مهتاب

نرمی از بس به تنت یافته راه — لغزد از نیمه ره پای نگاه

وه چه نرمی و چه تن ابریشم — مخمل و گرک و پرقو قاقم

بسکه باشد طراوت بدنت — میچکد آب لطافت بدنت

چه طراوت گل شبنم دیده — مغز بادام بمی غلطیده

گر شمیم تو کند استشمام — بوی گل پخته آید بمشام

وه چه بو رایحه مشک ختن — نفحه باد صبا در گلشن

به تن از عکس رخ چون شفقت — لعل شد دانه در عرقت

چه عرق بسکه ندارند قرار — اختر انند شده ثابت و سیار

تو چه پاک از شب هجران داری — صبح در چاک گریبان داری

وه چه چاک آینه روی بهار — رخنه باغ کلید گلزار

از غم سینه ات ای رشک بهار — بدر هر ماه هلال ست دوبار

وه چه سینه ز زلال کوثر — لعل جان گشته و بسته مرمر

سرو گویند نمی آرد بار — قدرت آورده دو پستان انار

وه چه پستان دو ترنج سیماب — زده بر جوش لطافت دو حباب

ساعدت ماهی دریای صفاست — بر سر موج لطافت شناست

وه چه ساعد به شبستان سرور — حسنت افروخته شمع کافور

پنجه بسته نگارت بصدا — خوانده بر ناله عشاق نوا

وه چه پنجه مژه تر دامن — شانه طرف عروسان چمن

از حنایی که بکف نازت هست — پشت دست تو بمه زد دردست

وه چه پشت کف دست حنا — حل شده بر ورق نقره طلا

ناخنت را به قمر صد شرف است — زان که رخساره او پر کلف است

وه چه ناخن چو بخود پردازد — هفته بیست هلال اندازد

کمرت همدم رازست چنان | که نگنجد سر موی بمیان
چه کمران کمر و دیگر هیچ | هیچ دخم در نظر و دیگر هیچ
شکمت کرده سیب ذقن ست | قبهٔ چتر گل ذسترن ست
چه شکم دست قضا بامی دشیر | سودهٔ صندل وهمه کرده خمیر
گرد از چه نافت لشتاب | سر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو | نکمه شاخ گل عنبر بو
از سر موی میان در تابست | بکبغل یاسمن و مهتابست
چه سهی ست هوس کرده گرام | می نهد زیر سرش بالش نرم
چه بگویم من ازان فاش نهان | که چرا غیست نزیر دامان
فاش برانیکه نعین مطلب | عکس افتاده ز چاین غبغب
ساق سیمین تو چون کردن حور | بصفا تابدهد گوش بلور
وه چه ساق ان گل نسرین دسته | دست گلچین قضا گل بسته
کف پای تو تماشا دارد | در لطافت ید بیضا دارد
چه سمن سایه نزاکت کف پا | برگ گل آینه تازه جلا
سایه ات همنفس بال هماست | گرچه از جا نتواند برخاست

وه چه سایه رقم سرو روان | قالب جسم مثال پریان
معدن حسنی واز پا تا سر | عضو عضوت بود از هم بهتر
چه غلط جمله سراپات نکوست | کی توان گفت که این بهتر از دست
روز و شب مهری بی تاب و توان | کرده نام خوش تو ورد زبان
آدمی یا پری ای حور لقا | که بدنیا ت فرستاده خدا

ای سراپای وجودت همه جان | شرح وصف تو نگنجد به بیان
چه وجود آینه موج صفا | کز لطافت شده سرشار حیا
قامتت سرو گلستان امید | عاشقان است چو عمر جاوید
وه چه قد رست تر از فکر رسا | داده یادش بکف ناله عصا
فرق در کاکل و زلف پیچان | شده از شانه بفرق تو عیان
فرق ان گیسوی مشکین عجب است | چاک از صبح بدامان شب است
زلف مشکین تو ای مایه ناز | سر نهادست بپایت به نیاز
زان سبب گشته پریشان و نژند | کو فتادست ز بالای بلند

وه چه زلف آفت جان محزون | هر خمش سلسله جنبان جنون

دام دلهاست خم گیسویت | طوق جان طره عنبر بویت

وه چه گیسو شرافت شب قدر | کاندر آغوش نهان دارد بدر

لاله از رشک رخت خونین دل | گل ز شرم گل روی تو خجل

چه گل رو که ز بس حسن و صفا | نگهی گرم بر او هست جفا

عارض ماه توای بدر منیر | مهر را از فلک افکنده بزیر

وه چه عارض که ز تاثیر نگاه | می شود داغ چو آئینه بآه

رخ گلگون تو هنگام عرق | ریخته عقد ثریا به شفق

چه عرق شبنم هنگام سحر | که ببارد بگل تازه و تر

از جبینت ز صفا چون رخ حور | میچکد جای عرق رشحه نور

چه جبین آینه چهره جان | که در آن چهره جان گشته عیان

چین پیشانیت ای خوش حرکات | هست چون موج رخ آب حیات

وه چه چین از رگ گل نازکتر | برده از جوش صفا آب گهر

طاقت و صبر و قرار عشاق | شده بی جفت دو ابرو طاق

هست بر چشم سیاهت ابرو | همچو بدی که بود بر آهو

ترک چشم تو ز ابرو پیوست — تاخت بر قلب دلم تیغ بدست

وه چه ابرو خم محراب نماز — زاهدان را بر هش روی نیاز

برده دنباله ابروی تو دل — از کف جمله خوبان چگل

وه چه دنباله ابروی هلال — که بود چشم تواش در دنبال

وسمه ابرویت ای صبح امید — هست چون قوس قزح بر خورشید

تیغ ابروی تو در وسمه نمود — همچو شمشیر کج زهر آلود

چشم بدمست تو ای آفت هوش — برده مستی ز سر باده فروش

وه چه چشمی که ز تاثیر نظر — خون کند باده بچشم ساغر

کرده چشم تو به هنگام نگاه — روز مردم چو شب سرمه سیاه

وه چه چشم و چه نگه جام شراب — که جهانی شده زو مست و خراب

غمزه شوخ تو ای رهزن دین — بهر صید دل و جان کرده کمین

وه چه غمزه قدر انداز بلا — راست رو همچو پر تیر قضا

شد بناگوش تو ای حور خصال — رنگ نیلوفری از یاد خیال

چه بناگوش که از جوش صفا — مهر ازو کرده چو مه کسب ضیا

بینیت ای صنم سیمین بر — کلک صنع هست پی شق قمر

یا نمود ست سرانگشت قضا   با شارت دهن تنگ ترا

چه دهن نقطه موهوم خیال   که بود قسمت آن امر محال

از دهان و سخنت آب حیات   شده از رشک نهان در ظلمات

دهن تنگ تو هنگام سخن   ریخته آب رخ در عدن

چه دهان و چه سخن کان خطاب   میچکد از دهن غنچه گلاب

گر لب لعل تو آید بخیال   شود از جوش نزاکت تبخال

از دو لب شور بر انگیخته   آب و آتش بهم آمیخته

وه چه لب چاشنی جوهر جان   رشک سرچشمه آب حیوان

لب و دندان تو ای رشک قمر   حقه لعل بود پر گوهر

یا بود ژاله بگلبرگ عدم   یا که در غنچه نماید شبنم

به تبسم چو کشاهی لب خویش   حل کنی عقده درد دل ریش

چه تبسم چو لب خویش گشود   قسمت نقطه موهوم نمود

چون کنم بوسه لعل تو بیان   شود از شوق تو پر آب دهان

وه چه بوسه ثمر شفتالو   غنچه نیم شکفته خوشبو

خال کنج لبت ای ماه لقا   هست خضری بلب آب لقا

آن نه خالست و نه لعل سیگون | بلکه در دفعهٔ گزند وافسون

مردم چشم من ای شکرخند | شده بر آتش لعل تو سپند

خال چه مردمک دیدهٔ حور | نقطهٔ سر هویدای ظهور

خط بر خسار تو ای حور سرشت | هست چون سبزهٔ گلزار بهشت

نیست آن خط که بروی تو نمود | هست بر آتش رخسار تو دود

وه چه خط رسته بوجهه دلخواه | بر لب آب بقا مهر گیاه

نه صباحت ز جمالت زده جوش | که ملاحت بودت هم آغوش

چه ملاحت نمک خوان جمال | چه صباحت چو دم صبح وصال

ای تو بر جمله خوبان سرخیل | هست سیب ذقنت ز سهیل

وه چه سیبی که ز سیب نگاه | شده ظاهر ز نخدان تو چاه

غبغبست از آن چه حوی | وندر آن ماهی سیمین حوی

وه چه غبغب که ز بس غنج و دلال | شده از چین و شکن مالامال

گردنت همچو گلوی مینا | گر خوری آب نماید ز صفا

وه چه گردن که ز بس نازک بود | گشت از سایهٔ زلف تو کبود

بدن نازکت ای در خوشاب | آفتابی شود اندر مهتاب

چه بدن رشک گل و تازه و تر | که شود آبله از تاب نظر

گر بپوشی ز سمن پیراهن | از نزاکت شودت بار بدن

هر بپیراهنت ای جان جهان | باید از رشته جان بافت کتان

تن به پیراهنت ای حور مثال | همچو شمعیست بفانوس خیال

سینه صاف تو چون مظهر نور | کرده از وی صفت نور ظهور

وه عجب سینه که از جوش صفا | برده زآیینه خورشید ضیا

هست پستان توای حور سرشت | خوشتر از لیموی پستان بهشت

وه چه پستان دو انار خندان | ایمن از آفت و زخم دندان

ساعد سیم تو ای ماه لقا | برده دست از ید بیضا بضیا

وه چه ساعد چو دو شمع کافور | روشنایی ده شام دیجور

دست و بازوی تو از سر پنجه | ساخته پنجه مه را رنجه

وه چه سر پنجه دو شاخ مرجان | برده از پنجه خورشید عنان

چون کنم وصف میان تو رقم | بجز از موی نیاید بقلم

چه میان راه گمان از وی دور | همچو تار نگه دیده حور

شکمت بسکه بود نرم و لطیف | هست بیرون ز مقام تعریف

چه شکم بالش پر از قاقم   برده نرمی و صفا از ابریشم
حقه ناف تو باشد گرداب   کاندران ره شده مقصد نایاب
ناف چه غنچه نسرین و سمن   نافه مشک غزالان ختن
ان سرین رشک گل نسترن است   از صفا مستعد رنگین است
بسکه زان موی میان نازک دارد تاب   بیقرار است چو موج سیماب
چه سرین صنعت استاد قدر   خوش در او ریخته کوهی ز کمر
چه کنم وصف از ان سر نهان   که نگنجد ز نزاکت به بیان
قلم اینجا ز حیا سر بشکست   طایر حوصله را پر بشکست
ساق سیمین تو همچون عاج است   که بدان گردن جان محتاج است
ساق نی شاخ گلی از نسرین   دور از واقف دست گلچین
کف پایت بصفا برگ گل است   وز حنا لاله ده جام مل است
طرزی از وصف تو مانده حیران   سر انگشت تحیر به دهان
سخنش قابل توصیف تو نیست   ز کر یک شمه ز تعریف تو نیست
گر ترا روح مصور داند   ور ترا جان مجسم خواند
هستی افزون تر ازین هر دو صفات   سر و پایم به فدای سر و پات

قیچ و بلیغ حکیم فردوسی

میان دو ران تو بنهم دگر | یکی اسپ تازی دگر زین زر
ترا کرده ام مادرت را کنم | چنان خدمت با دران را پدر
دهد مادرت از پس و پیش خود | بدرویش سیم و محتاج زر
تو ای پشت ای شاه عالم پناه | بمسکین و بیچاره و در بدر
خوری در جگر ناوک اندراز | ز مژگان خوبان زرین کمر
شود بند آهن دو پای ترا | رکاب ارادت بوقت سحر
ترا شکنند گردن اسب کلند | بطاعات خلاق زیر و زبر
زن و مادرت و خواهرت میدهند | گهی سیم و زر گاه لعل و گهر
تو خوش خفته بودی که هر مرد مست | دعا و ثنا ها بوقت سحر
بما داده دیگران را بده | کلاه و قبا و کمر بند زر

قیچ و بلیغ — نیازی

زده بودم بدرت ز اول شب تا بسحر | آه سردی که ز حالم بتو کی بود خبر
افرین باد برین ضرب تو تا آورد | می شدی خانه بیک جنبش و جنبان جان بر
بار دیگر بزنم گر نگریزی مردی | دست امید بداما تو لیمان بر

پاره ها کرده بیک ضربت دل تنگ   بدم تیشهٔ فرهاد چه سنگ سر

بتو دادن هنر و عیب کشیدن از یار   هرچه نفع تو شود شاد بر آن نه ضرر

میخوری سیر و پیازی نه نمازی هردم   لیک معلوم کنی سیر و پیازی بهتر

قطعه در مدح مولانا جامی

خواهم اندر تو نهم ای بت با کبره جهال   چشم بر منظر رویت شب و روز و مه و سال

بند بگشای زمانی و بر کرم بالا کن   برقع از روی خود ای لب فرخنده خصال

وه که در پشت فتاده بچه خوشست   کاکل مشک فشان از طرف باد شمال

یاد داری که ترا شب همه شب میکردم   صد دعا باد لمجروح پریشان احوال

وه چه عشق است که راضی شوی و من نزنم   بوسه ها بر کف پای تو ای نیک خصال

مادرت کان سخا بود که داد از پیش   بفقیران تنان و بگدایان زر و مال

نه نسازم سر او را و نتابم نرود   رشتهٔ سوزن طبع تو بمژگان خیال

نه کنم با تو نهم تا تو نرنجی از من   هر دو بنگشت ترا از سر خدمت خط و خال

همچنین بر در تو چند زنم چند کشم   رخ زرد آه ز دل اشک ز مژگان بخیال

وه چه خوش است که بر گردن خود بردارم   هر گناهی که ترا هست در این چندین سال

بکشم از تو و بر دامن خود پاک کنم   سوزه ها از کف پای تو ای نیک خصال

عاشقانت همه کردند چرا من نکنم / یکنظر بر رخ خوب تو زهی لطف و کمال

غرق شد تا بته القصه و میدانی تو / تیر مژگان که زدی بر دل اشتم فی الحال

جامی خسته اگر بر تو نهد عیب مکن / چشم بر منظر رویت شب و روز و مه و سال

قبح و ملیح حکیم قاآنی

خواهم که نم کنم بدر بت امشب و بهم / این دیده راز را محبت براه غم

هر شب دراز مرد و نه برارم چه رحمت است / در دل خیال روی ترا تا بصبحدم

آهسته میدراید و تو تاب می خوری / پایت بموزه بسکه بود در شسته تنم

ران سفید و دنبه لرزان چه نعمت است / قصاب اگر بسینه دهد جان همیدم

بعد از درآمدن تو چه بیطاقتی کنی / در کلبه محقر ما باش یک دو دم

که داد می کند تو بمن کوی تا کشم / چشم سیاه مست ترا سرمه عجم

نصفش گذشته است تو خود را نگیر زشت / ایام عمر کر دو شتالش بود عدم

کلبند کن الخچنان که لبابه یکاف او / بعد از وفات بر سر خاقان محترم

قصه یار و حبیب من کلام میرزا ...

سوی کاشانه ام آمد سحری جلوه کنان / بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان

وز حیا رخ طبقی پر گل و شبنم ز عرق / وز حنا دست بلورین چو دو شاخ مرجان

حبیب تا دامنش از زلف پر از مشک ختن | گوش تا گردن از آویزه و از لعل چکان
زلف و خالش ز پی مرغ دلم دانه و دام | چاین ابروش بصید افکنیم تیر و کمان
زلف پوشیده زره غمزه بخون بسته کمر | نگه افراشته تیغ و مژه خوابیده سنان
دید افتاده مرا بیکس و بیمار و غریب | چهره بی رنگ و دلم بی نفس و تن بیجان
دل پر از حسرت و جان پر غم و دیده پر آب | ناله در دل گره و بسته بلب راه فغان
آمد و رست ببالین من آنسرو و نشست | همچو شمعی سر انگشت ندامت بدهان
دست آورد سوی نبض من از غایت لطف | گفت چونی و چسان میگذرد بر تو جهان
گفتمش شکر خداوند بهر حال که هست | عیش و رنج و غم و شادی و صحت در گذران
گفت در دست بگو عضو است چه داری آزار | گفتم آزار من از دل و در دم از جان
گفت نبض تو چنین تند و جهنده است چرا | گفتمش تا نکنی از موج قیاس طوفان
گفت گرم است تنت خشک لبت گفتم آه | بر تو از آتش دل نیم شرر گشته عیان
گفت احوال بگو با من و اندیشه مکن | کز طبیبان نتوان داشت مرض را پنهان
گفتم آزار من از دست طبیب است طبیب | ز دست این درد مرا در دم او درمان
گفت از میوه چه چیز است ترا میل بگو | گفتمش سیب زنخدان و انار پستان
گفت لرزد بدنت گفتمش از بیم فراق | گفت گیرد نفست گفتمش از جوش فغان

گفت آید عرق گفتمش از شرم گناه — گفت سوزد جگرت گفتمش از آتش جان

گفت خون هیچ در اثنای مرض گم کردی — گفتم از دیده خونبار شبی صد طوفان

گفت خمیازه کشی گفتمش آری بسیار — هر که از من گذرد غنچه لب دلبسته دهان

گفت شربت چه خوری در دل شبها گفتم — زهر هجری که شکافد ز دلم تا دهان

گفت پاشویه بگردند ترا گفتم نه — لیک شستن عوض شستن پا دست از جان

گفت جوشانده خوری گفتمش از خون جگر — گفت پرهیز کنی گفتمش از عشق جوان

گفت آید به برت هیچ طبیبی گفتم — آمد و دست بهم سود و برون شد گریان

خنده زد گفت کنون درد ترا دانستم — درد عشقست که جز یار ندارد درمان

راستی را مرض اینست که کردم تشخیص — چون مرض یافته شد هست علاجش آسان

در سرت کرده هوا اندکی اول تاثیر — بعد از آن گشته هوا آتش و افتاده بجان

غم یاریست که آتش زده اندر تن تو — تا نماند بتو غیر از غم او نام و نشان

باری آن یار کنون کیست بمن راست بگو — گفتم آنجا که عیانست چه حاجت به بیان

شد بسی تند و غضبناک سر افکند بزیر — ساعتی بود که گزیده لب خود در دندان

بعد از آن گفت که ای هیچکس بی آرام — تو که باشی که کشی این همه هرزه زبان

جای دارد که بپاداش چنین گستاخی — کنم از خنجر بیداد ترا قطع لسان

گفتم

گفتم ای سرو تو گفتی که بگو با من راست / پیش تو چون بخیانت کنم آلوده زبان

عاشق صادق و آنگاه بمعشوق دروغ / این ز من سر نزند گر رود از من سر و جان

زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری / کشته شیرین دهنان صید تو ای چرب زبان

گفتم آخر سر خوبان بود آنکس عیار / که برد دل ز بر خلق و کند در پنهان

گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد / با شنیدم که عشاق ندارند زبان

گفتم آری اگر احوال بپرسد معشوق / یار چون طالب حرفست خموشی نتوان

پیش معشوق سخندان نتوان بود خموش / پیش گل بلبل بیدل نکند ضبط فغان

گفت من با تو بگویم که چه می باید کرد / گفتمش هرچه کنی خواهش من هست در آن

گفت برخیز و برابر بدو زانو بنشین / هرزه افسانه مخوان پیش من ای افسون خوان

پیش من معرفت خود بعبث صرف مکن / که ز من گوی سخن کس نبرد در میدان

خیز و بنشین و عیادت تن عشق مباف / پر مگو آه مکش ناله مکن قصه مخوان

در تو آثار مرض نیست نه می بینم هیچ / بجز از آنکه کشی ناله و گویی بزبان

میکنی دعوی بیماری و از بیماری / نیست چیزی به تنت غیر رخ زرد عیان

تو چنین خفته و من پیش تو بنشسته بخاک / مطرب و ناله و نقل و می و آهت بزبان

گر کنی ناز بمن ناز ز عاشق خنکست / تو نه رویت خوش و نه چشم تو دارد مژگان

کی شنیدی که کشد ناز ز عاشق معشوق — مگر این رسم تو امروز نهادی بجهان

گفتمش دست مرا گیر که تا برخیزم — که نماندست مرا در تن بیمار توان

گفت گفتی تو که عیار نیم پس این حیلت — در چنین وقت که دادت بجهان حیله نشان

پرده در پرده شدن زشت بود همچو پیاز — پیش ما باش چو نرگس ز تبسم عریان

گفت و بگرفت مرا دست ز خاکم برداشت — جستم از جا و زدم دامن خدمت بمیان

خرقه خویشش به بالای حصیر افکندم — تا نشست آن مه و بگشاد بصد لطف زبان

گفت در حجره تو هست بگو هیچ شراب — گفتمش نیست ولی هست دل من بریان

اعتبار است مرا پیش مغ باده فروش — که دهد باده مرا بی طلب و رهن و زمان

بهر نقل و می سجاده و دستار و کتاب — می ستانند گرو نیز به بازار دکان

گفت تا چند سخن خیز و بیار آنچه بود — میزبانی چو تو کی داشته چون من مهمان

رفتم و نقل و می آوردم و ریحان و کباب — جز خجالت چه کشد مرد فقیر از مهمان

پیش بنهادم و از دور بپا استادم — سر به پیش و عرق خجلتم از دیده چکان

گفتم ای سرو روان بهر نثار قدمت — چه کنم من که ندارم بجز از نقد روان

گفت من سخت ز احوال تو غافل بودم — سیر خود خبر گرسنه نبود بجهان

شکر بیماری خود کن که عیادت ما را — با خبر کرد ز بهری که تو کردی مهمان

زمهان

رنج و بیماری تو گنج زر اندر کف | ای بسا درد که باشد بتحقیق درمان
آنچه آمد بتو از فقر مکافات تو بود | تا توکل بکله هرزه نسازی پنهان
خلق چون طبع تو دانند ترا مستغنی | کس چه داند که پریشان تری از زلف بتان
بعد ازین فکر تو خواهیم بنوعی کردن | که شود بهر تو این رنج روان گنج روان
حال عشاقین دباده خود نیشه بخور | تا ببینیم که فردا بکه گردد دوران
خاک بوسیدم و زانو زدم و می دادم | شیخ ساقی شود و آنکه خورد می جانان
خورد جامی و دگر جام مرا گفت بخور | گفتمش بهر خدا ای شه خوبان جهان
که مرا خجلت تکلیف سفرها که بعمر گشتی | به چنین لقمه نیالوده مرا دست و زبان
گفت بخشیدمت اکنون که تو ساقی | باش ای همه مطرب و از خود غزلی نغز بخوان
گفت من جمله دیوان ترا گردیدم | تازه زیبا غزلی طرح کن از طبع روان
گر دماغت نرسیدست بخور یک دو سه جام | شو مستانه توان گفت مستی بیان
گفت و پر کرد ز می جام که اکنون غزلی | یا بخوان یا ز من این ساغر می را بستان
چون ره چاره بمن چاره شد از خاطر ف | مددی خواستم از لطف خداوند جهان
خواندم این تازه غزل را بنوای دربا تبع | چاک زد غنچه گریبان و گل آمد بفغان
ای تو سرو دفتر سر حلقه خوبان جهان | سرو چون فاخته در حلقه شوقت بریان

حلقهٔ زلف پر از چین تو عشق تکیه دل | رشتهٔ کاکل مشکین تو سررشتهٔ جان

به تماشای رخ و عارض و چشم تو بباغ | بید مجنون گل آشفته و نرگس حیران

بهواداری سرو قد و گلبرگ رخت | بلبل و فاخته با سرو و گل کرده زبان

بی تکلف سخنت غنچهٔ باغ ارم است | طوطی ناطقه را تنگ شکر بسته دهان

عشق آن روز که طرح چمن حسن افکند | ریخت در پای گلش بلبل طرح فغان

داشت در گردن خود قمری ما در بیضه | حلقهٔ بندهگی القد چون سرو روان

ای طبیب دل مجروح چو آهی بچمن | از دل لاله بری داغ و ز نرگس یرقان

هر صید دلمن نرگس مژگان ترا | صیدها هست کج اما همه کی بست نشان

بهر مرهم نهی زخم دل خستهٔ من | غمزه ات تیغ زن و زلف محبت مشک فشان

تازه کردیم من و یار بهم عهد وفا | لیک من عهد بدل بستم و ذمه زبان

سخت سودای من و یار بهم خورد | من گران جانم و ابروی کجش سخت کمان

کلام مبارک حضرت مولانا عبدالرحمن جامی

شبلی آن پیر طریقت ارشاد | بود روزی ز قضا در بغداد

با مریدان بسخن همدستان | بود شوقش سوی بیمارستان

دید افتاده جوانی چون ماه | با تن لاغر و رخسار چو کاه

فارغ

قامتش تازه نهال موزون | لیک خم گشته چو بید مجنون
عشق در خرمنش افکنده شرار | برده از جان و دلش صبر و قرار
نخل او خم شد از بار فراق | مانده از سلسله طاقت طاق
تا برد سلسله عشق براه | کرده دیوانه کیش سلسله پا
از رخش نور محبت پیدا | عشق بر چهره اش آینه نما
بجمالش که شده لاله زرد | عنبر شهب ادر ریخته گرد
مردم دیده اش از سوز درون | تا کمر دامنش آغشته بخون
خلق بسیار بدورش شده جمع | او برآورده زبانی چون شمع
ناله در جگرش هم همه | داشت با خویش عجب زمزمه
اشک حسرت ز مژه می افشاند | هردم این بیت مکرر می خواند
در عشق تو نکشت غایتی میدانم | هر لحظه فزونست ز اندوه تودم
شیخ از لطف ببالینش نشست | نفسش از سر رحمت آورد بدست
گفتش ای سوخته آتش دل | کرده شوق که چنینت بسمل
در دل سوخته سودای تو چیست | باعث سلسله پای تو کیست
با من از قصه دل باید گفت | که ز طبیبان نتوان راز نهفت

نوجوان گفت که ای پیر طریق | زادک الله تعالی توفیق

گر سر و برگ علاجم داری | به که بهرم قدمی بر داری

رو سوی کوچه حجاج کنی | فکر کار من محتاج کنی

بگذری بر گذر ترسایان | بمن آری خبر ترسایان

بشمری خانه از آن کوچه چهار | پنجمین خانه بود منزل یار

رو بقبله است درش بس عالی | دلبری از در و بامش حالی

در بکوبی بد و صد عجز و نیاز | هر که آید بدر خانه فراز

این رباعی ز زبان من زار | بد و صد عجز نمایی بتکرار

در عشق توام تاب تو تابی نیست | در صبر تحمل و شکیبایی نیست

تا تاب توان بود تحمل کردم | اکنون چه کنم تاب دل تابی نیست

شیخ در عالم کامل هنری | جست از جای پی چاره گری

بدر کوچه ترسایان رفت | بدر کفر پی ایمان رفت

به نشانهای جوان بیمار | برد پی را بدر خانه یار

منزلی دید چو خلوتکه یار | کرده بنای فرقش معمار

عشق جاروب کش رهگذرش | حسن چشمک زن دیوار و درش

نخ

شیخ همواره برآورد صدا — زد در خانه بانگشت عصا

صاحب خانه چو آگاهی یافت — بهر پرسش بدر خانه شتافت

دختری دید چو ماهش رخسار — کرده از زلف حمایل زنار

خال ها کرده باطراف جبین — ساخته صورت ماه و پروین

از جلاجل که بپا افکنده — شور در سلسله ها افکنده

حسنش از آتش غم افسرده — گلش از باد خزان پژمرده

چشم جادو نگهش پرسیراب — لبش از بهر شکایت بی تاب

گفت کی مرشد راه اسلام — دولت عافیت باد بکام

مرحبا باد زیاد ایمانت — کامده یاد ز ترسایانت

کفر من در ره اسلام تو خاک — دلم از خنجر پیغام تو چاک

آنچه گفتست جوان بیمار — بمن سوخته دل کن اظهار

شیخ را حیرت ازین سر افزود — لب بتقریر رباعی بگشود

چار مصرع باو از حزین — کرد ارشاد بآن ماه جبین

دختر این نکته چو در گوش گرفت — ترک آرام و خرد و هوش گرفت

گشت بیهوش پس از چند نفس — زد نوا طوطی طبعش ز قفس

گفت کی شیخ مبارک مقدم / نشود بنده نوازی تو کم

چون رساندی بمن از پیغام / ز سر شیفته هم بعد سلام

این رباعی بد و صد عجز و نیاز / نزد آن شیفته شو نغمه طراز

از عشق کسی را که توانایی نیست / در هجر تحمل و شکیبایی نیست

مرگست علاج آنکه بیرون از حد / هر مصلحتی که تا فرمایی نیست

آنچه پیغام دهد بار دگر / بمن آور ز سر لطف خبر

شیخ با حسرت و غم همداستان / باز رو کرد به بیمارستان

بر سر عاشق بیچاره رسید / بازش این زمزمه در گوش شنید

که همی کرد رباعی تکرار / لب ازین ذکر نبودش بقرار

شیخ هم خواند جوابش در گوش / ماند بیچاره ازان ذکر خموش

ز آشیان بدنش طایر روح / کرد پرواز بسوی اوج فتوح

مژده از یار بجان دادن یافت / جان بدادو سوی جانانه شتافت

شیخ زان واقعه شد شیفته حال / شد سراسیمه گرداب ملال

دلش از مرگ جوان گشت کباب / خورد از حسرت و غم غوطه در آب

اشکش از دیده روان تا دامان / شد سوی کوچه حجاج روان

بدر خانهٔ دختر چو رسید   شیون و غلغله زان خانه شنید

کان پریچهره هم از حسرت یار   نقد جان در ره دل کرده نثار

عشق زین شعبده کانگیخته بود   کفر و ایمان بهم آمیخته بود

شیخ را نور طریقت افزود   بدلش شور محبت افزود

گرچه از داغ دلش بریان شد   جانب مهتر ترسایان شد

مبلغی داد که آن مرده پاک   تا سپردند بیک جای بخاک

بر سر خاک دو دلدادهٔ زار   بقعهٔ خانقه داد قرار

عشق را کار چنین بسیارست   کاین عطارد ز دو شب اندر کارست

آن دو پابستهٔ زنجیر وفا   گرچه از چهره کشیدند جفا

چون ازین هیکل خاکی رستند   در ته خاک بهم پیوستند

در نهان خانهٔ اسرار قدیم   این بود شرط رضا و تسلیم

که اگر دوست بگوید بمیر   آب حیوان شود آب شمشیر

از جنون سلسله پا نه نهی   پای بر سلسله یکجا نه نهی

زان جوان سر حقیقت دریاب   لذت از شور محبت دریاب

مژده ارجی از دوست شنو   کوی لبیک جوابی و برو

عشق ازان دختر ترسا آموز / دیده عبرت ازان شمع فروز

چون ز هر دل بخدا راهی هست / کفر را هم بدل آگاهی هست

جامی این هرزه درایی تا چند / لب ازین حرف هوسناک ببند

گوهر شکر کن آویزه گوش / بنشین در ره تسلیم خموش

نیست چون چاره گری غیر خدا / در وی آویز و رضا ده بقضا

آن خداوند کریم متعال / قصرت عنک خیالی و مقال

ما همه طفل دبستان توایم / مگس شکرستان توایم

مؤمن و کافر و ترسا و یهود / همه را روی عبادت تو بود

خاصه این غرق گنه جامی را / شمع کاشانه بدنامی را

گرچه گرد است سیه جامه خویش / گرم دارد بتو هنگامه خویش

برکف لوح تو دارد قلمی / میکشد بر ورق دل رقمی

عمرش افتاد بگرداب هوس / چون غریقی که مدد جسته ز خس

دارد از لطف تو امید نجات / خالقی انت ولی الحسنات

حکایت بکلام مفخر الفضلا جلال بن جعفر فراهانی نور مرقده

برزگری داشت یکی تازه باغ / لاله درخشنده درو چون چراغ

سرو و گل و بید کشیده رده ‌‌‌ ‌‌ نار و به و سیب بهم در شده

نرگس سرمست بطرف چمن ‌‌ ‌‌ عربده کن با سمن و یاسمن

بر سر هر شاخ سراینده‌ئی ‌‌ ‌‌ هوش بری عقل ربابنده‌ئی

صاحب بستان چو یکی زنده فیل ‌‌ ‌‌ از هوس اندر بغل آورده بیل

آب روان کرده بهر گوشه ‌‌ ‌‌ توشه جان داده ز هر خوشه

کرد گذر بر طرف میوه زار ‌‌ ‌‌ دید یکی مرغکی دیوانه وار

چنگل و منقار کشیده دراز ‌‌ ‌‌ هرچه همی دید همی کرد باز

می زد و می کرد بر و ریش خند ‌‌ ‌‌ پخته و ناپخته فرو می فکند

برزگر از کینه چنان برفروخت ‌‌ ‌‌ کآتش خشمش همه عالم بسوخت

دانه بگسترد و تله برنهاد ‌‌ ‌‌ مرغک غافل به تله در فتاد

مرد چو دیوی ز کمین گه بجست ‌‌ ‌‌ زد دو سه گام و بسرش در نشست

دام بیفکند و برانگیخت تیغ ‌‌ ‌‌ تا ببرد گردن او بی دریغ

مرغک بیچاره بنالید زار ‌‌ ‌‌ گفت جوانمرد بجان زینهار

بادچه افکنده اندر بروت ‌‌ ‌‌ قوتت از من نفزاید نه قوت

دست ز خون ریختن من بدار ‌‌ ‌‌ تا به نصیحت دهمت یادگار

پند نخست انکه محال سخن — هر که بگوید بتو باور مکن

پند دویم انکه ز غم درگذر — مال چو از دست شدت غم مخور

پند سیم انکه مری ز اب روی — در پی چیزی که نیابی مپوی

گوش کن ار زانکه نترسی ز رنج — این سه نصیحت که به است از سه گنج

مرد جهان بین کرم اباد کرد — وز پی ازادیش آزاد کرد

مرغک دانا ز کف باغبان — جست چو تیری که جهد از کمان

بر سر شاخی شد و آواز کرد — درد دل مرد دگر ساز کرد

گفت چه دانی که بدستت چه بود — یا چه شناسی که حریفت که بود

لعل پر از اب یکی گوهری — در شکمم بود به از کشوری

مرد پشیمان شد از ازادیش — غصه و غم گشت همه شادیش

باز در امد بفسون و فریب — در هوس مال شده ناشکیب

گفت بمرغ از سر این درگذر — صحبت تو به ز هزاران گهر

مونس من باش و دلارام من — تازه کن از وصل خود ایام من

تا چو دل و دیده نکو دارمت — گر خوریم خون که نیازارمت

مرغ بخندید و درامد براز — گفت زهی ابله نیرنگ ساز

تا شنیده

تا نشنیده بودی ای جوان مال
خون مرا داشته بودی حلال

چون که شنیدی خبر مال من
در کف تو چون بود احوال من

شرط نکرده بودم ای کینه جوی
با تو که چیزی که نیابی مجوی

از چه شدی طالب پند من
زود فراموش شدت پند من

هم نبود خایه بط بی شکی
در شکم کوچک گنجشکگی

مرغ کز آن بیضه افزون بود
در شکمش بیضه بگو چون بود

این نه محالست که شد باورت
هوش و خرد نیست مگر یاورت

مال که خود نیست دگر نیز هست
غم چه خوری چونکه برفتست ز دست

تا نشوی بزگر آسا حلال
غم نخوری در طلب ملک و مال

حکایت از کلام معجز نظام سادات عارفین سید [illegible] رحمة الله علیه

این طرفه حکایتیست بنگر
روزی ز قضا مگر سکندر

میرفت و همه سپاه با او
صد حشمت و مال و جاه با او

ناگه بخرابه گذر کرد
پیری ز خرابه سر بدر کرد

پیری نه که آفتاب پر نور
در چشم سکندر آمد از دور

پرسید که این چه شاید آخر
آن کیست که می نماید آخر

در گوشه این مغاک دلگیر — بیهوده نباشد اینچنین پیر

چون باز نگرد سوی او چشم — پرسید سکندرش بصد خشم

گفت ای شده غول نیکگاه — غافل چه نشسته درین راه

هرچه نکردی احترامم — آخر نه سکندرست نامم

دانی که منم به بخت فیروز — پشت همه روی عالم افروز

دریادل آفتاب رایم — فرق فلک است زیر پایم

هم گفت اینهمه نیم جو نیرزد — پیر از سر وقت بانگ برزد

نه پشت و نه روی عالمی تو — یکدانه زکشت آدمی تو

دوران فلک که بیشمار است — هر ساعتش از تو صد هزار است

نه غول نه غافلم درین کوی — هشیارتر از توام بصد روی

از روز پسین چو آگهم من — چون منتظران برین رهم من

غافل توئی که از برای پیشی — مغرور دو روزه عمر خویشی

با من چه برابری کنی تو — چون بنده بنده منی تو

دو بنده من که حرص و آزند — بر تو همه روز سرفرازند

گریان شد ازین سخن سکندر — افکند کلاه شاهی از سر

در

درخجلت خود دل فقیر میزد   سر بر کف پای پیر میزد
پیر از سر حال ره نمودش   کاندر همه وقت یار بودش

قصیده که در آن عاشق را با محبوبان علاقه‌بند پسر والی تبریز قوم
قزلباش تشبیه کرده

یارب بکه شد علاقه بندم   کز جان و جهان علاقه کندم
تا از لب جانفزاش دورم   از آب خضر رسد گزندم
دیگر نکنم هوای طوبی   دل داده آن قد بلندم
از جان رمقی بمن نمانده   تکلیف دوا حکیم چندم
مغز سرم این هزار پا خورد   داغ چه دهی هنوز پندم
در دیده جان بجای سرمه   جز خاک درش نمی پسندم
بر حالت زار خویش گریم   یاران مکنید ریشخندم
گردن چه کشم ز چنبر عشق   من صید حقیر این کمندم
تا از دل و دیده محو دیدم   نقشی ز رخش درین دو کندم
هر لحظه همی طپم از آن من   کو آتش تیز و من سپندم
از جان خود دم علاقه کنده   تا گشته بدو علاقه بندم

دارم ز لبش امید لطفی من گرچه حقیر و مستمندم

قانع شده ام از و بدشنام بالطف اگر نه ارجمندم

پیوندم از و گسستنی نیست گر بند جدا کنند ز بندم

اخر چه گزم لب خیالش گز غم بدهن نمانده دندام

بر دستم اگر پی نثارش مهر اید و مه نمی پسندم

خوش نیست بپای سرو کشتن دستت نگرفته تاز زندم

دهند اگر نه دو دو چشمت از دام چرا رسد گزندم

هوشم نرود بدر ز سر چون بر پای خرد زده کلندم

از دست شد اختیار گرنه خود را ببلا نمی فکندم

حافظ صفتم ز عشق خوبان اشفته که جا بود بخندم

مثلش چو نه در زمانه باشد گو یا که چرا و علاقه بندم

اشفتگی اختیار من نیست عشقت که ساخته نژندم

با عشق چه چاره اید از من در پنجه گرگ گوسفندم

باید نکند کسم ملامت گر ناله کنم که دردمندم

در کویش اگر بخار و خاره پهلو نهم ان بود دپر ندم

هر که گذرد سواره ای باد | گردی بده از سم سمندم
ملیم بر خش فقط که کرده | از سحر دو چشم چشم بندم
کز کحل جواهران بدیده | از بهر جلا بود پسندم
خندیدنم ایت خوشی نیست | هست از غم هجر زهر خندم

در دور لب درخشش فراغت
عاصی چو تو از گلست و قندم

تا با تو مرا علاقه بندست | جان از دل و دین علاقه کندست
دارد ز تو دفع چشم زخمی | بر آتش رویت از سپندست
دامی چه نهی ز طره در ره | دل صید تو بی خم کمندست
خاک در تو ای صنم تبارک | از افسر شاهیم پسندست
سر چون بر هت فدا نسازم | کاین شیوه ز عشق ناپسندست
بنیاز دا کر بلطف طوبی | تخلتکش از آن قد بلندست
ای شهره تو در علاقه بندی | جان را بتو هم علاقه بندست
خوارزم مرست جا چو حافظ | از غصه عشق باجخندست
خار خسک است زیر پهلو | گر بی تو چو بستر پرندست

چون جان بهوای تست چندی   فارغ ز خیال چون و چندست

جان را بده ای طبیب دلها   از لطف دوا که دردمندست

دیده ست که آن رخ نکو دید   دل را به بلا اگر فکندست

خواهان بلا شدیم و آنست   با عشق مگو که چشم بندست

روی و لبش از برای جانها

حافظ نه کم از گلست و قندست

ای با تو مرا علاقه بندی   از من ز چه رو علاقه کندی

افتاد خوشت علاقه کندن   با آن که تو خود علاقه بندی

هم چون تو که در حد غنایی   دارم به نهایه مستمندی

کی خواهد از آن رهایی آمد   با عشق تو هر که گشت بندی

گلقند دگر بکار ناید   زیرا که تو خود گل و قندی

از بهر زوال شور چشمیت   جان کرده برویت اسپندی

آخر بهوای قامتت یافت   آوازه عشق من بلندی

هیهات نه من کم از حافظ   آخر نه تو از بت خجندی

گر من ز غمت چو ابر گریم   چون گل تو چرا بر آن نخندی

در دشت جنون بسان مجنون — دارم ز غمت سر نژندی

خار و خسکم بود به پهلو — در کوی تو بستر پرندی

آموخته علاقه کندن — آخر که با علاقه بندی

گویا که شود علاقه بندت — ای دل که از او علاقه کندی

در فکر خلاص از آن نباشی — تا آنکه اسیر این کمندی

کامم ز تو گشته تلخ چون زهر — ای برده دلم به نوشخندی

شکرانهٔ خواجگی رهی را — این سان ز نظر نمی فکندی

از پند تو می فزایدم درد — واعظ تو چه در بنای پندی

بنیاد مرا ز بیخ برکند — تیر مژه ات کند کلندی

مپسند بذلتم ازین سان — ای آنکه ز تربیت ارجمندی

از درد منت خبر چه باشد — چون خود تو بان نه دردمندی

عاصی بسرت نمی نهد پا — افتاده چو خاک تا بخندی

کم بین شده مگر که چشمت — مالیده بران سم سمندی

ای تلخ ز لعل نوشخندت — کامم شده با لب چو قندت

آهم شب از فلک بلند است — در آرزوی قد بلندت

از من نکنی علاقه هم نیز — گر شد بکسی علاقه بندت

ای دل چه بدو علاقه بندی — گر سنگدلی علاقه کندت

با آن که ز من علاقه کندی — از جان شده ام علاقه بندت

جان را بنو هوای طوطی — دل برده ز من قد بلندت

گر بر تو رسید چشم زخمی — پیش آی که جان کنم سپندت

روبم بمژه رهت ولی کی — افتد ز من این عمل پسندت

گوشم ز سرود عشق واعظ — پر شد که نماند جای پندت

سرگشتگی بت دگر نیست — از من شده ام فقط نژندت

لطفت رسد از کرم بمردم — خاصه بمن از جفا گزندت

تا چشم شود ز گرد روشن — عالم به پی سم سمندت

ای انکه دلم به بند کس نیست — تا انکه فتاده ام به بندت

نازکتری از سمن نخواهم — کز برگ گلی رسد گزندت

آزرده شود رسد نگارا — پهلو که به بستر پرندت

جان میدهم از غمت خدارا — پرداز بحال دردمندت

شد طاقت و صبر طاق یارا — باشم بفراق تا بچندت

دارم

زارم بدرت فتاده رحمی / برحالت زار مستمندت

با دیده وربیت دیده ای دل / در دام بلا چرا فکندت

حافظ صفتم نمود عاصی

از عشق که جاودان خجندت

جان شد ز چه رو علاقه بندش / چون او ز جفا علاقه کندش

داند نه علاقه بندی من / تا خود نشود علاقه بندش

باور نکند طپیدن دل / هر چند که جان کنم سپندش

مشرف ببلا کم از جدائی / باشم بامید تا بچندش

در زیر قدم نگاه جلوه / جان بازم اگر فتد پسندش

شد زنده جاودان که از دل / جان داده بلعل نوشخندش

کند است علاقه ام نمی ساخت / ایکاش فلک علاقه بندش

از بهر جلا بدیده جان / گردی بستم از سم سمندش

در عشق شد آنکه همچو حافظ / بی شایبه جاودان خجندش

هیهات که من دگر رهائی / یابم بدل از خم کمندش

جز درد سرم که داد واعظ / دیگر چه کشیدم ز پندش

سرگشتگیش فتاده تو ام — آنکس که شد از ازل نژندش

دیگر نفتم به بند گشتم — یکبار اگر رها ز بندش

جانم بلب آمد و نگاهی — دارد نه به حال دردمندش

آرام کجا بدل رسیده — از عقرب طره تا گزندش

چون خار خلد گلش به پهلو — سازم ز چه بستر پرندش

از جان گسلد علاقه ای کش (کیش) — یارب نه شود علاقه بندش

آن بخت کجا که زهر جان کاه — **عاصی** رسد از لب چو قندش

کز غصه شوم خلاص خواهم . — این لطف ز لعل نوشخندش

ای جای ترا الشور بازار — از عشوه مرا الشور بازار

باشد عملت علاقه بندی — از من نکنی علاقه زنهار

تا با تو شده علاقه بندش — جان کنده زین علاقه ناچار

میداشتی التفات باری — گر پیش خودم نمی دهی بار

از خواجه گیت مباش منکر — جان کرده به بنده گیت اقرار

اندر نظرت اگرچه خارم — گل عار ندارد آخر از خار

کس از دهنت نشان نیابد — ای کمر از کرم بگفتار

در ظلمت خط آن لب لعل   آبیست حیات بخش هزار
آخر ز چه رو دست زلف بربست   بیرون شده از بهشت اگر یار
یکجا نشود فرشته با دیو   نی جمع شوند روشن و تار
با هم نشوند چو شب و روز   دارند نه ثبات و دو بازار
ابر سیه آفتاب پوشید   یا یافته زاغ ره بگلزار
رخسار چو گل عیان ز رویت   در موت نهفته چین و تاتار
امسال بجان رسید کارم   ای آنکه ربودیم دل از یار
صد شکر که بر دلم نیاید   از خوی بد تو هیچ آزار
تسخیر تو نیز می توان کرد   گر رام شدی پری با شعار
باشد ز بخت که سیر بینم   زین پیش که شد گرفته زنگار
چون چشم منفشت نباشد   در دور زحل سیاه و مکار
بر در دهیم اگر غلامی   از منصب شاهیم بود عار
تا چشم نفیندت بمن نیست   دیدار تو در حجاب دیدار
نایدنی از دیار خلخ   مانند تو رخ چو گلنار
ماه چو گلی بچهره لیکن   روشن نشد از تو هم شب تار

دارم بخیال چشم مستت — از باده خون دو جام سرشار

زلفی ز رخت بخال چون یافت — بهدانه اگر بهست از اثمار

ره برده مگر بعطف این مو — زین سان که صبا شدست عطار

از جور توام علاقه بندا — بگسست علاقه جان افکار

نزدیک بمردنم عجب نیست — گر جان نبرم ز لعل خونخوار

هستم بخرد عزیز چون زر — در پیش توام ز خاک ره خوار

چشمت زندم سهام کاری — دیدیست که شوخکان بیمار

رحمی که مرا تغافلت کشت — گیرم ره صبر اگر نه ناچار

در جان زدی آتشم ز رویت — تا کی بوم از رخ تو در نار

چون روز مرا هم اندر اینجا — از هجر رخت نموده تار

رفتم تو دکابل ای پری رو — کشتم ز محبت تو بیزار

یادت نکنم دگر چو عاصی

از بسکه رسیدم از تو آزار

تمام شد علاقه بندی لوی عاصی — فراق نامه بکلام انوری

فغان که از حرکات سپهر کج رفتار — فتاد طرح جدائی میانه من و یار

ازان

زمانه پیش من اندر دلخستان روزی
که روشنم شد از آن روز معنی شب تار

قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب
قرار و صبر و سکون با دل است نی با یار

مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر
اسیر محنت هجران شدم در آخر کار

ایا نسیم سحرگاه در خفاست مگر
چرا گذر نکنی سوی آن خجسته جمار

رسول عاشق مسکین شود بیک برخیز
نه وقت عذر و بهانه است عذر را بگذار

سگان آن سر کو را سلام من برسان
پیام شان برسان و سلام شان بگذار

پس از سلام و درود و دعای بی‌پایان
بگویش ای همه گل‌چهره سرو خوش رفتار

کنون کجایی و با کیست گفتگوی لبت
مزاج نرگس مستت خوش است یا بیمار

کجا شد آن همه پیوند و عهد و سوگندت
کجا شد آن همه یاری و وعده لب یار

نگفتی از تو نبرم بصد خطا پیوند
نگفتی از تو نگردم بصد جفا بیزار

ندیده هیچ گناهی چه ملول شدی
ندیده هیچ خطاهی چرا شدی افگار

که می‌گشاید از آن زلف تابدار گره
که می‌فشاند از آن خط مشکبار غبار

که از حلاوت لعل تو می‌ستاند کام
که از نهال بلند تو می‌فشاند بار

بحلق کیست از آن زلف تابدار کمند
بدست کیست از آن کاکل پریشان تار

که ناز می‌کشد از سرو ناز پرور تو
که هست با سر سودای طره‌ات بازار

بگرد کعبهٔ کویت گرت فرصت عرضست / درون بزم وصالت گرت خصوصیت بار

بر آستان وفایت سری که خاک رهست / بخاک پای شریفت که می‌نهد رخسار

نسیم عنبر زلفت گرت قوت روح / شراب لعل لب تو گرت دفع خمار

من از تو دور ندانم که خواب چیست چیست / چگونه است سکون و چگونه است قرار

بهیچ کس ننشیند دلم بهیچ مقام / بهیچ یار نمی‌سازد و بهیچ دیار

اگر بباغ روم باغ داغ دل گردد / وگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر بیوسف مصری نظر کنم امروز / یقین بچشم من آید چو گرگ مردمخوار

هزار بار فزون گفته‌ام بدیده و دل / نظر مکن برخ دلبران شیرینکار

نه دل شنید حدیثم نه دیده کرد قبول / میان دیده و دل گشته‌ام چنین افگار

بجست و جوی توام تا که جان بود بر تن / بگفت و گوی توام بالعشی والابکار

سحر که مرغ چمن راه بوستان گیرد / بمنزل تو درآیم بصد فغان چو هزار

گهی چو حلقه زنم چشم خون فشان بر در / گهی چو کاه نهم روی زرد بر دیوار

هزار بار بمیرم چو شمع زنده شوم / که تا بروز رسانم شبی بزاری زار

شب دراز دد و دیو و آدمی و پری / بخواب رفت و من در خیال تو بیدار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم / بآه و ناله که ای کردگار لیل و نهار

بحق آن در و دیوار محترم یعنی — به حق کعبه مقصود عاشقان هزار

که آن عزیز سفر کرده را بمن برسان — از آن دیار برار و بدین دیار بیار

حدیث درد دل و شرح غصه بسیار است — مباد طبع شریفت کشد از آن آزار

چرا طبیعت آن شوخ نازکست بسی — چنان مکن که برنجد دلش از آن گفتار

دمی که یار به بندی خاک درگه او — برای چشم رمد دیده ارمغان بردار

غبار مقدم آن شوخ سرو بالا را — ز چشم انوری دل شکسته دور مدار

فراق نامه یار اینکه برخواند

به آب دیده بشوید سیاهی از طومار

واسوخت من کلام وحشی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید — داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصه بی سر و سامانی من گوش کنید — گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی — سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم — تابع خوی بت عربده جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم — بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود — یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت / سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

این قدر مشتری و گرمی بازار نداشت / یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم / باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی رعنای او / داد رسوایی من شهرت زیبای او

بسکه کردم همه جا شرح دلارای او / شهر پر گشت ز غوغای تماشای او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد / کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

چاره نیست ندارم به ازین رای دگر / که دهم جای دگر دل بدل آرای دگر

چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر / بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رای من این است همین خواهد بود / من بدین هستم و دانسته چنین خواهد بود

عزت مدعی و عزت من هر دو یکیست / قول زاغ و زغن و مرغ چمن هر دو یکیست

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست / ناله بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود / زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به / چند روزی پی دلدار دگر باشم به

عندلیب گل رخسار دگر باشم به / مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش / سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آنکه بر جانم از و دمبدم آزاری هست / می توان یافت که بر دل ز منش باری هست

از من و بنده کی اش اگرش عاری هست / بفروشد که بهر گوشه خریداری هست

بوفاداری من نیست درین شهر کسی / بنده همچو منش نیست خریدار کسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است / راه صد قافله در دو بریدیم بس است

قدم از راه طلب بازکشیدیم بس است / اول و آخر این مرحله دیدیم بس است

بعد ازین ما و سر کوی دل آرامی دگر / با غزالی و غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل پرخون برود / آتش عشق بجان افتد و بیرون نرود

این محبت بصد افسانه و افسون نرود / چه گمان غلط است این برود چون نرود

چند کس از تو و یاران تو افسرده شود / دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت بینم / سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم

مایه عیش مدام دگرانت بینم / ساقی مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی که شدی یار به بیباکی چند / چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش / از تو حیف است به این طایفه دمساز مباش

می شوی شهره به این فرقه هم آواز مباش / غافل از طعن حریفان دغاباز مباش

به که مشغول به این شغل نسازی خود را / این قماریست مبادا که ببازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند | سینه پرکینه ز تو کینه گذاران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند | غرضی نیست که در قصد تو یاران هستند
باش مردانه که ناگاه قفای نخوری | واقف کشتی خود باش که پای نخوری
گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو بیرون رفت | شده آزرده و آزرده دل از کوی تو بیرون رفت
ور دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت | با دل پرگله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که جفای تو فراموش کند | سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

رضا سوز و گداز

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا | خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا | با اسیران بلا رحم چرا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا | التفاتی باسیران بلا نیست ترا
مردم از فکر تو و فکر دوا نیست ترا | وه که یک ذره بدل ترس خدا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود | جان من این همه بی باک نمی باید بود
همچو گل چند بروی همه خندان باشی | همره غیر بگلگشت گلستان باشی
هر زمان با دگران دست و گریبان باشی | یاد حیرانی من آری و حیران باشی
جمع با جمع نباشید پریشان باشی | زان بیندیشی که از کرده پشیمان باشی

من نباشم که باشد که جفای تو کشد   به جفا سازد و صد جور برای تو کشد

همه جا با همه کس یار نمی باید بود   یار اغیار دل آزار نمی باید بود

شب بکاشانه اغیار نمی باید بود   غیر را شمع شب تار نمی باید بود

تشنه خون من زار نمی باید بود   تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی نیست   موجب شهرت و بیباکی خودکامی نیست

دیگری چون تو مرا این همه آزار نکرد   چون تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آن چه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد   هیچ سنگین دل بیدادگر انکار نکرد

این ستمها دگری بر من بیمار نکرد   هیچکس این همه آزار من زار نکرد

گر آزردن من نیست غرض مردن من   مردم از ناز کشش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است   چشم امید بروی تو گشادن غلط است

بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است   روی امید بره تو نهادن غلط است

رفتن از دل بسر کوی تو ستادن غلط است   جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد   دور شو خاک بر آن جا که گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست   خون دل رفته بدامانم و تدبیری نیست

در غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست   همچو زلف تو پریشانم و تدبیری نیست

از جفای تو بدین سان منم و تدبیری نیست — چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درمانده گی خود بکه تقریر کنم — عاجزم چاره من نیست چه تدبیر کنم

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو — بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو — داغ درد تو بجان دارم و میدانی تو

خون دل از مژه می بارم و میدانی تو — از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز — از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

نخل نوخیز گلستان جهان بسیارند — بلکه غیر از تو جوان نیست جوان بسیارند

جان من همچو تو غارتگر جان بسیارند — در گلستان جهان غنچه دهان بسیارند

نخل این باغ بسی سرو روان بسیارند — قوت روح و دل و قوت جان بسیارند

بالب همچو شکر تنگ دهان بسیارند — ترک زرین کمر و سیمیان بسیارند

دیگری اینهمه بیداد بعاشق نکند — قصد آزردن یاران موافق نکند

کم آن طور که آزرده شوم از خویت — گوشه برگیرم و من بعد نیایم سویت

دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت — دست بر دل نهم و پای کشم از کویت

سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت — نکنم بار دگر یاد قد دلجویت

بشنو این پند مکن قصد دل آزرده خویش — ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم / از سر کوی تو خود کام بناکام روم

در پیت آیم و با من نشوی رام روم / صد دعا گویم و از رده بدشنام روم

کس چرا اینهمه سنگین دل بدخو باشد / جان من این روشی نیست که نیکو باشد

حال من کشتهٔ شمشیر بلا می داند / سوز من سوخته داغ جفا می داند

مسکنم ساکن صحرای فنا می داند / هر که عاشق شده احوال مرا می داند

پاکبازم همه کس حال مرا می داند / عاشقی همچو منت نیست خدا می داند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم / سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از چه با من نشوی یار چه می پرهیزی / یار شو از من بیمار چه می پرهیزی

چیست مانع ز من زار چه می پرهیزی / بگشا لعل شکربار چه می پرهیزی

حرف زن ای بت عیار چه می پرهیزی / رحم کن ای شه خونخوار چه پرهیزی

که ترا گفت که با یار وفا حرف مزن / چین برابرو زن و یکبار بما حرف مزن

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت / چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت

تا نظر می کنی از پیش نظر خواهم رفت / گر برفتم ز درت شام و سحر خواهم رفت

نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت / روز باز آمدنم نیست اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم / لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

چند در راه تو با خاک برابر باشم   چند پامال جفای تو ستمگر باشم

از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم   چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم

میروم تا بسجود بت دیگر باشم   باز گر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو از تو کشم بار تغافل تا کی   طاقتم نیست ازین بیش تحمل تا کی

سبزه دامن نسرین ترا بنده شوم   ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم

چین بر ابرو زده و کین ترا بنده شوم   گره ابروی پرچین ترا بنده شوم

طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم   ای قربان تو من این ترا بنده شوم

اینهمه جور که من از پی هم می‌بینم   دیگران راحت و من اینهمه غم می‌بینم

لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم   همه کس خرم و من از تو الم می‌بینم

هستم اندوه که بسیار ستم می‌بینم   زود خود را بسر کوی عدم می‌بینم

خرده بر حرف درشت من آزرده مگیر   حرف آزرده درشتانه بود خرده مگیر

آن چنان باش که من از تو شکایت نکنم   شرح این قصه بحد و نهایت نکنم

از تو قطع نظر و لطف و عنایت نکنم   پیش کس جز برضای تو روایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی بنگاهی سهل است   پیش او گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

داستان رفتن شاهد در مکتب خانه متکلام مولانا غنیمت رح

به مکتب میرود طفلی پریزاد | مبارک باد مرگ نوبت استاد
اگر باشد معلم چون فلاطون | باندک روز خواهد گشت مجنون
اگر اینست طفل و مکتب او | رسد هر شب بگردون یا رب او
ازین مکتب نشین طفلان ببندند | پیام ما که می گویید با خوند
که می بینم سر استاد شاهد | نثار تخته بیداد شاهد
عزیزان دفتر عشق بلازاد | بفن عاشقی استاد فرهاد
بشاهد گفت کی سرمایهٔ جان | من استاد من پیش تو حیران
اگر خواهد دلت مکتب نشین باش | به بهزادان خود الفت گزین باش
که می‌ترسم مبادا از خیالی | بگرد خاطرت گردد ملالی
باقبال سخن سروش رو شد آن | دبستان از قدومش بوستان شد
پری بزمی که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش
به یک خاور دو صد خورشید پیدا | بیک زندان دو صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو روهای رخشان | چو گل رنگین شده در دست طفلان
نشسته هر طرف طفل پریزاد | بفن دلربایی هر یک استاد
سبق خوانان حرف بیوفایی | دمادم شسته لوح آشنایی

یکی را بر زبان همچون رگ گل — به تکرار سبق آواز بلبل
یکی را در سبق دل سخت اندیشش — کتابی دیگری افکنده در پیشش
یکی در اختراع حیله چند — گزان وقف نباشد روح آخوند
یکی بیماری چشمش بهانه — معلم در دعای عاشقانه
یکی را مانده بر لب حرف خاموشش — سبق چون نام مشتاقان فراموشش
بسرعت آن دگر خوانان سبق را — نخوانده صفحه گرداند ورق را
یکی با دیگری در مصلحت خویشش — ز مکتب خواسته لیکن پس و پیشش
یکی بهر سبق نوبت طلبکار — دهان در حرف و دل در سیر بازار
زده چون غنچه زانو پیش استاد — که دل خون شد ز دست پند و بیداد
همیخوردند وقت عهد و سوگند — بمرگ حضرت آخوند سوگند
نظر کردند چون بر روی شاند — شدند آشفته تر از موی شاند
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد — که باران آتشی در مکتب افتاد
صفای صفحه رویش چو دیدند — ز خجلت جمله پیشش خط کشیدند
شدند اطفال از آن غارتگر تاب — برنگ اشک با خونین دلان آب
بگفت استادش ای مجموعه ناز — که بسم الله ز بسم الله کن آغاز

ز

بت نادیده مکتب آفت هوش / برنگ غنچهٔ گل ماند خاموش

چو از روی حجابش لب به لب ماند / شنیدم من که استادش همی خواند

الهی غنچهٔ امید بکشا / گلی از روضهٔ جاوید بنما

اثر چون شد یعنی غنچه وا شد / دهان بسته‌اش حرف آشنا شد

شد اول از سر بیتابی دل / بیک بسم الله استادش بسمل

الف با تا چو خواندن کرد آغاز / بهر حرفی اثر کردید دمساز

به پیش او الف چون ال هم شد / میان عشق بازانش الم شد

ز بس در عشق او با از الم کاست / عصا کرد از الف وانگاه برخاست

چو جیم از چشم خونریزش جدا رفت / سر خود در ابدامن کرد لت تا رفت

بدان خوبی چو دید از دود دالش / ندا دار دست دامان وصالش

نگه مستانه چون بر را و زا راند / خرد بیخود شد از مستی زرش خواند

ازو در خنده دندان نما سین / ز لعلش پر شکرها دامن شین

شد از نظاره‌اش روشن بصر صاد / ندانم مردمک یا نقطهٔ ضاد

به شکر مقدم آن شوخ رعنا / نهاد انگشت بر چشم از الف طا

چه لذت داشت آن لعل شکر خوش / که شد عین از لب او چشمه نوش

هجوم نکهت از زلف مشکین | نموده ناف فارا نافه چین
جواهر پاشی آن لعل خندان | کششها کاف را باد نه چندان
نموده قاف را کوه بدخشان | که آید در حساب هوشمندان
ز رشک طره آن ماه خودکام | پریشان شد برنگ زلف لادم
ز وصل لعل نوشینش گدائی | مثل شد میم در شیرین دهانی
نظر از مهر چون انداخت نون | چو ما نو رساندش سر بگردون
نگاه جان ستان بر واو چو بنواخت | سر سودای خود در دیدلش شناخت
نظر برها چو آن سرو سهی کرد | بیک نظاره اش قالب تهی کرد
شده یارا از آن سرو دل آرا | شکم از خنده شادی زبان سا
بدیدی هر که او را در دبستان | گرفتی از رخش نقل گلستان
همی خواندی بصد جادو خیالی | ز روی ابرویش بیت هلالی

بیان حالت بمکتب در دوری شاهد

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد | بروی خویش میزد سیلی استاد
همی شستند طفلان تخته خویش | باب چشم و داغ سینه ریش
جدا از قامتش شد الف آسات | به پشت پا نه طاقت ماند تا را

لم

سر چیم آرزومند بریدن / به شوقش نقطه چون دل در طپیدن

ز ابرو در دست دال خم شد / سرش چون غنچه در جیب عدم شد

ز روی او جدا را با دل ریش / شده نشتر فروش سینهٔ خویش

زبان را جدا زان سرو آزاد / چو ناکامان ز بخت خود بفریاد

دو دیده در پیش سین از دل ریش / بدندان ها گرفته دامن خویش

جدا از روی آن خورشید ساطع / ضمیر شین بسوی در راجع

ز درد هجر طفل فتنه استاد / ز آب چشم پر شد دامن صاد

جدا از عارض آن شوخ دیده / الف میلی بچشم طا کشیده

ز دوری های آن خورشید تابان / بچشم عاین دیدم چشم طوفان

نصیب فا ز دردش پیچش ناف / ز هجرش کوه غم بر خاطر قاف

غرور سرکشی از کاف کم شد / سرش از بار کوه درد خم شد

جدا از خاطر او طره لام / گرفتار هزاران درد و آلام

مپرس احوال میم از من که چون است / دهانش از فغان لبریز خون است

چگویم حال نون بی او که چون شد / بچشم ماهی دریای خون شد

ز شوقش واو دل از دست داده / به سودایی در خون فتاده

به یادش دیده ها مست گریه — شده گرداب خون از دست گریه

فتاد از رنج و غم با صد فسوس — برنگ طالع عشاق معکوس

غرض کان شاهد جانهای دل‌ریش — عزیز خاطر بیگانه و خویش

شد از آمد شد مکتب بیکبار — ز حسن معنوی هم بهره بردار

گهی در مکتب و گاهی بخانه — همی گشتی غزلخوان عاشقانه

ز حرف خط زبان خامه بندست — حدیث خط بگوشش ناپسندست

سخن کوتاه آن غارتگر جان — چو چشم خویشتن آمد سخندان

باندک فرصتی چالاک گردید — سراپا شعلهٔ ادراک گردید

شد از مکتب نشینی نکته‌دانی — اگر باور نداری امتحانی

بیا در مکتب شاهد در آییم — به تقریبی گره از دل کشاییم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر در مکتبخانهٔ شاهد

شنیدم دوش از طرز آشنایی — که از مکتب نکوتر نیست جایی

خصوصاً مکتب عشق آفرینی — مقام هم‌چو شاهد نازنینی

مرا روزی بدل شوق آشنا شد — کتاب صبر را شیرازه وا شد

بامید تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری

برآمد بر در مکتب خروشم — که من سیپاره دل می فروشم
بگوش شاهد آمد ناله من — بغل پرورده تب خاله من
مرا از مهربانی ها درون خواند — خرد از بیمهری بیرون در ماند
ز سرپا کرده رفتم بقدم پیش — بلا گردان لطف و طالع خویش
بگفتا پیش تر آ پیش رفتم — تکلف برطرف از خویش رفتم
ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط گفتم به چندین ناز برداشت
به مهر اول غبارش را برافشاند — پس آنکه سوره اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار — بگفتم گر شود طالع مددکار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی — بگفتا کمتر گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین پیش مخروش — مبادا بشنود آخوند خاموش
بیا ساقی بیا ای جان جمشید — بده جامی در آتش ده بخورشید
نموده لشکر غم ها سپاهی — شب هجران دهد اینک گواهی

حکایت

دخت هندو دلی بحسن لاله رنگ — شد ز دهلی عازم دریای گنگ
همچو مه در هاله هودج نشست — مهر را برداشت از پشت دست

از میان مجمع و در چشم جمع | پرده در چشمش چو در فانوس شمع
برگرفتندش پرستاران بدوش | شد روان آن رهزن ایمان و هوش
قطع ره منزل بمنزل می نمود | طی دشت کعبه دل می نمود
نیم روزی بر سر جایی رسید | مجمعی پرفیض ز اهل فقر دید
چند درویشی به پیرامون جا | دید در ملک قناعت پادشا
کرده تاج فقر را افسر همه | گرم از سنجاب خاکستر همه
پرشان در بحر عشق افکنده رخت | داده بهرش سایه برگ درخت
ساخته پای درختی را مقام | کرده بر خود لذت دنیا حرام
هودج از ره چون بدیدان فرقه را | آن گروه بی ردا و خرقه را
خواست تا نظاره ایشان کند | جلوه در کار درویشان کند
کرد تمهیدی که دارم میل آب | آب ازین چه باید آوردن شتاب
خادمش آورد جام آب سرد | نوش کرد و شد همان دم ره نورد
چون روان شد هودج آن گلعذار | پیر درویشان ز کف داد اختیار
دیده را بهر تماشایش گشود | بود ناظر تا عماری می نمود
شعله سان می شد ز جایش نیم خیز | آتش نظاره را می کرد تیز

بعد ازین چون ره نظاره بست — چون سپند بیقرار از جای جست

یک زمانی بر سر پا ایستاد — باز دکان نظربازی گشاد

بار دیگر کان مه هودج نشین — شد نهان چون خور ز درد دل حزین

دست زد در دلنشین شاخ درخت — طایر آسا شد فراز آن بر درخت

در قفای آن نگار سیمبر — کرد شاهین نظر را تیز پر

بود تا ره صاف میدیدش ز دور — چون هیولای که بیند چشم مور

جاده را چون شد به جنگل رهسپری — شد نهان از پیش چشمش آن پری

پر بیدل از جگر آهی کشید — مرغ روحش آن دم از قالب پرید

سایه سان دلداده فرخنده بخت — بر زمین افتاد از شاخ درخت

شد هلاک از خنجر جلاد عشق — سوخت جانش ز آتش بیداد عشق

دوستداران با دل صد چاک — غسل دادند و سپردندش بخاک

بعد یک ماه آن بت بلند نسب — زان سفر برگشت با ذوق طرب

چون بمنزلگاه درویشان رسید — کشته شمشیر عشقش را ندید

پرده از رخسار هودج بر گشود — زان فقیران جستجوی او نمود

صوفیان آن داستان جانگداز — سر بسر خواندند با آن سرو ناز

دلربا آن قصه را چون کرد گوش | جذبهٔ عشقش ببرد صبر و عقل و هوش
آمد از هودج برون بی پا و سر | همچو خورشید از گریبان سحر
رو بسوی تربت درویش کرد | ترک جان گفت و دو داغ خویش کرد
برکشید آهی ز جان ناتوان | روی بر خاکش نهاد و داد جان
عشق را تا تماشاها شد بسی | کی تمام است جای هر کسی

من کلام امیر خسرو دهلوی از کتاب مطلع الانوار

تاجوری از ملکان دیار | صبحدمی خواست بعزم شکار
رخش برون راند بصحرا و دشت | صیدکنان سوی دهی برگذشت
بود یکی کودک بی ده سرشت | بر سر آن رز نگهبان کشت
ناگه از آنجا که قضا رفته بود | طفل ز آسیب صبا خفته بود
دیدشه از دور در آن خورد سال | در نظرش مرغ نمود از خیال
ناچخ سوزان که درآورد غرق | جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه محابا بلای نکرد | گرد خطایی و خطایی نکرد
مرکب دولت چو بدان سو کشید | باز بدنباله تهو کشید
خسته دلی دید جگر سوخته | تیر ملاکش بزمین دوخته

داده ز پیکان قضا آبخورد — قطره آتش بجهان کرده سرد

ماند زبان بسته از آن داوری — با دل بد خو به زبان آوری

که به تأسف لب خندان گزید — که سر انگشت بدندان گزید

یافت جگر باد در سینه کباب — خون شدش از سوز جگر گوشه تاب

بر سر آن خاکی خونین نهاد — خاک بسر کرد و در اندوه باد

آه چنان کرد که صبح از بسوخت — هر که دلش داد دلش را بسوخت

شاه چو دید آن شغب دردناک — گرم فرو جست ز توسن بخاک

طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز — طشت ز زر کرد و برو گنج ریز

تیغ سیاست بسر خویش برد — در نظر پیره در دلش برد

گفت بکش با تن خود سور کن — وام خود از گردن من دور کن

در گنهم را الغلط رهبری — مزد زانیز ده یکی ده بری

حکم قضا را برضا در پذیر — جرم ز من بخش و بها در پذیر

این زر و این طشت بهر سلم ترا — وین ده اگر شهر بود هم ترا

شه که به تسلیم سر خویش کرد — تیغ شفیع گنه خویش کرد

زان زر و پولاد که پیوسته شد — راه خصومت ز میان بسته شد

زال چو دید آن روش عدل رای | لنگی از آن بیخودی آمد بجای
گفت که خون ریخته گیر از تو زود | مرده من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زنی خون بود | من که به عمد اکشمت چون بود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد | من ز تو راضی شدم آزاد باد
ای که ترا شحنه دین کرده‌اند | داد چنان کن که چنین کرده‌اند
رابطه خسروی آزاد شد | تا کنی آوازه چو خسرو بلند

سؤال میرزا جلیل از بو علی سینا

خدایگان افاضل نظام ملت و دین | که با تو چرخ ستیزه نمای نستیزد
تو آن حکیم مسیحا دمی درین عالم | که در زمان تو علت ز خلق بگریزد
مراست علت از ضعف پشت و سستی پا | که زین جهت دل غمگین بخون در آمیزد
سه چار هفته شده است ای حکیم کین عضوم | حرارتی که ز شهوت بود نه انگیزد
خروس وار سحر خیز بوده و حالا | چو ماکیان ز سر شب به بر نمیخیزد
ز باد کبر چنان سرگران وجود منست | که پیش مجلس از جای بر نمیخیزد
نمیشود بکسی ملتفت درین ایام | مگر به جبر دمی با کسی درآمیزد
هنوز نا شده اندر سرای چون مستان | ز پا در آید و کف از دهان فرو ریزد

خدایا دل خسته را دوائی کن | وگرنه یار ز پیشم چو بخت بگریزد

جواب بو علی سینا

ایا خجسته سوالی که گاه بزم سخن | ز بحر طبع لطیفت گهر فرو ریزد
سوال کرده از ضعف پشت و سستی باه | زهی خجسته سوالی که ذوق از و خیزد
ز زعفران و سقنقور و مغز جلغوزه | به سعد و سنبل و مغز چغوک آمیزد
ز زرچیل و شقاقل ز خرفه بهمن | به زنجبیل بکوبد و گر فرو بیزد
بدارچینی و حیلان و روغن پسته | به قند صاف همه ادویه در آمیزد
غذای خویش همه قلیه نرگسی سازد | بشرط آنکه ز دیگر غذا بپرهیزد
هر صباح از آن حقه یکدرم بخورد | که گرده سخت کند باه را برانگیزد
به هفته دگر آن عضو همچنان گردد | که از صلابت آن نره شیر بگریزد
هر آن نگار پری رخ که ضرب آن بیند | چنان مطیع تو گردد که از تو نگریزد

قطعات

گفت به مجنون صنمی در دمشق | کی شده مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبه عشق چیست | عاشق و معشوق درین پرده کیست
داد جواب آنشه عالیجناب | مرتبه عشق ندارد حساب

عشق بهر سینه که کاوش کند — خون دل از دیده تراوش کند

آه من العشق و حالاته — احرق قلبی بحراراته

ما نظر العین الی غیرکم — اقسم بالله و آیاته

چهار چیز که اصل منافعست و منال — نیرزد آن چهار دگر با خجال

کنه لشرم ملامت عمل بخجلت عزل — نعابه تلخی مرگ و عطا بذل سؤال — ندامت

عجب آید مرا ز مردم پیر — که چرا ریش را خضاب کنند

به خضاب از اجل چو نتوان رست — پس چرا خویش را عذاب کنند

بود چار چیز از کمال حماقت — مکن هیچ یک را ازین‌ها تصور

بمفسد سخاوت باحمق محبت — به نادان تواضع بدانا تکبر

ز حکمت بیاموز نکته — که در هر دو عالم سرفراز شوی

لباس طریقت چو در بر کنی — بذلت مرنج و بعزت مناز

دشمن اگر دوست شود چند روز — صاحب عقلش نشمارد دوست

مار همانست بسیرت که هست — گرچه بصورت بدر آید ز پوست

دست بر پشت مار مالیدن — نه تلطف نه کار هشیارست

کان بد اخلاق بیمروت را — سنگ بر سر زدن سزاوارست

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود — دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرم کسیکه حاصل عمر عزیز را — با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

سه شعر سیم بود شاعران طامع را — یکی مدیح و دوم قطعه تقاضایی

اگر بداد سیم شکر و گر ندا د هجا — ازین سه بس دو بگفتم دگر چه فرمایی

مگشو زبان بهجو من بی هنری — زن قحبه خری تیر بجان اسیری

اندیشه نکردی چه سود و چه زیان — بر شیر زنی از غرض ماده خری

برفرودستان مده دشنام اگر توبرتری — زانکه تو گوی بلندبسته او گوید بسی
از تو هر کس بشنود بد گویدت — زو کسی چون بشنود دارانگوید بد بسی

مرد تمام انکه نگفت و بکرد — وانکه بگوید بکند نیم مرد
وانکه بگوید نکند زن بود — نیم زنست انکه نگفت و نکرد

درینجا سخن چه می پیچم — کار طالع ست من هیچم
آن یکی پای نهاد بر سر گنج — وین زبهر یکی قراضه برنج
گر کنی صد هزار بازی چست — نخوری بیش ازان که روزی تست

شنیدستم زابراهیم ادهم — سپهر معرفت را قطب اعظم
که گفت ان خواجه روح گرامی — خریدم از قضا روزی غلامی
باو گفتم که نامت چیست دانی — بگفتا نام من هرچه تو خوانی
باو گفتم چه خدمت اید از تو — بگفتا انچه را حکم تو شاید
بگفتم از خورش کامت کدام است — بگفت انچه تو خواهی داد کام است

بگفتم

بگفتم آرزوی خاطرت چیست ‌ ‌ ‌ بگفتا آرزوی من سپیدیست
مراد تو نشاط اعتبار است ‌ ‌ ‌ مرا با آرزو کردن چه کار است
چو آزادی غلامی دیدم از وی ‌ ‌ ‌ ازو بردم براه بندگی پی
بخود گفتم که ای مسکین بی درد ‌ ‌ ‌ خدا را بندگی باید چنین کرد
سند آزادیست این بندگی‌ها ‌ ‌ ‌ غلام مرکب باد این زندگیها
طریق بندگی را ای دلفروز ‌ ‌ ‌ ز ادهم با غلام ادب بیاموز

با هر که راز خویش تو پیدا کنی کنون ‌ ‌ ‌ یا دشمن تو باشد و یا دوستدار تو
گر دشمنست از غم تو شادمان شود ‌ ‌ ‌ ور دوستدارت است غمین شد ز کار تو
پس راز کن نهان و به هیچکس مگوی ‌ ‌ ‌ تا خود نکو کند بکرم کردگار تو

مرد آزاده بدنیا نکند میل بکار ‌ ‌ ‌ تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بخشند ‌ ‌ ‌ وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بر در ارباب کرم بهر طمع ‌ ‌ ‌ گرچه مشهور چو حاتم بسخاوت باشد

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند | که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد او عیش | عذاب روح بود صحبت رهائی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش | مذاق مرگ بهد شربت جدائی او

ایکه در شیوهٔ خط سعی نمائی شب و روز | بشنو این نکته و منشین تو دگر غافل
پنج چیز است که تا جمع نگردد باهم | هست خطاط شدن نزد خرد امر محال
قوت دست و وقوفی ز خط و دقت طبع | طاقت محنت و اسباب کتابت بکمال
گر ازین پنج یکی راست قصوری حاصل | ندهد فائده گر سعی نمائی صد سال

شبی با فلک گفتم از روی حیرت | که ای سر بسر کار تو بیوفائی
بسی داغ غم می نهی بر دل من | که از دوستانم جدا می نمائی
جوابم بگو از تو دارم سوالی | که یابد دل از قید انجم رهائی
چه بدتر ز اندوه مرگ است دمی را | بگفتا جدائی جدائی جدائی

عابدی شب بخواب در فکری | دید دنیا بصورت بکری

زد

کرد از وی سوال کی دختر   بکر چونی با این همه شوهر
گفت دنیا که با تو گویم راست   که مرا هر که مرد بود نخاست
هر که نامرد بود خواست مرا   وین بکارت از آن بجا است مرا

بود مسلمانی در اقصای ری   با مغی اندر رمضان خورد می
محتسب امد بصلابت درون   گفت بریزید ازین هر دو خون
مغ ز میان گفت بمن شرع نیست   مذهب من روزی و روزه یکیست
جزیه دهم تند چه رانی سخن   هر که بدین تو بود حکم کن
حکم چنان شد که ز مغ وارهند   دست سیاست بمسلمان زنند
دید مسلمان که عجب بیهشند   مغ بگذارند مسلمان کشند
گفت ظریفانه در آن انجمن   علت من شد مگر اسلام من
از نسب اسلام چو خواهند کشت   من مغ و مغبچه ام از پشت پشت

شنیدستم که در ویرانه جائی   نظر افکند بر جغدی همائی
با او گفتا که ای ویرانه مسکن   چو من در قصر شاهان کن نشیمن

چو خیل ناتوان این قصه بشنید | چو طفلان در میان گریه کردند
بگفتا هر کسی را خانه دادند | ترا قصر و مرا ویرانه دادند

شنیدم بلبلی بی خان و مانی | بگلشن شد که سازد آشیانی
بدوش ناله خاشاکی کشیدی | بدست نغمه اش بر شاخ چیدی
گهی از ناله کردی نغمه پاشی | گهی از نغمه کردی دل خراشی
زهر خارش بدل نیشی خلیدی | زهر کج نغمه طعنی شنیدی
چو آن غمخانه خاشاک بناد | ز سعی آن پریشان گشت آباد
همان نشسته بودی او در آن شاخ | در آن گلشن نکرده ناله گستاخ
صبا دامن فشان بر وی گذر کرد | اساس کلبه اش زیر و زبر کرد
چنان زد بر بساطش پشت پایی | که هر خاشاک از و افتاد جایی

جامع هفت چیز در یک روز | عجب است ار بمیرد آن دانا
سیر بریان و جوز و ماهی و ماست | تخم مرغ و جماع و گرمابه

نغمه

شنیده تو که محمود غزنوی شب دی / نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت

یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت / لب تنور بران مستمند عور گذشت

چو شب گذشت برآورد نعره کی محمود / شب تنور گذشت و شب سمور گذشت

درین برف و سرما دو چیز است لایق / شراب مروق رفیق موافق

گر از برف چون روز شد چهره شب / یکی آتش افروز چون صبح صادق

چو کس مطلع نیست از راز گردون / چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق

بیاران شرابی بیاکی و صافی / چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش / که ترا حاصل از هر دو جهان اینقدرست

می حرامست ولی اهل خرد را نسزد / ترک چیزی که یکیش عیب و هزارش هنرست

آهنگ در سخن گفتن ار بایست / تأمل کن تأمل کن تأمل

بکار بد چو نیکان تا توانی / تعلل کن تعلل کن تعلل

بفضل و علم راه حق توان یافت / تفضل کن تفضل کن تفضل

نکوفالی بود اقبال مردان — تغافل کن تغافل کن تغافل
زاندیشه فرو شو لوح و بنشین — توکل کن توکل کن توکل
مکن این عادت از کس شکایت — تحمل کن تحمل کن تحمل

درین بساط نشاط بساط خاک مگر — مثال تخته شطرنج عرصه نیدار
همان مشابه شطرنج دان مقابل هم — دقیقه های سیاه و سفید لیل و نهار
مهندسان مشعبد نمای شطرنجی — زعقل و نفس دو شطرنج باز غوانی دار
بهوش باش که گردون شطل بدست دغا — سپهر شعبده افزا حریف بس طرار
ز فیل بند حوادث پیاده توفیق — کسی نبرد که گرد اوتامل بسیار
گرت هوست که رخ بر بساط شاه نهی — درین بساط چو فرزین مباش کج رفتار
ز گشت حادثه انکس که احتراز نکرد — بباخت اسپ مراد خود از به قمار
زمانه با همه کس غایبانه می بازد — حذر کنید ز منصوبه های او زنهار

سر دفتر ارباب هنر خواجه علی — ای انکه ترا لطف طبیعت ازلیست
تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند — داند همه کس که حمزه استاد علیست

ای حمزه بدانک عرش حق جای علیست
بر کتف رسول از شرف پای علیست

استاد علیست حمزه در جنگ ولی
صد حمزه بعلم و فضل لالای علیست

اگر ابلق دهر در زین کشی
وگر خنگ چرخت جنیبت کشد

وگر روضه عیشت از خرمی
خط نسخ بر ذکر جنت کشد

مشو غره کین روز دون ناگهت
قلم بر سر حرف دولت کشد

گهت بر نشاند برخش مراد
گهت زیر پالان نکبت کشد

زمانه چو باد است باد ار بتخت
نقاب از رخ گل بعزت کشد

پس از هفته در میان چمن
تنش را بخاک مذلت کشد

دهد مرغ را دانه صیاد و جلد
پسش در خم دام حیلت کشد

چه آنکس که در بزم شادی و بخت
می صاف از جام عشرت کشد

چه آنکس که در کنج دیوار درد
خمار غم از درد محنت کشد

سرانجام دست اجل هر دو را
دوان تا سر کوی رحلت کشد

مبادا کحل سعادت بچشم
که در چشم دل میل غفلت کشد

خلاصش ز دام مشقت مباد
که از بهر دنیا مشقت کشد

بیا سا اگر بهره مندی ز عقل
که نادان به بیهوده زحمت کش شد

هر آنکس که او سایه‌بان رضاست
عجب گر ز خورشید منت کش شد

کسی یافت عزت که بگسست امید
ز جا پیشه ناچار ذلت کش شد

خوشا شیر مردی که پای وقار
شرف وش به دامان همت کش شد

حاجبی برد جام نوشیروان
شاه می دید و کرد ازو نهان

دل خازن ز بیم شه برخواست
جام جستن گرفت از چپ و راست

کانکه او برد جام ندهد باز
وانکه او دید فاش نکند راز

شاه روزی میان بزمگهی
دزد خود را بدید با کمری

کرد اشارت به خنده بی بازی
کین از آن جام هست گفت آری

بروز نکبت اگر برج قلعه فلک است
چو شاه معرکه چرخ مسکن و ماواست

یقین بدانکه بوقت نزول تیر قضا
حصار محکم تو همچو دامن صحراست

بروز دولت اگر مسکن تو هامون است
ترا گشاده کی ارض دامن خضراست

تو کار نیک و بد خود مکن بحق تفویض
بروز نکبت و دولت که کارکار خداست

سر افاضل دوران امام ملت و دین | خدایکان شریعت درین چه فرماید
که گربه سر ده قمری و کبوتر را | بشب زتن زره جور و ظلم بر باید
خدایکان کبوتر ز روی شرع و قصاص | اگر بریزد خون گربه راهی شاید

جواب

ایا لطیف سوالی که در مشام خرد | ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت | چنین قصاص بشرع گزین نفرماید
نه کم ز گربه بپدست گربه صیاد | که مرغ بیند و بر شاخ پنجه بگشاید
اگر بساعد سیمین خود سری دارد | به خون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد | قرارگاه قفس را بلند فرماید

ای عقل نازنین چو تویی مقتدای نفس | تا کی سرای طغرل و تا کی در طغان
خلقان حرص و آز بکش از سرای اثیر | ور ننگ مدح گفتن خلقانش و ار هان

بزرگوارا دنیا ندار دان عظمت | که هیچکس را زبید بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد ان ترا همه نیست | بدین مدد در دوران چرا همی نازی

ز حیث کامل هنر را می کنی تمیز — تو نیز هم هنر از زمانه ممتازی
به سوی من تو بیاری نگه مکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه تلخ بود دیک سخن ز من بشنو — چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این سپهر که ز دنیا کشیده بر رو — بروز عرض مظالم چنان بلند آوازی
که از جواب سلامی که خلق را برتست — به هیچ مظلمه دیگری نه پردازی

از مرگ حذر کردن دو روز روا (نیست) — روزی که قضا باشد و روزی که (قضا نیست)
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود — روزی که قضا نیست در او مرگ (روا نیست)

گفتم بدان نگار که خورشید انوری — گفتا ز روی نکوترم ار نیک بنگری
گفتم مه چهارده ای در سپهر حسن — گفتا مه است هزار از تو مشتری
گفتم به بنده کی تو اقراری کنم — گفتا چو تو بسیست کنونم بکار کی

دنیا چو محیط است و کف خواجه بنقط — پیوسته بگرد نقطه می گردد خط
پرورده تو که دمه و دون و وسط — دولت ندهد خدای کس را بغلط

لکد

سه صد بره سفید چون بیضه لط — در وی ز سیاهی نبود هیچ نقط

از گله خاص ما نه از جای غلط — چوپان بد بد بدست دارنده خط

گویی مرا که هر دو دیوان زاتشست — دیوان این زمان همه از گل مخرند

جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان — اینها زاد مند چرا حملکی خرند

دعوی کنند انکه براهیم زادهم — چون نیک بنگری همه شاگرد آذرند

در بزم گاه مالک طوف زنانند — این ابلهان که در طلب حوض کوثرند

خوشی کجا بود که در انجا برادران — از بهر لقمه همه خصم برادرند

ان خارجی که سیرت شان بغض حیدرست — حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند

واناکه مستشان ابوبکر دشمنان — چون دو دستند چون همگی خصم حیدرند

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی — بگذارشان که هر هم افلح به قنبرند

هان تا از ان گروه نباشی که در جهان — چون گاو می خورند و چو کرگان همسرند

نی کافر مقاسده نی مومنی بشر — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

در شعر سه تن پیمبرانند — هر چند که لا نبی بعدی
اصناف قصیده و غزل را — فردوسی و انوری و سعدی

مطربی می گفت با خسرو که ای گنج سخن — علم موسیقی ز علم شعر نیکوتر بود
زانکه آن علمیست کز دقت نیاید در قلم — زان نه دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش دادم که من در هر دو معنی کاملم — هر دو را سنجیده بر وزنی که آن درخور بود
نظم را کردم سه دفتر ور به تحریر آمدی — علم موسیقی سه دفتر بودی ار باور بود
فرق من گویم میان هر دو معقول در — گر دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بعینه خود تمام — کو نه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست — نه بمعنی هیچ نقصانی به نظم اندر بود
گر کند مطرب بسی هاهان و هوهون در سرود — از برای شعر محتاج سخن گستر بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش — نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

در جمع خوب رویان هم صحبت یار ما را — کاسباب خرمی را صدگونه ساز کرد
از باده های وصلش هر کس که جام حالی — چون دور ما رسید بنیاد ناز کرد

لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و نای | از دور چون صراحی گردن دراز کرده

ما پنج برادر از قبائیم | دریا دل آفتاب رائیم
ما ملک زمین همه گرفتیم | اکنون به تفکر شمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد | چنبر ز هم اش فرو گشائیم

نمرود بگاه پور آذر | می گفت خدای خلق مائیم
جبار به نیم پشه او را | خوش داد سزا و ما گرائیم

ما پنج برادر از قبائیم | در قحط و نیاز و محنت بلائیم
شاها تو عزیز ملک مصری | ما اخوان گناه کارائیم
ما را که بضاعتیست مزجاة | شرمنده حضرت شمائیم
بر حالت زار ما ببخشای | از فضل و کرم که بی نوائیم

همدمی می گفت با او حد در اثنای سخن | کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان

هم باستحقاق ملک فضل را مالک رقاب | هم باستعداد اقلیم سخن را قهرمان

مریم طبع که زایت چرا گر دست قطع | چون مسیحا رشته پیوند از وصل زنان

مرد را هرگز مگیر و چهره دولت فروغ | تا به نور زن نه پیوندست چراغ جان کمان

حیف باشد غنچه سان بر جان خویشتن گره | چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان

گفتمش ای یار نیکوخواه می دانم یقین | کز نکوخواهان نمی شاید بجز نیکی گمان

وصل زن هرچند باشد پیش مردگام جوی | روح در جنت ز الکفیل و عیش و عشرت را ضمان

لیک با او شمع صحبت در نمیگیرد از آنک | من سخن از آسمان می گویم او از ریسمان

قاضیا بر سر یتیمانی | خونشان میخوری مگر شپشی

گفته‌ای آفتاب شرع منم | آفتابی ولی یتیم کشی

ای خلف از راه مخالف بتاب | تیغ بیفکن که منم آفتاب

شاه منم ملک و خلافت مراست | تو خلفی از تو خلافت خطاست

غصب مکن منصب پیشین ما | غصب روا نیست در آیین ما

ای دل دولت بلقای تو شاد — باد ترا شوکت و بخت و مراد

تیغ مکش بر سر فرزند خویش — رخنه مکن گوهر دولت بخویش

بچه ملکی دم خامی مزن — من ز تو زادم تو نزادی ز من

شاخ کهن علت بستان بود — برگ چو زرد گشت زیان بود

خطه بغداد بمن شد تمام — کی دهم از دست بسودای خام

چون تو طلب میکنی از من بسر — من ندهم گر تو توانی بگیر

خاک بر سر جهان فانی را — که ز هر دو روز بی بنیاد

قصد خون پسر کند والد — ور قفای پدر پسر دلشاد

آن برادر که قاصد جانست — ملک الموت دانشی نژاد

از مراتب عجب نیست بدی — بود خویش حسین پور زیاد

عجب در مانده نیکو پسندیش — میان این همه بیگانه سان خویش

نهادی ناقصی را نام خواهر — حسودی را لقب کردی برادر

برادر خیز از نیها خیر مطلب — چراغ صومعه از دیر مطلب

خودی را لطیف کن زود برخیز | تو خویش خویشتن باش از خویشتن خیز

دارم بجهان گربه پاکیزه نهادی | کز مال پر نزاد بود موج رم او

سرمست ادا چون برهمن باز خرامد | از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او

چون صورت آئینه ز افراط لطافت | آید به نظر بچه او از شکم او

هر شیر ژیانی که به بینی به نیستان | دارد سر در یوزه غژش ز دم او

گر جانوری مرده به بیند سر راهی | از پاکی طینت نخورد غیر غم او

هر بچه گنجشک بوی بار سپارد | در پرورشش او نخورد جز قسم او

آری بود از غیرت انداز خرامش | بر کبک و تذرو دست اگر خود ستم او

رخشنده او بیم تنش از لطف رهانش | گویی به اثر تاب سهیل است نم او

جوش گل و بالیده گی سوسن ز نکهت | دم لابه کنان آمدن مبدم او

در عربده چون سبد زدم باز گشاید | لرزد شکن طره خوبان ز خم او

تا مهره کش صفحه افلاک بود مهر | بادا کف دست من و پشت و شکم او

بلبل با جفت خود گفت این سخن | کی فرح بخش دل محمد یس

ما ز سرماه زمستان رسته ایم دل بامید گلستان بسته ایم
بود بلبل این سخن اندر زبان باشه آمد ربودش ناگهان
از دهان باشه بلبل گفت باز عمر کوته بین و امید دراز

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاوس باغ بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش ز انجیر جنت دهی ارزنش
برو دم اگر بر دمد جبریل دهد آب از چشمه سلسبیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ کشد رنج بیهوده طاوس باغ

اگر بچه جغد را باغبان ز ویرانه آرد سوی گلستان
نشیمن دهد بر نهال گلش سحرگه دهد جلوه بر سنبلش
چو روزی پر و بال پیدا کند همان کنج ویرانه ماوا کند

اگر بیضه خرس دریا نورد نهی زیر پالان یابوی زرد
به هنگام آن بیضه پروردنش ز پالیز دوزخ دهی ارزنش

شود عاقبت نردبان نردبان   کشد رنج بیهوده پالیزبان

تحمل کن آرد را دانه کن   فرا دیر دروازه را شانه کن

که نعل از تحمل مربا شود   به صبر آسیا کهنه حلوا شود

رفتم ببارگاه سلیمان بروز بار   کاندر زمانه خوشتر از آن آستان نبود

کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده   کان نوح در مخزن دریا دکان نهاد

اسپی کرم نمود که در جنس وحش و طیر   چون او ضعیف جانوری در جهان نبود

از تار عنکبوت رسن کرده مش مهار   کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود

بگشادمش دهان چو بدندان نظر کنم   چیزی خراب جسر تش اندر دهان نبود

ناکاهش از وزیدن بادی کمر شکست   بیچاره را تحمل بار گران نبود

القصه چون براه عدم رفت گفتمش   پارا از این کیاه ضعیف این گمان نبود

چون الف بیک در کهن سالی   پسری یافت سر بسر غمزه

نام او حمزه بیک کرد ولی   الف منحنی بود همزه

هجویات

زمردی باز پرسیدم که مردان　　زن خود را که رشک حور عین است
چرا هر شب فرستند بر مهان　　بگفتا شیوه مردان چنین است

زن یوسف ز می عشق جوانی مست　　صبحدم دوش ببالین من آمد بنشست
نوره مالیده و شلوار ز ر دنگ رها　　پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
دست او در دلبوی گرم دیدش سست　　گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست
گفتمش خیز دگر خواه جز این گفت جموشش را　　که ندادند جز این تحفه بما روز الست
عاقبت توبه خود را بشکستم یکبار　　ای بسا توبه که چون توبه [illegible]

داخل مجمع شدم که بدند　　اهل آن همچو گاو در مرتع
همه را کلفتی از برودت و ثقل　　در مفاصل پدید گشته وجع
نه تواضع نه مردمی کردند　　ای کم از گاو مردمی چه طمع
تیز در ریش اهل آن مجلس　　کیر در کون خلق آن مجمع

شنیدم که بیمایه هرزه گوئی | مرا فحش داد دست بر پشت سر
درختان عالم ز سر تا بپای | منارات گیتی ز پا تا بسر
گچ و سنگ و ساروج و خشت و کلوخ و آجر | در و دشت و صحرا و کوه و کمر
بفرج زن و مادر و خواهرش | ز آغاز شب تا بوقت سحر
بریش و بروتش دو صد تیر یک | بکون و دهانش دو صد کیر خر

بر طاق کس زن توای صالح خر | نوشته خطی کاتب دیوان قدر
کین کهنه رباط تا قیامت وقف است | بر گاوچران و ساربان و مهتر

صالح زن نه مرد را گفتم | که گرت هیچ عقل و دین باشد
چون گذاری که بر زبان پسرت | چون خران زیر ران این باشد
بشنید این سخن حریفی گفت | پسر صالح این چنین باشد

در میان خانه حاجی رحیم | این ذکر داران خشم آلود چیست
دختر حاجی ست مقصود مرا | تا مراد دختر مقصود چیست

دی قرض خواه گفت بده زود   گفتم که زر ندارم از آن دیر میدهم
گفتا مکن بهانه و چیزی بها   گفتم بهانه می کنم و دیر میدهم

نوکری کان ز پیش من برود   گر بود فی المثل برادر او
هر که در پیش خود نگاه دارد   کیر نوکر بکون مادر او

گفتم آید بچه کار صالح   کس فروشی که هزارش یار است
عاقلی گفت چنین صالح را   آنچنان صالحه در کار است

صالح طالح دون همت خر   که ندارد خبر از دانش و دین
هست دایم عملش کون دادن   چشم بگشا عمل صالح بین

انوری گر خدا از آن نشود   که مبادا زنش پسر زاید
پسرش همچو بچه دگران   رخ خود را چو گل بیاراید
همچو من بغلی بدنبالش   رود و دست بر رخش ساید

حیله ها سازدش بسان پدر | تا ز انزال بند بگشاید
من چنان پرورم بخون جگر | بعبث دیگری چرا گاید

مادرت را هیچ نخواهم گفت | زانکه بس مومنه است مادر تو
کیر تا خایه پای تا زانو | در کس ها در برادر تو

چرخ از مهر و مه خایه در مشت آمد | وز کاهکشان بکون انگشت آمد
زنهار درین زمانه مردی مطلب | کز پشت پدر ز زمانه هم پشت آید

خواهم شبکی چنان که من باشم و تو | بزمی که در آن بزم تو دانایی و من از همه
بر بستر راحت بخوابانم من با غمزه و ناز | تو نرگس مست را بجنبانی و من بر خیزم

انوری راست دختر دلبری | هر یکی بر خلاف اهل دغا
ان یکی دست میزند بزمین | وان دگر پای می کند بهوا

نعم

گفتم بزن نظام کی لولی شنگ — خواهم که بجایه ات فرو کوم دنگ
خیاط صفت لباس لفت ات برّیم — من از گز کیر و تو ز مقراض دد لنگ

طالع دارم آنکه از پی آب — گر روم سوی بحر بر گردد
گر بد فرخ روم پی آتش — آتش از یخ فسرده تر گردد
اسپ تازی بزیر پالانم — در دو ساعت بمثل خر گردد
گر بیارم زنی برای جماع — فرج از بخت من ذکر گردد
بر همه حال شکر باید کرد — که مبادا ز بد بتر گردد

بزیر دامن آن در ناسفت — دو ماه نو شده یکجا بهم جفت
بزیر دامن آن شوخ دیدم — دو انگشت از ید قدرت شده خم

زیر دامان تو پنهان نخچی نازک بدن — نقش سم آهوی چلیست بر برگ سمن
گر رود پیک صبا اندر دهان تنگ او — قطره قطره میچکد لعل بدخشان در یمن

مستم ز محبت تو مستم
دل در طلب وصل تو بستم
گویند مرا عاشق بدنام توی
منکر نتوان بود که هستم

به بستان میرود آن مه دلی مانا قه قه
لبش قه قه رخش مه مه قدش چون سرو له له
خرامان وار کب کب بی درهم
دویدم در طلب لب لب شکر لب گفت ده ده

لاله را گفتم ای عروس چمن
صورت خوب سیرت نیکوست
باز گو کین سیه دلی از چیست
مکرت اقبی رسید از دوست
گفت تی نی که زر ندارم زر
انکه اسباب کامرانی از دست
غنچه را بین که خورده دارد
می نگنجد ز خرمی در پوست

در جهان ده چیز طبع عاقلان از زر بشور
گر تصور کردن آن میشود دل بحضور
ناز عاشق هدفاسق بذل ممسک نزل آن
عشوه محبوب بدشکل و نظربازی کور
لحن صوت بی وصولان بحث علم از نهان
مهمانی به تقلید و گدائی بزور

قصیده در تعریف زمستان

ماه آذر شد و دی طرفه تماشا دارد
شاه بهمن طرف لشکر سرما دارد

لشکر یخ به تن خویش چهار آینه بست
که بهر آینه صد گونه تماشا دارد

مشک هند و زحل سردی کافور پس گرفت
هر برودت که دم دلو کند جا دارد

صندلی نام رفیقیست که در موسم دی
صفتی چند بیک اسم مسما دارد

دست و پا گرم کفل نرم دو پهلو پلیاف
پشت بر تکیه لبی راحت اعضا دارد

در چنین موسم پر فتنه خوشش آنکس که کشد
منقل و نقل و می و دلبر رعنا دارد

که شراب از کف ساقی گل اندام خورد
که گزک از لب آن لعل شکرخا دارد

آن خورشها که بود باب زمستان نعمت
که تن و جسم و دل و دیده توانا دارد

بته شلغم که بود راحت لبهای حزین
صبح در خوردن این مائده فتوا دارد

گوشت را خشک نما از پی شب دیگی صبح
که شلغم غم دیرینه مصفا دارد

هر صباسی نما از پی کچری و قروت
که لبی روغن لب پر تمنا دارد

از قروتی مکذر جوز و پیازش لفرا
که بهر لقمه خود لذت تنها دارد

هر صبا چون سپه برف بریزد بزمین
روغن و شکر و کاچی سر دعوا دارد

آن دو شهزاده والا گهر نیک نژاد
هر دو را حضرت حق مقبل و دانا دارد

ان یکی را که بود نام حبیب الله خان — مهک دشمن و احیای احبا دارد

وان دگر را که بود نام به نصرالله خان — اثر دشمن ناصر و منصور و توانا دارد

منکه مداح فقیرم چه شود زانکه امیر — چند بیتی که کنم شرح خود اصغا دارد

ای ولی نعمت مخلوق سه سالست که خرج — کوکب بخت مرا واله و شیدا دارد

که در کنج نحوست دهدم منزل و جای — که در برج زحل منزل و ماوا دارد

طرفه تر زانکه بهر صبح بهنگام طلوع — قرضدارم پس دروازه صداها دارد

که فلانی بکجا رفته بگو وجه بده — که مواعید تو کی وعده بفردا دارد

باز کویم زخوش اید که بیا چای بنوش — باز افلاس بگوشش و لم ایما دارد

که ذغالش ز کجا چای کجا قند کجا — هر سحر چاهی و قنا و تقاضا دارد

بار با وعده نزدیک و سماجات دروغ — وعده ام خاطر خواننده تسلی دارد

چای در وقت خنک به بود از سر قند — قدح چای خواص می مینا دارد

بهتر است از می و مینا و قدح چای ملی — چای صفرا شکند می سر سودا دارد

شیر چاهی که در وهیل و کلاب اندازند — نان بار و غن او لطف هویدا دارد

نازنینان همه جمعند لباطش برپا — سرخوشی شعبده بازی همه بر پا دارد

حیف صد حیف که قدرش بجهان گشته قلیل — شاملم صحبت شاهانه تمنا دارد

قصه چنگالی من کلام مولانا ابو اسحاق اطعمه

برکنار سفره صاحبدلی / چون نشست افتاد او را مشکلی

لوت خواران دید پیرامون خوان / مرغ و یاقوت و مزعفر در میان

قلیه پیش ماست پا بنهاده سر / نان و بریان دست با هم در کمر

فرنی و پالوده رو در روی هم / رشته و لوزینه هم زانوی هم

در میان قوتی هم برگشته بود / کز میانش عقل کل سرگشته بود

چرب و شیرین بود از حلوا نمود / پایش از سر سبز پا پیدا نبود

سر بسر اجزای او بی استخوان / روغنش رقصی چو خون اندر رگان

چرب و نرم و گرم و خوش خوار آمده / محرم هر صاحب اسرار آمده

مرد صاحب دل چو در سیمای حال / کرد از ترتیب و ترکیبش سؤال

گفت اصلم روغن و خرماستست / ذوق شیرینی من در هر دهانست

آرد و روغن بهم لال آمده ست / نام من از غیب چنگال آمده ست

مرد معنی چون ازو بشنود راز / گفت یک یک حال خود گوید باز

اول آخر ما سخن آغاز کرد / سرگذشت خویش را سر باز کرد

گفت بر نخلم چه برگ و ساز بود / چشمها بر منظر من باز بود

پرورش می یافتم از ماه و خور ... ابر و بادم بود فراشان در

سبز و سرخ و زرد می بودم لباس ... از سیه کاری بپوشیدم پلاس

ارهٔ قهرم قضا بر سر بجواست ... آنچنان کاندر تن من جان نکاست

از سر نخلم نشیب انداختند ... زان فرازم بر نشیب انداختند

هر زمانم همنشینی دیگر است ... آب خوردم از زمین دیگر است

در سفر با گردکانم در جوال ... می کشم از تکلف و قیل و قال

که کلیم ارده دارم من بدوش ... گاه دارم قوطه نان شیرنوش

یک زمانم جوز باشد همنشین ... ساعتی با شیر و انجیرم قرین

در میان شیره ام می پرورند ... با برنج و شیر نیزم می خورند

ناگهان در دیگ حلوائی شدم ... بعد از آن دوشاب خرمائی شدم

این زمان در چنگ چنگالم اسیر ... می خورم مالش ز هر برنا و پیر

چنگ چنگالی مرا دارد بدست
گوشمالم می دهد هر جا که هست

روغن آمد از پی او در مقال ... یک بیک میگفت با او شرح حال

گفت بودم در میان فرث و دم ... در درون گوسفندان خشم

هر زمان در سبزه گردیدمی | هر گلی از مرغزاری چیدمی
دایه ام دوشید از پستان ملش | در دمم پیکانه کرد از یار خویش
بایه ام بنهاد دستداری که خواست | شیر بودم بعد از آنم کرد ماست
بعد از آن در مشک بازم سکه کرد | بر سرم بگذشت چندین گرم و سرد
آن زمان در معرض آتش شدم | تا ز روی صافی و بیغش شدم
مدتی در چنگ افتادم به بند | تازه می بودم به بوی گوسفند
گاه در کاچی شدم که در اماج | ساعتی در کاک و روزی در کماج
در کلیچه یکزمان آغشته ام | بکسمات گرم را سر گشته ام
با عسل هرگه که تنها می شوم | همچو شبنم زیر و بالا می شوم
گاه از ماتم شوم در شب عجب | گر رسد از سفره سورم نصیب
گاه دارم با حریره ماجرا | گاه در دست برنجم مبتلا
این زمان در چنگ چنگالم اسیر | می خورم مالش ز هر برنا و پیر

چنگ چنگالی مرا دارد بدست
گوشمالم می دهد هر جا که هست

بعد از آن نان حال خود اظهار کرد | مرد معنی وقف اسرار کرد

گفت بودم گندم باغ بهشت · رسته از آب و گل عنبرسرشت

تا که افتادم بانبار جهان · بارها در چاه گردیدم نهان

بعد از آن در خاک راهم کاشتند · مدتی بی مونسم بگذاشتند

حق بلطفم روزی دیگر بداد · در نمو فیروزی دیگر بداد

سرکشی آغاز کردم از غرور · دلبری میکردم از رنگ و ودود

باد قهری بر سر سبزم وزید · شد جوانی نوبت پیری رسید

سر جدا کرد از تنم دهقان بدس · گاه پاشیدم بپوشیدم پلاس

پایمال گاو گشتم ناگهان · تا شدم القصه در بار خران

بر سرم گردید سنگ آسیاب · تا برآمد گردم از جان خراب

که مقید در بن انبان شدم · گاه در غربال سرگردان شدم

مشتها خوردم بهنگام خمیر · تا نهادم پای بیرون از نظر

بعد از آن در آتش سوزان شدم · نان شدم شایسته هر خوان شدم

این زمان در چنگ چنگالم اسیر · می خورم مالش ز هر برنا و پیر

چنگ چنگالی مرا دارد بدست

گوشمالم می دهد هر جا که هست

با تو این ترکیب هم هست ای زبان — روح روغن نفس جسم ناتوان

هالشت دادند در لاک فلک — بد مگس آن گرد خوانت را ملک

آن مگس در آن میان ابلیس بود — گرد چنگال تو در تلبیس بود

قصد شیرینی کند دایم مگس — زین مگس ایمن نشد چنگال کس

از عبادت رو مگس رانی بساز — با مگس چون کودکان چندین مناز

از برای زاد در راه آن جهان — خیز و چنگالی بنه در توشه دان

باش چون اسحاق دایم چرب و نرم — در میان آب سرد و نان گرم

نان گرمت شهوت حیوانی است — آب سردت حکمت انسانی است

سر انسان در لباس نان و آب — گفته شد والله اعلم بالصواب

قصاید

بنام — قصیده در حمد خداوند متکلام حضرت قبله جدم حاکم کلان [illegible] حاجات

دوشم بگوش هوش رسید اینچنین ندا — کی بنده چشم واکن و بین صنع کبریا

جستم ز خواب و هر طرف انداختم نظر — دیدم که نیست در دو جهان کس بجز خدا

صورت نگار خلق جهان آنچه بود و هست — وان ذات با صفات وی از جمله ما سوا

جزویست از صنایع خلاق بی‌مثال | این سقف بی ستون که بنا گشته در هوا
این اختران ثابت و سیاره هرچه هست | از قدرت تو یافته همه زیب و هم ضیا
اکلیل و دب اکبر و هم راس و هم ذنب | میزان و عقرب است و سهیل و اکر و سها
ذراع و طرفه شعری و بطین و جبهه | هم مقدم و موخر و شرطان و هم رشا
سماک و غفر هقعه زبانا و قلب و بلع | گر ذابح و نعایم و گر بلده گر عوا
شلیاق و هنعه قطبیس و جبار و مجره | قنطورس و عیوق فکه جاثی و حوا
برشاوش و دجاجه و دلفین و لاعنه | عزنوق قطعه الفرس و کوکب الرجا
پروین و قطب و شوله ثریا و هم سعود | تنین و سهم و ذو ذنب و حلیه الحوا
یکتا بذات خویش توی بی قرین و مثل | بی ضد و بی معادن و بی خویش و اقربا
بر درگه تو خیل ملایک کشیده صف | هریک به نطق خود بصفاتت دهد ثنا
کروبیان بارگه قدست   از نیاز | هر صبح و شام حمد ترا می کنند ادا
هر پنج وقت بر در تو بندگی کنند | گر شاه عالم است و گر کمترین گدا
در خدمتت بعجز خلایق نهاده دل | دهر و زمانه داده بحکمت سر رضا
روزی خور نواله خوان تو بوده است | گر طفل شیرخواره و گر پیر بی نوا
در قعر بحر جانوران را دهی تو رزق | در دشت و کوه لاله برویانی و گیا

ترسنده

شرمنده ام بغفلت و چشمم بعفو تست	تا بار هر گناهی و غفار هر خطا
ما جاهلیم و عاصی و در معصیت غریق	تو در عوض همیشه بما کرده عطا
شیطان و نفس هر دو بما دشمن قوی	ترسم نبوده آنکه توئی رب رهنما
اکنون که خسته خاطرم از جور روزگار	در رنج دهر و محنت ایام مبتلا
بختم بخواب و دیده پر آب و دل کباب	بی دست و پا و بی کس و بی یار و آشنا
جان خسته دل شکسته نفس بسته عقل دنگ	پشتم ز بار کلفت دنیا شده دوتا
جرمم فزون و چشمم ازین غصه پر ز خون	قدم نگون ز خجلت افعال ناروا
هستم ز زهر حادثه دهر تلخکام	یارب ز لطف خویش دهم شربت شفا
ره دور و تنگ و تیره و تاریک و هولناک	من بی رفیق و توشه و بی چیز و بی نوا
جز در که تو نیست مرا سوی کس امید	غیر از توام نبوده بکس روی التجا
محتاج کس مساز و ز درگاه خود مران	دستم بگیر و از کف اعدا کنم رها
روزی که جمله خلق باعمال خود رسند	یارب خجالتم ندهی در صف جزا

هر کس بطرز خویش کند عذر معصیت

اکبر شفیع جرم خود آورده مصطفی

هذا قصیده من کلام ملک الشعرا ابوالقاسم حسن عنصری در مدح امیر نصر سبکتگین

هر سوالی کزان بت سیراب | دوش کردم مرا بداد جواب
گفتم از تو که پرده دارد مهر | گفت از تو که پرده دارد خواب
گفتم از شب خضاب روز مکن | گفت بر رخ ز خون مکن تو خضاب
گفتم آن زلف سخت خوشبوست | گفت زیرا که هست عنبر ناب
گفتم آتش بر آن رخت که فزود | گفت آن کو دل تو کرد کباب
گفتم از روی تو نتابم روی | گفت کس روی تابد از مهتاب
گفتم اندر عذاب روی توام | گفت عاشق نکو بود بعذاب
گفتم از چیست روی زرد من | گفت هر دم ز روی خسرو شاب
گفتم آن میر نصر ناصر دین | گفت آن مالک قلوب رقاب
گفتم او را کفایت و ادبست | گفت کافی از و شدست آداب
گفتم آگاهی از فضایل او | گفت بیرون شد از حد و حساب
گفتم از روی بحرب کین رسول | گفت نزدیک او زیست لشاب
گفتم او در زمانه بالیست | گفت بالیسته تر ز عمر و شباب
گفتم اندر جهان چو او دیدی | گفت نه و نخوانده ام ز کتاب
گفتم اندر گفتنش چه گویی تو | گفت دریا بجای او چو سراب

گفتم

گفتم او لفظ سایلان نشنود — گفت پاسخ دهد بزر و ثیاب

گفتم ازاده را به نزدش چیست — گفت جاه و جلالت و ایجاب

گفتم از تیر او چه دانی باز — گفت همتای صاعقست و شهاب

گفتم آن تیغ چیست دشمن چیست — گفت این آتشست و آن سیماب

گفتم از حلم او برون خبرست — گفت اگر هست ضایعست احزاب

گفتم اعدای او دروغ زنند — گفت همچون مسیلم کذاب

گفتم آفاق را بدو دهم — گفت خود کس خطا دهد بصواب

گفتم از جور او عتاب چیست — گفت بر جامه باف و بر صراب

گفتم آن کز همه شریفترست — گفت دادستش ایزد وهاب

گفتم او ملک را کجا دارد — گفت زیر نگین و زیر رکاب

گفتم از مدح او نیاسایم — گفت چون من کنند اولو الالباب

گفتم او را چه خواهم از ایزد

گفت عمر دراز و دولت شاب

هذا قصیده من کلام زبده الفضلا خواجه فخر الدین اوحد المستوفی در منقبت امام الجن و الانس

ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا

گردون فراشت رایت بیضای آفتاب — وز پرده های دیده شب شست کحل خواب

صبح سمن عذار چو خوبان شوخ چشم — پرده ز رخ فکند و برون آمد از حجاب

نظاره کی ز منظر این کاخ زرنگار — صد لعبت سمن سلب سیمگون نقاب

مصباح صبح چهره فروز از ظلام شام — چون نور شیب شعله زنان از سر شباب

سیمین طراز گشت چو خرگاه خسروان — پرده سرای چرخ که بد عنبرین طناب

هر کوکبی نمونه صفریست فی المثل — حیران شده محاسب عقل اندرین حساب

جوی مجره بین چو بفردوس جوی شیر — طفلان چرخ ازو شده قانع ز شیر ناب

کیوان که گوی برد برفعت ز همسران — میل غروب کرده بآهنگ احتجاب

برجیس را زده غم را می شکیب — آری چگونه صبر کند وعدی رباب

رفته بغرب برق براق ترک چرخ — چون تیغ تهمتن به نهانخانه قراب

یوسف رخی چو مهر گرفتار چاه دلو — یونس وشی چو تیر ز ماهی در اضطراب

از بزم زهره تا به ثریا همی رسید — افغان عود و بانگ نی و ناله رباب

تا چیده مه ز گلشن نیلوفری گلی — تا که سپر فکند چو نیلوفرش بر آب

کف الخضیب رایت نصرت فراشته — بر اوج آسمان چو دعاهای مستجاب

عقد پرن ز ثور چنان می نمود راست — کاندر میان سلک گهر لؤلؤی خوشاب

جوق

عیوق از آن عنان عزیمت بر او جنافت | کاندر طلوع هست ثریاش هم رکاب

هم سلک با هم پی انند شعریان | کین سیم ناب باشد وان گوهر مذاب

قلب الاسد گره زده بر جبهه خشمناک | با طرفه هر دم هر طرفی دیگرش عتاب

بریده غفر رشته پیوند از بدان | زانرو درست گشته به سکالش التهاب

رامی کمین گشاده شده برکران از حرج | وز بهر دام حوت رسا گشته رشته تاب

گر با ذنب قرین نشود راس دور مست | واجب بود ز صحبت نا اهل اجتناب

طفل سها چشیده لبن از بنات نعش | کرده شهاب پهلوی شیر زبان کباب

ظلم ظلام تا کند از روی شام دغ | هر گوشه گشته برق زنان برق مشهاب

در پرده سحر زکر اجرام مستنیر | چون شاهدان که جلوه نمایند در نقاب

گشته فلک ز خوشه پروین گهر فشان | بر روضه مقدس سلطان دین مآب

سر خیل اصفیای کرم که ذات او | ابر در خاندان کرم کرد انتخاب

شاهنشه کلیم کلام خلیل خلق | کی طالبی پسر هاشمی خطاب

سلطان جعفری نسب موسوی گهر | کو بود بر سران جهان مالک الرقاب

علام علم دین علی موسی الرضا | خضر سکندر آیین شاه فلک جناب

در راه شرع قافله سالار جن و انس | در باب مشکلات علم نور شمع دست

افعال کاملش همه بی عیب و اختلال   و اقوال صادقش همه بی شک و ارتیاب

گردون بطوع چاکر رایش ز ده شتاب   و اختر بطبع بنده کیشش کرد ارتکاب

آب از حیای ابر نوالش در ارتعاش   و آتش ز شوق دشمن جاهش در التهاب

با حلم او زمین نزند لاف از درنگ   با عزم او زبان نکند دعوی شتاب

یابد از و نسیم ولایت دماغ جان   آری دهد هر آینه بوی گل از گلاب

سلک سخا ز گوهر او یافت انتظام   بحر کرم ز فیض کفش دید انشعاب

شاهان نهند روی انابت چو بر درش   خیزد ز عرش نعره طوبی لمن اناب

از تاب قهرش اطلس نه توی چرخ را   حاصل همین بود که قصب راز ماهتاب

بر امر و نهی اوست مدار جهان شرع   زین خوبتر چگونه توان کرد احتساب

هر سفله نیست درخور آداب حضرتش   نبود نعیم باغ جنان لایق دواب

خواهد دلم ثنا بطریق خطاب گفت   بشنو بگوش جان که خطابیست مستطاب

ای قهرمان کشور عصمت باصل و نسل   وی والی جهان ولایت چو جد و باب

حرف محبت تو هم از ابتدای کون   کلک قضا رقم زده بر تخته تراب

ایزد بدست لطف بسازدت بنای   کانجا نمیرسد قدم سعی و اکتساب

ملک کمال و کشور قدر تو ایمن است   از دست برد حادثه و پای انقلاب

در علم انبیا و در اسرار اولیا | هم وافر النصیبی و هم کامل النصاب
لعل از حیای گوهر ذات مبارکت | هردم بخون دیده کند چهره را خضاب
گاه از نسیم خلق تو گوهر دهد صدف | گاه از سموم قهر تو دریا شود سراب
صافی دلان ز مهر تو در عین انتباه | سرگشتگان ز کین تو در تیه التهاب
گشته عقاب عفو تو چون تیرجا | بدکیش را عقوبت و بدخواه را عقاب
نمرود وار پشه کین تو خصم را | بر سر ز غصه دست زنان ساخت چو سناب
رنج حسد هلاک کند حاسد ترا | آری پر عقاب بود آفت عقاب
در جنب روضه تو چه باشد ریاض خلد | پهلوی شاخ سدره چه جولان کند ذباب
با شیر مردی تو چه تاب آورد کسی | گر نیم شیر پرده شود زور و توان و تاب
در دین کسی که غیر تو دانست پیشوا | گوئی گناه باز نمی داند از صواب
افلاک را مدار از آن شد زمین که هست | یک مشت خاک در کف اولاد بوتراب
گاه شدن خطاب رسالت نبی را | بود آخرین سخن سخن عزة و کتاب
دریا دلا سپهر جنابا توئی که هست | بحر محیط با کف دست کفی خلاب
ما بنده ضعیف و تو سلطان کامران | ما خادم کمین و تو مخدوم کامیاب
اوحد که یافت از همه عالم رخ امید | زین آستانه روی نتابد بهیچ باب

مپسند کاسمان کندش خسته ستم	و اختر بجای شربت عدلش دهد غذا

این خاک را ز جام رضا بخش جرعه

اندم که دست ساقی لطفت دهد شراب.

هذا قصیده من کلام عارف موحد شیخ اوحدی قدس الله تعالی سره

این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست	وین اختر ستیزه گر کینه دار چیست

هان ای حکیم هرچه بپرسم جواب گوی	تا منکشف شود که درین پود و تار چیست

پروردگار نفس بباید شناختن	تا نفس خود چه باشد و پروردگار چیست

این اختلاف عنصر و این اختلال دهر	در عین کارخانهٔ هفت و چهار چیست

بوجهل را مخاصمت احمد از چه خواست	وان اتفاق جانی صدیق غار چیست

در یک مگس مجالست زهر و نوش چه	در یک مکان مؤانست گنج و مار چیست

در قرب و بعد پیکر این هر دو نور بخش	خورداد و تیر و مهر و تموز و بهار چیست

منزل یکی و راه یکی و روش یکی	چندین هزار تفرقه در هر کنار چیست

آوردن از صعود و فرو بردن از هبوط	پروردنی لشکر و کردن شکار چیست

این روز روشن و شب تاریک را چه حال	وین خاک ساکن و فلک بیقرار چیست

اصل فرشته از چه و نسل پری ز کیست	وین آدمی بدین نسب داغدار چیست

در زیر دار این فلک سبکناه کش / چندین هزار بیگنه ناباد از چیست

کوش ملوک از لمن الملک چون پر است / این نخوت و تکبر و این گیر و دار چیست

این نقش بند صورت و معنی بگو که تا / این نقشها ارادت صورت نگار چیست

رومی رخان صورت اعمال صالحان / گرد وجود این تن زنگی شعار چیست

تا کی دوی چنین به کمین دلبران / نادیده این قدر که کمین دلبیار چیست

با ما هزار گونه مباهات میکنی / ای مدعی بگو که یکی از هزار چیست

از روز آمدن تو اگر واقفی بعلم / در روز رفتن این فرح و زینهار چیست

ما در حصار این فلک تیز گردشیم / از حال بیخبر که درون حصار چیست

با اوحدی ز آتش دوزخ سخن بگوی / در دست این شکسته دل خاکسار چیست

چون بود اوحدی میان رفت پاکباز

چون غیر حق نماند بگو گیر و دار چیست

هذا قصیده من کلام ملک الامرا و معین الفضلا میر علیشیر در جواب قصیده خسرو دهلوی

آتشین لعل که تاج خسروان را زیور است / اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

شه که یاد مرگ نارد روز دست و یرانی ملک / خسروی عاقبت خسرو بلاد کشور است

قید زینت مقطع فر و شکوه خسرو بست / شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است

لازم شاهی نباشد خالی از دردسری / گوش شه خالی و بانگ غلغلش دردسر است

با دهان خشک و چشم تر قناعت کن از آنکه / هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است

تخم رسوایی دهد بر دانه تسبیح زرق / آری آری دانه خبث خویش را بار آور است

رهروان بارکش را سهل دان شام فقر / در دهان ناقه خار خشک خرمای تر است

نیش تر دستی بود هر موی مردم کرم رو / جان بط را هر پری از بال شاهین خنجر است

مرد را حرز نجات امواج خوناب دل است / زند را حرز قدح ارقام دور ساغر است

مرد را یک منزل از ملک فنا دان تا بقا / مرد را یک روزه ره از باختر تا خاور است

بی کنه را ساختن از رده از تیغ زبان / ناتوان کردن کی بی بیخ را از نشتر است

خاکیان در پایه بالاتر ز جباران که هوز / به خرامد بر مناره از شیر اگرچه احقر است

ظالم و عادل نه یکسانند در تعمیر ملک / خوک و بکر در شیار و ملک دهقان بکه است

ای لباس نقصان که در ضمنش بود یک دیع نو سود / چون دف لولی دریده از بر میمون جنبر است

ره سوی حق بیچد اما هست اقرب راه فقر / بهر آنک الفقر فخری خاصه پیغمبر است

اندرین ره آنکه دارد کام بر کام رسول / عرش بردار لیست گویم راه رو هم بهر است

حامی دین نبی جامی که جام فقر را / داشته بر کف لبالب از شراب کوثر است

روضه رای منیرش گلشن دان کز لطف / قطره رخساره هر برگ مهر انور است

عاجز از تعداد اوصاف کمال او عقل است | انجم گردون شمردن کی طریق اعور است
دین پناها اهل دوزخ را چو امید بهشت است | جان خاکی را هوای وصل نخاکدر است
ژاله سان کاندر درون غنچه افتد مبتنیست | کار زری قهر دایم در دل غم پرور است
زالتفات خاطرت این نکته تر مبرهن است | همچنان کز پرتوی خورشید فی الشکل از است
گشت یوم جامع شهر رجب تاریخ این است | طرفه تر کین روز و ماه اتمام از خطر است

طالبان ربع مسکون را ز ظل حالیت
فیض بادا تا مقام مهر چارم منظر است

هذا قصیده من کلام سلطان الفضلا اثیر الدین اخسیکتی در معارف و حکم

ای که چار گوشه عدلت میسر است | گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است
بگذر ز طبع چرخ که بستان سرای انس | برتر ز طاق طارم این سبز منظر است
دل چون زبان طمع ببرید از کتاب قهر | از دل ببر که پهلوی ایام لاغر است
چون کاهلان بسبزه گردون در مبالی | کین سایه دار اگرچه شگرفست بی بر است
کاوی نشان دهند برین قلزم کبود | لیکن ز بر چشم است مرد رانه عنبر است
بر شط حادثات بردن ای از لباس | کاول برهنه کیست که شرط شنا در است
گر بوی کام هست نه زین هفت اختر است | در عهد انس هست نه زین چار گوهر است

از اشک خواه سیم که نقد مروج است ‏ ‏ ور چهره جوی زر که طلای مصفاست

خلقان برنگ رنگ ز طبیعت مده ازانک ‏ ‏ هر دست رنگ او ز نخستین سه براست

برچین دکان جسم که در دار ملک روح ‏ ‏ بهزین عمل که هست که برتر مقرراست

جبریل میزبان مسیح است در فلک ‏ ‏ درخور دهم طویلکی زر و سیم خراست

فصاد روزگار ز هر آب داده نیش ‏ ‏ تو شادمان و غره که کوشش معتبراست

رخ پر سرشک کن چو فلک وقت شام ازانک ‏ ‏ بی این همه صداع تو نانی میسراست

در عهد ما که مادر رحمت عقیم ماند ‏ ‏ شادی ز خلق چهره نهفته چو دختراست

گفت آفت سرست و خموشی خلاص جان ‏ ‏ در اختیار ازین دو یکی تن مخیراست

از سر دما لبوس ازاد کس نماند ‏ ‏ الا ولی که بنده شاه مظفراست

دریای رزم و بزم که از جود و جرم او ‏ ‏ دایم صدف گهرده و ماهی زره وراست

چون پشت بر سریر کند روی دولتست ‏ ‏ چون روی در مصاف کند پشت لشکراست

معمار عدل او بجدا دقت مهندس است ‏ ‏ عطاء خلق او بعبارت شکراست

آن ابر ازرق است حسامش که در مصاف ‏ ‏ هر قطره که رشح کند بحر اخضراست

در شان آن درخت چگویند خرد کزو ‏ ‏ فرخنده میوه چو قزل ارسلان براست

تنزیل صادق است مرا در ثنای شاه ‏ ‏ لیکن برای مصلحتی نامفسراست

بانک

بانگ خروس حربه دیو است لیکن کجا — تفسیر آن برحمت الله اکبر است

هرکس ز بحر فکر برآورد گوهری — در دانه های خاطر من بحر دیگر است

ننهاده اند در پر جغد و غراب و زاغ — آن حالتی که در پر و بال کبوتر است

بر شکر ریاحین گل راست سلطنت — کوری کوکنار که جمال فر است

شار شک بیل را لسان بر زبن — لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است

سوگند می خورم بجام از سر فلکست — کاینست با صفا که درو عکس اندر است

کاندیشه خلاف رضای تو بنده را — بر تخته مخیله هم نامصور است

در کم کنم ولای تو شاه فرشته خلق — بس همچو خلق دیو شوم منبع شر است

که چوب آستان توام تازیانه بس — که خاک بارگاه توام بالش بستر است

با دم زبان بخنجر و شد دل ز قطع — گر نه درین زبانم با دل برابر است

تو همچنان مکن که چو بیند مرا حسود — گوید بطعن حال فلان از که کمتر است

گر من خریده کرم این برادرم — او هم گزیده نظر آن برادر است

صد قصه این قصیده و پیغام و ماجرا — در لطف این دو بیت که گفتم مضمر است

تا پاسبان معتمد ملک خاتم است — تا راز دار مؤتمن فکر دفتر است

آن روضه نامه باد ضمیر تو کاندر است — اسرار هفت خاتم کرده مضمر است

عمرت دراز باد که چرخ عطیه بخش

از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

هذا قصیده من کلام شرف الدین شفروه اصفهانی

جانا حدیث عشق بگوشت کجا رسد | هرگز بود که دولت وصلت بکار رسد

تا من کیم که صاحب وصلت طمع کنم | انیم نه بس که دردی هجرت بکار رسد

الحق رسید انچه رسید از هوا بمن | آری بمردم انچه رسید از هوا رسد

پشتم دو تا شد از غم دهنم نیست روی | دستم کی بدان سر زلف دو تار رسد

رویم چو کهربا شد و هر ساعت از جزع | ده شاخ سدت که بر کهربا رسد

جانم چو شمع در شب هجرت بلب رسید | چون نیست روز وصل تو کی از نار رسد

گر صد هزار پاره کنند این دل مرا | هر پاره را ز عشق تو سوز جدا رسد

پیکانه گر هزار بود آشنا یکی | تیرت باتفاق بدان آشنا رسد

ملکیت محنت تو و خلقیست منتظر | این کار دولت ست کنون تا کرا رسد

بشنو حدیث من که بسی فصلهای راز | از عاجزان بسا که بپادشا رسد

دست از جفا بدار و براندیش از آنکه رو | درد دل از وفای من اندر جفا رسد

ترسم خجل شوی چو صدای جفای تو | از ما بسید اجل مجتبا رسد

فرخنده فخر دولت و دین زید بن حسن | کز لفظ او بگوش اهل مرحبا رسد

دامن ز رنگ سنبل و گل درکشد صبا | کز بوی خلق او بمشام صبا رسد

سر در نشیب خدمتش از سوی آسمان | هر روز کآفتاب بوسط السما رسد

ای آنکه چشم انجم روشن شود ز نور | از خاک پایت ار بفلک توتیا رسد

در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود | پیدا بود که همت ما تا کجا رسد

چندانکه مدح خوانده بلبل به تهنیت | چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد

پاینده باش تا ز گل و بلبل و طرب
دایم بگوش و چشم تو برگ و نوا رسد

این قصیده متکلم افصح الکلام قطران در مدح امیر ابو المظفر گفته

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله | ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامه های سرخ مل بر شاخ گل | پنجه های دست مردم سرفرو کرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای | آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند		باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود		کاندران از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر		خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هرکجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست		هرکجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان نغزگوی		خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب		مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو فیروز بخت		از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

کودکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف		مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذار		با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف نیکوان خرد و گیسو تاب خورد		همچو عهد دوستان سال خورده استوار

میر عادل بومظفر شاه با پیوستگان		شهریار شهرگیر و پادشاه شهریار

هرکرا اندر کمند تاب خورده افکند		گشت نامش بر سرین و شانه زرش نگار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد		گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسته یاقوت رنگ		هریکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد		شاعران را با لگام و زایران را با فسار

هرچه گوئی فرخی از غیرت وصاف شاه

هرچه فهمی هرچه دانی هست از آنها بر کنار

قصیدهٔ شیخ آذری در معارف و توحید حضرت باری عز اسمه

ای برون از عقل ما عشق ترا رای دگر　　گفتگوی ما همه جا و تو در جای دگر

گوهر ذات ترا غواص فکرت در نیافت　　زانکه هست این تخم فکرت در دریای دگر

صدهزاران گنج الا الله داری در وجود　　اژدهای لاست بر هر گنج الای دگر

هست در میدان میقات کمال کبریات　　صدهزاران طور بر هر طور موسی دگر

گر بقدر همت عشاق خود سازی مقام　　برتر از جنت بباید ساخت ماوای دگر

هر کسی را از تو در جنت تماشای بود　　ما نمی خواهیم جز رویت تماشای دگر

با خریداران بها کن باغ جنت گر بهشت　　مفلسانت را درین بازار سودای دگر

نعمت خوان کرم بر هر که خواهی عرضه کن　　صوفیان را هست ازین خوان ذوق حلوای دگر

نیست عنقای خرد را در قدم رای که هست　　پس در قاف قدم هر گوشه عنقای دگر

گر چنین مستان ببازار قیامت بگذریم　　بر سر هر کو برانگیزیم غوغای دگر

کرده دست قدرتت مشاطه صنعت گر بلطف　　نو عروس خاک را هر سال آرای دگر

پرده داران ضلالت را برای امتحان　　از پس هر وعده امروز فردای دگر

قادرا پاکا بنور باطن ان ها که هست | در رخ ایشان را ب لطف سیمای دگر
خاصه ان شمع نبوت در ة البیضا لشرع | کز فروغش هست در هر ذره بیضای دگر

آذری را از کمال خویش بر خوردار دار
در دو دارش نیست چون غیر تو دارای دگر

قصیده بذا امستلام امیر خسرو دهلوی علیه الرحمه در مدح سلطان علاء الدین

در ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین و تر | نشاط انگیز و عیش افزا و رحت بخش جان پرور
ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی چشت | چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر
ز عکس عارض و جعد بنا گوش و دو چشم تو | دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین پر د عبهر
ز گلگشت وجود افشان نسیم و عطر تو جوید | چمن روح و سمن طیب صبا مشک و کنار عنبر
تن و روی و خط و خد و بر و قد و لب لطفت | مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر
شبم در هجر و بیداری و شوق و غم بود همدم بیغم | نفس مونس جگر بالش جنک بالین زر بستر
زهی از ابرو مژگان وی از نرگس و غمزه | خصومت ساز و عاشق سوز افسون خوان جادوگر
بیا تا با تو شادم خرم و آسوده و خندان | شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر
که هست از عون و عدل و بذل و احسان شه عالم | جهان بیغم امان محکم طرب بیحد خوشی همسر
جهان داری نکو کاری فلک قدری ملک صدری | علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر

سرافراز و سرانداز جهانگیر و مخالف‌کش ظفریاب و کهرپاش و جهان‌بخش و کرم‌گستر

ره‌آرای و دم خلق و فن و علم و هنر صافیش خرد را پیچ و جان را شاخ و تن را رگ و حق را ابر

امان و امن و عدل و رحمت اندر زمان او بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر

جمال و زیب و یمن و فر گرفت از خطبه نامش رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر

بزرگ و خرد و خاص و عام را درزد گرد اثنا او صفت ور دو لقب حرز و دعا یاد و ثنا از بر

ربود و برد و بشکست و ستد بادستان او ز مردان دل ز شیران جان ز خصمان تن ز شاهان سر

دران روزی که از سهم و لوا او خاک خون نگردد جهان ادهم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر

برزم اندر دلیر و پهلوان ترک و هندو لشکرش چه هامان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر

کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک او سنان قارن قلم هامان علم خاقان دهل سنجر

شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش فلک حیران ملک پیچان جهان حیران زمان مضطر

سواران دلیلان و پردلان و صفدران عنی کمند انداز و خنجرگیر و ناوک‌بار و جولان‌گر

باهنگ و درنگ و حیله و حمله شود پیدا یل از شست و نبز از گرگ و سگ از شیر و دلیر از غر

کند شاه از سنان و تیر گرز و حربه گر خواهد فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و دهر ابتر

حسود و دشمن و بدخواه و خصمش بار زند هر دم بدل ناوک بجان ژوپین به تن نیزه بسر خنجر

به شست و هر دو دست گردشت قوس و نشت پل رود ناوک دو دو پیلک چه سوری بر دو کلر

ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه کم کند اندام ثوابت جا ثریا ره کواکب پا ملایک پر

گشاید چار چیز از چار جا یک زخم تیر او ز تن خون و ز ابر آب و ز که دود و ز سنگ آذر

بهر جائیکه وصف رایت کوس رکاب و مرکبش رانَد شرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر

جهان دار العلم و حلم و مهر و کین تیر اندر دم تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر

سریر و ملت و ملک و جهان در ضبط خود کرده است بکار و بار دین و کیش و دست و شست و زور و زر

ز عنف و لطف تو هستند مردم عاصی و حیران نبار و لنور و دود و داد و سور و زه و ساحر و شیر

ز قلب هر امیر و پهلوان و گرد و لشکرکش تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در

حریم بار و چتر ملک و نعل سپ پا تو بست در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سزد رضوان و حور و آفتاب زهره در بزمت نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرای و خنیاگر

ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یابد اندر حیت زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد ره قوس و جد جدی سر قطب و خط محور

بحزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی

قدر حامی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور

قصیده بدیع الکلام قاآنی شیرازی در مدح ناصر الدین شاه قاجار گفته

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر

شجر از نسرین هوا از مه چمن از گل پر از سبزه — حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی پر

ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی — هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر

عقیق و کهربا و بسد و پیروزه را ماند — شقیق و شنبلید و بوستان افروز نیلوفر

ز صنع ایزدی مجنون و مات و هائم و حیران — اگر لولو اگر ارژنگ اگر مانی اگر آذر

کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد — چمن تزیین دمن تمکین زمین آئین زمان زیور

بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو پای جو — بزن کام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر

بویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا — سخن پرداز و خوش آواز و افسون ساز و حیلت گر

سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما — پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر

برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت — تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر

ببالا کش بسیما خوش بمو دلکش بخوا لشکش — بچشم آهو بقد نازو بخد مینو بخط عنبر

چو سیمین سرو من کش هست روی و موی و چهر و لب — مه روشن شب تاری گل سوری می احمر

کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین — بخو توسن بره وسوسن برخ گلشن بتن مرمر

دو هاروت دو ماروت و دو گلبرگ و دو مرجانش — پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر

مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او — لقا مشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر

ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم — بری کفته دلی تفته تنی خفته قدی چنبر

ولیکن باز از ثنا دم که سال و ماه و روز و شب | بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کنند از بر

طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصر الدین شه | که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر

ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک باطن | ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر

عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه | عطابخش و صبارخش و سماقدر و سخاگستر

قوی حال و قوی بال و قوی یال و قوی بازو | جهان جوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور

شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع و جان و دل | قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر

حقایق خوان دقایق دان معارک جو رکب بلا زن | فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر

ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوبش | دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور

برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی | خرد مفتون هنر مکنون شغف مضمون سر مضمر

زهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت | عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر

حسام فر و فال و بخت و اقبال تراز بند | سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر

در آن روزی که کوشش و هوشش و جان و دل زهرها شد | غو کوس و تک رخش و سر گرز و دم خنجر

ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال گوان گردد | قضا هایم قدر حیران زبان عاجز زبان مضطر

خرا شد سنگ و پا شد گرد و ریزد خاک سنبد گل | بسم شهب بدم ابرش بتک ادهم به نعل اشقر

بلا کاز و بدن آهن سنان آتش زبان گوره | تبر تیتک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر

دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
روان در صف هامون کف سنان کف سپر بر سر

تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی
بکف تیغ و ببر خفتان به تن درع و بسر مغفر

بزیرت ادهمی چالاک و چست و تیز تک چابک و چیره
شخ آشوب و دژ بنیان کوب و ره انجام و قوی پیکر

سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او
سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر

دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او
شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر

پیش باد و سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان
کفش برف و خویش باران و دوش برق و غوش تندر

بیک آهنگ جنگ و عزم و جنبش در کمند آری
دو صد دیو و دو صد کیو و دو صد نیو و دو صد صفدر

بیک تاورد در رزم و حمله و جنبش در هم
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر

بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و نیزه‌ات اندازد
سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر

شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته
قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مجمر

سزد گز فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرد
نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر

نثار و حمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد
محیط آمد شجر خامه فلک نامه جهان دفتر

الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد
نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا
بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر

بسال و ماه و روز و شب و بدخواه جاهت را
کجک بر سر تجک در دل چکک بالین خسک بستر.

هذا قصیده منکلام مولانا لطف الله در مذمت دنیا گفته

حجاب ره آمد جهان و مدارش | زره تا نیفتند از دست یارش
چه میجویدت رنج راحت مجویش | چه میدار دت خوار عزت مدارش
چنین است گردون گردان و گردش | چنین است دوران دار و مدارش
بدنیای دون مرد بیدین کند فخر | ولی مرد دین را ز دنیاست عارش
بکار خداوند مشکل تواند | توجه نمودن خداوند کارش
هر آن آدمی کاندرین آدمیت | بهر دم ندارد بهر دم مدارش
بباد دی و تاب تیرش نیرزد | نعیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج و صلش | نه با نوش خرمای او نیش خارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد | بیک جرعه زهر ناخوش گوارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان | مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود دهر او کشته | بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش
چه بینی یکی کنده پیر جوان بخت | اگر چادرش در کشی از عذارش
که دل بردن و بی وفائیست رسمش | جگر خوردن و جان گدازیست کارش
همه غنج رنج است رقص و فریبش | همه بوی رنگست نقش و نگارش

نگار

کنار از میان تو آن روز گیرد | که خواهی که گیری میان کنارش

قرار از دل تنگ آنکه رباید | که تو دل نهی بر امید قرارش

نماند ز دستان این زال بهمن | تنی کو بود زور اسفندیارش

کسی را که روزی بعزت نشاند | بروز دگر گرد بی اعتبارش

مراد و رست تمکین و تشریف و عزت | که پوشید و پاشید میداشت خوارش

ز اخیار و ابرار چهره بپوشید | هر اشرار و انجار باشد نثارش

بکس آتشین جاش بی نداد بست | نکرد است چون باد تا خاکسارش

چه بی آب دستم دل و باد و آتش | هم از آب و خاکش هم از باد و نارش

برست از غم دل که عقل مرنی | رهانید از قید این هر دو چارش

که دارد فراغ آنکه میلی ندارد | دل از بود و نابود ناپایدارش

قبول خرد گر بدی ردنگردی | شه اولیا صاحب ذوالفقارش

سلام خداوند دادار داور

بروی و باولاد و آل و تبارش

قصیده بذا منکلام خواجه عصمت الله بخاری درمدح سلطان خلیل گفته

این بحر بیکران که جهانیست بر درش | غواص عقل کل نبرد پی بگوهرش

مه عکسی از لوامع لوح مهذبش		خورشید عکسی از صفحات مصورش

حوران روضه را ز حیا کرده در قصور		نقش بتان لاله وشش حور پیکرش

بر لوح چرخ گرم همی گردد آفتاب		از بهر مهره کردن اوراق دفترش

گیرد ز شب سیاهی و از مه دوات زر		جلد از ادیم نور دهد چرخ اخضرش

از رشته سیاه و سفید شب و سحر		شیرازه کرده بر دو طرف صنع داورش

سرخی کشیده عکس شفق گاه جدولش		پرگار سیم داده سپهر دو پیکرش

گویا نموده در دل شب چهره مشتری		چون تافت از حواشی شب خط ازرقش

از این مقله ریخته یاقوت هر که دید		بر سیم خام نقش خطوط معنبرش

هر حرف او ز گنج معانیست گوهری		چون صیرفی که فهم کند نرخ جوهرش

هر خط دلکشی که محقق شده بحسن		تعلیق کرده بر صفحات مصورش

هر معنی بدیع که زو یافته ظهور		عقل از برای کسب هنر کرده از برش

هر عقد گوهری که به نظم اندر آمده		مجموع منتظم شده در سلک گوهرش

سلمان در اقتباس ز نور قصایدش		در روح سعدی از غزل روح پرورش

خاقانی از بدایع شعرش گرفته فیض		منظور انوری ز معانی انورش

از مثنویش روح معانی در ابتهاج		از فرط قطعه ابن یمین مدح گسترش

کرشمه

سرگشته در حواشی او میرود قلم | در حیرتم که تا چه خیال است در سرش
گفتم ز راه فکر و تأمل درو روم | آگه شوم ز حسن معانی مضمرش
بودم ازین مشاهده حیران که هاتفی | دادم خبر ز صاحب شعر مطهرش
کین است مخزنی که عزیزان نهاده اند | مجموعه بدایع شاه سخنورش
سلطان خلیل آنکه چو مسند برو رسید | بنشست آتش فتن از تیغ خنجرش
جمشید شیر حمله که از سهم گرز او | گردد همی مجرب گردون مقعرش
گردون بقوس از پی آن شد در انتقام | تا یابد اتصال بسهم مدورش
آن سروری که قدر رفیع تو هرکه دید | نه چرخ همچو ذره نماید محقرش
هر کو بکعبتین خلاف تو مهره باخت | غم در بساط رنج و بلا کرد ششدرش
دشمن ز خنجر تو ندیده ره گریز | سوی اجل اگر نشدی مرگ رهبرش
دریا اگر ز بی گهری برکف آورد | سازد بابر جود بیکدم توانگرش
نافه که از روایح او دهر خرم است | بوی از تو برده است دماغ معطرش
ساید کلاه گوشه عصمت بر آسمان | گر تو بخاک تیره شماری برابرش
تا سر بر آستانه خدمت نهاده سر | گر التجا بغیر برد خاک بر سرش
بر فرق هر گدا که نهی افسر قبول | عار آید از تجمل دارا و قیصرش

افزونی معاشیش از فیض مدح لشت ... ورفی چه ایدش زسخنهای مکدرش
مردان کزنید ونکند ترک خدمتش ... کردرمیان دهر بسازی محنترش
همواره شمس تازی اکتساب نور ... درحکم افتاب کند هفت کشورش

پاینده باد دولت تو بر ذات افتاب
دولت معین ومسند واقبال بر ترش

قصیده هذا منکلام مولانا اتبی در مدح امیر ابراهیم شیر انشاه لفته

باز با صد برک امد جانب کلزار کل ... همچو نرکس کشت منظور الوالصار کل
اب کل راشیشه از قندیل عرش اورده است ... شبنم بحر جمال احمد مختار کل
کاه پوشد سبزه کاهی سرخ در فصل ربیع ... چون کل وشمشاد باغ صدق ویار غار کل
کاه می بخشد نسیم نکهت سو کاهی عرق ... شرق وغرب ازعدل شاه عادل دیندار کل
که دل پرخون براید چون شفق در صبحدم ... چون نثار تیغ شاه حیدر کرار کل
کاه می پوشد لباس غنچه کز بحر حیا ... هست باغ سرور سر دفتر خیار کل
بهر غزل عامل ومنصوب نصب نامیه ... ال تمغاییست ازسلطان دریابار کل
میربایدکل بعیاری زبلبل نقد صبر ... سرخ عیارلیست پنداری نهی عیار کل
بیضه ها آورد بلبل چشم کل چون سرخ دید ... تا کند ان نرکس بیمار را تیمار کل

سبزه ها پیش نظر با گل خوشند آری خوشست … با الف قدان سبزه رنگ در گلزار گل

در خسوفی کاش بودی غنچه بسته داغهاست … تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل

در چمن هر برگ گل روی عزیزی دیگریست … ای عزیز من روا نبود که داری خار گل

شد چمن را دیده همچون دیده بلبل سفید … بسکه دادش انتظار دیدن دیدار گل

خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت سرخ … همچو قصر خسرو خوش خلق نیکو کار گل

مجلس آرا گشت بلبل باز از نالش بچنگ … عود دارد باغ از بالش چو موسیقار گل

دوش بلبل این غزل میخواند بر سرو بلند … غرق شبنم شد گلشن ز آب این گلزار گل

سنبلت را دوست نرگس لالهات را یار گل … ای دهانت غنچه و سبزه و رخت رخسار گل

ای پر و سوفار تیرت هست ترک عشق سوز … کو زده پر بر سر از شوخی و در دستار گل

بر سر کوی تو بی بال و پرم تا رفته … باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل

زخم رخسارم بد و رچشم مستت دور نیست … جز بگل می نشکفد در گلشن خمار گل

پای چون گل می نهی در باغ بر روی سمن … زان همی ترسم که یابد از سمن آزار گل

ای صبا نقش قدمهای سگ کویش مروب … خار راه ما مشو از بهر ما مگذار گل

گشت گلشن همچو باغ از نو بهار عدل شاه … تا درد چون غنچه از هم پرده پندار گل

کعبه دین شاه ابراهیم کاندر بادیه … از نسیم خلق او آرد مغیلان بار گل

ای موالید از نبات باغ قدرت یکشجر | وی عناصر از گلستان جلالت چار گل

وصف خلقت گر کند افسون گر افسون یار | مار شاخ گل شود زافسون نقش مار گل

در گلستان نوبهار عدل و ابر رحمتت | باغ را از خار پرچین شد در و دیوار گل

حاسدت گر پا نهد بر روی گل در گلستان | ریزه و شد از ریزه های شیشه پای فکار گل

زهره ابر شیم از چرخ تا دور زسهیل | بازداران ترا بر بهله بلغار گل

تیر عدلت رست بر رغم کمان چرخ پیر | خار پیکان غنچه پر بلبل سوفار گل

هر نفس دست صبا دانی ورق گردان چرا | وصف خلقت هم چو بلبل میکند تکرار گل

کاتبی در باغ وصف گلشن خلقت نوشت

شد دو اتش لاله و خط سنبل و طومار گل

خسروا بر نتاج بکر گوهر بار نظم | کرده ام منظوم همچون گوهر شهوار گل

خار انیکزارم و اورده ام رنگین گلی | نیست اوردن عجب با نوبهار از خار گل

کلک من آورد همچون شاخ گل گلهای تر | بلکه شاخ گل نیارد بار انیمقدار گل

چون زند گلبانک بر الفاظ رنگین معنیم | هست گویا بلبلی کورست در منقار گل

معنی رنگین نازک بین در ابیات بلند | اینچنین پیوند کم گیرد در سفیدار گل

نوبهار نظم من قایم مقام گل بس است | همچو دی از باغ دیگر گو بسی سر خار گل

همچو عطار از گلستان نشاپورم و لی — خار صحرای نشاپورم من و عطار گل

پیش از این آهوست خواند قصه گل بر خطا — زانکه تصدیع آورد چون نافه تاتار گل

روزگار باد عمرت را چنان با ابتدا — هر ربیعی از فصولش آورد صد بار گل

آنکه در فصل دی از قهر بهار لطف او — ابر می بارد بجای برف در کهسار گل

باد عدلش گر به پیکانی خورد زنگار خورد — غنچه آسا گردد آن پیکان پر زنگار گل

کرده اطباق زبرجد را پر از یاقوت زرد — چون فلک تا بر نسیم او کند ایثار گل

بر سرای روضه قدرش که سازد کار جام — شیشه رنگین بجای برگ آرد بار گل

ور نباشد باد لطفش ز اهل حکمت را طبیب — در هوای باغ چون نرگس شود بیمار گل

با دل لطف و گلش خلق تو می آید پدید — هم چو نیسان در نشاط از خار بی آزار گل

آنچنان عالم گلستان ساختی کز عدل تو — خار بستان را بود از خار در فرخار گل

در چمن باد تموز از قهرت ار آرد خزان — هم چو فصل دی نه بیند از بهار آثار گل

دی بفرق باد تا خورشید حشمت ظل کشید — در بهار ظل بسر بر ریختش بسیار گل

کاکل مشکین او همچون عبیری می فشاند — کشته خاک شهسواران ادهم رهوار گل

باد چون ز سیب مهرت در گلستان در وزد — چون بر اندازد ز تن چون غنچه گلنار گل

سرخی کز شاخ گل در تاب قهرت بر دمید — از حساب حصه خونی شمر مشمار گل

تا کشد بر خیل وی نوروز لشکر نوبهار | تا بود خیل ریاحین را سپه سالار گل

کرد خلعت باد ابر نوبهار باغ گل

کو همی دارد بجای خاک در پیکار گل

هذ قصیده منظوم مبارک حضرت میرزا عبدالقادر بیدل رح

وقت آنست که از گردش گردون فلک | نقش مهر از ورق روی زمین گردد حک

تنگ چشمی ز جهان خوش زند چون قلماق | کوره چشم شود دهر چو طبع ازبک

تلخی ظلم حلاوت بذاویق سوزد | از سر خوان وفا محو شود حق نمک

حسرت نوش به بیمار دهد جام اجل | مژده مرهم با زخم کند حرف گزک

لاله زار طرب از شعله غم گردد داغ | ارغنون رنگ امید براید سرک

از ره جهل ادانی با قاصی خندد | ذره سر کبر لعظام ستیزد کوچک

وهم ابله علم ناز فرازد بسماک | سعی دانا شکند کوس فضیلت بسمک

شیر را پوست چو روباه شود آفت جان | روبه از مکر دود سوی پلنگان بشیرک

پر کنجشک کند دعوی پرواز عقاب | لاف سرپنجه بر دپش ز شاهین شارک

نفس چون روح کند کشور ابدان تسخیر | چشم عفریت زند چشمک تنزیه ملک

کشت ایام کند فیل حوادث پامال | گر کف رستی افتاد درین عرصه کلک

روزگاریست که افسانهٔ دیگ جند ... بر غلط میزند اندیشهٔ مردم غلطک

مرد باید که تعرض کند از طور جهان ... چون معین شودش حالت اشیا یک یک

هر کجا هوش بود ممتحن آگاهی ... سر قلب و سره را باصره کافیست محک

هر خیالی که بظلمتکدهٔ وهم است نهان ... همچو خورشید عیان است بچشم زیرک

نیست پوشیده که در کارگه کون و فساد ... نبود شخص بقا جز بفنا مستمسک

هرچه محسوس حس پیش و معلوم دلست ... همه در معرض خوف است و هلاکت بیشک

با چنین وضع جهان کوشش باطل دارد ... مقصدش وهم و طلب جهل و ضلالت مسلک

غافل از کسب یقین شاه و گدا و بد و نیک ... طالب وهم و گمان پیر و جوان و کودک

نظری کو که کند رنگ گل از آتش فرق ... شامه کو که شود مدرک مشک از مشلک

غره نازی وقت است که شاهین قضا ... ناگهان خورد کند بال و پرت چون اردک

در کمین گاه گلوی تو فشار اجل است ... تا نفس میکشی این کر و فرت گشته ملک

هرزه بر خویش مچین اصل حقیقت دریاب ... مستدام است فنا و من و ما منهلک

سرمهٔ عبرتی از هوش طلب کن و نگاه ... چشم بگشا و ببین صورت حال هر یک

زین چمن هیچ نهالی بهوس سبز نشد ... که از آن کسوت نازش ننمودند تهک

لاله و گل همه داغ جگر و زخم دلند ... بلبل و فاخته یکدست همان نعره زنک

دیده شبنم گل لیک بجز عبرت نیست / سیر رخسی که بر ولیش زده باشد کلک

بال طاوس همان کاغذ آتش زده گیر / میزند مشت شرارش بقفایت چشمک

کیست کز رنگ بهارش نتوان یافت خزان / باغبان داده چغندر بهمه از رگ زرد

شمع در بزم هوس شعله آتش اظهار کلاه / غنچه در خواب طرب سینه چاکش تو شک

گوشمالی و فغان حاصل کار طنبور / نوحه و سینه خراشی سر و سامان محک

جمله زین رنگ تماشا کن و نادم مپاش / مشو آبستن غفلت چو زنان از پهلو سک

نقد فرصت مده از دست بافسون امل / وهم زهم است چو عقلش منشان بار بر

رفته‌ها را صلوات است تو هم خواهی رفت / میخوری پیهده امروز غم باغ فدک

حال مفتست چه ماضی و کدام استقبال / گر نه طفل بافسانه متن ای مردک

میرود عمر تو در هیچ و وقوق پامال / شور این قافله بر ریش تو دار دیزک

لغبا دحمقا چند شوی باده کین / سرطان گشت زشومی علاجت لغلک

دام تزویر بهل ربط تخیل بگسل / بهر صید مگسی چند مشو تار تنک

صید انسان کن اگر جوهر اخلاقی هست / پیش بوزینه چه لازم بنوازی تلنک

هیچکس مسخره را خاص علی نپسندد / قابل صحبت آن شاه نشاید دلقک

خبث باطن چقدر بوی تنزه دارد / مبرزت سجده که و آب وضویت میزک

بتو

حیف باشد که درین مزبله از وهم خیال نفاق   آدمی گُه خورد و باز به بند دشکک

شرم بادت که هوس هایل پرواز منایش   عالمی را بفریبی بزبان چون تک تو

پیش ازین در پی افسون کمالات   وعظ ختم است اگر تنک شوی دحت حنک

عمرها شد نفست بغض و حسد می باخند   یکنفس کاش شود معنی خلقت مدرک

گشت چون طلعت شیطان بسیاهی ممتاز   نور آیینه ایمان تو از زنگ فلک

گر به چنگالی مرکت اگر آیینه زدا بست   موش فکر حسد آن به که کشی در چنگ

زاژ خائی چه قدر با تو وفا خواهد کرد   لب دندان تو وقتست که گیرد تعلک

کام طبلیست زبان چوب یک وین حرکات نطق   طبل کوبی که بوار ونیش افتد چو تک

باخبر باش که این طبل بود عکس طبال   در سکون نعره زن و کاسه خاموشک

چشم بینا شو و در قلعه عبرت بگریز   که ندارد وصف هزده عمر کمک

گر سواد رقم آگهیت روشن نیست   زیر پا بنگر و از نقش قدم کن عینک

حاصل الامر جهان دام فریبت دلیل   قرب یزدان طلب و از همه رو دور برو

گر بصد رنج شدن در ره خواری پامال   لمژه روفتن از رهگذری خار و خسک

از کماندار بلا بر سر میدان جفا   بیخطا بر سپر سینه گرفتن ناوک

سالها در جگر آتش زدن و داغ شدن   عمرها در سبد دیده کشیدن آهک

بستر از تیغ و ز الماس نمودن بالین | جامه از شعله و از اخگر سوزان کفنک
مو بمو در قفس زخم بخون غلطیدن | همه تن ابله گردیدن و خفتن به نمک
سنگسار دو جهان افت سختی بودن | تا ابد پا و سر و دست شکستن بکنک
در خور یکدم غفلت ز خداوند کریم | نزد بیدل صد ازین قارعه باشد اندک

طلب حق اگرت رهبر تحقیق شود
بروانجا که خیالت کشد الله معک

قصیده مسلام شاعر شیرین زبان طرزی افغان در تعریف شیخ عبدالقادر قدس سره

سپیده دم چو شدم در حریم قرب مقیم | رسید این دم جانبخش از نسیم نسیم
که ای بطبع سلیم از کلیم برده سبق | به تیغ شعر مسخر نموده هفت اقلیم
چرا خموش نشینی ز مدح فخر کبار | ولی حضرت پروردگار حی قدیم
گل ریاض حسن سرو بوستان حسین | سرور جان نبی نور چشم ابراهیم
نبی نژاد و علی قدرت و حسن سیرت | که هست شان رفیعش قرین بعرش عظیم
بود بدیده حق بین درش بهشت برین | بود بچشم یقین روضه اش بنا النعیم
خوش ان زمان که رسم بر مزار پر نورش | خوش ان زمان که شوم اندران مقام مقیم
پی نثار قدوم مجاوران درش | ز چهره زر فشانم ز دیده ریزم سیم

ازان

بزائران رهش جان روان برفشانم | بساکنان درش نقد دل کنم تسلیم

چو دل بروز ازل برآستانش بستم | کرم رود سر و جان تا بتم نهد قدم

نسیم کویش اگر بوی آرد بمشامم | بمژده جان نفشانم بران نسیم بسیم

کند بباغ جنان فخر کشور جیلان | که هست کشور جیلان چو طور و او چو کلیم

گر آب کوثر و حور و قصور میخواهی | بنوش از شط بغداد و کوثر و تسنیم

زهی ز چون تو خلف باب روزگار عنین | زهی ز چون تو پسر مادر زمانه عقیم

ندیده دیده افلاک چون تو گوهر پاک | نچیده دست قضا چون تو گل ز باغ نعیم

بجن و انس بود لطف بیحد تو لطیف | بخاص و عام بود فیض بیحد تو عمیم

نبود بر فلک جاه چون تو بدر منیر | نبود در صدف رتبه چون تو در یتیم

شمیم روضه تو خوشتر از نسیم بهشت | غبار درگه تو بهتر از نعیم مقیم

بلطف و رحم رحیمی بحسن خلق خلیق | بفیض و جود جوادی بفضل علم علیم

تو شیخ جمله شیوخی و قطب اقطابی | بر اولیاست ترا فخر رتبه تقدیم

نظر بسرعت عزم تو نیست باد عجول | نظر بپایه حلم تو کوه نیست حلیم

دم ترا بلطافت اثر چو باد مسیح | کف ترا بکفایت صفت چو دست کلیم

اگر نه فیض عمیم تو عاطفت کردی | بگفتمی که نمانده بروزگار کریم

بوستان ندمیدی ز خاک سنبل و گل — اگر نه خلق تو دادی نسیم تعلیم

دلم ز هجر تو افتاد در غم جانکاه — تنم ز فرقت تو ماند در عذاب الیم

نه دور چرخ بمن مهربان نه دهر شفیق — نه روزگار بمن یار و نه سپهر رحیم

غبار کوی تو گر بگذرد بتربت من — ز شوق روی تو یابد روان عظام رمیم

شها غلام تو طرزی بطرز زند جان — بدیع ذات تواش یار و مونس است و ندیم

بجز صفات تو دائم بود ملول و حزین — بجز ثنای تو دائم بود صمیم و بکیم

بر آستان خودش کن طلب که از تو دور — ز درد و رنج غم روزگار گشته سقیم

همیشه تا بود از امر ایزد یزدان — مطاف قبلهٔ ایمان مقام ابراهیم

حریم روضه پاکت برغم بدخواهان — ز حادثات مصون باد همچو رکن حطیم

مزار مرقد تو دائما زیارتگاه — طواف روضه تو فرض دائما چو حریم

حریم عدل تو همچون حرم بود مامن
ز باد فتنه چو دار السلام باد سلیم

قصیده منکلام مولانا محمد حسام الدین در نعت سید المرسلین صلی الله علیه

ای رقبهٔ آستان تو رضوان بآستین — جاروب فرش درگه تو زلف حور عین

باد صبا ز نکهت زلف تو مشک تر — خاک عرب ز نزهت قبر تو عنبرین

از لعل آبدار تو ارواح را شفا — وز زلف تابدار تو حبل المتین متین

موی تو سایه بان قنادیل آفتاب — لعلت خزانه دار بسی گوهر ثمین

ذات تو همچو نام کریم تو مصطفی — حسن تو همچو خلق عظیم تو نازنین

ماه مسیر مملکت آرای طا و ها — شاه سریر مسند اعلی یا و سین

چابک سوار در شب اسرای بعبده — کندر رکاب او نرسد شهپر امین

عیسی عصر قصر دنی در مقام قرب — مهدی مهد عهد نخستین و آخرین

بابای مهربان بنی آدم و شفیع — فرزند آدم از همه لیکن خلف ترین

ای بر سر بر کنت نبیا نهاده پای — و آدم هنوز بوده مخمر بماء و طین

ای رهروان راه حریم الله را — شرع تو تا بروز ابد شارع مبین

ای نقل کرده رایت ربت برقاب — وی نقل رویت رویت ز ناظرین

ای مالک ممالک ایاک نعبد و — وی سالک مسالک ایاک نستعین

رویت بر آسمان لعمرک مه تمام — در باغ فاستقیم قدت سرو راستین

یک چاربه ز حضرت با احترام تو — ترک چهار بالش چرخ چهارمین

نام تو بر نگین سلاطین نوشته اند — بهر نفاذ حکم بخط زمردین

فیروزی ممالک لا یسعنی نیافت — ناکرده نقش خاتم لعل تو بر نگین

قصیده منکلام جناب سردار محمد عزیز خان مرحوم در مدح اعلیحضرت سراج الملة والدین

شکر صد الحمد لله و رب العالمین — کوست یار مستعان و کوست یار مستعان

کز ضیاء الملة و الدین امیر باوقار — رفت زین دنیای فانی جانب خلد برین

شد همین فرزند او از لطف و تایید اله — ثانی صاحبقران را وارث تاج و نگین

پادشاه دولت افغان حبیب الله خان — شد امیر المومنین و حامی دین مبین

جود حاتم عدل کسری هیبت اسفندیار — شد عطا یکجا بوی از خالق جان آفرین

ثانی اثنین سکندر فی غلط قایم مقام — کیست غیر از وی بوبین با دید عین الیقین

عقده هر مشکلی کز فهم در وی قاصر است — میگشاید بی تحمل از ره فکر متین

میزند الهام غیبی این ندا از چار سو — پادشاه اینچنان را جانشین زیبد چنین

میرسد بر آستان معدلت پیرای او — هدیه ها از هند و سند و بلخ و از بلغار و ختن

نیست شاهی چو شونی در دید اهل نظر — بیمثال و بیعدیل و بی نظیر و بی قرین

بر سریر عدل تا بنشست عقل و دوربین — زد ندا فی عهدنا انت خیر الحاکمین

هر کجا رخ می نهد اندر رکابش میرود — بخت و دولت در یسار و فتح و نصرت در یمین

ای شهنشاه که باشد ذات عالی را نعت — ملک و ملت را نظام و شرع را حصن حصین

صبح صادق میکند کسب فروغ از چهره اش — داغ اخلاص ترا هر کس که دارد بر جبین

دوران

دوستان را زر ببخشد دشمنان را سر زند — دست همت هر کجا بیرون کشد از آستین

صیت نام او اگر بر گوش جاهش بگذرد — آب گردد در نیستان زهرهٔ شیر عرین

دشمنان را قهر او چون سم از جان بگذرد — دوستان را لطف عامش خوشتر از ماء معین

دشمن بدخواه جاهش را بخواهم از خدا — باد اندر نار سقر ان فیها خالدین

ناصرش نصر من الله باد و فتح قریب — حامیش انا فتحنا لک فتحا مبین

سال تاریخ جلوس میمنت مانوس او — از خرد جستم عزیزا از ره صدق و یقین

بر سرش تاج همای بخت را بنهاد و گفت

سال تاریخش رقم والله خیر الناصرین

قصیده منوچهری شصت کله در مدح استاد عنصری

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن — جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن

گر نهٔ موکب چرا پیدا نکردی جز به شب — ور نهٔ عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تو موم است — عاشقی آری ولیکن هست معشوق تو کین

پیرهن در زیر تن داری و پوشیده سر کسی — پیرهن در زیر تن پوشی همی بر پیرهن

گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی — چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست — هم تو معشوقی و هم تو عاشقی بر خویشتن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان بگری بی بید کان یا زخندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی دشمن خویشیم هر دو دوستان خویشتن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان دوستان در راحتند از ما و ما اندر محن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

انچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی وانچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

رو تو چون شنبلید نا شکفته بامداد وان من چون شنبلید نا شکفته در چمن

در فراق روی تو گشتم عدو افتاب در فراق تو شب تاری شدستم ممتهن

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام نی طلبکاری زیکتن نی وفادار از دو تن

رازدار من توئی ای شمع یار من توئی غمگسار من توئی من ان تو تو ان من

تو همی تابی چو مهر و من همی خوانم بمهر هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری عنصر الدین دلش بی عیب با علمش دقن

شعر او چون فضل او هم بی تکلف بیدریغ فضل او چون شعر او هم نازنین و هم حسن

زین فزون شر شاعران دعوی بود لاف و گداف این حکیمان دگر یکفن و او بسیار فن

در دقن هرگز نباشد از بسی دارد هوا گرچه باشد چون سهیل شهب راز غابن

تا همی خوانی تو ابیاتش همی خوانی شکر تا همی بوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن

قصیده متکلم مجیر الدین بیلقانی در مدح قزل ارسلان

مهره عمر مرا ربود شعبده آسمان — گشت چراغ دلم شمع سحر الامان

بر سر پایم کند خشت سفره خالی چو شمع — با سر دستم فکند تیر فلک چون کمان

سر دبود همچو صبح بزم حریفان غم — تا نکشندم چو شمع شب همه شب در میان

شمع دل کس نیم پس چه سبب همچو شمع — مرده نفس میزیم بر لب این خاکدان

دهر مرا همچو شمع بیگنه آویخته است — گر بفروشد رواست ور بگذارد همان

از در این ششجهت چون بگریزم که گرد — پای ببندم چو شمع گردش این هفتخوان

زنده شوم همچو شمع از پی دیدن که هست — مستمع این سخن خسرو صاحبقران

صفدر سلطان جناب کز در او همچو شمع — صد ره برخود گریست عالم نامهربان

ظلم که بنشسته بود توی بتو هم چو شمع — از تف شمشیر او سوخت ز سر تا میان

برد چو شمع از میان ظلمت ظلم ای عجب — قدرت قدرش که هست در ره دین مهربان

ای ز تو ناحق چو شمع دیده لطفی عذاب — وی ز تو دولت چو سر گشته به پیری جوان

هست چو شمع بروز زردی عطارد ز رشک — تا که بتوقیع دید کلک ترا در بیان

ساخت بکردار شمع در ره عشقت مجیر — هم ز دل آتش نمود چشمه آب روان

خاطر او آتش است گرچه در او طعنه زد — آنکه هنوز آتشش چو شمع میرود آب از دهان

تا که شب هست شمع محرم اسرار خلق . بر دل پاک تو باد سر الهی عیان
شمع جمال تو باد یار به نیک اختران پیکرش از باختر تافته تا قیروان

قصیده متکلام جوهری زرگر در تعریف شراب

چون صبح برکشد علم ساده برنیان باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کآفتاب سر از کوه بر زند باید می برنگ گل و بوی زعفران
آن باده بنور مه و عکس آفتاب کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
معیار عقل و داروی غم آب و فروغ روی درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن اصل تواضع تن و لطف سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط قوت دل و توان تن زار ناتوان
دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون باشد ببوی آنکه کنی بوش امتحان
لون عقیق و گونه یاقوت رنگ لعل بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم جان
در فعل او نهاده که تربیت فلک در طبع او سرشته که تقویت زمان
نور سهیل و تابش خورشید و فر ماه آرام کهل و حرمت پیر و تلف جوان
آن می که گر ز دور بداری ز عکس او شنگرف سوده کرده منقر اندر استخوان
گردد ز فعل او تن پیر و زر زورمند باشد ز طبع او دل غمناک شادمان

چون

چون آب ناروان بود اندر قدح اگر / آمیخته بمشک بود آب ناروان

آن را که سودها بزیان آورد فلک / چون زر بخور وسود شمار و همه زیان

روی چو زعفران شود از وی مضعفری / از خرمی نشاط دل آرد چو زعفران

در باغ و بوستان به تماشا نیافت بهر / بی می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان

بر گلشن مراد بود باده تازه گل / برگشتی مراد بود باده بادبان

آن دستگیر پیر شده پیر در بهار / وان افت جوان و جوان بوده در خزان

روحست بی کسافت و شمس ست بی کسوف / نورست بی تغیر و نارست بی دخان

می خوار و می کسار و همی شاد باش ازانکه / ما را خدای وعده همی کرده در جنان

می بر حرامزاده حرامست گر بعمد / ازار مهمان طلبد رنج میزبان

در ده شراب ناب که باشد حرام حز / چون تیغ آفتاب زند چرخ برفشان

تا جوهری زرگر و جام شراب پر
نوشند بیاد مجلس بزم خدایگان

قصیده من کلام عبد الرزاق اصفهانی در صفت احوال قیامت

چو در ربوده فراش امر کن فیکون / سرای پرده سیماب گون آینه گون

چو قلعه کرد دو میخ طناب دهر دو رنگ / چهار طاق عناصر شود شکسته ستون

مخدرات سماوی تتق بر اندازد — نه کله بندد شام از صریر غالیه گون

بجای ماند این هفت قلعه مدهون — نه حله بندد صبح از پسیج سقلاطون

عدم بگیرد تا که عنان دهر هوس — فتاده دارد در زیر مهر جهان حرزون

مکونات همه داغ نیستی گیرند — که کس نمانده از ضربت زوال مصون

بقذف مهر برآید ز معده مغرب — چنان که گویی این ماهیست آن ذالنون

باحتساب بباز ارکون بازده قهر — ز هم بدرد این گفته های ناموزون

عدم براند سیلاب بر جهان وجود — چنانکه خورد کند موج هفت چرخ فلکون

نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب — نه شام گیرد دسفت نه حله کهسون

چهار مادر کون از قضا عقیم شوند — بصلب هفت پدر تا سلاله گردد خون

ز روی چرخ بریزد قرصهای مسیر — ز زیر خاک افتد زهره قارون

ز هفت بحر چنان منقطع شود نم آب — همه کنند تیمم ز چشمه جیحون

بدست امر شود طی صحایف ملکوت — بپای قهر شود پست قبه گردون

چهار ماشطه قابله سه طفل حدوث — سبک گریزد از روضه عدم بیرون

نموده مرکز غبرا سوی عدم حرکت — چو یافت قبه خضرا ز فور دور سکون

نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف — نه روح قدس بماند نه نجده ملعون

به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم | برقص و ضرب دبا تیقان و کوها هامون
چو خطبه لمن الملک جهان خوانند | با نظام ازل تا ابد شود مقرون
ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده | که چند خواب گران کز نخورده افیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم | که مانده بود بمطموره عدم مشحون
همی گراید هر جزء سوی مرکز خویش | که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش برون
عظام سوی عظام و رمیم سوی رمیم | جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون
باقتضای مقامات مل تیم گردد | ز هیچ جزو به نقصان و ملکه خود معیون
چو در دمند نیا قوس لشکر ارواح | چو خیل نحل سود منتشر سوی هامون
بنقص جسم در آرند باز هودج روح | بجسب کرده خود هر کسی شود مرهون
پس آنکهی ز صواب و عقاب حکم کنند | سواد قالب یار د گر شود مسکون
یکی بحکم ازل ملکت نعیم شود | یکی بسبق قضا مالک عذاب الهون

هر آنکه معتقد او باین بود جاهل
و کر حکیم ارسطالیس و افلاطون

قصیده هذا من کلام خواجه محمود در مدح سلطان ابو سعید کورکان و تعریف جشن او

ای سده رفیع ترا سدره آسمان | از چار طاق قدر تو یکطاق آسمان

صحن طرب سرای ترا از بهشت ارم — کریاس کبریای ترا رونق جهان

گیتی شبیه منظر گردون مثال تو — با صد هزار دیده ندیدست در جهان

از فوق عرش فوق بود تا به تحت فرش — از فرقهای قصر تو تا فرق فرقدان

قصرت نگارخانهٔ چین یا خورنقست — کز لطف و زیب غیرت باغست و بوستان

فراش بارگاه ترا زیبد ار کشد — بالای هفت گنبد افلاک سایبان

از ساحت که روضهٔ رضوانست یا بهشت — رضوان و حور هر دو فتادند در گمان

بهر نثار بزم تو آورده است دهر — هر گوهری که خازن کان داشت در دکان

بخشند مطربان نواساز از نشاط — اقضی القضاة محکمهٔ چرخ طیلسان

خنیاگران بزم ترا شاید ار بود — در دف برو ز بزم جلاجل ز اختران

از ابتدای خلق جهان تا به نفخ صور — صوری بدین صفت ندهد هیچکس نشان

امروز هست زهره و خورشید را شرف — و امروز هست مشتری و ماه را قران

این بزم جنت است دران صد هزار حور — هر یک بحسن مایهٔ ده عمر جاودان

شمشاد قامتان سمن چهره در چمن

در سایه های سرو و صنوبر شده چمان

قصیده هذا من کلام حکیم سوزنی

چون بر هوای دل تن من گشت پادشاه | آمد به پیش سینهٔ من از سفه سپاه

لشکر که صفات من عرض داده بود | من ایستاده همبر عارض بعرضگاه

ابر سیه کلیم بر آن بود تا کند | همچون کلیم خویش لباس دلم سیاه

بنمود خیل خیل گنه پیش چشم من | تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه

تا خیل را بچشم من آرایشی دهند | زان نوع دانه سازد و دام افکند مرا

رفتم براه دیو فتادم بدام او | وز دیو دیوتر شدم از صورت تباه

یکروز بی‌گناه نبودم بعمر خویش | گویا که بود بی‌گنهی نزد من گناه

هر گوشه گناه ز اعضای من پر است | چون از زمین نم زده هر گوشه گیاه

فردا بروز حشر کر امروز منکراند | اعضای من بوند بر اعمال من گواه

ای تن که پادشه شده بر هوای دل | من بنده از آنکه الله هست پادشاه

در قدرت الله نظر کن بچشم عجز | تا عجز خویش بینی تو در قدرت الله

قامت دوتا کردی و یکتا شو و مباش | همراه دیو تا نروی در چهار تاه

پیری رسید موی سیاهت سفید شد | یار سفید موی سیه روی را مخواه

زین پس به نعت گوی و ذکر بر غزل مگوی | کز نظم نعت چه ز بجان اوفتی بچاه

گر آب و جاه میطلبی معصیت مورز — از طاعت خدای طلب آبروی و جاه

میزان دوزخ از تو برآرد شرار و دود — گر از ندم نباری از دیده کاه میاه

ای سوزنی اگر تنت از کوه آهن است — در کوره دل آر چو سوزن ز غم بکاه

در پیش چشم عقل جهان فراخ و پهن — چون چشم سوزنی کن و اندیش گاه گاه

گر از عذاب نار بترسی پناه جوی — تو توبه را بسایه طوبی شمر پناه

یا آمد از تو هیچ گناهی نه کوه کم — یا هیچ طاعتی ز تو نامد فزون زکاه

ز اهل سموم و هاویه طبع کی کنی — بسیار کلّهاست بسودای این کلاه

با توبه آشنا شو و بیگانه شو ز جرم — تا در کنار رحمت رحمان زنی شناه

ای قادری که هست به تقدیر حکم تو — گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه

یارب بلطف خویش ببخشای و فضل کن — بر من یگانه عاصی و بر جملگی عصاه

کافی تویی و قاضی حاجات هم تو — ما را مران بصدر و قضا در کفاه

ایمان ما و قوت اسلام دین ما — از ما جدا مکن بجدا گشتن جباه

بر ما لباس خاک چو جیب کلیم کن — تا چون کف کلیم برآریم ازو ضیاه

ای راوی این قصیده بخواه و مرنجان

السمع للمعیدی و خیر المن یراه

قصیده

قصیده منتحلا ملک [illegible] کلام سعدی [illegible]ی در مدح خواجه [illegible] طاهر [illegible]

برد روی نکارم زماه تابان کوی — دلم ربود سر زلف او چو چوکان کوی

بتی که کوی زنخدان زیاری لب او — زلعل زد ببرد و زآب حیوان کوی

اکر سراسر میدان ز دلبران باشند — بدلبری برباید زپیش ایشان کوی

بیا نسیم صبا پیش آن نکار شوی — حدیث درد دلم را بسوی درمان کوی

کرت هوست که کل بیشتر فرو ریزد — به پیش او سخن از حسن روی جانان کوی

ورت رضاست که سرو سهی زجا برود — حکایت قد رعنای آن کلستان کوی

همان زمان که من این با صبا همی کفتم — درآمد از درم آن عیب جوی پنهان کوی

چو دیدمش بخم زلف همچو چوکانی — فتاد در قدم او سرم چو غلطان کوی

بکفتمش که مرا بوسه بخواهی داد — بخشم کفت که ای خیره دیده پنهان کوی

جواب دادم و کفتم که ای نکار لطیف — اکرچه جان جهانی سخن بسامان کوی

من آن کسم که کسی با من این سخن کوید — که برده ام بسخن از همه حریفان کوی

زشاعران منم امروز در بسیط زمان — که برده ام بفصاحت زجمله اقران کوی

خیال پرور و ایهام کوی دوراندیش — لطیفه ساز و صناعت کای بسان کوی

چنین که بر کل رویت غزل سرایانم — بنغمه کو که سعیدی ببرد از اقران کوی

کسی که دعوی بر قاضی بفضل دیگر کرد | کجا شدست بیا گو بنظم برهان گوی

اگر نه بگذرد از دعوی و رجوع آرد | ثنای صدر صدور جهان از انسان گوی

جهان معدلت شمس و ظاهران کز فضل | بصولجان هنر سپهر دیبایان گوی

زکاینات برون برد گوی رغبت از آن | که هست منطقه چوگان او و کیوان گوی

فلک مسخر تدبیر حکم اوست چنانک | که در تصرف چوگان بود بفرمان گوی

اگر ز جود کفش دریا شکایتی دارد | بیاب بیده بیا گو با برنیسان گوی

اگر ترقی تمکین او چنین باشد | برون برد بجلال از جهان امکان گوی

زمانه خاک درش را که سرمه ... است | اگر بجان بفروشد هزار ارزان گوی

کسی که تابع فرمان او نشد او را | اسیر حادثه دان و دلیل حرمان گوی

خردپناها چو خلق مصطفی داری | بمدح خویش دهی را عدیل احسان گوی

چنین لطیف سخن در جهان کرا باشد | بروممین نه زبهر رضای یزدان گوی

نظر بحال دعاگو بچشم رغبت کن | حدیث خلعت بنده بگوش احسان گوی

بقای جان تو باد او هر که دین دارد
دعای جان تو گوی همچو بنده از جان گوی

قصیده من کلام قاضی شمس الدین طبسی در مدح وزیر نظام الملک

خیز ای گرفته روی گل از عارض تو خوی | تا باغ عمر تازه کنم از نسیم می
پرخنده دار صبحدم از می لب طرآ | تا کی غم زمانه خوری چون دهان نی
دامن کشان بخدمت سلطان گل خرام | تا سرو در هوای تو بندد میان چو نی
بلبل نگر که در طلب باغ عارضت | فرسوده گرد عرصه آفاق زیر پی
ای دلبری که قطره زنگار خام گل | از اشک چهره تو قبا شد هزار نی
از یک نظر که نزهت رخساره تو کرد | لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی
گل پاره حریر فرو رفته پیش نیست | بگذار تا غدار تو لف بت کیند لوی
از نرگس سیه دل جادو سوال کن | کین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی
عدل خدایگان وزارت جهان گرفت | زین پیش تیغ جور زمانه بکش کسی
فرخنده صدر دولت و دین انکه دست داد | برهم شکست قاعده خاندان طی
چون روزگار کار سماحت بدو سپرد | منسوخ شد تاثر دستور ملک ری
تقدیر بی اشارت رای رفیع او | در حیز وجود نیاورده هیچ شی
اندام ذات مبارک لقای تو | اقبال گفت اشک الله یا صبی
طبعش بناز گفت که سیم و درم مخواه | کین یک سیه دل آمد و آن یک سفید پی
جای که نعل ابرش خوش کام او رسد | گردون چگونه میل کند سوی تاج کی

آنکس که نور ناصیه آفتاب دید | دانم که طبع او نکند هیچ یاد می
ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپهر | از ماهی قدر رفرق بنه تارک جدی
شمسی که گفت چگونه ستانم محیط | کس گفت پیش چشمه کو ثر حدیث می
از خاک در که تو که اکسیر دولت | پیرایه ایست مردمک دیده فهی

تا لازم حیات بود اعتدال طبع
هر جا رسید صیت جلال تو حی بحی

قصیده ملک المتکلام مولانا امامی هروی در مدح فخر الملک

چون کبک شسته لب بشراب مروقی | کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی
در بزم خوب تر ز تذرو ملونی | وندر مصاف جره تر از باز ازرقی
گر ماه در لباس کبود منقط است | تو شاه در لباس بپیچ مفرقی
بر آفتاب طنز کنی و مسلمی | بر مشتری و ماه بخندی و برحقی
ماند همی بروشنی ماهتاب آن | سیمین برت بزیر بغل طاق فستقی
بر آب دیده پیش تو زد ورق روا نکنم | گر زانکه میمنت که تو لایق بزورقی
گر حور عین ببیند عناب شکرت | اما که چون گزد سر انگشت فندقی
تو شاه ملک حسنی و اندر بساط دهر | در صد رخواجه به بود از جای بیدقی

تاج امم خدیو جهان فخر ملک و دین   کز ادم اوست کوهر و سنک اندر ملتقی

چون مرزپروران بکرم نام او برند   تن در دهد زمانه باسم مطوقی

ای انکه عز و جاه بزرکان کشوده   ای انکه صدر و بدر وزیران مطلقی

محصور کاوکاو نجوم مزینی   مقصود کرد کشتن چرخ مطبقی

اندر بهار فضل مطیع معطری   اندر نسیم خلق بهار خورنقی

پیش حصار حزم تو کان حصن دولتست   بحر محیط پای ندارد بخندقی

بی مجلس تو طبع نجوید معاشرت   بی ساغر تو می نکذارد مروقی

موضوع کردی از کف بخشنده اسم جود   تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی

فضل تو بحر دان حقیقت ندیده اند   زان در هنر نبود بزرکان محققی

ان دل که شد معلق بهر هوای تو   چون زلف دلبرت رنج ندید از معلقی

این شعر داشت قافیتی مغلق اینچنان   بربستمیش کس نه بخواند ز مغلقی

من فارسی زبانم ازان کردم اختیار   زان تازی که خنده زند از مرتقی

کردم همی بکرد سخنهای دلفریب   در آذری و شعر مغربی و ازرقی

ناید بدین قوافی ازین خوبتر سخن   کرچه سخن طراز نماید فرزدقی

احمق بود که عرض کند فضل پیش تو   خرما به بصره بردن باشد ز احمقی

تا زین چرخ اشهب ادزیر زین بود　　از مرکب زمانه نیاید ز ابلقی

بر هر مراد و کام که داری مظفری

در هر سپهر سعد که خواهی موفقی

قصیده متکلام مولانا جامی در مدح خواجه وجیه الدین زنگی بر سبیل لغت

ای کرده روح بالب لعل تو توکری　　محبوب از یکی و نگارای خاوری

توباین نیکوائی دم غو لب ترا　　از قند صد تقار بریزد لب آوری

در بوغ غم تو زلبس یاپیهای سخت　　خون شد دل جرکیک ریعا یاد لشکری

هندستان زلف ترا چشم ترک تو　　ملفاق کرده همچو تو شیون نکودری

قامان طره های تو چون کلک بخشیان　　کردند مشق بر رخ تو خط الیغوری

تا باسقان عشق تو در ملک جان نشست　　از یار غوی هجر تو برخاست داوری

کردند ترک بر لب حیچون چو چشم من　　خیل خیال تو چو تومان لیاوری

کوچ و قلان خویش بدیوان عشق تو　　که جان دهیم بمالی و که سر بقبچوری

تقاجی غم تو زد از اشک آل من　　تمغای سرخ بر ورق ال جعفری

کردم تنکمشش زلبت جان بتو　　سورغامشی نمی کند از راه کافری

تا اشمشی کنیم بهم در مجادله　　زین قصه پیش دار ز افاق یکسری

یلکان

پیلکان الغ بیتکچی و قاآن اعظم انکه — دارد ره بیتکچی در اه بهادری

ای صاحبی که هست زیر تیغ حکم تو — ترک و مغول و تازی و رومی و بربری

التاق گشت تا لقب تو بشرق و غرب — تینیخ را برای تو خورشید خاوری

تبقاولان عقل تو در راه مملکت — بستند دست فتنه و جور از ستمگری

بر شیوه سخای تو اشن عطا دهد — بارد حیا بکاسه زرین مشتری

قوشچی همت تو زبهر قرا تغو — بر پشت بال نسر به پر کبوتری

هر کو عنایت تو اقو لامشی کند — بر سر کشد از اندق او چرخ چنبری

انکس که او رسید بیاسای حکم تو — در خاک تیره خشت لحد گردش اخگری

اختاچی سیاستت از قمچی اجل — بر گردن عدوی تو بندد دو چنبری

پوربها دعاچی درگاه دولتت — گشتست اشکبار غم ادمیخوری

سوغات حضرت تو فرستادانید عا — یادش مگر بخاطر عاطر در آوری

نو شد مگر زسرغوت انعام عام تو — در طوی بخشش تو ایاق توانگری

یا دشمنی کند چو کنی تربیت ورا — در شعر با نظامی و قطران و انوری

هرگز نگفته اند درین اصطلاح شعر — فردوسی و دقیقی و بیندار و انوری

نشنیده است در عرب و در عجم کسی — زین سان قصیده زمعزی و بحتری

تا هست کار ملک بیاسای پادشاه   تا هست حکم شرع بدین پیمبری

در حفظ خویش ایزدت اسری مشی کناد

پاینده باد ذات تو از فضل تنکری

قصیده منظوم [illegible] الدین [illegible] در مدح امیر [illegible] والدین

ای بر سمن از مشک بعمد از ده خالی   سنکین دل من کشت ز خالی تو بحالی

کز حال من خسته بتر در دو جهان نیست   نیست دل اشوب تر از خال تو حالی

قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم   هر یک ز یکی حرف پذیرفته مثالی

از سیم الفی دیدم و از پسته میمی   از مشک سر جیمی و از غالیه دالی

کفتم که تو خورشیدی و ان بود حقیقت   کفتی که تو چون ماهی و ان بود محالی

مه بدر نماید که ز خورشید شود دور   من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی

ای از من مهجور همانا خبرت نیست   کز مویه چو مویی شدم و از ناله چو نالی

در خواب خیالی تو به نزدیک چو اید   کویم که مکر هست مرا با تو وصالی

بیدار شوم چون تو نباشی و وصالت   عشق تو مرا باز نداد دست وصالی

یک روز بسالی نکنی یاد کسی را   کز هجر تو روز پیش کذشتست بسالی

روزی بود اخر که دل و جان بفروزم   زان روی که روزی بفروزم بجمالی

٬٬

از قبضهٔ هجر تو شود رسته دل من — در روضهٔ وصل تو شود رسته نهالی

فرخنده بود روز و شب بنگر بر انکس — کز روی بود رای ملک گیرد و فالی

سلطان ملک قدر معز الدوله و الدین — کز جملهٔ ملوکش نه نظیرست و همالی

آن قلعه‌کشائی که ملک‌های فلک را — هر روز دهد مژده بفتحی و جلالی

در معرکه بستاند و در بزم ببخشد — ملکی بسواری و جهانی بسوالی

عالم تو عادل ترا زو هیچ ملک نیست — الا ملک العرش تبارک و تعالی

کیوان سخطی مهر اثر چرخ محلی — باران حشمی ابر کفی بحر نوالی

ای دهر گرفته ز تو فری و بهائی — وی ملک فزوده ز تو جاهی و جلالی

شاها چه شود لفظ متین بادر طبعم — گوئی بچکد تیر تو از سنگ زلالی

در جلوه عروسان ضمیرم چو در آیند — بنمایدم این آینه گون حقه مثالی

جان دادن خفاش بدم کار مسیح است — ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی

تا در چمن باغ نهالی به برآید — از تربیت ابر و تاثیر شمالی

دایم مه روز و شب بسالیت معین باد

تا روز و شبی هست بعالم مه و سالی

قصیده هذا متکلام مولانا [illegible] ترشیزی در مدح محمد [illegible]

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری زجان و دل کنندت مشتری خریداری

کمند زلف چو بر بام آسمان اری ستاره را بزمین بوس خویشتن اری

غلام غمزه خونریز چشم جادو یتو جهان شعبده بازی فلک بگوشخواری

فرو فشان خم آن زلف اگر تو به کند سحر زنافه کشائی صبا زعطاری

به بزم عشق توام دست مجلسیست که آن بخون دل همه آزرده بد شواری

طبق صحیفه رخسار جرعه دان دل تنک فتیله دیده و باده سرشک گلناری

جفا و جور ز انداز در گذشت مگر ز روزگار در آموختی جفا کاری

ز دوستان به نصیحت شنو که لایق نیست چو دشمنان ز تو مه چهره جفا کاری

اگر بحضرت خسرو رسد شکایت من تو این جفا که کنون میکنی کجا آری

خدایگان جهان تاج بخش روز بزمین که هست ثانی جمشید در جهانداری

جم ستاره چشم پادشاه روی زمین جهان لطف و کرم عالم نکو کاری

خدیو ملک محمد ستوده جوکی شاه که ختم گشت بدو منصب جهانداری

شهی که جمله اقالیم معترف شده اند که ختم گشت بدو سروری و سالاری

مهندسان قضا این مغاک خاکی را ز عدل شامل او می کنند معماری

کلاه دولتش از فرق خسروان جهان ربوده افسر شاهی و تاج جباری

ایا

ایا شهی که اگر چرخ رتبتی طلبد | ورای پایه جاهت ز قدر رنگذاری
سپهر برق عنان با براق نهضت تو | بخیره بخسرد برد لنگی برهواری ؟
سم سمند ترا از هلال زیبد نعل | روا بود که کواکب کنند بیماری
دهد دن پرده کان و ضمیم خاره سیم | ز راز منتسب کف چو دست متواری
هزار نقش مروت بخامهٔ انعام | تو بر صحیفه حاجات خلق بگماری
بدرگه تو ز حد خطا و چین و چگل | هزار ترک کمر بسته اند بلغاری
جهان پناها دانم که شعر من نبود | ز جنس این سخنان ضعیف نشماری
دبیر چرخ چو اشعار من کند تحریر | بجان کنند ورق آسمانش طوماری
همیشه تا که سر زلف دلربان ناند | گهی بعنبر و گاهی بمشک تاتاری

نهد از تو بعالم قواعد نیکی
مشید از تو بگیتی رسوم سرداری

قصیده من کلام سلمان ساوجی در مدح خواجه غیاث الدین محمد رشید

سقی الله لیلاً کصدغ الکواکب | شبی عنبرین خال مشکین ذوائب
فرخنده شبی چو روی معشوق | از شب ...
هوا را بگوهر مرصع حواشی | زمین را بعنبر معیر جوانب
درفشش بنقش سپاه حبش را | روان در رکاب از کواکب مواکب

برآراسته گردن و گوش گردون | شب از گوهر شب چراغ کوکب

شد از جبهه طالع سعود شش مقدم | شده ثور طالع ثریاش غارب

بنات از بر مرکز چرخ گردون | چو بر خاطر روشن افکار صائب

درین حال من با فلک در شکایت | همی بر سپهر ستمکار عاتب

ز قید مراد و جفای زمانه | ز بعد دیار و فراق مواجب

ز تزویرهای جهان مزور | ز بازیچه های سپهر ملاعب

چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا هست با من ستاره مغاصب

فلک را همی گفتم از جور دورت | چرا اختر طالعم گشت غارب

کنون پنج ماه است تا من اسیرم | به بغداد با صد بلا و مصایب

پریشان جمعی و جمعی پریشان | گرفتار قومی و قومی عجایب

نه رای فرارم ز جور اعادی | نه پای قرارم ز جور اقارب

مرا هر زمان غصه بر غصه زاید | مرا هر زمان گریه بر گریه غالب

فلک چون شنید این عتاب و شکایت | مرا گفت بس کن که طال المعاتب

اگرچه ترا هست روی شکایت | ولی هست شکرانه ات نیز واجب

که داری چو درگاه صاحب پناهی | مقر مقاصد مقر مآرب

کنون

کنون عزم تقبیل درکار او کن | باقبال او شو سعید العواقب
مشو یکزمان غایب از آستانش | که هر کس که غایب شد اوست خایب
فلک چون فرو خواند در گوشم این راز | شدم چست بر مرکب عزم راکب
قمرچهره کان شبستان گردون | کشیدند رخ بر نقاب مغارب
فرو شد بدریا شب قیرپیکر | برآمد ز که رایت صبح کاذب
بگوشم رسید از محل قوافل | سهیل مراکب عطیط نجایب
همی راندم اندر بیابان و وادی | گهی بار ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعل مرکب | همی سود بر دست و پای مراکب
گهی بر نشیبی که اسوال راکب | همی رفت اندر رکاب رکایب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن | بینداختی پنجه شیر محارب
سموم غمومش دژان در صحاری | حمیم حمیمش روان در مشارب
زلالش ملوس لسم افاعی | حجارش محدب چو نیش عقارب
هوایش ز فرط حرارت بحدی | که بگداختی سنگ چون موم ذایب
همه شب در اندیشه تا کی برید | ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معانی سپهر وزارت | محیط مکارم سحاب مواهب

بریده باد آن سر که از خط حکمش | نگردد بیکموی چون خط کاتب
وزیر الحق خدای که صنعش | نهد گوهر روح در درج قالب
نهد مهر و نقد بر سلطان حاکم عالم | بالا و نعمها رزاق و اهب
به تعظیم احمد که با آن جلالت | نگه داشتش در حصار عناکب
که تا شد سرم ز استان تو خالی | نشد استین من از اشک غایب
ثنایت بکارم در اورد ورنه | بیکبارگی بودم از شعر تایب
اگر مدح جاه تو گویم نگویم | با میدمرسوم و حرص مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو | مراتب فزایدمرا بر مراتب
الا تا کشد بید خوبان مه روی | خدنگ بلا از کمان حواجب

سرای ترا باد ناهید مطرب
جناب ترا باد خورشید حاجب

قصیده متکلم محقق عارف مدقق شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت و الوان نگار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / و اسباب رحمتی که نتانی شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر به سر گرفت / و احمال منتی که فلک زیر بار کرد

در چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد / وز قطره دانه در خوشاهوار کرد

مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک تیره به تأثیر آفتاب / بستان و سبزه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان خشک را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس / چون بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل خدا آورد کسی / حیران بماند هر که بدین افتکار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان نطق / از غایت کرم که نهان آشکار کرد

بخشنده و سابقه فضل رحمتش / ما را بحسن خاتمت امیدوار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل اختیار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست نباید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار — خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم نماند قاعده زشت او بماند — عادل برفت نام نکو یادگار کرد

قارون ز دین برامد و دنیا برو نماند — بازی رنگینک بود که موشی شکار کرد

غیر از خدای هرچه پرستند هیچ نیست — بیچاره انکه بر همه هیچ اختیار کرد

با اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه گاه بود که بر مستعار کرد

اینکوی دولتیست که بیرون بمیرد — الا کسی که در ازلش بختیار کرد

بیچاره ادمی چه تواند بسعی و جهد — چون هرچه بود نیست قضا کردگار کرد

او بادشاه و بنده و نیک و بد افرید — بدبخت و نیکبخت گرامی و خوار کرد

سعدی که هرنفس که براورد در سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

نقش نگین دولت خاتم بنام اتابک — در گوش دل نصیحت وی گوشوار کرد

بالا گرفت خلعت او الا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد

شاید که التماس کند خلعت قبول
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

قصیده من کلام مولانا یوسف امیری در مدح سلطان بایسنغر

بتی که رونق مه بر در وی رخشانش — ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

تنگ

شکست رونق یاقوت آب لؤلؤ تر | رواج تیزی بازار در مرجانش

صبا بطبلهٔ عطار ازان جهت نابد | که مایه دارد ازان زلف عنبر افشانش

بگرد آن لب چون نوشخط او خضر است | نشسته بر طرف جوی آب حیوانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد | چو سر برآورد از مشرق گریبانش

ز دست نرگس مستش اگر دلی بجهد | کند بسلسلهٔ زلف بند و زندانش

دلم مشوش و حالم چنین پشولیده | ز چیست از شکن طره پریشانش

ز دست او بجهان داستان شوم زرنی | چگونه باز رهم من ز مکر و دستانش

دلم بدرد گرفتار گشت در غم او | مگر کند شه عالم بلطف درمانش

خدایگان سلاطین مظفر الدین | که بر ملوک جهان نافذست فرمانش

سپهر مهر عطا بایسنغران کز صبح | کشند غاشیه بر دوش مهر و کیوانش

بسا که زیر و زبر گشت هفت طاق سپهر | ز رشک رفعت خرگاه طاق ایوانش

ز آسیای فلک وز تنور گرم سپهر | زمانه می پزد از قرص مهر و مه نانش

حمل بآتش خورشید می شود بریان | بدان امید که روزی نهند بر خوانش

میان صف ز جبینت کشان گوهر آرای | هزار بنده چو افراسیاب خاقانش

ایا شهی که همی زیبد از لطایف حق | نثار بارگهش رحمت فراوانش

بچشم باصره تشبیه کائنات زاوست — چو هست ذات شریف تو عین انسانش

زشوق کف تو هر گوهری نیارد بار — هوای مولد دریا و مسکن کانش

جهان اگر زعناصر شود تهی بسازند — ز چار پایه تخت تو چار ارکانش

جهان پناها در مدح تو مرا شعریست — که صد ره از ره تحسین ستوده حسانش

هم از لطافت معنی هم از جزالت لفظ — گذشت بنده بصد مرتبه ز اقرانش

کسی که کسوت شعرش چنین بود خوش نیست — که جز ثنای تو باشد نثار دیوانش

همیشه تا که بطومار آسمان باشد — گهی ز ماه سجل گه ز مهر عنوانش

مباد ملک ترا تا بدامن محشر
ز انقلاب حوادث زوال نقصانش

مستزاد من کلام میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

دی فطرتم شگفت و جنون کار برآمد — آئینهٔ ادراک ز زنگار برآمد

صبح ازل از جیب شب تار برآمد — نیرنگ پس پرده بیکبار برآمد

آفاق عیان شد

دل درس بهار و گل این باغ بهم خواند — تنزیه به تمکین زد و تشبیه برم خواند

حادث بخیال آمد و افسون قدم خواند — این آئینه قلزم زخار برآمد

این رفت و گران شد

سودای خیال من و کثرت مصور — بر یکجهتی چار سوی کرده مقرر

گردید هوس مشتری ظاهر و مظهر — تمثال مطاع سر بازار برآمد

آئینه دکان شد

یاران خبر جلوه بی پرده شنیدند — پروانه صفت در طلب شمع دویدند

بیرون نقاب آنچه شنیدند ندیدند — خورشید دمی از پس دیوار برآمد

در سایه نهان شد

آن ساز تحیر که بشور تو و من زد — صد صور بهر نغمه نمایان شد و تن زد

در پرده تحقیق نفس بال سخن زد — هرگاه ز لب نیم قدم دار برآمد

بی نام و نشان شد

هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال   هر بیضه بصد رنگ بر آورد پر و بال

چشمیکه ز آئینه بر داشت به تمثال   در یک مژه شوخی بچه آثار بر آمد

این جمله چسان شد

با اینهمه گل کردن آثار کدورت   در عین سوی قهر بنقیاد ضرورت

جز معنی مطلق مکن اندیشه صورت   شیطان بهمین وهم گرفتار بر آمد

مردود جهان شد

اندیشه ادبار تنزل مکن اکنون   غیرت به تکالیف حیا میدهد افسون

از آنکه خرد می شمرد اطلس گردون   تا پرده در خلق تبه کار بر آمد

پالان خران شد

نی عقل نگه رشد و نی جهل کنه کرد   بیدادی ما خصلت این کار تبه کرد

اینجا همه کس صفحهٔ ناموس سیه کرد   تا نور دمید آینه نار بر آمد

آن نار دخان شد

هر چند ادب سر بره عشق و غرور است   یعنی ز فریب دم گستاخ نفور است

هم نسبتی نشه اسباب ضرور است   آهی که اثر قابل منقار بر آمد

ناچار

ناچار فغان شد

بالغ نظران رقم صنع به تکرار ‌ ‌ کردند درین دیر هوس تجربه بسیار

بی نقطه نشد معنی نیرنگ نمودار ‌ ‌ جائیکه پری مایل اظهار برآمد

از شیشه گران شد

شوقی طپش انگیخت خرد عرض جنون داد ‌ ‌ صبحی چمن آراست گل آئینه بخون داد

دریا گهر آورد و کف موج برون داد ‌ ‌ گر فخر عیان گشت دگر عار برآمد

سودی که زیان شد

آن سبزه درین باغ نه نام و نه نشان داشت ‌ ‌ چون بوی گل آئینه تحقیق نهان داشت

دی در قلم نرگس بارشته زبان داشت ‌ ‌ امروز که خار سر دیوار برآمد

مژگان بتان شد

رنگ است چه گوئیم بهار است چگوئیم ‌ ‌ مطلوب کسی دور نرفته است چه جوئیم

آن معنی باریک که دل بسته اوئیم ‌ ‌ تا در صفت رشته زنار برآمد

با موی میان شد

خلقی به تحیرکده محفل آثار ‌ ‌ آئینه بکف میرسد از خلوت اسرار

سحر دگر این است که در حسرت دیدار ‌ ‌ هرچند توان صورت دلدار برآمد

محرم نتوان شد

تحقیق کمالان که رسیدند بتفهیم
جز بسر بکرپیان نرساندند بتقدیم

صید دو جهان کرد خم کردن تسلیم
افاق شکار از پس پرکار برآمد

تیری که کمان شد

مفت است دو روزی بهوس غوطه خوردن
سیل شدن و پا به تعین فشردن

اینجا کل جمعیت خلق است فسردن
هر قطره کزین بحر گهر وار برآمد

دل گشت و گران شد

مستزاد من کلام مرحوم مغفور شاعر شیرین زبان طرزی صاحب افغان

خورشید سراپای شو و شمع صفت آب
قالب تهی از شرم کند ماه جهانتاب

زان روی چو آتش
زان عارض مهوش

ابروی تو از ناز کشد تیغ بخورشید
مژگان تو با غمزه زند بر دل بیتاب

از قوت بازو
صد تیر ز ترکش

خال سیه شوخ تو بر طرف عذار است
رخسار شب افروز تو و طره پرتاب

هندوست در آذر
ماه است بمفرش

چون غنچه دل از غصه در پیرهن جان
چون نافه دل از دور زند غوطه بخوناب

زان

زان عارض گلگون | وز طره سرکش
بر قلب عزیزان شکنی تیر بلا بیست | بر سینه عشاق زنی ناوک پرتاب
از ناوک مژگان | زابروی کمان کش
بر چهره ال تو بخود خط تو پیچد | بر عارض گلگون تو زلف تو خورد تاب
چون موی بر اخگر | چون دود بر آتش
نرگس ز خجالت بزمین دیده بدوزد | وز شرم شود سرو خرامان بچمن آب
زان چشم سیه مست | زان قامت دلکش
این شعر بفرموده محمود بگفتم | بشنیم چنین نظم بصد سوز و بصد تاب
در منزل شمله | با خاطر ناخوش
در روز کشا چشم ز سهم بیش حمایش | شبها بخیال رخ ان شاه مکن خواب
ای طرزی حیران | با طبع بلاکش

مستزاد من کلام حضرت شاه نیاز

سر خفی از مطلع انوار بر امد | از بهر ظهورش پی اظهار بر آمد
نادیده عیان شد | بر خود نگران شد
خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد | خود بود که ان بر سر انکار بر آمد

سردار جهان شد … تعزیر دهان شد
خود بود که بر شاخ ثمردار بر آمد … خود خمر شده از خم خمار بر آمد
در صورت انگور … مدهوش کنان شد
خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش … هم خود ز در میکده سرشار بر آمد
بر روی مصلا … بیهوش روان شد
که درهم و دینار گهی حور و قصور است … که دست از این شسته پی یار بر آمد
که طالب اینها … یابنده آن شد
که شعله نوری شده بر طور بر افشان … که نار شده صورت گلزار بر آمد
تا خلق بترسد … شکفت و ریان شد
که نرم دل و صاحب اخلاق حمید … که بر صفت ظالم خونخوار بر آمد
تمثال محمد … قتال زمان شد
که ژاله و گه برف گهی ابر مطیر است … در لحظه بدریا شده هموار بر آمد
که شکل حبابی … آن بود که آن شد
در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد … خود نیت نیاز آنکه بگفتار بر آمد
با غور نگه کن … نادان بگمان شد

حکایات

در شهر حلب درمیان کاروانسرا که مال بسیار در انجا بود و در انسرا چاه عمیق بود
که اب از ان چاه میکشیدند و در پهلوی کاروان سرا هایل بود عیاری از عیاران
حلب نقبی زد از جانب گلخن بطرف کاروان سرا که سر از روی اب ان چاه
بدر کرده در دل شب که در کاروانسرا بسته بودند و قفلی گران بران زده
عیار با یاران خود بان نقب در امد و از ان چاه بالا آمد و یکخانه را که پر از مال
کاروانسرا در انجا نقد و جنس بود از مال خالی کرد از ان قعر چاه بدر برد علی الصباح
که صاحبان مال بکاروان سرا جهت مال خود آمدند از مال چیزی نیافتند غلغله
از کاروانسرا برآمد و شور در شهر افتاد که از فلان کاروانسرا مال عالمی برده اند
مردم شهر روی در انجا آوردند و حاکمان و عسسان جمع آمدند و ملاحظه کردند
دانستند که در کاروان سرا مضبوط است و این نقد و جنس هم از درون غایب
شده متحیر فرو ماندند و اخر رای همه بران قرار یافت که کاروانسرادار و فرزندان
او انکار کرده اند و او مردی پیر بود و این که متاجر او کاروانسرا بود او را نیز
با فرزندان گرفتند و بر در کاروان سرا اغاز شکنجه کردند و مردم شهر در انجا جمع امدند
هر چند پیر و فرزندان او زاری میکردند کسی پروا نمی کرد ان عیار که انیکار

کرده بود و بعضی یاران دران مجمع حاضر بود و با خود گفت از جوانمردی نباشد
که انکار سخن کنم و بگذارم که دیگران را عذاب کنند و بظلم کشته شوند پس
قدم دران معرکه نهاد و در آمد بر عسسان بانگ زد که دست ازین پیر و فرزندان
او بدارید که ایشان را درین کار دخلی نیست و این گناه از من صادر شده عسسان
گفتند دست از شکنجه پیر و فرزندان او بداشتند و برو نظر کردند جوانی دیدند
بلند بالا که تاجی از بره سیاه بر سر داشت و قبای از صوف مربع در بر و میان
بکمر بند قیمتی بسته خنجر آبدار بر میان زده پای افزاری از گیوه پوشیده روی
در وا آوردند و گفتند چون خود اقرار نمودی بگو که این مال را چه کردی و کجا
بردی گفت همدرین کاروانسراست در قعر این چاه پنهان کرده ام طنابی
بیارید تا بمیان خود بندم و باین چاه فرو روم و مال را بالا دهم بعد از آنکه برآیم
هرچه پادشاه حکم در حق من کند قبول دارم چون این سخن از و شنیدند غریو
از ان مجمع برآمد و مردم او را بران فتوت و جوانمردی آفرین کردند و
عسسان طنابی آوردند و آن جوان طناب بر میان بست و بعضی از عسسان سر
طناب گرفتند و او بان چاه فرو رفت و طناب از میان برگشاد از ان نقب
که زده بود بیرون رفت و سر خود گرفت عسسان بر سر چاه زمانی منتظر

بودند هیچ اثری و صدایی از آنجا بر نیامد چون کار از حد گذشت یکی را بچاه
فرو فرستادند فریاد بر آورد که دزد تنگ این چاه نقبی است گفتند که بان در ی
و ببین که از کجا سر بر می کند آن مرد میرفت تا از گلخن سر بدر کرد نزد ایشان
آمد همه انگشت تحیر بدندان گرفتند و گفتند این حریف عیار عجب نقبی ساخت
و غریب کاری ساخت که هم خود رفت هم مال برد و هم بیگناهان را خلاص کرد

حکایت

روزی از روزها خلیفه هارون الرشید با ابو یعقوب ندیم و دو وزیر برمکی و ابو نواس
بیرون آمد در صحرا همی گشتند شیخی را دیدند بخری سوار گشته هارون الرشید با جعفر
گفت از این شیخ بپرس که از کجا می آیی جعفر با مرد گفت از کجا می آیی آن مرد گفت
از بصره همی آیم جعفر گفت بکجا خواهی رفت گفت به بغداد خواهم رفت جعفر گفت
در بغداد چه خواهی کرد گفت از بهر خود داروی خواهم گرفت هارون الرشید با جعفر گفت
با این مزاح کن جعفر گفت اگر با او مزاح کنم سخن ناخوش خواهم شنید خلیفه گفت به حقی
که مرا در دست تست سوگند میدهم که با این مزاح کن جعفر با آن شیخ گفت اگر ترا
دارویی بیاموزم که بتو سود بخشد مرا چه مکافات خواهی داد آن مرد گفت خدای
تعالی ترا پاداش نیکو دهد جعفر گفت گوش دار تا من دارویی که از برای هیچ کس

نکفته ام با تو باز کویم امرد کوش داشت جعفر کفت صد مثقال روشنائی افتاب و صد

مثقال ماهتاب و صد مثقال پرتو چراغ بکیر و انهمارا بیکجا جمع کند و سه ماه در پیش

باد بکذار پس از ان در هاونی که نداشته باشد سه ماه انهمارا بکوب پس از ان به شیشه

دانی کذاشته در وقت خواب استعمال کن و سه ماه مداومت کن انشاء الله تعالی

ترا عافیت روی دهد شیخ چون سخن جعفر بشنید درشت خرج که بنشست و نعره

بلند بر اورد کفت درین ساعت این را مزد خود بکیر دقیقی که من این دارو بکار برم

و عافیت خدای تعالی بمن ارزانی فرمود ترا کنیزکی بدهم که در زنده کی ترا خدمت

کند چون خدایتعالی بزودی مرکت نصیب کرداند و بزودی روح ترا بسوی

اتش بفرستد ان کنیزک را اندهی که بتو خواهد داشت هر شبانه روز تیز بر روح

تو بدهد و مدت عمر بتو حق تو بشنید هارون الرشید چون این بشنید خندان خندید به

که بر پشت بیفتاد و بامرد سه هزار درم عطا فرمود حکایت

خسرو پرویز ملکی بود از ملوک ماهی دوست میداشت روزی با زن خود شیرین

نشسته بود که صیادی ماهی بزرک اهدیت خسرو بیاورد خسرو را ان ماهی پسند افتاد

چهار هزار دینار را از برای صیاد بفرمود شیرین کفت بد کاری بود اینکه تو کردی

اکر تو پس از ین اینقدر زمان بیکی از خشم خود دهی او انمال را حقیر خواهد شمرد و خواهد

کفت

گفت بمن چندان مال واد که بصیاد داده بود اگر کمتر از مال بدهی خواهد گفت
من در نزد ملک مرتبه صیادی نداشتم خسرو گفت راست گفتی ولکن از برای ملوک
قبیح است که عطای خویشتن باز ستانند شیرین گفت تدبیری در بازپس گرفتن عطیت
بکنم خسرو گفت چه تدبیر خواهی کرد شیرین گفت تو او را حاضر آور و باو بگو که این
ماهی نرینه است یا ماده اگر بگوید نرینه است تو بگو مرا ماهی ماده ضرورست اگر بگوید
که ماده است بگو که ما نرینه همیخواهیم ملک صیاد را بخواست چون صیاد باز گشت
خسرو از وپرسید که این ماهی نرینه است یا ماده صیاد زمین بوسید گفت
ایملک نه نرینه است نه ماده اینماهی خنثی است خسرو از سخن او بخندید چهار هزار
درم دیگر او را جائزه داد صیاد درمها بانبانی که با خود داشت نهاده بر دوش
گرفته خواست که بیرون رود یکدرم از وافتاد نخود هموار نکرد که ان درم بجای
گذارد تا یکی از غلامان ملک آن یکدرم بردارد ملک چون این سخن بشنید از
پست فطرتی صیاد برآشفت گفت راست گفتی پس از آن فرمود صیاد را باز
گردانند باو گفت ای پست فطرت وای بخیل چگونه از برای یکدرم انبان
بزمین نهاده خم گشتی صیاد زمین بوسه داده گفت خدا تعالی زندگانی ملک
را دراز کند من درم نه از بهران برداشتم که در نزد من خطری داشت بلکه

درم از زمین بهران بکرفتم که دریکروی زر صورت ملک و در روی دیکر نام ملک را نقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانسته پای بران بکذارد و از برای نام ملک و صورت ملک استخفاف شود ملک کفت او را تحسین کرده چهار هزار درم دیکر باو عطا کرد و منادی را کفت که در مملکت ندا دهد و بکوید که هرکس بزبان پیروی نکند و سخن ایشان نپذیرد که هرکس ایشان را پیروی کند بیک درم دو درم زیان خواهد کرد

حکایت

شبی از شبها خلیفه هارون الرشید را بیخوابی بسر افتاد وزیر خود را بخواست چون وزیر حاضر آمد خلیفه باو کفت ای جعفر مرا بیخوابی بسر افتاد و تنکدلی فرو کرفت از تو چیزی می خواهم که دل مرا بکشاید و خاطر من شاد دارد جعفر کفت ایها الخلیفه ایا مرد صدیقی هست علی عجمی نام دارد و در نزد او از حکایات و اخبار طرب امیز و نشاط انکیز بسیار هست که اندوه به برد و خاطر فرحناک کند خلیفه فرمود او را پیش من آورید وزیر بیرون آمده علی عجمی را بطلبید چون علی حاضر آمد وزیر کفت بپذیر برای فرمان خلیفه باش علی عجمی کفت سمعا و طاعة و با وزیر بسوی خلیفه روان شد چون در پیشکاه خلیفه حاضر امد خلیفه جواز نشستن بداد و باو کفت یا علی امشب بسی دلتنک شده ام و شنیده ام که تو حکایات و اخبار

یاد داری از تو میخواهم چیزی بکویی که اندوه از من ببرد علی کفت ایها الخلیفه
چیزی که باکوش شنیده ام بیان سازم خلیفه کفت چیزیکه دیده باشی حدیث
کن عجمی کفت الخلیفه بدانکه من در بعضی از سالها از همین شهر بغداد سفر کردم و غلامی
با خود برده بودم که ان غلام انبانی داشت چون بشهر دیکر در آمدیم من بر بیع
شری نشسته بودم که مردی کرد ستمکار و جفاپیشه بر من هجوم آورده کفت
که این انبان از من و انچه در دست از ان منست من کفتم ای جماعت مسلمانان
مرا دریابید و از دست این ستمکار فاجر مرا برهانید مردمان در جواب کفتند
هر دو بنزد قاضی روید و بحکم او راضی شوید پس هر دو روبخانه قاضی کردیم
چون در نزد او حاضر آمدیم قاضی کفت از بهر چه آمده اید و کار شما چیست
من کفتم ما دو تن باهم مخاصمت داریم و از تو محاکمت همی خواهیم قاضی کفت
کدام از شما مدعی هستید ان مرد کرد تقدم کرده کفت ایدالله مولانا القاضی بیان
و با هر چه در دست از ان منست قاضی کفت این انبان از تو چه وقت کم شده
کرد کفت دیروز این انبان از من رفته و من دوش از اندوه نخفته ام قاضی
کفت اکر انبان از ان تست متاعی را که در دست از برای من توصیف کن
پس ان مرد کفت درین انبان میلهای سیمین و کحلهای عنبرین و شمعدانها

زرین ونگینه‌های بلور وغرفه‌های نگارین وفرش‌های فاخر ورنگین وحصن‌های
حصین وچشمه‌های گوار اوشیرین وشهر همدان وقزوین وممالک هندوستان
وچاین وجمعی از گرده‌های بیدین گواهی میدهند که این انبان نست دهرچه دروست
از ان منست قاضی بمن گفت الغلان درین انبان چیست وگواه تو کیست
من درحالتی که دلم سوخته واتش غضبم افروخته بود پیش رفتم وگفتم اعز الله مولانا
القاضی درین انبان خانه ایست خراب وچشمه ایست بی آب منجیست و
طناب طنبور ست ورباب نقلست وشراب بنج ست وکباب ودر انبان
است کواعب اتراب واصدقا واحباب وشهر گنجه ونواحی باب الابواب
وجمعی از اهل کتاب وشیخ وشاب گواهند که این انبان از منست وانچه دررو ست
از ان منست جوان کرد ازسخن من داد زد وفریاد برآورد که ایها القاضی
این انبان معروفست وانچه در روهست موصوف ست ودر انبان است
عیون وانهار نزر واشجار ودریاها وکوهسار وصحراومرغدار وسواران نیزه دار و
شیران ادم خوار وهزار هزار گروه مار درین انبان است دام صیاد وکوره حداد
وقصر شداد بن عاد وارم ذات العماد وشهر بصره وبغداد وهزار دزد وشیاد
وهزار هزار گروه قحبه وقواد وجماعتی از اکراد گواهند که این انبان انبان منست

و انچه در دست اوست از ان منست پس قاضی کفت یا علی چه می کویی من در خشم اندر شد
پیش نشستم بقاضی کفتم درین انبان من و انچه در دست تیغ و سنان و سرو دستان
و بستان و کلست و ریحان و درین انبان است قلزم و عمان و ری و طبرستان
و دامغان و سمنان و اصفهان و لبنان و ساحت اذربایجان و خراسان
و جمعی از عالمان و زاهدان و واعظان و قسیسها بانان کواهند که این انبان
انبان منست و انچه در دست اوست از ان منست کرد از سخن من برآشفت
و بر پشتیز نشست و کفت ایها القاضی درین انبان چمن است و کلزار و شکوفه
است و از هزار و عندلیب است و هزار چنک و مزمار است و میخانه و خمار
شهر کوفه و بصره و سرو و عرعر و هزار هزار اخیار و اشرار کواهند که این انبان
من و انچه در دست اوست از ان منست چون قاضی این سخنان بشنید عقلش
حیران شد و کفت نیستید شما مکر دو مرد فاجر و منافق فاسق سخنان شما از روی
فساد و دعوی شما محض لجاج و عناد است زیرا که از جزایر خالدات تا سر حد ظلمات
و از مغرب زمین تا نواحی هرات و از فارس تا خراسان و از چین تا بادیه عیلان
و از زمین تا اسمان و همه دنیا از کران تا کران کنجایش انچه شما کفتید ندارد مکر
این انبان هفت اسمان است مکر این انبان عرش سبحان است مکر این انبان

بهفت آسمان است مگر این انبان عرش سبحان است مگر این انبان عرصه
محشر است مگر این انبان عالم دیگر است آنگاه بگشودن انبان امر فرمود
چون انبان بگشودند جز قرصه نان جوین و مشتی زیتون چیزی در آن نبود تا
انبان بر ماند خسته مار از مجلس براندند و علی عجمی گفته که چون خلیفه این حکایت
از وی بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و جایزه نیکو بدو داد

حکایت

فاتحه نطق و بیان یکی از طایران آشیان بلاغت را در سروستان تقریر این
روایت چنین مترنم دیدم که در اوقات سلف دو نفر از شعرا از ارباب ظرافت
ادمیان در ولایتی با یکدیگر معاصر بودند یکی ملا هلال و دیگری ملا نرگس هر دو شوخ طبع و
لطیفه سنج نظر هم پیشگی پیوسته در عرصه مناظرات دو اسبه تاختند هر گاه یکدیگر را
ملاقات نمودندی با هم سر دکنایه گویی و کاوش آغاز شدی و در معرکه سر سخنوری
هر یک فرس هم چشمی گرم عنان ساختندی اما چون ملا نرگس را زلال طینت
از غبار آلود لوث رشک و حسد بود پیوسته شمع سرافرازی او بفروغ و ملا هلال را
کوکب اقبال درخشان بود اتفاقا روزی هر دو بیک مجلس وارد شدند و چنان
شد که ملا هلال بالاتر از ملا نرگس نشست ملا نرگس بهم برآمد افعی حسدش در غار جسد

به پیچ و تاب در آمده ملا هلال گفت ترا نمیرسد که بالاتر از من نشینی زیرا که من
و نرگس را ارباب سخن بچشم مشابهت کرده اند و چشم بالانشین است ملا هلال گفت
حق است اما من هلالم و شنیده باشی که در شعر موزونان هلال را با ابرو مشابهت
کرده اند و جای ابرو بالاتر از چشمست ملا نرگس مضطرب شده گفت تو غلا
بجهت اینکه اسم غلامان هلال میباشد ملا هلال گفت الحمد لله که مثل تو گرفتار
ننگ کنیزی نیستم معلوم شده باشد که اکثر کنیزان را نرگس نام میگویند ملا
نرگس گفت من نرگسم و جایم در گلستان است و آبروی چشمها از آب و رنگ و بود
من است ملا هلال گفت من هلالم و جای من در سپهر اعلاست و جمیع گلستانها
زیر دست من است ملا نرگس گفت تو ماده و من نرم زیرا که اول اسم من نر است
ملا هلال خندید گفت اگر اول اسم تو نر است اما آخرش کاف و سین است
از این قرار تو نر و ماده و جای نر و ماده در صف نعال است از اینجا طره اهل مجلس
بی اختیار شروع در خنده کرده ملا هلال چون بدر منیر بر خود بالیده ملا نرگس
از دم سردیهای رشک و حسد خجل و مانند لاله داغ بر دل گردید

حکایت

زنی بر سبیل ظرافت سیاحی را گفت این همه گرد عالم گشتی و بهر مرز و بوم

که رفتی چه فایده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه جزم کردم که

هرگز باز زنان آشتی نگیرم تا وقتی که بمیرم بسبب آنکه در ولایت خطا بکارخانهٔ نقاشی

درآمدم بر دیوار خانهٔ او سه صورت کشیده دیدم که بغایت استادانه بود و بر که

خوبی نقشی ندیده بودم اول صورت مردی بود سر در پیش فکنده و در فکر دور

دراز افتاده دوم صورت مردی بود که بیک دست ریش خود می کند و بباد

میداد و بدست دیگر سنگی بر سینه میزد سوم صورت مردی بود که رقص میکرد و بنشاط

و اظهار خوشی می نمود از روی انبساط و بر زیر هر صورت سطری بقلم جلی نوشته

بودند بر سر صورت اول که در فکر دور و دراز بود که این مردیست که در فکر افتاده

آیا زن کنم یا نه بر سر صورت دوم نوشته بودند که این مردی است که زن خواسته

و پشیمان شد و بر سر صورت سوم که رقص می کرد نوشته بودند که این مردیست زن را طلاق داد

و از بلای او خلاص شد

جمعی ظرفاء بصره نزد رابعه عدویه رفتند و گفتند ای رابعه مردان را نه فضیلت

است که زنان را نیست اول آنکه مردان کامل العقل اند و زنان ناقص العقل و دلیل بر

نقصان عقل ایشان آنست که گواهی دو زن برابر یک مرد است دوم آنکه زنان

ناقص

ناقص اند و دلیل بر نقصان دین ایشان انست که در هر ماهی بجهة حیض چند روز
از نماز و روزه باز میمانند سوم انکه هرگز زنی بدرجه پیغمبری نرسیده رابعه گفت
راست میگویید اما زنان را نیز سه فضیلت هست که مردان را نیست اول انکه
خنثی در میان زنان نیست و این صفت خاصه مردان است دوم انکه هیچ زنی
دعوی خدایی نکرده و این جرات و بی ادبی از مردان سر زده سوم انبیا
و صدیقان و شهیدان و صالحان در شکم زنان پرورده گردیده در کنار ایشان بزرگ شده اند

حکایت

فقیهی زنی هشیار داشت بغایت دانا روزی فقیه ان زن دانای خود را دید که بالای
نردبانی بر آمده بالا میرفت چون به نیمه نردبان رسید فقیه گفت اگر بالا روی بطلاقی
و اگر فرود ایی بطلاقی و اگر بجای خود مکث کنی بطلاقی زن فی الفور خود را از
نردبان بزمین افکند فقیه اورا افرین کرد و گفت اگر تمام تو توانی که مسایل شرعی را جواب نویسی

حکایت

بنگی از راه میگذشت شخصی با زن خود جنگ میکرد و میگفت که اگر پانصد بنگی درست باد
همین که بنگی شنید در بگشاد و باندرون بایستاد که اندکی جنگ قرار شد بنگی
فریاد کرد که ای صاحب خانه بنگی باشد یا برود صاحب خانه گفت ترا که خبر کرد بنگی گفت الحال پانصد

بنگی یاد کردی از انجمله من یکی حاضرم مرا خدمت بفرمای صاحبخانه بچه جا[illegible]

حکایت

عباس روس از مشهوران عرب است و در گدای ضرب المثل بوده روزی در حمام بود که درویشی پیش او امد و نیازی نمود و گفت ای استاد مرا ذوق گدائیست میخواهم که برای من تکبر کوبی و نظر فرمای چند روزی در خدمت تو کسب این هنر کنم عباس گفت ای درویش حاجت ملازمت بسیار نیست اما گدایی سه اصل دارد از انکه دانستی و کاربستی گدای کاملی و من اصول او را با تو گویم تو یاد گیری وارنی کار خود روی درویش او را دعا کرد گفت فرمای عباس گفت اصل اول انکه سوال کنی هر جا باشد اصل دوم انکه سوال کنی از هر که باشد اصل سوم انکه بگیری هر چه باشد درویش دست عباس ببوسید و بگوشه بدر رفت عباس از سرتراش استره طلبید و بگوشه پنهانی رفت که سنی بجا اورد درویش بجانب عباس بیامد و سوال کرد عباس سر بالا کرد و گفت ای درویش حمام و گدای گفت هر جا باشد گفت از عباس روس گفت از هر که باشد گفت موی چند از زهار حاضر گفت هر چه باشد عباس گفت افرین باد بر تو زهی شاگرد قابل که بیک تعلیم کار از استاد بگذرانید

حکایت

گدای

گدای نزد عباس آمد که مرا در گدای تعلیمی ده که چون بان عمل کنم از فقر و فاقه خلاص یابم گفت
پنجه کاغذ بساز و بر سینه خود چسپان و چهل روز تن برهنه در آفتاب سیر کن تا بدنت
از آفتاب سیاه کرد و بعد ازان بدهٔ بی جمی الهان بدرای و در مسجد شان
سه شب احیا کن در شب چهارم وقت سحر فریاد برکش که خضر علیه السلام را
دیدم و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد چون مردم نزد
تو ایند نشان پنجه بر سینه تو بینند ترا مرید شوند و خدمتها کنند وان حیله بجا
اورد و مردم یک ده را مرید خود کرد و مقصود حصول پیوست و از جفای فقر و فاقه باز رست

حکایت

خواجه غلامی را ببازار فرستاد که انگور و انار و انجیر بیار د غلام رفت و دیر امد خواجه
اضطراب بسیار کشید بعد ازان که امد همین انگور اورد خواجه غلام را بلیغ لت کرد و گفت
چون ترا یک کار فرستم باید که چندین کار بسازی و رد و بیای اکنون که چندین
کارت فرستادم پس از مدتی باز می ای و همین یک کار ساخته بعد ازان چند روز خواجه بیمار
شد غلام را گفت بر و طبیب بر سر بالین من بیار غلام رفت و رد و باز امد و چند
کس همراه اورد خواجه گفت این جمع کثیر چه کسانند گفت ای خواجه دران روز که
لت کردی فرمودی که چون ترا یک کار فرمایم باید که چند کار بسازی و رود باز

ای اکنون رفته ام وطبیبی اورده ام که ترا علاج کند ومطربی آورده ام که اگر صحت یابی برای تو ترانه ساز دو غسالی اورده ام که اگر بمیری ترا بشوید ونوحه گری آورده ام تا در تعزیت تو نوحه کند وموذنی اورده ام که صلوة جنازه کند وحفاری آورده ام که گور ترا بکند وحافظی اورده ام که بر سر گورت ختم قران کند

حکایت

شخصی غلام خود را گفت یکقطعه مرغ خریده بیاور غلام را ارزوی مرغ در دل بسیار بود مرغی خریده پخته کرده ویکپای خود خورد وباقی نزد خواجه برد خواجه گفت ای غلام مرغ یکپای دارد یا دوپای گفت ای خواجه مرغ یکپای دارد خواجه گفت دوپای دارد خواجه حیران شد تمام شب در فکر بود علی الصباح دست غلام را گرفته در کوچه رسید مرغی یکپای خود را بزیر بال کرده بیک پا ایستاده بود نظر غلام بجانب مرغ افتاد گفت ای خواجه مرغ یکپای دارد خواجه فی الفور کش گفت مرغ به دوپای ایستاده شد خواجه گفت ای غلام دیدی مرغ دوپای دارد غلام گفت ای خواجه دیروز مرا نصیحت میکردی که من هم کش گفته میخریدم مرغ دوپای میشد لیکن بی کش خریده شد همان یکپا پیدا خواجه حیران ماند که عجب غلام حاضر جوابست باید فروخت

حکایت

الحی

اسحق موصلی غلامی داشت سقا که دایم به محنت کشیدن آب درمانده بود روزی اسحاق ازو پرسید که ای غلام حال خود چه طریق و حال من چگونه می بینی غلام گفت آن نوع می بینم که درین قبیله و خاندان بدبخت ترین همه مردمان منم و تو اسحاق گفت بچه دلیل گفت بآن دلیل که تو همه شب و روز درغم نان ایشانی و من همه روز درغم آب ایشان و ایشان خود از غم من و تو فارغ دارند ما را از کارگذاران خود میدانند و باوجود این هیچ کدام از ما راضی نیشد دایم بر ما منتی دارند اسحاق بخندید و گفت والله که راست می گوئی پس او را آزاد کرد

حکایت

یکی از اغنیا کنیزکی جمیله می خرید و همه اعضاء او را ملاحظه میکرد و می سنجید تا به پای های او رسید و دید که پای ها باریک سیاه دارد گفت یا جاریة انت بحال طاوس قبیحة الرجلین یعنی ای کنیزک تو طاوسی که هر دو پای سیاه دار و هر دو پا بیاد دست خواهد بود کنیزک در جواب گفت انما یجعلها وراء ظهرک بدرستی که خواهد بود آن دو پای در پس پشت تو توانگر را این ظرافت خوش آمد او را بخرید

حکایت

در زمان متوکل مردی بود از معارف بغداد زفاف نام کنیزکی جمیله داشت

که در حسن و جمال بی بدل و بی مثال بود زفاف دل و جان در کرو عشق او کرده
بود جمعی حاسدان و ساعیان بسمع متوکل رسانیدند که زفاف چنین کنیزکی
دارد متوکل باحضار ان کنیزک فرمان داد که تماشا کند اکر پسندش افتد بقیمت
وقت بخرد چون نوکران متوکل بطلب کنیزک نزد زفاف رفتند زفاف بر
صورت حال اطلاع یافت و برکشت کنیزک الحالت از و دریافت کفت
ای خواجه غمکین مشو که من خود را بهر حیله که بتوانم و بهر فن که دانم از دام او
خواهم رهانید و خود را بتو خواهم رسانید زفاف بضرورت تن در داد دلاربا
متوکل کنیزک را نزد او اوردند چون چشمش بر و افتاد از شکل و شمایل او حیران ماند
و کفت ای جاریه هیچ خوانده کفت بلی قران یاد دارم کفت ایتی بخوان او این
ایت از قصه داود علیه السلام خواند که دو فرشته بصورت ادمی نزد داود بمرافعه امدند
برای تنبیه او یکی کفت ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة
یعنی بدرستی که این برادر من نود و نه میش دارد و مرا یک میش است و ترجمه باقی انکه
این برادر میکوید که ان یک میش را نیز نصیب من کردان و مملکت من کن
و غلبه میکند بر من در سخن کفتن و نمیکذارد که بهانه کنم داود علیه السلام
کفت یقین که ستم میکند بر تو برادر تو بخواستن میش و جمع کردن با میشهای

خود

خود چون کنیزک این ابیات بر متوکل خواند و از مضمون آن پی بمقصود برد او را
بر خواندن این ابیات آفرین کرد و خلعت داده بزفاف باز فرستاد

حکایت

زنی از دختران بازرگان شوهری داشت که بسیار سفر میکرد وقتی شوهر او به شهرهای دور
سفر کرد ایام غیبت دیر کشید زن او را شهوت غالب آمد به پسری ظریف و خوبروی
عاشق شد که هر دو یکدیگر را دوست میداشتند در پاره از روزها آن پسر با مردی منازعت
کرد آن مرد شکایت نزد والی برد پسر را بزندان درافکند چون زن بازرگان از جا
پسر باخبر شد جهان بچشمش تاریک گشت برخاسته جامه فاخر بپوشید و نزد والی رفته او را سلام
کرد و رقعه باو داد که مضمون رقعه این بود پسری که تو او را در زندان کرده برادر منست
که با مردی منازعت کرده گواهان که برادر گواهی داده اند گواهی دروغ داده اند
داد در زندان مظلوم است و من جز او کسی ندارم که بکارهای من قیام کند اکنون
مسئلت من اینست که او را از زندان رها کنی والی رقعه همی خواند و بآن ماه روی
همی دید تا آنکه غمزه آن پری روی دل از والی ببرد و با وی گفت بمنزل روان شو تا برادر
ترا حاضر کنم و بتو تسلیم نمایم زن بازرگان گفت ایها الوالی من غیر برادر جز خدای تعالی
کسی ندارم و بمجلس کسی داخل شده نتوانم اگر قصد تو اینست که کام از من بگیری باید در

منزل من بیائی و تمامت روز را در انجا بنشینی و بخسپی و رحت کنی والی از منزل او
پرسید زن بازرکان منزل بدو سراغ داده از نزد او بدر آمد و بخانه قاضی ان شهر
برفت و باو کفت یا سید القاضی در کار من نظر کن که پاداش تو با خدا تعالی است
قاضی باو کفت بتو چه رسیده کفت یا سیدی مرا برادریست که جز او کس ندارم و در حق
او کواهی بدروغ داده که او ظالم است والی بدین سبب او را در زندان کرده از تو
همی خواهم که در نزد والی شفاعتی کنی چون قاضی را بدو نظر افتاد عاشق جمالش
شد و باو کفت باندرون شو و در نزد کنیزکان من بنشین تا من رسول نزد والی
بفرستم وان وقت برادر ترا اخلاص کنم هر کاه میدانستم که والی از و چند درم
میخواهد من میدادم که سخن کفتن تو مرا بسی خوش امد زن بازرکان کفت ایها
القاضی چون این کارها کنی نباید دیکرانرا ملامت کونی قاضی کفت اکر بمنزل
من در نیائی شفاعت نکنم برخیز از اینجا بیرون شو زن بازرکان کفت اکر ترا قصد
همین است منزل من بهتر و مستورتر است قاضی باو کفت منزل تو کجا است زن
کفت در فلان مکان است و همان روز که از والی وعده خواسته بود از قاضی
نیز وعده بخواست پس از ان بیرون امده نزدیک وزیر رفت قصه خود بدو بر
خواند و شکایت باو باز کفت وزیر او را بخویشتن دعوت کرد و باو کفت اکر حاجت

من براوری برادر ترا رها کنم زن گفت اگر قصد تو این است باید در خانه من باشی
که انجا برای من و تو بهتر است وزیر با او گفت منزل تو در کجاست زن گفت در
فلان مکان است و از انجا بیرون آمده نزد ملک آن شهر رفت و قصه خود را
بر او خواند و رهائی پسر تمنا کرد ملک با او گفت که در زندانش کرده زن گفت
ای ملک والی او را در زندان کرده ملک نیز مفتون غنج و دلال او شد آنگاه با او
گفت با من بقصر اندر آی تا ببوسی والی بفرستم که برادر ترا اخلاص کند زن گفت
ای ملک این از بلند اقبالی است که ملک بچون منی میل کند ولکن اگر ملک مرا
بقدوم مبارک خود نوازد فرق بفرقدان خواهم سود چنانچه شاعر گفته [illegible]
رشک برد بر جمال مجلس ما   گر التفات کند چون تو مجلس آرائی   ملک با او گفت
ما با تو مخالفت نکنیم ملک را نیز روز میعاد دعوت کرد و منزل خود با و شناسانید و در
حال از نزد ملک بیرون آمده پیش مرد نجاری رفت و با او گفت میخواهم که صندوق
چار طبقه بسازی که بر روی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشد جداگانه نجار گفت
سمعاً و طاعةً الان زن گفت مزد تو چند است نجار گفت چهار دینار مزد منست
و اگر مرا کامی بخشی و از وصل خویشم نوازی مزد من همان است زن گفت
اگر چنین است صندوق را پنج طبقه بساز نجار گفت حباً و کرامةً نجار را بروز میعاد

دعوت کرد گفت فلان روز بیا و صندوق بیاور نجار گفت ای خاتون بنشین همین
ساعت صندوق بگیر من خود روز موعود خواهم امدان زن بنشست تا انکه صندوق
پنج طبقه از نجار گرفته بمنزل خود باز گشت و صندوق را در غرفه گذاشته چهار جامه
بر داشت و بسوی صباغ رفت و هریکی را جدا گانه رنگ کرد انگاه بآماده کردن طعام
و شراب و نقل و میوه و ریحان بپرداخت چون روز میعاد شد برخوبتر جامها فاخر
بپوشید و خویشتن بیاراست و عطر بسایید عود بسوخت و فرشهای دیبا بگسترانید
و با نتظار نشسته بود که قاضی از همه جماعت زود تر بیاید چون زن او را بدید
روی بر پای او سائیده استین او را بگرفت و بر مسندش بنشاند و ملاعبت اغاز
کرد قاضی قصد کرد که از وی تمتع برگیرد زن گفت یا سیدی جامه بکن و دستار بگشو
و این دستار زرد بپوش و مقنعه بر سر گیر تا طعام و شراب بخوریم پس از ان
حاجت خود را برا ور قاضی جامه و دستار کنده پیراهن و مقنعه بپوشید همی
خواست که بخوردن بنشیند که ناگاه در کوفته شد قاضی با و گفت این کیست که در
همی کوبد گفت ایها القاضی این شوهر منست قاضی گفت اکنون چه باید کرد و من
بکجا روم زن گفت بیم مدار که من ترا باین صندوق اندر کنم قاضی گفت هر چه
خواهی بکن در حال زن قاضی را در طبقه سفلی صندوق کرده در او را محکم بست

و از خانه بدر آمده در بگشود والی را بدر ایستاده یافت او را سلام داده زن
ببوسید و دست او را گرفته بمجلس اندر آورد و با او گفت ایها الوالی خانه خانه تست
و من از کنیزان تو ام تو در تمامت امروز نزد من خواهی بود اکنون جامه بکن و
این جامه سرخ در بر کن که جامه خواب همین است زن جامه والی گرفته آن
جامه سرخ بدو پوشانید و کهنه بر سر او به بست و در خوابگاهش نشانید و بلا
بنشستند والی دست بسوی او دراز کرد که تمتع از وی گیرد زن گفت یا مولانا
امروز روز تست کسی با تو شریک نخواهد بود و از روی شفقت و احسان خویش رقعه
در رهائی برادرم بنویس تا خاطر آسوده شود والی گفت علی الراس والعین
در حال کتابی بزندانبان باین مضمون نوشت که در حال وصول این کتاب
بدون مهلت و تاخیر فلان را از زندان رها کن و عذر مگو پس آن کتاب
را مهر کرده بزن بازرگان داد و بملاعبت پرداخت ناگاه در بکوفتند والی گفت
کیست زن گفت شوهر منست والی گفت چه باید کرد و بکجا خواهم رفت زن
گفت بدین صندوق اندر شو تا من او را باز گردانم و بسوی تو بیایم والی سخن
او بپذیرفت آنگاه زن بازرگان او را در طبقه دوم صندوق بنهاد و در او
قفل زد و قاضی سخنان ایشان را از آغاز تا انجام گوش همی داد و زن بسوی در شد

چون در بگشود وزیر را در پشت در استاده دید در پیش او زمین ببوسید او را بخانه آورده
بملاعبت بنشستند وزیر را در خوابگاه نشانده باو گفت جامه خویشتن بکن تا اینکه در
بگوفتند وزیر را نیز در طبقه دیگر جا بداد چون به پشت در آمد در را بگشود ناگاه ملک
درآمد زن بازرگان سه بار زمین ببوسید و او را به سریر نشانید ملک در صدر مکان
قرار گرفت زن گفت ای ملک اگر دنیا با آنچه در روی است بمن روی دادی برابر
یکقدم که ملک بسوی من برداشته نمی شد زن گفت اگر اجازت دهی سخنی بگویم
ملک فرمود هرچه خواهی بگو زن گفت ای ملک جامه سلطنت بکن و جامه ملاعبت
در بر کن ملک جامه که با هزار دینار مساوی بود بکند و جامه کهنه که ده دینار قیمت
داشت بپوشید آنگاه زن با او بملاعبت و موانست مشغول گشت و جماعتی که در صندوق
بودند سخنان ایشان می شنیدند و هرچه روی میداد دیده می شد ولی کسی را یارای
سخن گفتن نبود ملک دست در گردن او در آورده خواست که با وی بیامیزد که در خانه
بگوفتند ملک گفت چه کار کنم و کجا روم زن دست ملک را گرفته در طبقه چهارمین
صندوق بگذاشت و در او را ببست بعد از آن بدر آمده در بگشود دید که نجار است
بخانه اندر آمد زن باو گفت طبقهای صندوق را چرا بدینسان تنگ ساخته
نجار گفت ای خاتون چگونه ساخته ام زن گفت این طبقه نخستین بسی تنگست نجار گفت

ای خاتون وسیع است زن گفت تو بآن طبقه درون شو تا تنگی وگشادی اورا بدانی
که او گنجایش ترا ندارد نجار گفت ای خاتون جز من چهار تن دیگر درین طبقه نمی گنجد
نجار داخل طبقه پنجم شد زن بازرگان در صندوق بپوشانید و قفلی محکم بر او نهاد
در حال برخواسته نوشته والی را برداشته بسوی زندانبان رفت زندانبان
بدیدن نوشته جوان را فی الفور رها کرد زن بازرگان هر انچه کرده بود با معشوق
خود بگفت جوان گفت اکنون چه خواهیم کرد زن گفت بشهر دیگر برویم که درین
شهر اقامت کردن نشاید انگاه هرچه داشتند باشتران بار کرده همان ساعت
ازان شهر بسوی شهر دیگر سفر کردند واما ان جماعت سه روز بی خواب و خور در طبقه
های صندوق بماندند انگاه نجار بسر ملک بول کرد و ملک بسر وزیر و وزیر بسر والی
و والی بسر قاضی بول همیکردند که قاضی فریاد برآورد و گفت این پلیدی ها
چیست والی آواز بلند کرد و گفت عظم الله اجرک ایها القاضی والی بانگ برزد
و گفت کیست این پلیدیها همیکند وزیر گفت ایها الوالی خدا ترا پادشاهی نیکو
دهاد پس ازان وزیر بانگ بر ملک زد که این پلیدیها چیست ملک چون آواز
بشنید اورا بشناخت و سخن نگفت و کار خود پوشیده داشت وزیر گفت نفرین خدا
برین زن باد که جز ملک همه بزرگان را جمع آورده ملک گفت خاموش که بجنبانی

کسی را که این روسیاه بدام افکنده منم چون سخنان ایشان از نجار بشنید گفت
گناه من چه بود که من این صندوق بچهار دینار زر ساخته بودم چون بگرفتن
مزد امدم بحیلت مرا برین طبقه داخل کرده در صندوق ببست ان پنج تن
بایکدیگر حدیث می کردند و ملک را تسلی میدادند و دلگیری و اندوه از دل می بردند
که همسایهای ان خانه بیامدند و انجا را خالی یافتند و بایکدیگر گفتند که همسایه مایان
فلان بازرگان دیروز درینخانه بود و اکنون ازین مکان اواز کسی بر می آید بیایید
تا این درها بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا والی و ملک ازین ماجرا اگاه گشته
ما را در زندان کنند ایشان درها بشکستند و بخانه اندر شدند صندوقی چوبین
در انجا یافتند که درمیان ان تنی چند از گرسنگی و تشنگی نالان بودند یکی از همسایگان
گفت ایا این صندوق اندر جنیان هستند یکی دیگر گفت هیزم جمع آورده این صندوق
بسوزانیم در حال قاضی فریاد زد که مسوزانید ایشان گفتند که شک نیست اینان
جنیان باشند چون قاضی سخنان ایشان شنید از قرآن مجید ایتی برخواند همسا
گان را اندر داده گفت بصندوق نزدیک شوید چون نزدیک شدند قاضی
با ایشان گفت من فلانم شما فلانید ما درانجا جمعی هستیم همسایگان گفتند شما را
بدین مکان که آورده قاضی قصه بر ایشان خواند انگاه همسایگان نجار حاضر اوردند

صندوق بگشودند قاضی و والی و وزیر و ملک و تجار را از صندوق بدر آوردند

و هر یکی را جامه برنگ دیگر در بر بود بیکدیگر نظاره کرده همی خندیدند چون از

زن بازرگان جویا شدند اثری از و نیافتند دیدند که همه چیز خانه را با جامه‌های

شان گرفته و رفته است آنگاه حاضران از برای ایشان جامه بیاوردند و

ایشان جامه پوشیده و شبانگاه بجاهای خویشتن رفتند

حکایت

زنی شوهر خود را پیش قاضی حاضر آورد و گفت ای قاضی داد من ازین زندیق

تندیق بستان قاضی گفت زندیق مشهورست تندیق نمیدانم زن گفت

تندیق آنست که با زن خود از پس معامله کند قاضی گفت هیهات از مدت

دراز من خود تندیقم و تا حال نمیدانستم

حکایت

شخصی پیش قاضی آمد و گفت اگر خرما خورم خللی در دین باشد گفت نه گفت اگر

قدری شونیز در آن داخل کنم مضایقه ست گفت نه گفت اگر آب بر وی ریزم

حرام شود گفت شراب ازین چیزهاست چرا حرام ست قاضی گفت اگر

قدری خاک بسرت ریزم سرترا المی رسد گفت نه گفت اگر آب بیا

بیرم و نبرم تکلیفی دهد گفت نه گفت اگر از خمیر سازم و خشتی طیار کنم و بر سر
نبرم چگونه باشد گفت سرم بشکنند قاضی گفت شراب نیز همین حکم دارد

حکایت

چون سعد بن ابی وقاص بر بعضی از شهرهای عجم مستولی شد در خزانه یکی از اکابر صندوقی
یافت در غلاف سقرلات عمل شباب که از عاج و آبنوس مرکب کرده بودند نقشهای
سلیم و خطای دران پرداخته و قفل زرین بران صندوق زده بودند و بمشک و موم
مهر کرده اصحاب را گمان شد که ان صندوق مملو از جواهر قیمتی باشد شخصی پیش آمد
و گفت این صندوق مقفل مختوم را همچنان سربسته به بیست هزار درم می خرم تا طالع
و بخت من انچه اقتضا کند از ین صندوق بیرون اید سعد بحاکم وقت که در مدینه بود
نوشت که چنین صورتی واقع شد حکم چیست حاکم نوشت که بوی فروشید که مگر انچ
می برم که در درون او از اثار احمقهای ملک عجم چیزی باشد که به هیچ نیرزد سعد
صندوق را بوی فروخت و زر گرفت ان مرد سر صندوق بگشاد دران درجی
بود از چوب صندل خوشبو سر درج را بگشاد قطعه حریر دید که چیزی بر و پیچیده بود
گفت هر چه هست در میان همین حریر است بر داشت سبک بدستش امد بگشاد کاغذ
پاره در میان حریر دید بران سطری چند نوشته گفت البته گنج نامه خواهد بود بر دا نشت

بخواند بخط فارسی نوشته بود که ای صاحب دولتی که این رقعه بدست تو افتد
باید که انچه درین سطور نوشته کار کنی که متضمن حکمتی بالغه است و ان اینست که
یکبار ریش از زیر حلق شانه کردن بهتر از انکه ده بار از پیش روی شانه کنند
صاحب صندوق که از او بید دود از نهادش برآمد صندوق را با انچه درو یافته
بود پیش سعد برد و گفت جسته لعد زامدار که این مقدار زر از دست من رود
از مدینه عرضداشت نوشتند و قصه را دران شرح کردند جواب آمد که او را سوگند
دهید که اگر پر جواهر بودی بخاطر داشت که به بیت المال گذارد و همچنین زر خود از
انجا بردارد اگر سوگند خورد زرش باز دهید و اگر سوگند نخورد آن زر به بیت المال واصل شود

حکایت

دو ابله در راهی میرفتند گفتند با هم سخنی گوییم تا راه بان قطع کنیم یکی گفت من
ان خواهم که خدای تعالی مرا هزار گوسفند نر و ماده دهد که تا از پشم و شیر و نژاد
و نر غاله ان متمتع شوم بکوری حسودان دیگری گفت من ان خواهم که خدای تعالی
مرا هزار گرگ درنده بدهد تا ایشان را سر در رمه تو دهم تا یک یک گوسفندان تو دریده
باشند و بخورند بکوری چشم بخیلان صاحب گوسفندان گفت از خدا شرم نداری
که گرگهای خود را سر در رمه من دهی و مال مرا ضایع کنی طریق یاری و همراهی

نه چنین باشد صاحب کرکان گفت تو از خدا شرم نداری که این پشم و شیر و بز
و بزغاله میخوری هرگز مرا رعایتی نمیکنی صاحب گوسفندان گفت رعایت
تو بر من واجب نیست من چندان عیال و اطفال دارم که همه در دلشند
که تو نمی توانم پرداخت صاحب کرکان گفت بر من نیز واجب نیست که پاس خاطر
جانب تو کنم و بدین امساک و بخل که تو داری مدارا و مواسا نمایم میان ایشان
جنگ بمثابه رو داد که با یکدیگر در آویختند و چندان بر سر یکدیگر زدند که از سر و
روی هم خون بر خاک ریختند و چون مانده شدند بر کناره راه نشستند و دیدند
که پیری می آید و یک خیک عسل کداخته بر درازگوشی بار کرده و می آرد با هم
گفتند این پیر میان ما محاکمه کند چون نزدیک رسید برخاستند و سلام کردند و قصه
باز گفتند پیر کارد کشید خیک را سر تا سر بدرید و تمام عسلها بر خاک ریخت گفت
خون من مثل این بر خاک ریخته باد اگر شما هر دو ابله نباشید

حکایت

از هر حمال کسی بوده است که در عرب معروفست و از حماقت او حکایات بسیار منقول
است از آن جمله آنکه روزی ده شتر پیش کرده بود و بجائی میرفت چون دو
فرسنگ راه پیاده رفت بر یک شتر سوار شد و باقی را بشمرد نه شتر بود گفت

من ده شتر داشتم یکی کجا رفت خود را از شتر انداخت هر طرف دوید از شتران
نیافت ملول بازگشت بر سر شتران آمده شمرده بود خوشدل شد و شتران
را پیش کرد و براه نهاد و بعد از دو سه فرسنگ باز بشتر سوار شد و شتران را شمرد
نه بود باز خود را انداخت و لطلب شتر بهر طرف دوید و همچنین چند بار این واقع
شد که چون سوار شدی مرکوب را در شمار نیاوردی و لبسی تردد کردی اخر پیاده شد
و گفت پیاده روم تا شتران ده باشند به ازانکه سوار روم و شتران من نه باشند

حکایت

ساکنان ولایت غور اکثر احمق میباشند روزی ظریفی بدهی از ولایت غور رسید و
بشمال ده کوهی بغایت بلند واقع بود که بسبب کوه هوای آن ده نهایت گرمی داشت و
ساکنان انجا اکثر مبتلای امراض می بودند مرد ظریف باشندگان ان مقام را گفت
که اگر یکسال خدمت من بجای آرید و اطعمه لذیذ بخورانید بعد یکسال این کوه را بردارم
و بمقام دور اندازم غوریان بسیار خورسند شدند و بخدمت او کمر بستند و یک سال
غذاهای لطیف و میوه های پاکیزه خورانیدند چون سال بسر امد ظریف را گفتند برخیز و
وفای عهد کن گفت همه مردمان و زنان همراه من شوید همگنان همپای او بزیر کوه رسیدند
مرد ظریف بزیر کوه پشت خم کرده ایستاد و گفت شماها زور کرده کوه را بردارید و بر پشت

سن گذارید من کوه را دورتر بیندازم اهل ده گفتند تو دیوانه شده این کار از حد قدرت
و توانائی ما بیرون است گفت شما دیوانه شده اید هزار مرد گرد آمده اید کوه را برداشتن
نمی توانید من تنها چگونه اینکوه را بردارم اهل ده بر فهم و عقل خود منفعل شدند و ظریف راه خود گرفت

حکایت

غوری هرگز بشهر هرات نرسیده بود چون از دروازه شهر درآمد بچهارسوق بازار رسید
دکان قنادی بانواع شکر آراسته دید پیش رفت و طبقی بزرگ در روی کار نهاده پر از
بادام قندی زنگارنگ است دست دراز کرد و مشتی از ان بربود قناد برخواست
که از دست دیگر غوری سبک دستی نموده در دهان انداخت و گفت سنگ نیز همراه شده ترا

حکایت

طبیبی پسری ابله داشت روزی پنج تنگه بوی داد که برو به چهارسو از فلان عطار
اشنا داروی خیارخیر ستان پسر در حال بچهارسو رفت دکان ان عطار بسته
بود نظر کرد دهقانی دید که یکخروار خیار تر و تازه بار داشت پنج تنگه را داد وان خروار
خیار را تمام بخرید و بخانه آورد پدرش بدرخانه نشسته بود گفت این چیست پسر گفت
این خیار است گفت ای ابله من از تو خیار خیر طلبیدم تو برای من خیار آورده
گفت خیار تازه خوب است در نیمیان القدر خیار خیر خواهد بود که ترا بس کند

همین طبیب روزی پسر خود را گفت برو به بازار و ریسمان بخر برای چاه که طولش
بیست گز باشد رفت بعد از مدتی باز آمد که ای پدر طول ریسمان را گفتی عرضش را
نگفتی گفت اینقدر بس که به بلای مثل تو ابلهی گرفتارم

حکایت

بخیل کوفی شنید که در بصره بخیلی است که در صفت بخل کامل است روی به بصره نهاد
که با او صحبتی کند و بخود معلوم نماید که بخل او تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات کرد
گفت ای یار عزیز من از دیار خود بعشق صحبت تو آمده ام می خواهم که از تو درین صفت
مشهور عالمی فایده گیرم گفت چون از راه دور آمده بر ما واجب است که ترا مهمانی
کنم بگو که خاطرت بکدام طعام راغب تر است تا آن را سرانجام کنم کوفی گفت
مدتهاست که در دلم آرزوی پنیر تازه است و اشتیاق آن بیحد است بصری برخاست
و ظرفی گرفته ببازار درآمد که برای مهمان پنیر گیرد بدکان پنیر فروش رفت
گفت مرا از کوفه مهمان عزیزی رسیده از من پنیر تازه خواسته می خواهم که یکدرم پنیر
خوب دهی گفت ای خواجه ترا پنیری دهم مثل زبده گفت زبده از پنیر بهتر است
و مروت آنست که آنچه بهتر باشد برای مهمان به برم پنیر را بگذاشت بدکان زبده
فروش آمد گفت زبده خوب می خواهم زبده فروش گفت ترا زبده دهم صاف

پاک همچو روغن زیت گفت روغن زیت بهتر است از زبده زبده فروش آنرا گذاشته

بدکان روغن گر آمد گفت روغن زیت خوب داری می خواهم گفت روغن صاف

ترا دهم چون آب زلال بصری گفت آب زلال به از روغن زیت است روغن

زیت را گذاشت و گفت من خود در خانه آب زلال دارم بخانه آمد و یک کاسه

آب زلال پیش مهمان نهاد گفت تمام شهر و بازار بصره را گشتم به از آب

زلال چیزی بهتر نیافتم قصه را از اول تا آخر باز گفت کوفی دست او ببوسید

و گفت اشهد انک احذق منی گواهی میدهم که تو از من حاذق تری

حکایت

درویشی نزد خواجه بخیل آمد گفت پدر من و تو آدم و مادر ما و تو حوا است یکدیگر برادران

باشیم و ترا مال بسیار است لهذا می خواهم که مال را قسمت کرده حصه برادر آن

بما دهی غلام را گفت یک فلوس سیاه به او ده گفت خواجه چرا مال را برابر

قسمت نمیکنی گفت خاموش باش که اگر برادران دیگر خبر یابند اینقدر هم بتو نمیدهند

حکایت

مردی دیوانه در زمان خلیفه بغداد دعوی پیغمبری کرد او را پیش خلیفه

آوردند پرسید چه میگوئی گفت جبرئیل علیه السلام در هر سه روز یکبار بمن

فرود می اید خلیفه گفت معجزهٔ تو چیست گفت از نفس من بوی مشک واذفر میدهد

خلیفه را بر و رحم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل کرده است او را بمطبخ خاص من

برید هر روز از الخوداب مزعفر مطیب دهید و صبح و شام شربت های نبات

معطر بنوشانید بعد از ده روز او را خلیفه طلبیده گفت ای درویش حال چیست

گفت نهایت بخوشی میگذرد گفت جبرئیل علیه السلام بتو فرود می اید گفت

پیشتر در هر سه روز یکبار فرود می آمد اما درین ده روز هر روز سه بار فرود می اید

گفت چه پیغام می آرد گفت میگوید خوش جایی یافتی زنهار جنبی و ازین جای برو نیائی

حکایت

مردی در بغداد دعوی نبوت کرد او را پیش خلیفه بردند و عصای بلند در دست

داشت خلیفه از و پرسید چه کسی و چه میگوئی گفت موسی بن عمرانم و این عصای

من است خلیفه گفت علیه السلام عصا را بمعجزه اژدها می ساخت اگر تو در دعوی

خود صادق و راستی بیا این عصا را اژدها کن گفت ای خلیفه عصای مو

وقتی اژدها می شد که فرعون مردود دعوی انا ربکم الاعلی میکرد

هرگاه که تو این دعوی پیش گیری من نیز این عصا را اژدها کنم

حکایت

هزالی نزد معبر رفت گفت دوش خوابی عجب دیدم معبر گفت خیر باشد چه خواب
دیدی گفت دیدم که از پشکل شتر بورانی می ساختم معبر گفت یکدرم بده
تا من تعبیر کنم گفت اگر مرا درم بودی بادنجانی خریدمی و از پشکل شتر بورانی انساختمی

حکایت

مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیق است خلیفه او را پیش طلبید و گفت
چنین بمن رسیده که تو زندیقی گفت حاشا و کلا که من مردی مومن زاده مومنم نمازگزار
و روزه دار شب خیز پرهیزکار خلیفه گفت ترا تازیانه میزنم تا به زندیقی خود اقرار کنی
گفت عجب حالتیست که محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم شمشیر میزد که بمسلمانی اقرار کنند
و تو که خلیفه زمانی و امیر مومنانی مرا تازیانه میزنی که بکافری اقرار کن خلیفه بخندید و او را بخشید

حکایت

ظریفی را بگناه مواخذت گرفته بودند پیش پادشاه بردند بعد از ثبوت گناه پادشاه
حکم کرد تا بینی او را سوراخ کنند ظریف گفت ای پادشاه اسلام والله که بینی من دو
سوراخ دارد همان کافیست به سوراخ سوم احتیاج ندارم پادشاه بخندید و او را بخشید

حکایت

شخصی جوحی را نزد قاضی برد و ده درم برو دعوا کرد جوحی منکر شد قاضی از مدعی

گواه طلبید گفت گواه ندارم گفت سوگند گفت سوگند او را چه اعتبار چیست

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ   زان گو نه که در بادیه اعرابی دوغ

جوحی گفت ای قاضی مسلمانان در شهر امینی و متدینی نیست که او سوگند

مرا قبول ندارد شما از قبل من سوگند خواهید تا خاطر او قرار گیرد

حکایت

یکی از قضات خواست که با ظریفی مطایبه کند گفت از تو مسئله می پرسیم باید که جواب

با صواب بگوئی گفت انچه دانم عرض کنم و اگر ندانم از قاضی استفاده نمایم قاضی گفت

سگی از بامی بر بامی جست زد بادی از وی خطا شد تعلق بکدام بام داشته باشد

گفت بهر بام که نزدیکتر باشد و اگر هر دو برابر باشد گفت نصفی بصاحب این

سرا و نصفی بصاحب آن سرا قاضی گفت اگر صاحبین غایب باشند

گفت از بیت المال است و تعلق به قاضی شهر دارد

حکایت

ظریفی مهمان ظریفی شد و سه شبانه روز در خانه او مکث نمود ظریف از مهمان به تنگ

امد زن را گفت ایا این مهمان گران جانی تا کی در اینجا خواهد بود زن گفت

معلوم کنم نزد مهمان آمد و گفت ای مرد عزیز بدان خدای که ترا نزد ما مهمان

ساخت فردا روزی تو از جای دیگر خواهد داد شوهر من با من جفا می کند او را نصیحت

کن درین محل شوهر او در آمد مهمان گفت سوگند میدهم ترا بدان خدای که مرا

درخانه شما چهل روز مهمان ساخته و روزی مرا در خوانچه شما نوشته که برین

زن جفا مکن و او را از خود راضی ساز

حکایت

درویشی بدر خانه سوال کرد کنیزک گفت اینوقت هیچ مهیا نیست سر خویش گیر

اتفاقا صدای طپانچه زنان که اندرون خانه می پختند بگوش درویش رسید گفت

ای کنیزک این کفش ها بر سر که میزنند کنیزک گفت درویشی گرفتار شده بر سر او میزنند

گفت ان درویش یا بانوی خانه گرفتار شده یا با کنیزک این بگفت و راه خود گرفت

حکایت

اعرابی به محکمه قاضی برای کسی گواهی داد مدعی علیه خواست که گواهی او رد کند

گفت ای قاضی این عرب هرگز نماز نگزارده گواهی او چگونه معتبر می پنداری

عرب گفت دروغ میگوی فلان تاریخ حج گزارده ام و مناسک حج بجا آورده

قاضی گفت اگر راست میگوی نشان ده که زمزم کجاست گفت پیر مردی است

درعرفات نشسته قاضی گفت ای جاهل زمزم چاهیست و عرفات صحرا است

عرب گفت درحالتیکه من بحج رفتم چاه در انجا بود و عرفات باغی پر از انواع
شقایق ورياحين بود اکنون بمرور زمان همچنین بوده باشد چنانکه ارشاد میفرمای

حکایت

عربی بدوی گرسنه از بادیه برامد و بر لب آبی رسید دید که عربی دیگر انبانی گوشت
و نان از پشت بار کرده و سر آن گشاده پاره پاره نان و گوشت بیرون می آورد و می
خورد آمد و برو روی او نشست عرب در اثنای خوردن سر بر آورد و عربی را دید در
برابر او نشسته گفت یا اخی از کجا میرسی گفت از قبیله تو گفت بر دیار من گذر
کردی گفت بلی معمور و آبادان دیدم گفت سگ مرا که لقاع نام دارد دیدی گفت
رمه ترا عجب پاسبانی میکند از بیک سیل گرگ را مجال نیست که پیرامون آن رمه گردد
گفت پسرم خالد را دیدی گفت در مکتب خانه پهلوی معلمی نشسته بود و باواز بلند قرآن
می خواند گفت مادر فرزندم را دیدی گفت زنی مثل او در تمام حی زنی نیست بکمال
عفت و جمال و طهارت گفت شتر ابلش مرا دیدی گفت بغایت فربه و تازه رسیده
بود چنانچه پشتش بکوهان برابر شده بود گفت قصر مرا دیدی گفت سرا او بکیوان
که من هرگز بنای عالی تر از آن ندیده ام عرب چون احوال خانمان خود معلوم کرد
دانست که هیچ آفتی نرسیده بفراغت بنان و گوشت خوردن مشغول شد و بدوی

القصه ازان نداد چون سیر شد سر انبان محکم ببست بدوی دید که خوش امد کفتش او
و سیچ سود ندشت ملول شد در نیمحل سکی درانجا رسید صاحب انبان استخوانی که از
کوشت مانده بود پیش سک انداخت و برخواست تا انبان بر پشت کشد بدوی
بی طاقت شد کفت اکر سک بقاع تو زنده می بود باین سک می جنکید عرب کفت مکر
بقاع من مرده است کفت بلی در پیش من مرد لبقای عمر تو باد کفت سبب مردن
او چه بود کفت از بسکه شش شتر بکش تو خورده اول کور شد اخر بمرد عرب کفت
سبب مردن شتر من چه بود و اورا چه افت رسیده که شش او سک خورده
کفت او را به تهنیت مادر خالد کشتند کفت مکر والده خالد بمرد کفت سبب مردن
او چه بود کفت از سبب مردن خالد کفت خالد مرد کفت بلی کفت سبب مردن
او چه بود کفت قصر و ایوان که ساخته بودی ز زاله خراب شد دیوار بر روی خالد
افتاد و در زیر دیوار بمرد عرب که این اخبار موحشه بشنید انبان نان و کوشت
بصحرا انداخت کفت واویلا و امصیبتا ناله کنان و نعره زنان راه صحرا کرفت و بدوی
کرسنه انبان کوشت و نان را بربود و فرار نموده بکوشه بدر رفت و بقیت
کوشت و نان بخورد و بجای دعاء طعام این را خواند و کفت لا ارغم الله الف
اللیام خاک آلود مکرداد خدایا مکر لئیمان و بخیلان را

چاپ

حکایت

عربی موسی نام صبحی در سقایه وضو می ساخت صره زر یافت و در محل تکبیر گفتن عرب
صره بدست راست گرفته بصف جماعت حاضر شد از عقب قاری در نماز ایستاد
اتفاقا آن قاری بعد از فاتحه این آیت خواند که وما تلک بیمینک یا موسی یعنی چیست
آنچه در دست راست تست ای موسی عرب گفت والله انت ساحر و صره زر
را پیش محراب انداخت و روی بگردانید و بگریخت از ترس آنکه مبادا او را دزد بگیرند

حکایت

روزی خلیفه هارون الرشید از قاضی ابو یوسف پرسید که چه گویی در حق لوزینه و پالوده
گفت بین قاضیم حکم بر غایب نکنم هارون فرمود تا هر دو طعام را حاضر کردند قاضی
لقمه از این می خورد و لقمه از آن و هیچ نمیگفت خلیفه پرسید که چرا حکم نمیکنی گفت ای خلیفه
هرگز باین جلدی دو خصم را ندیده ام هرگاه که میخواهم برای یک سجلی ببندم آن دیگر حجت پیش میآرد که فرو میمانم

حکایت

طفیلی گوید مردی لطیف و دعوت خواره بود از ظرفای هرات است به پرخوردن
شهرتی تمام داشت تا بمرتبه که او را بمرض جوع نسبت میکردند روزی بتقریبی ازو
پرسیدم که شما از اشعار بزرگان شعرا اعتقاد دارید و نظم کدام بزرگ را بیشتر یاد

داریدکفت مرا شعر هیچ کس خوش نمی اید مکر شعر مولانا جلال الدین رومی علیه الرحمه
که در مدت شصت سال عمر خود غیر غزل و مثنوی مولانا شعری نخواند کفتم چند هزار
بیت از غزل و مثنوی مولانا یاد داشته باشید کفت از تمام دیوان مولانا یک
بیت یاد کرفته ام کفتم ان کدام ست کفت بیت دیوان اینست بیت کوه بود ولو انه
ام بحر بود پیاله ام هر دو جهان چو لقمه ست هر دو درین دهان من و بیت
مثنوی اینکه بیت چونکه لقمه می شود در تو کهر دم مزن چندانکه بتوانی بخور

حکایت

اشعب طماع که اشهر طامعان عرب ست و اشعب بن جابر ست مولانا
عبد الصمد بن جابر از و پرسیدند که طمع تو تا چه غایت ست کفت تا غایتی که از هر جا
دودی براید کمان برم که بجهت من چیزی پخته می سازند بکمان نان با خرخرم
و هر پاره نان خشکی که دارم پیش ارم و درهم شکنم و منتظر نشینم که حالی از خانه ای
من شوربا میرسد چون انتظار از حد رود و اثری از ان ظاهر نشود ان نان
پاره ها را در اب اغشته کنم و بخورم دیکر انکه چون بانک صلوة جنازه بکوش من اید
کمان برم که ان میت وصیت کرده ست که از مال من ثلثی به اشعب دهید
باین امید روبدر خانه ان میت اورم و وران سرا هر دو کس که با هم سخن اهسته

بکویند

می گویند گمان برم از آن وصیت که میت برای من کرده سخن میگویند پس باز با
وصیت همراهی کنم وایشان را در امور مددکاری نمایم و در کشیدن آب
غسل و جنازه تا لب گور همراه شان روم و چون از کفن و دفن مرده فارغ شوند
باز گردند در تعزیت سرا با ایشان ایم چون اثری از وصیت ظاهر نشود نا امید
باز گردم دیگر آنکه چون به بازار سفال فروشان بگذرم هر که طبقی و یا کاسه میخرد گمان
کنم که برای آن میخرد که طعامی در آن طبق یا در کاسه کرده برای من می فرستد چون
ببازار مسگران بگذرم هر که از ایشان دیگی میان تیار میکرد پیش او ایم و التماس
کنم که بزرگ تر و کشاده تر بسازد شاید روزی صاحبش طعام پر کرده جهت من
روانه کند دیگر آنکه چون در کوچه ها گذر کنم دامن کشاده نگاه دارم بخیال آنکه
اگر همسایه از بامی یا از دریچه چیزی بهمسایه اندازد شاید خطا شود و در دامن افتد
دیگر آنکه عروسی را به نزد داماد به برند من در خانه خود را آب زنم و جاروب
کنم بگمان آنکه خانه داماد را غلط کرده عروس را بخانه من ارند مشهور است که روزی
اشعب را دامن گرفته در صحرا امیدوید گفتند چه کار می کنی گفت دیدم که دو مرغابی
بهم جفتی کردند در سایه بال مرغابی ماده دامن باز کرده میدوم که اگر بیضه از و
جدا شود در دامن من افتد روزی اشعب را دیدند که سوخته گرفته عقب

سواری می دوید گفتند چه کار میکنی گفت از سم اسب این سوار آتش بجست قدری سوخته کردم تو در عقب او رفتم اگر بار دیگر آتش بجهد و من سوخته آن را بگیرم روزی اشعث طماع در کوچه کوفه میگذشت و جمعی از اطفال بازی می کردند گفت ایکودکان اینجا چه بخبر استاده اید حال آنکه کسی در سر چهارسوق گرد آمده سیب سرخ و سفید آورده بمردم بخش میکند کودکان چون این بشنیدند یکبار ترک بازی کرده همه رو بچهارسوق دویدند از دویدن کودکان اشعث نیز در طمع افتاده دویدن گرفت او را گفتند در چیزی که خود بدروغ ساختی چرا در طمع افتادی گفت دویدن اطفال از روی جد و اهتمام مرا در طمع انداخت

حکایت

مردی شکم پرور سر در باغ انگوری کرد دید که خرسی انگور میخورد او نیز بخوردن مشغول گشت ناگاه صاحب باغ پیدا شد دید که مردی و خرسی انگور میخورند چوبی گرفته بر سر مرد آمد و او را در ته لت کشید مرد فریاد بر داشت که ای عزیز اگر موجب لت کردن خوردن انگور است خرسی هم انگور میخورد و مثل من ویرانی میکند چون است که بوی تعرض نمیکنی صاحب باغ مردی ظریف بود گفت از این جهت که او سیر می خورد و میرود و تو با آنکه سیری خوری و دله بردن میکنی

حکایت

مردی پدر خود را میزد گفتند که شرم بدار حقوق او را فراموش مکن گفت پدر را
بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر چیست گفت
اول انکه مادر او را از مردم اصیل بخواهد که جمیله باشد و مادر من درم خریده است
و بدشکل و از زنکبار است سوم انکه باید فرزند را نام نیکو نهد و نام من برغوث مانده
چهارم انکه فرزند را در خورد سالی بمکتب فرستد تا قران بیاموزد و من یکحرف
نمی شناسم پنجم انکه پدر را باید که فرزند را در خورد سالی ختنه کند و این بر داشت و
کشف عورت کرد و گفت من چهل ساله شده ام و هنوز غلفم یعنی ختنه نکرده

حکایت

شاعری مهمل گوی پیش امیر علیشیر امد و گفت که دوش خواجه خضر علیه السلام
را بخواب دیدم که اب دهان مبارک خود در دهان من انداخت ایشان گفتند
غلط دیده خضر علیه السلام میخواست که تف در روی و ریش تو افکند تو دهان باز داشته بودی

حکایت

سلطان محمود غزنوی در مستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت
ببرید صباح که هشیار شد از کرده خود بغایت پشیمان گشت و بکام ان زلف

سیاه پوشید و بساط عیش و نشاط در نوردید و سه شبانه روز با کسی سخن نگفت و لب
نگشاد و واحدی را از مقربان و ندیمان و امرا و وزرا و سایر ملازمان را نزد خود فرا
ندا د چنانچه مجموع وزرا از بیمعنی به تنگ آمدند و رجوع به ابوالقاسم حسن بن عنصری
آوردند که ملک الشعراء پای تخت سلطان بود و در فنون شعر و شاعری مهارت
تمام داشت او را گفتند که اگر تو بدیهه و لطیفه نزد سلطان بری و او را از این قبض
بیرون آری و این بار از خاطر نازکش برداری ما ترا هزار درم خدمت کنیم
عنصری بعد از آن که سه روز از این صورت گذشته بود در حوالی حرم سرای سلطان
بگذشت و خود را از دور بسلطان نمود سلطان او را طلبید و گفت ای عنصری
هیچ خبری داری که در حالت مستی از ما چه خطایی رفته اکنون درین باب شعری
بگوی عنصری زمین خدمت ببوسید و این رباعی خواند رباعی امروز که زلف یار
کاستن است   چه جای بغم نشستن و خواستن است   هنگام نشاط و وقت
می خواستن است   کاراستن سرو ز پیراستن است   سلطان را این رباعی
بغایت خوش آمد و درجی پر از زر و گوهر و جواهر کردند و امرا نیز بر آن افزودند و به
عنصری دادند سلطان با ایاز و سایر مقربان و ندیمان ببزم عیش و طرب چهل
شبانه روز با نوا و سازندگان و خوانندگان نشستند و بدین بدیهه قدر و منزلت

عنصری

عنصری بفرمود و این قصه به تفصیل در کتاب محمود و ایاز لبلک نظم در آمد

حکایت

روزی سلطان محمود غزنوی در فصل تابستان نشسته بود مگس بسیار هجوم آورده بودند
و مزاحمت می نمود سلطان گفت آیا هیچ موضعی باشد که انجا مگس نباشد دلقک
گفت هرجا آدمی بود مگس باشد سلطان گفت اتفیهم نیست تواند بود که جای باشد
هرگز آدمی در انجا نرسد و مگس باشد دلقک گفت این محال است سلطان گفت
اگر چنین جا پیدا شود چه گوئی گفت خون خود بسلطان بحل کنم اما اگر شرط ببرم
سلطان چه فرماید گفت ده هزار دینار بدهم بدین شرط اقرار دادند سلطان با
جمعی از مقربان از شهر بیرون امده رو بصحرا نهادند و چند فرسنگ در میان بی
راهه افتادند تا بصحرای رسیدند که کسی هرگز در انجا نرفته بود سلطان عنان باز
کشید و بایستاد امرا صف برکشیدند ناگاه مگسان پیدا شدند سلطان دلقک را
گفت بنگر مگس و حال انکه این موضعی است که هرگز آدمی انجا نرسیده دلقک
گفت مگر شما آدمی نیستید من باری آدمی و آدمی زاده ام سلطان بخندید و ده هزار دینار تسلیم او کرد

حکایت

پسری با دخترکی در یک دبستان بودند پسر بان دخترک مفتون گشت پاره

از روزها در وقتیکه کودکان دبستان غفلت شدند ان پسر لوح دخترک بگرفت

و این بیت نوشت بیت دانستم و اگاه شدستم که تو با من عاشق شده وصل مرا نیز

خریدار چندانکه توی شیفته و عاشق بر من عاشق ترم و شیفته تر من بتو صد بار

اتفاقا اموزگار کودکان ان لوح بدید و انچه در لوح نوشته بود بخواند بحالت ایشان

رحم اورده در زیر خط ایشان این دو بیت نوشت بیت سیمین ذقنا دلداده

عاشق خود را اندیشه مکن خشم معلم زنهار میندیش که او نیز بهنگام جوانی عاشق

شده بر روی نکوروی تو بسیار دران ساعت خواجه دخترک در دبستان

امد لوح دخترک برداشته شعرهای پسر و دختر و استاد را در انجا نوشته یافت در

حال قلم بدست اورده در زیر خط ایشان این دو بیت نوشت بیت ای

طرفه پسر انچه نوشت بیت معلم من نیز رضا دادم و خوشنودم ازینکار تو در

خور او بودی و او در خور تو بود ایزد برساند سزا را بسزاوار پس از

ان قاضی و شهود حاضر اورده در همان مجلس کتاب دخترک را از برای ان

پسر نوشت و ان پسر و دختر با یکدیگر در نشاط و سرور بسر بردند تا اینکه مرگ ایشانرا دریافت

حکایت

مردی ظریف جامه و موزه پوشیده بود بکنار جوی بزرگی رسید که پل او

دران

دیران شده بود مستعجل بود مجال آن نداشت که جامه و موزه بکشد ناگاه مردی
ظریف رسید و ازو التماس نمود که تعجیل دارم چه شود که مرا بر پشت خود سوار کنی
و از این جوی آب بگذرانی و منتی بر من نهی و حقی بر من ثابت نمایی آن مرد
قبول کرد و دامن بر زده او را بر پشت خود گرفت و در آب در آمد ظریف که سوار
شد دعای سواری مرکب آغاز کرد و گفت سبحان الله الذی سخر لنا هذا و ما
کنا له مقرنین این مرد حامل هیچ نگفت تا بمیانه جوی آب رسید بر دوش او را بر آب
نهاده دعای نزول در منزل خواندن گرفت که رب انزلنی منزلا مبارکا
و انت خیر المنزلین پس غوطه بزد و او را در آب غرق گردانید از بکشید

حکایت

ظریفی بدر خانه بخیلی آمد و چشم برو دوخت دید که خواجه طبقی پر از انجیر پیش نهاده
و برغبت تمام میخورد ظریف حلقه بر در زد خواجه طبق انجیر را در زیر دستار خوان
پنهان کرد ظریف از امی دید خواجه بخیل برخاست و در بگشاد ظریف را
بخانه اندر آورد چون در آمد سلام کرد و نشست خواجه گفت چه کسی و چه هنر داری
گفت مردی حافظ قرآن و قاری ام و قرآن را بده قرأت میدانم آواز
و لهجه بسیار خوب دارم خواجه گفت آیتی چند از قرآن بخوان ظریف بنیاد

خواندن که والزیتون وطورسینین خواجه گفت والتین کجا رفت جواب داد که در
زیر دستار خوان شما پنهان شد

حکایت

روزی مردی ظریف زن جمیله را دید او را گفت چه شود اگر رخصت دهی
که ترا بچشم چه مزه داری و چاشنی بگیرم به بینم که تو شیرین تری یا زن من
گفت برو از شوهرم پرس که او هر دو را چشیده است تا خاطر نشان تو کند

حکایت

جوحی بر کنار دجله آمد جمعی کوران دید میخواستند که از آب بگذرند جوحی
گفت شما درینجا چه می کنید گفتند میخواهیم که ازین آب بگذریم گفت اگر من
شما را بگذرانم مرا چه میدهید گفتند هر یک ما ترا ده جوز بدهیم گفت همه
دست در میان همدیگر زنید تا من شما را از گذرگاه آب بگذرانم دست
پیش روی ایشان گرفت و گفت با آب در آیند چون به تندی آب رسیدند
کوری را آب برد فریاد کرد که مرا آب برد گفت دریغ از ده جوز من در
این سخن بود که دیگری را آب برد فریاد زدند که یکی دیگر را هم آب برد
گفت حیف از بیست جوز من ناگاه دیگری نیز دنبال آن دو نفر رفت فریا

د

کرد که افسوس ای جو زمن کوران کشند ای جاهل اینچه سخن ست که می گوئی و نه

راهست که می پوئی بچه وادی افتاده که همه را آب برد گفت برای شما الفضا

نیست وای بر من که هر یکی از شما را آب به برده خون آز دست میرود با وجود

این زبان هیچ نمی گویم شما چه فریاد دارید

حکایت

کری ماهی گیری بر لب دریا ماهی میگرفت ناگاه سواری از دور پیدا شد ماهی گیر از دور هر

کر بود و در دل خود تصور کرد که این سوار آمده مرا سلام خواهد کرد و خواهم گفت

علیکم السلام باز خواهد گفت که عیال داری خواهم گفت دو سه کس اطفال

دیگر هم هستند باز خواهد پرسید که روزی چند ماهی میگیری من میگویم هفتاد و

هشتاد و اگر خدا نخواهد روزی صد باز سوال خواهد نمود که آب تا کجا ست

جواب خواهم داد تا کمر یا سینه باز خواهد گفت روزی چه مقدار ماهی میخوری

خواهم گفت ده من دوازده من درین اندیشه بود که سوار در رسید گفت

ای ماهی گیر شتر مرا دیدی گفت علیکم السلام گفت عجب کند خری گفت

دو سه اطفال نیز در خانه هستند گفت گوزم بریشت گفت هفتاد و هشتاد

اگر خدا نخواهد روزی صد گفت کیر در کون دختر و زنت گفت تا کمر یا سینه

گفت چه گوه می خوری گفت ده من یا دوازده من سوار کنند دید و برفت

حکایت

طبیب نطق مسیحادم که اعراض کدورات را از معرفت روایات لطیفه از امزجه
قلوب مستحقان زایل اجزای معجون مضمون این نمیقه را چنان با هم ممزوج کرده اند
که کری مصاحبی داشت وقتی از اوقات خزان دیگاه بیماری در رنجوری گلزار
عافیت مصاحبش را دریافته صاحب فراش بستر ان عارضه کرد وبدکری را بخاطر
رسید که بپرسش و عیادت مصاحب خود برود در عرض راه با خود فکر نمود که چون
مصاحب خود را ملاقات نمایم خواهم گفت که احوالت چگونست او البته خواهد
گفت بهترم من خواهم گفت الحمد لله بعد ازان سوال خواهم کرد که طبیب تو
کیست او البته اسم حکیمی را خواهد گفت من خواهم گفت که او کمال حذاقت
را دارد و ترا ازین زحمت نجات خواهد داد بعد ازان خواهم پرسید که
دوا و غذایت چیست او نام دوا و غذا خواهد گفت من جواب خواهم داد
که هر دو بارات مناسبست بعد ازان فاتحه خوانده بر خیزم مشق این
جواب و سوال را ان کر نموده چون به نزد بیمار امد اتفاقا ان رنجور را بسبب
شدت ازار کمال ملال و بیدماغی عظیم داشت کر از وی پرسید که ای دوست

مشفق الحال احوال خود را چه گونه می بینی مریض از روی اعراض گفت چه
پرسی که در کار جان کندن و مردم گر خندید و گفت الحمد لله این اثر دعای
من است بعد از آن گر پرسید که ای عزیز حکیمت کیست رنجور گفت ملک الموت
گر شگفتگی نموده گفت بسیار خوب اتفاق افتاده من نیز او را در نظر داشتم
او طبیب بسیار خوبی است و قدم نیکی دارد بر سر هر بیمار که رفته آن بیمار
را از رنج نجات داده بعد از آن سوال نمود که دوا و غذا چه میخوری بیمار گفت
درد و بلا گفت نوش جانت باد که هر دو بان ازارت مناسبت تمام دارد
و خواست که فاتحه بخواند شروع باخلاص کرد و گفت خدایت بیامرزد

حکایت

شخصی خواست که با غلام خود اغلام کند غلام گفت ای خواجه کنیزان
ماه روی داری چرا همراه ایشان مباشرت نمیکنی که با من کار ناشایسته
میکنی گفت ای غلام چون نظرم بر پستان انها می افتد مادرم یاد می آید
غلام گفت ای خواجه چون نظرت بر خایه های من می افتد چرا پدرت یاد نمی آید

حکایت

زنی پهلوی شوهر خود خوابیده بود رفیق زن اهسته نزد زن آمد زن

عیار مرد را گفت در کار شوهر دو در عین زدن بود که شوهر زن بیدار شد عاشق
آلت خود را ناگاه الت بر روی شوهر زن خورد عاشق گریخت زن گفت
دو دسته دو دسته شوهر گفت دو دسته چه معنی دارد زن گفت ترا در خواب
دیدم که بدریای عظیم افتاده و یکدسته اب بازی میکردی من گفتم دو دسته آب بود
بازی کن که غرق نشوی شوهر گفت ای زن راست گفتی یکباهی کلان بر رویمن خورده

در عهد سلطنت سلیمان مرتبت اعلیحضرت عدالت آیین سراج الملة والدین پادشاه معظم دل آگاه و شاه ملک‌پناه
خود مختار دولت قوی شوکت مملکت فسیح الارجاء افغانستان امیر پاک ضمیر امیر حبیب الله خان خلد الله ملکه و دولته
منتخبات هذا الفرموده جناب حضرت قبله اعظم و والد معظم حاکم کلان هزاره جات
بدستخط این بنده عاجز خداوند فضل کنز محمد حیدر بتاریخ یوم پنجشنبه ۲ محرم سنه ۱۳۲۱ سبحان
نیل بانجام رسید امید از لطف عمیم خداوندان بصیرت چنان است که اگر سهو و خطائی
بیابند از روی مرحمت دهمد یعنی اصلاح آن را فرمایند باعث سعادت نویسنده و خوانندہ
خواهد بود والسلام ولله عا

مرثیهٔ پادشاه شهید افغانستان اعلیحضرت سراج الملة والدین امیر حبیب الله خان

ابن اعلیحضرت ضیاء الملة والدین امیر عبدالرحمن خان درانی بارکزائی محمدزائی

متکلم عبدالرسول خان محمدزائی بن سردار عبدالله خان اولادهٔ سردار محمد اعظم خان

بیا که دامن گردون درون پراز سنگ است　　نوای شیشهٔ دلها قیامت آهنگ است

ایاغ لاله زخون جگر پراز رنگ است　　دریده پیرهن غنچه های دلتنگ است

فتاده گیسوی سنبل به چهره ابتر

ز موج شبنم اشک چشم نرگس تر

کباب سینهٔ بلبل بنوک خار جفاست　　قیامتی بگلستان زنالها برپاست

نوای نوحه زآهنگ قمریان برخاست　　که رونق چمن آن زینت سریر کجاست

بزیر خاک نهان گشته تاجدار چمن

شهید غدر خزان گشته شهسوار چمن

کشید خار جفا باز خنجر بیداد　　شدست خرمن امید قمریان برباد

زند زسوز جگر باز بلبلان فریاد　　که باز بر سر مینای دل چه سنگ افتاد

جگر کباب ازین داغ عالم افروز است

شراره‌ای از آه دل جهانسوز است

چراغ بزم گلستان بصبحدم گل شد — ایاغ لاله لبالب ز اشک بلبل شد

صدای نوحهٔ ماتم نوای قلقل شد — که پایمال حوادث بهار کابل شد

بسوخت بال و پر آه آسمان پرواز

ز شعلهٔ اثر سوز داغ سینه گداز

خزان چو رخت اقامت به بوستان افگند — شرر به سینهٔ بریان بلبلان افگند

کنون که طرح جفا چرخ در میان افگند — شرر بخرمن امنیت وامان افگند

هزار از غم سلطان گل جگر خون است

ز چشمها همگی رشک رود جیحون است

جراحت دل بلبل محیط خون غم است — که تاجدار گلستان شهید این ستم است

بزیر پای غمش سرو سرفراز خم است — مقابل غم او رنج کائنات کم است

شکستن دل عشاق کار بازی نیست

بدامنی که بود داغ خون نمازی نیست

امید موکب سلطان گل بهار نماند — بیا بباغ که آن شاه تاجدار نماند

دوای درد دل و سینهٔ فگار نماند — بیا که مرهم دلهای داغدار نماند

سپهر نغمه نواز است بر این پیکار

عیان نمود حس خویش گنبد دوار

سراج ملت و دین شد برادران خاموش　　بسوی شهر خموشان خموش رفت خموش

گداز در دل پروانه ها بس زد جوش　　ز سنگ خاره بر آمد برون شرار خروش

گلوله بر سر فخر آسیا زده اند

طپانچه بر سر سایه خدا زده اند

نهال گلشن پاینده خان بخاک افتاد　　امیر هفتم افغان شهید شد فریاد

نکرده است چنین جور چرخ کینه نهاد　　بهیچ کس بجهان هیچکس ندارد یاد

بخواب باد شهی را چنین شهید کنند

که قاتلش نه برادران باشد ونه به بند

سر شهنشه ما را بخون که آلوده است　　کدام کافر مردود قاتلش بوده است

ازین سبب همه زخم جگر نکشوده است　　که قاتل عزیز مهربان نابوده است

برادران وطن جان خود فدا سازید

بجان خصم شهنشاه آتش اندازید

برادران وطن شاه کشتن آسان نیست　　که قاتل شه اسلام از اهل قرآن نیست

یقین که در دل او ذره‌ای ز ایمان نیست   نه آدمیست نه دیوست بلکه شیطانست

هزار مرتبه از دیو بدتر آن مردود

که تارک است ز اسلام کو بجز آن خو

بهمین بخون که آلوده دست و دامانست   حذر نکرد که این بار شاه افغانست

یگانه گوهر بیمثل در دورانست   ز بیم او دل شاه فرنگ لرزانست

چو ملتش بجهان کوس انتقام زنند

به اوج چرخ برین طبل ننگ و نام زنند

گمان مبر که همین است قوم شاه شهید   ز شاه خلد مکان بازمانده این رشید

به انتقام پدر تیغ از نیام کشید   سپهر کینه در او دید پس بخود لرزید

گمان مبر که به قوم غیور غیرت نیست

به ملتی که نجیبست ننگ و همت نیست

همه مطیع همین خسرو جوان بختیم   بعهد همتش بسر و جان خود کمر بستیم

هزار شکر که آن عهد خویش نشکستیم   مطیع امر شهنشاه خویشتن هستیم

هزار جان گرامی فدای شاه وطن

نشان شاه شهید است و تکیه گاه وطن

چو از مغفرت کردگار هر دو جهان — نعیم خلد برین و تنعم رضوان —

نشاط بزم بهشت و وصال حور جنان — دهد خدا به امیر شهید افغانان —

بروی شاه خدا چون در بهشت گشاد

به پادشاه نوازین تاج او مبارک باد

همیشه تا که بود دور گردش گردون — نخون خصم بود تیغ دولتش پرخون

بزیر سایه عدلش جهان بود مامون — ز عمر خضر شود عمر پادشه افزون

رسول جا گر صد تقیش از دل و جانست

گواه صادق قولش همیشه افغانست

شهادت اعلیحضرت شهید سعید سراج الملة والدین لب ساعت (۳) شب پنجشنبه

۱۸ جمادی الاول ۱۳۳۷ هجری قمری در کله گوش نام واقع دره لغمان در[illegible] .

مرثیه مرحوم مغفور سردار غلام علیخان ابن اعلیحضرت ضیاء الملة والدین

امیر عبدالرحمن خان غازی نورالله مضجعه

هر کس که در قلمرو ملک جهان بود — سیراب نعمتی که تیر و خشار اشان بود

نگرفت کام خویش کس از دهر بی‌ثبات — چندین هزار سال اگر کامران بود

افسوس و صد دریغ که از جور اجل — سروی فکنده شد که نه در بوستان بود

ناکام و نامراد جوانیکه در جهان — بی او بهار و باغ جوانی خزان بود

شهزادهٔ جوان جوانمرگ که غمش — جاری سرشک از رخ پیر و جوان بود

سردار نامدار غلام علی که خوش — از حسن خلق او دل خلقی جهان بود

در حلم و در شجاعت و در جود و در سخا — کس همچو او ندید که در این زمان بود

ابن ضیاء ملت و دین آنکه خسروی — چون او ندیده اند در افغانستان بود

او همچو تیر رفت ولی مادرش ز غم — همچون هلال لاغر و پشتش کمان بود

صد حیف از جوانی او کز جهان برفت — هر کس شنید روز و شب او در فغان بود

جستم دو سال هجری شمسی ز پیر عقل — گفتا بگو غلام علی با جنان بود

چون سال هجری قمری خواستم بگفت — وان نوجوان برحمت حق شادمان بود

از ابوعلاء طماع پرسیدند از صحابه کرام کدام را دوست تر میداری گفت علی را از آنچه اول آن عین است یعنی زر باشد چه از آن [illegible] یعنی مراد است

از سخنان اوست که هرگز دودی ندیدم از خانهٔ برآید که گمان نبردم که اهل آن خانه برای من طعام میپزند روزی او را دیدند دامن بدست گرفته بصحرا میدوید حال پرسیدند گفت دو مرغابی دیدم که از جفت شدن بهوا پریدند من در سایه مرغابی ماده میدوم بلکه بیضه از او جدا شده بدامن من بیفتد.

او را گفتند از خود طماع تر کسی دیده گفت بلی زن من از من طماع تر است روزی قوس قزح را دیده گمان کرد ریسمان رنگی از آسمان برای او فرو هشته اند چندان چشم در دیده بران دوخت تا از بام افتاد و گردنش بشکست

[illegible] ۲۵ [illegible]

ای [illegible] دل [illegible]

چون [illegible] آمد [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible]

[illegible] تا [illegible]

[illegible] شد [illegible]

دی شام [illegible]

[illegible]

[illegible] حال [illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

٤٠٠٠٠
٢٠٠٠٠
١٥٠٠٠
١٠٠٠٠
٧٠٠٠٠

١٥٥٠٠٠

١٠٠٠٠



